| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

420

420

# فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

# کتب چاپی کتابخانه بروخیم ـ تهران

فرهنگ جامع انگلیسی ـ فارسی در دو جلد تألیف آقای س. حییم

فرهنگ مفصل فرانسه ـ فارسی در دو جلد تألیف آقای س. نفیسی

شاهنامه فردوسی از روی نسخ وولرس ـ ماکان ـ مهل در ده جلد

مثنوی معنوی از روی چاپ نیکلسن با تصحیح کامل در شش جلد

کلیات سعدی بتصحیح آقای محمد علی فروغی

فرهنگ جامع روسی ـ فارسی تألیف آقای ش. قهرمانی

لغت کوچك فرانسه ـ فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچك فارسی ـ فرانسه تألیف ا. بروخیم

دیوان حافظ بتصحیح آقای پژمان

گرشاسب نامه اسدی طوسی

ویس ورامین فخرالدین گرگانی

رمئو و ژولیت آقای علی اصغر حکمت

رباعیات خیام با ترجمهٔ فرانسه ترجمه آقای ا. اعتصامزاده

بهترین اشعار «منتخبات اشعار شعرای قدیم وجدید ایران» تألیف ح. پژمان

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 131869
Date 12.11.77

# فرهنك جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال
فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

---

بضمیمهٔ بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

**سلیمان حییم**

مؤلف فرهنك جامع انگلیسی - فارسی

**جلد اول**

## ا ــ ژ

کتابفروشی بروخیم - طهران

۱۳۵۱

حق طبع و تقلید و عکس برداری محفوظ ومخصوص است
بکتابفروشی بروخیم - طهران

# دیباچه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی بفارسی طبع میشد وهم پس از چاپ و انتشار آن ، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و بمراجعهٔ بفرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبك لغت نویسی این بندهٔ ناچیز را می پسندیدند ، برای تألیف فرهنگ دیگری از فارسی بانگلیسی که بنظر ایشان مفیدتر و لازم‌تر میآمد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلت تأیید آسمانی پا بمرحلهٔ اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی بفارسی داخل گفتگو شدیم و آنها را بطبع و انتشار یك چنین فرهنگی حاضر نمودم .

**اشکالات مخصوص** تألیف فرهنگ فارسی بانگلیسی اشکالات مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تألیف فرهنگ انگلیسی بفارسی با هیچیك از آنها مواجه نشده بود . بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود :

اولا در تألیف فرهنگ انگلیسی بفارسی مؤلف برای جمع آوری وترتیب لغات زحمتی نداشت جزء آنکه آنها را از روی فرهنگ های حاضر و آمادهٔ انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب گذشته میشد ، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزهٔ زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزهٔ ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی ریك مقدار لغات اروپائی و غیره و هیچیك از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته‌اند از قبیل برهان قاطع و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث‌اللغات و غیره نمایندهٔ این زبان آمیخته نیستند . بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین فرهنگ های فارسی بشمار میرود ،

جز لغات فرس قدیم که اصلیت بسیاری از آنها هم مشکوك است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود ( وطبیعی است که نباید دیده شود ) بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا از حیث ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیث شمارهٔ لغات بقدری محدودند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود.

ثانیاً بواسطهٔ فقدان یك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا وبستر انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی . از قرار معلوم هرکس و هر دسته یك لغت بخصوص را مطابق نظر وسلیقه یا مسموعات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در یك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و نه تنها اینگونه اختلافات نسبت بمعانی لغات رُخ میداد بلکه برای هر اصطلاح وضرب‌المثل وغیره نیز تغییرات و توضیحات مختلف بدست میآمد . روزی بخاطر دارم منباب امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه ؟ بیدرنگ جوابداد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً مرد مسن تر وظاهراً مجرب تری فرا رسید و مدعی از او تصدیق جواب خودرا خواستار شد با اینکه گمام نمیبردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط رفته باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فدا کاری ) و صد چندان بر شگفت من افزود و هرچه گفتم ( خود فروشیَ ) بطور اکثر بمعنی ( خود نمایی و تمجید از خود ) استعمال شده مدعی همچنان در عقیدهٔ خود مصرّ بود تا اینکه شخص فهمیده تری وارد شده با این

دلیل ساده هردوی آنها را متقاعد ساخت که ( فداکاری ) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی ( خود فروشی ) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش . اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان یك ملتی باشد .

ثالثاً پیدا کردن مأخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یك اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف وچرتکه و آفشقه و اشبون (اصطلاح مطبعه) متعلق بزبان روسی و اسکله وبالیوز وجیرو ( اصطلاح تجار ) از ایطالیایی و اوغور و اراقیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلول (ماه رومی) از سریانی وچلوار که در اصل چهل یارد بوده وجرجیس ودقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس، بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر .

**لغات عربی** برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولا حدودی معین نشده است زیرا مصادروسایر اوزان عربی را از ابتدای نفود عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هرنویسنده ای اعم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هرحال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنهٔ اروپائی پیدا کرده است . باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول راکه درکتب ادبی وتاریخی دیده ودرحدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نموده وحتی یك عده لغات عربی دیگرهم که ازحدود اطلاعات اوخارج بود چون دربعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کردکه صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی درکلام خود آورده (وهنوز هم جلو آنها را نمیشود گرفت که نیاورند)

که بواسطهٔ غرابت آنها یا عدم گنجایش این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است.

**لغات فارسی** در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده، یعنی هرچند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگ های مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هریك اقلا یك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوك هم بنظر نمیآید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هردو مفید باشد. اگر مؤلف میخواست هرچه درفرهنگهای قدیمی نوشته‌اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداولهٔ امروزی را نداشت ولازم می آمد که یك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگ ها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیباشند. فرضا هم اگر ازبعضی ازآنها ذکری شده باشد درجلو آنها عبارتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست!!

**لغات اروپایی و غیره** دخول لغات اروپایی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زندهٔ دنیا هروقت احتیاجی داشته بوسیلهٔ اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است. گاهی لغات سماور و استکان و غیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر میکنند که لغات بیگانه باشد و گاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که ازاختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده واز طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبحی ندارد. مقصود

از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپایی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپاییان که ترجمهٔ لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی بنظر آید مثل لوکوموتیو و تلگراف و صد ها کلمات دیگر. فرض کنیم تلگراف راهم بقول گروهی (دور نویس)* یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر ازقبیل تلگرافی و تلگراف کردن وغیره بزحمت می افتیم دچار یك کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد اما جایی که گوینده ونویسنده دچار اضطرار نباشدآوردن لغات اروپایی گاهی ناشی ازبی اطلاعی از زبان فارسی وگاهی مبنی براظهارفضل وخود نمایی است (آنهم خودنمایی غلط) وهمان است که بعضی را وادار باتخاذجنبهٔ افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را ازفارسی دور ساخت. (هر چند این قسمت بواسطهٔ تسلسل مطالب قدری ازمبحث اصلی منحرف گردید لکن روی همرفته مؤلف را نسبت بدرج یك عده لغات اروپایی دراین فرهنگ تبرئه مینماید)

**مزایای این فرهنگ** فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تألیف شده بود واین فرهنگ هم اگر بواسطهٔ مزایای آن نبود چندان جلوه وضرورتی نداشت. مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبهٔ خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است: نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت وتأثیر کامل دارد، چه حقاً میتوان گفت سرمایهٔ اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است ومراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یا صفت یا فلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد

دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی

---

* مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی از این لغات را درج نموده است منتهی نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بپسندند.

است مخصوصاً ترجمه‌های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده کمك بزرگی برای مترجمین خواهد بود .

سوم بحث لغات است از جنبهٔ علمی و فنی زیرا از چندسال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته‌های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات وغیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتابها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرف مثل نجار و بنا و آهنگر وغیره جاری است و شرح چگونگی آن موجب درازی سخن خواهد شد .

**اعتراف و عذر خواهی** فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری یك ملت و همچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقعر آن پی نبرده و کرانه‌های آنرا نظاره نکرده است بنابراین مؤلف با اعتراف بافتادگی‌های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش مخواسته امیدوار است زبان دانها وارباب قلم از این نقیصه و همچنین از اشتباهات دیگر آن که پاره‌ای در ضمن طبع و قسمتی در نتیجهٔ تنهایی و بی کمکی پیدا شده چشم بپوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند بلحن عیب جویی وخرده گیری در نظر اصلاح طلبانهٔ ایشان نفوذ کند تا اگر خواست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

**تشکر** در پایان این مقوله مؤلف وظیفهٔ اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خودرا رهین منت ایشان بداند . **س. حییم**

**طهران - اول آذر ماه - « فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حییم » - ۱۳۱۲**

# اسلوب این فرهنك و دستور مراجعه بآن

۱ - برای اینکه در سرتاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملا رعایت شده باشد اولا حرف (آ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از (اب) گذارده‌شده است مثلا **آویز** (اآویز) **خیلی جلوتر** از (**ابر**) دیده میشود اما کلمهٔ (**بد آمد**) **چون** مثل (بد امد) تلفظ میشود بعد از کلمه (**بداق**) قرارداده شده وقس علی هذا برای سایر لغات متشابه. ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرارداده شده است از اینقرار کلمهٔ (**ائتلاف**) بعداز (**ایتام**) واقع میشودولی به همزهٔ آخر کلمه که غالباً باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است.

۲ - کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی بایکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیلهٔ اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده وباحروف بزرگ وسیاه چاپ نشده و این قاعده‌شامل افعال مرکب نیز گردیده‌است مثلا(**ریشه جوز**) بااینکه‌درانگلیسی‌لغت‌خاصی‌دارد باحروف کوچك و در ذیل (**ریشه**) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده وباحروف کوچك درذیل (**جیره**) دیده میشوددرصورتیکه( **جیره خور** ) یك‌لغت‌جدا گانه‌محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است.

۳ - مأخذ لغات غیر فارسی بوسیلهٔ حروف انگلیسی در جلو لغات تشخیص داده شده است مثلاً *A* برای لغات عربی و *T* برای ترکی و *F* برای لغات فرانسه بکار برده شده است. بنا براین برای فهمیدن معانی این حروف بایستی بفهرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود.

۴ - هرگاه یك لغت بچند شکل درآمده باشد هر کدام که از همه متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده‌است که رجوع نمایند به کلمهٔ

متداول مثلا برای ( بادنجان ) که کلمه متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو ( بادنـگان ) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان ( بادنجان) است .

۵ - دو یا چند معنی انگلیسی که با هم کاملا مترادف هستند بوسیلهٔ این علامت ( ، ) و آنها که تقریباً مترادف هستند با این علامت ( ؛ ) از هم جدا شده اند . بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه ( . ) و یا این علامت ( || ) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف بانمره طبقه بندی شده است مثلا معانی **دار** (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده:

**دار** (۳) *A.*ا      A house Seat; place.

این طریق میفهماند که **دار** (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house **که خانه** باشد و دیگری seat یا place که مقر یامکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریباً بایکدیگر درمعنی مترادف هستند بین آنها این علامت (؛) گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات یك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلا هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی . در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیك گردیده مثلا کلمهٔ ( ربیط ) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است :

**ربیط** *(rabeet)* *A.*ا-ص      1. A hermit.
2. Tied, fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره یك گفته شده اسم و آنچه در نمره ۲ گفته شده صفت است .

۷ - درجلو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف *R* گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که ممکن است آن کلمهٔ کمیاب کم کم متداول و جانشین یك کلمهٔ اروپایی

یا عربی شود حرف $R$ گذارده نشده است چنانکه در کلمهٔ (آبچین) و کلمهٔ (آبسوار) که ممکن است بعدها آن یك جانشین (حوله) گردد و این یك بجای (حباب) استعمال شود.

۸ ــ هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنك صرف وقت نموده تمام اشارات و اختصارات و تبصره های صرف و نحوی و توضیحاتی را که بین الهلالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفاده واقعی از فرهنك خواهند نمود اما کسانیکه برای درك آنها مستعد یاباهمیت آنها معتقد نیستند باید چشم از همهٔ این چیز ها (که بقول آنها حشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بانچه بین این دو علامت [ ] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده ، کاری نداشته باشند.

۹ ــ مأخذ تلفظ لغات فارسی در این فرهنك تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی کلمه (خانه آنست که حرف نون با زبر گفته شود در صورتیکه امروزه درطهران با کسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتیکه تنها آنرا بگویند یا بکلمهٔ دیگر اضافه کنند مثل ) (خانهٔ من) ونیز کلمهٔ (حافظه) که تلفظ اصلی آن درعربی (حافظة) میباشد در این فرهنك همان حافظه بکسر ظ معین شده و بین صدا های سین و صاد و ثاء که درعربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سئوال) (وصفت) و (ثانیه) هرسه را مولف در تلفظ بحروف انگلیسی با حرف s نشان داده است. همچنین حروف ذال و زاء و ضاد وظاء همه در تلفظ انگلیسی به z تعبیر شده وبین حرف غ وحرف ق هم در این فرهنك فرقی گذاشته نشده است.

۱۰ - در هر مورد که تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه ازآن مشتق یا ترکیب گردیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ قسمت اضافی نوشته شده است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده فقط تلفظ (بند و گشاده) درج شده است.

١١ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جدا گانه در متن فرهنك درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلا (زیره) که یکی از ادویه و (زیره که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه در متن فرهنك درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنا بر این درضمن جستجوی یك لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود.

١٢ - در آخر هر جلد ضمیمه ای بمتن فرهنك علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انقوزه) وغیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کمیاب که درسایر فرهنك ها درج کرده اند و برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یك عده لغات اروپائی که در فارسی متداول است از قبیل اتوموبیل وغیره از لحاظ تکمیل فرهنك در ضمیمه مزبور درج شده است بنا بر این مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنك پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم بضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلوب در آنجا باشد.

١٣ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف در میایند مثل (پادزهر) که (فاد زهر و باد زهر) هم دیده شده است بهتر است قبلا حروف متبادل فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف در متن فرهنگ بحث شده است.

١٤ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنك دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبعه رد شده و برخی از آنها ناشی از غفلت حروف چینها بوده است مستدعی است دارندگان این فرهنك آن اشتباهات را از غلطنامه آخر کتاب استخراج و در متن فرهنك تصحیح نمایند.

# فهرست اختصارات فارسی

# List of Persian Abbreviations

| | | |
|---|---|---|
| Noun | اسم | ا. |
| Active participial adjective. Name of the agent | اسم فاعل | ا. فا. |
| Etc., and so forth | الی آخر، و قس علی‌هذا | الخ |
| Past participle; passive participial adjective | اسم مفعول | ا. م. |
| Plural | جمع | ج. |
| Preposition | حرف اضافه | ح. ا. |
| Conjunction | حرف ربط | ح. ر |
| | حرف‌عطف | ح. ع. |
| Adverbial conjunction | حرف قیدی | ح. ق. |
| Interjection | حرف ندا، صوت | ح. ن. |
| Personal | شخصی | ش. |
| Adjective | صفت | ص. |
| Interrogative adjective | صفت استفهامی | ص. ا. |
| 1st. person | اول شخص | ص۱ |
| 2nd, person | دوم شخص | ص۲ |
| 3rd. person | سوم شخص | ص۳ |
| Numeral adjective | صفت شماره، عدد | ص. ش. |
| Pronoun | ضمیر | ض. |
| Interrogative pronoun | ضمیر استفهامی | ض. ا. |
| Relative pronoun | ضمیر موصول | ض. م. |
| Inseparable pronoun, pronominal ending | ضمیر متصل | ض. مت |
| Reflexive pronoun | ضمیر مشترك | ض. مش |
| Common error allowed by usage | غلط مشهور | غ. م |
| Verb | فعل | ف. |
| Intransitive verb | فعل لازم | ف. ل. |
| Intransitive and transitive | فعل‌لازم ومتعدی | ف.ل.م. |
| Transitive verb | فعل متعدی | ف.م. |
| Transitive and intransitive verb | فعل‌متعدی‌ولازم | ف. م ل. |
| Adverb | قید | ق. |
| Independent adverb | قید مستقل | ق.م. |
| Singular | مفرد | مف |

420

# ا

ا (*alef*) The first letter of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *ta*r, warp, except when it is followed by a final and quiescent ن in which case it is pronounced as a short *a* in English.

Ex. نان bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب a*b*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eesh*a*n*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *sh*a*h*a, O king !

(5) It is joined to an adjective to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'*a *kesi keh* .... Blessed (be) the man who....

(6) It serves as an expletive in poetry.

آ [ امر از ف. آمدن ] Come thou ! [Imper. root of آمدن a*madan*, short for بیا *bi*a, the usual form ].

آب ا. Water; liquid, fluid; humor. Moisture. Juice (of fruits). Temper (of a metal). *Fig*. Lustre, polish. Brilliancy. Elegance. Splendour.

آب آوردن (—a*vardan*) ف. ل. To be affected with dropsy.

آب آهن جوشان (a*be-*a*han-jooshan*) Gaseous chalybeate water.

آب افتادن (a*b-oft*a*dan*) ف. ل.

(2) Amblyopy.
آب شدن ف. ل. To be melted. To thaw *v. i.* To be dissolved.
آب طلا (*abe-tala*) Gilding, gold plating.
آب کردن ف.م. To melt. To dissolve. *Fig.* To get rid of, as by selling.
آب کشیدن ف.م. (*ab-kesheedan*) To rinse.
آب گرفتن از (*— gereftan-az*) To temper (a metal).
آب مروارید (*abe-morvareed*) Pearl-white, pearl-powder. *Med.* Cataract in the eye.
آب نشاط (*abe-neshat*) Semen.
آب نقره (*— noghreh*) Silver coating or plating, electroplating.
آب و تاب Bombastic style or manner, pompous show, splendour.
آب و دانه (*abo-daneh*) *Fig.* Means of subsistence.
آب و هوا *See in the vocab.*
**آب** ا. *Bab.* Ab, the fifth month of the Hebrew calendar.
**آباء** *See under* **اب**
**آباد (۱)** ص. (1) Peopled, populated, populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished; reestablished, improved. (2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. علی آباد *Ali-abad; lit.*, built or populated by Ali.
آباد کردن ف. م. To cultivate, to render habitable or populous. *Fig.* To reëstablish.

To water, as the mouth. Ex. دهنش آب افتاد His mouth watered.
آب انداختن (*— andakhtan*) ف. ل. To make water, to urinate [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.
باب انداختن (*be-ab-*) To launch.
آب بسته (*abe-basteh*) Frozen water: ice, hail, etc. Glass, crystal.
آب بینی Mucus of the nose.
آب تاختن (*ab-takhtan*) = شاشیدن
آب خوردن (*ab-khordan*) ف. ل. To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.
آب دادن ل. م. To give a drink to; to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.). *Fig.* To give lustre (to).
آب در چیزی کردن To adulterate.
آب در هاون سائیدن *Prov. exp.* To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.*, to bray water in a mortar.
آب دهن (*abe-dahan*) Saliva Spittle.
آب زدن ف.م. (*—zadan*) To besprinkle with water. To moisten. To water (milk, etc.). Hence, to adulterate or cheat.
آب زیر کاه (*abe-zeere-kah*) *Prov. exp.* A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.
آب سبز (*—sabz*) *Med.* Glaucoma.
آب سیاه (*—siah*) *Med.* (1) Amaurosis.

**آباد (۲)** See under ابد

**آبادان = آباد (۱)**

[*Note.* This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds].

**آبادانی** / **آبادی** ا. Populousness, flourishing condition (of a city, etc.). An inhabited or habitable place, e. g. a village or town.

**آبان** ا. The eighth month of the Persian solar year having thirty days.

**آب انبار** (a*banb*a*r*) ا. A water storage tank, a cistern or reservoir.

**آب باز** (a*b-b*a*z*) ا. A swimmer. *Zool.* One of the Phocidæ, a seal or the like. A diver.

**آب بازان** ا. *Zool* The Phocidæ: seals, etc.

**آب بازی** ا. Water-sporting. Diving.

**آب بها** (*-bah*a) ا. Irrigation fees, water rate.

**آب پا** ا. a water supervisor.

**آب پاش** ا. A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

**آب پاشی** ا. Sprinkling of water.

**آب پز** (a*b-paz*) ص. Boiled (in water), as eggs.

**آبتابه** (a*bt*a*beh*) **= آفتابه** ا. A ewer.

**آبتنی** (a*btanee*) ا. A short bath with cold water.

**آبجو** (a*bjow*) ا. Beer.

**آبجو ساز** ا. A brewer (of beer).

**آبجو سازی** ا. Beer-brewing.

**آبجوش** (a*bjoosh* or a*be-joosh*) ا. Boiling water.

**آبچرا** (a*bchar*a) ا. A whet: food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

**آبچلیك** (a*bchelik*) ا. *Zool.* A rail

**آبچین** (a*bchin*) ا. A towel; spec., one used to wipe the body of the dead

**آبخست** (a*bkhast*) **= آبخوست**

**آبخور** (a*bkhor*) ا. Irrigable area. A fountain-head. A trough, a watering-place. *Fig.* Fate.

**آبخورد** (a*bkohrd*) ا. Fate, lot. Halt; halting. A residence. Livelihood.

**آبخوره** (a*bkhoreh*) (۱) **= آبخور = (۲) آبخوری (۲) =** استسقا *R.*

**آبخوری** (a*bkhoree*) ا. A drinking-cup. A snaffle [used also attrib. Thus: دهنهٔ آبخوری]

**آبخوست** (a*bkhost*) ا. A water-melon. Cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

**آبخیز** (a*bkheez*) ا. Land which gives out water wherever it is dug. || — ص. Aquiferous.

**آبدار (۱)** (a*bd*a*r*) ص. Juicy. Watery. *Fig.* Lustrous. Brilliant.

شمشیر آبدار Damascus blade.

**آبدار (۲)** ا. One who prepares tea or other beverages; one who is in charge of a pantry; a butler.

**آبدارخانه** ا. A butler's pantry

sousing in hot water.

آبرود (abrood) ا. A hyacinth. A water-lily.

آبرودار (aberoodar) ص. Respectable, reputable, honorable. Gentle-looking

آبرودکردن = آبروت کردن

آبرومند (aberoomand) ص. Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

آبرومندانه (aberoomandaneh) ق. In a respectable manner, respectably, reputably Worthily. ص. Respctable. Worthy. [Attributed only to inanimate things]. Ex. پذیرائی آبرومندانه a respectable entertainment.

آبرومندی ا. Respectableness.

آبریز (abreez) ا. A water-closet. A water-shed. A vessel used for pouring water over the head and body. A cesspool, a sewer. A drain or ditch

آبزن (abzan) ا. A bathing vessel filled with warm water medicinally prepared. *Fig.* A consoler. Condolence.

آبسال-آبسالان (absal-) ا. A garden.

آبست (abest) = آبستن

آبست (abast) ا. Orange pulp.

آبستن (abestan) ص. Pregnant, conceived, with child.

آبستنی (abestanee) ا. Pregnancy.

آبسته (abasteh) ا. Ploughed ground.

آبسته (abesteh) ا. The womb.

آبسوار (absavar) ا. A bubble.

آبداری ا. A carpet-bag for use on journeys [used also attrib. Thus: خرجین آبداری]

آبدان (abdan) ا. A vessel for holding water. A reservoir, a cistern. The bladder.

آبدانك (-nak) ا. Small bladder.

آب دزدك (abdozdak) ا. A syringe; a squirt.

آبدست (abdast) ا. Ablution (before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

آبدستان (abdastan) ا. A ewer.

آب دست خانه ا. A water closet.

آبدندان (abdandan) ا. A sort of candy. Something given to infants to suck so as to promote their dentition. *Fig.* A weak person A simpleton, espec in gambling.

آبدوغ (abdoogh) ا. Butter milk, churned sour milk.

آبدیده (abdeedeh) ص. Damaged by water or moisture. Soaked Slaked.

آبراه (abrah) = آبرو (abrow)

آبراهه ا. A flood channel.

آبرنك (abrang) ا. 1. Water colour 2. = آب و رنك

آبرو (aberoo) ا. Reputation, esteem. Dignity.

آبرو (ی کسیرا) ریختن یا بردن To put to shame, to disgrace (some one). Ex. آبروی مرا برد

آبرو (abrow) ا. An aqueduct a watercourse, a conduit.

آبروت کردن (abroot-kardan) ف. م. To pluck (a fowl, etc.) by

a culvert, a canal.
A ladle. .ا (abgardan) آبگردان
Broth. .ا (abgoosht) آبگوشت
1. Water- .ص-ا (abgoon) آبگون
coloured Lustrous. 2. Ice or glass.
A liquid. .آبگونه ا
A pool A river basin..ا(abgeer) آبگیر
Submergible. .ص
A floodgate. ا (abgeereh) آبگیره
Aqueous. .آبگین ص
Glass. A mirror. .ا (abgeeneh)آبگینه
White sugar. .ا { (ablooj) آبلوج / (ablooch) آبلوچ }
*Colloq*. Soft, .ص (—lamboo) آبلمبو
as a pomegranate.
Small pox .ا (ableh or abeleh)آبله
[ O. S. ] A blister, a pimple.
The (ableyeh_farang) آبله فرنك
venereal disease.
Cowpox, vaccinia. آبله گاو
Pitted with smallpox, .آبله دار ص
variolic, pockmarked.
Pockmarked, .ص (—roo) آبله رو
pitted with small pox (in the
face), variolic.
Covered up with (-zar).آبله زار ص
smallpox, variolic, pockmarked.
Full of pimples or blisters.
A vaccinator. .ا (—koob)آبله کوب
Vaccination .آبله کوبی ا
.ف.م.ل (—koobedan) آبله کوبیدن
To vaccinate. Ex. آبله بچه را کوبیدم
had the child vaccinated.
-morghan) آبله مرغان

Easy-paced. .ص { (abseyr) / (abseer) } آبسیر
A waterfall. .ا (abshar) آبشار
Destiny, .ا (abeshkor) آبشخور
lot. A watering place. A drinking-cup. A halt.
آبشر (abshor) = آبشار
A silkworm cocoon. .ا (abshum) آبشم
آبشن (abshan) = اویشن
A cesspool, a sink ا (abshee) آبشی
A cascade. ا (absheeb) آبشیب
Verjuice. ا (abghooreh) آبغوره
A geyser. .ا (-fe) آب فشان
Quicksilver. Small- .ا (abak) آبك
pox. Pimples.
A wine merchant. .ا (abkar) آبکار
A distiller. A water-carrier. A
drinker of wine.
Business of a distiller .آبکاری ا
or a water-carrier. A distillery.
Excise, tax on alcoholic liquors.
A strainer. .ا (abkesh) آبکش
A water-carrier. A liber.
Rinsing. .ا (abkeshee) آبکشی
A ravine, .ا (abkand) آبکند
a channel made by a torrent. A
pond; spec, one in which
water stagnates
A scoter, .ا ( - kopeel)آب کو پیل
a king duck, a sea duck.
Watery, washy. .ص (abakee) آبکی
Liquid. Serous.
*Anat* The hypo- .ا (abgah) آبگاه
condrium, the flank. A pond.
A watercourse, .ا (abgozar)گذر

Hence, to waste away.
1. To put fire آتش کردن ف. م. into, to furnish with fire, to light. Ex. سماور را آتش کن Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit.
4. To kindle; to start.
To make a fire. — ف. ل.
آتش گرفتن (—gereftan) ف. ل.
To catch fire To explode. *Fig.* To be enraged or exasperated.
To extinguish a fire. آتش خاموش کردن
To kindle or start آتش روشن کردن a fire. *Fig.* To sport a quarrel seditiously.
آتش کشتن (—**koshtan**) } = آتش خاموش کردن
آتش نشاندن (—**neshandan**) }
[ *Note.* The verb آتش کشتن is frequently met with in literature, but is nowadays a rustic idiom].
**آتش افروز** (—*afrooz*) } ا-ص.
**آتش فروز** (—*forooz*) }
(One) who kindles a fire.
One who plays (tricks) with fire.
A tinder. A kindling.
**آتش افروزنه** (—*afroozaneh*) ا.
A tinder. A kindling,
Kindling fire. **آتش افروزی** ا.
Playing with fire *Fig.* Slighting dangerous or important affairs.
A fireman. ا. (—*andaz*) **آتش انداز**
A chauffeur. A stoker.
(One)who ا-ص. (—*angeez*) **آتش انگیز** kindles a fire. An incendiary. *Fig.* Seditious.

Chicken-pox, water-pox. varicella.
Watery. Juicy. ص. (*abnak*) **آبناك**
*Fig.* Lustrous.
**آب نبات** (*abnabat*) ا.
Sweetmeat, fondant; boiled sweets.
The draft ا. (*abneshin*) **آب نشین** of a ship; sea gauge.
A water-front. ا. (*abnama*) **آبنما**
Ebony ا. (*abnoos*) **آبنوس**
Cabinet-work. ا. (-*karee*) **آبنوس کاری**
(Made) of ebony, **آبنوسی** ص ebon. Black
A swimmer. ا. (-*varz*) **آب ورز**
Rosy ا. (*aborang*) **آب ورنك** complexion. Freshness.
A subscriber. *Fr.* ا. (*aboneh*) **آبونه**
Climate. ا. (*ab-o-hava*) **آب وهوا**
Weather, atmospheric condition.
**آبی** ص. 1. Blue. Ex. آسمان آبی || 2. Aquatic. Ex. حیوان آبی || 3 Cultivated through irrigation. Ex. زراعت دیمی و آبی Irrigated and dry farming. 4. Watery. ||
The colour blue. — ا.
Sky-blue. آبی آسمانی
Quince. **آبی** ا. = **به**
An irrigator. ا. (*abyar*) **آبیار**
Irrigation ا. (*abyaree*) **آبیاری**
To irrigate. آبیاری کردن ف. م-ل.
Fire ا. (*atesh*) **آتش**
آتش پارسی (*ateshe-parsee*)
Feverheat, febrile labial herpes.
St. Antony's fire.
To set ف. م. (*ateshzadan*) آتش زدن on fire. To light. *Fig.* To exasperate. To put an end to, to consume, as by burning.

آتش بارص. Raining fire. Explosive. ا. A tinder-box.

آتش باز ا. One who plays with fire. A pyrotechnist

آتش بازی ا. Fire-works. Pyrotechnics.

آتش پاره ا. (atesh-pareh) A fire-brand. A spark of fire. A live coal. *Fig.* A quarrelsome person

آتش پرست (*—parast*) ا.ص. 1. A fire-worshipper. 2. Fire-worshipping.

آتش پرستی ا. Fire-worship.

آتش تاب ا. A furnace. A stove. A stoker. A chauffeur.

آتش خانه (*—khaneh*) ا. The fire-box of a locomotive. A locomotive. A fire-temple. An arsenal.

آتش دان (*—dan*) ا. A brazier.

آتش زنه (*—zaneh*) ا. A tinder or touchwood. A flint. A kindling.

آتش سوزی ا. A fire accident.

آتش فشان (*—feshan*) ا.ص. 1. A volcano. 2. Volcanic; *lit.*, emiting fire.

کوه آتش فشان A volcano.

آتش فشانی ص.ا. 1. Volcanic. 2. Volcanic action.

آتشك (ateshak). Mild chancre.

آتشكار (ateshkar) ا. One who works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.

آتشكده (*—kadeh*) ا. A fire-temple.

آتشگاه (*—gah*) ا. A fire-place. A furnace. A fire-temple.

آتش گیر (*— geer*) ا.ص. 1. A fire-shovel. A kindling. 2. Inflammable. explosive.

آتش گیره (*—geereh*) ا. A kindling. Tinder. A fire-shovel

آتش مزاج (*— mezaj*) ص. *P. A.* Hot-tempered, fiery-tempered.

آتش مزاجی ا. Hot temper.

آتش نشان ا. A fire-extinguisher, a fireman.

آتش نشانی ا. Fire-fighting.

اداره آتش نشانی Fire station; fire-extinguishing department.

آتشی (ateshee) ص. Fiery. Red as fire, ponceau (*Fr.*). *Fig.* Enraged. Hot-tempered. Severe, heavy.

آتشی کردن ف. م. To enrage, to exasperate.

آتشین = آتشی

آتو ا. *Fr.* *Gam.* Trump.

آتی ص. *A.* [مونث = آتیه] Coming, following, subsequent. Ex. دربیت‌های آتی in the following verses.

آتیه (atieh) ص-ا. *A* [Fem. of آتی] Future *adj.* & *n.* Ex. درآتیه نزدیك In the near future.

آثار ا. *A.* [ج. اثر Pl. of] Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.

آجدن (ajdan or ajedan) = آجیدن

آجده (ajdeh or ajedeh) = آجیده

آجر (ajor) ا. A brick.

*Math*. Units.

Ah! Alas! [Interj. ح. ن. **آخ** expressing pain or grief ]

To moan, آخ واوخ کردن ف. ل. to cry with pain. To complain.

Rubbish, [**آشغال** = اغ. م. ا. **آخال** sweepings. Refuse. Scrap-heap.

To un- ف. م. (a*khtan*) **آختن** sheathe, to draw (a sword).

[ P. P. of ا.م. از ف. آختن [ **آخته**

Last, *A.* ص (a*kher*-a*khar* (۱) **آخر** final. Ex قیمت آخر the last price.

[(*av*a*kher*) اواخر=ج] .ا(a*kher*)(۲) **آخر** The end, the latter part. Ex. آخرسال or آخر شب

And so forth, etc. (*el*a–) الی آخر [ Abbrev. = الخ *elakh*]

A terminus. آخر خط

In the end. آخر سر

In the end, at length. آخر کار

To come to an end. *R.* آخر شدن

*A.* ق (a*khar* or a*kher*) (۳) **آخر**

1. At length, at last. Ex. آخرکشته شد

2. After all. Ex. آخر نیامد || 3. Last of all. Ex. او آخر رسید

Another, *A.* .ص (a*khar*) (۴) **آخر** second. Else.

*A.* .ق (a*kher-ol-amr*) **آخر الامر** At last, at length.

Provident. *A.P.*ص (a*kher*-) **آخر بین**

The time *A.*ا. ( a*kherat* ) **آخرت** to come, the future life or state, futurity.

Glazed tile. آجر کاشی

A brickbat. پاره آجر

A brick-burner. ا ( —*paz*) **آجر پز**

Brick-burning. ا. **آجر پزی**

A brick-kiln. کورهٔ آجر پزی

*P.A* .ا (-*farsh*) **آجر فرش** A brick - pavement or flooring.

Made of ص (a*joree*) **آجری** Brick(s) Ex. ساختمان آجری A brick construction, a masonry.

Ultimate, *A.* .ص (a*jel*) **آجل** having yet to come, future.

Ultimately, *A.* .ق (a*jelan*) **آجلا** in the future. With regard to the future life.

An aide-de-camp, *Fr.* .ا **آجودان** an adjutant.

To quilt. ف. م. (a*jeedan*) **آجیدن** To stitch; also, to sew. To embroider. To colour.

[P P. of ا.م. از ف. آجیدن] .ا **آجیده** Quilting. Ornamental sewing; embroidery. A kind of «geeveh» with a quilted sole. *See* **گیوه**

آجیده کردن = **آجیدن**

Dried fruits or nuts. .ا **آجیل**

**آچ** = **افره**

Pickles. Fruit preserved .ا (۱) **آچار** in salt, vinegar, or sugar. Onions preserved in vinegar. Uneven ground.

A screw driver. A wrench. .ا(۲) **آچار**

A screw-driver. آچار پیچ گوشتی

[Pl. of **احد** .ج ] *A* .ا **آحاد**

At last, at length. A .ق (bel_akhareh) بالاخره

1. Last, latter. 2. The last one. A. P.ا- ص (akheree) آخری

Ex. آخری بهتر از همه بود The last one was the best.

Last. A .P.ص (akherin) آخرین

Ex. آخرین روز the last day; تا آخرین نفس till the last breath, till the last moment.

آخشبج الخ = اخشیج الخ

آخشیك الخ = اخشیك الخ

A manger; a stall. The clavicle. .ا (akhor) آخور

امیر آخور = میراخور

A theologian. A preacher. A tutor. .ا (akhond) آخوند

Office of a preacher or theologian. Tutorship. آخوندی ا.

[Pl. of ج. ادب] Etiquette, ceremonies; rites; formalities. Civilities; proprieties. A ا. آداب

Ex. آداب معاشرت Rules of etiquette, civilities of social life, the proprieties; the rules of decorum.

One of two persons having the same name. T. ا. آداش

A saddle-cloth Arms. A packing-needle. .ا (adram) آدرم

Adam. Mankind, human. A. .ا (adam) آدم

Manlike. Trained, disciplined. ص. —

The human race. [O S] Son(s) of Adam. ج. ا. (bani —) بنی آدم

To discipline, to chasten, to correct. ف. م. آدم کردن

Brown, tawny. A. ص. آدم

1. A man-eater, a cannibal. 2. Man-eating. ا. ص. (—khar) آدم خوار

آدمخور = آدم خوار

By which a man may enter. ص. (—row) آدمرو

A manhole. راه آدم رو

A little or insignificant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye. ا. (adamak) آدمك

A man-slayer, a homicide. ا. (adamkosh) آدم کش

1. Like a man. 2. Manlike, manly. ق-ص (adamvar) آدموار

Man. Mankind, human [chiefly with reference to his mortality]. ا. (adamee) آدمی

Humanity. Civility, courtesy. ا. (adamiyat) آدمیت

آدمیزاد(ه) ( adamizadeh ) ا.

A human, a man [ in contrast with fairies or beasts] ; *lit.* born of man.

Friday. ا. (adeeneh) آدینه

The twelfth month of the Hebrew calendar, (February and March). آذار - آذر ا.

Relating to the month of آذار ; hence, vernal. آذاری ص.

*See under* اذن آذان

Fire. The ninth month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month. ا. (azar) (۱) آذر

آذر(۲) - آزر ا Name of Abraham's father or uncle.

آذر (۳) = آذار

آذرآباد. آذرآبادگان(--degan) ا. A fire-temple in Tebriz. *By ext.* A name of Tebriz.

آذر بایگان (azarbavegan) ا. 1. See above. 2. See below.

آذربایجان (—jan) ا. The north-western province of Persia.

آذر بو (—boo) ا. A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

آذر پرست(-parast)= آتش پرست

آذرخش (azrakhsh) ا. Lightning.

آذرکده(azar-kadeh) = آتشکده

آذرگون ص-ا. 1. Red, as fire, fiery. 2. The anemone.

آذریون = آذرگون

آذرین (azarin) ص. Igneous

آذوقه (azoogheh) = آزوقه

آر [ Poetic and short form of آور avar ].

آرا [ ا-امر از ف. آراستن ] Ornament thou! [Imper. root of آراستن arastan; short for بیارای biaray, the usual form ].

— [ ۲-ا. فا. از ف. آراستن ] Ornamenting. [ Short for آراینده arayandeh, the usual form, and used only in comp. ] Ex. جهان آرا *jahan-ara*, ornamenting the world. *See also* سطر آرا

آراء A. [ Pl. of ج. رای ] Votes; opinions. Ex. اکثریت آراء *aksariyate-ara*, majority or plurality of votes.

آراستگی (arastegi) ا. Arrangement, order, orderly condition. State of being adorned, decoration *Fig.* Refinement.

آراستن (arastan) ف. م. To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [ Imper. root = آرا or آرای ]

آراسته ص. [ ا. م. از ف آراستن P. P of] Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

آرام(۱) ا. Tranquillity, rest, repose. Ex. آرام دل || *See* دلارام

آرام گرفتن ف.ل. 1. To repose, to take rest. 2. To become quiet, to keep quiet, to hold one's peace. Ex. قدری آرام بگیر Hold your peace *or* Keep quiet for a moment. 3. To find comfort or condolence.

آرام(۲)ص. Quiet, calm, tranquil. Ex. بچه آرام است The baby is quiet.

آرام شدن = آرام گرفتن

آرام کردن ف. م. To quiet, to tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام (۳) [ ا-امر از ف. آرمیدن] Be thou quiet, take rest. [Imper. root of آرمیدن *aramidan*; short for بیارام *biaram*, the usual form ].

-[ ۲- ا. فا. از ف. آرمیدن ] Tranquillizing. Reposing. [Short for آرامنده *aramandeh*, the usual form and used only in composition]. Ex. دلارام *See in the vocab.*

**آرام** (۴) .A See **ارم**

**آرامانیدن** = آرام کردن

**آرام ده** (-deh) ص. Soothing; calmative.

**آرامش** (aramesh) ا. Tranquillity, repose. Peace. Calmness.

**آرامگاه** (aramgah) ا. A resting-place. A tomb.

**آرامی** ا. Tranquillity, calmness, quietness. Peace.

**آرامیدن** = **آرمیدن**

**آرای** = **آرا**

**آرایش** (arayesh) ا. Decoration, adornment. Dressing-up, toilet. Arrangement. Law, custom.

آرایش دادن ف. م. To decorate, to adorn. To dress up; to trim.

آرایش کردن ف. ل-م. 1. To dress up *v.i.* 2. = آرایش دادن

**آرایشگاه** (arayeshgah) ا. A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room.

**آرایشگر** (arayeshgar) ا. A decorator. A hair-dresser. A bride-dresser.

**آراینده** (arayandeh) ا - ص. [ا. فا. از ف. آراستن] 1. A decorator. 2. Decorating, ornamenting.

**آراییدن** = **آراستن**

**آرد** (ard) ا. Flour; meal.

آرد کردن ف. م. To grind, to make flour of.

**آرد** (arad) [Poet. and short form of **آورد** avarad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

**آرد بیز** (ard-beez) ا. A sieve.

**آرزو** (arzoo) ا. Ardent desire or wish, yearning. Aspiration. Hope.

آرزو بردن = آرزو کردن

آرزو پختن (- pokhtan) ف. ل. To nourish a hope or wish.

آرزو کردن ف. م. To aspire for, to pant for, to hope (for). To desire ardently. To covet.

آرزو بگور بردن To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish.

**آرزوانه** (arzoowaneh) ا.

(۱) = **آرزو** (۲) = **ویار**

**آرزو خواه** (- khah) ص. Desirous, hopeful, aspirant.

**آرزومند** (- mand) ص Eager, fond, ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. آرزومند دیدار او eager to see him.

**آرزومندانه** (- mandaneh) ق. Eagerly, desirously. Hopafully. Solicitously. Greedily.

**آرزومندی** ا. Eagerners, desire. Hopefulness, aspiration.

**آرزوناك** = **آرزومند**

**آرستن** (arastan) = **آراستن**

**آرش** (aresh) ا. Signification; meaning.

**آرشن** (arshen) - **آرشین** ا. .T A «zar'». See ذرع

**آرشیو** ا. .Fr Archives; records.

**آرمان** (arman) ا. Desire. Longing (of a pregnant woman).

**آرمه** (armeh) ا Longing of a pregnant woman.

To set free, to آزاد کردن ف. م.
s t at liberty To release. To dismiss. To divorce.
The cedar (*sarve* —) سرو آزاد (of Lebanon).
The (*fonoone* —) فنون آزاد liberal arts.
The salmon-(*mahiyeh* —) ماهی آزاد trout.
*Anat.* A floating rib. دندهٔ آزاد
In the open (air). در هوای آزاد
Freely. Frankly. **آزادانه** ق
1. The ا. (— *derakht*) **آزاد درخت** Siberian elm. *2*. The lilac of Persia. 3 The azedarach(*Melia azedarach*).
*See under* **آزاده** **آزادگان**
Freedom. Being ا(a*z*a*degi*)**آزادگی** a freeman. Frankness. Recklessness. Nobility. Broad-mindedness. Free-mindeness.
*See* ماهی آزاد above. **آزاد ماهی**
A freeman. ا. (– *mard*) **آزاد مرد** A broad-minded person. A nobleman
A writ of ا. (– *meh*) **آزاد نامه** manumission.
Free. Free born. ص. (a*z*a*deh*)**آزاده** Free minded Noble.
ا- [ج = آزادگان *degan*.] = **آزاد مرد**
Freedom, liberty. **آزادی** ا. Independence.
Liberal, ص. (—*kh*ah) **آزادی خواه** belonging to the liberal party.
Injury; molestation. ا. (۱) **آزار** Trouble. Disease or disorder.
*Ex.* آزاری باو رسید He was hurt.

Rest, repose. ا(a*ramidegi*)**آرمیدگی**
To rest. ف ل. (a*rameedan*)**آرمیدن** to repose. To become quiet. To find comfort or condolence.
To give repose to, *R*. ف. م. — to tranquillize.
**آرمیده** (-- *deh*) [ا. م ازف. **آرمیدن** [P. P. of آرمیدن a*rameedan*]
The elbow. ا. (a*ranj*) **آرنج**
**آرنده** (a*randeh*) = **آورنده**
The elbow. Colour. ا(a*rang*) **آرنك** Manner, mode [usually in comp.]. Anxiety. Affliction. Craft.
A jaw. ا. (a*rvareh*) **آرواره**
A belch. ا (a*rogh* or a*roogh*)**آروغ** Belching, eructation.
To belch. ف. ل. (—*zadan*) آروغ‌زدن
**آروغیدن** = آروغ زدن
Pomp; glory. ا. (a*rvand*) **آروند**
**آره** (a*reh*) - [غ. م.] = **آری**
Yes; yea. So then. **آری** ق. م.
1. Aryan. ص- ا. (a*riyan*) **آرین** 2. The Aryan race.
A cubit. ا. (a*rin*) **آرین**
Greed, avidity. Covetousness. ا. **آز**
1. Free. Ex. بندر آزاد a **آزاد** ص. free port. **2.** Liberated, freed, set at liberty. Ex. بندهٔ آزاد a freedman; *lit*. a liberated slave. 3. Optional. Ex. عقیده آزاد است A man is free in what he thinks. 4 Exempt. 5. Quit.
To be آزاد شدن ف ل. یا مجـ. از ف. م. liberated. to be released.

being molested or vexed.
Uneasiness.

**آزردن** (a*zordan*) ف. م. To injure, to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust. [Imper. root = آزار ] Ex. کسیرا میازار *kaseer*a *moya*z*a*r Do not injure or molest any one.

**آزرده** (—*deh*) ص. [ا. م. از **آزردن**] [P. P. of آزردن a*zordan*] Vexed, injured, annoyed Afflicted.

آزرده کردن = **آززدن**

**آزرده خاطر** (— *ter*) - آزرده دل ص. Annoyed, vexed. Offended.

**آزرم** (a*zarm*) ا. Shame, bashfulness, modesty. Reverence. Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

—ص Evident, manifest.

**آزرم جوی** (—*jooy*) ص. Seeking peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious

**آزرمیدن** (a*zarmeedan*) ف. م. ل. 1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

**آزرنك** (a*zrang*) ا. Adversity. Affliction.

**آزغ** (a*zogh*) ا. Cuttings, loppings, trimmings (of a tree).

**آزما** (a*zm*a) [ ۱-ا- امر از ف. **آزمودن**] Examine thou, try thou! [Imper. root of آزمودن a*zmoodan;* short for **بیازما** *bi*a*zm*a, the usual form.]

— [ ۲ - ا. فا. از ف. آزمودن ]

**آزار دادن** - آزار کردن ف. م. To tease, to molest, to trouble, to vex, to torment.

**چه آزاری است** It is not worth the trouble; it is foolishness.

**آزار (۲)** [ ۱- امر از ف. **آزردن**] Trouble(thou). [Imper. root of آزردن a*zordan;* short for **بیازار** *bi*a*zar*, the usual form].

— [ ۲ - ا. فا. از ف. آزردن ] Tormenting, vexing, molesting. [Short for **آزارنده** a*zarandeh*, the usual form, and used only in comp. ] Ex. مردم آزار tormenting or oppressing people.

**آزاردن** ( a*zardan* ) = **آزردن**

**آزارده** (—*deh*) }
**آزار رسان** (—*rasan*) } ص. Injurious, hurtful, troublesome. Tormentiny.

**آزارمند** (—*mand*) ص. Afflicted. Ill.

**آزارنده** (a*zarandeh*) ص - ا. [ ا. فا از ف. **آزردن** 1. Injurious, harmful, hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

**آزاری** ا. A sick person, a patient.

**آزاریدن** = **آزردن** - آزار دادن

**آزدن** = **آزیدن**

**آزخ** (a*zakh*) = **زگیل**

**آزر (۱)** (a*zar*) ص. Peevish.

—ا. = **آزار (۱)**

**آزر(۲)** ا. Name of Abraham's father or uncle

**آزرخش** (a*zrakhsh*) ا. A thunderstorm. A lightning.

**آزردگی** (a*zordegi*) ا. State of

A policeman. Fr. ا. آژان
[O. S.] An agent.
آژانس (azhans) ا. Fr. = نمایندگی
Agency.
آژدن الخ (azhedan) = آجیدن الخ
آژند (azhand) ا. Clay, mortar
(used by a mason). Ooze
آژنك (azhang) ا. A wrinkle.
آژور ا-ص. Fr. 1. Open-work
(embroidery). 2. UP- to - date
آژیر ا. A pond or pool. Victory.
A shout or alarm.
آژیر ص. Ingenious. Clever. Virtuous
Chaste.
آژینه (azheeneh) ا. A (steel) file.
آس (۱) ا. A mill. Act of grinding.
آس کردن ف. م. To grind. To crush.
آس (۲) ا. The ermine. A bald camel.
آس(۳) ا. Fr. A game of card simi-
lar to the poker. Ace.
آس(۴) ا. A. = مورد The myrtle.
آسا(۱) Suffix meaning *like*, *resem-*
*bling*. Ex. دیوآسا resembling a demon.
آسا(۲) ا. Adornment. Rule, manner.
Yawning. Rigor, sternness.
آسا(۳) [ا- امرازف. آسودن] Repose
(thou). Be (thou) tranquil. [Imper.
root or آسودن asoodan; short for
بیاسا *biasa*, the usual form].
[۲ - ا. فا. ازف. آسودن] Tranquil-
lizing, soothing. [Short for آساینده
*asayandeh*, the usual form, and

Trying, testing. [Short for آزماینده
*azmayandeh*, the usual form and
used only in comp.] Ex. بخت آزما
trying one's fortune.
آزمان ا. Compunction,
regret, repentance.
آزمان خوردن ف. ل. To regret,
to repent.
آزمانی = آزمایش
آزمای = آزما
آزمایش (—*yesh*) ا. A trial, a test,
an experiment. Temptation.
آزمایش کردن ف.م. To test, to try. To
atempt
آزمایشگاه ا. A laboratory.
آزمند (azmand) ص. Greedy,
covetous. See آز
آزمندی ا. Greediness, covetousness.
آزمودگی (—*moodegi*) ا. Experience
Being tried.
آزمودن.ف.م. To try, to test, to exa-
mine. To experiment.
[Imper. root = آزما]
آزموده ص. [ا.م. از ف. آزمودن]
[P. P. of آزمودن *azmoodan*] Tried,
experimented. Experienced. Ex.
کارآزموده (*kar-azmoodeh*) Practised,
expert, skilful; experienced.
آزمون ا. A trial, an experiment,
a test.
آزناك = آزمند
آزوغ (*azogh* or *azoogh*) = آزغ
آزوقه (*azoogheh*) ا. Provisions;
purveyance.
آزیدن (*azeedan*) ف. م. To prick.
To dye. To tease, to molest.

ملوکانه in His Majesty's (holy) presence.

Having the honour آستان بوس ص to be given audience; *lit*. kissing the threshold.

A threshold, a sill. آستانه ا.

The lining (of a garment). *Fig*. The inside. آستر (astar) ا.

To line (a garment). آستر کردن ف. م.

(Act of) lining. آستردوزی ا

Lining stuff, a cloth suitable for lining. آستری (astaree) ا.

A sleeve. آستین (astin) ا.

To tuck up one's sleeve. *Fig*. To be prepared for work. آستین بالازدن

(—bar afshandan) آستین برافشاندن To dance. To bestow gifts, to grant favours To abandon [in this sense followed by از az ]

An egg. آستینه (asteeneh) ا.

A horse-race ground. آسریس (asrees) ا.

The Caspian Sea. آسگون (asgoon) ا.

آسمان (asman or aseman) ا.
The heaven, the sky.

*Prov. exp*. An irrational answer given to a rational statement. آسمان و ریسمان

Nothing extraordinary will happen. آسمان سوراخ نخواهد شد

Of a celestial rank. آسمان پایه ص.

A balloon or an aeroplane. An aeronaut. آسمان پیما (—peyma) ا.

Travelling through the heavens; *lit*. measuring the heaven. —ص.

used only in comp ] Ex. روان آسا Soothing the soul.

Calculation, account. آساره (—reh) ا.

A foundation. آسال ا.

Easy, facile. Convenient. آسان ص.

To make easy, to facilitate. آسان کردن ف. م.

آسان گرفتن (—greftan) ف. م.
To take or consider easy.

Skillful. آسان کار ص.

آسان گشا(ی) (—gosha) ص.
.. Easy to loosen or untie. Ex. گره آسان گشا || 2. *Fig*. Easy to solve.

Easy-going. آسان گذار (—gozar) ص.

Easy-going. Accessible, easy of access. Acquirable. آسان گیر ص.

Ease, facility. Convenience. آسانی ا.

Easily. به‌آسانی - بآسانی (beh-asani) ق.

آسانیدن (asaneedan) = آسان کردن

آسای = آسا (۳)

Rest, tranquillity, repose. Quietude. Peace of mind. آسایش (asayesh) ا.

Peace of mind, tranquillity. آسایش خاطر

To tranquillize, to quiet, to give peace of mind. آسایش دادن ف. م.

A resting-place. A refuge A sanatorium. آسایشگاه ا.

آسایدن = آسودن

آس بویه (as-booyeh) = سیسنبر

A horse. آسپا (aspa) ا = اسب

A threshold, a sill. آستان (astan) ا.
A place where shoes are pulled off. *Fig*. Presence, audience. A court, royal palace. Ex. در آستان مقدس

آسمان جاه = آسمان پایه

آسمانجونی (asmanjoonee) ا. A hyacinth [ the precious stone ].

آسمان خراش ( —kharash ) ا. A sky scraper.

آسمان دره ( — dareh) ا. The Milky Way.

آسمان قدر (-ghadr) = آسمان پایه

آسمان قرقره ( - ghorghoreh) ا. Thunder.

آسمانه ا. A ceiling. A roof.

آسمانی (asmanee) ص-ا. 1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. تایید آسمانی (ta'yeedeh—) Divine help. 2. Sky-blue, azure.

آبی آسمانی Sky-blue, azure.

سنك آسمانی (sangeh — ) An aerolith

آسودگی (asoodegi) ا. Tranquillity, repose. Peace of mind.

آسودن ف. ل To rest, to repose, to be come) quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job.

| Imper. root = آسای or آسا ]

— ف. م. To quiet, to pacify, to tranquillize. To soothe.

آسوده (asoodeh) ص. [ا.م. ازف. آسودن | P. P. of آسودن asoodan ] Reposeful, tranquil. Quiet peaceful. Free. Soothed. Ex. دردش آسوده شد The pain was soothed.

آسوده کردن ف. م. To quiet, to tranquillize. To give peace of mind (to), to assure. To soothe.

آسوده حال ص. P. A. Reposeful, Being or living in easy circumstances.

آسوده خاطر (— ter) ص. P.A. Having peace of mind.

آسوری ص-ا. Assyrian.

آسه (aseh) ا. Tilling. Axis or axle. Ploughed ground. Licorice.

آسی ا. A rival wife.

آسیا (۱) (asia) ا. A mill. A mill stone.

آسیای بادی (—yeh—) A windmill.

آسیا کردن ف. م. To grind.

آسیا (۲) ا. Asia.

آسیای صغیر (—yeh sagheer) Asia Minor.

آسیائی - آسیایی ص Asiatic.

آسیاب (asiab) ا A water-mill By ext. Any mill. See خراس & دست آس

آسیاب کردن ف. م. To grind.

آسیابان ا. A miller.

آسیا سنك (- sang) ا. A mill-stone.

آسیاو (asiav) = آسیاب

آسیب (aseeb) ا. An injury, a harm A damage. A calamity. A shock. Ex. آسیبی باو نرسید He was not hurt.

آسیب دیدن To be hurt.

آسیب رساندن (—rasandan) ف. م. To hurt. To injure. To damage.

آسیمه (—meh ) ص. Confused. Astonished, amazed.

آسیمه سر = سراسیمه

آش T. ا Pottage. Soup. Porridge. By ext. Any rice food.

Pottage of lentils. آش خلیل
Prov. هرچه پول میدهی آش میخوری
Pay the piper and call the tune.
That is no bed آش دهن سوزی نیست of roses.

آشام (۱) [ا - امر از ف آشامیدن] Drink thou. [Imper. root of آشامیدن ashameedan: short for بیاشام biasham, the usual form].

[۲ - ا فا. از ف. آشامیدن] Drinking. [Short for آشامنده ashamandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. می آشام A drinker of wine.

آشام (۳) ا. Absorption. A victual. A spare diet.

آشامنده (ashamandeh) ا. A drinker.

آشامیدن (ashameedan) ف م. To drink. To absorb. [Imper. root = آشام] [Note. In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن. Ex. آب خوردن]

آشامیدنی (ashameedanee) ا. A drink, a beverage.

— ص. Drinkable.

آشپز (ashpaz) ا. A cook.

آشپزخانه (—khaneh) ا. A kitchen.

آشپزی (ashpazee) ا. Business of a cook, cookery.

آشتی (ash-) ا. Reconciliation. Peace.

آشتی دادن ف.م. To reconcile. Ex. او مارا باهم آشتی داد

آشتی کردن ف. ل. To make peace. Ex. با من آشتی کرد

باهم آشتی بودن To be at peace with one another.

آشخال (ashkhal) } ا. Rubbish.
آشغال (ashghal) }

آشغال برچین (—barchin) ا. One whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses. Garbage collector.

آشفتگی (ashoftegee) ا. Agitation, confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

آشفتن (ashoftan) ف ل. To be disturbed, to be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root = آشوب] [Note. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر bar; thus: برآشفتن]

آشفتن ف. م. To disturb, to agitate. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته (ashofteh) ص. [ا. م. از فعل آشفتن] [P. P. of آشفتن ashoftan] Distracted. Ex. حال آشفته || Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته - Wretched, distressed. *See also* پریشان

آشفته حال (—hal) ص. Distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته خاطر (—khater) ص. Distracted. Distressed or disturbed in mind.

**آشفته روز(گار)** (*—roozegar*) ص. Whose days are characterized by adversity, wretched.

**آشفته موی** ص. Having dishevelled hair.

**آشقال** (*ashghal*) ا. [غ. م.] = آخال Rubbish, sweepings. *See also* آشغال

**آشکار** *ashkar* ص 1. Evident, manifest, obvious. Ex. مطلب آشکاراست The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank. Ex. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. یا. مج. ف. م. 1. To become manifest or evident. Ex. حقیقت امر آشکار شد The truth (of the matter) became manifest. 2. To be(come) divulged or publicly known. Ex. راز آشکار شد The secret was divulged or let out.

آشکار کردن ف. م. To manifest, to reveal. To divulge. *See also* ابراز کردن

**آشکار** ق. = **آشکارا** ق.

**آشکارا** ص. = **آشکار** ص.

—ق. Openly, frankly.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

**آشکاره** (*ashkareh*) ص- ق. = **آشکارا**

**آشمیدن** (*ashameedan*) = **آشامیدن**

**آشنا (۱)** (*ashna*) ا. [ج = آشنایان] An acquaintance, a friend.

— ص. 1. Acquainted. Ex. با این با من آشنااست 2. Familiar. Ex. فن آشنا نیستم 3. Used, accustomed. Ex کم کم با آن صدا آشنا شد Little by little he got used to the noise.

آشنا کردن ف. م. To familiarize, to make acquainted To initiate. To intimate, to introduce. Ex. مرابااو آشنا کنید Introduce me to him.

**آشنا (۲)** ا. A swimmer Swimming *See also* شنا

**آشناباز** (*— baz*)
**آشناگر** (*—gar*)
**آشناور** (*—var*) ا. A swimmer.

**آشنایی** یا **آشنائی** (*ashnavee* or *-ee*) ا. 1. Acquaintance, friendship. Ex. ماهم آشنائی داریم We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

آشنائی دادن (از خود) To give signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

آشنائی کردن ف.ل. To seek the acquaintance (of someone). Ex. با او آشنائی کنید Try to make an acquaintance of him.

**آشوب (۱)** (*ashoob*) ا. Tumult, confusion, disturbance, riot; sedition. Fear, dread.

آشوب (در) دل - دل آشوبی Nausea.

آشوب کردن ف. ل To riot, to revolt; to cause or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

**آشوب (۲)** [ ا- امر از ف. **آشوبیدن** یا **آشفتن** Revolt thou, Be thou disturbed. [ Imper. root of آشفتن *ashoftan* or آشوبیدن *ashoobeedan*; short for **بیاشوب** *biashoob*, the

To build (—*bastan*) آشیان بستن a nest.

To live, as in a .ف. ل آشیان کردن nest. To build a nest.

To choose (— *gereftan*) آشیان گرفتن as a nest, to make a nest of. To build a nest

[ *Note.* The word **آشیان** is met with in certain compound adjectives, as خلدآشیان *khold-ashian*, abiding in paradise ].

**آصف** (*asaf*) .A. ا Name of Solomon's wise vizier. *By ext.*, a wise counsellor.

**آطریلال** (*atreelal*) .ا *Bot.* Buck's-horn plantain, wild scurvy plant.

**آغا** .T. ا 1. A eunuch. 2. Title of a eunuch. 3. A title added to names of females. Ex عزیزآغا [*O S.*] Lady Azeez or Miss Azeez 4. [*O.S.*] Master, sir, a nobleman. [*Note.* This word is considered as the feminine of **آقا** the usual spelling applied for men and signifying Sir. *See* **آقا** *in the vocab.*].

**آغاباشی** ا. (Title of) a chief eunuch.

**آغار(۱)** [ امرو ا. فا.ازف. **آغاریدن** ]

**آغار (۲)** ص. Mixed. Moistened, macerated, kneaded. Soaked. Incited || —ا. Something moistened or soaked. A mixture. Sinking of moisture into the ground.

**آغاردن** (*aghardan*) / **آغاریدن** (*aghareedan*) ف.م. To mix, to knead. To moisten; to macerate.

usual form ].

—[۲ـا. فا. از ف. آشوبیدن یا آشفتن] Disturbing, confusing. [ Short for **آشوبنده** *ashoobandeh,* the usual form, and used only in comp. ] Ex. شهرآشوب Disturbing the city. *See this also in the vocab.*

**آشوب انگیز** (— *angeez*) ا. A rioter, an exciter of discord(s), a ringleader. —ص. Exciting a discord, causing a disturbance.

**آشوب کن** (*—kon*) = **آشوب انگیز**

**آشوب طلب** (— *talub*) ص- ا.- 1. Seeking tumults or confusions, looking for riots, riotous, seditious. 2. A rioter, an instigator of discords or seditions.

**آشوبگاه** (*ashoobgah*) ا. A place of confusion. A centre of riot.

**آشوبناك** ص (*nak*) Tumultous, characterized by disorder.

**آشوبی** ص. Revolutionary.

**آشوبیدن** (*ashoobeedan*) ف. ل. (۱)= آشوب‌کردن (۲) = **آشفتن**

**آشور (۱)** ا. Assyria.

**آشور(۲)** [ امر از ف **آشوردن** ]

**آشوردن** (*ashoordan*) ف.م. To mix, to mingle To ferment. [ Imper. root. = آشور ]

**آشوری** ص- ا. (An) Assyrian.

**آشوفتگی** الخ = **آشفتگی** الخ

**آشیا** (*ashia*) = **آشیان**

**آشیان** (*ashian*) / **آشیانه** (*—neh*) ا. A nest. A ceiling or roof. *Fig.* Abode or dwelling.

To soak. To incite, to excite.

**آغاز(۱)** ا. Beginning, commencement. A call. A noise. An intention or design.

آغاز کردن ف. م. To begin, to commence. Ex. شکایت آغاز کرد He began to complain.

آغاز نهادن (—nahadan) = آغاز کردن

**آغاز(۲)** [امر ازف. **آغازیدن**] Begin thou Intend thou. [Imper. root of آغازیدن aghazeedan, short for **بیاغاز** biaghaz, the usual form].

**آغازگر** (—gar) ا. A starter.

**آغازنده**(aghazandeh) ا[ا. فا. از ف. آغازیدن] One who begins or originates; hence, God.

**آغازیدن** (aghazeedan) = آغاز کردن [Imper. root = آغاز]

**آغالیدن** ف. م. To excite. [Imper. root = آغال]

**آغز** (aghoz) = **آغوز**

**آغش** (aghosh) = **آغوش**

**آغشتگی** (agheshtegee) ا. Mixture. Weltering. Pollution.

**آغشتن** (agheshtan) ف. م. ل. 1. To moisten, to macerate. To smear, to pollute. To mix. 2. To welter.

**آغشته** (agheshteh) [ا. م. ازف. آغشتن] [P. P. of **آغشتن** agheshtan.] Mixed. Moistened. Smeared. Weltering. Ex. آغشته بخون Weltering in blood.

**آغل** (aghol) ا. A fold, a sheep-cote, a pen. [Colloq. pr. aghol]

**آغند** (aghand) [ا.م. از ف. **آغندن**] Stuffed, filled (with). [P. P. of آغندن]

aghandan; short for **آغنده** aghandeh, the usual form]. Ex. جوزغند or جوز غند See in the vocab

**آغندن** (aghandan) ف. م. To stuff, to fill. [Imper. root — آغن]

**آغنده** (aghandeh) ص. [ا.م. ا ف. آغندن] [P. P. of آغندن aghandan] Stuffed, filled crammed.

**آغوز** (aghooz or aghoz) ا. Colostrum, the beestings of a sheep.

**آغوش** (aghoosh) ا. The bosom, the breast. An embrace.

در آغوش کردن / درآغوش کشیدن / در آغوش گرفتن } To embrace.

**آغوشیدن** ف. م. To embrace.

**آف** ا. The sun. The muskdeer. See آفتاب

**آفات** A. ا. [ج. **آفت**] [Pl. of Calamities. Misfortunes. Dangers, disasters. Pests, plagues.

**آفاق** A. ا. [ج **افق**] [Pl. of The (quarters of the) world. [O. S.] Horizons.

**آفت** (afat) A. ا. [ج = **آفات**] A calamity. A misfortune. A catastrophe. A pest, a plague. A danger. A disaster. Ex. محصول را امسال آفت زد This year there was a crop shortage owing to calamity (such as locusts, etc.).

**آفتاب** (aftab) ا. 1 The sunshine. Ex. آنرا توی آفتاب (یادرآفتاب) بگذار 2. The sun. Ex. آفتاب میتابد The sun shines or is shining.

Accession No. ... Kashmir University Library
Kashmir University Library
Kashmir University Library
134869

آفتاب را نمیتوان بگل اندود *Prov.* You cannot conceal what is manifest. *See* اندودن

آفتاب خوردن To be exposed to the sun.

آفتاب شد ـ آفتاب کرد The sun shone or is shining (again).

آفتاب آمد دلیل آفتاب *Prov.* It is self-proved; it is a self-evident truth.

آفتاب روی آن می افتد The sun shines upon it; it is exposed to the sun.

آفتاب لب بام (یا لب دیوار) *Lit.* The sun on the verge of the roof (or the wall). *Fig.* The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

**آفتاب پرست** (*aftabparast*) ا ـ ص.
1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

گل آفتاب پرست 1. The sun-flower.
2. The turnsole.

**آفتاب پرستی** ا. Sun-worship.

**آفتاب خورده** (*—khordeh*) ص.
Having been exposed to the sun. Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

**آفتاب رو** (*aftabroo*) ص. Exposed to the sun, sunny. Ex. اطاق آفتاب رو

**آفتاب زدگی** (*-zadegee*) ا. A sunburn.

**آفتاب زده** (*—zadeh*) ص. Sun-stricken.

**آفتاب زردی** (*—zardee*) ا.
The sunset.

**آفتاب غروب** (*—ghoroob*) ا. P.A.
The sunset.

**آفتاب گردان** (*-gardan*) ا.
A visor for a hat. A sunshade, a parasol.

کلاه آفتاب گردان دار A sun-hat, a hat with a visor.

گل آفتاب گردان The sunflower.

**آفتاب گیر** (*—geer*) ا. A parasol.

**آفتاب رو** = ص. —

**آفتاب گرفتگی** (*—gereftegie*) ا.
A sun eclipse.

**آفتابه** (*aftabeh*) ا. = **آبتابه** A ewer.

آفتابه خرج لثیم است *Prov.* The game is not worth the candle.

**آفتابی** (*aftabee*) ص. 1. Sunny.
2. Visible, coming to the surface.
Ex. قنات دراین محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface.
3. Of the colour of the sun.

**آفت رسیده** (*afat rasideh*)
**آفت زده** (*afatzadeh*) } ص.
Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

**آفتمون ـ آفتیمون = افتیمون**

**آفریدگار** (*afareedegar*) ا.
The Creator.

**آفریدن** (*afareedan*) ف. م.
To create | Imper. root = آفرین |

**آفریده** (*afareedeh*) ص. Created | P. P. of **آفریدن** | ا. م. از ف.

**آفریدگان** = اغ | ا.— | A created being, a creature. A human.

**آفرین (۱)** (*afrin or afurin*) ح. ن.
Well done! Bravo!

**آفرین (۲)** ا. An applause, a

7. The chief of a family.
*See note under* آغا
آقابانو ا. White ground soft print.
آقایی - آقائی (ag*ha**yee*) ا. Mien or character of a gentleman. Mastership. Paramountcy. Eldership Lordship. Generosity.
آقایی کردن ف. ل. To act like a gentleman. To be generous or tolerant.
آک ا. A defect, a blemish. Calamity.
آکج (a*kaj*) / آکنج (a*kanj*) ا. A hook; spec. grappling-irons.
آکل (a*kel*) ص- ا. *A.* 1. Eating. who eats. 2. An eater.
آکله (a*keleh*) ا. *A.* Phagedaenic ulcer.
آکن (a*kan*) = آگن
آکنده (a*kandeh*) ص. = آگنده
— ا. A manger, a stall.
آگاه (ag*ah*) ص. 1. Aware, informed; knowing, acquainted. Ex. از رفتن او آگاهم I am informed of his departure, I know that he has left. 2. Vigilant; attentive.
آگاه شدن To become informed.
آگاه کردن ف.م. To inform, to notify.
آگاهانیدن (aga*h*a*needan*) = آگاه کردن
آگاهی (aga*hee*) ا. Information, notice. Knowledge. Ex (1) مرا آگاهی داد (2) پادشاه آگاهی یافت که The king was given notice ( or was informed ) that. . .
ادارهٔ آگاهی Criminal Investigation Department.

praise or benediction. Ex.
آفرین برخدائیکه Blessed be ( or praise upon) the Lord who. . .
آفرین خواندن (—*kh*a*ndan*—) / آفرین کردن / آفرین گفتن (—*goftan*) ف. م. To praise to applaud; to bless.
آفرین (۳) [ ا. فا. از ف. آفریدن ] Creating. [ Short for آفریننده a*fareenandeh*, the usual form, and used only in comp. ] Ex. جهان آفرین creating the world [ said of God, the Creator. ]
—[ ۲ - امر از ف. آفریدن ] Create thou. [Imper. root of آفریدن a*fareedan*; short for بیافرین *bi*a *farin*, the usual form].
آفرینش (a*fareenesh*) ا. Creation : (1) act of creating; (2) created thing(s).
آفریننده (a*fareenandeh*) ص- ا. 1. Who creates, creating. 2. The Creator.
آفند (a*fand*) ا. A strife. Enmity.
آفندک (a*fend*a*k*) ا. The rainbow.
آفندیدن (a*fandeedan*) ف. ل. To fight. To stir up enmity. [ Imper. root = آفند ]
آقا ا. *T.* 1. A gentleman 2. A lord. 3. Sir. Ex. ببخشید آقا Pardon, sir. 4. Mr. [with ی]. Ex. آقای جان Mr. John 5. ( Title of a ) father, papa, [ usually followed by جان Thus آقاجان ag*h*a*j*a*n*, dear papa, dear father. 6. [*O. S.*] The elder brother.

A disorder peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. آل (۲) ا.

Dull red. آلا (۱) ا. A

آلا (۲) = آلای

آلات ا. A [Pl. of آلت ج ]
1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتی agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسیقی musical instruments. 3. Organs the genital organs.
Note. This word is often combined with its synonym ادوات Thus: آلات و ادوات alat-o-aduvat ]

آلاچق (alachegh) ا. T. { An arbor, a bower.
آلاچیق
[ O.S. ] Tents covered with felt.

آلاس ا. = زغال Charcoal.

آلاف ا. الف See under

آلالگان (alalega) ا. [ج. آلاله Pl. of
Bot. The Ranunculaceæ.

آلاله (alalen) ا. 1. Corn poppy, coquelico. 2. A buttercup.

آلام See under الم

آلاو (alaw) ا. A flame, a flaming fire. [ غ. م. = الو ]

آلا(ی) [ا. امر از ف. آلودن یا آلاییدن] Contaminate thou. [ Imper. root of آلودن or آلاییدن al odan or alayeedan; short for بیالای bialay, the usual form]

— [ ۲ - ا. فا. از ف. آلودن یا آلاییدن ] Contaminating. [Short for آلاینده ] alavandeh, the usual form ].

آگر (agar) ا. The buttocks.

آگشتن الخ = آغشتن لخ

آگن (۱) (agan) ا. Stuffing ( of a pillow, etc. )

آگن (۲) | ۱ - امر از ف. آگندن | Fill thou, stuff thou. [ Imper. root of آگندن agandan; short for بیاگن biagan, the usual form ].

| ۲ - ا. فا. از ف. آگندن | Filling, stuffing. [ Short for آگننده aganandeh, and used only in comp.].

آگنج ( aganj ) ا. A sausage. By ext. Anything stuffed or crammed.

آگندن (agandan) ف. م. To fill, to stuff, to cram. [ Imper. root. = آگن

آگنده ( agandeh ) ص. ا. [ ا. م. از ف. آگندن ] [ P. P. of
1. Filled, stuffed. 2. = آگنج
[ Note. This word, as also the shortened form آگند , is used in comp in the same sense as کراکند & جوزاغند See آغند (ه)

آگنده‌پر (—par) ص. Stuffed with feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = نگون - سر نگون

آگه (agah) [ Short form of آگاه ]

آگهی ا. 1. Notice; advertisement. 2. = آگاهی

آگین ص. 1. Full (of) [ usually in comp. ]. Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat.

آل (۱) ا. A. 1. Offspring, descendants. Ex. آل داود 2. House, dynasty.

آلایش (alayesh) .ا Contamination, pollution. A taint. Corruption.

آلاییدن ـ آلائیدن = آلودن

آلت (alat) .ا A [ج = آلات ] A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subject to the will of others. *See examples under* آلات the plural

آلت مردی The penis.

آلچیق (alcheegh) = آلاچیق

آلش (alash) .ا Red-beech.

آل طمغا ـ آل تمغا (altamgha) .ا T A royal seal.

آلفتن (aloftan) = آشفتن

آلفته (alofteh) = آشفته

آلك (alak) = سنبل الطیب

آلگونه (algooneh) = سرخاب

آلمان (alman) .ا Fr. Germany.

آلمانی (almanee) ص-ا. 1. German. 2. A German. The German language.

آلنك (alang) .ا An entrenchment.

آلو (۱) (aloo) .ا A plum. A prune. آلوی بخارا ـ آلوی برقانی

آلو (۲) *See under* آلود

آلوبالو (aloobaloo) .ا A blackcherry, a sour cherry.

آلوبالوئی (—yee) ص-ا. (Of the) colour of blackcherries, puce.

آلوچه (aloocheh) .ا Damson or prunella. *Lit.* A small plum.

آلود [ ا.م. ازف. آلودن ] Contaminated, polluted, stained. [ P. P. of آلودن aloodan; short for آلوده aloodeh, and used only in comp. Ex. خاك آلود soiled; گناه آلود stained with sin; خواب آلود drowsy].

[*Note.* The vulgar and colloquial form of آلود is آلو ].

آلودگی (aloodegee) .ا Contamination. Pollution. A taint. *Colloq.* Embarrassment on account of business, family, etc.

آلودن (-dan) ف.م. To contaminate, to stain, to pollute, to taint. To smear. [Imper. root = (آلا(ی ]

آلوده (aloodeh) ص. [ ا.م. ارف. آلودن P P of ] Contaminated, polluted. Stained, tainted. *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

آلوده‌دامن = تردامن

آلوزرد (aloozard) .ا A kind of yellow, autumnal plum

آله (aleh) = آلك

آما [ ا ـ امر از ف. آمادن و آمودن] Prepare thou. Fill thou. [ Imper. root of آمادن amadan & آمودن amoodan; short for بیاما‌ی biamay, the usual form ].

— [ ۲ ـ ا. فا. ازف. آمادن وآمودن ] Preparing. Filling. [ Short for آماینده amayandeh, the usual form and used only in comp. ]

آماج .ا A target, a butt.

آماجگاه (amajgah) .ا A place on which a target is fixed.

**آمادگی** (amadegee) ا. Readiness, preparedness. Fitness.

**آمادن** (amadan) ف. م. To prepare. To equip. [ Imper. root = آمای ]

**آماده** (amadeh) ص. [ ا. م. ازف. آمادن P. P. of ]

1. Ready, prepared Ex. آمادهٔ سفر شد He prepared for the journey. 2. Fit. 3. Determined, decided. 4. Furnished; equipped.

آماده کردن ـ آماده ساختن ف. م.

1. To prepare, to make ready, to provide. Ex. همه چیز برای او آماده کردم 2. To equip. Ex. اورا برای کار آماده کردند

**آمار** (۱) ا. Statistics. Calculation, account. An investigation.

**آمار** (۲) ا. = استقصا

**آمارشناس** ا. A statistician.

**آمارگر** ا. An actuary; a statistical clerk.

**آماس** (۱) ا. A swelling, an inflammation.

**آماس** (۲) [امرو ا.فا. از ف. آماسیدن] [Imper. root of آماسیدن amaseedan]

**آماسانیدن** (amasaneedan) ف. م. To cause to swell. [ Caus. of آماسیدن ]

**آماسیدن** (—seedan) ف. ل. To swell.

**آماسیده** (-seedeh) ص. [ ا. م. از ف. آماسیدن P. P. of ]

Swollen; inflated.

**آمال** ا. A. [ ج. امل Pl. of ]

Aspirations, hopes; wishes, desires.

**آمپرسنج** (ampersanj) ا. Fr.P. An amperometer.

**آمپول** ا. Fr. An ampoule.

**آمد** (۱) (amad) [ماضی ف. آمدن P. of ] He came.

**آمد** (۲) = آمدن 1. (Act of) coming. [ Bare inf. of the verb آمدن amadan, to come, used in certain compounds ]. Ex. آمدوشد See below 2 Presage (usually in good sense ) 3 = درآمد

آمد کردن ف. ل. To bring good luck.

آمد و رفت (amadoraft) ا. *Lit.* Coming and going. 1. Intercourse, frequentation Familiarity, acquaintance. Ex باهم آمدورفت داریم 2. Act of plying to and fro, traffic. Ex. در این خط آمدو رفت زیاد است

آمدو رفت کردن ف. ل. To ply to and fro. To hold familiar intercourse.

آمد و شد (amadushod) = آمدو رفت

آمدو شد کردن = آمدورفت کردن

**آمد شد** (amadshod) = آمد و شد

آمد شد کردن = آمدو شد کردن

**آمدن** (amadan) ف. ل. [ Imper. root = آی ]

1. To come, to arrive. Ex. (1) دیرآمد He came late. (2) باران میآید baran miayad. It is raining; *lit*, rain is coming. 2. *Poet.* To become, to come to be. Ex. «دشمن طاوس آمدپراو» The feather of the peacock came to be its enemy. 3 To seem [ as in the compound verb خوش آمدن to please, to seem good]. 4. *Colloq.* To intend, to be about.

Ex. آمدم یک حرفی باو بزنم I was about to say something to him. 5. To become, to suit. Ex. کلاه بشما نمیاید The hat does not suit you. 6. *Gam.* To accept (the game). 7. To subject oneself [ said of inanimate things ]. Ex. (1) بچشم آمدن to be visible to the eye. (2) بکار آمدن *See below.*

بحال آمدن To recover (one's senses). *See* حال آمدن

بدست آمدن 1. To fall into one's hands or possession, to be obtained. Ex. هر چه جستجو کردم بدست نیامد I could not obtain it however I searched. 2. To be won, to find satisfaction, as the heart. Ex. دلش بدست آمد

بزبان آمدن To recover just enough to be able to speak.

بد آمد *Gam.* It was (or is) bad luck; I had a bad hand.

بکار آمدن To be useful, to be of some use.

پدید آمدن *See under* پدید

بوجود آمدن (*bevojood* –) To come into existence. To be born.

سر آمدن ف. ل. To excel, to surpass. Ex از همگنان خودسر آمد He surpassed his fellowmen.

باز آمدن To come back, to return.

بر آمدن 1. To come up. 2. To cope. Ex. او برنیامد He did not cope with him. 3. To present no difficulty for. Ex. از من برنمیاید I cannot do it.

در آمدن 1. To come out. Ex. از آن مدرسه در آمد He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex. یکی از در در آمد Some one came in. 3. To prove (to be). Ex. دزد در آمد 4. *Colloq.* To submit of solution. Ex. مسئله در نمیاید The problem can not be solved. 5. To be earned. Ex. چیزی از اینکار در نمیاید This business is not profitable. *See* در آمد || 6. To be composed and offered to the public. Ex تصنیفی در آمده است 7 *Colloq.* To rejoin (and say). Ex. . . منهم در آمدم گفتم

**آمدنگاه** (a*madang*ah) ا. A rendezvous.

**آمدنی** (a*madanee*) ص. Being expected to come, coming

— R. An income or revenue.

**آمدورفت** / **آمدوشد** *See under* آمد

**آمده** (a*mudeh*) Come, having come. [ P. P. of ا. م. از ف. آمدن ].

**آمر** (a*mer*) A. ا. One who commands, a superior. *See* امر

— ص Commanding. Imperious.

**آمرانه** (a*mer*a*neh*) ق. Imperiously, in a commanding tone or manner, dictatorially.

— ص Imperious, dictatorial. [Attrib. only to inanimate things]. Ex. تقاضای آمرانه an imperious demand.

**آمرز (۱)** (a*morz*) [ا. امر از ف. آمرزیدن] Forgive thou. [ Imper. root of **آمرزیدن** a*morzeedan*; short for

آموختگی (amookhtegee) ا. - Addicted-ness, addiction.

آموختن (amookhtan) ف. م-ل.
1. To teach. Ex. معلم ترا چه آموخت ؟
2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم
[ Imper. root. = آموز ] See یاد گرفتن & یاد دادن

آموخته (amookkteh or amokhteh) ص.
[ ا. م. ارف. آموختن P. P. of ]
1. Accustomed, addicted Ex. باینکار آموخته شدم or آموختهٔ اینکار شدم
2. Learned. 3 Taught. 4. Tame.

آمود (amood) = آموده
Full of, furnished with. [ Short for آموده amoodeh, and used only in comp ].

آمودریا (amoodarya) ا. The river Oxus.

آمودگی (amoodegee) ا. Fulness Preparednes.

آمودن (amoodan) ف. م. To fill. To prepare, to furnish. To mix.
[ Imper. root = آما - آمای ]

آموده (amoodeh) ص.
[ ا. م. ازف. آمودن P. P. of ] Filled, full. Furnished (with).

آموز (amooz) [ ۱- امرازف. آموختن ]
Learn thou. Teach thou. [ Imper. root of آموختن (amookhtan); short for بیاموز biamooz, the usual form ].
[ ۲- ا. فا. و ا. م. ازف. آموختن ]
1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught.
[ Short for آموزنده amoozandeh, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. خود آموز khod-amooz, بیامرز biamorz, the usual form ].
Ex. گناهان مارا بیامرز Forgive our sins.
— [ ۲-ا. فا. ازف. آمرزیدن ] Forgiving, absolving. [ Short for آمرزنده amorzandeh, the usual form, and used only in comp. ].

آمرزش (amorzesh) ا. Forgiveness, remission, pardon, absolution.
Ex. آمرزش گناهان
آمرزش طلبیدن (—talabeedan)
To ask forgiveness.

آمرزگار (amorzegar) ص — ا.
1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

آمرزنده (amorzandeh) = آمرزگار

آمرزندگی (amorzandegee) ا.
Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

آمرزیدگی (amorzeedegee) ا.
State of being forgiven.

آمرزیدن (amorzeedan) ف. م. To forgive, to absolve, to pardon.
[ Imper. root = آمرز ]

آمرزیده (amorzeedeh) ص. Forgiven
[ ا. م. ازف آمرزیدن P. P. of ]
The forgiven. [ ج = آمرزیدگان ] ا.

آمریك الخ. = امریك الخ

آملج (amolaj) / آمله (amoleh) ا. The emblic myrobalan.

آمن (amen) ص. A. Safe, sheltered.

آمنا (aman'na) ق. A. Verily, indeed, yea. [ O. S. ] We believe.

آمنه (amaneh) ا. (A bundle of) split wood.

آمو (amoo) ا. The river Oxus.

Mixed. [ ا. م. آمیخته = ۲ ]— Associated [ Replacing آمیخته ameekhteh, and used only in comp]. Ex. مصلحت آمیز maslahat ameez, expedient, based upon necessity.

آمیز (۲) = آمیزش

آمیزاندن (ameezandan) } ف. م.
آمیزانیدن (ameezaneedan)

To cause to mix. [Caus. of آمیختن ]

آمیزش (ameezesh) ا Association. Intercourse. Sociableness. [ O. S. ] Act of mixing, mixture.

آمیزش دادن ف. م. To mix To cause to associate.

آمیزش کردن ف. ل. To associate. To mix v. i. To have intercourse.

آمیزشی ص. Venereal.

آمیزگار (ameezgar) ص. Sociable

آمیزنده (ameezandeh) ص. Who mixes, mixing. Associating. Sociable.

آمیزه ا. Alligation.

آمیغ (ameegh) ا Truth. Mixture. (Sexual) intercourse.

آمین (am'mi ) ق. م. A. Amen. [ Usually combined with الهی elahee. Thus : الهی آمین Amen, so be it, O Lord ! ]

آمین گفتن To say amen.

آن (۱) ض. اشاره [ ج = آنان - آنها ]
1. That. Ex. آن چیست؟ What is that ?
2. The former [ opposite to the latter]. Ex آن را وی در مصلحتی بود و اینرا بنا بر خبث The former aimed at benevolence; the latter was based upon malice. [ *Note*. The plural of آن when referring to a person may be either

self-taught

آموزاننده (amoozanandeh) R.ا A teacher.

آموزانیدن (amoozaneedan) ف. م. To teach. [ Caus of آموختن ]

آموزش (amoozesh) ا. (Act of) teaching or learning. Training.

آموزشگاه ا. A school.

آموزگار (amoozgar) ا. A teacher. A learner, a student.

آموزگاری (amoozgaree) ا. Teaching ( as a profession).

آموزنده (amoozandeh) ا. [ ا. فا. از ف. آموختن ] A learner. A student. --ص. Who teaches or learns.

آموزیدن (amoozeedan) = آموختن

آموسنی (amoosnee) ا. A rival wife

آمیختگی (ameekhtegee) ا. Mixture: state of being mixed.

آمیختن (ameekhtan) ف. م. ل. 1 To mix, to mingle v. t. Ex شیر را با شکر آمیخت - To mix, to mingle v. i. To associate. Ex. با اشخاص بد آمیخت [ Imper. root = آمیز ]

آمیخته (ameekhteh) ص. Mixed. Associated. [ P. P. of ا. م. از ف. آمیختن ]

آمیز (۱) [ ۱- امر از ف. آمیختن ] Mix thou. Associate thou. [ Imper. root of آمیختن ameekhtan; short for بیامیز biameez, the usual form ].

— [ ۲-۱. فا. از ف. آمیختن ] Mixing. Associating. [ Short for آمیزنده ameezandeh, the usual form ].

آنها anha or آنان anan. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها ].

He who. That which. آنکه

آن (۲) ص. اشاره That. The.
Ex. آن کتاب that book.

See in the vocab. { آنچنان - آنچنان / آنسان / آنقدر

آن (۳) ا. Property, belonging.
Ex. از آن من است [ more prop. آنِ من است ]. It is mine (or my property).
[ Note. Very probably this is آن (۱) or آن (۲) meaning 'that thing' or 'that property' in which phrase the noun is meant to be understood. Thus آن چیز = آن من است یا آن دارائی من است ]

آن (۴) Poet. A special characteristic, a peculiarity that is felt but cannot be defined. Individuality.

آن (۵) ا. A. [ج. = آوان avan ]
A moment, an instant. Ex. در این آن at this moment. See الان

آن بآن At every moment. From one moment to another.

در آن واحد In an instant. At the same time.

آن (٦) Suffix used
(1) to form the plural of nouns falling in one of the following categories:
(a) Names of living creatures, i. e. persons, animals, and even plants to some extent. Ex. مرد - مردان man, men; اسب - اسبان horse, horses; درخت-درختان tree, trees.
(b) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex بزرگ *bozorg*, great: بزرگان *bozorgan* great people. (c) Certain names of those parts of the body which are in pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمان *cheshman*, eyes.
[ Note. 1. The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing ]. See also ها
[ Note 2. In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان
Ex آشنا-آشنایان *ashnavan* acquaintances; راستگو - راستگویان *rastgooyan*, truthful people. This rule, however, allows of some exceptions such as نیکوان *nikoo(w)an*, the good people ].
(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان hanging from آویز or دوان *davan* running, from

[*Note*. The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which'. It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative by saying آنچه که].

**آندون** (andoon) ق. (۱) = **آنجا** (۲) = **آنگاه** - (۳) = **آذون**

**آنسان** (an'san) ق- ا. (In)that manner. Such. So. *See* **اینسان** & **سان**

**آنقدر** *See under* قدر

**آنك** (ank) [Poet. form of آن که as in از آنك Because, in somuch as]

**آنكو** (ankoo) [Poet. form of آنکه]

**آنك** (anak) ح. ن. اینك Behold! *See*

**آنگاه** (an'gah) ق. Then. Afterwards. So then, thus.

**آنگه** (an'gah) = **آنگاه**

**آنه** (aneh) ا. *Ind.* Anna, one-sixteenth of a rupee.

**آنه** Suffix (1) giving an adverbial signification to an adjective. Ex. دليرانه *daleeraneh*, bravely, from دلير *daleer*, brave; (2) turning an adjective of quality to an adjective of manner, or one describing a person to one describing an inanimate thing. Ex. مرد شجاع a brave man; اقدام شجاعانه a brave action or measure; (3) turning some nouns into adjectives, as in لباس زنانه women's dress; (4) changing some nouns to adverbs. Ex. مردانه like

دو cow.

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. بهاران springtime; خزان autumn [O S] Time for using fur.

**آنا** (anan) ق. *A.* Instantaneously.

**آنا فآنا** (anan fa-anan) ق. *A.* At every moment

**آنان** (anan) ض. اشاره | ج آن [Pl. of Those, they [referring to persons].

**آنجا** (anja) ق-ا. 1. There 2. That place. Ex. (1) من رفتم آنجا I went there (2) درآنجا کسی نیست There is no one there (or in that place).

آنجا که = جایی که

از آنجا که - از آنجابی که Since, in view of the fact that.

**آنچنان** (anchenan) ق-ص. 1. So, in such a manner. Ex. «آنچنان جای گرفته است که بمشکل برود» It is so (deeply) rooted that it will hardly disappear.

2. Such. Ex. آنچنان کتابی که Such a book that.

[*Note*. This word is rarely used in conversation, being replaced by the simpler form چنان].

**آنچه** (ancheh) ض. موصول یا مبهم

1. What, that which, whatever. Ex. آنچه داشت فروخت He sold what(ever)he had 2. *Colloq.* However, no matter how much. [Short for باوجود آنچه] Ex. آنچه کردم نیامد He did not come for all I insisted. [It is preferable to use هرچه in this instance].

a man, with a manly courage.
Ex « مردانه جان دهم »

**آنها** (a*nh*a) ض. اشاره [ج. آن [Pl. of
1. Those. Ex. آنها مال من است Those are mine 2. They. Ex. آنها کی هستند Who are they ?
[*Note*. The pronoun آنها is ad missibly used to denote all categories of nouns: names of persons, animals, or things; while the use of آنان the other plural of آن is restricted to persons ].
*See* آن & آنان

آنها که-آنهایی که (a*nh*a*vee-keh*) They who. Those which.

**آنهمه** (a*n'hameh*) ص. 1 So many. Ex. آنهمه اشخاص || 2. So much. Ex. آنهمه پول

**آنی** (a*nee*) ص. *A*. Momentary. Instantaneous Transient.

**آوا** (a*v*a) = **آواز**

**آوار (۱)** = **آواره**

**آوار (۲)** ا. Load or pressure. Collapse (of wall, building, etc.)

**آوارجه** (a*v*a*rjeh*) } ا. A cash-book.
**آوارچه** (a*v*a*rcheh*) } A journal.

**آوارگی** (a*v*a*regee*) ا. Vagrancy.

**آواره (۱)** (a*v*a*reh*) ص. Vagrant, errant. Roaming about; roving. Homeless. Lost. Scattered.
—ا. A vagrant (person).
Iron filings.

آواره شدن To go vagrant. To rove, to roam about, to wander. ||
آواره کردن ف م. To make vagrant, to drive of one's house.

**آواره (۲)** ا. An account-book.

**آواری** ص. Detrital.

**آواز** (a*v*a*z*) ا. Voice. Sound. A call. *Fig*. Fame, rumor.
*Mus*. 1. A tune; also, a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the tastes of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

آواز دادن ف م. ل. To call out.
آواز خواندن (—*kh*a*ndan*) To sing; esp. to sing a solo.

**آوازه** (a*v*a*zeh*) ا. Voice. Fame, rumor. *Mus*. *See* آواز

**آوازه‌خوان** (- *kh*a*n* -) ا. A (professional) singer.

**آوازی** ص. Of the nature of a tune or آواز 2nd. sense.

**آوازیدن** (a*v*a*zeedan*) = آوازدادن

**آوان** ا. *A*. [ج. آن [Pl. of
Time(s). Season. [*O.S.*] Moments.
[*Note*. The colloq., and even to some extent bookish, form of آوان is اوان *avan* ].

**آوخ** (a*vokh*; a*vakh*) ح. ن. Alas ! Ah !
—ا. (Utterance of) alas ! A sigh.

that the only tense in which the last sense occurs is the one cited; i e. the present perfect: =آورده‌اند.]
4. To lead.
[*Note. 1*. The different imper. forms of آوردن are بیار *biar*, and بیاور *biavar*, the former being colloq. though at the same time poet. ].
[*Note. 2*. The colloq. pronunciation of this verb is *avordan* ].
To bring back. باز آوردن
1. To obtain, to get. بدست آوردن
Ex. آن کتاب را بدست آوردم. *See this also under* دست.
1. To do, to perform; بجا آوردن ف. م. also, to comply with. 2 To recognize and render due honor to.
1. To lift up. Ex برآوردن ف. م
دست بدعا بر آورد He lifted up his hands in prayer. 2. To comply with, to grant; to hearken or accept.
Ex. (1) خواهش اورا برآوردم Ex. (2) حاجات ما را برآور Supply our needs
*See under* پدید پدید آوردن
1. To bring out. در آوردن ف. م.
Ex. اورا از حبس درآوردند. 2. *Colloq*. To solve. 3. To produce. Ex. اسنادخود رادرآورد He produced his documents.
4. To represent, to show. Ex یك بازی خوبی در آوردند *See this also under* بازی 5. To earn. Ex. روزی دوریال درمیاورد.
6. To clear. Ex. جنس خودرا از گمرك درآورد
7. To put forth. Ex. درخت برك درآورد
8. *Colloq*. To compose (and offer to the public). Ex. یك تصنیفی درآورده‌اند

To utter alas. { (-- *kesheedan*) آوخ کشیدن
(—*baravardan*) آوخ برآوردن
To sigh. *See also* آخ
آور ( *avar* ) [۱- امر از ف. آوردن ]
Bring thou. [ Imper. root of آوردن *avardan*, short for بیاور *biavar*, the usual form ].
— [ ۲- افا. از ف. آوردن ]
Bringing, causing. [ Short for آورنده *avarandeh*, the usual form, and used only in comp ]. Ex. منظرهٔ حزن آور *manzareyeh hozn-avar* a sad sight. *See* آر
آورتا آورتی { The aorta. *Gr*. ا *avorta*)
آورجه (*avarjeh*) ا. A cash-book.
آورد (۱) (*avard*) He brought.
[P. of آوردن ماضی ف. آوردن ]
آورد (۲) ==آورده Brought.
[ Short for آورده *avardeh*, the usual form, and used only in comp. Ex. ره‌آورد a souvenir, (*lit*. brought on returning from a journey )].
آورد (۳) ا A battle. A conflict.
آوردگاه (*avardgah*) ا. A battle-field.
آوردن (*avardan*) ف. م.
[ Imper. root == آور ] 1. To bring.
Ex. کتاب را آورد He brought the book.
2. To cause, to produce Ex. این آواز غم میاورد This tune causes sadness. 3 To narrate; to relate.
Ex. آورده‌اند که پادشاهی It is related or said that a certain king . [It seems

آوردنی (avardanee) ص. Which is expected to be brought. Worthy of being brought.

— ا. A present

آورده (avardeh) Brought [ا.م. از ف. آوردن P. P. of]

آورده‌اند It is said, they say, it is related, they relate.

آورس — آورث (avars) = سرو

آورسر (avarsar) ا. The planet Jupiter.

آورنده (avarandeh) ا. One who brings. A cause [ا. فا. ازف آوردن]

آوریدن (avareedan) ف.م. ل. 1 To bring. 2 To attack. To fight.

آون (avan) = آونك

آوند (avand) ا. Vessel. Vasculum. A line for clothes to dry on.

آوندی (avandee) ص.ا. 1. Vascular 2. A drinking-cup.

آونك (avang) ا. A mortar. Anything that is suspended. A line for clothes to dry on. See آوند & هاون

آونگان (avangan) ص. Hanging.

آویختگی (aveekhtegee) ا. Pendency. State of a hanging object.

آویختن (aveekhtan) ف.م.ل. To hang, to suspend v. t. & i. [Imper. root = آویز]. Ex. آنرا بمیخ بیاویزید Hang it on to the nail

آویخته (aveekhteh) ص. Hanging, suspended. [ا.م.ازف. آویختن P P of] Ex. بسقف آویخته است It hangs from the ceiling.

آویز (۱) (aveez) ا. A pendant ear-ring, an ear-ring with a pendant. Any pendant or hanging object, as a hanging hook. A bob.

آویز (۲) [ا. فا. از ف. آویختن] Hanging. [Short for آویزنده aveezandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex دلاویز delaveez, fascinating; lit., on which the heart hangs.

— [۲ م امر از ف. آویختن] Hang thou [Imper. root of آویختن aveekhtan; short for بیاویز biaveez the usual form].

آویزان (aveezan) ص. Hanging, suspended. See (٦) ان

آویزان شدن ف.ل. To hang v.i.

آویزان کردن ف.م. To hang v.t.

Ex. آنرا بمیخ آویزان کن Hang it on to the nail.

آویزاندن (aveezandan) } ف.م.
آویزانیدن (aveezaneedan) }

To hang v.t, to cause to hang. [Caus. of آویختن]

آویزش (aveezesh) = آویختگی

آویزه (aveezeh) = آویز (۱)

آویزه ا Vermiform appendix.

آویزیدن (aveezeedan) = آویزان شدن

آه (ah) ا. A sigh.

آه سرد A discouraged sigh, a bitter sigh.

آه کشیدن (— kesheedan) To sigh.

آه در بساط (یا جگر) ندارد He is absolutely indigent or penniless.

آه (ah) ح. ن. Ah! Alas!

آهار (ahar) ا. Starch (for stiffening clothes). Starchiness, stiffness. [O. S.] Food. Pottage.
آهار زدن ف. م. To starch, to stiffen (as with starch).
گل آهار Zinnia.
آهاردار ص. Stiff (as with starch), starched.
آهار زده (—zadeh) ص. Starched, stiffened with starch.
آهحتن (akekhtan) = آهیختن
آهرمن (ahraman) } = اهریمن
آهریمن (ahreeman) }
آهستگی (ahestegee) ا. Slowness. Lowness, softness (in voice). Gentleness, mildness. Calmness.
بآهستگی ق. = آهسته ق. Slowly. Softly. Gently, mildly. Calmly.
آهسته (ahesteh) ص. 1. Slow. Ex. قدم آهسته || 2. Low, soft. Ex. صدای آهسته || 3. Gentle, mild, calm Ex. آهسته باشید
آهسته ق. 1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنید 2. Softly. 3. Whisperingly. Ex. آهسته حرف بزنید 4. Gently. Ex. آهسته آنرا بلند کنید Lift it (up) gently.
آهسته آهسته ق. Slowly. By degrees, gradually, step by step. Softly, gently.
آهك (ahak) ا. Lime.
سنك آهك (sangeh—) Limestone.
آهك آب ندیده } Quicklime.
آهك زنده }
آهك آب دیده } Slaked lime.
آهك کشته (—koshteh) }
آهك پز (ahakpaz) ا. A lime-burner.
آهك پزی (—pazee) ا. Lime-burning. A lime-kiln.
کورهٔ آهك پزی A lime-kiln.
آه کش (ahkesh) ا. One who sighs; an afflicted person.
آهمند (ahmand) ا- ص. 1. A liar. 2. Lying, untruthful.
آهن (ahan) ا. Iron. A sword. A piece of (wrought) iron.
آهن سرد کوبیدن *Prov. exp.* To waste energy and time. *Lit.*, to beat cold iron
آهن جفت (ahaneh-joft) = گاو آهن
آهن خام Ironstone. Raw iron.
آهن ساخته (ahaneh sakhteh) Manufactured iron.
آهن گاو (—gav) = گاو آهن
تنکه آهن (tonokeyeh ahan) Sheet iron; a sheet of iron.
راه آهن *See in the vocab.*
سنك آهن (sangeh-ahan) Ironstone.
عصر آهن (asreh—) Iron age.
آهن آلات (ahan alat) ا. P. A. Ironware; ironmongery.
آهن پاره (—pareh) ا. Scrap-iron.
آهن پوش (—poosh) ص. Iron-clad.
آهنج (۱) (ahanj) = آهنك
آهنج (۲) [امر وا. فا. ازف. آهنجیدن]
آهنجد (ahanjad) ا. A capstan or windlass.
آهنجیدن (ahanjeedan) ف.م. To draw.

Ironworks, .ا(—khaneh) آهنگر خانه a smithy.

Business .ا (ahangaree) آهنگری of a blacksmith, smithcraft.

Pertaining .ص (ahangee) آهنگی to, or having a tune. Musical.

آهنگیدن(ahangeedan)=آهنگ کردن

Made of iron, .ص (ahanee) آهنی iron. *Fig*. Hard, as a heart. Ex. حلقه آهنی an iron ring.

آهنین (ahaneen)=آهنی

*Note.* This is an emphatic form of آهنی and is mostly used figuratively. Ex. قلب آهنین |

*Lit*. ص ( —panjeh) آهنین پنجه Having iron claws or fingers. *Fig*. Strong. Oppressive.

Cruel, .ص( —jegur) آهنین جگر hard-hearted. Intrepid.

آهنین کرسی (.korsi) P.A =سندان

A gazelle. .ا (ahoo)(۱) آهو

A roebuck, a male roe. آهوی نر

The muks-deer. { (ahooyeh-chin) آهوی چین; (— khotan) آهوی ختن; ( — khatayee) آهوی ختائی }

The sasin. (— hendee) آهوی هندی

Venison. گوشت آهو

A defect, a fault. A loud .ا (۲)آهو shout, a cry. Asthma.

A fawn. .ا(ahoo-bareh) آهو بره

Swift(-footed) .ص(—pav) آهوپا(ی)

Timid. .ص(—del) آهو دل

Timidity. .ا (—delee) آهودلی

آهوری (ahooree) = خردل

Deer-like .ص(ahooyee) آهویی

To throw or fling. To drink. [ Imper root = آهنج ]

Restive. .ص (ahankhav) آهنخا(ی)

A restive horse. .ا—

Hard-hearted, .ص(—del) آهن دل iron-hearted. Intrepid.

Hard-hearted- .ا (—delee) آهن دلی ness. Intrepidity.

P. A. ا (-zowb kon) آهن ذوب کن An iron founder.

A magnet, .ا (—roba) آهن ربا a loadstone. *See* ربودن

Magnetic. .ص (—robayee) آهن ربایی

An iron founder. .ا(—reez) آهن ریز

Iron foundry. .ا(—reezee) آهن ریزی *See* ذوب آهن

An iron worker. .ا (—saz) آهن ساز

آهن سای (—say) .ا = سوهان A file. *See* سابیدن

آهن کش (—kesh or kash)= آهن ربا

Tin-roofer, tinman. .ا آهن کوب

*Mus.* 1. A tune. .ا (ahang) آهنگ 2. Setting 3. Harmony, concord. 4. Resonance. 5. A scale, a gamus. 6 Intention, purpose. 7. Rule, regulation.

1. To intend, .ف. م آهنگ کردن to be about to, to be prepared for. Ex. «چو آهنگ رفتن کند جان پاک» When the pure soul intends to part with the body. 2. To tune (an instrument).

To resound. .ف. ل-

A blacksmith, .ا (ahangar) آهنگر an ironsmith.

(?) has been introduced in Persian. Ex (1) آیا رفتید Did you go? (2) کجا رفتید Where did you go? چه کردید What did you do?

[*Note 2.*] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown it cannot be omitted. *See the next article.*

**آیا (۲)** ح. ع. Whether. [Subordinate conjunction used in indirect questions as correlative of یا]. Ex. نمیدانم آیا رفت یا نرفت I do not know whether or not he went.

[*Note 1.*] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as نمیدانم or the like Ex. (1) آیا بکجا خواهي رفت Who knows where thou wilt go to? (2) نمیدانم بالاخره راضی خواهد شد یا خیر I wonder whether he will finally consent or not.

[*Note 2.*] Here also the rule given in *Note 1* of the above article applies.

**آیات** (a*y*at) ا. *A.* [ج. آیت] Pl. of Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Fawnlike.

**آهیانه** (a*hl*a-) ا. Parietal bone.

**آی (۱)** [ا-امر از ف. آمدن] Come thou. [Imper. root of آمدن a*madan;* short for بیا *bi*a, the usual form].

-- [۲-ا. فا. از ف. آمدن] Coming. [Short for آینده a*vandeh,* the usual form, and used only in comp].

**آی (۲)** ح. ن. O!, Oh!

**آیا (۱)** A particle introducing (1) a direct and definite question, and equivalent to the French 'est-ce-que', and to the English 'did, do, or does'. Ex. آیا آنجا رفتید؟ Did you go there? (2) an indefinite question which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a) آیا چه خواهد شد Who knows what will happen? Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

[*Note* 1.] A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative, bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the sign

Met. The sun. { آینهٔ چرخ (—charkh) | آینهٔ زرین (—zarrin) | آینهٔ گردان (—gardan) }

A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through. آینهٔ سکندری (—sekandaree)

Covered or decorated with mirrors. Like a mirror. Polished. آینه‌ای (ayeneh_ee) ص.

{ آینه پرداز (ayeneh pardaz) | آینه پیرای (—peeray) } ا.
A polisher of mirrors.

A mirror-holder, i. e. an attendant. آینه دار (—dar) ا.

آینه زدا (—zeda) = آینه پرداز
See زدودن

A manufacturer of mirrors. آینه‌ساز (—saz) ا.

Manufacture of mirrors. آینه‌سازی ا.

Art of decorating with mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirrors. آینه کاری ا.

Like a mirror. *Fig.* Frankly. آینه وار ق.

Rite, ceremony, custom. Law; institution. Manner. Religion. Decoration, ornament. { آیین | آئین } (ayin) ا.

A regulation. آئین نامه ا.

A mirror, a looking-glass. { آیینه | آئینه } (ayeeneh) ا.
[*See compounds and phrases under* آینه ]

اب (ab) ا. A. [ ج = آباء (aba') ]
A father.

آیان (ayan) [ ا. فا. ازف آمدن ]
Coming. [ Rarely used ].

آیت (ayat) A. [ ج = آیات ]
A sign, a miracle. A verse (of the Koran, etc). [This is usually written آیه ]

آیت الله (ayatollah) ا. A title of the highest ecclesiastical order. *Lit.*, the sign of God.

آید (ayad) ف. 1. He comes. [Literary from of می‌آید meeayad]. 2. (That) he may come. [Literary form of بیاید biayad].

آیش (ayesh) ا- ص. Fallow.

آیند (ayand) 1. Coming or seeming. [Short for آینده ayandeh, and used only in comp. ] Ex. خوش آیند agreeable; becoming. *Lit.*, coming or seeming good. 2 Act of coming [ = آمدن ].

آینده (ayandeh) ص. Coming. Who comes. Future. Ex. زمان آینده
1. The future. 2. *Gram.* ا.— The future tense. 3. A comer. [ Pl. آیندگان ayandegan ].

آینه (ayeneh) ا. A mirror, a looking-glass. *By ext* & *Met.* Anything with a polished surface.

آینهٔ دق (ayeneh yeh_degh) A magic mirror (concave or convex).

آینهٔ سنگ (—sang) A crystal mirror.

آینهٔ قدی (—ghaddee) A full-sized mirror.

**ابا** (aba) ( Arch. & poet. form of ( با ) )

**ابا** (eba or aba) ا. A pottage; a soup.

**اباء** (eba') A. ا. Refusal; refusing

اباکردن ف. ل.م. To refuse. Ex. از رفتن ابا کرد He refused to go

**ابابیل** (ababeel) A. ا. A swift or a swallow.

**اباحت** (ebahat) A. ا. Giving liberty, permiting License. Free-thinking. Revelation of a secret.

**اباحی** (ebahee) A. ص. Of the sect of free thinkers or libertarians [ ebahiyyoon اباحیون = ج. ا. ] A free thinker A libertarian.

**اباریق** *See under* ابریق

**ابارة** (ebarat) A. ا. Perishing, destroying.

**اباطیل** *See under* باطل

**اباً عن جد** (aban-an-jadd) A. ق. F generation to generation, from father to son.

**اباق** (ebagh) A. ا. Running away ( as a slave ).

**ابانة - ابانت** (ebanat) A. ا. Dis-closing, manifesting. Clearness.

**ابت** (abt) A. ا. Warmness. Sultriness.

**ابتار** (ebtar) A. . Curtailing, curtailment; bobtailing.

**ابتداء** (ebteda') A. ا. Beginning. Ex. در ابتدای امر At first, in the beginning.

ابتدا کردن ف. م. To begin.

**ابتداءً** (ebteda-an) A ق In the beginning, primarily.

**ابتداع** (ebteda') A. ا. Innovation

ابتداع کردن ف. م. To innovate.

**ابتدائی - ابتدایی** (ebtedayee) A. ص Primary, elementary; preliminary. Ex. مدرسه ابتدائی a primary school.

**ابتذال** (ebtezal) A. ا. Becoming daily or commonplace. Carelessness. Prostitution. Meanness.

**ابتر** (abtar) A. ص. Bobtail(ed), docked, curtailed. *Fig.* Maimed. Deprived of offspring. Devoid of good qualities.

**ابتسام** (ebtesam) A. ا. Smiling. Cheerfulness.

**ابتکار** (ebtekar) A. ا. Initiative. Doing a thing or going somewhere early in the morning. Eating the first fruits. Originative faculty.

قوهٔ ابتکار Originative faculty.

ابتکار کردن ف. م-ل. To originate. To be the first in doing a thing.

**ابتلاء** (ebtela') A. ا. State of being affected, caught, or attacked by something. Entanglement, hardship. Trial, temptation. Addiction. Ex. ابتلا بسرما خوردگی State of having caught cold, a fit of cold.

**ابتلاع** (ebtela') A. ا. ( Act of ) swallowing.

**ابتناء** (ebtena') A. ا. Constructing.

ابتناء کردن ف. م. ل. To base (oneself). [ O. S. ] To construct.

**ابتهاج** (ebtehaj) A. ا. Joy (fulness), gladness, exultance.

**ابتهال** (ebtehal) A. ا Supplication, imploration. A call for help (from God).

**ابتیاع** (ebtia') A. ا (Act of) buying, purchasing.

ابتیاع کردن ف. م. To buy, to purchase.

**ابجد** (abjad) A. ا The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د 1, 2, 3, 4, composing ابجد] *By ext.* The alphabet. A primary reader.

**ابجدخوان** (abjad-khan) ا.ص A.P. An abecedarian. (One) learning the alphabet.

**ابحاث** *See under* **بحث**

**ابحار ـ ابحر** *See under* **بحر**

**ابخره** *See under* **بخار**

**ابخل** (abkhal) ص. A. [Compar. & super. of بخیل]

**ابد** (abad) A. ا Eternity without end. [*Compare* ازل]

**الی‌الابد** (elal-abad) A. ق. = تا ابد
تا ابد Forever, to eternity.

**ابداً** (abadan) A. ق 1. Eternally. 2. At all, ever, in the least [with negative context]; never [with affirmative context]. Ex. ابداً این کار را نخواهم کرد I will never do that; I will not at all do that.

**ابداء** (ebda') A. ا Creation, innovation. Beginning.

ابداء کردن ف. م. To begin or create, to innovate, to originate.

**ابداع** (ebda') A. ا Origination, invention, innovation. Creation.

ابداع کردن ف. م. To originate, to invent, to create, to innovate.

**ابدال** (abdal) A. ا [ج. بدل] [Pl. of *bedl* or *badal*] [O. S.] Substitutes. *Fig.* Generous or pious men. Saints. Hermits or monks.

**ابدال** (ebdal) A. ا Exchanging. Substitution.

**ابدالاباد** (abadol-abad) A. ا Eternity of eternities.

تا ابدالاباد For ever and ever.

**ابدام** (abdam) A. ا == **اندام** The body.

**ابدان** (abdan) A. ا [Pl. of ج. بدن] Bodies.

علم‌الابدان (elmol-) Physiology or anatomy.

**ابدمدت** (abad-moddat) A. ص Everlasting.

**ابدی** (abadee) A. ص Eternal, everlasting, Perpetual.

**ابدیت** (abadiyyat) A. ا Eternity. Perpetuity.

**ابر (۱)** (abr) ا A cloud. A sponge. A man.

هوا ابر است It is a cloudy day. The weather is cloudy.

[*Note.* In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

**ابر (۲)** (abar) [Arch. and poet. for بر]

**ابر (۳)** A. ا Fecundation, fructification (of a palm tree).

A cobweb. ا. (abarkakia) ابر کاکیا
Cloudy. ص. (abraak) ابرناك
A bracelet or an anklet. ا. {(abranjan) ابرنجن / (abranjeen) ابرنجین
[Note. The word دست or پای should be placed before ابرنجن to derive any of the two meanings desired respectively. Thus; دست ابرنجن means a bracelet and پای ابرنجن an anklet].
ابرو (abroo) ا. [ج = ابروان]
The eyebrow. The brace ({).
{(—torosh_kardan) ابرو ترش کردن / (-darham_kesheedan) ابرو درهم کشیدن
To frown, to knit the brow.
To wink. To consent by winking. (-zadan) ابرو زدن
To cheer up (after frowning). (-goshadan) ابرو گشادن
ابروصنام (abroo_sanam) = یبروح
Tweezers. ا. (abrookan) ابروکن
ابره (۱) (abreh) = روه
ابره (۲) (obareh) = هوبره ـ آهوبره
1. Cloudy. ص. (abree) ابری (۱)
Ex. روز ابری || 2. Variegated. Ex. کاغذ ابری
Anat. Styloïd. A. ص. (ebree) ابری (۲)
Silk. ا. (abreesham or -shom) ابریشم
[Used also attrib. for ابریشمی]
ص. {(abreeshomee) ابریشمی / (abreeshomeen) ابریشمین
Silken. Ex. پارچه ابریشمی a silk stuff.
Silk-tasseled acacia. گل ابریشمی
A ewer. A. ا. (ebreegh) ابریق
[ج = اباریق (abareegh)]

Act of liberating; A. ا (ebra') ابراء
liberation, discharge. Quittance
Quittance, release from a responsibility. ابراء ذمه
ابراء کردن = مبرا کردن
ابراء نامه = مفاصا (نامه)
[Pl. of barr ج. بر] A. ا (abrar) ابرار
The just, the pious, the innocent.
Justification. A. ا. (ebrar) ابرار
Act of manifesting; A. ا (ebraz) ابراز
divulging. [O.S.] Publishing, bringing out.
1. To express ابراز کردن ف م.
openly, to speak out. Ex. مطلب را باو ابراز کردم 2. To manifest, to divulge
Ex. این سر را ابراز نکن
Importunity, A. ا (ebram) ابرام
importunate sollicitation. Confirmation.
To importune to ابرام کردن ف ل.م
urge. to insist. To confirm.
Importunately. (beh_ebram) بابرام
Abraham. A. ا (ebraheem) ابراهیم
[Compar. & A. ص. (abrad) ابرد
super. of بارد]
Generous, liberal. Lit. Cloud-handed. ص. (abrdast) ابردست
Dapple-grey. A ص (abrash) ابرش
Variegated.
ابرشم الخ (abresham) = ابریشم الخ
1. Leprous. A. ا. ص. (abras) ابرص
2. A leper.
Amazed, astonished. ص. (abr_kar) ابرکار

**ابکار (۱)** See under بکر

**ابکار (۲)** (*ebkar*) *A.* .ا Sending some one, or going somewhere, early (in the morning).

**ابکم** (*abkam*) *A.* .ص Dumb, mute.

**ابل** (*abel*) = هل

**ابلاغ** (*eblagh*) *A.* .ا Act of communicating. A communication. An official notice. [ *O. S.* ] Sending, conveying.

ابلاغ کردن ف. م. To communicate [officially]. Ex. سوادِ این مراسله را باو ابلاغ کنید.

**ابلاغی** (*eblaghee*) .ص Which is to be communicated. Communicated.

**ابلاغیه** (*eblaghiyyeh*) *A.* .ا A communique. An official communication or notice.

**ابلق** (*ablagh*) *A.* .ص Pie-bald, parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق a pie-bald horse.

*Fig.* The world. Time. ابلق ایام

**ابلوج** (*abloej*) / **ابلوچ** (*ablooch*) = **آبلوچ**

**ابلوک** (*ablock*) .ا A double-dealer. A hypocrite.

**ابله** (*ablah*) *A.* .ا-.ص 1. Stupid, foolish, silly. 2. A stupid or silly person, a tomfool; also, an idiot.

**ابلهانه** (*ablahaneh*) *A. P.* .ق Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد He acted foolishly.

— .ص Foolish. [ Attrib. only to inanimate things. Ex. جواب ابلهانه a foolish answer].

**ابلهی** (*ablahee*) *A. P.* .ا Stupidity,

**ابزار (۱)** (*abzar*) *A.* .ا Spices, seasoning.

**ابزار (۲)** [ غ.م. ] = **افزار**

**ابسار** (*absar*) .ا A whetstone.

**ابصار** (*absar*) *A.* .ا [ ج. بصر Pl. of ] The eyes. *Fig.* Foresight or sagacity.

اولوالابصار (*ol'ol-absar*) *A.* Those having foresight or sagacity.

**ابط** (*ebt* or *ebet*) *A.* .ا The armpit, the axilla.

**ابطاء** (*ebta'*) *A.* .ا Delaying, tarrying, moving slowly. See بطی

**ابطال** (*ebtal*) *A.* .ا Abolition, annulment, making void, rendering futile.

ابطال کردن ف. م. To render void or futile, to abolish, to annul.

**ابطی** (*ebtee*) *A.* .ص Axillary.

**ابعاد** (*ab-ad*) *A.* .ا [ ج. بعد Pl. of ] Dimensions [ *O. S.* ] Distances.

ابعاد ثلاثه (*ab-adeh salaseh*) / ابعاد سه گانه (—*seganeh*) The three dimensions.

**ابعاد** (*eb-ad*) *A.* .ا ( Act of ) alienating, alienation. [ *O. S* ] Removing to a distance, sending far away.

**ابعد** (*ab-ad*) *A.* .ص [ Compar. & super. of بعید ]

**ابقاء** (*ebgha'*) *A.* .ا Act of retaining, maintenance. Ex. برای ابقای مقام خود for the sake of retaining or preserving his own position.

ابقاء کردن ف. م To retain, to maintain, to keep, to preserve.

fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience.

ابنة (ebnat) (ebneh) A. ا A daughter, a girl. | Fem of ابن مؤنث |

ابنیه (abnieh) A. ا | Pl. of ج. بناء | Buildings, constructions, edifices

ابو (aboo) A. ا A father. [Nom. case of اب ab, and used only in comp | See example below.

ابوالبشر (abol bashar) A. ا [Title of] Adam, the first man, lit., the father of mankind. See ابا & ابی [Note. In Arabic the word ابو is often used to make nicknames of persons or animals Ex. ابو حارث aboo-hares the lion. See حارث. It also means possession or causality.]

ابو یحیی (—yahya) Angel of death.

ابواب (abvab) A. ا | Pl. of ج. باب | Doors; gates. Chapters. Means.

ابواب جمعی A. P. Property in one's charge. Financial responsibility.

ابوالهول (abol_howl) A. ا The sphinx.

ابوان (abavan) A. ا Parents

ابوت (obovvat) A. ا Paternity.

ابوی (abavee) A. ا 1. My father. Ex. ابوی بشما چه گفت What did my father tell you? 2. Colloq. Father. Ex. ابوی من my father. [Note. The word ابوی should be properly ابی if desired to mean my father [See اب]. But the error g as far as slighting the

foolishness, idiocy, silliness.

ابلیس (eblees) A. ا The devil, Satan.

ابلیسانه (ebleesaneh) ق-ص 1. Like the devil, diabolically. 2. Diabolical, devil like. | Attrib only to inanimate things |

ابلیسی (ebleesee) A. ص. Satanic, diabolic.

— Satanic character.

ابن (ebn) A. ا [ج = ابناء (abna')] A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

ابن السبیل (ebnos_sabeel) A traveller.

ابن الوقت (ebnol_vaght) A time-server, lit, the son of time.

ابن بلد (ebne_balad) A burgess.

ابن سینا (ebne_seena) Avicenna.

[Note. The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عیسی بن مریم eesabne maryam, Jesus, the son of Mary; originally, eesa ebneh maryam].

ابناء (abna') A. ا [Pl. of ج. ابن] Sons. Descendants.

ابنای جهان The inhabitants of the word. Cosmopolites.

"ابنای جنس ما" Persons of our kind, people of our rank, our fellow-men

ابنای عصر / ابنای زمان Contemporaries.

ابناء (ebna') A. ا Having a building constructed, ordering a thing to be erected.

ابنه (obneh) A. ا Itching in the

Clear, ص. (aparkheedeh) اپرخیده
explicit

See افسان & ابسار (apsan) اپسان

Thy. ات ض.
| Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه |.
Ex. (1) خانه ات thy house
(2) خانه ویرانه ات thy ruined house.
*See article under* ضمیر متصل

A father. *T.* ا. (ata) اتا
*See art. under* اتابك

*Lit.* the lord *T.* ا. (atabak) اتابك
father, from اتا father, and بیك *beyk*, lord, or بیوك *boyook*, great |.
|Title of| a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.

[Pl. of اتابك ج ] ا (atabekan) اتابکان
A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

The *Fr.* ا. (etazoonee) اتازونی
United States [from Etats-Unis].

[Pl. of تابع ج. ] *A.* ا. (atba') اتباع
Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

A pleonasm *A.* ا. (etba') اتباع
consisting in two alliterative words.

[*O. S.*] Submis- *A.* ا. (etteba') اتباع
sion, obedience. Observance.

Union, *A.* ا. (ettehad) اتحاد
concord. Alliance, league.
To be united, to اتحاد کردن ف. ل.
be allied. To form an alliance.
*Mus.* A slur (⁀). خط اتحاد

Based upon ص. (ettehadee) اتحادی
final Arabic pronoun ی and using ابوی merely to mean 'father'. ]

[D. of اب تث] *A.* ا. (abaveyn) ابوین
Parents, the father and the mother.

Ambiguity, *A.* ا. (ebham) ابهام (۱)
Uncertainty, doubt. *See* مبهم

The thumb. *A.* ا (ab-) ابهام (۲)
The great toe. *See* شست

Dignity; imposing *A.* ا {(obbahat) (obbohat)} ابهت
presence. Glory, magnificence.

*Anat.* The aorta. *A.* ا. (abhar) ابهر
The jugular vein. [ Used also attrib. Thus: شریان ابهر ]

*Bot.* The com- *A.* ا (abhal) ابهل
mon savin.

1. My *A.* ا. (abi or abee) ابی (۱)
father. [ Used in Persian in the erron. form ابوی *which see* ].
2. Father. [ Syn. of ابو & ابا ]

[Arch. & poet. form of ی](abee) ابی (۲)

Verses. Distiches. *A.* ا. (abyat) ابیات
[Pl. of *beyt* ج. بیت ].

A shirt. A spark. ا. (ateer) ابیر

A spark ا. (abeez) ابیز

[ مونث = بیضاء ] *A.* ص. (abyaz) ابیض
White [occurring in proper or scientific names]. Ex. (1) بحرابیض the White Sea (2) نژاد ابیض the white race.

Dust, earth, *Z. & P.* ا (apra) اپرا
soil [*Compare* Hebrew 'afar].

Opera. *Fr. & E.* ا. (opera) اپرا

*Z. & P.* ا. (eprahami) اپراهام
Abraham.

union

**اتحادیه** A. ا‌ص. (ettehadiyyeh) A union, a league [*Fem.* of اتحادی reserved for fem. or pl. nouns].

**اتحاف** A. ا (ettehaf) Making a present [of something].

**اتخاذ** A. ا (ettekhaz) Adoption, choosing for oneself

اتخاذ کردن ف.م. To adopt, to choose. Ex. رویهٔ معتدلانه‌ای را باید اتخاذ کرد A moderate policy should be adopted.

**اتر** *Fr.* ا (eter) Ether.

**اترار** (atrar) = زرشك

**اتراك** *See under* ترك *tork*

**اترج** A. ا (otroj) A large citron.

**اتساع** A. ا (ettesa') Dilatation. [ *O. S.* ] Being ample.

**اتصاف** A. ا (ettesaf) [State of] being qualified or described. Characterization, qualification. Possession of a quality. Being characterized by good qualities. ***See*** **متصف**

**اتصال** A. ا (ettesal) Contiguity. Junction, connection (state of being connected). Continuity. Contact. Ex. (a) اتصال دو سیم بیکدیگر Connection of two wires (b) اتصال دو قوه union of two forces or powers.

اتصال دادن ف.م. To connect, to join. To make contact.

اتصال پیدا کردن To be connected. To come into contact.

خط اتصال *Mus.* A slur (⌒).

دستگاه اتصال A switch-board.

اتصال رباطی (ettesaleh-reba'ee) *Anat.* Syndesmosis.

اتصال غضروفی (—ghozroofee) *Anat.* Synchondrosis.

اتصال دهنده ا.ص. Connective. Connecting.

**اتصالاً** A.ق (ettesalan) Incessantly. constantly. Ex. اتصالاً شکایت می کرد || Uninterruptedly, connectedly.

**اتصالی** ص. ا. 1. That is to be connected. Connective 2. Anything that serves to connect things together. Contact. A switch-gear.

**اتفاق** A. ا (ettefagh) [ج. = اتفاقات] 1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex. اتفاق دو دولت باهم || 3. Companionship. company. Ex. باتفاق ایشان رفتم I went [ in company ] with him 4. An accident; also a casualty, a chance. 5. A happening, an event.

اتفاق کردن ف.ل. To be united, to form an alliance or a confederacy ||

اتفاق افتادن (-oftadan) ف.ل. To happen. Ex. چه اتفاق افتاد What happened?

باتفاق ق. 1. In each other's or one another's company, together. 2. Unanimously, with common accord.

اتفاق آراء Unanimity, a unanimous vote.

باتفاق آراء Unanimously, with common accord.

upon, basing oneself upon. Ex. باتکاء امضای شما من هم امضاء کردم I signed it relying upon your signature.

**اتکال** (ettekal) A. ا Reliance, confidence. Resignation.

**اتلاف** (etlaf) A. ا 1. (Act of) wasting or consuming; also, waste, loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste of time. 2. Ruin(ing), destruction. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.

اتلاف کردن ف.م. To waste. To ruin, to destroy. *See* تلف کردن

**اتلس** O. ا *Anat.* Atlas.

**اتم** (atamm) A. ص. | Compar. & super. of تام |

**اتمام** (etmam) A. ا Act of finishing. Accomplishment, completion, (bringing to) perfection. Settlement. Ex. برای اتمام این امر in order to finish up or settle this matter.

اتمام حجت Ultimatum.

باتمام رسیدن To come to an end, to be finished or completed.

باتمام رساندن To finish up, to bring to an end. To complete, to bring to perfection, to accomplish.

**اتمی** (atomee) F.-P. ص. Atomic.

**اتو** الخ = **اطو** الخ

**اتوبوس** F. ا (Omni)bus.

**اتهام** (etteham) A. ا | ج. اتهامات | Accusation, charge, imputation. Indictment. Suspicion. *See* متهم

**اتهاما** (ettehaman) A. ق. By way of accusation.

**اتهام نامه** (etteham-nameh) AP.

برحسب اتفاق } It happened that ....
از اتفاق } By chance, accidentally.

اتفاق تدافعی Defensive alliance.

اتفاق تهاجمی
اتفاق تجاوزی } Offensive alliance.
اتفاق تعرضی

بالاتفاق (bel'ettefagh) = باتفاق

**اتفاقاً** (ettefaghan) A. ق. 1. Accidentally, by chance, perchance. 2. Occasionally. Ex. اتفاقاً او را ملاقات میکنم 3 (a) It happened that. Ex. اتفاقاً در آن موقع خواب بود (b) I, he, we, etc. happened to Ex. اتفاقاً او را در راه دیدم I happened to meet him on the way. 4. Together, in company with each other (or one another). 5. Unanimously, with common accord. 6. Unitedly. *R.*

**اتفاقات** (ettefaghat) A. ا Events, happenings. Accidents. [Pl. of ج. اتفاق]

**اتفاقی** (ettefaghee) A. ص. 1. Casual, 2. Accidental. 3. Occasional.

**اتفاقیه** (ettefaghiyyeh) [Fem. of اتفاق reserved for fem. or pl. nouns].

**اتقاء** (ettegha') A. ا Fearing God, piety, virtuousness Caution *See* متقی

**اتقان** (etteghan) A. ا Certitude.

**اتقیاء** (atghia') A. ا [Pl. of ج. تقی] Pious men, devout men.

**اتکاء** (etteka') A. ا Reliance. [O. S.] Leaning.

اتکاء بنفس Self-reliance.

باتکاء (be-etteka'-eh) Relying

sion, to produce an effect.
Ex. حرف من دراو (یابراو) اثرکرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر کردن

A scar, a cicatrix. A.I { (osr) (osor) } اثر
| ج. = آثار - اثور (osoor) |

A. P. ص (asar pazeer) اثر پذیر
Effective, efficacious.

[Pl. of ج. ثقل] A.I (asghal) اثقال
Weights. Loads, burdens.
*Mech* A crane. (jarreh—) جراثقال

A sin. | ج = آثام | A.I (esm) اثم

*See under* ثمر (asmar) اثمار

Bearing fruit A.I (esmar) اثمار

*See under* ثمن (asman) اثمان

[Pl. of ج. ثنی] A.I (asna') اثناء
Middle. Interval, space (of time)
In the meantime, meanwhile در این اثناء
On the way. در اثناء راه

A.I (esna-ashar) اثناعشر
*Anat* The duodenum [O.S]
Twelve.

One of the Mohammedan sect 'shiite' believing in the twelve Imams. اثناعشری ا.

Two A. اص. (esneyn) اثنین
| in the compound word یوم الاثنین Monday, the second day |.

*See under* ثنا اثنیه

*See under* ثوب اثواب

Ether A.-G.I (aseer) اثیر

Bill of indictment [ادعا نامه]

Accusatory. ص. (ettehamee) اتهامی
Based upon an accusation or charge. Pertaining to an indictment.

Furniture, chattels, A.I (asas) اثاث
movable goods or property.

A.I (-ol beyt) اثاث البیت
House furniture.

Furniture. A.I (asasiyyeh) اثاثیه
Equipments. Ex. اثاثیه خانه Household furniture.

1. Act of A.I (esbat) اثبات
proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض خودم as a proof of my statements, in order to prove, etc 2. Demonstration. Ex. اثبات یک قضیه هندسی the demonstration of a geometrical theorem 3. Corroboration, confirmation. 4 Affirmation.

1. To prove, to subs- اثبات کردن ف.م
tantiate, to demonstrate Ex آیا میتوانید آنرا اثبات کنید 2. To confirm, to corroborate. 3 To affirm

| ج. = آثار - اثرات | A.I (asar) اثر
1. Impression 2. Effect, also result. 3. A trace, a footprint. Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a sign, an indication; also, a scar. 5. A literary work [usually in pl.]. Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

Monuments, historical traces آثار تاریخی

A footprint اثر پا

A scar. اثر زخم

1. To make an impres- اثر کردن ف.ل.

**اجازت** (ejazat) = **اجازه**

**اجازه** ( ejazeh ) ا. A

1. Permission, leave authorization, Ex. اجازه ندارید بیرون بروید 2. (Act of) permitting or allowing, giving leave. 3. A permit, a license.

To ask permission اجازه خواستن

To permit, to allow, to give leave. Ex. اجازه دهید عرض کنم Allow me to say. اجازه دادن ف. م.

To take leave, or permission. اجازه گرفتن

**اجازه نامه** (ejazeh-nameh) ا. A. P.

A license, a permit A charter. A certificate.

**اجاق** (ojagh) ا. T.

A fireplace, a hearth.

**اجانب** (ajaneb) ا. A | ج. اجنبی [Pl. of

Foreigners.

**اجبار** (ejbar) ا. A.

Compelling, forcing. Constraint, force. Compulsion. Coercion.

باجبار (beh-ejbar) ق.

Forcedly, compulsorily.

اجبار کردن = مجبور کردن

**اجباراً** (ejbaran) ق. A.

Forcedly, compulsorily.

**اجباری** (ejbaree) ص. A.

Compulsory, forced, constrained. Compulsive. Ex. نظام اجباری Compulsory military service.

**اجتباء** (ejteba') ا. A.

Choice, act of choosing, selection.

**اجتراء** ( ejtera') ا. A.

Audacity, courageousness. See جرات

Ethereal atmosphere.

**اثیم** (aseem) ا-ص. A.

1. A sinner. 2. Sinful. See اثم

**اجابت** (ejabat) ا A

Compliance (with a request), acceptation. Listening to, hearkening. Answering. Admittance. Ex. اجابت دعا Listening to a prayer.

To listen to, to hear favorably, to hearken, to give an ear to. To comply with to fulfil To answer (favorably), to respond. Ex. دعای او را اجابت کرد اجابت کردن ف.م

**اجارت** (ejarat) = **اجاره**

**اجاره** (ejareh) A.

1 A rent. 2. A lease, a letting on rent. Ex. اجارهٔ خانه (1&2) 3. An emolument, an income; also wages. See مال الاجاره

To (put out to) lease, to farm out. Ex. ملك خود را باو اجاره دادم اجاره دادن ف.م.

1. To rent (from a proprietor), to hold by lease Ex. خانه را از او اجاره کردم 2. [O.S] To put to lease. اجاره کردن ف. م

To put out to lease, to let, to farm out. باجاره واگذار کردن

On lease. در اجاره

**اجاره ای** (ejareh-ee) ص

Ready to rent (or to be let). Ex خانهٔ اجاره ای House to rent.

**اجاره دار** } ا.
**اجاره نشین** }

A leaseh lder, a tenant, a farmer.

**اجاره داری** (—daree) ا.

A leasehold, a rent. Tenancy.

**اجتماع** (*ejtem*a') A.ا | ج = اجتماعات | A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* قران

اجتماع کردن ف. ل. To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

**اجتماعاً** (*ejtem*a-*an*) A. ق Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

**اجتماعی** (*ejtem*a-*ee*) A. ص 1. Social. Ex. (a) ازنظر اجتماعی (b) مسائل اجتماعی from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. || ا. | ج. = اجتماعیون (*ejtem*a-*iyyoon*) | A socialist.

**اجتماعیه** (*ejtem*a-*iyyeh*) [Fem. of اجتماعی reserved for fem or pl. nouns]. Ex. علوم اجتماعیه social sciences.

**اجتناب** (*ejten*a*b*) A. ا 1. Avoidance, act of avoiding, shunning. Ex. اجتناب از بدی 2. Abstention.

اجتناب کردن ف.ل.م. To avoid, to shun. Ex. از صحبت با بدان اجتناب کن Avoid the company of the wicked.

**اجتهاد** (*ejteh*a*d*) A. ا 1. Practise of divine science or theology; rank or office of a مجتهد *mojtahed*. *See this word in the vocab.* 2. [O. S.] Assiduity, striving hard, application.

اجتهاد کردن ف. ل. To practise the divine science; to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

**اجتهاداً** (*ejteh*a*dan*) A. ق In the quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity

**اجحاف** (*ejh*a*f*) A. ا [ ج = اجحافات ] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] Sweeping or carrying away.

اجحاف کردن ف. م. To deal unjustly (toward); to extort, to exact, to overburden.

**اجداد** (*ajd*a*d*) A. ا [ ج. جد Pl. of ] Ancestors, forefathers.

**اجدادی** (*ajd*a*dee*) A. ص Ancestral. Traditional.

**اجدر** (*ajdar*) = اژدر

**اجر** (*ajr*) A. ا | ج. = اجور (*ejoor*) | A recompense, a reward Ex. اجر شرا از خدا میگیرید God will reward you for it.

**اجرا** (*ejr*a) ا. 1. Execution, carrying out (into effect); enforcement. Ex. اجرای قانون 2. Obedience, observance. 3. Performance.

اجرا کردن ف. م. To carry out, to execute. To enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) اوامر او را اجرا کردند They executed or obeyed his orders. (b) حکم اجراء نشد The sentence was not carried out.

بموقع اجراء گذاشتن ( یا گذاردن )

اجل (۲) (ajall) ص. A. & Compar. super. of جليل jaleel]. 1. [O. S.] Greater, greatest, more or most honourable or glorious. Ex. اجل علمای عصر خود بود He was the greatest sage (or scientist of his age. 2. Too great, too dignified or honourable Ex شانش اجل است از اینکه درمنزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honour lower than اشرف *ashraf*). Ex. حضرت اجل آقای وزیرطرق His Excellency, the Minister of Roads.

اجلاء (ejla') ا. A. Banishment, driving into exile. *See* جلا

اجلاس (ejlas) ا. A. Causing to sit. A sitting. Holding a session

اجلاسیه (-siyeh) ص. A. Pertaining to a session. [Fem. of اجلاسی adj. of اجلاس]. دوره اجلاسیه a parliament or parliamentary session.

اجلاف *See under* جلف

اجلال (ejlal) ا. A. Glory, dignity, honour. [O.S.] Dignifying, honouring.

اجل رسیده (ajal_raseedeh) ص. P. A. Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.

اجله (ajelleh) ا. A. [ج. جليل Pl. of] The great (men), the illustrious (men). Ex. از اجله نویسندگان عصر خود میباشد He is among the greatest writers of his age.

اجماع (ejma') ا. A. A reunion, a gathering, an assembly.

To carry out (into effect), to execute, to put into force.

مأمور اجراء Executive officer.

حکم اجراء Order of execution.

اجراس *See under* جرس

اجرام (ajram) ا. A. [ج. جرم Pl. of] Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.

اجرائی (ejra-ee) ص. A. 1. Executive. [Fem. = اجرائیه ejra-iyyeh, reserved for plural or fem. nouns]. Ex. قوهٔ اجرائیه executive power. 2. That is to be executed.

اجرت (ojrat) ا. A. Wage(s). Ex. روزی دوتومان اجرت دارد (یامی گیرد) He receives a wage of 2 tomans per day.

اجزاء (ajza') ا. A. [ج. جزء Pl. of] Parts, components. Ingredients. Employees, members. اجزای اصلی (یا اصلیه) Constituents. *Gram.* Principal parts.

اجزاچی (ajzachee) A.T. = دواساز

اجساد *See under* جسد

اجسام (ajsam) ا. A. [ج. جسم Pl of] Substances, bodies. *See* اجرام

اجفان *See under* جفن

اجل (۱) (ajal) ا. A. [ج. = آجال] Death. The hour of death [O S] A fixed term; an appointed time. Ex. (a) اجلش رسیده است His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) اجل مهلتش نداد He was stopped short by Death.

اجل معلق (ajale_mo_allagh) Sudden death.

Unanimity, common accord. A crowd. [O. S.] Assembling, convoking, collecting.
To assemble v. i., اجماع کردن ف. ل. to gather together.
In a crowd, in company. ق. { (be-ejma') باجماع / (bel-ejma') بالاجماع
Ex. باجماع رفتند پیش وزیر
**اجماعا** (ejma-an) = باجماع
**اجمال** (ejmal) A. ا An abstract, a compendium, a summary; a synopsis. Abridgment. [O. S.] Collecting or bringing together. Summing up a thing.
بالاجمال (bel —) ق. 1. In short, in general 2. = اجمالا
**اجمالا** (ejmalan) A. ق. Briefly, compendiously. Ex. اجمالا شرح داد He described it briefly.
**اجمالی** (ejmalee) A. ص 1. Brief, compendious. 2. Synoptic.
صرف اجمالی A synopsis.
**اجمعین** (ajma-een) A. ا [Pl. of ج. اجمع] All. [Occurring in Arabic expressions, as رحمة الله علیهم اجمعین May God's mercy be upon them all]
**اجمل** (ajmal) A. ص [Compar. & super. of جمیل *jameel*].
**اجناب** *See under* جنب
**اجناس** (ajnas) A. ا [Pl. of ج. جنس] Goods, wares, things [O. S.] Kinds. Genders. Species. R.
**اجنبی** (ajnabee) A. ا [ج= اجانب (ajaneb)] A stranger, a foreigner. [Fem. اجنبیه *ajnabiyyeh*, reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. ممالک اجنبیه (یا اجنبی) foreign countries.
**اجنبیت** (ajnabiyyat) A. ا Being a foreigner or stranger, alienation.
**اجنحه** *See under* جناح
**اجوبه** *See under* جواب
**اجور** *See under* اجر
**اجوف** (ajvaf) A. ا- ص 1. Hollow.
2. *Ar. Gram.* A triliteral verb the second radical of which is a weak letter such as ی,و,ا Ex. قال He said || 3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.
**اجهل** (aj-hal) A. ص [Compar. & super of جاهل]
**اجیر** (ajeer) A. ا A hired labourer or workman A mercenary. Ex این شخص تا غروب اجیر من است He is my hired employee the whole day.
— ص Hired
اجیر کردن ف. م. To hire, to employ for wages.
**اجیرانه** (ajeeraneh) A. P. ق As a hired labourer. Like a mercenary.
**اجیری** (ajeeree) A. P. ا Labouring for hire, working for wages.
**احادیث** *See under* حدیث
**احاطه** (a-hateh) A. ا (Act of) surrounding. Circumambience. A siege. *Fig.* Compehension. (Full) knowledge, conversance. Ex.
بر این علم احاطه دارد He is conversant with this science.
احاطه کردن ف. م. To surround. To besiege. *Fig.* To be thoroughly

avoided.

Burning. A. ا (ehteragh) احتراق
Combustion. Explosion. Oxidation.
Ex. آنوقت عمل احتراق واقع میشود
Then oxidation takes places.
Combustible. قابل احتراق
Combustibility. قابلیت احتراق

A. ا (ehteram) احترام
1. Honour, respect, reverence. [ج. = احترامات] Ex. برای احترام شما 2.
(Act of) honouring, reveration.
To honour, to احترام کردن ف. م. respect; to do honour to.
To hold a احترام کسی را نگاهداشتن person in respect.
I have the با کمال احترام معروض میدارد utmost respect to state.
1. Respectfuly. با احترام ق. - ص.
2. Respectful.
To do honour(to). احترام گزاردن ف.م.ل.
Ex. براو (یا اورا) احترام گزاردند
Respect- احترامات فائقه را تقدیم میدارد fully yours. Assuring you of our highest esteem.

A.ق (ehteraman) احتراما
Respectfully.

A. P.ص(ehteram-gozar) احترام گزار
Respectful.

Calculation, A. ا (ehtesab) احتساب
computaion. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.
Municipal agent مأمور احتساب in charge of street cleaning, etc.

Glory, A. ا(ehtesham) احتشام

acquainted with.

1. Turning A. ا (ehaleh) احاله
over, transfer (esp. of a debt).
Ex. احالهٔ این کار بدیگری خوب نیست 2.
Reduction. Ex. احاله بمحال See below.
3. Rendering a thing absurd or impossible.

(— bemahal) احاله بمحال
*Log.* Reduction to absurdity.

[Pl. of ج. حبیب] A. ا {(a_hebba') احباء / (ahbab) احباب}
Friends. Brethren.

*See under* حبر احبار
*See under* حبل احبال

Imprison- A. ا(ehtebas) احتباس
ment, being kept in custody.
*Med.* Retention, suppression Ex.
احتباس بول Suppression of the urine, anury.

Argumen- A. ا (ehtejaj) احتجاج
tation, adducing an argument.
To adduce احتجاج کردن ف. ل. an argument. *See* حجت

Cupping. A. ا (ehtejam) احتجام

Avoidance, A. ا (ehtezar) احتذار
(act of avoiding). Caution.

Avoidance, A. ا (ehteraz) احتراز
shunning, avoiding. Abstinence, abstention. Caution, precaution.
Ex. برای احتراز از نزاع in order to avoid a dispute or quarrel.
To avoid. احتراز کردن ف. ل.
To make a precaution. To abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد
This act (or measure) should be

To be probable. احتمال داشتن
Ex. احتمال دارد منزل نباشد
It is probable. احتمال میرود
Strong probability. احتمال قوی
Probably. A. ص.(ehtemalan) احتمالا
Probable. A. ا (ehtemalee) احتمالی
Contingent. Presumptive Doubtful ||
Including, A. ا. (ehteva') احتواء
comprising; containing.
*See* محتوی
احتیاج (ehtiaj) A. ا. [ج. = احتیاجات]
Need, want, necessity. Indigence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را میکنم I am forced by necessity to do that. (2) احتیاج بآمدن او نیست There is no need of his coming (3) احتیاجات مسبب اختراعات است Necessity is the mother of inventions.
To be in need. احتیاج داشتن
To need, to require. Ex. احتیاجی بکمك او ندارم I do not need his help.
اصحاب ( یا صاحبان ) احتیاج
The indigent, the necessitous, the poor, the penniless.
Indis- احتیاجات ضروری ( یا ضروریه )
pensable necessities, urgent needs.
Caution, A. ا. (ehtiyat) احتیاط
precaution, discretion, circumspection, reserve(dness). Care. Fear. [O. S.] Surrounding.
For the sake of برای احتیاط
precaution.
1. To take precautionary احتیاط کردن
measures, to be cautious Ex.

magnificence, pomp.
Being at the A. ا. (ehtezar) احتضار
point of death. Agony of death. [O. S.] Presenting or preparing one's self.
Despising. A. ا. (ehteghar) احتقار
A. ا. (ehteghan) احتقان
*Med.* 1. Congestion. 2. Taking a clyster. *See* حقنه
Hoarding. A. ا (ehtekar) احتکار
forestalling.
To hoard, to forestall احتکار کردن ف.م.
the market.
By way A. ق.(ehtekaran) احتکاراً
of forestalling or hoarding.
Speculative. A. ص.(ehtekaree) احتکاری
[Fem احتکاریه ehtekariyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.
معاملات احتکاریه
Rubbing, A. ا (ehtekak) احتکاك
friction.
Nocturnal A. ا (ehtelam) احتلام
pollution. [O. S.] Dreaming.
احتمال (ehtemal) ا. [ج = احتمالات]
Probability; also, possibility [which is prop. امکان]. Contingency.
Doubt, uncertainty. [O. S.]
Carrying. 2 Patience.
To consider احتمال دادن ف م.
probable. To presume. *L.* To think.
Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is probably at home.
(2) اطبا احتمال سل میدهند The doctors think it is probably tuberculosis.

احتیاط میکرد که مریض نشود He took precautionary measures to prevent disease. 2 To be careful, to take care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be careful you do not catch cold.

**احتیاط کار** ص. *A. P.* Precautious; wary; reserved.

**احتیاط کاری** ا. *A P.* Reservedness; precaution.

**احجار** (*ahjar*) ا. | ج حجر Pl. of ] Stones Rocks.

احجار سماوی ( یا سماویه ) Aerolitbs.

احجار کریمه Precious stones.

**احد** (*a-had*) ص.ا *A* | ج = آحاد | One. Any one, an individual. Not one, no one [with an affirmative context in English]. Ex. احدی درخانه نیست No one is in the house.

یوم الاحد *R.* (*yowm-ol-ahad*) Sunday.

**احداث (۱)** (*ehdas*) ا. *A.* Creation, invention, innovation. ( Act of ) producing. Establishment Ex. احداث جنگل forestation.

احداث کردن ف م. To create. To innovate, to invent. To produce To establish.

**احداث (۲)** See under حدث

**احدوثه** (*ohdooseh*) ا. *A.* A story, a narrative. News.

**احدیت** (*a-hadiyyat*) ا. *A.* Unity.

**احرار** (*ahrar*) ا. *A.* | ج. حر | Pl of ] Free-born men. The noble; the liberal. *See* آزادگان

**احراز** (*ehraz*) ا. *A.* (Act of) obtaining [*O. S.* ] Guarding; keeping, holding.

1. To obtain. احراز کردن ف. م. To attain. Ex مقام ارجمندی احراز کرد 2. [*O. S.*] To retain, to keep Ex. مقام خودرا نتوانست احراز کنید

**احراق** (*ehragh*) ا *A.* Burning.

**احرام** (*ehram*) ا. *A.* A pilgrim's garb; also the wearing of it. [*O. S.*] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

**احرامبند** (*ehram-band*) ص *A. P.* Clad in a pilgrim's garb.

**احریض** (*ehreez*) = **کافیشه**

**احزاب** (*ahzab*) ا. *A.* | ج حزب | Pl. of ] 1. Parties; sects. 2 Divisions. 3 *R.* Sections of a book.

**احزان** (*ahzan*) ا. *A.* | ج. حزن | Pl of ] Griefs, sorrows [ occurring in the Arabic phrase دارالاحزان or بیت‌الاحزان the abode of misfortunes or sorrows].

**احزان** (*ehzan*) ا. *A.* Grieving, making sorrowful.

**احساس** (*ehsas*) ا. *A.* | ج. = احساسات | 1 Feeling, sentiment. Ex. (*a*) احساس گرسنگی feeling of hunger (*b*) احساسات وطن پرستانه patriotic feelings. 2. Perceiving or feeling.

احساس کردن ف.م. To feel, to perceive; to understand Ex. (*a*) احساس کردم مایل نیست برود I felt or perceived that he was not willing to go. (b) احساس سرما خوردگی میکنم I feel (that) I have caught cold.

Pl

Commar

A statistician.
Continence; A.ا (ehsan) احصان chastity. Coverture: being (a) covert (woman). Marrying [O. S.] Fortifying; defending. *See* محصنه
Summoning, A.ا (ehzar) احضار Recalling. [O. S.] Causing to be present. Ex. برای احضار او بمحکمه in order to summon him before the justice.
To summon, احضار کردن ف. م. to subpaena. To recall.
[This word A. ص. احضاری occurs only in its fem. form احضاریه which is then used substantively].
Summons A.ا (ehzariyyeh) احضاریه to appear, a subpaena.
ورقه احضاریه = احضاریه
[Pl. of ج. حفید] A. ا. (ahfad) احفاد [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants, posterity. Ex. اولاد و احفاد او His posterity.
[Compar. & super. A.ص (a-hagh) احق of حق] More or most deserving.
Administering A.ا (ehghagh) احقاق justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with حق truth. Thus: احقاق حق].
To administer احقاق حق کردن justice, to adjudicate. To find the truth of something.
[Compar. & A.ص (ahghar) احقر super. of حقیر].
[Pl. of ج. حکم] A.ا (ahkam) احکام [Comman]ds, commandments, orders.

A. P. ص (ehsasatee) احساساتی Sentimental.
[ج. = احسانات] A.ا (ehsan) احسان Beneficence, benevolence, favour; doing good; also, a gift. Ex. احسانی بمن بکن Do me a favour.
To do good, to احسان کردن ف. م. do favour. Ex. بمن احسان کرد He did me a favour.
(*al-ehsano-bel-etmam*) الاحسان بالاتمام *Ar. Prov.* When you do a favour, do not do it half-way.
[Compar. & A. ص. (ahsan) احسن super. of حسن *hasan*]. Better or best. Preferable. More or most beautiful Ex. بوجه احسن in a better way, in a preferable manner.
Change for the better. تبدیل باحسن
A. ح. ن. (ahsant') احسنت Well done, bravo, cheero. [O. S.] Thou hast done well.
An inheritance. ا (ahsanta) احسنتا
[Pl. of ج. حشا] A.ا (ahsha') احشاء The bowels. The heart, liver, etc.
[Pl. of ج. حشم] A.ا (ahsham) احشام Servants, attendants, retinue.
Reckoning, A.ا (ehsa') احصاء computation.
R. ص. (ehsaee) احصائی [This word occurs only in its fem. form احصائیه which is then used substantively].
آمار = A. ا. (ehsaiyyeh) احصائیه Statistics.
A.P.ا { مامور احصائیه / احصائیه نویس (—nevees)

1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing]. Ex. احوال شما چطور است How are you? How is your health? 3. Events. 4. Biography.

احوال کسی را پرسیدن (یا گرفتن) To inquire after any one's health.

**احوالات** غ. م. [ج. ج. حال] = احوال

**احوال پرسی** A. P.ا (ahval-porsee) Inquiry after one's health.

احوال پرسی از کسی کردن To inquire after any one's health. Ex. میروم از او احوال پرسی کنم

**احول** A ا-ص (ahval) 1. Squint-eyed. 2. A squint-eyed person.

**احیاء (۱)** A.ا (ehya') Restoring to life. *Fig.* Vivification. Revival. Reëstablishment. Renaissance. Spending the night awake [pr. ahya]. *Chem.* Reduction.

احیاء کردن ف. م To restore to life. *Fig.* To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reëstablish. *Chem.* To reduce. Ex. علم و صنعت احیا شد Science and industry were revived.

**احیا (۲)** See under حی

**احیان** See under حین

**احیاناً** A ق (ahyanan) 1. Occasionally, once in a while, from time to time. 2. In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید if you happen to see him.

**اخ (۱)** A.ا (akh) [ج = اخوان (akhvan)] A brother. See اخوی

**اخ (۲)** ح. ن. (akh) Ah! Alas! Fie!

Decrees, decisions. Sentences. Precepts. Ex. احکام دینیه Religious precepts.

**احکامات** غ م [ج ج. حکم] = احکام

**احکام** A.ا (ehkam) Making firm.

**احلاف** A.ا (ehlaf) Giving an oath.

**احلاء** A.ا (ehla') Sweetening.

**احلام** See under حلم

**احلوك** (ahlook) = بادام کوهی

**احلیل** (ehleel) Orifice of the udder. (Orifice of) the penis.

**احمال** See under حمل

**احمد** (ahmad) ص. A. [Compar. & super. of حمید] More or most praiseworthy.

1 — 1. A name of Mohammed. 2. A masculine proper name.

**احمدی** A.ص (ahmadee) Belonging to, or founded by, the Prophet Mohammed. Islamic. Ex. شرع احمدی

**احمر** A.ص (ahmar) Red.

بحر احمر The Red Sea.

**احمرار** A.ا (ehmerar) Becoming red. Redness. *Med.* Erythema.

**احمق** A.ا-ص (ahmagh) 1. Foolish, stupid, imbecile. 2. A foolish or stupid person, a fool.

**احمقانه** A. P. ق. (ahmaghaneh) Foolishly; like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد He acted foolishly.

— ص. Foolish, absurd. [Attrib. only to inanimate things] Ex. کار احمقانه ای بود It was a foolish thing to do.

**احمقی** A. P.ا (ahmaghee) = حماقت

**احوال** A.ا (ahval) [Pl. of ج. حال]

to an end, to be finished.

**اختر** (akhtar) .ا A star. *Fig*. An omen A standard.

[*Note*. This word often occurs in comp. Thus: بد اختر *badakhtar*, Ill-starred, unfortunate].

اختر دانش Mercury; also Jupiter.

اختر شمردن To keep awake all night. *Lit*., to count the stars.

**اختراع** (ekhtera') .A.ا | ج = اختراعات] Invention.

اختراع کردن ف. م. To invent.

**اختراق** (ekhteragh) .ا A Forging (a lie). [O. S] Being torn.

**اخترستان** (akhtarestan) .ا A book or treatise on astronomy.

**اخترشمار** (-shomar) An astronomer.
**اخترشمر** (-shomar) An astrologer. .ا
**اخترشناس** (-shenas)

**اخترشناسی** (-shenasee) .ا Astronomy. Astrology.

**اخترضمیر** (-zameer) .P. A.ص Enlightened. Intellectual.

**اختری** (akhtaree) ص-ا. 1. Pertaining to a star. 2. A soothsayer.

**اختزاع** (ekhteza') .A ا Separating; tearing away; wresting.

**اختزال** (ekhtezal) .A.ا Cutting off, separation. Being alone (to hold an opinion, etc).

**اختصار** (ekhtesar) .A.ا | ج = اختصارات [ 1. Abbreviating, abridging. 2. Brevity. Ex. (برای اختصار (کلام for the sake of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo !

**اخاذی** (akhazee) .A ا Extortions.

**اخافه** (ekhafeh) .A. ا Intimidation (Act of) menacing.

**اخبار** (ekhbar) .A.ا Act of informing, giving intelligence Notification.

اخبار کردن ف. م.-ل. 1. To inform, to let know, to notify. 2 *Gram*. To declare, to assert.

**اخبار** (akhbar) .A ا | ج. خبر .Pl. of] 1. News, information(s). Ex. اخبار غرب 2. Histories, annals; also stories. Ex. راویان اخبار Tale-tellers or historians. 3 Traditions. 4. Material (for printing).

**اخبارنویس** (akhbar-nevees) .A. P.ا An annalist. A news-writer.

**اخباری** (ekhbaree) .A. P.ص *Gram* Indicative Declarative [Fem.= **اخباریه** *ekhbariyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. جملهٔ اخباری a declarative sentence.

**اخت** (okht) .A.ا-ص 1. A sister. *Fig* One of two things bearing a close resemblance with each other. Ex. ظای اخت الطاء *zayeh okhtot-ta'* the ظ which resembles ط. 2. Familiar. Bearing a close resemblance, sister *adj*. Ex. با هم اخت هستند

**اختبار** (ekhtebar) .A.ا Experience Experiencing, proving. Knowing a thing well, conversance.

**اختتام** (ekhtetam) .A.ا Completing, finishing. Conclusion, end.

اختتام پذیرفتن (یا یافتن) ف. ل. To come

اختلاس (ekhtelas) A ا | ج. = اختلاسات]
Embezzlement, misappropriation.
[O. S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.
To embezzle, اختلاس کردن ف. م- ل to misappropriate. To abduct.
اختلاط (ekhtelat) A ا Mixture Co-mixture. Intermingling. Association; intercourse. *Colloq.* 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.
*Arith.* Alligation. اختلاط و امتزاج
Hybridism. اختلاط جنسین
To associate, اختلاط کردن ف. ل. to have intercourse. *Collq.* 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2 باهم اختلاط میکنند
اختلاطاً (ekhtelatan) A. ق In a mixture. By way of pleasantry.
اختلاف (ekhtelaf) A. ا | ج = اختلافات]
1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا باهم چیست What is the difference between the two? 2. A discrepancy. Ex. اختلافی درارقام پیدا شده است 3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.
Difference or اختلاف آراء diversity of opinions.
Diversity of اختلاف عقیده (یا عقاید) opinions or beliefs.
*Astr.* Parallax. اختلاف منظر
1. To differ, اختلاف داشتن ف. ل. to be different. Ex. (a) عقیدهٔ او باعقیدهٔ من اختلاف دارد He differs with me in opinion (b) این دو صورت باهم اختلاف دارند

To be brief, باختصار کوشیدن to sum up briefly.
Briefly ق (bel_ekhtesar) بالاختصار
1. To be brief. اختصار کردن ف. ل-م. 2. To abridge or sum up briefly.
اختصاراً (ekhtesaran) A. ق Briefly, summarily; in an abridged form.
اختصاری (ekhtesaree) ص A. P. Abbreviatory.
اختصاص (ekhtesas) A. ا Appropriation. Peculiarity. Allocation [ج. = اختصاصات]
To allocate, to اختصاص دادن ف. م earmark. To attribute exclusively. Ex. یك مليون تومان برای خالصجات اختصاص دادند A million tomans was allocated for the public domains. ||
To pertain ex- اختصاص داشتن clusively. To be allocated.
اختصاصاً (ekhtesasan) A. ق Exclusively.
اختصاصی (ekhtesasee) ص A. P Allocated. Appropriated. Exclusive. Special. Characteristic. Ex. نشان اختصاصی A characteristic, a peculiarity.
اخ تف (akhtof)_اخ و تف (akhotof) ا. Hawking and spitting; expectoration; also, matter expectorated.
اختفاء (ekhtefa') A. ا Concealment.
اختلاج (ekhtelaj) A. ا *Med* Nictitation. Twinkling. Convulsion. Scintillation. [O. S.] Pulling, dragging.
*Med.* Nictitation. اختلاج جفن
Twinkling. اختلاج چشم

(b) What do you say? I never expected you to talk like that.
To choose. اختیار کردن ف. م- ل.
To make one's option. Ex.
سکوت اختیار کردن To remain silent, to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.
A letter of authorization. A.P I (–*nameh*) **اختیار نامه**
Optional. ص. (*ekhtiaree*) **اختیاری**
Facultative. In one's power.
1. Taking, receiving. Collection. Ex. A.I (*akhz*) **اخذ** اخذ مالیات collection of taxes. 2. A seizure, exaction, or extortion. 3. Imitation.
To take, to receive. To seize, to exact or extort. To imitate, to copy. اخذ کردن ف. م
Expulsion, ejection. Banishment. Expenditure. [*O. S.*] Sending out. A.I (*ekhraj*) **اخراج**
Banishment. اخراج بلد
1. To expel, to send out, to dismiss. Ex. اخراج کردن ف. م. اورا از اداره اخراج کردند
2. To exclude. 3. To banish.
4. To bring out.
[Pl. of اخراج .ج] .I (*ekhrajat*) **اخراجات**
1. Expenses [= مخارج]. 2. Taxes, revenues.
**اخرس** (*akhras*) ص. A. = **گنك – لال**
**اخروش** (*akhroosh*) = **خروش**
Belonging to futurity, relating to the next world. [Fem. اخرویه *okhraviyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns.]. A. ص (*okhravee*) **اخروی**

These two statements (or lists) are different (from each other). 2. To disagree, to have a dispute or discord.
To disagree, to have (or hold) a dispute. اختلاف کردن ف. ل.
Derangement, disorder, confusion. A.I (*ekhtelal*) **اختلال**
(Organic) disorder. Indisposition, illness. اختلال مزاج
Derangement (of mental faculties), mental alienation, aberration. اختلال مشاعر
Strangling, strangulation, being choked. A.I (*ekhtenagh*) **اختناق**
*Med.* Hysterics. اختناق رحم
Castrated. ص. (*akhteh*) **اخته**
A gelding. اسب اخته
A capon. خروس اخته
To castrate. اخته کردن ف. م.
To spay. اخته کردن (ماده)
[ج. = اختیارات] A.I (*ekhtiar*) **اختیار**
1. Option. Ex. اختیار فسخ با شما است You have the option to cancel (the contract, etc.). 2. Choosing, selecting; also, choice, selection. *See verb below*. 3. Authority, control, power [often in pl.]. Ex. (a) اختیار تام باو دادند He was awarded full authority. (b) اختیارات رئیس کل مالیه ||
To have the choice or the option, to be at liberty. اختیار داشتن
1. [*O. S.*] You have the option or choice. 2. *Colloq.* (a) Just as you say [an ironical way of confirming another's statement]. اختیار دارید

Concealing. A.ا (ekhfa') **اخفاء**
To hide, to conceal. اخفاء کردن ف. م.
**اخکمر** (akhkamar) = **قشخون**
An unripe apricot. *L.* Any unripe fruit. ا. (akhkook) **اخکوك**
A spark (of fire). ا. (akhgar) **اخگر**
Embers. A live (char)coal.
Sincerity, candor. Devotion, attachment. [O.S.] Rendering pure or sincere. Ex. A.ا (ekhlas) **اخلاص**
بایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him.
A. P.ص (ekhlas-mand) **اخلاصمند**
Sincere. Devoted.
A.P. ا. (—mandee) **اخلاصمندی**
Sincerity, devotion.
[Pl. of ج. خلط] A.ا (ahhlat) **اخلاط**
The (four) humours. *Colloq.* Expectoration, matter expectorated. [O. S.] Mixtures.
The four humours. اخلاط چهارگانه
(Act of) mixing. A.ا (ekhlat) **اخلاط**
[Pl. of ج. خلف] A.ا (akhlaf) **اخلاف**
Successors. Posterity. *Ant.* اسلاف
[Pl. of ج. خلق] A.ا (akhlagh) **اخلاق**
Morals, morality; also, ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.
Ethics. علم اخلاق
Immoral. Ill-natured. بد اخلاق
Having good morals. خوش اخلاق
Well-bred, good-natured.
Morally. A.ق (-ghan) **اخلاقاً**
A.ص (akhlaghee) **اخلاقی**

Ochre, ruddle. A.ا (okhra) **اخری**
[Used also attrib. Thus : گل اخری gel'e-okhra].
Goods. ا. ج. (akhrian) **اخریان**
Textiles.
[Compar. & super. of خسیس]. A.ص (akhas) **اخس**
**اخش** (akhsh) = **بها**
[ج. = اخشیجان] ا-ص. (akhsheej) **اخشیج**
1. An element. 2. Opposite, contrary.
[Pl. of ج. اخشیج] ا. **اخشیجان**
The (four) elements. The opposites.
[Compar. & super. of خاص] More or most special. A.ص (akhas) **اخص**
بالاخص (bel-akhas) ق.
More especially.
Castration. A.ا (ekhsa') **اخصاء**
Green. A.ص (akhzar) **اخضر**
[مونث = خضراء]
[ج. = اخطارات] A.ا (ekhtar) **اخطار**
1. Notice, notification. Ex. اخطاراداری
2. Warning. 3. [O. S.] Risking.
1. To notify, to give notice. Ex. اخطارکنید که فردا تعطیل نیست 2. To warn. 3. [O. S.] To risk; to expose to danger. اخطارکردن ف. م. ل.
Written notice. A.ا (-riyeh) **اخطاریه**
A. & P.ا { (akhtaboot) **اخطبوط** / (akhtapoot) اختپوت }
*Zool.* An octopus. [Latin *octo*, eight + Greek *pous*, foot].
[Compar. & super. of خفیف]. A.ص (akhaf) **اخف**

[Used in Persian in the erron. form اخوی *which see*].

اخیار (akhya ) A.ا Good men. [ Pl of ج. خیر ]

اخیر (akheer) A ص 1 Recent. [ Fem. == اخیره reserved for fem. or pl. nouns]. Ex در سنوات اخیر in recent years. 2. Last. Ex. در دو سه روزه اخیر in the last two or three days.

اخیراً (akheeran) A.ق Recently, lately. Ex. اخیراً مسافرتی کرده است

اخیر الذکر (akheerozzekr) A.ص Last-mentioned. Latter.

ادا (ada) ا Grimace Coquetry. Manners. Imitation, mimic. [*Note*. This is very probably tle same word as the Arabic. اداء meaning orig the performance of an imitation ].

ادا در آوردن ف. ل-م. To grimace. To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. *See also* اصول

اداء (ada') A.ا 1. Payment. Ex. ادای قرض (یادین) 2. Performance, accomplishment, discharge. Ex. ادای وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. *See the verb*.

ادا کردن ف. م. 1. To pay; to satisfy. Ex. دین خودرا ادا کرد 2. To utter. Ex. سخنی ادا کردن To utter a word. 2. To enunciate or pronounce. Ex. حرف خ را نمیتوانند ادا کنند 4. To perform, to discharge. Ex. وظیفه اش را

1. Moral. Ex. نمایش اخلاقی 2. Ethical. — ا. A moralist. [ ج. == اخلاقیون (akhlaghiyyoon)]

اخلاقیات (akhlaghiyyat) ا. ج Moral discussions [Pl. of اخلاقی considered as a substantive].

اخلال (ekhlal) A.ا (Act of) deranging. Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also, injury.

اخلال کردن ف. ل.م 1 To cause a disorder. To give an injury. 2. To disorder. To damage. To injure.

اخم (akhm) ا. A frown, a scowl.

اخم کردن ف. ل. To frown, to scowl.

اخمو (akhmoo) ص. Habitually frowning. Morose, surly.

اخمه (akhmeh) == اخم

اخمه‌رو (—roo) == اخمو

اخنس (akhnas) A ص Snub-nosed.

اخنوخ (akhnookh) (okhnookh) ا. Enoch.

اخوات (akhavat) A ا [ ج. اخت Pl. of ] Sisters

اخوان (akhavan) A ا [ ج. اخ Pl. of ] Brothers. Brethren; friends.

اخوت (okhovvat) A ا Fraternity, brotherhood. Ex. انجمن اخوت a brotherhood meeting.

اخ و تف (akho_toff) == اخ تف

اخوی (akhavee) A.ا 1. My brother. [ Prop. اخی ]. 2. *Colloq.* Brother. *See Note under* ابوی

اخی (akhee) A.ا My brother.

The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

**ادب** (adab) A.| ج. == آداب] 1. Politeness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بچه ادب ندارد. 2. Culture of mind; *by ext.*, literature, letters. 3. Chastisement, discipline [== تادیب].

ادب کردن ف. م. To chastise, to correct.

ادب نگاهداشتن To be polite or courteous.

اهل ادب Literary men, men of letters

**ادباء** (odaba') A.| ج . ادیب [Pl. of Men of letters, literary men, writers. Critics.

**ادبار** (edbar) A.| Adversity, reverse of fortune. *Ant.* اقبال [O. S.] Turning the back.

**ادب آموز** (adab-amooz) A. P.| A pupil, a student. A teacher.

**ادبخانه** (adabkhaneh) A.P.| A water-closet, a privy A school.

**ادبستان** (adabestan) A.P.| == **دبستان**

**ادبی** (adabee) A.ص Literary. Ex. انجمن ادبی A literary society.

لاهوت ادبی Moral theology.

**ادبیات** (adabiyyat) A.| Literature. [*Note*. The word is orig the pl of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular]

**ادخار** (eddekhar) == **اذخار**

**ادخال** (edkhal) A.| 1. Introduction. Ex. ادخال لغات جدید در فارسی 2. Insertion. 3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. == داخل نمودن

**ادرار** (edrar) A.| Urine. Passing urine, making water, urination

ادا کردن

**ادات** (adat) A.| ج = ادوات (adavat)] 1. *Gram* A particle, often a suffix. Ex ادات استفهام an interrogative particle 2. A tool, an instrument. [*Note*. This word is more often met with in its pl. form ادوات *See* آلات]

**ادارات** *See under* اداره

**اداراقی** (adaraghee) G. .| 1. Nux vemica poison-nut. 2 Dog's-bane.

**اداره** (edareh) A.| ج = ادارات (edarat)] An administration, a department. Ex. اداره راه‌آهن the Railway Administration. 2. Direction, management, (act of) administering, handling. 3. [O. S.] Turning, circulating. 4. Economy. R.

اداره کردن ف. م. ل 1. To manage, to direct, to handle. Ex این شعبه را خوب اداره می کند He directs or manages this section well. 2. *Colloq.* To arrange, also to furnish well. 3. To economize. 4 [O S.] To turn, to circulate.

**اداری** A ص Administrative.

محکمه اداری Disciplinary court.

**اداك** (adak) .| An island.

**ادام الله** (adamallah) A. May God prolong . . .

**ادامه** (edameh) A.| 1. Continuation. continuance. Prolongation Ex. برای ادامه تحصیلات خودم in order to continue my studies. 2. [O. S.] Perpetuating.

ادامه دادن ف. م. To continue, to prolong. Ex. رفتار خودرا ادامه داد

**ادانی** (adanee) A.| ج. ادنی [Pl. of

identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tash-deed*. Thus: اتهام *et-teham* becomes اتهام *eteham*, but then the *t* is pronounced hard. *See* تشدید

ادغام کردن ف. م. ل. 1. To insert (one letter into another). Ex در اتهام "ت" "در "ت" ادغام شده است 2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

**ادق** (*adagh*) ص. *A.* [Compar. & super. of دقیق].

**ادله** *See under* دلیل

**ادمن** (*adman*) ا. Pure musk.

**ادمه** (*admeh*) ا. *A.* *Anat.* The dermis

**ادنی** (*adna*) ص. *A.* [Compar. & super of دنی] Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

**ادوات** (*adavat*) ا. *A.* [ج. ادات Pl. of] 1. Tools, implements, instruments. 2. *Gram.* Particles. *See* آلات

ادوات استفهام Particles of interrogation, interrogatives.

ادوات الضرب (*adavat-oz-zarb*) *Mus.* Stringed instruments. Instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat-on-nafkh*) *Mus.* Wind instruments.

**ادوار** (*advar*) ا. *A.* [ج. دور Pl. of *dowr*] Periods, ages. Ex. ادوار سابقه (یاقدیم) Ancient times. [*O. S.*] Turns, revolutions. Orbits.

**ادویه** (*adviyeh*) ا. *A.* [ج. دوا Pl. of] Medicines, drugs. *Colloq.* Spice(s). Condiment(s). [ usually treated as A stipend, a pension. [Pl. ادرارات]. [*O. S.*] 1. Causing ( milk, etc. ) to flow abundanty. 2. Whirling rapidly.

ادرار کردن ف. ل. To pass urine, to make water, to urinate.

**ادراك** (*edrak*) ا. *A.* [ج. = ادراکات] Perception, apprehension. Intelligence Conception. [*O. S.*] Arriving, attaining.

ادراك كردن = درك کردن

**ادرام** (*adram*) ا. A packing-needle.

**ادرفن** (*adarfan*) *See* قوباء

**ادرم** (*adram*) = آدرم

**ادرنك** (*adrang*) ا. Affliction, grief, sorrow. Calamity. Ruin.

**ادره** (*odreh*) ا. *A.* *Med.* Hydrocele

**ادریس** (*edrees*) ا. *A* Enoch.

**ادعاء** (*edde-a'*) ا. *A.* A claim. A pretension, an arrogation. [*O. S*] Act of claiming. Ex. دیگر ادعائی برمن ندارد He has no more claim upon me.

ادعا کردن ف. م. To claim, to pretend. Ex. (1) ادعای عقل میکند He pretends to be wise. (2) صد ریال ازمن ادعا کرد He claimed 100 rials from me.

**ادعانامه** (—*nameh*) ا. *A.P.* Bill of indictment.

**ادعیه** (*ad-iyeh*) ا. *A.* [ج. دعا Pl. of] Prayers. Wishes. Compliments. Ex. ادعیه خالصانه مرا بایشان برسانید Convey to him my sincere wishes.

**ادغام** (*edgham*) ا. *A.* [*O.S.*] Insertion. *Ar. Gram.* Contraction of two

Storing up, A.ا (ezzekhar) اذخار hoarding.

See گورگیاه A ا (ezkher) اذخر

Acknowledgment, A.ا (ez-an) اذعان admitting. Submission.

To acknowledge, to admit. To submit. { اذعان کردن ف. م. اذعان داشتن ف.ل. } Ex. اشتباه خود را اذعان دارم I admit of (or confess) my error.

Srong-scented, A.ص (azfar) اذفر pungent. Very fragrant. Ex. مشك اذفر

Reminding. A.ا (ezkar) (۱) اذکار

See under ذکر zekr. (۲) اذکار

See under ذکی اذکیاء

[Compar. & super. of ذلیل]. A.ص (azall) اذل

Abasement, rendering contemptible. See ذلیل A.ا (ezlal) اذلال

To abase, to dishonour. اذلال کردن ف. م.

Permission, leave. A ا(ezn) اذن

To permit, to give permission, to allow. اذن دادن ف. م

The ear. [آذان == ج.] A.ا {(ozon) (ozn)} اذن

See under ذنب zanab. اذناب

A.ا (ozn-ol-far) اذن الفار

*Bot.* The wallwort.

[Pl. of ذهن ج.] A.ا (az-han) اذهان

Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی public opinion.

Molestation, A.ا (aziyyat) اذیت nuisance. Teasing, vexing. Annoying, annoyance. Harm, harming; hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with condiments, spices, etc.), to spice. ادویه زدن

A. P.ا (—forooshee) ادویه فروشی

Spicery.

See under دهن dohon. (۱) ادهان

Anointing. A.ا (edhan) (۲) ادهان

*Fig.* Flattery, flattering. Deception.

1. Black A.ا.ص (ad-ham) ادهم (inclining to a dark green). 2. A dark-coloured horse.

See under دین deen ادیان

[(odaba) ادبا == ج] A.ص.ا (adeeb) ادیب

1. A man of letters; a literary man, a literary critic. A writer. A tutor. 2. [O S.] Polite, courteous.

A P.ص.ق (adeebaneh) ادیبانه

1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز مینویسد 2. Literary [attrib. only to inanimate things]. Ex. انشای ادیبانه a literary style.

[Fem. of ادیب مونث] A.ا (adeebeh) ادیبه

A woman of letters, a bluestocking.

Morocco leather. A.ا (adeem) ادیم [O S.] Skin.

Annoyance, A.ا (aza) اذا - اذی vexation. Injury. Damage.

(Act of) melting or dissolving. A.ا {(ezabat) اذابت (ezabeh) اذابه}

اذاراقی == (azaraghee) اداراقی

Causing to taste. A.ا {(ezaghat) اذاقت (ezagheh) اذاقه}

A call to prayer (by some one called موذن moazzen). A.ا {(azan) اذان (azan) آذان}

To call out to prayer, to recite the Izan. اذان گفتن

venience, trouble. Suffering.
To harm, to hurt. اذیت کردن ف. م.
To molest. To vex, to annoy, to tease; to torment. To trouble, to cause the inconvenience of. Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید Do not harm the poor animal.
اذیت رساندن (—rasandan) = اذیت کردن
ار (ar) [اگر [Poet and short form of
ار Suffix joined to the bare infinitive of a verb to form (1) an abstract noun. Ex. رفتار raftar going; also, treatment, from رفت (2) name of an agent or doer. Ex. خواستار khastar, desirous or applicant, from خواست
ارابه (arrabeh) ا. A cart. A waggon.
اراجیف (arajeef) A.ا [ج. ارجاف [Pl. of
Rumours, false reports
ارادت (eradat) A ا 1. Inclination. 2 Friendly attachment, devotion. Ex. بایشان (یا خدمت ایشان) ارادت دارم I am sincerely devoted or attached to him 3 [O. S.] Will [= اراده]. 4. Discipleship. *See* مرید
بارادت ق. Willingly. Devotedly.
ارادتمند (mand) A. P.ص. Friendly, sincere, intimate.
*Let. Wr.* ارادتمند شما. Yours sincerely. Your sincere friend.
ارادتمندی (—mandee) A. P.ا Friendliness, attachment, sincerity, devotion.
اراده (eradeh) A.ا Will, desire, inclination. Intention, purpose.
Ex. (a) ارادهٔ خدا چیست What is God's will? (b) ... اگر اراده‌اش باشد که If it be his will to...
قوهٔ اراده (*ghovveyeh* —) Will-power.
اراده کردن ف. م. ل. To intend, to will. To wish, to desire. To determine. to make up one's mind
Ex. اراده کرد که آنهارا شکست دهد وشکست داد He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so. [*Note*. The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronunciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning].
ارّاده (arradeh) ا. Landing-gear (of an aeroplane).
ارادی (erad-e) A.ص Voluntary, volitional. Ex. حرکت ارادی و غیرارادی voluntary and involuntary motion.
اراذل (arazel) A.ا [ج. ارذل [Pl. of
The ignoble (men), the vile (men), the rascals. The corrupt people The rabble. The tagrag.
اراضی (arazee) A ا [ج. ارض [Pl. of
Lands. Territories. Ex. اراضی لم یزرع barren lands.
اراضی خالصه Crown lands (or properties), public domains.
اراضی بائر(ه) Barren lands.
اراضی مستحدثه (—yeh_mostahdeseh) Lands reclaimed from the sea.
اراقه (eragheh) A.ا Shedding, pouring.

ارامل See under ارمل

ارامنه See under ارمنی

ارامونی G.ا (aramoonee) The anemone.

ارائه A.ا era-eh Presentation, showing. Ex. ارائهٔ طریق guidance, showing the way.

ارائه دادن ف م. To show, to present, to produce. Ex. اسناد خودرا باید ارائه بدهید You have to produce your documents.

ارب A.ا (erb) Anat. The groin.

ارباب A.ا (arbab) [Pl. of ج. رب] 1 A master, a lord. Ex. ارباب‌من منزل نیست. 2. A landlord, a proprietor. 3. Possessor, (one) endowed with. Ex. ارباب فضیلت men of learning. 4. [O.S.] Lords, gods.

ارباب انواع Gods. See رب النوع

ارباب بصیرت The clear-sighted.

ارباب دانش The learned, the sage.

ارباب‌سخن The eloquent. The poets.

ارباب فضل The learned. The virtuous.

ارباب صنعت The artists. The artisans

ارباب قلم Men of letters.

ارباب معنی Those who look for the spirit and sense of anything.

ارباب هنر The artists.

[*Note.* The word ارباب in the sense of a master or proprietor is always construed as sing. in Persian].

اربابی A. P.ص(arbabee) 1. Belonging to a proprietor or landlord, proprietor's. Ex. سهم اربابی the proprietor's share. 2. Private. Ex. این ملک اربابی است یا خالصه Is this a private property or a public domain?

ا. — Lordship. Proprietorship, ownereship.

اربع A.ص (arba') Four [occurring in Persian in its fem. form اربعه *arba'eh* which is reserved for pl. or fem. nouns] Ex. عناصر اربعه The four elements.

(قاعدهٔ) اربعهٔ متناسبه *Arith.* The rule of three.

اربعین A.ا-ص (arbaeen) 1. Forty. 2. The fortieth day after the martyrdom of Imam Hussein, son of Ali.

اربو (arboo) = امرود = گلابی

اربودار ا(—dar) The pear-tree.

اربیان ا (arbayan) A sea-locust.

اربیه ا(arbieh) *Anat.* The inguinal region, the groin.

اربه ا (arpeh) Water-germander.

ارتا Z.&P.ا (arta) A country, land.

ارتباط A.ا(ertebat) 1. Connection, relation. Ex. این دولت باهم ارتباطی ندارند 2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3. Communication. 4. *Anat.* Syndesmosis. 5. [O.S.] Being tied.

ارتباط دادن ف. م. To connect, to cause to be related. To join. To observe the rule of coherence in. [O.S.] To tie, to bind.

ارتباط پیدا کردن (یا یافتن) To be connected or related To find or hold communication. To have or find coherence.

**ارتجاء** (erteja') A.ا Hoping. Beseeching.

**ارتجاع** (erteja') A.ا Reaction, reactionary tendency. Elasticity. [O. S.] Turning back.

**ارتجاعی** (erteja-ee) A.ص Reactionary.
—ا. [ج. = ارتجاعیون (erteja-iyyoon)] The reactionary.

**ارتجال** (ertejal) A.ا Improvisation, extemporaneous speaking.

**ارتجالاً** (ertejalan) A.ق Extemporaneously, extempore, offhand.

**ارتحال** (ertehal) A.ا Departure. Death.

**ارتداد** (ertedad) A.ا Apostasy, perversion, abjuration. Rejection.

**ارتداع** (erteda') A.ا Repercussion.

**ارتزاق** (ertezagh) A.ا Obtaining one's daily bread. Nourishment.

**ارتسام** (ertesam) A.ا Distinguishing oneself. A distinguishing mark, a trait. *Geom.* A projection. [O. S.] Being delineated.

**ارتش** (artesh) ا The army.

**ارتشاء** (ertesha') A.ا Bribery, receiving a bribe. *Compare* رشوه
ارتشاء کردن ف. ل. To receive a bribe.

**ارتشاءً** (ertesha-an) A.ق By way of bribery.

**ارتشاف** (erteshaf) A.ا Reabsorption.

**ارتضاع** (erteza') A.ا Sucking. *Ant.* ارضاع
ارتضاع کردن ف. ل. = شیر خوردن

**ارتعاش** (erteash) A.ا Trembling, trepidation. *See* مرتعش
*Mus.* Tremor. ارتعاش صوت

**ارتفاع** (ertefa') A.ا [ج. = ارتفاعات] 1. Height, altitude [= بلندی]. Ex. ارتفاع این کوه از سطح دریا چقدر است؟ 2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted. 3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.
ارتفاع (چیزیرا) گرفتن (یا سنجیدن) To take (or measure) the altitude (of something).

**ارتفاعاً** (ertefa-an) A.ق With regard to height, with respect to altitude.

**ارتفاع سنج** (ertefa'-sanj) A. P.ا An altimeter.

**ارتفاعی** (ertefa ee) A.P.ص Altitudinal, relating to altitude. Vertical. Ex. نقشهٔ ارتفاعی a vertical plan.

**ارتفاق** (ertefagh) A.ا *Law.* Easement, servitude. [O. S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

**ارتقاء** (ertegha') A.ا Promotion, being promoted; ascension.
ارتقاء رتبه (— eh-rotbeh) Promotion.
ارتقاء جستن (—jostan) To be promoted.

**ارتکاب** (ertekab) A.ا Perpetration, commission. Ex. (1) ارتکاب جنایت the commission of a crime. (b) در حین ارتکاب عمل in the very act. *See* مرتکب

**ارتنگ** (artang) = **ارژنگ**

**ارتهان** (ertehan) A.ا Receiving as a pledge.

preciousness, worthiness. Distinction.

ارجن (arjan) = ارژن

ارجنك (arjang) = ارژنك

ارجوان (arjovan) A.P.ا = ارغوان

ارچه [Poet. form of اگرچه]

ارحام See under رحم rahem.

ارحم (arham) A ص [Compar. & super. of رحیم] More or most merciful. [Occurring in the Ar. phrase ارحم الراحمین arhamor-rahemeen, the most merciful of the merciful; i. e. God].

ارخاء (erkha') A.ا 1. Slackening, loosening. 2. Med. Laxity.

ارد (ard) ا. Anger, wrath.

ارد (erd) ا. The twenty-fifth day of every solar month.

اردج (ardaj) ا. The juniper.

اردشاهی (ardeshahee) ا. Artichoke.

اردشیر (ardesheer) ا. Name of a Persian king. Artaxerxes. Lit. The angry lion. See ارد ard & شیر

اردشیر دراز دست Artaxerxes Longimanus.

اردك (ordak) ا. A duck.

اردن (ordonn) A.-H.ا The river Jordan.

اردو (ordoo) T.ا A camp. By ext. An army. The Urdu, the Hindoostani language.

اردوزدن ف. ل. To camp, to encamp.

اردو بازار (ordoo-bazar) T. P.ا A canteen.

اردو بازارچی (—chee) ا. A sutler,

ارتیاب (ertiab) A.ا Doubting. Doubt.

ارتیاباً (ertiaban) A ق Doubtfully.

ارتیاح (ertiah) A.ا Rejoicing. Joy. Repose, contentment.

ارتیشدار (arteeshdar) A.ا A soldier A horseman.

ارث (ers) A.ا Inheritance, heritage.

بارث (be-ers) By inheritance.

Ex. خانه بارث باو رسید The house came down to him by inheritance.

ارث بردن ف. م. ل. v.t. & i. To inherit

بارث بردن v. t. To inherit

ارثاً (ersan) A.ق By inheritance, hereditarily.

ارثی (ersee) A.P. ص Hereditary, patrimonial. Congenital.

ارج (arj) ا. Worth, value.

ارج (araj) ا. A cubit. The elbow.

ارجاع (erja') A.ا 1. [O.S.] Bringing back, returning v t. 2. Turning over, referring, assigning. Ex. ارجاع شغل بکسی Assigning or turning over a job to some one.

ارجاع کردن ف. م. To turn over, to refer, to assign, to give. [O.S.] To cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد An important job was assigned (or referred) to him.

ارجاف (erjaf) A.ا A false rumour. [ج. = اراجیف araieef]

ارجمند (arjmand) / (arjomand) ص. 1. Valuable, dear. Ex. دوست ارجمند dear friend. 2. Distinguished, illustrious, elevated. Ex. مقام ارجمند See ارج & مند

ارجمندی (arjmandee) ا. Dearness,

a canteen-man.
A camp. *TP*.ا (–*g*ah) **اردوگاه**
Ground sesame. ا. (*ardeh*) **ارده**
A sweatmeat حلوای ارده ـُ حلوا ارده made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [Contracted in pronunciation to ***halvardeh***].

**اردی** (*ordee*) = **اردیبهشت**
**اردیبهشت**(*ordeebehesht*)ا.Thesecond month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.
**اراذل** *See under* رذل
**ارز (۱)** (*arz*) ا. Value, price. Foreign exchange.
**ارز (۲)** [ امر و ا. فا. از. ف. ارزیدن ] (Be) worth. [From ارزیدن ***arzeedan***; short for بیرز ***biarz*** and ارزنده ***arzandeh***, the usual forms, but being scacely ever used].
**ارز (۳)** *A*.ا The cedar. *By ext.*, any cone-bearing tree
**ارز** (*oroz*) *A*.ا == برنج Rice
**ارزاق**(*arzagh*) *A*.ا [ ج. رزق ] [Pl. of Alimentation (s). Provisions, victuals. [*O.S*] Daily bread, sustenance.
ادارهٔ ارزاق Alimentation Service.
**ارزان**(*arzan*)ص. Cheap. [*O.S.*] That is worth | = ارزنده from ارزیدن to be worth]. Ex.(1) اجناس ارزان است یا خیلی ارزان خریدم (2) گران I bought it very cheap.
**ارزان کردن** ف. م. To make cheap, to cheapen.
**ارزان‌شدن** ف. ل. یا مجـ. ف. م. To become cheap, to fall in price.
**ارزانی** (*arzanee*) ا. 1 Cheapness, low price. Ex. ارزانی جنس دلالت بر بدی آن نمیکند The cheapness of a thing does not mean its poor quality. *2.* A giving; also something given or granted.
ارزانی داشتن
ارزانی فرمودن
ارزانی کردن
} ف. م. To grant, to bestow, to give.
Ex. خداوند طفلی باو ارزانی فرمود
**ارزش** (*arzesh*) ا. Value, worth. *Compare* قیمت *which means price.*
Ex. چندان ارزش ندارد 1. It is not so valuable. *2.* It is not worth that much.
**ارزن** (*arzan*) ا. Millet.
**ارزنده** (*arzandeh*) ص. Worthy. Worth the trouble, etc.
**ارزندگی** (— *degee*) ا. Worthiness.
**ارزنی** (*arzanee*) ص. Miliary. *Anat.* Miliary gland. غدهٔ ارزنی
**ارزنین** (*arzaneen*) ا. Bread made of millet.
**ارزیاب** (*arz* ) ا. An assessor.
**ارزیابی** ا. Assessment.
**ارزیدن** (*arzeedan*) ف. ل-م. 1. To be worth, to cost [Imper. root = ارز]
Ex. (a) این فرهنگ چندمی‌ارزد What is this dictionary worth? How much does this....cost? (b) بزحمتش نمی‌ارزد

to be sent or despatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) وجه ارسالی

G. (arsaneeghoon) ارسانیقون Arsenic, yellow orpiment.

ارسط (arast) / ارسطا (arasta) = ارسطاطالیس

Aristotle. G.ا (ares—) ارسطاطالیس

G.ا (arestolookhia) ارسطلوخیا *Bot.* The aristolochia or (long) birthwort.

Aristotle. G.ا (arqs-) ارسطو

A lion. T.ا (arslan; qrsalan) ارسلان A masculine proper name.

An assembly. ا. (arsan) ارسن

ارسنك (arsang) = ارژنك

ارسی (orosee) ا. A sash-window. A shoe.

A mulct, price of A.ا (arsh) ارش blood.

A cubit. ا. (arash) ارش

Giving a bribe. A.ا (ersha') ارشاء

Direction, A.ا (ershad) ارشاد showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature). Orthodoxy.

To direct, to show. ف. م. ارشاد کردن the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

1. Elder, A.ص (arshad) ارشد(۱) senior. Ex. پسر ارشد elder son. 2. More or most brave. *See* رشید

Marcasite. ا. ارشد (۲)

Eldership, seniority. A.P.ا ارشدی / ارشدیت

Birthright. حق ارشدیت

It is not worth the trouble. (2) To suit, to become.

Lead. ا. (arzeez) ارزیز = سرب

Oriental almond-tree. Wild almond. ا. (arzhan) ارژن

The house or ا. (arzhang) ارژنك the portfolio of the Persian famous painter, Manes, who claimed to be a prophet.

Pertaining ص. (arzhangee) ارژنگی to ارژنك or to Manes; of the nature of Manes' paintings. Richly painted, beautiful with paintings. Ex. «نقش ارژنگی» Beautiful painting, a drawing like those of Manes.

The Arax River. ا. (aras) ارس

Tears. ا. (ars) ارس

1. The savin-tree. ا. (ares) ارس 2. The juniper.

Making firm, A.ا (ersa') ارساء mooring. Ex. ارساء لنگر Mooring a ship, anchoring.

ارساغ *See under* رسغ

Sending, remitting, A.ا (ersal) ارسال remittance, despatch (ing). Ex. ارسال کاغذ

To send, ف. م. ارسال کردن (یا نمودن) / ارسال داشتن to remit, to despatch. Ex. وجه ارسال دارید Remit funds.

*Rhet.* Proverbial quotation. Making a proverb of the words of some one. || (ersaleh-masal) ارسال مثل

Correspondence. *Lit.*, sending letters. ارسال مراسلات

1. That is A.P.ص (ersalee) ارسالی

**ارشك** (*arashk*) = **رشك** (*rashk*)

**ارشميدس** (*arashmeedos*) G.ا Archimedes.

**ارشيا** (*arshia*) Z.&P.ا A throne.

**ارصاد** (*ersad*) A.ا Act of observing or watching, observation (e. g. of the stars). [ج. = ارصادات]

**ارصاد** (*ar—*) [Pl of ج. رصد]

**ارض** (*arz*) A.ا The earth. The ground. Land, territory, country. The soil [(*arazee*) ج. = اراضی].

کرهٔ ارض The terrestrial globe.

ارض فلسطین Palestine.

ارض روم *See in the vocab.*

**ارضاء** (*erza'*) A.ا Making content, satisfying. Gratification.

ارضاء کردن R. = راضی کردن

**ارضاع** (*erza'*) A.ا Giving suck, nursing, lactation.

ارضاع کردن ف. م. To give suck (to), to nurse, to suckle.

**ارض‌روم** (*arzeroom*) A.P.ا Erzerum. *Lit.*, country of the Romans.

**ارضی** (*arzee*) A.ص 1.Earthly. 2.Territorial. Ex. حقوق ارضی 3 Terrestrial Ex. حیوانات ارضی [Fem. pl. = ارضیه]

**ارطمیسا** (*artemeesa*) G.ا 1. Mugwort (*Artemisia Vulgaris*). 2. Wormwood (*Artemisia Absinthium*).

**ارطی** (*artee*) ا. A willow or poplar.

**ارعاف** (*er-af*) A.ا Causing to bleed. [O.S.] Pressing.

**ارغا-ارغاب** (*arghab*) ا. A brook.

**ارغن** (*arghan*) = **ارغنون**

**ارغنون** (*arghenoon*) A.-G.ا *Mus.* An organ.

**ارغنون زن** (*—zan*) G.P.ا An organist, an organ-player.

**ارغوان** (*arghavan*) ا. Judas-tree. The purple colour.

**ارغوان تن** (*—tan*) ا. The planet Mars. [*Met.*]

**ارغوانی** (*arghavanee*) ص. Purple.

**ارغیدن** (*argheedan*) ف. ل To quarrel. To brawl. To become angry. [Imper. root = ارغ *argh*].

**ارغیده** (*argheedeh*) ص. Angry. Afflicted. [P.P. of ا. م. از ف. ارغیدن]

**ارفاق** (*erfagh*) A.ا Leniency, lenity, mildness. Assistance.

ارفاق کردن ف. ل. To be lenient.

**ارفاقاً** (*erfaghan*) A.ق Leniently. By way of assistance.

**ارفاقی** (*erfaghee*) A.P.ص Based upon assistance or lenity.

**ارفاه** (*erfah*) A.ا Giving well-being to any one. [O.S.] (Enjoyment of) luxurious life.

**ارفع** (*arfa'*) A.ص Higher or highest. [*See* رفیع the pos. degree].

**ارقام** (*argham*) A.ا [Pl. of ج. رقم] Figures.

**ارك** (*ark*) = **ارگ**

**ارکان** (*arkan*) A.ا [Pl. of ج. رکن] [O.S.] Pillars. *Fig.* Essentials, fundaments. Elements.

ارکان دولت Dignitaries of the State, nobles. [O.S.] The pillars of the Government.

ارکان حرب (*arkaneh_harb*) = ستاد

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].
Europe. Fr. & E.ا (oroopa) اروپا
Europe n. ص-ا {اروپایی (– yee) / اروپائی (– ee)}
1. The Tigris. .ا (arvand) اروند
2. = الوند alvand, a mountain near Hamadan. 3. Grandeur, pomp. 4. Elegance, beauty.
An experiment, a test. .ا (arvin) اروین
A saw. .ا (arreh) اره
To saw. اره کردن ف. م.
To be engaged as a sawyer. اره کشیدن ف. ل.
A hacksaw. ارهٔ آهن بر
Saw dust. خاك اره
A slanderer. (-zaban) اره زبان
A sawyer. .ا(arreh-kesh) اره کش
A saw-mill. .ا (—khaneh) اره کش خانه
Sawing. .ا (– keshee) اره کشی
Saw-like. .ص (—manand) اره مانند
Runcinate.
1. A shark. .ا (-mahee) اره ماهی
2. A sword-fish or saw-fish.
See under ریح ارياح
Shrewd. Sagacious. A.ص(areeb) اریب
Diagonal, side-long. Crooked, slanting. A.ص (oreeb) اریب
Diagonally. بطور اریب
Jericho. A.ا (areeha) اریحا
Hoar-frost. .ا (areez) اریز
Rushgrass. .ا (areesa) اریسا
Rushgrass-root. ریشهٔ اریسا
A throne. A sofa. A.ا(areekeh) اریکه

Mil. The staff.
A small citadel. By ext., .ا(arg) ارگ a house [used in polite conversation in the combination دولت ارك dowlat-arg. See دولت]
Mus. An organ. Fr.ا (org) ارك
Earthly paradise. [O S.] (Name of) a fabulous garden in Arabia. [ج = آرام] A.ا (eram) ارم
To feel remorse, to repent. To sigh. ف.ل. (armaneedan) ارمانیدن
The urchin or hedgehog. .ا (armejee) ارمجی
Suffering from ophthalmia. See رمد A.ص (armad) ارمد
A present. A souvenir. .ا (armaghan) ارمغان
[aramel ج. = ارامل] A.ا (armal) ارمل
A widower. A bachelor.
[ج. = ارامل] A.ا (armaleh) ارمله
A widow. [Fem. of ارمل]
Armenia .ا {ارمن (arman) / ارمنستان (armanestan)}
Armenian. P.A.ص-ا (armanee) ارمنی
[aramaneh ج. = ارامنه]
Armenia. A.ا (armaniyyeh) ارمنیه
Jeremiah. .ا (armia or er-) ارمیا
The wings of the nose. [O. S.] The two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare]. A.ا (arnabateyn) ارنبتین
The sapan-wood. The brazil-wood. .ا (aranbeezh) ارن بیژ
[Pl. of ج. روح] .ا (arvah) ارواح
Spirits, ghosts, souls.
A.ا (arvahena-fadah) ارواحنافدا
May our souls be sacrificed to

[ (ara-ek) ج = ارائك ]

**اریکه نشین** (—neshin) ص.۱ *A. P.* 1. Sitting on the throne. 2. A sovereign, a king or queen.

**از** (az) ح. ا. 1. From Ex. از طهران 2 Than. Ex. این از آن کوچکتر است تا همدان 3 Out of. Ex. عالم را از هیچ خلقت کرد He created the world out of nothing. 4. With. Ex. (a) پر از آب (b) از دوستان خود جدا شد He parted with his friends. (c) از چیزی صرفنظر کردن to dispense with anything. 5. Of. Ex. یکی از آنها one of them. 6. By. از راه رفتنش اورا می‌شناسم I know him by his walk. 7 For. Ex. از قسمت خودم for my part. 8. On. Ex. از معاینه آن on examining it. 9. Belonging to Ex. این کتاب از من است This is my book. *See* (۳) آن 10. Off. Ex. از نردبان پرت شد He fell off the ladder. 11. On account of. out of, due to. Ex از دشمنی بود که اینکارا کرد It was on account (*or* out) of enmity that he did that. 12. Since. Ex. از سه سال قبل باینطرف

از آن Belonging to.

از آن ببعد / از آن پس From that time, from thence, thenceforth.

از آنجا From that place. On account of that.

از آنجائی که Since, considering that.

از آن جمله Among them, among others.

از این پس / از این ببعد Henceforth, from this time on.

ازاینجا From this place. Henceforth.

از این سپس = از این پس

از اینجهت For this reason, therefore, so.

از اینرو For this reason, so.

از برای (*azbara'yeh*) 1. For. Ex. از برای او آوردم 2. Because of.

از ایرا (ك) Because.

از برای چه Why? For what reason? On what account? *See* چرا

از برای آنکه = زیرا که Because.

از بر By heart.

از برداشتن To know by heart.

از بر کردن ف. م. To learn by heart, to memorize.

از بس Inasmuch as. By dint of.

از بهر (*az bah'reh*) For. On account of. For the sake of.

از بهر چه = از برای چه - چرا

از پیش بردن ف م. To accomplish, to execute, to carry out successfully.

از توی Out of, from among.

از کجا Whence? How?

از سر From the beginning, once more

از سر نو Anew, afresh.

(بازی) از من داری The game of tag.

از هم پاشیدن To be dispersed.

از یاد رفتن / از یاد بردن *See under* یاد

**ازاء** (*eza'*) *A.* ۱ Stead, lieu. [*O.S.*] A thing opposite to and

Disturbing, A.ا (ez-aj) ازعاج disquieting. Pulling off. Snatching.

[Pl. of ج. زکی] A.ا (azkia') ازکیاء Virtuous people, good persons.

A medlar. ا. (ezgeel) ازگیل

Eternity without A.ا (azal) ازل beginning. Ant. ابد

From the first day. از (روز) ازل

Causing to slip A.ا (ezlal) ازلال or err. Granting a favour.

Preexistent, A.ا (azalee) ازلی existing from all eternity. Ex. خدای ازلی

Preexistence. A.ا (azaliyyat) ازلیت

[Pl. of ج. زمن] ازمان - ازمن

[Pl. of ج. زمان] A.ا (azmaneh) ازمنه Times. Seasons. Periods. Epochs, ages. Ex. ازمنه قدیمه Ancient times.

*Geog.* Smyrna. ا. (ezmeer) ازمیر

[Pl. of ج. زوج] A.ا (azvaj) ازواج Pairs, couples. Spouses. Wives.

Flowers. A.ا (az-har) ازهار [Pl. of ج. زهر]

Flowering. A.ا (ez-har) ازهار *Bot.* Inflorescence.

South-east wind A.ا (az-yab) ازیب

*See under* از (azeera) ازیرا

A dragon. A torpedo.ا(azhdar) اژدر

The boa. ا (—mar) اژدر مار

A dragon. A standard. ا. { (azhdarha) اژدرها (azhdeha) اژدها } *Astr.* The constellation Dragon.

Intelligent. ص. (azheer) اژیر

Basis, base. A.ا (os) اس

corresponding with another.

In lieu of, (dar eza'eh) در ازاء instead of; in exchange for.

Trousers. Drawers. A.ا (ezar) ازار [O. S.] An ample veil. A waist-wrapper. (ozor) ج = ازر]

A plinth. ا. (ezareh) ازاره

Removing. A.ا { (ezalat) ازالت (ezaleh) ازاله }

To remove. ازاله کردن ف. م.

To cause to cease, to put an end to.

Defloration. ازالهٔ بکارت

*See under* از الخ (azbar) ازبر

*See under* از (azbas) ازبس

A crowd; A.ا (ezdeham) ازدحام a throng. Crowding.

To crowd, to ازدحام کردن ف. ل. throng, to swarm, to press on one another.

Gum of wild almond. *By ext.*, any gum. ا. { (ozdoo) ازدو (zedoo) زدو }

Marriage. A.ا (ezdevaj) ازدواج Coupling.

To marry, to ازدواج کردن ف. ل. couple *v. i.* Ex. (With) با کی ازدواج کرد whom did he marry?

A. P.ص (ezdevajee) ازدواجی Conjugal, matrimonial.

Increasing, A.ا (ezdiad) ازدیاد accruing. Increase; augmentation. Ex. برای ازدیاد عواید مملکتی In order to augment the revenues of the State.

Blue, azure. A.ص (azragh) ازرق

Foundation. Principle.

**اسابیع** *See under* اسبوع

**اساتید ـ اساتیذ** *See under* استاد

**اسارون** (*osaroon*) G.l *Bot*. Asara-bacca, asarum. [ Usually called اسارون شاهی asarum of Syria.]

**اساس** (*asas*) A.l Basis, foundation. Principle. Ex. اساس دیانت

**اساساً** (*asasan*) A.ق Fundamentally, essentially, principally.

**اساس نامه** A. P.l Articles of association. Constitution.

**اساسی** (*asasee*) A.ص 1. Fundamental, essential. Ex. قانون اساسی The fundamental law, the constitutional law. 2. Radical. Ex. تغییر اساسی

**اساطیر** (*asateer*) A.l [ ج. اسطوره Pl. of ] Legends, fables. Myths. Mythology.

**اسافل** (*asafel*) A.l [ ج. اسفل Pl. of ] The inferiors, the low classes.

اسافل ناس The low classes.

**اسالیب** *See under* اسلوب

**اسامی** (*asamee*) A.l Names. [ ج. اسم Pl. of ]

**اسائه** (*esa-eh*) A.l Ill-treating, offending

اسائهٔ ادب Impoliteness.

**اسب** (*asb*) .l A horse. The knight ( in the game of chess ).

اسب آبی The hippopotamus.

اسب تازی (یا عربی) An Arabian horse.

اسب چوبی *Lit*. A wooden horse. *Fig*. A bier.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند *Prov*. One does not look a gift horse into the mouth.

سوار اسب شدن / اسب سواری کردن To ride a horse.

یك رأس اسب One horse.

**اسباب** (*asbab*) A.l [ ج. سبب Pl. of 1. [ O. S. ] Cause (s), motives. Ex. حرف شما اسباب رنجش او شد What you said offended (or displeased) him. 2. Instrument(s), apparatus, utensil(s), tool(s), material(s); machinery, appliance(s), tackle. Ex. (a) اسباب جنك war instruments or ammunitions (b) اسباب درو گری reaping tool (s) or machinery. 3. Chattels, things, goods, effects, necessities. 4. Means.

اسباب کار Tools. Materials.

اسباب سفر Luggage.

اسباب چایی Tea service.

(اسباب) جر اثقال A crane. *Lit*. An appliance for lifting heavy weights.

اسباب زحمت Cause of inconvenience or trouble.

**اسباب چینی** (*–cheenee*) A.P.l A plot.

اسباب چینی کردن ف. ل. To plot, to form a plot.

**اسباب کشی** (*–keshee*) A. P.l Shifting, moving to a new house, etc.

اسباب کشی کردن ف. ل. To shift, to move. Ex. هنوز بخانه تازه اسباب کشی نکرده ایم

**اسباط** (*asbat*) A.l [ ج. سبط Pl of ] Tribes. Ex. اسباط دوازده گانه اسرائیل the twelve tribes of Israel.

**اسب افکن** (*asb_afkan*) ص. Valiant, bold, brave.

**اسب انگیز** (*asb_angeez*) = **مهمیز**

**اسدوانی** (*—davanee*) ا. A horse race,

**اسب سوار** (*—savar*) ا. A horseman, a cavalier.

**اسب‌سواری** (*—savaree*) ا. Horsemanship.

**اسبق** (*asbagh*) ص. *A.* 1. More previous or ancient. Most previous or ancient. [Comp. & super. of سابق] 2. The last but one. Ex. وزیر اسبق the last minister but one.

**اسبوع** (*osboo'*) ا. *A.* = هفته [ج. = اسابیع (*asabee'*)]

**اسپ** (*asp*) = **اسب**

**اسپاس** (*espas*) الخ = **سپاس الخ**

**اسپانیا** (*espania*) ا. *Geog.* Spain.

**اسپانیول** (*espanyol*) ا. A Spaniard.

**اساه** (*espah*) = **سپاه**

**اسپخول** (*espekhool*) ا. Dung of birds

**اسپر** (*espar*) = **سپر**

**اسپرانتو** ا. Esperanto.

**اسپرز** (*esporz*) ا. Spleen.

**اسپرز** (*aspraz*) } ا. A race course,
**اسپرس** (*aspras*) } a hippodrome.

**اسپرزه** = **اسفرزه**

**اسپرس** (*esperes*) ا. Sainfoin, French-grass, esparcet.

**اسپرغم** (*espargham*) ا. Sweet-basil. *L.* Any odoriferous herb. Verdure.

**اسپرك** (*esparag*) ا. Dyers'-weed.

**اسپریس** (*asp-*) ا. A race-course, a hippodrome.

**اسپناج** (*espenaj*) } ا. Spinage,
**اسپناخ** (*espenakh*) } spinach.

**اسپند** (*espand*) ا. Wild rue.

**اسپندارمذ** (*— moz*) = **اسفندارمذ**

**اسپندان** (*espandan*) ا. Mustard-seed.

**اسپندیار** = **اسفندیار**

**اسپید** (*espeed*) ص = سفید White.

**اسپیدار** (*espeedar*) ا. = سفیدار. The aspen.

**اسپیدکار** (*espeed_kar*) ا. A tin-man.

**اسپیل** (*aspeel*) ا. A horse-stealer.

**است (۱)** (*ast*) ف. ل. [ص ۳ مف از ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is. [*Note.* When the verb بودن 'to be' is a copulative verb, the 3d. pers. sing, pres indic. is است *ast*, the first letter of which is elided in the phrase in which is occurs. Thus: هوا سرد است *hava sardast*. not *sard_ast*. But when the verb 'بودن' is an intransitive verb meaning 'to exist' the verb است becomes هست *hast*. Ex. خدا هست God is, i, e. exists. The word هست also is substituted for است when the latter happens to be the first word in a line of poetry].

**است (۲)** [Short form of استر]

**است (۳)** = **هسته**

**استا** (*osta*) [Colloq. & short for استاد]

**استاخی** (*ostakhee*) ص. *A.lt.* Eustachian. مجرای استاخی Eustachian tube.

**استاد** (*ostad*) ا. A master, a teacher. A professor. One who is skilled in

A governor-general. ا(os_) **استاندار**
**استانیدن** (estaneedan) = **ایستاندن**
Despotism, A.ا (estebdad) **استبداد**
despotic rule. Tyranny.
A. P ص (estebdadee) **استبدادی**
Despotic. [Fem. استبدایه -dadiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. حکومت استبدادیه absolute or despotic government.
Cleansing. A.ا (estebra') **استبراء**
Purification. *Fig*. Abstension.
A silk A. P.ا (estabragh) **استبرق**
garment embroidered with gold, a brocade interwoven with gold [From Persian استبرک].
**استبرک** *See under* استبرق
Observ- A.ا (estebsar) **استبصار**
ing attentively, investigation.
1. Consider- A.ا (esteb_ad) **استبعاد**
ing as improbable. 2. Unlikehood, improbability. Ex. استبعادی ندارد It is likely or probable. 3. [O.S.] Considering a thing to be distant.
Perpet- A.ا (estebgha') **استبقاء**
uating. Maintaining. *See* بقاء
Concealment. A.ا (estetar) **استتار**
Exception, A.ا (estesna') **استثناء**
exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد The law has (or allows of) no exception.
To make an استثنا کردن ف. م.
exception of. To exclude.
With the exception of, { (be_estesna eh) باستثناء / (be estesnayeh) باستثنای }
except. Ex. باستثنای من همه موافقت کردند

an art or profession, an artisan.
[*Note* 1. The word استاد is combined with names in two ways:
(a) With the proper name of an artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan, the tailor. (b) With a common noun of profession, in this case with an *ezafeh*. Ex. استاد سلمانی Ostad-eh_salmanee, the barber].
[*Note* 2. The word استاد is also used as an adjective in the sense of skilful. Thus من در فن خود استاد هستم I am skilful in my art.].
[*Note* 3. The word استاد having been introduced into the Arabic and changed to استاذ becomes in the plural اساتید *asateez* or اساتذه *asatezah*. But in Persian the plural, if intended to be in the Arabic form, is usually اساتید *asateed*. Otherwise, the Persian plural استادان *ostadan* serves as well].
To ف م. { (estadandan) **استاداندن** / (estadaneedan) **استادانیدن** }
cause to stand. [Caus. of استادن or ایستادن to stand].
**استادگی** (estadegee) = **ایستادگی**.
**استادن الخ** (estadan) = **ایستادن الخ**
Skilfulness, ا (ostadee) **استادی**
workmanship. Mastership.
*See Note* استاد = (ostaz) **استاذ**
3 *of the article under* استاد
**استار** *See under* ستر *setr*.
A large province. ا (os—) **استان**
Istambul ا (estambol) **استانبول**

degeneracy.
Fossilization. استحاله مستحاثه
Doing A.ا (estehdas) **استحداث** or produing something new.
To produce استحداث کردن ف. م. (a new thing).
To reclaim استحداث کردن اراضی lands from the sea.
Praising, A.ا (estehsan) **استحسان** admiring. Approving, approbation.
Obtaining, A.ا (estehsal) **استحصال** acquiring. Production.
Taking A.ا (estehsan) **استحصان** refuge (in a fortress, etc.).
1. Infor- A.ا (estehzar) **استحضار** mation, notice, intelligence. Ex. استحضار حاصل نمودم I was informed, I was given notice. 2. [O. S.] Summoning.
To inform (چیزیرا) باستحضار کسی رساندن some one of, give some one notice, (of a) thing.
Contempt, A.ا (estehghar) **استحقار** disdain, despising.
Despisingly, with باستحقار contempt, disdainfully.
1. Merit, A.ا (estehghagh) **استحقاق** desert, deservingness. Ex. استحقاق اضافه حقوق دارد He is entitled to salary increase. 2. Right, claim, title. 3 [O. S.] Claiming one's right.
To be entitled (to), استحقاق داشتن to have the merit (of).
Firmness, A.ا (estehkam) **استحکام** solidity. Consolidation. *Mil.* Forti-

Exceptionally. ق(bel.estesna) بالاستثنا
1 To make an ف.م. ل. استثناگذاردن exception of. To discriminate.
Excep- A ق (estesna-an) **استثناءً** tionally, by way of exception.
Excep- A.P ص(estesna-ee) **استثنائی** tional. Ex. این یك مورد استثنائی است This is an exception(al case).
Hearing A.ا (estejabat) **استجابت** or answering (a prayer) favourably, granting. Ex. وقت استجابت دعا a suitable time when prayers are heard (or granted).
1. Renting A.ا (estejareh) **استجاره** [the action of a tenant]. *Compare* اجاره. 2. [O. S.] Asking the help or protection of some one.
Asking A.ا (estejazeh) **استجازه** permission
To ask permission استجازه کردن ف. ل.
Ex. از او باید قبلا استجازه کرد
Fossilization A.ا(estehaseh) **استحاثه**
Undue A.ا (estehazeh) **استحاضه** or excessive menstruation.
Transfor- A.ا (estehaleh) **استحاله** mation, transmutation, change. Undergoing a change. Absurdity, impossibility. Regarding as, or becoming, impossible. *Med.* Atrophy. *Chem.* Reduction.
To transmute. استحاله کردن ف.م.
*Chem.* To reduce.
*Med.* Muscular استحاله عضلات atrophy.
Degeneration, استحاله ردیه

To employ, to استخدام کردن ف.م engage, to recruit.

Civil service law. قانون استخدام کشوری

**استخدامی** (*estekhdamee*) *A.P.*ص Having to do with recruitment.

**استخر** (*estakhr*) ا. A lake. A pool. The Persepolis.

**استخراج** (*estekhraj*) *A.*ا 1. Extraction, bringing out, drawing out. 2. Decipherment. Ex استخراج رمز 3. Exploitation, working (out). Ex. استخراج معادن the working of mines. 4. Selection. 5. Derivation. 6. Deduction.

Drawing out and counting the ballots. استخراج آراء

To bring out, استخراج کردن ف.م. to draw out, to extract. To select. To derive. To work or exploit, as a mine.

**استخفاف** (*estekhfaf*) *A.*ا Contempt, (holding in) disdain.

**استخلاص** (*estekhlas*) *A.*ا 1. Release, deliverance, freedom, liberty. Ex. برای استخلاص او کوشیدم I endeavoured to save him. 2. Reclaiming, getting back, regaining, recovery. Ex. استخلاص ملك 3. Appropriation to oneself. 4. [*O. S.*] Seeking liberty. ||

To release, استخلاص کردن ف.م. to save. To recover, to reclaim, to get back. To appropriate to oneself. [*O. S.*] To seek liberty.

**استخلاف** (*estekhlaf*) *A.*ا Appointfication. [ج. = استحکامات]

**استحکامات** (*estehkamat*) *A.*ا *Mil.* Fortification(s). Breastwork. [Pl. of استحکام construed as sing].

**استحلاف** (*estehlaf*) *A.*ا Adjuration, causing to swear.

**استحلال** (*estehlal*) *A.*ا Considering to be lawful.

To admit as استحلال کردن ف.م. lawful, to pronounce lawful.

**استحمام** (*estehmam*) *A.*ا Taking a (warm) bath.

To take a bath. استحمام کردن ف.ل.

**استحیاء** (*estehya'*) *A.*ا Blushing. Revivification.

**استخاره** (*estekhareh*) *A.*ا Looking for a good augury (usually by means of bidding beads or by bibliomancy). [*O. S.*] Asking for a good (or the best) thing.

To look for a استخاره کردن ف.ل. good augury (by bidding beads); to consult a book, etc. for deciding one's procedure. [*O. S.*] To ask for a good thing. Ex. در اینکار باید استخاره کنند

**استخبار** (*estekhbar*) *A.*ا Asking for information, inquiring, interrogating.

To ask for in- استخبار کردن ف.ل. formation, to make inquiry.

**استخدام** (*estekhdam*) *A.*ا Employment, engagement, taking into one's service. Ex. استخدام متخصصین مالی the engagement of financial experts.

zing, scrutiny. Being minute.
To become استدقاق کردن ف. م. minute in, to scrutinize.
Reasoning, A.ا (estedlal) **استدلال** argumentation, ratiocination. Demonstration.
To reason, to استدلال کردن ف. ل. argue.
*Log*. Conversion. استدلال معکوس
Argu- A.P.ص (estedlalee) **استدلالی** mentative, ratiocinative, based upon reasoning.
1. To take, ف. م-ل. (estadan) **استدن** to receive *Syn.* گرفتن [Imper. root = استان] Ex. (a) پول را (b) کتاب را از من استد 2. To stand. *Syn* استادن & ایستادن نمی ستاند
A mule. ا. (astar) **استر (۱)** = قاطر
A star. ا. **استر (۲)** = ستاره
Rest, A.ا (esterahat) **استراحت** repose, tranquillity. Retirement.
1. To take استراحت کردن ف. ل. a rest, to rest, to repose. Ex. قدری از کار استراحت کنیم Let us rest a little from work. 2. To retire.
**استرار** ا. (estarar) = عدس
Stealing. A.ا (esteragh) **استراق**
Eaves- (—eh sam') استراق سمع dropping, overhearing.
To overhear, to استراق سمع کردن eavesdrop, to play the eavesdropper.
استراق کردن *R*. = سرقت کردن = دزدیدن
Styrax, G.ا (esterak) **استراك** storax.
A muleteer. ا (astarban) **استربان**

ment (or nomination) of successor.
A bone. ا. (ostokhan) **استخوان**
Stone of fruits.
To be استخوان در گلو (یا ناف) داشتن in great distress
To be (-khord—) استخوان خرد کردن experienced.
Noble ص. (—bozorg) **استخوان بزرك** by birth, of noble birth.
A splint. ا(-band) **استخوان بند**
A skeleton ا(-bandee) **استخوان بندی**
**استخوان تراش** (-tarash) ا. A scalping-iron.
The osprey. ا. { **استخوان خوار** (—khar) / **استخوان ربا** (—roba) }
Bony. ص. (ostokhanee) **استخوانی** Bone-like. *Fig.* Hard.
Perpetua- A ا (estedameh) **استدامه** ting. Continuation. Permanence. Perseverance. [O. S] Seeking permanence.
Gradua- A.ا (estedraj) **استدراج** tion, moving or seeking to move by degrees.
Seeking A.ا (estedrak) **استدراك** to comprehend. Perception.
A request. A.ا (ested-a') **استدعاء** Requesting, asking, sollicitation. Supplication, prayer. Ex. استدعای من اینست که My request is that...
To request, to استدعا کردن ف. ل. ask, to beg. To supplicate. Ex. استدعا میکنم اینجا بمانید I ask (or request) you to stay here.
Scrutini- A.ا (estedghagh) **استدقاق**

in order to secure his satisfaction, in order to please him

استرك (estarak) = استراك

An astrolabe. G.l (ostorlab) استرلاب

The mandrake .l { (astaranj) استرنج / (astarang) استرنك

A barren .l (astarvan) استرون woman, a sterile woman. [O. S.] Mule-like. See استر & ون

A razor. .l (ostoreh) استره = تیغ

To brave danger. استره لیسیدن

*Mea*. Dropsy, A.l (estesgha') استسقاء hydropsy. A public prayer for rain. [O. S.] Asking for a drink.

Anasarca. (—eh lahmee) استسقاء لحمی

Hydrometra. (—eh rahem) استسقاء رحم

Hydrocele. استسقاء خایه

Hydrocephalus (یا دماغ) استسقای سر

Hydro-thorax. (—eh sadr) استسقاء صدر

Anasarca. استسقای عمومی بدن

A hydropic (medicine). دوای استسقا

1. Pertain- A.P.l.ص (—ee) استسقائی ing to dropsy. Dropsical. 2. One affected with dropsy, a hydropic.

Drop- A.P.ص (—teh) استسقاء گرفته sical, affected with dropsy.

Resigna- A.l (esteslam) استسلام tion, submission.

Holding A.l (estesnad) استناد upon a document, seeking to support oneself (by a document, reason, etc.).

To support استناد کردن ف. ل. oneself (by a document, etc.)

Asking A.l (esterja') استرجاع to return. Getting back. Elasticity

Implora- A.l (esterham) استرحام tion for mercy.

To implore استرحام کردن ف لـم. for mercy, to supplicate. Ex. گریه کنان از او استرحام نمود

By way A.ق (esterhaman) استرحاماً of imploration (for mercy). Pitifully.

Red G.l (esterkha) استرخا orpiment.

A.l (esterkha') استرخاء Slackness. Relaxation. Palsy. Paralysis. Enervation

Asking A.l (esterkhas) استرخاص for leave. Buying (or finding to be) cheap.

Reclamation A.l (esterdad) استرداد Restitution, restoration. Recovery. Redemption.

1. To استرداد کردن ف. م. ask restitution of, to reclaim. 2. *Col*. To restore. Ex. املاک خود را مسترد See استرداد کرد

استردن (ostordan) = ستردن

Seeking A.l (esterzagh) استرزاق one's daily bread. Victualling.

To seek استرزاق کردن ف. ل. one's sustenance. To supply oneself with victuals.

A.l (esterza') استرضاء Seeking the satisfaction or consent (of someone). Satisfaction, consent. Acquiescence. Ex. برای استرضای خاطر ایشان

استطلس *G.*ا (*estatlos*) Jews' pitch, asphalt.

استظهار *A.*ا (*estez-har*) Trust, confidence. Support, help. [*O.S.*] Seeking support. *See* پشت گرمی

استظهار کردن ف. ل. To trust, to put one's confidence (in). [*O. S.*] To seek help.

استعاره *A.*ا (*este-areh*) A metaphor. [*O.S.*] Borrowing.

بطریق استعاره Metaphorically.

استعانت *A.*ا (*este-anat*) Seeking help, asking assistance.

استعانت کردن ف. ل. To ask help, to ask assistance. Ex. از او استعانت کنید Ask him to help you.

استعباد *A.*ا (*este'bad*) Reducing to slavery.

استعجال *A.*ا (*este'jal*) Hurrying, hastening Haste. Asking some one to hurry.

استعداد *A.*ا (*este'dad*) 1. Talent, parts, mental aptness, natural disposition, capacity. Ex. استعداد موسیقی talent for music. 2. *Med.* Predisposition. Ex. استعداد نوبه predisposition to malaria. 3. [*O. S.*] Readiness, getting ready.

استعدادی *A.P.*ص (*este'dadee*) Relating to (one's) talent. Bestowed as a talent.

استعذار *A.*ا(*este'zar*) Asking pardon, presenting one's excuse.

استعراب *A.*ا (*este'rab*) Adoption of Arabian customs.

استشاره *A.*ا(*esteshareh*) Consultation, deliberation. [ج. = استشارات ]

استشاره کردن ف. ل. To consult.

Ex. از او استشاره کنید Consult him.

استشفاع *A.*ا (*esteshfa'*) Request for intercession.

استشمام *A.*ا(*esteshmam*) 1. Smelling. 2. Sniffing or snuffing.

استشمام کردن ف م. To smell. To sniff.

استشهاد *A.*ا (*estesh-had*) Calling to witness, summoning witnesses. Citation. Suffering as a martyr.

استشهاد کردن از ف. م. 1. To call to witness. Ex. از اشخاصی که در آنجا بوده و دیده اند استشهاد میکنم 2. To cite.

استشهاداً *A.*ق (*estesh-hadan*) By way of summoning witnesses

استشهار *A.*ا(*estesh-har*) Seeking fame

استصحاب *A.*ا (*estes-hab*) Association. Seeking the company of some one. Taking with oneself.

استصواب *A.*ا (*estesvab*) Approbation, approval. [*O.S.*] Asking what is right, consultation.

استصواب کردن ف. م-ل. 1. To approve. 2. To ask the right thing to do, to consult.

استطاعت *A.*ا (*esteta-at*) Ability, power. Ex. استطاعت خریدن خانه ندارم I cannot afford to buy a house.

استطاله *Anat.* & *Zool.A.*ا (*estetaleh*) A process. [*O.S.*] Elongation.

استطلاع *A.*ا (*estetla'*) Asking for information, inquiry.

بکار بردن 2. To practise.
That can be used, قابل استعمال utilizable, serviceable.
Abuse, (*soo_eh*—) سوء استعمال misuse.

**استغاثه** *A.*ا (*esteghaseh*) Imploration for help (esp. from God). Supplication.
To implore استغاثه کردن ف. ل.م for help. To supplicate. Ex. برای چیزی بخدا استغاثه کردن to supplicate to God for something.

**استغراق** *A.*ا (*esteghragh*) [*O. S.*] Drowning *v. i. Fig.* Being overwhelmed, absorbed, or immersed.

**استغفار** *A.*ا (*esteghfar*) Asking forgiveness, deprecation.
To ask forgive- استغفار کردن ف. ل. ness. Ex. باید از خدا استغفار کنیم We must deprecate God's wrath.

**استغفرالله** *A.* (*astaghferollah*) I ask (or beg) God's pardon. God forbid.
[*Note.* This Arabic expression is used in Persian (1) upon hearing something profane or shocking. (2) as a modest negative answer or contradiction].

**استغناء** *A.*ا (*esteghna'*) Showing contempt (for outside help, etc.), disdain. Independence, showing ability to do without.
To show in- استغنا کردن ف. ل. dependence. To disdain to receive

**استعطاف** *A.*ا (*este'taf*) Imploration for mercy or favour.

**استعفاء** *A.*ا (*este'fa'*) Resignation. [*O. S.*] Asking to be excused or forgiven.
To resign. Ex. استعفا دادن / استعفا کردن } ف. ل. از شغل خود استعفاداد He resigned his work.

**استعفاف** *A.*ا (*este'faf*) Abstention from what is forbidden.

**استعلاء** *A.*ا (*este'la'*) Elevation, superiority. Seeking promotion

**استعلاج** *A.*ا (*este'laj*) Seeking a remedy or cure.

**استعلام** *A.*ا (*este'lam*) Asking for information. [Used often as a syn. of استشهاد ].
To ask informa- استعلام کردن ف. ل. tion. Ex. ازمفتشین استعلام نمودند The inspectors were called upon to give information.

**استعمار** *A.*ا (*este'mar*) Colonization.
To colonize. استعمار کردن ف. ل.م.

**استعماری** *A.P.*ص (*este'maree*) Based on colonizing ideas.

**استعمال** *A.*ا(*este'mal*) 1. Use, using, employment. Ex. برای استعمال خارجی *Med.* for external use. 2. Usage, practice. Ex. (a) استعمال افیون (the practice of) opium-smoking.
(b) استعمال دخانیات ممنوع است Smoking is forbidden.
1. To use. استعمال کردن ف. م. Ex. چه کلمه‌ای دراینجا باید استعمال شود What word should be used here? *See*

help, etc. from others.

**استفاده** (*estefadeh*) *A.*ا 1. Taking advantage, profiting. Ex. استفاده از موقع Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization. Ex. استفاده از کتاب لغت 3. Profit, advantage. Ex. استفاده‌ای برای او نداشت 4. [O.S.] Seeking profit or advantage.

استفاده کردن ف. ل. 1. To take advantage, to profit *v. i.* 2. To make use. Ex. از وجود او استفاده کردیم We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

**استفاضه** (*estefazeh*) *A.*ا Seeking profusion. Superabundance.

**استفتاء** (*estefta'*) *A.*ا Asking legal advice, consulting a lawyer, or orig. a مفتی 'mufti'.

استفتا کردن ف. ل. To take legal advice, to consult a mufti.

**استفتاح** (*esteftah*) *A.*ا Opening. Commencing. Inauguration.

**استفراغ** (*estefragh*) *A.*ا Vomiting. Belching.

استفراغ کردن ف. م-ل. 1. To vomit, to throw up. 2. To belch.

**استفسار** (*estefsar*) *A.*ا Inquiry, interrogation, questioning.

استفسار کردن ف. م-ل. To ask, to inquire, to interrogate. Ex. مطلب را از او استفسار کردم I inquired him about the matter.

**استفهام** (*estefham*) *A.*ا Interrogation, question. [O. S.] Seeking to understand.

استفهام کردن ف. م-ل. *R.* To interrogate. To desire to understand || The interrogation mark. علامت استفهام [*Note.* The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

**استفهاما** (*estefhaman*) *A.* ق By way of interrogation.

**استفهامی** (*estefhamee*) *A.P.* ص *Gram.* Interrogative. Ex. جملهٔ استفهامی an interrogative sentence. [*Note.* The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. *See* آیا

**استقامت** (*esteghamat*) *A.*ا Perseverance. Constancy, stability, firmness. Rectitude, integrity. [O.S.] Standing erect.

استقامت کردن / استقامت بخرج دادن ف. ل. To persevere, to be constant.

**استقبال** (*esteghbal*) *A.*ا 1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.* Future tense.

استقبال کردن ف. م. 1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند 2. To welcome; to receive, entertain, or meet. Ex. شادی را باید استقبال کرد

**استقبالی** (*esteghbalee*) *A.P.* ص Pertaining to the future, future.

Pride, A.ا (estekbar) استکبار conceit, arrogance.
Making A.ا (estektab) استکتاب (or ordering) one to write.
To have a استکتاب کردن ف. ل. person write.
Aversion. A.ا (estekrah) اشتکراه Reluctance.
Obtaining. A.ا (esteksab) استکساب
1. [O.S.] A.ا (esteksha f) استکشاف Seeking to discover. 2. Discovery, exploration. Ex. استکشاف اراضی 3. Reconnaissance. [ج. = استکشافات]
To (try to) dis- استکشاف نمودن ف. م. cover; to explore. To reconnoiter.
(That A.P.ص (esteksha fee) استکشافی is to be) discovered or explored. (That is to be) reconnoitered. Ex. اراضی استکشافی [Fem. & pl. استکشافیه]
Seeking A.ا (estekmal) استکمال perfection.
Kissing or A.ا (estelam) استلام touching (esp. the black stone in the Ka'bah).
استلخ (estalkh) = استخر
Necessitating, A.ا (estelzam) استلزام requiring.
To necessitate. استلزام نمودن ف. م.
Supination. A.ا (estelgha') استلقاء [O. S.] Falling or putting on the back.

استم (estam) = ستم
1. Hearing, A.ا (estema') استماع listening. Ex. برای استماع نطق او for listening to his speech. 2. A rumour.

Log. In- A.ا (esteghra') استقراء duction. [O.S.] Following.
To induce. استقراء کردن ف. م.
استقراءً A.ق (esteghra-an) Inductively.
Log. In- A.ص (esteghraee) استقرائی ductive. Ex. دلیل استقرائی
Settement, A.ا (esteghrar) استقرار establishment Confirmation. Installation.
Borrowing. A.ا (osteghraz) استقراض
A.P.ص (esteghrazee) استقراضی Characterized by loaning. Ex. بانك استقراضی a loan bank.
Deep A.ا (esteghsa') استقصاء inquiry, deep investigation. Curiosity. Med. Exploration.
To inquire استقصا کردن ف. م-ل. deeply, to investigate attentively.
Seeking A.ا (esieghsas) استقصاص retaliation.
Phys. Pola- A.ا (esteghtab) استقطاب rization.
To polarize. استقطاب نمودن ف. م.
Polari- A.P.ا (– nama) استقطاب نما scope.
Independence. A.ا (esteghlal) استقلال
استقلالاً A.ق (esteghtalan) = مستقلا
Relating A.P.ص (esteghlalee) استقلالی to independence Based upon independence, independent. [Fem. & pl. استقلالیه]
A tumbler. Rus.ا (estekan) استکان
Bell-flower, campanula. گل استکان

[ج. = استماعات]
To hear. To listen to. استماع کردن ف م
Encouraging A.ا (estemalat) استمالت (with soft words), conciliation; gaining the favour of. Ex. برای استمالت (خاطر) او
To encourage استمالت کردن ف.ل.م. (with soft words), to conciliate, to caress, to gain favour of. Ex. از من (یا م ا) استمالت کرد
Asking A.ا (estemdad) استمداد help.
To ask help, to استمداد کردن ف.ل. seek assistance. Ex. از دوست خود استمداد کرد
Continuation. A.ا (estemrar) استمرار Perpetuation or perpetuity.
1. To last. استمرار کردن ف. ل-م. To endure. 2. To continue. *R.*
Progres- A.ق (estemraran) استمراراً sively. Continually. Usually.
*Gram.* A.ص (estemraree) استمراری Progressive. Usual. Perpetual, continued.
*Gram.* Past progressive. ماضی استمراری
[*Note* 1. The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle می *mee* to the past. Thus: می آمدم I was coming. In colloquial conversation the past of the verb داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus: داشتم غذا میخوردم که سر رسید I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except that the verb 'داشتن' does not come in. Ex. قدم میزده است He has been walking].
[*Note* 2. In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding ی to the end of the past instead of prefixing to it the particle می Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.
[*Note* 3. There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as میروم I am going; *orig.* I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating.
In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be'. Ex. رونده است He is going].
Sounding A.ا (estemzaj) استمزاج one's inclination or temper. Inquiring after one's health.
To sound one's استمزاج کردن ف. ل. temper or inclination. To ask the opinion of someone Ex. اول باید از او استمزاج کرد
Masturbation, A.ا (estemna') استمناء onanism.
To masturbate, استمنا کردن.ف. ل. to practise onanism.
Clitorism. (—eh-nesa') استمناء نساء

after easing nature.
Tracing A.ا (estensab) استنساب one's pedigree or lineage.
Transcription, copying. A.ا (estensakh) استنساخ Multiplication of copies. Ex. باید از نسخه اصلی استنساخ کنید You should make copies of the original.
Snuffing, A.ا (estenshagh) استنشاق drawing up through the nostrils. Inhalation, breathing in. Smelling ||
1. To breathe in. استنشاق کردن ف. م. 2. To draw up through the nostrils, to snuff. Ex. هوای لطیف باید استنشاق کرد 3. To smell.
*Law*. Cross A.ا (estentagh) استنطاق examination, judicial examination, interrogation. [O. S.] Making one to speak.
To examine, استنطاق کردن ف. م. (judicially), to interrogate.
Ex. جانی را استنطاق کردند They interrogated the criminal.
Relating to, or based upon, cross examination. A.P. ص. (estentaghee) استنطاقی
Refusal. A.ا (estenkaf) استنکاف
To refuse استنکاف کردن (یا ورزیدن) ف.ل.
Ex. از پرداخت مالیات استنکاف کرد He refused to pay taxes.
Equality; A.ا (esteva') استواء evenness. Uniformity. The equator.
The equator. خط استوا
Firm, constant, ص.(ostovar) استوار steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Asking for A.ا (estemhal) استمهال a respite, requesting a delay.
To ask for a استمهال کردن ف. ل. respite. To transact upon credit.
Based A.P.ا (estemhalee) استمهالی upon a credit or respite.
Credit transactions. معاملات استمهالی
Relying, supporting oneself A.ا (estenad) استناد (by a reason, document, etc.). Ex. باستناد قول شما Relying upon your word....
To rely, to support oneself. استناد کردن ف. ل. Ex. بقول او استناد کردم
Inference; A.ا (estembat) استنباط indirect comprehension.
*Law*. Presumption, deduction.
To elicit. To presume, to deduce. استنباط کردن ف. م. To comprehend indirectly. Ex. از صحبت او اینطور استنباط کردم که I deduced (or inferred) from his talk that....
استنبول (estambol) = استانبول
A nightmare. ا (estambeh) استنبه A hideous creature.
Drawing a A.ا (estentaj) استنتاج conclusion. Deduction. [O.S.] Seeking a result or consequence. Ex. استنتاج از یك قضیه *Log*. Drawing a conclusion from a syllogism or proposition.
To conclude, استنتاج کردن ف. م-ل. to deduce. To draw a conclusion.
Purification A.ا (estenja') استنجاء after easing nature.
To clean oneself استنجاه کردن ف. ل.

*Rhet* Exordium; also *see below*.
*Rhet* (*bara-ateh-*) براعت استهلال
A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book [considered as a figure of speech].
To quarrel. [Imper. root = استه] **استهیدن** (*esteheedan*) ف. ل.
Necessitating. Being worthy. **استیجاب** (*esteejab*) *A.*ا
Renting, hiring. **استیجار** (*esteejar*) *A.*ا
**استیجاری** (*esteejaree*) *A.P.*ص
(That is to be) rented.
Asking permission or authorization. **استیذان** (*esteezan*) *A.*ا
**استیزه** (*esteezeh*) = **ستیزه**
1. Eradication, extermination [*O. S.*]. 2. Extreme poverty, indigence. Ex. از شدت استیصال خود کشی می کردند They committed suicide from extreme poverty. **استئصال** (*este'sal*) / **استیصال** (*esteesal*) *A.*ا
Interpellation. [*O. S.*] Asking explanation ‖ **استیضاح** (*esteezah*) *A.*ا
To interpellate. Ex. در مجلس ازرئیس الوزرا استیضاح کردند استیضاح کردن ف. ل.
By way of interpellation, interpellatingly. **استیضاحا** (*esteezahan*) *A.*ق
Containing; covering up; being equivalent to. [*O. S.*] Uprooting. **استیعاب** (*estee-ab*) *A.*ا
(Demanding) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of **استیفاء** (*esteefa'*) *A.*ا

Ex. عقیده استوار firm belief.
1. To keep or hold firmly. 2. *R.* To believe, to trust upon. استوار داشتن ف. م.
To make firm, to confirm, to fix. استوار کردن ف. م.
Credentials. **استوار نامه** ا.
Firmness, solidity. Constancy, steadfastness. Reliableness. Faithfulness. **استواری** (*ostovaree*) ا.
**استوان** (*ostovar*) = **استوار**
A cylinder. A column. **استوانه** (*ostovaneh*) ا.
Equatorial. **استوائی** (*esteva-ee*) *A.P.*ص
A cemetery. A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians). **استودان** (*ostoodan*) ا.
A horse. A mule. **استور** (*ostoor*) ا.
**استون** (*ostoon*) = **ستون**
A vertebra. **استوی** (*ostooy*) ا.
A kernel, a stone (of fruits). A bone. **استه** (*asteh*) ا. = هسته
Asking guidance. **استهداء** (*esteh-da'*) *A.*ا
Derision, mockery. **استهزاء** (*esteh-za'*) *A.*ا
To mock; to deride, to scorn. استهزا کردن ف. م.
Scornfully, mockingly. باستهزا
1. Amortization. Ex. استهلاك سرمایه 2. Sinking (a debt). [*O. S.*]. (a) Consuming, spending away. (b) Ruining. **استهلاك** (*estehlak*) *A.*ا
Seeing, or shining of, the new moon. **استهلال** (*estehlal*) *A.*ا

the Persian name مرداد ].

A masculine proper name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God. A.ا (*asadollah*) اسدالله

Capivity. *Med.* Retention of urine. *See* احتباس بول A.ا (*osr*) اسر

[Pl. of ج. اسیر] Captives. Ex. اسرای جنك A.ا (*osara'*) اسراء

1. Secrets, mysteries. [Pl. of *serr* ج. سر] 2. = حشیش A.ا (*asrar*) اسرار

Keeping secret. A.ا (*esrar*) اسرار

Prodigality, lavishment, squandering, extravagance, wasting. A.ا (*esraf*) اسراف

1. To lavish, to waste (away), to squander. 2. To be prodigal. اسراف کردن ف. م-ل.

The angel who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph. A.ا (*esrafeel*) اسرافیل

The trumpet or horn blown by اسرافیل صور اسرافیل

Israel. A.H.ا (*esra-eel*) اسرائیل

The children of Israel. The Jewish people. (*banee—*) بنی اسرائیل

Israelite. A.ص (*esra-eelee*) اسرائیلی

Lead. ا. (*osrob*) = سرب اسرب

Quicker, quickest. Sooner, soonest. [Compar. & super. of سریع] A ص (*usra'*) اسرع

(*be asra-eh owghat*) باسرع اوقات At the earliest possible moment.

what is due.

Predominance, domination, mastery, ascendency. A.ا (*esteela'*) استیلاء

To predominate, to come to be predominant, to find ascendency. Ex. ایرانیها بر آنها استیلاء یافتند (*—yaftan*) استیلا یافتن

Familiarity, sociability, friendly relation. [O. S] Making sociable, taming. A.ا {(*este'nas*) استئناس (*esteenas*) استیناس}

An appeal. Appellation. [O.S.] Commencing. ا. {(*este'naf*) استئناف (*esteenaf*) استیناف}

To go to appeal, to appeal to a higher court. استیناف دادن ف. ل.

1. To begin again. 2. = استیناف دادن استیناف کردن ف. م-ل.

Court of Appeal. محکمهٔ استیناف

By way of appeal(ing). A.ق (*esteenafan*) استینافاً

Appellate, relating to (the court of) appeal. [O. S.] Initial. A.ص (*esteenafee*) استینافی

A.ص (*esteenafiyyeh*) استینافیه [Fem. of استینافی reserved for pl. or fem. nouns].

محکمه استینافیه = محکمه استیناف

[Pl. of سحر] اسحار

Isaac. ا. (*es-hagh*) اسحاق ـ اسحق

More or most generous. [Compar. & super. of سخی] A.ص (*askha*) اسخی

A lion. *Astr.* The Leo. The fifth solar month. [It has been recently replaced by A.ا (*asad*) اسد

اسف آور (asaf-avar) A.P. ص = اسفناك

اسفار (۱) (asfar) A.ا Books, volumes. [Pl. of sefr ج. سفر]

اسفار (۲) See under سفر safar.

اسفراج (esferaj) G.ا Asparagus.

اسفرزه (esfarzeh) G.ا Fleawort.

اسفرود (esfarood) ا. A Zool. 1. A diver. 2. A sand-grouse.

اسفل (asfal) A.ص Lower, lowest; inferior. [Compar. & super. of سفيل - Pl. اسافل - Fem. سفلى Ant. اعلى]

اسفل السافلين (—os-safeleen) Lit., the lowest of the low. The Hades.

اسفناج (esfenaj) G.ا Spinage.

اسفناج رومى Orache, mountain-spinach.

اسفناك (asafnak) A.P.ص Lamentable, deplorable, regrettable, pitiable.

اسفنج (esfanj) G.ا Sponge.

اسفنجى (esfanjee) ص. Spongy.

اسفند (۱) (esfand) ا. Wild rue.

اسفند (۲) / اسفندار (esfandar) / اسفندارمذ (-moz) ا. The twelfth month of the Persian solar year, having 29 or 29 days. The fifth day of every month.

اسفندان = اسپندان

اسفنديار (esfandiyar) ا. 1. A masculine proper name. 2. Son of Gushtasp.

اسفيد (esfeed) ص. = سفيد White.

اسفيداب (esfeedab) / اسفيداج (esfeedaj) ا. Ceruse, white.

اسقاء (esgha') A.ا Giving a drink, watering. Impregnation.

اسرنج (esrenj) ا. Cymbals. Cinnabar. Vermilion.

اسريشم (esreeshom or -sham) = سريشم

اسطار [A pl. of سطر]

اسطاره (estareh) = اسطوره

اسطبل = اصطبل

اسطخر = استخر

اسطرخا = استرخا

اسطرلاب (ostorlab) G.ا An astrolabe.

اسطرلاب چهارم Fig. The sun

اسطقس (ostoghos) G.ا [ج. = اسطقسات] An element. A principle Temperament, nature. Stoutness.

اسطقسات اقليدس Geom. The elements of Euclid.

اسطوان (ostovan) / اسطوانه (ostovaneh) A.P.ا A cylinder. A column. [ج. = اساطين (asateen)]

اسطوخودوس (ostookhoodoos) G.ا Bot. Lavender.

اسطور (ostoor) / اسطوره (ostooreh) / اسطير (esteer) G.ا A fable. A myth. See اساطير

اسعاد (es-ad) A.ا Making prosperous, rendering happy.

اسعار (as-ar) A.ا Prices. Foreign exchange. [Pl. of ج. سعر]

اسعار خارجه Foreign exchange; foreign currency.

اسعد (as-ad) A.ص Happier, happiest. [Compar. & super. of سعيد]

اسغر (osghor) ا. A porcupine.

اسف (asaf) A.ا Regret, sorrow.

اسفا (as'afa) A.ح ن. What a pity! Pity! [Occurring usually in its fuller form وا اسفا (va'asafa)]

اسکالش (eskalesh) = سکالش
Settling. A.۱ (eskan) اسکان
Hiccough. ۱.(eskerak or - rek) اسکرك
A pier, a It.۱ (eskeleh) اسکله
quay, a jetty.
A bank- ۱. (eskenas) اسکناس
note, a bank-bill. [From Fr. 'assignat'].
Fetid breath. ۱. (eskanj) اسکنج
اسکنجه (eskanjeh) = شکنجه ـ اشکنجه
Alexander. G.۱(eskandar) اسکندر
Alexander the Great. اسکندر کبیر
G.۱(eskanderoos) اسکندروس
1. Garlic [= سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.
اسکندری (eskandaree) ص.
Alexandrian.
A.-G.۱ (eskandariyyeh) اسکندریه
Alexandria.
1. A chisel. 2. A wimble or auger. ا. { (eskenak) اسکنك / (eskeneh) اسکنه
Scalpriform. ص.(—ee) اسکنه‌ای
Cleft-grating. پیوند اسکنه‌ای
Anat. ص.(—manand) اسکنه‌مانند
Scalpriform.
1. = جکن A.۱ (asal) اسل
2. A spear.
Predecessors, A.۱ (aslaf) اسلاف
ancestors. Ant. اخلاف [Pl. of ج. سلف]
Islam, Moham- A.۱ (eslam) اسلام
medanism, the Islamic (or Mohammedan) religion. [O. S.] Resignation, yielding, submission (to the

To water, to ف. م. اسقاء کردن
irrigate. To impregnate.
Dropping, A.۱ (esghat) اسقاط
letting fall. Miscarriage.
Miscarriage, abortion. { (—janin) اسقاط جنین / (—haml) اسقاط حمل
To drop. To ف. م. اسقاط کردن
miscarry. To waive.
Worthless A.۱(asghat) اسقاط
things. [Pl. of sahgat ج. سقط]
[Note. The vulgar pronunciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or dilapidated. Ex. این اتوموبیل اسقاط است
See under سقم اسقام
Lat. ۱. (esgharboot) اسقربوط
Med. Scurvy.
A bishop. G.۱ (osghof) اسقف
[(asaghefeh) ج. = اساقفه]
Jews'-pitch. G.۱(esghaltos) اسقلطس
The skink. G.۱(esghanghoor) اسقنقور
(fandrioon) G.۱ اسقولوفندریون
Bot. Scolopendrium.
The G.۱ (esghomree) اسقومری
mackerel, the scomber. [Used also attrib. Thus: ماهی اسقومری]
اسك (esk) = چاپار
1. Pacifying, A.۱ (eskat) اسکات
silencing; also, convincing. Ex. برای اسکات طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. اسکات درد
اسکات کردن = ساکت کردن

*Gram*. A noun, a substantive.

اسم اشاره *Ar. Gram*. A demonstrative pronoun or adjective.

اسم اعظم (*— a'zam*) The name of God; *lit*, the great name [supposed to work miracles].

اسم با مسمی (*— ba mosamma*) A name of which the bearer is worthy, a suitable or expressive name.

اسم بی مسمی A name which is not expressive of the qualities of him who bears it, an unsuitable name. An abstract term.

اسم ذات A concrete noun.

A name of God.

اسم جامد A primitive noun.

اسم جمع (*— jam'*) A collective noun.

اسم جنس (*—jens*) 1. A material noun. 2. A generic noun, a typonym. 3. *Ar. Gram*. A common noun.

اسم خاص A proper noun.

اسم زمان *Ar. Gram*. Adverb of time.

اسم شب A watchword.

اسم عام A common noun.

اسم علم (*—alam*) *Ar. Gram*. A proper noun.

اسم عین A concrete noun.

اسم فاعل A noun of agency, name of the doer. Active participial adjective.

اسم فعل A verbal noun, a gerund.

اسم مشتق (*—moshtagh*) A derivative noun.

اسم مصدر A verbal noun.

will of God).

**اسلامبول** (*eslambol*) .ا Constantinople.

**اسلامبولی** (*eslambolee*) ص.ا. 1. Belonging to, or made in, Constantionple. 2. A native of Constantinople.

**اسلامی** (*eslamee*) *A.P.* ص Islamic. [Fem. & pl. = اسلامیه *eslamiyyeh*]. Ex. احکام اسلامی یا اسلامیه Islamic precepts.

**اسلامیت** (*eslamiyyat*) *A.*ا غ.م. Islamism. State of being a Mussulman. *See* اسلام

**اسلحه** (*aslaheh*) *A.*ا | ج. سلاح [Pl. of Weapons, arms.

اسلحه ناریه (*—yeh nariyyeh*) Fire-arms.

**اسلحه خانه** (*—khaneh*) *A.P.*ا An armoury.

**اسلحه‌دار** (*— dar*) *A.P.*ا An armour-bearer. One in charge of an armoury.

**اسلم** (*aslam*) *A.*ا [Compar. & super. of سالم] Safer or safest.

**اسلمی** (*eslomee*) }
**اسلیمی** (*esleemee*) } *P.A.*ا Arabesque. [Perhaps corruption of اسلامی].

**اسلوب** (*osloob*) *A.*ا Style, method, manner. Ex. (a) باسلوب شیخ سعدي in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [*asaleeb* اسالیب = ج.]

**اسلوب دار** (*—dar*) *A.P.* ص Methodical.

**اسلیقون** (*asleeghoon*) *G.*ا Vermillion.

**اسم** (*esm*) *A.*ا [ج = اسامی (*asamee*) — اسماء (*asma'*)] A name. A denominaton. A term. An attribute.

See under سمك اسماك
Brown, tawny. A.ص (asmar) اسمر
[D. of اسمر .ث] A.ا (asmaran) اسمران
Water and wheat; also, water and spear. *Lit.*, the two browns.
Ishmael. A.-H.ا (esmaeel) اسمعيل
A P.ا (esmgozaree) اسم گذاری
Christening.
A hyacinth. ا (asmanjoonee) اسمنجونی
(asmandar) = سمندر اسمندر
A P.ا (esm-neveesee) اسم نویسی
Enrolment.
1. Nominal. A.P.ا (esmee) اسمی
2. *Gram*. Substantive. 3. Famous, renowned. [Fem. & pl. اسمیه (esmiyyeh)]
*Gram*. A substantive clause. قضیه اسمیه
[Pl. of سند .ج] A.ا (asnad) اسناد
Documents, warrants, papers.
Attribution, imputation, allegation. *Gram*. Predication. [اسنادات = .ج] A.ا (esnad) اسناد
1. To allege. To attribute. Ex این صفت را بخدا اسناد میکنند This quality (or adjective) is attributed to God. 2. *Gram*. To predicate. اسناد کردن ف.م.
Attributive. A.ص (esnadee) اسنادی
[Fem. & pl. = اسنادیه (esnadiyyeh).
[Pl. of سن senn] A.ا (asnan) اسنان
Dentition. A.ا (esnan) اسنان
Advancing in years.
(asvar) = سوار اسوار
*Mil*. A troop. اسواران ا.
See under سوق اسواق

*Lit*, noun of the infinitive, [because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش danesh, knowledge; from دانستن danestan, to know
A diminutive noun. { (-m saghghar) اسم مصغر / (-tasgheer) اسم تصغیر
A abstract (-ma'nee or -na) اسم معنی noun.
A passive participial adjective, used as a noun. اسم مفعول
*Ar. Gram*. Adverb of place. اسم مکان
To name. اسم بردن ف.م.ل.
To mention. Ex. چه شخصی را اسم بردید (یا از چه شخصی اسم بردید) Whom did you mention (or name)?
To give a name (to), to christen. اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف. م.
*Colloq*. To become famous, to obtain fame. اسم در کردن
Nominally. By name. A.ق (esman) اسما
[Pl. of اسم .ج] A.ا (asma') اسماء
Names. Nouns.
Attributes of God. { (asma-ollah) اسماء الله / (-eh sefat) اسماء صفت / (—eh ozma) اسماء عظمی
Myrtle. مورد = ا. (esmar) اسمار
[Pl. of سمر .ج] A.ا (asmar) اسمار
Night conversations. Nocturnal entertainments.
Causing to hear. A.ا (esma') اسماع
[Pl. of سمع] A.ا (asma') اسماع
Ishmael. A.-H.ا (esmaeel) اسماعیل

her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (1) آشیانه‌اش its nest. (2) آشیانهٔ ویرانه‌اش its ruined nest
*See article under* ضمیر متصل

**اشارت** (*esharat*) = **اشاره**

**اشاره** (*eshareh*) A.ا 1. Pointing (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت باشخاص خوب نیست 2. A beckon, a beck, a nod. a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم 3. An insinuation, a hint. 4. *Rhet.* An innuendo. 5. Allusion. Ex. اشاره آن بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token 7. An ogling or love-glance. [ج. = اشارات]

اشاره کردن ف. ل.م. 1. To point. Ex. بانگشت اشاره کرد بدیوار He pointed to the wall. 2. To beck(on), to give a sign, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.

صفت اشاره *Gram.* A demonstrative adjective. Ex. این کتاب - آن قلم

ضمیر اشاره A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست؟

اشارهٔ ضمنی (*-yeh zemnee*) Connotation

اسم اشاره *See under* اسم

**اشاعت** (*esha-at*) / **اشاعه** (*esha-eh*) A.ا Publication,

**اسود** (*asvad*) A.ص [مونث = سودا] Black.

بحر اسود The Black Sea.

بول اسود *Med.* Melanuria.

**اسوداد** (*esvedad*) A.ا Turning black.

**اسهال** (*es-hal*) A.ا Diarrhoea, flux. [O. S.] Purging, relaxing.

اسهال کردن ف. ل. To be affected with diarrhoea.

اسهال خونی (یا دموی) Bloody flux.

اسهال شدید Superpurgation.

**اسهالی** (*es-halee*) A.P.ص Diarrhetic.

**اسهام** (*as-ham*) A.ا [Pl. of ج. سهم] Shares. lots; *Com.* Stocks.

اسهام قرضه Debentures.

**اسهل** (*as-hal*) A.ص [Compar. & super. of سهل] Easier; easiest. Ex. اسهل طرق آنست که The easiest way is to....

**اسیاف** *See under* سیف

**اسیر** (*aseer*) A.ا A captive, a bondman. [ج. = اسرا (*osara*)] — ص. Captured. Captive. *Fig.* Captivated, enamoured. Ex. اسیر عشق Captivated by love.

اسیر کردن ف. م. To capture, to take captive.

اسیر شدن ف. ل. یا مجه. ف.م. 1. To be captured, to be reduced to captivity. Ex. بدست ایرانیان اسیر شدند They were captured by the Persians. 2. *Fig.* To be captivated.

**اسیرانه** (*aseeraneh*) A.P.ق Like captives. *Fig.* Servilely.

**اسیری** (*asee—*) A.P.ا Captivity. — اسارت

**اش** (*ash*) ض. مت. ص ۳ - مف His,

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم و صنعت

اشاعه کردن ف. م. To divulge, to publish, to spread about.

**اشباب** [A pl. of شاب]

**اشباع** (eshba') A.ا 1. *Phys.* Saturation. 2. Satiating; also, satiety. 3. [O. S.] Satisfying, filling up.

اشباع کردن ف.م. To satiate. *Phys.* To saturate.

**اشبال** *See under* شبل

**اشباه** *See under* شبه *shebh*

**اشبل** (*oshbol*) } ا. Caviare.
**اشبیل** (*eshbeel*)

**اشبه** (*ashbah*) *A.*ص [Compar. & super. of شبیه]

**اشپش** (*eshpesh*) = **شپش**

**اشپشه** (*eshpesheh*) = **شپشه**

**اشپل** (*oshpol*) ا. = **اشبل** Caviare.

**اشپوختن** (*eshpookhtan*) ف. م. To sprinkle. To scatter. [Imper. root = **اشپوز**]

**اشتاب** (*eshtab*) = **شتاب**

**اشتاد** (*ashtad*) ا. Name of the 26 th. day of the month.

**اشتافتن** (*eshtaftan*) = **شتافتن ـ شتابیدن**

**اشتالنگ** (*eshtalang*) ا. 1. The ankle [= **قوزک**]. 2. Dice.

**اشتباه** (*eshtebah*) *A.*ا [ج. = اشتباهات] 1. An error, a mistake. Ex. کاغذ شما دو اشتباه دارد 2. [Used colloq. as an adjective] Wrong, erroneous. Ex. عقیدهٔ شما اشتباه است 3. [O. S.] Mistaking one of two similar things for the other; also, do bt(ing). 4. Obscurity, ambiguity.

اشتباه کردن ف. ل.م. 1. To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex. اشتباه کرده اید You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. Ex. اورا با اسکندر اشتباه کرد He mistook him for Alexander. 3. To doubt *R.*

در اشتباه (یا باشتباه) انداختن To lead into an error.

در اشتباه (یا باشتباه) افتادن To be led into an error, to make a mistake.

اشتباه قلم = **سهو قلم**

اشتباه لبی *Colloq. & slang.* (*—lopee*) A slip of the tongue, lapsus linguae.

**اشتباهاً** (*eshtebahan*) *A.*ق By mistake. Erroneously.

**اشتباهی** (*eshtebahee*) *A.P.*ص Erroneous, wrong. Ambiguous doubtful.

**اشتداد** (*eshtedad*) *A.*ا Aggravation. Intensity, violence. Vehemence. [O. S.] Being strong.

اشتداد مرض *Med.* Paroxysm.

**اشتر** الخ (*oshtor*) ا. = **شتر** الخ A camel.

**اشتراء** (*eshtera'*) *A.*ا Buying.

**اشتراك** (*eshterak*) *A.*ا Association, communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Participation. Partnership.

اشتراك مساعی Cooperation.

وجه اشتراك Subscription fees.

اشتراك كردن ف. ل. 1. To associate.

2. To participate. Ex. (1 & 2) با یکدیگر اشتراك كردند 3. To subscribe.
Jointly, cooperatingly, together. In partnership. بالاشتراك
بروجه اشتراك == بالاشتراك
Communism. اصالت اشتراك
اشتراکاً (eshterakan) ق .A == بالاشتراك
A Communist اشتراکی (eshterakee) A ا [ج. == اشتراکیون (eshterakiyyoon)]
—ص. Cooperative. Based upon partnership or cooperation. Communistic(al).
Communism. مسلك (یا اصول) اشتراکی
Cotenure. اجارهٔ اشتراکی
اشتعال (eshte-al) A.ا Blazing, inflammation. Conflagration. *Fig.* Ardour.
اشتعال کردن (یا یافتن) == مشتعل شدن
اشتغال (eshteghal) A.ا Occupation, being occupied; employment. Ex. اشتغال بکار employment in a job.
اشتغال ورزیدن (- varzeedan) ف. ل. To be employed or occupied. Ex. بکارهای مختلف اشتغال ورزید
اشتقاق (eshteghagh) A.ا Derivation. [ج. == اشتقاقات]
Etymology. علم اشتقاق
To be derived. اشتقاق یافتن
اشتقاقاً (eshteghaghan) A.ق Derivatively.
اشتقاقی (eshteghaghee) A.P ص Derivative. Ex. کلمات اشتقاقی *See* مشتق
اشتك (eshtak) == قنداق (ghondagh)
اشتکاك (eshtekak) A.ا Doubt(fulness).
اشتلم (oshtolom) ا. Violence, force, oppression.

اشتلم کردن / اشتلم آوردن To use violence, to force. To oppress.
اشتمال (eshtemal) A.ا (Act of) containing, comprising, etc. [Occurring in compound adjectives. Ex. احوال سعادت اشتمال happy conditions].
اشتهاء (eshteha') A.ا Appetite. Desire. Ex. اشتها بغذا ندارد He has no appetite for food.
False appetite. اشتهای کاذب
اشتهار (eshtehar) A.ا 1. Fame, celebrity, renown, publicity; also, notoriety. Ex. اشتهار بدزدی دارد He is notorious for stealing habits. 2. Rumour. Ex. چنین اشتهاردارد که There is rumour that .... 3. [O S.]. Publishing, divulging.
To become famous اشتهار یافتن or notorious (for anything). To be published or divulged.
اشتهار نامه (-nameh) A P.ا A proclamation. An advertisement. *R.*
اشتیاق (eshtiagh) A.ا Ardent desire, longing. Anxiety. Ex. خیلی اشتیاق دارم که بفرنگستان سفر کنم I am very anxious to travel to Europe.
اشجار (ashjar) A.ا Trees. [Pl. of ج. شجر - شجره]
اشجع (ashja') A.ص [Compar. & super. of شجاع] Braver; bravest.
اشخار (ashkhar) ا. 1. Potash. 2. == نوشادر
اشخاص (ashkhas) A.ا Persons, people. [Pl. of ج. شخص]

partner [O. S.]. 2. = شرك *sherk*.

**اشراك** (*ashrak*) [Pl. of شريك]

**اشربه** See under شراب

**اشرف** (*ashraf*) ص A. 1. More or most noble [compar. & super. of شريف] 2. Greater; greatest. *See example below.* 3. Excellency [title of honour above اجل *ajal*] Ex. حضرت اشرف آقای وزیر دربار His Excellency the Minister of Court.

اشرف المخلوقات (*-ol-makhlooghat*) (Title of) man. *Lit*, the noblest or greatest of the creatures.

اشرف مخلوقات = اشرف المخلوقات

**اشرفی** (*ashrafee*) A P.l A gold coin worth originally one 'toman'.

*Bot.* Calendula. گل اشرفی

**اشعار(١)** (*ash-ar*) A.l Poems, verses. [Pl. of *she'r* ج. شعر]

**اشعار(٢)** A.l *See under* شعر *sha'r*.

**اشعار** (*esh ar*) A.l (Act of) stating, informing, advising, etc.

اشعار داشتن ف. م. To state, to inform. Ex. محترماً اشعار میدارد I have the honour to state or advise.

**اشعاع** (*esh-a'*) A.l Radiation.

**اشعب** (*ash-ab*) A.l Name of a proverbial miser, usually surnamed طماع *tamma'*, *i. e.* greedy, covetous.

**اشعه** (*ashe-ah*) A.l Rays, sunbeams. [Pl. of ج. شعاع].

*Anat.* Medullary rays. اشعهٔ نخاعیه

**اشعیا** (*esh-iya*) ا. Isaiah.

**اشغار** (*ashghar*) = **شغار**

**اشغال** (*ashghal*) A.l Occupations.

Individuals. Ex. (1) خیلی اشخاص فرار کردند Many people fled. (2) چندنفر از اشخاص محترم Some respectable persons.

**اشد** (*ashadd*) ص A. [Compar. & super. of شدید] More or most severe (or serious). More or most rigorous. Harder or hardest.

Ex. در اشد احوال زندگی میکند

**اشر** (*asharr*) [Compar. & super. of شریر]

**اشرار** (*ashrar*) A.l The insurgent (people), the wicked, the seditious. [Pl. of ج. شریر]

**اشراف** (*ashraf*) A.l [ج. شریف Pl. of] Nobles, men of noble birth or extraction. The aristocrats.

Oligarchy. حکومت اشراف

An aristocrat. طرفدار (حکومت) اشراف

**اشرافی** (*ashrafee*) ص A.P. Aristocratic.

**اشرافیت** (*ashrafiyyat*) A. P.l Aristocracy. Nobility.

**اشراق** (*eshragh*) A.l Shining. Illumination. Sparkling. Rising (of the sun).

**اشراق** (*ashragh*) [Pl. of شرق]

**اشراقی** (*eshraghee*) ص A. Eastern, oriental. Of the sect of اشراقیون *See below.*

—ا. [ج = اشراقیون (*—yoon*)] A sect of Platonian philosophers believing in the illumination of the soul as the means of perception of ideas, etc. The Illuminati.

**اشراك** (*eshrak*) A.l 1. Taking a

Affairs . [Pl . of ج. شغل]
**اشغال** (*eshghal*) A.ا Occupying, occupation.
To occupy. اشغال کردن ف. م.
Ex. (1) تمام اوقاتش (2) خانه‌را اشغال کردند
را بازی اشغال میکند
**اشغالی** (*eshghalee*) A.P.ص ( That is to be ) occupied.
*Mil*. Army of occupation. قشون اشغالی
**اشغر** (*oshghor*) ا. 1. A porcupine.
2. = **اشغار**
**اشفاق** (*ashfagh*) *See under* شفق
**اشفاق** (*eshfagh*) A.ا Pitying.
Pity. Sympathy. Guarding against some one.
**اشفاق انگیز** (— *angeez*) A.P.ص
Sympathetic.
**اشفیه** (*ashfieh*) A.ا [Pl. of ج. شفا]
**اشق** { (*oshagh*) (*oshshagh*) } A.P.ا Persian ammoniacum, gum ammoniac.
**اشقیا** (*ashghia'*) A.ا The wretched, the miserable, the destitute.: The outlaw, the robbers. [Pl. of ج . شقی]
**اشك(۱)** (*ashk*) ا. Tear(s).
To shed tears. { اشك باریدن / اشك ریختن }
Tears of joy. اشك شادی - اشك شیرین
Tears of blood, bitter tears. اشك خونین
Bitter tears. *Fig* . Wine. اشك تلخ
اشك کباب Dripping, the fat falling from roasting meat.
**اشك(۲)** ا. Name of the first king of the Ashkanian Dynasty, or the Arsacides.
**اشکار** (*eshkar*) = شکار
**اشکال** (*eshkal*) A.ا [ج = اشکالات]
Difficulty. Ex. حل این مسئله اشکالی ندارد
To raise difficulties (or objections). { اشکال کردن / اشکال تراشیدن } ف.ل. Ex. درکارم اشکال میکند
**اشکال** (*ashkal*) A.ا [Pl. of ج. شکل]
1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex. اشکال هندسی 3. *Fig*. Ways, means, methods. Ex. باشکال مختلف ازاو پول گرفتم
**اشك آلود** (*ashkalood*) ص. Tearful.
[*O.S.*] Tear-stained. *See* آلودن
**اشکال تراش** (*eshkal-tarash*) A.P.ص.ا (One) who habitually or maliciously raises difficulties.
**اشکال تراشی** ( --*tarashee*) A.P.ا
Raising difficulties (habitually or maliciously).
**اشکانی** (*ashkanee*) ص. Belonging to the Ashkanian Dynasty.
—ا.[ج = اشکانیان] A king of the Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.
**اشکبار** (*ashkbar*) ص. Tearful.
Ex. چشمان اشکبار
**اشك ریز** (*ashk-reez*) ص. Shedding tears. Tearful.
**اشك ریزی** (—*reezee*) ا. Lacrimation.
**اشکستن** (*eshkastan*) = شکستن
**اشك فشان الخ** (*ashk-feshan*) =
**اشك ریز الخ**
**اشکل(۱)** (*ashkal*) ا. Fetters. *Fig*. Embarrassment or impediment. Doubt; suspicion. Fraud.

اشوالك [ ج. شوك Pl. of ]
اشه (osheh) P.ا = اشق
اشهاد (esh_had) A ا Taking to witness. Citing as evidence.
اشهب (ash_hab) A.ص Gray(ish).
اشهد (ash_hado) A. I call to witness [Occurring in the expression اشهد بالله I call God to witness].
اشهر (ash_har) A.ص [ Compar. & super. of شهیر ].
اشهر (ash_hor) A.ا Months. [ Pl. of ج. شهر ]
اشیاء (ashya') A.ا Things, objects, chattels. Goods. [ Pl. of ج. شیئی ]
علم الا شیاء (elmol –) Science. *Lit;* knowlege of things.
اشیاخ *See under* شیخ
اصابت (esabat) A ا 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قرعه 2. Smiting or attacking ( as a disease ). Ex. اصابت مرض 3. Hitting ( as a bullet or shot). Ex. اصابت گلوله بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).
اصابت کردن ف.ل. 1. To fall. Ex. قرعه بنام او اصابت کرد The lot fell upon him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. گلوله بهدف اصابت کرد 4 To attain, to arrive, to overtake.
اصابع / اصابیع *See under* اصبع
اصاغر (asagher) *See under* اصغر
اصالت (esalat) A.ا Genuineness. Nobility, genuine breed. [ O. S. ]

اشکل (۲) A horse whose right fore-foot and left hind foot are white.
اشکلك (eshkelak) ا. Pilliwinks. Torture ( for getting evidence or confession from some one ).
اشکلك کردن (یا دادن) ف.م. To torture.
اشکم (eshkam) = شکم
اشکنبه (eshkambeh) = شکنبه
اشکنج (eshkanj) = شکنج
اشکنجه (eshkanjeh) ا = شکنجه Torture, rack.
اشکنجه کردن ف.م. To torture (by means of a rack, etc. )
اشکنه (eshkeneh) ا. A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.
اشکو (oshkoo) / اشکوب (oshkoob) ا. A layer. A storey, a flat.
اشکوخیدن (eshkookheedan) ف.ل. To stumble, to slip [Imper. root = اشکوخ]
اشکوفه (oshkoofeh) = شکوفه
اشکیل (eshkeel) = اشکل (۱)
اشکیل کردن ف.م. To adulterate.
اشمل (ashmal) A.ص [Compar. & super. of شامل ]
اشموئیل (eshmoo_eel) = شموئیل
اشمئزاز (eshme'zaz) A.ا Shrinking.
اشنان (oshnan) ا. Common soda plant.
اشنان دارو (-daroo) ا. = مازو Hyssop
اشنودن (oshnoodan) = شنودن
اشنوشه (eshnoosheh) ا. Sneezing.
اشنه (oshneh) ا. Treemoss
اشواق *See under* شوق

Firmness, solidity. *Law.* Appearance, or acting, in person.

اصالةً *A.*ق(*esalatan*) *Law.* In one's own right ( not acting as an agent ). (In one's own) person, personally (not by procuration).

اصباح [ Pl. of ج. صبح ]

اصبع *A.*ا(*esba';osbo'*) A finger. [Pl. اصابع *asabe'* or اصابیع *asabee'*]

اصح *A.*ص (*asah*) [Compar. & super. of صحیح ].

اصحاب *A.*ا(*as-hab*) [Pl. of ج. صاحب] 1. Possessors, those endowed with [= ارباب]. Ex. اصحاب‌علم learned men. 2. Companions, friends; also, disciples, apostles. Ex. اصحاب پیغمبر

The Seven Sleepers. اصحاب کهف

اصحاح (*es-hah*) = تصحیح

اصدار *A.*ا(*esdar*) Act of issuing, emanating. Ex. اصدار حکم

اصداغ See under صدغ

اصداف See under صدف

اصداق *A.*ا (*esdagh*) Assigning a dowry ( to a woman ).

اصدقاء See under صدیق

اصرار *A.*ا(*esrar*) Insistence, persistence. Importunity.

Persistently. باصرار

To insist, to persist, to urge. Ex. اصرار کردن ف. ل-م. اصرار کرد که همراه او بروم He urged me to go with him.

اصطبل *A.-G.*ا(*establ*) A stable.

اصطخر = *A.-P.*(*estakhr*) استخر

اصطرلاب = *A.-G.* استرلاب

اصطفاء *A.*ا (*estefa'*) Selecting.

اصطکاک *A.*ا(*estekak*) Friction. [*O. S.*]Collision, striking.

To collide. اصطکاک کردن ف. ل. To show friction.

اصطکاکی *A.P.*ص(*estekakee*) Frictional.

اصطلاح *A.*ا (*estelah*) Term, technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation. Ex. (1) اصطلاح طبی a medical term. (2) دراصطلاح طب in medical terminology. [ ج = اصطلاحات ]

Technical terms. اصطلاحات فنی

Terminology. مجموعه (یاعلم) اصطلاحات

Technically. در اصطلاح

Idiomatically. Technically. باصطلاح So to speak.

اصطلاحاً *A.*ق(*estelahan*) Technically, in technical terminology. Idiomatically. Conventionally.

اصطلاحی *A.P.*ص(*estelahee*) Belonging to a special terminology; technical; conventional. Idiomatic.

اصعاد *A.*ا(*es-ad*) Ascending, mounting.

اصغاء *A.*ا(*esgha'*) Listening, hearing. Ex. برای اصغای فرمایش ایشان in order to listen to his words.

To listen to, to hear. اصغا کردن ف.م.

اصغر *A.*ا-ص (*asghar*) [Compar. & super. of صغیر]. Smaller; smallest. Minor. [Fem. صغری -Pl. اصاغر ]

اصفار *A.*ا (*asfar*) [ Pl. of ج. صفر ] Ciphers, zeros.

اصفر *A.*ص (*asfar*) = زرد Yellow.

The Yellow Sea. بحر اصفر = دریای زرد
The yellow fever. حمای اصفر — تب زرد
The yellow race. نژاد اصفر (یا زرد)
**اصفهان** (esfehan) } ا. Isfhan [a city of central Persia: the ancient capital]. (Name of) a musical tune [more fully called بیات اصفهان *bayateh* — ].
**اصفهان** (esfahan)

**اصفیاء** *See under* صفی

**اصل** A.۱ (*asl*) [ج. = اصول (*osool*)] 1. Root. 2. *Fig.* Origin, extraction. Ex. اصلش روسی است He is of Russian origin. 3. Element. 4 *Gram.* Principal part. 5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است The original and copy of the order are attached together. 6. *Com.* Principal: also, capital. Ex. اصل و فرع مبالغ The principal and the interest of the sum. 7. Foundation. basis; also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل ندارد *See* اصول

**از اصل** 1. Originally. 2. To begin with. Ex از اصل هیچ پول نداشت He had no money to begin with.

**اصلش** 1. *Colloq* The truth is that, as a matter of fact, you know. Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند 2. To begin with.

**اصل مطلب** The main point.

**اصل فعل** The root of a verb, a principal part.

**اصل** A.ص 1. Genuine. Ex چینی اصل *Ant.* بدل 2. Authentic, true, original. Ex. نسخه اصل

**اصلا** A.ق (*aslan*) 1. At all [with negative context] Ex. اصلا لازم نیست It is not at all necessary. *See* ابدا 2. Originally; intrinsically. Ex. اصلا آلمانی است He is of German origin.

**اصلاب** [Pl. of صلب (*solb*)]

**اصلاح** A.۱(*eslah*) [ج. = اصلاحات] 1. Correction, rectification. Ex. اصلاح کاغذهای امتحان 2. Reform(ation). Ex. اصلاح اخلاقی 3. Reconciliation Ex. اصلاح دو نفر با هم 4 Dressing (the hair), shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر یا صورت 5 Adjustment, settlement, clearing up. 6. Improvements. Ex. این اسباب محتاج ببعضی اصلاحات است This machine requires certain improvements.

**اصلاح کردن** ف. م. 1 To correct, to rectify, to amend; also, to redress. 2. To reform, to improve. 3 To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم *See examples above.*

— ف ل 1. To make peace. Ex. باهم اصلاح کردند 2. To shave *v.i.*, to dress one's hair.

**اصلاح شدن** ف. ل. یا مج. ف م. To be settled or adjusted. To be reconciled.

**اصلاحات** A.۱ (*eslahat*) [Pl of ج. اصلاح] Reforms, improvements. *See* اصلاح

**اصلاح پذیر** A P ص (*eslah-pazeer*) Corrigible, remediable. Capable of being reformed.

اصول A.ا(osool) ج. اصل | Pl. of ]
1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots. [O S.] Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3 Doctrines. 4. [Used as sing] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. *Colloq*. Grimace; coquettish manners [usually combined with ادا. Thus: ادا و اصول] ادا و اصول در آوردن = ادا در آوردن
رعایت اصول Methodism.

اصولا A.ق(osoolan) In principle.

اصولی A.P.ا.ص (osoolee)
1. Methodical. Belonging to essentials or elements 2 A methodist. [Pl. اصولیون osooliyyoon]

اصیل A.ص aseel True-born, nobly born, of noble birth, of good stock. Full blooded, thoroughbred. Gentle.

اضاعه A.ا (ezaeh) 1. Wasting. Ex. اضاعهٔ وقت 2 Destroying, spoiling.

اضافت (ezafat) = اضافه

اضافه A.ا(ezafeh) | ج. = اضافات |
1. Annexation, adding Ex. اضافهٔ حرفی در آخر کلمه annexing a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex اضافهٔ حقوق salary increase 3. Excess, addition. Ex. a) باضافهٔ مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount 4. *Gram*. The relation of a noun with the genitive case following

اصلاحی A.P.ص Amendatory. Reformatory.

اصلح A.ص (asloh) [Compar. & super. of صالح] Better, best. More or most advisable.

اصل زاده A.P.ا.ص (asl-zadeh) (One who is) of noble birth

اصله A.ا (asleh) [Fem. of اصل in the sense of 'root', used with numericals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

اصلی A.P.ص (aslee) 1. Original. Ex. نسخهٔ اصلی 2 Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical. 5. Principal, main. Ex. خط اصلی و خط فرعی main line and branch line 4. Primitive. 6. Genuine. R. [See اصل adj. 7. Intrinsic
[Fem. & Pl. اصلیه asliyyeh]

اصلیت A.P.ا (asliyyat) Genuineness. Originality. Nobility.

اصم A.ص(asam) Deaf.
*Math*. Irrational, surd.
جذر اصم (jazreh —) A surd.

اصناف A.ا(asnaf) | ج. صنف [Pl of
Guilds, corporations Sorts, kinds, varieties.

اصنام *See under* صنم

اصوات A.ا(asvat) | ج. صوت [Pl of
1. Sounds. 2 Voices 3. *Gram* Interjections. *Fig*. Reputation(s).
علم اصوات Acoustics

letter ی is inserted after the said vowel in each case for the sake of euphony. Ex. (a) «eye-brow» is ابرو *abroo*, but 'his eyebrow' is written ابروی او *abroo-yeh-oo* (b) مردمان دانا means 'wise men', but 'the wise men of the city' becomes مردمان دانای شهر ]

[*Note 3*. The *ezafeh* is also used in Persian to combine a noun with its attributive adjective provided the latter follows the noun. Ex. مردخوب *mar'deh khoob*, a good man. But if the adjective precedes the noun, no *ezafeh* should be used. Ex. اوخوب‌مردی است *oo khoob'mardeest*, he is a good man]. *See* مضاف‌الیه & مضاف

1. To increase, اضافه کردن ف.م. to augment. Ex. حقوق مرا اضافه کردند 2. To add. Ex. پنج تومان بآن مبلغ اضافه شد 3. To annex. 4. *Gram*. To add, as a noun, to the genitive or possessive. Ex. در این عبارت «کتابهای احمد» «کتابها» به «احمد» اضافه شده است

The possessive case. حالت اضافه

A surtax, an excessive اضافه مالیات tax.

Overtime *A.P.*ا(*ezafeh-*) **اضافه کاری** work.

Addi- *A.P.*ص (*ezafee*) **اضافی** tional. Annexed. Excessive. Relative. *Mus*. Accidental. *Gram*. (a) Possessive, genitive. (b) Constructive.

Sacrifice. *A.*ا(*azha*) **اضحی**

it, expressed by a (ِ) called *kasreh* or *zeer* and pronounced *eh*. This is added to the noun governing the genitive case. Ex (a) کتاب حسن *ketab-eh-Hassan*, Hassan's book, or the book of Hassan 5. *Gram*. The *kasreh* or *zeer* (ِ) at the end of the noun which governs the genitive, pronounced *eh*. It is often called in its fuller form *kasreh-yeh-ezafeh*

[ *Note* 1. The addition of a noun to another noun or pronoun in the genitive case may be for the sake of denoting.

(a) possession, *e. g.* کتاب من my book or آب حوض the water of the pond.

( b ) a metaphorical expression Ex. باران رحمت the rain of mercy.

(c) apposition. Ex. درخت سرو the cypress-tree.

(d) material of which something is made. Ex. ساعت طلا a gold watch.

(e) relation between an infinitive and the agent or doer. Ex کشتن شیرویه پدرخودخسرورا the killing of Shirooyeh his father Khosrow.

( f ) relation between an infinitive and the receiver of the action. Ex کشتن سهراب the killing of Sohrab, *i.e.* his being killed ].

[*Note* 2. When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in و or ا the

[Occurring in the combination عبداضحی the Festival of Sacrifices].

**اضداد** A.I(azdad) [Pl. of ج. ضد] Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز *which see.*

**اضطراب** A.I(ezterab) Agitation, commotion, excitement. Anxiety, restlessness. Fear.

اضطراب کردن ف.ل To show anxiety or excitement, to be disturbed or agitated.

اضطراب خاطر Disturbance of mind, mental anxiety.

**اضطرار** A.I(ezterar) Compulsion, constraint. Necessity, indigence, distress.

**اضطراراً** A.ق(ezteraran) Compulsorily, constrainedly. Helplessly. Under necessity, through indigence.

**اضطراری** A.P.ص(ezteraree) Compulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

**اضعاف** A.I(ez-af) Doubling. Multiplying. Weakening. *See* ضعیف & مضاعف

**اضعاف** A.I(az-af) Equals, equal quantities. [Pl. of *ze'f* ج.ضعف]

**اضعف** A.ص (az_af) [Compar. & super. of ضعیف]

**اضلاع** A.I(azla') *Anat.* Ribs *Geom.* Sides [in compound terms as کثیر الاضلاع *kaseer-ol-azla'*, a polygon].

اضلاع حقیقی (یا قصبه) Sternal or true ribs. *See* قص

اضلاع کاذبه (یا معدومه) Asternal or false ribs *See* معدوم

اضلاع آزاد (یا متموجه) Floating ribs *See* متموج

**اضلال** A.I(ezlal) Leading astray, seduction. Causing to err.

**اضمار** A.I(ezmar) Hiding.

**اضمحلال** A.I(ezmehlal) 1. Overthrow, disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The overthrow of that dynasty 2. [O. S.] Dwindling.

**اضیاف** *See under* ضیف

**اطاعت** A.I(eta-at) Obedience, submission. Worship Ex. اطاعت خدا (یا از خدا) Obedience to God.

اطاعت کردن ف. م. To obey.

Ex. والدین خودرا اطاعت کنید Obey your parents.

**اطاعت گری** A.P.I (garee) = **اطاعت**

**اطاق** T.I(otagh) A room, a chamber A compartment. A cabin. [The Turkish word is اوطه]

اطاق پذیرائی A parlour. A drawing-room. A reception room.

اطاق نشیمن A sitting-room.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

**اطاله** A.I(etaleh) Lengthening, stretching. Extension.

اطالهٔ لسان (یا زبان) = **زبان درازی**

**اطام** A.I(etam) *Med.* Strangury.

**اطباء** A.I(atebba') Physicians. [Pl. of ج. طبیب]

**اطباع** A.I(atba') Natures. Seals. [Pl. of ج. طبع]

to extinguish fire. Belonging to the Fire Station. *See below.*

**اطفائیه** (*etfa-iyyeh*) ص.ا.A 1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-fighting.

Fire Station. ادارهٔ اطفائیه

Fire pump; fire-hose. تلمبهٔ اطفائیه

**اطلاع** (*ettela'*) ا.A [ج = اطلاعات] 1. Information, notice. Ex با و اطلاع بدهید که برادرش آمده Inform him that his brother has arrived. 2. News. 3. Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص ناقص است Your knowledge of this matter is inadequate.

To inform, اطلاع دادن ف.م. to give notice, to let know.

To be informed, to اطلاع یافتن come to know.

To give چیزیرا باطلاع کسی رساندن notice of a thing to a person, to inform some one of a thing.

To acquire infor- کسب اطلاع کردن mation.

Intelligent, well-informed. با اطلاع

**اطلاعاً** (*ettela-an*) ق.A By way of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

**اطلاعات** (*ettela-at*) ا. [ج. اطلاع Pl. of] Knowledge. Intelligence News.

Intelligence Department. ادارهٔ اطلاعات

**اطلاع نامه** (*ettela'--*) ا.A.P A report.

**اطلاق** (*etlagh*) ا. A Absolute or general acceptation (of a word). Attribution. *Med.* Relaxation (of the bowels); also, diarrhoea.

**اطباق** *See under* طبق

**اطراح** (*etrah*) ا.A Throwing.

**اطراف** (*atraf*) ا.A [ج طرف Pl. of *taraf*] 1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides 2. Suburbs, skirts; also, borders, limits. Ex. اطراف شهر. 3 *Anat.* Extremities. 4. Near relatives. *R.*

Circumspection. ملاحظهٔ اطراف کار

اطراف عالیه (*--aliah*) *Anat.* The upper extremities.

اطراف سافله (*—safelah*) *Anat.* The lower extremities.

About. (*dar atrafeh*) در اطراف

Ex. (1) قدری در اطراف خود نگاه کرد (2) در اطراف انتخابات صحبت میکردند (3) دراطراف یك ملیون

**اطرافی** (*atrafee*) ص.A P 1. Outlying, lying on the skirts or borders. Found here and there, miscellaneous 2. An outsider, a by-stander.

**اطروش** (*otroosh*) ص.A = کر Deaf.

**اطریش** (*otreesh*) ا.Fr Austria.

**اطریفل** (*etreefal*) ا A Electuary of myrobalan.

**اطریلال** (*etreelal*) ا.G = آطریلال

**اطعام** (*et-am*) ا.A Feeding.

**اطعمه** (*at emah*) ا A [ج. طعام Pl of] Victuals, viands, dishes.

**اطفاء** (*etfa'*) ا.A Extinguishing, extinction, quenching.

To extinguish, to اطفاء کردن ف.م. put out, to quench.

**اطفال** (*atfal*) ا.A Children Infants. Offspring. [ج. طفل Pl. of]

**اطفائی** (*etfa-ee*) ص.A Serving

[O.S.] Setting at liberty.
**اطلاق کردن** ف.م. 1. To use absolutely or generally. Ex. این لغت اطلاق میشود به ... This word is generally used for .... 2. To set at liberty. 3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. *Med.* To relax.
**اطلاق بی اندازه (از مسهل)** *Med.* Superpurgation
**علی الاطلاق** A ق (*alal-etlagh*) Universally, generally. Absolutely.
قادر علی الاطلاق Almighty, omnipotent.
**اطلس (۱)** A.ا (*atlas*) Satin. [O.S.] Blackish.
**اطلس (۲)** G.ا An atlas.
**اطلس نما** A.P.ص (—*nama*) Satinlike Ex. پارچه اطلس نما Sateen
**اطلسی** A.P.ص.ا (*atlasee*) 1. (Made) of satin. Satin-like. 2. [Also گل اطلسی] Petunia.
**اطماع** A.ا (*etma'*) Exciting the covetousness of. Causing to be greedy. Allurement. Inciting. Greed, covetousness.
اطماع کردن ف.م. To render covetous or greedy. To allure. *See* تطمیع *Fig.* To incite.
**اطمینان** A.ا (*etmeenan*) 1. Confidence, trust, reliance. Assurance. Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود Be sure it will not spoil or decay. (b) من باو اطمینان دارم I have perfect confidence on him. 2. [O.S.] Tranquillity, quietness.
**اطمینان خاطر** Peace of mind.

**اطمینان دادن (به)** To assure.
**اطمینان کردن** ف.ل. To trust, to rely. Ex. باین اشخاص اطمینان نکن Do not trust these persons.
**اطناب** A.ا (*etnab*) Prolixity, verbosity, amplification of a discourse
اطناب کردن ف.ل. To be verbose. To lengthen out one's discourse.
**اطنه** A.G.ا (*ateneh*) Athens.
**اطو** = اوتو etc. etc.
**اطوار** A.ا (*atvar*) [Pl. of ج. طور] Manners, demeanour, mien, air, peculiar deportment.
اطوار پسندیده Admirable manners
اطوار ناپسند Contemptible manners.
اطوار ناهنجار Rude manners.
خوش اطوار ص. Well-mannered.
**اطواق** *See under* طوق
**اطهار** A.ا (*at-har*) [Pl. of ج. طاهر] The clean, the chaste.
**اطهار** A.ا (*et-har*) Cleansing, purifying.
**اطهر** A ص (*at-har*) [Compar. & super. of طاهر]
**اطیب** A.ص (*at-yab*) [Compar. & super. of طیب]
**اظفار** *See under* ظفر *zofr*
**اظفر** A.ص (*azfar*) Long-nailed.
**اظلال** *See under* ظل
**اظلم** A.ص (*azlam*) [Compar. & super of ظالم]
**اظهار** A.ا (*ez-har*) [ج. = اظهارات] 1. Statement. Ex. اظهارالش ناصحیح است His statements are incorrect. 2. Declaration, assertion; also, allegation. 3. Expression. 4. [O. S.]

Ex. برای اعاشه خانواده خود مجبور است که He is forced to ..... in order to sustain his family. 2. *L.* Livelihood.

To sustain, to give اعاشه کردن ف. م. means of subsistence to. To keep alive.

**اعاظم** [Pl. of *A.*ص.ا (*a-azem*) ج. اعظم] The greater or greatest. Ex. از اعاظم رجال مملکت است He is one of the greatest men of the country.

**اعالی** *See under* اعلی

**اعانت** (*e-anat*) / **اعانه** (*e-anah*) *A.*ا 1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.

To assist. To give اعانت کردن ف. م. relief to.

Relief funds. وجوه اعانه

**اعتاق** (*e-tagh*) *A.*ا Manumission, emancipation, setting at liberty.

**اعتبار** (*e'tebar*) *A.*ا 1. Credit; credibility. Ex. چقدر در بانك اعتبار دارید 2. (Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنیا اعتبار ندارد No confidence should be put in the world. 4. Honour; esteem. 5. Weight; importance. 6. Example, lesson; warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]

To put confidence اعتبار کردن ف. ل.

With respect (*be-e'tebareh*) باعتبار to. On the strength of.

اعتبار گرفتن *R.* = عبرت گرفتن

**اعتبار نامه** (*-nameh*) *A. P.*ا Credentials.

Act of manifesting, showing. Ex. 3 & 4. اظهار محبت

اظهار کردن / اظهار داشتن ف. م. 1. To state, to say. Ex. میخواهم مطلبی را بشما اظهار نمایم 2. To declare. 3. To express, to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He expressed his love to her. He pretended to love her. (b) در وهلهٔ اول اظهار عجز نمود At the first outset he expressed inability

**اظهار نامه** (*—nameh*) *A.P.*ا A written declaration

**اظهر** (*az-har*) *A.*ص [Compar. & super. of ظاهر] Clearer; clearest. More or most manifest.

اظهر من الشمس (*az-haro-men ash-shams*) clearer than the sun; too obvious.

**اعاجم** *See under* اعجم

**اعاجیب** *See under* اعجوبه

**اعاده** (*e-adah*) *A.*ا 1. Giving or bringing back. Ex. باعادهٔ عین مراسله او returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reëstablishment. Ex. 2 & 4. اعاده مناسبات سیاسی 5. Repaying. Ex. اعاده دیدنی (یا زیارت)

To give back, to اعاده کردن ف. م. return *v.t.* To restore. To repeat. To reestablish.

**اعادی** *See under* عدو

**اعاره** (*e-arah*) *A.*ا *R.* Lending.

**اعاشه** (*e-ashah*) *A.*ا 1. Sustaining, giving means of subsistence to.

**اعتباری** (e'tebaree) ص. A. P. Established upon credit.

Nominal value. قیمت اعتباری

**اعتداء** (e'teda') A.ا Transgression, injustice.

**اعتداد** (e'tedad) A.ا Probation of a divorced woman.

**اعتدال** (e'tedal) A.ا Temperance, moderation. Equality, equilibrium. Equinox.

Equinox. اعتدال شب و روز

Autumnal (—khareefee)اعتدال خریفی equinox.

Vernal (—rabee_ee) اعتدال ربیعی equinox.

Moderately, (beh—) باعتدال temperately, in moderation.

**اعتدال کار**(–kar)ص.A.P. Moderate.

**اعتدالی**(e'tedalee) ص-ا.A.P. 1. Moderate. 2. A moderate (politician). [(e'tedaliyyoon) ج. = اعتدالیون]

**اعتذار** (e'tezar) A.ا Apology, excuse. Apologizing.

**اعتراض** (e'teraz) A.ا[ ج. = اعتراضات] Objection. Criticism, cavilling. Ex. اعتراضی نسبت بآن ندارم I have no objection to that.

To object. اعتراض کردن ف. ل.

**اعتراف** (e'teraf) A.ا[ ج. = اعترافات] Confession, acknowledgment. Ex. اعتراف بگناهان confession of one's sins.

To confess, اعتراف نمودن ف. م-ل. to acknowledge. Ex. بخطای خود (یاخطای خود را ) اعتراف نمود He acknowledged his fault.

**اعتزاز** (e'tezaz) A.ا Honour, excellence. Illustriousness. Glorying in, being proud of, (something).

**اعتزال** (e'tezal) A.ا Schism. Renouncement, abdication. Abstinence, abstention.

Schismatic(al). اهل اعتزال

**اعتزالا** (e'tezalan) ق.A Shismatically. By way of abdication.

**اعتزالی** (e'tezalee) ص-ا.A Schismatic(al). [e'tezaliyyoon ج.=اعتزالیون]

**اعتساف** (e'tesaf) A.ا Oppression. Deviation from the right way.

**اعتصاب** (e'tesab) A.ا 1. Strike. Ex. اعتصاب کارگران 2. Bot. Nervation R.

To go on strike. اعتصاب کردن ف. ل.

Ex. کارگران مطابع اعتصاب کردند

**اعتصام** (e'tesam) A.ا Abstention from sin. Holding fast by a thing.

**اعتضاد**(e'tezad) A.ا Help, support.

**اعتقاد** (e'teghad) A.ا 1. Belief, faith, credence. Ex. اعتقاد بخدا belief or faith in God. 2. [O.S.] Becoming firm. [ج. = اعتقادات]

To believe v. i. اعتقاد آوردن ف. ل.

Ex. همه باو اعتقاد آوردند They all believed in him.

To believe v. t. اعتقاد کردن ف. م.

Ex. (1) آنچه گفت اعتقاد کردم I believed what be said. (2) اعتقاد نمیکنم رفته باشد I do not believe ( or think ) he has gone.

Incredulous. بی اعتقاد ص-ا.P.A (An) infidel.

See under عجم (a'jam) اعجام

Speaking and A.ا (e'jam) اعجام writing Arabic like strangers, i.e incorrectly. Using vowel-points

[ Compar. & A ص (a'jab) اعجب super. of عجیب ]

[Compar. & A ص (a'jaz) اعجز super. of عاجز ]

(One) who does A.ا.ص { (a'jam) اعجم (a'jamee) اعجمی } not speak or write Arabic idiomatically; (one) who is a stranger to the (Arabic) language, a barbarian. [ Pl. اعاجم (a-ajem) ] & اعجمون [ (a'jamoon) ]

Barbarism A ا (a'jamiyyat) اعجمیت (in matters of language).

A prodigy. A.ا (o'joobeh) اعجوبه [ (a-ajeeb) اعاجیب = ج ]

See under عدو اعداء

[Pl. of عدد .ج ] A.ا (a'dad) اعداد Numbers. Gram. Numerals.

Cardinal numbers. اعداد اصلی

Ordinal numbers. اعداد وصفی

The Numbers (the fourth سفر اعداد book of the Pentateuch).

Counting. A.ا (e'dad) اعداد Preparing.

Law. Execution, A.ا(e'dam) اعدام putting to death. The scaffold. [ O. S. ] Annihilation.

1. To execute, to اعدام نمودن ف. م. put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند They executed the criminal 2. [ O. S. ] To annihilate.

A credo, A.P.ا(—nameh) اعتقادنامه a creed.

Seclusion A.ا (e'tekaf) اعتکاف for worship, spiritual retirement. Self restraint See معتکف

Elevation, ex- A.ا (e'tela') اعتلاء altation.

Weakness. A.ا (e'telal) اعتلال Excusing oneself, adducing a pretext.

Confidence, A.ا (e'temad) اعتماد reliance, dependence, trust. [O.S.] Leaning.

To rely, to trust, اعتماد کردن ف. ل. to depend. [O. S.] To lean. Ex. بدروغگو نمیتوان اعتماد کرد A liar cannot be relied upon.

Self-reliance اعتماد بنفس

Distrust. عدم اعتماد

Reliable, trustworthy. { طرف اعتماد قابل اعتماد }

اعتبار نامه =R. (—nameh) اعتماد نامه

Heed, attention. A.ا (e'tena') اعتناء

To heed, to give اعتنا کردن ف. ل. heed, to pay attention. Ex. اعتنا بو نکنید

Heedless. بی اعتنا

Throwing A.ا (e'tenagh) اعتناق the arms round each other's neck.

1. Addiction. A.ا (e'tiad) اعتیاد Ex, اعتیاد بکشیدن تریاك 2. [O.S.] Coming back; also, repetition.

A miracle, a A.ا (e'jaz, اعجاز wonder [ = معجزه ]. Weakness. [ O. S. ] Weakening, rendering (another) unable.

To work miracles. اعجاز کردن ف. ل.

**اعدل** *(a'dal)* A.ص [ Compar & super. of عادل ]

**اعدی** *(a'da)* A.ص [ Compar. & super. of عدو ] More or most hostile.

**اعذاب** *(e'zab)* A.ا Tormenting.

**اعذار** *(e'zar)* A.ا Excusing. Circumcision.

**اعراب** *(a'rab)* A.ا [ ج. اعرابی Pl. of. ] 1. Nomadic or unsettled Arabs. Bedouins. 2. [ غ. م. ] The Arabs or Arabians

**اعراب** *(e'rab)* A.ا Using good Arabic style or pronunciation *Ar. Gram*. Pronouncing the final accents of a word. Inflection of a noun or verb.

**اعرابی** *(a'rabee)* A.ا [ ج = اعراب ] An unsettled Arab, a Bedouin Arab.

**اعراج** *(e'raj)* A.ا Making lame.

**اعراض** *(e'raz)* A.ا 1. Turning the back (to). *Fig*. (a) Avoiding. (b) Opposition. (3) Aversion. (c) Worry. 2. Presentation.

اعراض کردن ف. ل. 1. To turn away the face (from). Ex. ازاو اعراض کرد 2. To present. 3. *Colloq*. To worry (oneself).

**اعراض (۱)** *(a'raz)* A.ا Accidents *Phys*. Properties. *Philos*. Qualities, faculties. *Med*. Symptoms [ ج. عرض Pl. of *araz* ]

اعراض جسمانیه Corporeal faculties.

اعراض ذاتیه Essential properties

اعراض روحانیه Spiritual qualities.

**اعراض (۲)** See under عرض *erz*.

**اعراف** *(e'raf)* A.ا The purgatory. The wall between hell and paradise

**اعرج** *(a'raj)* A.ص Lame.

**اعرف** *(a'raf)* A.ص [ Compar. & super. of عارف ]

**اعز** *(a-azz)* A.ص [ Compar. & super. of عزیز ]

**اعزاب** [ ج. عزب Pl. of ]

**اعزاز** *(e'zaz)* A.ا Honour, respect. Honouring. Holding dear.

اعزاز کردن ف م. To honour or hold dear.

**اعشار** *(a'shar)* A.ا Tenths. Decimals. Tithes. Decades. [ ج. عشر Pl. of ]

ممیز اعشار A decimal point.

**اعشاری** *(a'sharee)* A. P.ص Decimal.

کسر اعشاری A decimal fraction.

**اعصاب** *(a'sab)* A.ا Nerves; tendons. [ ج. عصب Pl. of ]

اعصاب محرکه Motor nerves.

اعصاب حساسه Sensory nerves.

**اعصار** *(a'sar)* A.ا Epochs, ages, times. [ ج. عصر Pl. of ]

**اعضاء** *(a'za')* A.ا [ ج. عضو Pl. of ] 1. Members, limbs. Organs. Ex. (a) اعضای بدن (b) اعضای انجمن the members of the society. 2. Staff, employees. Ex. اعضای وزارتخانه

**اعطاء** *(e'ta')* A.ا Granting, bestowing.

اعطاء کردن ف. م. To grant, to

اعلان فروش چیزی an advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنگ 3. [O.S.] Manifestation.

اعلان کردن ف. م. To advertise. To proclaim. [O.S.] To manifest.

اعلان دستی A hand-bill.

اعلان دیواری A post-bill, a poster.

اعلان زدن To post up a notice.

Ex. بدیوار اعلان زدن To post a wall.

**اعلم** (*a'lam*) ص. A More or most learned. [Compar. & super. of عالم ]

الله اعلم (*alla*ho—) .A God knows (best). [Used in the sense of «I am not sure» ].

**اعلی** (*a'la*) ص. A [Compar. & super. of عالی ] Higher; highest; superior. Ex. (1) اعلی درجه.درجه اعلی superior or highest degree. (2) جنس اعلی superior quality. [Fem. = علیا *olya*, pl. = اعالی *a-alee* ].

**اعلیحضرت** (*—hazrat*) A.ا His Majesty. See اعلی & حضرت

[Fem. = علیا حضرت *olya-hazrat* Her Majesty.

اعلیحضرت همایونشاهنشاهی His Imperial Majesty the Shah.

**اعم** (*a'am*) ص. A More or most common, concerning all. [Compar. & super. of عام ].

[*Note*. This word is not used in Persian exactly as its original sense indicates. Combined with the preposition از *az*, it becomes rather a substitute of 'whether' or bestow, to confer, to concede.

**اعطاف** [Pl. of ج. عطف ]

**اعطیه** (*a'tieh*) [ Pl. of ج. عطاء ]

**اعظام** (*e'zam*) A.ا Honouring. Magnifying.

**اعظم** (*a'zam*) ص. A [ Compar. & super. of عظیم ] Greater; greatest. Grand. [Fem. = عظمی *ozma* ]

صدر اعظم The Grand Vizier. The Prime Minister.

—ا. [ ج. = اعاظم (*a-azem*) ] The great.

**اعقاب** (*a'gha*b) A.ا Posterity, descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of *agheb* ج. عقب ]

**اعقل** (*a'ghal*) ص. A [Compar. & super. of عاقل ]

**اعلا** (*a'la*) = اعلی

**اعلاء** (*e'la'*) A.ا Elevating, exalting.

**اعلال** (*e'lal*) A.ا *Ar. Gram*. Permutation of the defective letters ا, و and ی. Syneresis. [O. S.] Afflicting with an ailment or disease.

**اعلام** (۱)(*e'lam*) A.ا Announcement, proclamation. Notification. Declaration. Publication. [ج. = علامات ]

اعلام کردن ف. م. To announce, to proclaim. To declare.

**اعلام** (۲) See under علم *alam*.

**اعلام نامه** (*—nameh*) A.P.ا = اعلامیه

**اعلامیه** (*e'lamiyyeh*) A.ا A manifesto, a declaration. An advice. [Fem. of اعلامی adj. of اعلام ]

**اعلان** (*e'lan*) A.ا [ ج. = اعلانات ] 1. An advertisement, a notice. Ex.

I take refuge. A. (a_ooz) **اعوذ**
[Occurring in the Arabic sentence اعوذ الله *aoozo_bell*ah, I take refuge in God]. *For usage see* استغفر الله

One-eyed. A.ص (a'var) **اعور**
*Fig.* Pusilaninnous. Weak. Stupid. Illegible. *R.*
*Anat.* The vermiform appendix. ضمیمه اعور
*Med.* Appendicitis. ورم ضمیمه اعور
*Anat.* The blind gut, the coecum, the vermiform or coecal appendix. *See* ضمیمه اعور — ا.

Festivals. A.ا (a'yad) **اعیاد**
[Pl. of ج. عید]

1. The grandees, A.ا(۱)(a'yan) **اعیان**
the nobles. *Lit.*, the eyes. [Pl. of ج. عین] Ex. اعیان دولت the nobles of the State *See* ارکان 2. *Colloq* (a) Wealhy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles.
House of Lords. مجلس اعیان
[Note. In sense 2 the word اعیان is treated as a singular noun or as an adjective].

**اعیان (۲) = اعیانی (۱)**

A. P.ا (a'yanee) (۱) **اعیانی**
Standing property; improvement
*Law.* Site and improvement. { عرصه واعیانی / عرصه واعیان

1. Princely, A. P.ص (۲) **اعیانی**
luxurious. Ex. زندگی اعیانی

A gurgling noise. ا. (ogh) **اغ**
To retch. ف. ل. (—zadan) اغ زدن

'both'. Ex. اعم از طلا یا نقره 'whether gold or silver'. This should be properly اعم از طلا و نقره 'both gold and silver', which approaches the original sense *i.e.* 'common to gold and silver' ].

*See under* عمر *omr.* **اعمار**

*See under* عمق **اعماق**

Acts, actions, A.ا (a'mal) **اعمال**
works; deeds. Ex. اعمال نیك یابد good or bad deeds. [Pl. of ج. عمل]

Causing to act. A.ا (e'mal) **اعمال**
Using, application. Exertion. Ex. (1) اعمال نفوذ using one's influence (upon). (2) اعمال نظر showing partial views, being partial.
To use. To exert. ف. م. اعمال کردن
To cause to act. *See examples above.*

Paternal uncles. A.ا (a'mam) **اعمام**
[Pl. of ج. عم]
Cousins. (banee—) بنی اعمام

Blind. *Fig.* A.ا-ص (a'ma) **اعمی**
Ignorant. [(omyan) ج. = عمیان]

Obstinacy. A.ا (e'nad) **اعناد**

*See under* عنق **اعناق**

I mean, that is. A. (a'nee) **اعنی**
[1st. pers. s. pres. of the Arabic verb عنی *ana*, to mean]. *See* یعنی the 3d. pers.]

[Pl. of عون] A.ا (a'van) **اعوان**
Helps.

Crooked. A.ص (a'vaj) **اعوج**

Crookedness; A.ا (e'vejaj) **اعوجاج**
sinuosity.

**اغاریقون** (*–reeghoon*) = غاریقون

**اغانی** *See under* اغنیه

**اغتسال** A.ا (*eghtesal*) Ablution,

**اغتشاش** A.ا (*eghteshash*) A riot. a revolt, a rebellion. [ج. = اغتشاشات] ||

اغتشاش کردن ف.ل. To revolt, to riot.

**اغتمام** A.ا (*eghtemam*) Gloominess.

**اغتنام** A.ا (*eghtenam*) Plundering.

اغتنام فرصت Seizing or embracing an opportunity.

**اغذاء** A.ا (*eghza'*) Feeding.

**اغذیه** A.ا (*aghzieh*) [Pl. of ج. غذا] Foods, aliments.

**اغراض** A.ا (*aghraz*) Designs, intentions. Personal interests. Motives. [Pl. of ج. غرض]

اغراض شخصی Private motives, personal interests.

**اغراق** A.ا (*eghragh*) Exaggeration. [*O.S.*] Drowning, submersion.

اغراق گفتن ف. ل. / اغراق کردن ف.م } To exaggerate.

**اغراق آمیز** *A.P.*ص (—*ameez*) Exaggerative.

**اغراق گو** *A. P.*ا (—*goo*) An exaggerator.

**اغراق گویی** *A P.*ا (—*goo-yee*) Exaggeration.

**اغرق** (*oghrogh*) = اوغروق

**اغشاء** A.ا (*eghsha'*) Envelopping, covering.

**اغشیه** A.ا (*aghshieh*) Membranes. [Pl. of ج. غشا]

اغشیه دماغ *Anat.* Meninges [ *sing.* meninx ].

ورم اغشیهٔ دماغ *Med.* Meningitis.

**اغصان** *See under* غصن

**اغضاب** A.ا (*eghzab*) Provocation, irritation.

**اغفال** A.ا (*eghfal*) 1. Taking advantage of one's negligence or credulity, beguiling, deluding. 2. Overlooking, neglecting.

اغفال کردن ف م. To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude; also, to distract.

**اغلاط** A.ا (*aghlat*) Errors, mistakes. [Pl. of ج غلط]

**اغلاط** A.ا (*eghlat*) Leading into error.

**اغلاف** A.ا (*eghlaf*) Sheathing.

**اغلب** A.ص (*aghlab*) [Compar. & super. of غالب] More or most prevalent. Stronger; strongest.

— ق. 1. Mostly, most of the time. 2. *Colloq.* Often Ex. (1) & (2) اغلب مریض است

— ا. Most, the most part. Ex. (1) اغلب اوقات most of the time, very frequently. (2) اغلب اشخاص Most people. *Colloq.* (Very) many people.

**اغلف** A.ص (*aghlaf*) Uncircumcised. [*O.S.*] Sheathed.

**اغلوطه** A.ا (*oghlooteh*) A misleading or doubtful question. [ج. = اغالیط (*aghaleet*)]

**اغماء** A.ا (*eghma'*) Fainting, swoon. Coma.

**اغماز** A.ا (*eghmaz*) Disparaging. Speaking ill, railing. Blaming.

Rivals.

**اف** (ef) ح ن. Fie ! Ex اف بر این دنیا Fie upon ( or on ) this world !

**افاخم** See under افخم

**افادت** (efadat) **افاده** (efadeh) A.۱ 1. Conveying, as a meaning; expression. 2. [O.S] Benefiting, giving a profit; also, instructing. Ex. از شما افاده و از ما استفاده You will benefit or instruct us, and we shall profit by your instruction. 3. Explanation. Ex. افادهٔ مرام 4. *Colloq.* Boasting, vanity. [ج — افادات (efadat)]

افاده کردن ف. م. 1. To convey, as a meaning; to express 2. To explain; also, to instruct. 3. [O. S.] To benefit, to give a profit.

— ف. ل. *Colloq.* To boast, to show off. Ex. هیچ نمیداند خیلی هم افاده میکند

**افاضت** (efazat) **افاضه** (efazeh) A.۱ Diffusion. [O. S.] Filling to the brim, making overflow. Pouring out.

افاضه کردن ف. م. To diffuse. Ex. افاضه نور (یا علم) کردن to diffuse light (or science).

**افاضل** (afazel) A.۱ [Pl. of ج. افضل] The virtuous. The learned.

**افاعی** See under افعی

**افاغنه** (afaghendh) ا. The Afghans. [Ar. Pl. of ج. افغان]

**افاقه** (efaghaah) A.۱ Convalescence. Recovery. *Fig. & colloq.* A makeshift; also, a margin of hope.

**افام** (afam) See فام & وام

**اغماض** A.۱ Connivance, indulgence, toleration. [O.S.] Shutting one's eyes or winking at (something).

اغماض کردن ف. م. To connive at, to wink at, to tolerate. Ex خطای مرا اغماض کرد He connived at my wrong.

**اغمام** (eghmam) A.۱ Being overcast or gloomy. Rendering gloomy.

**اغن** (aghann) A.۱-ص (One) who speaks with a nasal twang, a snuffler.

**اغناء** (eghna') A.۱ Enriching, enabling to do without.

**اغنام** (aghnam) A.۱ Ewes; sheep. Flocks. [Pl. of ج. غنم]

**اغنی** (aghna) A.ص Richer; richest. [Compar. & super. of غنی]

**اغنیاء** See under غنی

**اغنیه** (oghnieh or egh—) A.۱ A song. A melody. [ج. = اغانی (aghanee)]

**اغواء** (eghva') A.۱ Seduction. Temptation. Allurement, enticement Persuasion.

اغوا کردن ف. م. To seduce, to lead astray, to tempt. To allure, to entice. To persuade.

**اغوال** (oghval) A.۱ [Pl. of ج. غول]

**اغور** (oghor or oghoor) T.-L.۱ Augury.

اغور بخیر May you have o good augury or fortune ! [Commonly said to a traveller, etc, to replace (1) May you have a good journey! (2) Where are you going ?]

**اغیار** (aghyar) A.۱ [Pl. of ج. غیر] 1. Others, strangers. 2. *Poet.*

**افانین** (*afaneen*) A.۱ ﻦ See under
[ In *Golestan* it means 'branches'].

**افت (۱)** (*oft*) ا. Fall, act of falling. Subsidence. Shortage on account of subsidence, impurities, etc.

**افت (۲)** ف. [ ۱- امر ازف. افتادن] Fall thou! [ Imper. root of افتادن *oftadan*; short for بیفت *bioft*, the usual form ].
— [ ۲- ا. فا. ازف. افتادن ] Falling. [ Short for افتنده *oftandeh*, افتان *oftan*, or افتا *ofta* ].

**افتادگی** (*oftadegee*) ا. Humility. Omission.

**افتادن** (*oftadan*) ف. ل. [ Imper. root = افت pres. می‌افتم *mioftam*]. 1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد 2. To lie. Ex. بیفایده آنجا افتاده است It lies there useless. 3. To happen [ verb intransitive or impersonal ]. Ex. (a) چه اتفاقی افتاد What (event) happened? (b) «افتد که یکی روز پلنگش بدرد» It happens that a leopard will devour him one day. 4. To happen to be. Ex. عقیدهٔ من باعقیدهٔ او موافق افتاد My opinion and his happened to be identical; we hapened to be in accord with each other. 5. To fall sick. Ex. خربوزه را خورد و افتاد 6. To be dissolved. Ex. کاینه افتاد 7. To set (oneself). Ex. (a) دوباره بکار افتاد He set to work again. (b) بخیال افتادن To come to think; to be set thinking. 8. *Colloq.* To seem to be falling off from excessive work, Ex. دستم افتاد See انداختن

اتفاق افتادن ف. ل-م. To happen. Ex. برای من (یا مرا) حادثه‌ای اتفاق افتاد I had an accident; something happened to me.

بدنبال افتادن To follow. Ex. بدنبال او افتادند They followed him (or her).

گذارم افتاد بردر باغی I happened to pass by a garden.

افتادن از To cease to have or hold, to lose, to be deprived of. Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be important.

از پا افتادن To be too tired or weak to move; to be exhausted.

از کار افتادن 1. To be too weak or old to work. 2. To become useless, to be worn out.

در دهن مردم ( یا خلق ) افتادن
1. To be envied by people.
2. To become a by-word.

در پوستین خلق افتادن To backbite, to speak ill of, others.

در پی افتادن To follow.

**افتاده** (*oftadeh*) ص. ا. [ا. م. ازف. افتادن] 1. Fallen. Omitted. Meek, humble. Weakened, oppressed. 2. A humble or weakened person. [Pl. *oftadegan* افتادگان = ج. ]

**افتان** (*oftan*) ف. [وجه وصفی ازف. افتادن] Falling. Ex. «افتان و خیزان» falling and rising, creeping along, limping.

**افتانیدن** (*oftaneedan*) R. ف. م. To drop, to let fall.

Separation. A.ا (efteragh) افتراق

Ignominy, disgrace, shame. [O. S.] Being disclosed. A.ا (eftezah) افتضاح

1. To cause a disgrace. 2. To expose oneself to public disgrace. 3. Colloq. To fail disgracefully in doing a thing. افتضاح در آوردن

Disgracefully, ignominiously, shamefully. (beh —) بافتضاح

A.P.ص (—avar) افتضاح آور Disgraceful, causing disgrace, ignominious, shameful.

Poverty. A.ا (efteghar) افتقار

Thinking. A.ا (eftekar) افتکار

Separation. Release, redemption. A.ا (eftekak) افتکاك

Dodder. ا. {(aftemoon) افتمون (afteemoon) افتیمون}

افچه (afcheh or of—) = مترس

Insulting. A.ا (ef_hash) افحاش

Silencing. A.ا (efham) افحام

[Compar. & super. of فاخر] A.ص (afkhar) افخر

[Compar. & super. of فخیم] A.ص (afkham) افخم 1. Greater; greatest. 2. Let. Wr. A title of honour nearly synonymous with اجل

[Pl.=(afakhem) ج. افاخم]

[In modern letter writing the word افخم is rarely used].

1. Paternal uncle. 2. A nephew or niece. ا. (afdar) افدر

To admire, to be surprised at. ف.م. (ofdeedan) افدیدن

1. Opening. A.ا (eftetah) افتتاح Ex. درموقع افتتاح مدارس at the time when schools open. 2. Fig. Inauguration. Commencement.

(Ceremonies of) inauguration. مراسم افتتاح

To open. To begin, to inaugurate. To establish. افتتاح کردن ف. م.

Inaugural, salutatory, initial. A.P.ص (eftetahee) افتتاحی Ex. نطق افتتاحی an inaugural speech.

Honour, glory. Glorying, boasting. Object of glory or pride; credit. A.ا (eftekhar) افتخار Ex. این شاگرد مایه افتخار مدرسه است This pupil is a credit to the school.

To be proud, to boast, to glory. افتخار کردن ف. ل. Ex بفرزند خود افتخار میکرد He boasted of, gloried in, or was proud of, his son.

In honour of. بافتخار

A.ق (eftekharan) افتخاراً 1. Honorarily, without the usual salary or regular duties. Ex. افتخاراً خدمت میکرد 2. Honourably.

A.P.ص (eftekharee) افتخاری Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calumny, traducement, a false or malicious accusation. A.ا (eftera') افتراء

To traduce, to defame, to calumniate. افتراء زدن ف. ل. Ex. باو افترا زدند

A.P.ص (—ameez) افترا آمیز Calumniatory.

Defloration. A.ا (eftera') افتراع

**افرا** (*afra*) ا. The maple.

**افراخ** (*efrakh*) A.ا Hatching.

**افراختگی** (*afrakhtegee*) ا. Exaltation.

**افراختن** (*afrakhtan*) ف. م. 1. To exalt, to elevate. 2. To hoist. Ex. علم افراختن [Imper. root = افراز ]

**افراخته** (*afrakhteh*) ص. Elevated, exalted. [P.P. of ا. م. ازف. افراختن ]

**افراد** (*afrad*) A.ا Individuals, single ones. [Pl. of ج. فرد ]

افرادنظامی Militaries: regular soldiers or privates.

**افراد** (*efrad*) A.ا Putting or using in the singular.

افراد و جمع *Gram.* Number.

**افراز** (*efraz*) A.ا Separation, division. *Law*. Partition.

افراز کردن ف. م. To separate, to divide. Ex. آن ملك را افراز کردند

**افراز(۱)** (*afraz*) [۱ـامر ازف.افراختن] Elevate thou! [Imper. root of افراختن *afrakhtan*; short for بیفراز *biafraz*, the usual form ].

—[ ۲- ا. فا. ازف. افراختن ] Elevating. [Short for افرازنده *afrazandeh*, the usual form, and used only in comp ]. Ex. سر افراز *See this in the vocab.*

**افراز(۳)**ا. Elevation. A protuberance.

**افراز(۳)** (*afraz*) = **فراز**

**افرازرخ** (*—rokh*) ص. Having large, prominent cheeks.

**افرازیدن** (*afrazeedan*) = **افراختن**

**افراس** A.ا [ج. فرس ] Horses. [Pl. of

افراس آب = (۱) آبسوار (۲) اسب آبی

**افراش** (*efrash*) A.ا Spreading a carpet or carpets in (a room).

**افراشتگی** (*afrashtegee*) ا. Exaltation. Erectness.

**افراشتن** (*afrashtan*) ف. م. To raise. To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root. = افراز ]

**افراشته** (*afrashteh*) ص. Raised, elevated, exalted. Erect. [P. P. of ا. م. از ف. افراشتن ]

برچم نیمه افراشته A flag at half-mast (high).

**افراط** (*efrat*) A.ا 1. Excess, excessiveness. Exaggeration. Ex. افراط در اکل وشرب excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [*O. S.*] Exceeding the bounds.

[*Note*. In many cases the word افراط is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms. Ex. (1) Hyperidrosis افراط در عرق ریختن (2) Hypercriticism افراط در انتقاد

افراط و تفریط The two extremes (in problems of daily life).

افراط کردن ف. ل. To exceed bounds; in doing a thing. Hence, to take an extreme course.

Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد

افراط وتفریط کردن To go to extremes.

**افراط کار** (*—kar*) ص.ا.A.P. 1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

**افراط کاری** (*—karee*) A. P.ا Excessiveness. Extravagance.

**افراغ** (*efragh*) A.ا Shedding.

the usual form, and used only in comp. ] Ex. آتش افروز *See this in the vocab*.

**افروزانیدن** (*afroozaneedan*) = **افروختن** ف. م.

**افروزنده** (*afroozandeh*) ص. ا. (One) who kindles or lights. *Fig*. Bright, shining. A polisher. Polishing.

**افروزه** (*afroozeh*) ا. = فتیله A wick.

**افروزیدن** (*afroozeedan*) = افروختن [*Note*. افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense].

**افروغ** (*afroogh*) = **فروغ**

**افره (۱)** (*afreh*) = **افرا**

**افره (۲)** ا. Retribution.

**افرهنج** (*afrahanj*) ا. *Bot.* Dodder.

**افری** {(*afree*) (*afaree*)} [ Short for (۱) آفرین ] *See in the vocab.*

**افریشم** = **ابریشم**

**افریقا** {(*efreegha*) اقریقیه (*efreeghiyyeh*)} ا. Africa.

**افریقائی** (*efreeghayee*) ص-ا. African.

**افزا** (*afza*) [ ۱- ا. فا. ازف. افزودن ] Increasing. [ Short for افزاینده *afzayandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. (a) زحمت‌افزا increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزامیشود *Let. Wr*. In reply I have to state [orig. to cause your inconvenience ]. (b) روح افزا invigorating the spirit. — [ ۲- امر ازف افزودن ] Increase thou! [ Imper. root of افزودن *afzoodan*; short for بیفزا *biafza*;

Casting ( metal ) in a mould.

**افراه** (*afrah*) ا. Food for prisoners.

**افربیون** (*aforbioon*) = فربیون- فرفیون

**افرنج** (*afranj*) = افرنك

**افرنجمشك** (*afranjmoshk*) = فرنجمشك

**افرند (۱)** (*afrand*) ا. Beauty. Splendour. Embellishment.

**افرند (۲)** ف. [ امر از ف. افرندیدن ]

**افرندیدن** (*afrandeedan*) ف. م. To decorate to embellish.

**افرنك** (*afrang*) ا. 1. A European, a Frank 2. = (۱) افرند

**افروختگی** (*afrookhtegee*) ا. Blaze. *Fig.* Excitement, provocation.

**افروختن** (*afrookhtan*) ف. م. 1. to kindle. Ex. آتش افروختن 2. To light (up). *Fig*. (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مراافروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز ] — ف. ل. To be kindled, to kindle *v.i.* To shine.

**افروخته** (*afrookhteh*) ص. Set on fire; ablaze. Kindled. *Fig*. 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated. [ ا. م. از ف. افروختن ] P. P. of

**افروز** (*afrooz*) [ ۱- امر ازف. افروختن ] Light thou! Kindle thou! etc. [Imper. root of افروختن *afrookhtan*; short for بیفروز *biafrooz*, the usual form ].

— [ ۲ ـ ا. فا. از ف. افروختن ] Kindling, lighting, exciting, etc. [ Short for افروزنده *afroozandeh*,

the pres. participle. Ex. روز افزون ever-increasing; *orig.*, increasing day by day ].

افزون کردن = **افزودن** ف. م.

**افزونی** (*afzoonee*) ا. Excess. Increase. Enlargement.

**افسا ـ افسای** (*afsay*) = **افسونگر**

**افساد** (*efsad*) A.ا Corruption, corrupting. Demoralization. Spoiling, damaging.

افساد کردن R. To corrupt.

**افسار** (*afsar*) ا. A bridle. A headstall. *Fig.* Restraint, check.

افسار کردن ف. م. To bridle.

افسار دم (*—eh dom*) A crupper.

**افسار گسیخته** (*—goseekhteh*) ص. Unrestrained, rampant. Libertine.

**افسان** (*afsan*) ا. 1. A whetstone. 2. A fable [= افسانه ]. 3. = افسونگر

**افسانه** (*afsaneh*) ا. A fable, a fiction. A myth. A charm. A by-word, an example.

**افسانه پرداز** (*—pardaz*) ا. A fabulist. A story-teller.

**افسانه ساز** (*—saz*) ا. A fabulist.

**افسانه گو** (*—goo*) ا. A story-teller.

**افسانه گویی** (*—gooyee*) ا Story-telling.

**افسد** (*afsad*) A.ص [Compar. & super. of فاسد ]

**افسر** (*afsar*) ا. A crown. An officer.

**افسردگی** (*afsordegee*) ا. Dejection, despondence, depression. Dispiritedness. Melancholy *n.* [*O. S.*] Freezing, congelation.

the usual form ].

**افزار (۱)** (*afzar*) ا. A tool, an implement. A weaver's comb. [Colloq. pr. ابزار *abzar*].

**افزار (۲) = ابزار (۱)**

**افزار پا** (*—pa*) = پای افزار = **کفش**

**افزارمند** (*- mand*) ا. An artisan.

**افزای** (*afzay*) = **افزا**

**افزایش** (*afzavesh*) ا. Augmentation, increase. Accretion. Enlargement. Growth, development.

**افزاینده** (*afzayandeh*) ص. [ ا. فا. از ف. افزودن ] Increasing. Growing, crescent.

**افزاییدن** (*afzayeedan*) ف. م-ل. 1. To increase. 2. To be increased.

**افزودن** (*afzoodan*) ف. م-ل. 1. To increase, to augment. Ex. مواجب اورا (یا بمواجب او) افزودند They increased his salary. 2. To add. Ex. دو بآن عدد می افزائیم We add *2* to that number. 3. To be increased, to grow. Ex. روز بروز غصه‌اش می‌افزود His sorrow grew more each day.

**افزوده** (*afzoodeh*) ص. Increased. [ P. P. of ا. م. ازف. افزودن ]

افزوده کردن ف. م. To increase.

افزوده شدن ف. ل. To be increased.

**افزون** (*afzoon*) ص. More, greater. Increased, multiplied. Abundant. [*Note*. When used singly, this word is a syn. of افزوده the p.p. of افزودن but when used in comp., it becomes a syn. of افزا

افسردن (afsordan) ف. م-ل. To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [O.S.] To freeze, to congeal; also, to wither.

افسرده (afsordeh) ص. Dejected, despondent, depressed, melancholy adj., downhearted. Dispirited. [O. S.] Frozen, congealed.

افسرده‌خاطر (—khater) / افسرده دل (- del) ص. Dejected, depressed, despondent, downhearted.

افسرده مهر (—mehr) ص. Having a lukewarm affection.

افسری (afsaree) ا. Officer's rank.

دانشکده افسری Officers' college.

افستین ـ افسنطین (afsanteen) G.ا Wormwood, *absinthium.*

افستین رومی Roman wormwood.

عرق افستین / روح الافستین Absinth(ium.)

افسوس (afsoos) ا. Regret. Remorse. Oppression.

— ح. ن. Alas!

افسوس خوردن ف. ل. To regret. Ex. افسوس میخورم که نتوانستم اورا به‌بینم I regret not to have been able to see him.

افسون (afsoon) ا. An incantation, a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م-ل. 1. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude. 2. To conjure *v. i.*

افسون پرداز (—pardaz) / افسون خوان (—khan) ا. A conjurer, an enchanter.

افسون ساز (—saz) ا. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده (—kardeh) ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر (—gar) ا. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری (—garee) ا. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء (efsha') A.ا Divulgence, disclosing, revelation. Ex. افشای راز divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. Ex. اسرار ایشانرا افشاء نمود

افشار (۱) (afshar) [ا-امر ازف.افشردن] Prsss or squeeze thou! [Imper. root of افشردن *afshordan;* short for *biafshar,* the usual form].

— [۲-ا. فا. ازف. افشردن] Squeezing. [Short for افشرنده *afshorandeh*, the usual form, and used only in comp.].

— [۳ = افشرده ا. م.] Squeezed, pressed. [Replacing افشرده *afshordeh*, and used only in comp.]. Ex. دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار (۲) ا. An abettor, an associate.

افشار (۳) ا. 1. (Name of) a large tribe in Persia. 2. = (۱) افشاری

افشاردن (afshardan) ف. م. = افشردن [Imper. root = افشار or افشر]

آب نارنج رابیفشار Squeeze out the orange juice. [Imper. root = افشار *afshar*, or *afshor*; common imper. = بیافشار *biafshar* or بیفشر *biafshor*]. *See* فشردن

To compress. (*beham—*) بهم فشردن

To gnash, as the teeth.

An oil-presser. ا. (*afshorgar*) **افشرگر**

Expressed ا. (*afshoreh*) **افشره** juice of fruits. A sherbet.

Dew. ا. = شبنم { (*afshank*) **افشنك** / (*afshang*) **افشنگ** }

A winnow. ا. { (*afshoon*) **افشون** / (*afshan*) افشان }

[Compar. & super. of فصیح] More or most eloquent. A.ص. (*afsah*) **افصح**

(*—olmotekallemeen*) افصح المتکلمین (A title meaning) the most eloquent of the writers.

[Pl. of ج. فضل] A.ا (*afzal*) **افضال**

1. More or most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. این از آن افضل است This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.* Predominant. خدا ان قوم رابرسر انها افضل کرد A.ص. (*afzal*) **افضل**

[Compar. & super. of فاضل]

A.ا (*afzaliyyat*) **افضلیت** Superiority. Preference. Pre-eminence.

Breaking a fast A.ا (*eftar*) **افطار** [esp. in Ramazan].

To break one's ف. ل. **افطار کردن** fast. To eat a slight food for breaking the fast.

**افشارده** (*afshardeh*) = **افشرده**

(Name of) ا. (*afsharee*) (۱) **افشاری** a tune or note.

Of, or pertaining to ص. (۲) **افشاری** the tribe called *afshar* افشار

(*afshan*) **افشان** [۱- امر از ف. افشاندن] Scatter thou! Shake thou! [Imper. root of افشاندن *afshandan*; short for بیفشان *biafshan*, the usual form].

Scatterer. [۲-ا. ف. از ف. افشاندن]— Shaking off. [Short for افشاننده *afshanandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. بذرافشان *bazr-afshan*, a seedscatterer, a drill.

ف. م. { (*afshandan*) **افشاندن** / (*afshaneedan*) **افشانیدن** }

1. To scatter, to strew. Ex. گلهاروی زمین افشاندند They strewed the ground with flowers. 2. To sow. 3. To sprinkle. Ex. خون آنرا بیفشانید برروی آستانه Sprinkle the blood upon the threshold. 4. To shake off. 5. To winnow [= باد دادن].

*See under* دست دست (بر) افشاندن

*See under* دامن دامن (بر) افشاندن

Scattered. ص. (*afshandeh*) **افشانده** Strewn. Sown. Sprinkled. Shaken off. [P. P. of ا. م از ف. افشاندن]

State of ا. (*afshordegee*) **افشردگی** being pressed, pressure; also, a squeeze

1. To ف. م. (*afshordan*) **افشردن** press, to squeeze. Ex. انگور را درجام افشردم 2. To squeeze out. F

Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).
The horizon. A.ا (ofogh; ofgh) افق
A country, a region. [ج. = آفاق]
The horizon. (khatteh —) خط افق
Sensible (—eh mar_ee) افق مرئی
horizon.
(—eh hagheeghee) افق حقیقی
Rational horizon.
Horizontally. A.ق (ofoghan) افقاً
Rendering poor. A.ا (efghar) افقار
[Compar. & A.ص (afghar) افقر
super. of فقیر]
Horizontal. A ص (ofoghee) افقی
Ex. سطح افقی a horizontal plane.
[Fem. & pl. افقیه ofoghiyyeh].
[Pl. of ج. فکر] A.ا (afkar) افکار
1. Thoughts. Ex. افکار عالی شعرا high or lofty thoughts of the poets. 2. Opinion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations.
Referendum. مراجعه بافکار یا آراء عمومی
[۱- امر از ف. افکندن] (afkan) افکن
Throw thou! [Imper. root of افکندن afkandan; short for بیفکن biafkan, the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. افکندن]
Throwing. [Short for افکننده afkanandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن adumbrant; *lit.*, casting a shadow (b) پلنگ افکن very strong, valiant; *lit.*, overthrowing a leopard.
Fallen ا. (afkandegee) افکندگی
state. *Fig.* Abjectness.

A slight A. P. (eftaree) افطاری
food with which a fast is broken.
Flat-nosed, A.ص (aftas) افطس
snub-nosed.
Doings, deeds, A.ا (af-al) افعال
actions. Verbs. [Pl. of ج. فعل]
*Ar. Gram.* A ا (ef-al) افعال
(Name of) an Arabic measure by which many infinitives are rendered transitive. [Numerous Arabic words of this measure are used in Persian as nouns, ard are given verbal force only by the use of the verbs نمودن، کردن etc. Ex. افطار کردن-افطار.
A viper. A venomous serpent. A.ا (af_ee) افعی
[(afa-ee) افاعی = ج.]
The rattlesnake. افعی مجلجل = مار جلاجل
*Met.* A pen. افعی زرد
*Met.* A bow. افعی قربان
Having A. P.ص (—dam) افعی دم
a poisonous breath like that of a viper.
افغان(۱) (afghan) ا. = فغان
A groan or groaning, wail(ing), lamentation.
Woe! Alas! — ح. ن.
To groan, to wail, to lament. { افغان کردن ف. ل. / افغان بر آوردن
افغان(۲) ا. [ج. = افاغنه (afaghenah)]
1. An Afghan. 2. Afghanistan.
Of Afghanistan. — ص.
افغانستان (afghanestan) ا.
*Geog.* Afghanistan.
1. Of (afghanee) ص-ا. افغانی

**افکندن** (*afkandan*) ف. م. To throw, to cast. Ex. سنگی در چاه افکند *Fig.* 1. To overthrow, to upset. 2. To subtract, to deduct 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند 4. To put forth, to project, to make out. Ex. طرحی افکندند They made out (or projected) a plan. 5. To humiliate, to abject. [Imper. root = افکن]

**افکندنی** (*afkandanee*) ا-ص. 1. Fit to be thrown away. Capable of being bent, projected, etc. 2. A refuse. The subtrahend *R.*

**افکنده** (*afkandeh*) ص. Thrown, cast. *Fig.* Upset, overthrown. Abject, humiliated. [P.P. of افکندن ا.م. ازف.] [*Note.* This word is used also in comp. Ex. سر افکنده shameful; *lit.*, having the head bent].

**افکنده سم** (*—som*) ص. Weakened. Weak. Lame.

**افگار** (*afgar*) ص. Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn out. *Fig.* Afflicted. Ex. دل افگار
— ا. A wound; a sore [spec. one on the back of a beast].

**افگانه** (*afganeh*) ا. An abortive child.

**افلاح** *A.*ا (*eflah*) Prosperity. Success.

**افلاس** *A.*ا (*eflas*) Bankruptcy. Indigence, poverty.

**افلاطون** *A_G.*ا (*aflatoon*) Plato.

**افلاطونی** (*aflatoonee*) ص. Platonic.

**افلاق** *A.*ا (*eflagh*) Producing a wonderful thing, a masterpiece, etc.

**افلاق (۱)** (*aflagh*) ا. *Geog.* Wallachia.

**افلاق (۲)** *See under* فلق

**افلاك** *A.*ا (*aflak*) [Pl. of ج. فلك] Heavens. Firmaments. Celestial orbits.

**افلاك شناس** *A. P.*ا (*–shenas*) An astronomer.

**افلاکی** *A. P.*ا-ص (*aflakee*) 1. Celestial, belonging to the firmaments. 2. A star; a planet. A worshipper of the celestial bodies.

**افلج** (*aflaj*) / **افليج** (*efleej*) *A.*ص Paralyzed, palsied.

**افناء** *A.*ا (*efna'*) Destruction, annihilation.

افناء کردن ف. م. To destroy, to ruin, to annihilate. To perish *v.t.*

**افنان** [Pl. of ج. فن]

**افندره** (*afandareh*) = داس A scythe.

**افندی** *T_G.*ا (*afandee*) / (*afendee*) Sir, master, lord.

**افندیدن** (*afandeedan*) = آفندیدن

**افواج** *A.*ا (*afvaj*) [Pl. of ج. فوج] Regiments. Loosely, troops, forces. [*O. S.*] Bands, crowds.

**افواه** *A.*ا (*afvah*) [Pl. of ج. فم] Mouths. *Fig.* Rumour, hearsay. Ex. درافواه است که There is a rumour that.

**افواهاً** *A.*ق (*afva-han*) By hearsay, as a rumour. [*O. S.*] By the mouth.

**افواهی** (*afvahee*) ص.*A.P.*
Reported as a rumour.

**افول** (*ofool*) *A.*ا Setting (of the stars or of the sun).

**افونموس** (*afoonemoos*) *G.*ا *Bot.* The spindle-tree; prickwood.

**افهام** (*efham*) *A.*ا Giving to understand.

**افیلون** (*afeeloon*) ا. A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. *See* افسنطین

**افیون** (*afyoon*) ا. = **تریاك** Opium.
جوهر مسکن افیون Codeine.
جوهر منوم افیون Morphine.

**افیونی** (*afyoonee*) ص. Addicted to opium-smoking or eating.
—ا. An opium-smoker or eater.

**اقارب** (*aghareb*) *A.*ا Kinsmen, relations. [ *O. S.* ] The nearest. [ Pl. of ج. اقرب ]

**اقاصی** (*aghasee*) *A.*ا [ Pl. of ج. اقصی ] Remote(st) parts.

**اقاقیا** (*aghaghia*) ا. False acacia; common locust tree.]

**اقاله** (*eghalah*) *A.*ا Rescission.

**اقالیم** *See under* اقلیم

**اقامت** (*eghamat*) *A.*ا Staying, dwelling. Residence, abode. Ex. اقامت مختصر درتهران a short stay or residence in Tehran. *See Note under* اقامه

اقامت کردن ف. ل. To reside, to take up one's residence, to dwell, to abode, to stay. Ex. دوماه درآنجا اقامت کرد

تذکرهٔ اقامت Passport of residence.

اقامت موقتی A sojourn, a short stay or residence.

**اقامتگاه** (—gah) *A.P.* A residence, an abode, a dwelling-place. A domicile.

**اقامه** (*eghameh*) *A.*ا 1. Setting up, establishing. *2.* Producing. Ex. 1&*2* اقامهٔ شهود 3. Adduction, raising. Ex. اقامهٔ دلیل raising or adducing an argument. 4. [ *O. S.* ] Raising, making some one stand up.

اقامه کردن ف. م. 1. To set up, to establish, to erect. *2.* To produce. Ex. اقامهٔ شهودکردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. برعلیه کسی اقامه دعوی نمودن To bring an action against some one.

اقامه حجت کردن 1. To protest. *2.* To raise an argument.

خیمه اقامه کردن To pitch a tent.

[ *Note.* Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronunciation has brought about the difference in meaning in Persian usage ].

**اقانیم** *See under* اقنوم

**اقبال** (*eghbal*) *A.*ا Prosperity, good fortune. Thriving. [ *O. S.* ] 1. Facing some one. *2.* Coming, approaching. *Ant.* ادبار

باقبال ِ (*be-eghbaleh*) Relying upon

the good fortune of, thanks to the good luck of.
Fortunate, having good luck. Prosperous. خوش اقبال
Unlucky. بد اقبال
دام اقباله A. (dama eghlaloh) Let Wr. May his prosperity last.
اقبالمند A P.ص (—nand) Fortunate, lucky, prosperous, auspicious.
اقبالمندی A.P.ا (—mandee) Good fortune, luckiness, prosperity.
اقبح A.ص (aghbah) [Compar. & super. of قبیح]
اقتباس A.ا (eghtebas) Acquiring, obtaining. Extract(ion), excerpt(ion). Citation; quotation.
اقتباس کردن ف. م. 1. To acquire, to obtain. Ex. اقتباس علم کردن to acquire knowledge. 2. To extract, to excerpt, to borrow. Ex اینرا از کجا اقتباس نمودید Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.
اقتداء A.ا (eghteda') Imitation, following an example.
اقتدا کردن ف ل-م. To follow; to imitate. Ex. درمسائل دینیه بچه شخصی اقتدا میکنید Whose example do you follow in religious matters?
اقتدار A.ا(eghtedar) [ج.=اقتدارات] Power, authority. Ability.
صاحب اقتدار Powerful. Able.
عدم اقتدار Inability, powerlessness.
اقتراح A.ا (eghterah) Extempore speaking, improvisation.
اقتراحاً A.ق (eghterahan) Extemporaneously.
اقتران A.ا (eghteran) Being united, union, association. *Astr.* Conjunction.
[ *Note*. This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : سعادت اقتران associated with happiness, happy].
اقتسام A.ا (eghtesam) Sharing together, division, partition.
اقتصاد A.ا (eghtesad) Economy.
اقتصاد سیاسی Political economy.
اقتصادی A.ص Economic.
اقتصار A.ا (eghtesar) Abridgment, abbreviation. [O. S.] Confining oneself (to little).
اقتضاء A.ا (eghteza') Exigency, demand, necessity, occasion, expedience, advisability. Ex. (a) باقتضای وقت See لدی الاقتضاء below. (2) «اقتضای طبیعتش اینست» That is only his nature; it is what his nature requires or dictates.
لدی الاقتضا (ladal—) ق. On occasion, as circumstances may allow, as may be necessitated.
اقتضا کردن ف. م-ل. 1. To occasion, to necessitate, to demand, to require. Ex. هرطور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.
اقتطاع A.ا (eghteta') Cutting (off).
اقتطاف A.ا (eghtetaf) Gathering

( fruits ).

Acquiring. *A.*ا (*eghtena'*) **اقتناء**

= *A.* (*ogh-hovan* or *agh—*) **اقحوان** **بابونهٔ گاوی**

*See under* قدح **اقداح**

[ج. = اقدامات] *A.*ا (*eghdam*) **اقدام** 1. An action, a measure. Ex. اقدام لازم بعمل آورد He took necessary action. 2. Effort, endeavour; also, perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد 3. [ *O. S.* ] Causing to go forward, pushing forward.

اقدام کردن ف. ل-م. 1. To take action (on). Ex. این نامه را (یا روی این نامه) من اقدام کردم 2. To make an effort. To accomplish by diligence and perseverance. Ex. آنکار را برایش اقدام کردم

اقدام بعمل آوردن To take an action.

*See under* قدم (*aghdam*) **اقدام**

*A.*ص (*aghdas*) **اقدس** 1. [ Compar. & super. of قدوس ] Holier or holiest. 2. Title of honour used in addressing (a) the Shah. Ex. اعلیحضرت اقدس شهریاری (b) the first class princes. Ex. حضرت اقدس والا

*A.*ص (*aghdam*) **اقدم** [ Compar. & super. of قدیم ] More or most ancient. Antecedent. More urgent. Prior.

= (*aghdamiyyat*) **اقدمیت** **تقدم**

*A.*ا (*eghrar*) **اقرار** 1. Confession, acknowledgment, admission. Ex. اقرار بگناهان confession of one's sins. 2. An assertion; a declaration, a confirmation. 3. [ *O. S.* ] Causing to stay or remain; fixing.

اقرار نمودن ف م-ل. To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. گناه خود را (یا بگناه خود) اقرار نمود He confessed his sin.

اقرار آوردن ف. ل To make confession. To believe (in).

*A.P.*ا (*-nameh*) **اقرارنامه** An affidavit *Lit*, a written confession or acknowledgment.

*See under* قرص **اقراص**

*A.*ا (*eghraz*) **اقراض** Lending.

*A.*ا (*aghran*) **اقران** [Pl. of ج. قرین ] Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [ *O. S.* ] The near.

*A.*ص (*aghrab*) **اقرب** Nearer; nearest. [ Compar. & super. of قریب ]

*A.*ا (*aghreba'*) **اقرباء** Near relations, kinsmen. [ *O. S.* ] The near. [Pl. of ج. قریب ]

حمایت اقربا Nepotism.

ا (*eghreetos*) **اقریطس** *Geog*. Crete.

*A.*ا (*aghsat*) **اقساط** [ Pl. of ج. قسط ] Instalments. Portions; lots; measures. Ex. قیمت آنرا باقساط پرداختم I paid the price by instalments.

*A.*ا (*aghsam*) **اقسام (۱)** 1. Kinds. sorts. Ex. انواع و اقسام کتب فارسی و عربی All kinds of Persian and Arabic books. 2. Portions, shares. [ Pl. of ج. قسم ] *Gram*. Parts of speech. اقسام کلمه

**اقسام (۲)** [ Pl. of قسم *ghasam* ]

اقشعرار (eghshe'rar) A.ا
Shuddering.
اقصاء (aghsa') A.ا [ج. قصی Pl. of]
Remote parts, extremities. Ex.
در اقصای جهان
اقصاص (eghsas) A.ا Retaliation. ۱
اقصر (aghsar) A.ص [Compar. & super. of قصیر] Shorter; shortest.
اقصی (aghsa) A.ص Farther; farthest.
شرق اقصی The far east.
مسجد اقصی (Name of) a mosque in Jerusalem. *Lit.*, The farthest mosque.
اقطاب *See under* قطب
اقطار (aghtar) A.ا Countries, regions, districts, zones. Diameters. [ج. قطر Pl. of]
اقطاع (eghta') A.ا Cutting, dividing. Assigning (land) as a fee.
اقطاع (aghta') A.ا A piece of land assigned to some one. [Pl. of ghet' ج. قطع]
اقطی (aghtee; aghta) G.ا
*Bot*. The common elder.
اقعاد (egh-ad) A.ا Making (some one) to sit. Enthroning.
اقفال (aghfal) *See under* قفل
اقفال (eghfal) A.ا Locking. Drying.
اقل (aghal) A.ص [Compar. & super. of قلیل] Less; least.
اقل العباد (aghl'lol-ebad) A.
The least of the servants.
*Old. Let. Wr.* The undersigned.
حداقل (haddeh—) Minimum, the least amount or extent. Ex. حداقل قیمت the minimum price. *Compare* حد اکثر
لا اقل A. 1. [O.S.] No less, not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [= اقلا].
[*Note.* The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقلا *aghallan*, which is regularly and grammatically formed from اقل *aghal*, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لااقل in exactly the same sense as اقلا while the correct meaning of لااقل is 'no less' or 'not less'. What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لااقل to the following model sentence: این کتاب ده تومان ارزش‌دارد لااقل This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لا اقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقلا صد ریال ارزش دارد This book is worth at least 100 'rials'].
اقلا (aghallan) A.ق At least, in the least. *See article under* لااقل
اقلام (aghlam) A.ا [ج. قلم Pl. of] 1. [O. S.] Pens; reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.
اقلف (aghlaf) A.ص Uncircumcised. *See* قلفه
اقلید (eghleed) A.G.ا = کلید A key.
اقلیدس (eghleedos) G.ا Euclid.

Oceanic.
*Geog.* Oceanea, .ا (*-yeh*)اقیانوسیه
Oceanica.
[ Pl. of ج. اکبر ] A.ا (*akaber*) اکابر
1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [O.S.] The greater or greatest men.
Lies, false- A.ا (*akazeeb*) اکاذیب
hoods. [ Pl. of *okzoobeh* ج. اکذوبه ]
اکارس (*akares*)=سماروغ=قارچ
[ Pl. of ج. اکرم] A.ص-ا(*akarem*)اکارم
The (more) generous. The great(er).
*See under* کسری *kesra* اکاسره
1. Corrosive, A.ا-ص (*akkal*) اکال
corrodent: also, erosive. Caustic. [O. S.] Eating too much. 2. A glutton=پرخور
[ Fem. of اکال A.ص(*akkaleh*) اکاله
reserved for fem. or pl. nouns ].
Ex. ماده یا مواد اکاله corrosive substance(s)
Corro- A.ا (*akkaliyyat*) اکالیت
siveness. Causticity.
*See under* اکلیل اکالیل
Sausage, .ا (*akameh* or *oka-*) اکامه
stuffed casings.
Ecbatana. .ا (*ek—*) اکباتان
[(*akaber*)ج.=اکابر]A.ص(*akbar*) اکبر
1. [ Compar. & super. of اکبر ]
Greater; greatest. 2. A masculine proper name.
God is A. (*allaho—*) الله اکبر
very great. [ This is the initial sentence of the *Izan*, the call to prayer. *See* اذان ]

1. A climate A-G.ا (*eghleem*)اقلیم
[ believed to be seven by the ancients ]; a district, a country. 2. A continent. [(*aghaleem*)ج.=اقالیم ]
Dross. .ا (*eghleemia*) اقلیمیا
Satellites; A.ا (*aghmar*) اقمار
moons. [ Pl. of ج. قمر ]
*See under* قماش اقمشه
Satisfying, A.ا (*eghna'*) اقناع
giving contentment. Persuasion.
To satisfy, con- اقناع کردن ف. م.
vince, render content. To persuade.
Hypos- A.-G.ا (*oghnoom*) اقنوم
tasis, person ( of the Trinity ).
[ (*aghaneem*) ج. = اقانیم ]

اقانیم ثلاثه (*-eh salaseh*)
اقانیم سه گانه (*—eh seganeh*)
سه اقنوم (*seh— *)

The three persons of the Trinity.
*See under* قوس اقواس
*See under* قول اقوال
[ Pl. of ج. قوم ] A.ا (*aghvam*)اقوام
Peoples. Tribes.
L.ا (*aghooneetoon*) اقونیطون
*Bot.* Aconite.
[ Compar. & A.ص (*aghva*) اقوی
super. of قوی ] Stronger; strongest. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest reason is this.
[ Pl. of ج. قوی ] A.ا (*aghvia'*)اقویاء
The strong, the powerful.
[ A pl. of قید ] A.ا (*aghyad*) اقیاد
G.ا (*oghyanoos*) اقیانوس
An ocean.
اقیانوسی (*oghyanoosee*) ص.

اکثر (aksar) ص. A. [Compar. & super. of کثیر] More or most (numerous). Greater; greatest. Maximum.
حد اکثر (haddeh—) Ex. قیمت حد اکثر the maximum price. (b) من در مزایده حائز حداکثر بودم I was the highest bidder.
ا. Most, the most part.
Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. *See* اغلب
اکثراً (aksaran) ق. A. Mostly.
اکثریت (aksariyyat) ا. A.P.
The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members. (2) ما اکثریت پیدا کردیم We had (or we were in) the majority.
اکثریت مطلق Absolute majority.
اکثریت آراء A majority vote, the majority of votes.
اکحال [ج. کحل Pl. of]
اکحل (ak-hal) ص. A. Black-eyed.
اکدش (ekdesh) ص. Of a mixed breed, hybrid.
اکذوبه (okzoobeh) ا. A. A lie, a falsehood. [(akazeeb) ج = اکاذیب]
اکراد (akrad) ا. [ج. کرد Ar. pl. of] The Kurds. *See* کرد *kord*.
اکرام (ekram) ا. A. Honouring, venerating. Honour, respect.
اکرام نمودن ف. م. To honour or respect.
اکراه (ekrah) ا. A. Aversion, dislike, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارد از اینکه . . . He hates to..

اکبیا (akbia) ا. Z.P. = پی = عصب
اکتاف (aktaf) ا. A. [ج. کتف Pl. of] Shoulders.
ذوالاکتاف (zol—) Title of Shahpoor who conquered Valerian. *Lit.*, the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].
اکتام (ektam) ا. A. Keeping secret.
اکتحال (ektehal) ا. A. Using collyrium in the eyes. *See* کحل
اکتساء (ektesa') ا. A. Dressing oneself.
اکتساب (ektesab) ا. A. Acquisition, obtaining.
اکتساب نمودن ف. م. To acquire, to obtain.
اکتسابی (ektesabee) ص. A.P.
1. Acquired (by one's effort not talent) Ex. صنعت اکتسابی 2. Capable of being acquired.
اکتشاف (ekteshaf) ا. A. [ج. = اکتشافات]
1. Discovery. 2. Exploration. Ex. 1 & 2. اکتشاف اراضی
اکتشاف کردن ف. م. To explore. To discover.
اکتفاء (ektefa') ا. A. Being content or satisfied. Restraining oneself.
اکتفا کردن ف. ل. To content oneself. Ex. بهمین قدر اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.
اکتناه (ektenah) ا. A. Fathoming, searching deep, scrutinizing.
اکثار (eksar) ا. A. = تکثیر

**اكليل الملك** (*ekleelol malek*) A.ا The white melilot, the honey-lotus.

**اكليلى** (*ekleelee*) Aص *Anat.* Coronary. Ex. شریان اکلیلی Coronary artery.

**اكليون** (*akalyoon*) = **انگليون**

**اكمال** (*ekmal*) A.ا Perfecting, perfection, completion. Accomplishment.

اکمال کردن .R = تکمیل کردن

**اكمام** (*akmam*) A.ا [ج.کم Pl. of *kem*] *Bot.* Calices. [*Sing.* Calyx]. R.

**اكمل** (*akmal*) A.ص [Compar. & super. of کامل] More or most perfect, more or most complete. Ex. بنحو اکمل آنرا انجام دادم I accomplished that in a most perfect manner.

**اكمه** (*akameh*) A.ا A hill, a hillock. [ج. = اکم (*akam*)]

**اكناف** (*aknaf*) A.ا [ج. کنف Pl. of] 1. Borders, environs, contours. 2. Sides, parts. Ex. 1. & 2. در اکناف جهان [O. S.] (a) Wings. (b) Shelters.

**اكنون** (*aknoon*) ق-ا 1. Now. 2. The present time. See کنون & حالا

**اكنونى** (*aknoonee*) = **كنونى**

**اكول** (*akool*) ص-A.ا 1. Eating too much. Voracious, ravenous. 2. A glutton, a great eater. *Zool.* A cormorant.

**اكولانه** (*akoolaneh*) A.P.ق Voraciously, ravenously, rapaciously.

**اكياس (۱)** (*akyas*) A.ا [Pl. of کیس *kees*] Purses. Bags.

**اكياس(۲)** A.ا [ج.کیس Pl. of *kayyes*] The sagacious, the shrewd.

Reluctantly, with bad grace. باکراه Compulsorily.

**اكراهاً** (*ekrahan*) A.ق See باکراه

**اكرفس** (*akrafs*) = **كرفس**

**اكرم** (*akram*) A.ص [Compar. & super of کریم] 1. More or most generous. 2. Great, honourable. 3. *Let. Wr.* A title of honour below اجل

**اكساء** (*eksa'*) A.ا Dressing, covering.

**اكسد** (*aksad*) A.ص [Compar. & super. of کاسد]

**اكسون** (*aksoon*) ا (Black) satin.

**اكسير** (*akseer*) A.ا Elixir, alchemy.

**اكسيرگر** (*—gar*) A.P.ا = **كيمياگر**

**اكشوث** (*akshoos*) A.ا = کشوث Dodder.

**اكفاء** See under کفو

**اكفار** (*ekfar*) A.ا Making an infidel of. Charging with blasphemy.

**اكفال** (*ekfal*) A.ا Appointing as surety.

**اككرا** (*akakra*) = **عاقرقرحا**

**اكل** (*akl*) A.ا Eating.

اکل کردن ف.م.ل.R = **خوردن**

اکل و شرب Eating and drinking.

اکل از قفا Doing a thing in a roundabout way.

**اكليل** (*ekleel*) A.ا A crown. A diadem. A garland. *Astr.* Corona. [ج. اکالیل (*akaleel*)]

اکلیل کروی (*ekleeleh koravee*) *Geom.* Sector of a sphere.

**اكليل الجبل** (*ekleelol jabal*) A.ا *Bot.* Common rosemary.

اکیال See under کیل

اکید (akeed) A. 1. Strict, severe. 2. Emphatic. Ex. 1. & 2. قدغن اکید 3. [O. S.] Firm, strong.

اکیداً (akeedan) A ق 1. Strictly. Ex. اکیداً قدغن شد It was strictly forbidden. 2. Emphatically. Ex. اکیداً دستور داده شد که ...

اگر (agar) ح. ع. If.

اگرنه = والا Otherwise, or else.

اگرهم Even if, even though.

[Note 1. The protasis, especially when introduced by اگر, is placed, as a rule, before the apodosis in Persian. Ex. اگر موفقیت میخواهید باید جدوجهد نمائید If you want to succeed, you should try hard.]

[Note 2. The verb in a conditional clause introduced by اگر is usually in the subjunctive mode. Ex. اگر شما بروید منهم خواهم رفت. If you go, I shall go, too. However, when the verb conveys the idea of certainty, the indicative mode may be used. Ex. اگر شما میروید من دیگر نخواهم آمد. If you (say you will) go, *i.e.* if it is certain that you will go, I will not go].

[Note 3. The poetic or bookish form of اگر is گر *gar*, while the elided form ار *ar* is of common occurrence in poetry. The latter becomes ور *var* when it is meant to signify 'and if' or 'even though'].

اگر چند (ag'ar chand) ح ع-ق 1. Although [= هرچند - اگرچه]. 2. However [= هرچند ـ هرچه]

اگرچه (—cheh) ح. ع. Although, though. Ex. اگرچه ناخوشی او سخت است ولی چاره ناپذیر نیست Although his illness is severe, (yet) it is not irremediable. *Compare* هرچند

[*Note* 1. From the above example it can be seen that the tendency in Persian is to introduce the apodosis with the word ولی which is only an expletive. But in English it is preferable to omit the *'yet'*.]

[*Note* 2. Apply Note 1 of the article under اگر].

اگریون (agaryoon) = قوباء

اگیر (ترکی) (ageereh torkee) ا Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (agast) = سهیل

ال (al) A. ا The definite article in Arabic corresponding to *'the'* in English.

[*Note*. This occurs in certain single words in Persian, losing almost its original sense. Ex. المثنی *al-mosanna*, a duplicate].

ال (el) Heb. _S. ا God.

الا (۱) (al'a) ح.ن. O! [followed by, and synonymous with ای]. 2. Beware, behold! [follwed usually by تا] Ex. «الا تا نشنوی مدح سخنگوی» Beware hearing the eulogy of the (glib-tongued) orator.

*Bot.* Helenium, common elecampane.

A flame, a flaming fire. ا. (*al*a*w*) الاو

الاهی = الهی

[Pl. of ج. لب ] *A.*ا (*alb*a*b*) الباب

Hearts, minds, intellects. [*O. S.*]

Middle parts.

The intelligent, the men of mind. [ ج. | *A.*ا(*olol-*)اولو الالباب

A cotton carder. ا. = حلاج (*elb*a*d*) الباد

Clothing. Covering. *A.*ا(*elb*a*s*) الباس

Of course, certainly, undoubtedly, decidedly. ق (*albatteh*) البته

The Elburz mountain. An athlete. ا. (*alborz*) البرز

[Pl. of ج. لباس ] *A.*ا (*albeseh*) البسه

Clothings, dresses, garments.

Ambiguity, dubiousness. Confusion, obscurity. *A.*ا (*elteb*a*s*) التباس

Taking refuge, seeking protection. *Colloq.* = التماس *A.*ا (*elteja'*) التجاء

To take refuge, to seek protection. التجا آوردن (یا کردن) ف. ل.

Joining, sticking. *A.*ا (*elteh*a*gh*) التحاق

Coalescence. Cicatrization. *A.*ا (*elteh*a*m*) التحام

Taking relish. *A.*ا (*eltez*a*z*) التذاذ

[ التزامات = ج. ] *A.*ا(*eltez*a*m*) التزام

Obligation, undertaking. *See also* التزام نامه || Expedience. Assiduity.

Taking upon oneself. Necessitation.

To undertake. التزام دادن ف. ل-م.

1. Is (he, she, it) not? *A.* الا (۲)

2. Behold!

1. Save, except. Ex. همه ماندند الا پرویز 2. But, however. 3. Less. 4. [*O. S.*] If not. *A.*ع.ح.ا-ح ( *el'l*a ) الا

Otherwise, or (else). والا

Except that. Only. الا اینکه

Ex. اخلاقش بد نیست الا اینکه قدری تنبل است

(Just) now, the present moment. *Colloq.* *A.*ا-ق(*al-*a*n*)الآن

Shortly, presently.

لاچق (*ql*a*chegh*) }
الاچیق (*al*a*cheegh*) } = آلاچیق

Cardamoms. ا. = هل (*al*a*chee*) الاچی

الاساندرا (*al*a*s*a*ndar*a) = اسکندر

A donkey. A messenger. A courier. A relay of post-horses. Statute-labour. ا (*ol*a*gh*) الاغ

[ *Note.* With the exception of the first sense, all the other senses are rare ].

الاکلنگ (۱) (*all*a*-kolang*) ا.

Spanish fly, cantharis [ pl. Cantharides ].

A see-saw. الاکلنگ (۲) ا.

الاله (*al*a*leh*) الخ = آلاله الخ

A message. A messenger. ا ( *ol*a*m* ) الام

Quarter! A cry for (seeking) quarter. فریاد الامان *A.*ن. ح (*al-aman*) الامان

White bryony. ا. (*al*a*meleek*) الاملیک

*See after* الا *ell*a الان

الانیون (*al*a*nioon*) ا.*G.* = زنجبیل شامی

برای اینکه بتواند از صندوق .2 باز بکنم در بیاورد rather than **در آورد**
(c) In the negative verb the particle ( ب ) *is and must be* omitted. Ex. [ آهسته بگوئید که او **نشنود**
[*Note* 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کارها بصبر **بر آید** Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be [ کارها بصبر **بر می آید**.

Adhesion. *A.*۱ ( *eltesagh* ) **التصاق**
Adherence. Cohesion.

1. Favour. Ex. *A.*۱ (*eltefat*) **التفات**
التفاتی درحق من بکن Do me a favour. 2. Attention [= توجه]. Ex. بحرف من التفاتی نکرد He paid no attention to my words. 3. *Rhet.* An apostrophe. 4. [O.S.] Turning the face towards another.

Thank you; *lit.* **التفات شما زیاد**
may your favour be great.

Thank you. By your **از التفات شما**
favour.

1. To do or **التفات کردن ف. ل.**
show a favour. 2. To pay attention. Ex. 1. & 2. .3 سلطان باو التفات نکرد [O. S.] To turn the face toward.

To give [in polite —ف. م.
conversation]; also, to grant. Ex. التفات کنید تا من بازکنم Please give it to

in writing.

*A.P.*۱ ( — *nameh* ) **التزامنامه**
A written obligation or undertaking, a recognizance, a pledge.

1. *Gram.* *A.P.*ص(*eltezamee*) **التزامی**
Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[ *Note* 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle ( ب ) for the particle ( می ) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من **بروم** He came that I may go. (b) باید **بروید** You must go; *orig.*, it is necessary for you to go. (c) میخواهد **برود** He wants to go; *orig.*, he wants that he may go. ].

[ *Note* 2 The potential mode of the irregular verb بودن. 'to be' is formed directly from the infinitive باش Thus: که باشم - که باشی etc., *i.e.* that I may be, that thou mayest be, etc. *See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode*].

[ *Note* 3. The following are instances where the potential particle ( ب ) should or is allowed to be, omitted:
(a) In literature and old bookish styles it is *very often* omitted. Ex. « تو کجائی تا **شوم** من چاکرت »
(b) In compound verbs it may or may not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید پنجره را **باز کنم** rather than

Club-foot. التواء قدم
Inflammation. A.ا (ellehab) التهاب
*Fig.* Burning ( with anger, etc. )
[ *Note.* In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix '-itis' in English. Ex. التهاب امعا enteritis ].
To be inflamed. التهاب نمودن ف. ل.
To burn.
Inflammatory, phlogistic. A.P.ص (eltehabee) التهابی
Healing up (of a wound). A.ا {(eltiam) التیام / (elte-am) التئام
Cicatrization. *Fig.* Conciliation. Coalescence. Consolidation.
To conciliate. التیام دادن ف. م.
To cause to heal up. To cicatrize.
To unite, to conglutinate. To consolidate.
A.P.ص (—pazeer) التیام پذیر
Reconcilable. Capable of healing up.
A.P.ص (—na-pazeer) التیام ناپذیر
Irreconcilable. That cannot heal up.
Proud. الج ( alj ) ص. = متکبر
Committing one's affair ( to someone ). Protection. A.ا ( elja' ) الجاء
Algebra. A.ا (al-jabr) الجبر
Algeria. A.ا (al-jazayer) الجزایر
Algiers.
Algerian. A.ا-ص (-ree) الجزایری
الچی (elchee) = ایلچی
الحاج (alhaj) ا. See حاجی & حاج
Importunity. A.ا (el-hah) الحاح
Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

me to open.
1. To favour. 2. التفات فرمودن ف.ل-م. To give [in polite conversation]; also to grant.
[ Used only in the ف. ل.— imper. التفات بفرمائید as a very polite substitute for 'look here'].
To find favour. التفات یافتن
Meeting. A.ا (eltegha') التقاء
*Ar.* التقاء ساکنین ( - eh-sakenein )
*Gram.* The coming together of two quiescent, that is, unvoweled letters, in which case one of them is omitted.
Picking, gathering. A.ا (elteghat) التقاط
Supplicating, beseeching. An entreaty, a supplication. A.ا (eltemas) التماس
Entreatingly, supplicatingly. بالتماس
To entreat, to beseech, to supplicate (to). Ex. التماس کردن ف. ل.
باو التماس کردم که مرا ببخشد I entreated him ( *or* supplicated to him ) to forgive me.
[*Note.* 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. او را التماس کردم که ... ]
[*Note.* 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex. از او التماس کردم ... ]
التمغا (altamgha) = آل طمغا
Twisting. A.ا (elteva') التواء
A twist, a contortion.

A.۱ (al-hamdo-lellah) الحمدالله 1. [O. S.] Praise be to God [the first words of the Koran]. 2. (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disentanglement, rescue, etc.] Ex. (a) الحمدلله بيخطر بود (b) الحمدلله بهتر است

Et cætera (etc.), A.۱ (elakh) الخ and so forth [representing the Arabic phrase الى آخر ela-akhe-rehee, to the end of it].

A kind of ۱. (al-khalegh) الخالق inner garment for men-now out of fashion. It was worn under the قبا *which see*. [From T. ار خالق]

[Compar. & A.ص (alazz) الذ super. of لذيذ]

A gardener's ۱. (alard) ألرد netted sack with wide meshes.

1. Conviction; A.۱ (elzam) الزام also, convincement. 2. Obligation, coercion. 3. Rendering necessary.

To render ne- الزام نمودن ف. م. cessary. To convict.

Binding. A.P.ص(—avar) الزام آور Convincing. Exigent.

(That can A.P.ص(elzamee) الزامى be) convinced.

[Compar. & A.ص (alzam) الزم super. of لازم]

The first, A.۱(assabeghoon) السابقون those coming first [in the Koranic phrase below].

To importune, الحاج كردن ف. م-ل. to solicit importunately. To urge.

Atheism. Heresy, A.۱ (elhad) الحاد infidelity. Deviation. *See* ملحد

*See under* لحد (alhad) الحاد

To sum up. A.ص(al-hasel) الحاصل

Importunity. A.۱(elhaf) الحاف

[ج. = العاقات] A.۱ (elhagh) الحاق Annexation, affixing, suffixing. Joining with, or overtaking, some one.

1. To annex, to الحاق كردن ف. م. add; to affix, to suffix. Ex. حرف (ه) را در اخر ان (يا بآخر ان) الحاق مي كنيم

2. To join.

A.P.ص (elhaghee) الحاقى (That may be) annexed.

A suffix. لفظ الحاقى

Now, at present. A.ق(al-hal) الحال *See* ال al & حال

Imme- A.ق (fel-hal) فى الحال diately. All at once. In the moment. *See* فى & حال

*See under* لحن الحان

Verily, in A.ق (al-hagh) الحق truth. Justly. Forsooth [in irony]. *See* ال al & حق

The initial A.۱ (al-hamd) الحمد word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمدلله Hence, the first chapter of the Koran. [O. S.] The praise.

To recite or read الحمد خواندن the first chapter of the Koran.

eliminate, to exclude. *See examples above.*

**الغاز** *See under* لغز

**الغرض** A.I (*al-gharaz*) In a word. Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).
[*Note.* This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

**الغياث** A.I (*al-ghias*) A cry for help or administration of justice.
— ح. ن. Help! Justice!

**الف** A.I (*alef*) (Name of) the first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

**الف** A.I (*alf*) A thousand.
[ج. = آلاف (*alaf*) - الوف (*oloof*)]

**الفاختن** (*alfakhtan*) ف. م. To acquire. To amass. [Imper. root الفاز]

**الفاظ** *See under* لفظ

**الفباء** A.I (*alefba'*) The alphabet.

**الفبائی** A.P ص (*alefba-ee*) Alphabetic.

**الفت** A.I (*olfat*) 1. Familiarity, intimacy, friendship, company. Ex. باهم خیلی الفت دارند 2 *R.* Frequention.

الفت گرفتن ف. ل. 1. To become familiar (or sociable). To become intimately acquainted. Ex. کم کم با ایشان الفت گرفت 2. *R.* To become accustomed, to get used.

الفت انداختن ف. ل. To create familiarity or friendship (usually artificially and for private motives).

**الفختن** (*alfakhtan*) == **الفاختن**

**الفغدن** (*alfaghdan*) ف. م. To acquire,

First come, first served. السابقون السابقون

**الست** A.I (*alast*) 1. [*O. S.*] Am I not? 2. The day when God made his covenant with man. [Used also attrib. Thus روز الست]
[*Note.* This word is part of a verse in the Koran, reading الست بربکم *alasto-berabbekom*, Am I not your Lord?].

**السنه** A.I (*alseneh*) [Pl. of ج لسان] 1. Languages. Ex. معلم السنه خارجه 2. Tongues.

**الصاق** A.I (*elsagh*) Attaching, pinning. [*O. S.*] Adhering, gluing. ||

الصاق کردن ف. م. 1. To attach, to pin, to affix. Ex. کاغذ شما را بان حکم الصاق کردم 2. [*O. S.*] To cause to stick, to glue.

**الطاف** (*altaf*) *See under* لطف

**الطاف** A.I (*eltaf*) Conferring a favour

**الطف** A. ص (*altaf*) [Compar. & super of لطیف]

**العیاذ بالله** A.I (*al-ayazo-bellah*) 1. God forbid. 2. Deuce! 3. [*O. S.*] (I take) refuge in God.

**الغ** ص. (*alegh*) Effeminate.

**الغاء** A.I (*elgha'*) 1. Cancellation. Ex. الغای قرارداد 2. Annulment, abrogation, abolition, repealing. Ex. الغای یك قانون 3. [*O. S*] Elimination, exclusion.

الغاء نمودن ف. م. 1. To cancel. 2. To abolish, to annul, to repeal, to abrogate. 3. [*O. S.*] To

in a word. At length. *See* ال *al* & قصه
[*Note.* Apply Note under الفرض]
A sieve, a hairsieve. *T.*ا (*alak*) **الك**
To sift (by a sieve), to canvass. *See* بیختن الك کردن ف. م.
A region. A kingdom. ا (*olka*) **الکا**
**الکتریك** (*elektrik*) *F.* & *E.*ا
Electricity. Electric lamp or light. *See* برق & قوه کهربائی
Electric lamp. چراغ الکتریك
**الکتریکی** (*-ee*) ص = **کهربائی-برقی**
Electric. Electrical.
Alcohol. *A.*ا (*alkol*) **الکل**
[*Orig.* **الکحل** *al-kohl* *See* کحل ]
1. Alcoholic. *A.P.*ص (*alkolee*) **الکلی**
Ex. مشروبات الکلی alcoholic liquors.
2. Addicted to drinking alcoholic drinks.
1. A stammerer. 2. Stammering. *Fig.* Unable to speak or express. Ex. زبانم از اظهار تشکر الکن است *A.*ص-ا (*alkan*) **الکن**
**الکه** (*olgeh*) = **الکا**
A pattern. ا (*olgoo*) **الگو**
God. The God. *A.*ا (*allah*) **الله**
*See* ال *al* & اله *elah*
*See under* اعلم الله اعلم
*See under* اکبر الله اکبر
Good God! (*allah -allah*) الله الله
For God's sake!
By God. والله { (*vallah*) (*vallaheh*) }
**الله بختی** (*-bakhtee*) ق-ص *A.P.*
(At) random.

to gain. To amass. [Imper. root = الفنج ]
*See under* الفغدن (*alfanj*) **الفنج**
**الفنجیدن** (*alfanjeedan*) = **الفغدن**.
**الفاختن** [ Imper. root = الفنج ]
Shaped like the letter *alef* (ا). Straight. *A.P.*ص (*alefee*) **الفی**
Containing, or composed of, one-thousand (verses, etc.) [ Fem. & pl. = الفیه ] *A* ص (*alfee*) **الفی**
**الفیدن** (*alfeedan*) = **الفغدن**
The penis. *Compare* شلفیه ا. { (*alfeeneh*) **الفینه** (*alfieh*) **الفیه** }
1. [*O. S.*] Throwing. 2. *Fig.* Suggestion, inspiration, infusion. 3. *Phys.* Induction. Ex. القای قوهٔ برق 4. Imparting, bestowing; also, communication. *A.*ا (*elgha'*) **القاء**
[ ج = القاآت ]
1. [*O.S.*] To throw. 2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. القای شبهه کردن To delude. 3. *Phys.* To induce. Ex. القای برق کردن 4. To impart, to bestow; also, to communicate. القاء کردن ف.م.
(That may be) suggested or inspired. *Phys.* Inductive. *A.P.*ص (*elgha-ee*) **القائی**
*See under* لقب **القاب**
Impregnation, fecundation. *Bot.* Pollination. *Syn.* تلقیح *A.*ا (*elghah*) **القاح**
To impregnate, to fecundate. *Bot.* To pollinate. القاح کردن ف.م.
To sum up, *A.*ا (*al-ghesseh*) **القصه**

the province of Lorestan.

**الواط** (alvat) A.ا [ج. لوط ] [Pl. of] Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).

[*Note.* Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

**الواط بازی** (—bazee) A.P.ا

1. Buffoonery. 2. = الواطی

الواط بازی درآوردن To play the buffoon. To act knavishly or wantonly.

**الواطی** ( alvatee ) A.P.ا Lewdness. Rascality. Buffoonery. Knavishness.

الواطی کردن ف.ل. To practise lewd or wanton habits. To live as a rascal.

**الوان** (alvan) A.ا [ج. لون ] [Pl. of] Colours. *Fig.* Kinds, sorts. *See* رنك

[*Note.* This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) coloured; (2) variegated].

الوان اصلیه Primary colours.

الوان فرعیه (یا عارضیه) Accidental colours.

**الوداع** (al-veda') ح. ن. A Farewell. !

—ا. = وداع = خدا حافظی

الوداع گفتن = وداع کردن ـ وداع گفتن

**الوسن** (aloosan) G.ا *Bot.* Alyssum. [From Greek *alysson* ].

**الوف** *See under* الف

**الوند** (alvand) .ا The Alvand Mt.

**اللّه‌وردی** (-verdee) A.T.ا A masculine proper name. [ O. S. ] God has given.

**اللّه‌یار** ( —yar ) A.P.ا A masculine proper name. [O. S.] A friend of God.

**الم** (alam) A.ا [ج. = آلام ] Pain. Grief, affliction.

**الماس** ( almas ) .ا Diamond. Glass. Brilliant.

الماس برلیان Brilliant.

الماس تراشیده Cut diamond.

الماس فلامك (یافلامنك) Rose diamond.

الماس مصنوعی False diamond, imitation diamond.

الماس تراشیدن To cut a diamond.

سوده (یا خرده) الماس Diamond-dust.

**الماس تراش** (—tarash) .ا A diamond-cutter.

**الماس‌ریزه** (—reezeh) .ا Diamond-dust.

**الماسی** (almasee) .ص Adamantine. Diamond-shaped. Diamond-like. Made of diamond or glass.

**الم آور** (alamavar) A.P.ص Heart-breaking, pain-giving.

**المثنی** (al-mosanna) A.ا A duplicate.

**المزده** (alam-zadeh) A.P.ص Afflicted; heart-broken.

**النگو** (alangoo) .ا A bracelet.

**النیون** (alanioon) = **الانیون**

**الواث** [Pl. of لوث ]

**الواح** *See under* لوح

**الوار (۱)** ( alvar ) .ا Lumber.

**الوار (۲)** ا [ ج. لر [Ar. pl. of *lor*] The Lurs, the tribes dwelling in

in Hamadan. *For other senses* See اروند

Deity, A.ا (*oloohiyyat*) الوهیت
godhead, divinity.

*See under* لواء الویه

Blue bdellium. ا. (*aleh*) اله

An eagle. ا. (*olah*) = عقاب اله

A god, a divinity. A.ا (*elah*) اله
God. *See* الله

O God! A.ا (*ela ha*) الها

Inflaming. A.ا (*elhab*) الهاب
*Fig* Inciting.

[ج = الهامات] A.ا (*elham*) الهام
Inspiration, revelation.
To reveal (by الهام کردن ف. م.
inspiration). To inspire. Ex. خدا آن
بمن الهام شدکه بروم (2) مطلب را بمن الهام کرد
I was inspired to go.
Divine inspiration. الهام ربانی یا الهی

By inspiration. A.ق (*elhaman*) الهاماً

Inspired. A.P.ص (*elham e*) الهامی

O God! A.ا (*allahom ma*) اللهم
[Never used with Persian context].

[Fem. of مونث اله] A.ا (*elaheh*) الهه
A goddess.

Divine. A.ص (*elahee'*) (۱) الهی
Ex. حکم الهی [Fem. & pl. الهیه *ela-hiyyeh*. Ex. احکام الهیه].

1. My God! A.ا (*ela'hee*) (۲) الهی
O God! Ex. الهی گناهان مرا ببخش 2.
*Colloq.* [= انشاءالله] Would God, may . . .! Ex. الهی پیر شوی May you live to become old!

[ج.] A.ا (*elahiyyat*) الهیات
Divine matters. Theology. [Pl. of (۱) الهی treated as a noun].

(*elahiyyat*) الهیة = الوهیت.

To, until, up to. A.ا ح. (*ela*) الی
Ex ازیك ریال الی صد ریال
To the end, and so (ه) الی آخر
forth, et cætera (etc.). *See* الخ

الی الابد (*elal_abad*) A. = تا ابد

A. {(*ela-gheyren_nehayeh*) الی غیر النهایه
{(—*gheyreh_nehayat*) الی غیر نهایت
To infinity.

Elias, Elijah. A..Heb.ا(*elyas*) الیاس

[Pl. of ج. لیف] A.ا (*alyaf*) الیاف
1. Fibres. Ex. الیاف درخت 2. *Anat.* Tissues. *See* بافته

1. A friend. A.ا-ص (*aleef*) الیف
2. Intimate, familiar.

[Compar. & A.ص (*al_yagh*) الیق
super. of لایق]

Painful. A.ص (*aleem*) الیم

الیوم (*al_yowm*) A.ا.ق = امروز
1. To-day. 2. [O. S.] The day.
*See* ال *al* & یوم

To him. [Com- A. (*elayh*) الیه
posed of the Arabic preposition الی and the Arabic masculine pronoun, this word occurs in certain Arabic, compound words used in Persian. Ex. مشارالیه the said person, he; *lit.*, referred to him].

[Fem. of مونث الیه] A. (*elayha*) الیها
To her.

[Pl. of ج. الیه] A. (*elayhom*) الیهم
To them.

1. My. ض.مت. ص-ا-مف. (*am*) ام
[Insep. pers. pr. of the first per-

[Pl. of [ج. امجد] A.I (amajed) **اماجد** Honourable men, glorious men.

A sign, an A.I (amarat) **امارت** indication. [ج. = امارات]

1. Office, A.I (emarat) **امارت** dignity, or jurisdiction of an *ameer* امیر *See* امیر 2. Rule, authority. 3. Command(ment).

Office or jurisdiction امارت لشکر of an امیر لشکر *ameer_lashkar*, Major General.

*See under* امرد **امارد**

Imperious. A.ص (ammareh) **اماره** Forcing.

Concupiscence, spirit نفس اماره of lasciviousness.

Account. Reckon- .I(emareh) **اماره** ing, computation.

[Pl. of [ج. مکان] A.I (amaken) **اماکن** Places. Habitations.

{(—eh motebarrekeh) اماکن متبرکه
{(—eh mogaddaseh) اماکن مقدسه
Holy places, shrines, temples.

A clyster. A.I (emaleh) (۱) **اماله** An enema, an injection.

A clyso-pump اماله فرنگی

1. To use a اماله کردن ف. ل-م. clyster. 2. To inject into the intestines.

1. [O. S.] Causing A.I (۲) **اماله** to incline. 2. *Ar. Gram.* Pronouncing the vowel *fat_ha* ( َ ) like the *kasra* ( ِ ). *See* فتحه & کسره. *In the vocab.*

A leader. A religious A.I(emam) **امام** son sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه].

Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانهٔ ویرانه ام my ruined house. 2. I am [copulative verb equivalent to هستم and always occurring after a noun or adjective or past participle]. Ex. (a) آشفته ام I am disturbed. (b) رفته ام I have gone; *orig.* I am gone.

Prefix meaning این such (em) **ام** an in امشب to-night, this night.

Mother. *Fig.* A.I (omm) **ام** Origin, source. Ex. ام الفساد *ommol_fesad*, source of corruption.

Metropolis. A.I (_ol-balad) ام البلد

سفیدهٔ تخم = A.I (—ol-beyz) ام البیض White of the egg.

A.I { (—od_demagh) ام الدماغ
{ (—or_ragheegh) ام الرقیق
*Anat.* The vascular coat of the brain, the pia mater.

A.I (—os_sebyan) ام الصبیان An elf. Hydrocephalus of new-born children.

A.I (—ot_tareegh) ام الطریق A higway. = شاهراه

A.I (—ol-ghaleez) ام الغلیظ *Anat.* The dura mater, the external meninge (or meninx).

**کهکشان** = A.I(_on_nojoom) ام النجوم

But. However. A.ع.ح (am'ma) **اما** But (as to). Now. واما

[Pl. of [ج. امثل] A.I(amasel) **اماثل** Equals, peers.

A pottage of flour. .I(omaj) **اماج**

leader, a pontiff, a prelate, etc. *Spec*, one of the twelve religious leaders or Imams of the family of Ali, the Prophet's son-in-law, who, according to the shiites, was the first and rightful caliph.
[ (aemmeh) ائمه == ج. ]

امام جمعه (Title of) the man who recites the prayer on Fridays (for the king).

**امامت** A.ا (emamat) Mission of an امام Imam. Leadership. Pontificate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fundaments or creeds of the Shiite religion].

**امامزاده** A.P.ا (emamzadeh) The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc. A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried.

**امامون** G.ا (amamoon) *Bot.* Stone-parsley (*Sison Amomum*)

**امامی** A.ص (emamee) Pertaining to an Imam. *See* امام

**امان** A.ا (aman) 1. Safety, security, peace. Ex. در امان زندگی می کردند 2. Quarter, grace. 3. A. respite. Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم 4. A. cry for quarter.

—ح. ن. 1. Quarter! 2. Deuce!

امان خواستن To seek quarter, to beg pardon or grace.

بامان حق Good luck to you!

الامان *See in the vocab.*

**امانات** *See under* امانت

**امانت** A.ا (amanat) 1. Honesty, trustworthiness. 2. A deposit, something trusted with a person. 3. Trust. Ex. پول نزد او امانت است The money is in his trust. 4. A parcel. Ex. شما یك امانت پستی دارید 5. *R.* Safety, security.
[ (amanat) امانات == ج. ]

دفتر امانات پستی Parcel post.

امانت نگهداشتن To hold in trust.

امانت گذاردن ف. م. To trust.

پول خودرا پیش او امانت گذاردم To deposit. Ex. I trusted my money with him.

**امانت خانه** A.P.ا (—khaneh) A depository.

**امانت دار** A.P.ا (—dar) A depositary. A trustee.

—ص Honest, trustworthy.

**امانت داری** A.P.ا (—daree) Trust. Work of a depositary. Trustworthiness.

**امانت کار** A.P.ا-ص (—kar) 1. A depositary. An agent. 2. Honest; trustworthy.

**امانت گذار** A.P.ا (—gozar) A depositor.

**امانت نگهدار** A.P.ا-ص (—negahdar) = **امانت دار**

**امانتی** A.P.ا-ص (amanatee) 1. Given in trust, deposited. Ex. جنس امانتی 2. *Colloq.* A deposit.

وجوه امانتی Trust funds.

**امانةً** A.ق (amanatan) In trust.

Ex. امانة آنها رانگه میدارد He holds these things in trust.

To consign. امانة فرستادن

**امانی** (*amanee*) *A.P.*ص-ق (Worked) by direct administration, (worked) under the Government's control. Ex. (a) عملکرد امانی direct operation, direct exploitation ( *i.e* by the Governement ). (b) دولت آن قریه را امانی عمل میکند The Government works the (taxes of that) village by direct administration. *Compare* اجاره

**امبر باریس** (*ambarbarees*) *G.*I Barberries [ = زرشك ]

**امپراطور** (*emperatoor*) *L.*I An emperor, an imperator.

**امپراطوری** (*emperatooree*) *L.*I Empire. Imperialism.

— ص. Imperial. Imperialistic.

**امپریال** (*amperial*) *L.*I A gold imperial.

**امت** (*ommat*) *A.*I [ج. = امم (*omam*)] 1. Nation, people. 2. A religious community, a sect, ( a body of ) believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

**امتثال** (*emtesal*) *A.*I 1. Obeying, following. Ex. برای امتثال اوامرشما 2. Conformity.

**امتثالا** (*emtesalan*) *A.*ق By way of obedience. Conformably.

**امتحان** (*emtehan*) *A.*I [ج. = امتحانات] 1. Examination; trial, test. Ex. (a) بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b) امتحانات مدرسه شروع شد The school examinations are begun. 2. An experiment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش اینست که از بالا جمع بزنید درست درآید You prove it by adding from above and seeing whether it figures out correct.

An oral examination. امتحان شفاهی

A written examination. امتحان کتبی

By way of examination, tentatively. منباب امتحان

1. To examine; to try, to test. Ex. قبلا مرا امتحان کردند 2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بیائید لباستان را امتحان کنید امتحان کردن

To take an examination; to sit for an examination. امتحان دادن

To pass an examination (successfully). از امتحان درآمدن

**امتحاناً** (*emtehanan*) *A.*ق By way of examination, tentatively. On trial Ex. امتحانا خریدم I bought it on trial.

**امتحانی** (*emtehanee*) *A.P.*ص Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

**امتداد** (*emtedad*) *A.*I Extension, prolongation, continuation. Prorogation. Length.

To extend, to prolong. امتداد دادن ف. م.

To be extended or prolonged. امتداد یافتن ف. ل.

در امتداد (*dar emtedadeh*)

1. Along. Ex. درامتداد راه 2. In the

process of, in the course of, in the length of.

**امتزاج** Mixing, *A.*ا (*emtezaj*) mingling *v.i.* Comixion. Compatibility. *See also* آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. *R.* = آمیزش دادن

**امتصاص** Sucking. *A.*ا (*emtesas*) Absorption.

**امتعه** [Pl of متاع .ج ] *A.*ا (*amta_eh*) Goods, articles of merchandise, commodities; products. Ex. نمایش امتعه وطنی exhibition of home-made articles.

**امتلاء** Surfeit, fullness, *A.*ا (*emtela'*) repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده cropsickness, indigestion.

**امتناع** Refusal, abstention, refraining. *A.*ا(*emtena'*)

امتناع کردن (یا ورزیدن) ف. ل. To refrain, to abstain, to refuse. Ex.
از رفتن امتناع کرد (یا امتناع ورزید)

**امتنان** 1 Thankfulness. *A.*ا(*emtenan*) Ex از او(یا باو)اظهار امتنان نمودم I expressed my thankfulness to him. 2. Obligation (for a grace or favour). 3. Bestowing a grace or favour.

Thanking. Thanks. تشکر و امتنان

**امتیاز** [ج. = امتیازات ] *A.*ا (*emtiaz*) 1. [*O. S.*] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی داشت که بی اجازه وارد میشد He had the privilege of entering without permission. 3. A concession. Ex. امتیاز حفر کلیه معادن concession for working all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession

امتیاز دادن ف. م. To distinguish. To prefer. To grant a concession to.

صاحب امتیاز A grantee, a concessionaire [ *Fr.* ]

**امتیاز نامه** A (writ *A.P.*ا( – *nameh*) or act of) concession.

**امتیازی** 1. Per- *A.P.*ص (*emtiazee*) taining to a concession, concessive. 2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3. Distinguished. 4. Discriminative. [Fem. & pl. امتیازیه Ex, حقوق امتیازیه.]

**امثال (۱)** Likenesses. *A.*ا ( *amsal* ) Like things. Equals. [Pl. of *mesl* ج. مثل]. Ex. گاو وگوسفند و امثال آنها Cows, sheep, and the like. (2) امثال این آدم People like this man.

**امثال (۲)** [Pl. of *masal* ج. مثل ] *A.*ا Proverbs, sayings, maxims.

**امثل** More or most *A.*ا ( *amsal* ) alike. More or most perfect. *See also the pl.* اماثل *amasel.*

**امثله** *See under* مثال

**امجد** More or most *A.*ص ( *amjad* ) glorious. Nobler or noblest. [Compar. & super. of مجید ]

— ا. [ ج. = اماجد (*amajed*) ]
1. An honourable or noble person.
2. *Let. Wr.* A title of honour synonymous with افخم etc.

**امد** Time. Season. ا. (*amd*)

**امحاء** Effacing, *A.*ا ( *emha'* )

[*Note* 2. The above are examples of what we may call the ***bare*** infinitive which is mostly used in literature and bookish **styles**. In ordinary conversation and writing the particle ( ب ) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بباش ].

[*Note* 3. The negative imperative (نهی *nah'y*) does not take any particle at the head except the regular negative particle ( ن ). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'].

[ *Note* 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. میروم ، روان and رونده ].

**امر (۲)** A.ا [ ج. = امور (*omoor*) ]
Affair, business, matter, concern, thing. **Ex** (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور براو کشف شد These things or events were revealed to him.

A fact. **امر محقق**

**امراء** *See under* امیر

**امرار** A.ا (*emrar*) Passing.

**امرار کردن ف. م.** To pass.

**امرار وقت کردن** To pass the time. To idle away the time.

**امرار معاش نمودن** To earn one's livelihood.

**امراض** A.ا(*amraz*) Diseases. erasion. *Fig.* Annihilation.

امحاء نمودن *R.* = محو کردن

**امداد** A.ا (*emdad*) Assistance, help, succour. Helping, assisting. Relief. ***Mil***. Reenforcement.

**امداد نمودن ف. م.** 1. To help, to assist, to relieve. Ex. شخص فقیررا امداد کردیم 2 ***Mil.*** To reenforce. *R.*

**امدادی** (*emdadee*) ***A.P.*** ص. 1. ***Mil.*** Reenforcing. Ex. قشون امدادی 2. Tending to give relief or aid. Ex. پست امدادی First Aid Station.
| Fem. & pl. امدادیه *emdadiyyeh.* Ex. قشون امدادیه |

**امر (۱)** A.ا(*amr*) | ج.=اوامر (*avamer*)|
1. An order, a command. Ex. (a) امر او را اجرا کردم I executed his order. (b) اوامر الهی Commandments of God. 2. ***Gram.*** The imperative (mode).

**امر کردن ف م-ل.** To order, to command. Ex رئیس مرا(با) بمن امر کرد که حرکت کنم The director ordered me to start.

**امر و نهی** Command and prohibtion, ( positive ) command and injunction. [ Pl. اوامر و نواهی ]

[ *Note* 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash* ].

[Pl. of ج. مرض]
Chronic diseases. امراض مزمنه
Venereal diseases. امراض مقاربتی
امرد (amrad) A.ص. 1. A beardless youth. [ج. امارد = (amared)]. 2. Beardless.
امرداد (amrdad or amor—) ا. (Name of) the fifth month of the Persian solar year, having 31 days.
امرود (amrood) ا. = گلابی A pear.
امروز (emrooz) ق.ا. To-day. Orig. این روز this day.
امروز فردا کردن To procrastinate.
امروزه (emroozeh) ق Nowadays, in these days.
امروزی (emroozee) / امروزین (emroozin) ص. Of to-day. Modern.
امروزی ها The modern (people).
امری (amree) A P.ص Gram. Imperative. Of an imperative nature.
وجه امری Gram. The imperative mode. See article under امر (۱)
امریك (amreek) / امریکا (amreeka) ا. America.
امریکایی (—yee) ص. American.
امزجه See under مزاج
امزیك (amzeek) T.ا A cigarette-holder. [O. Ss.] Nipple. The lip of a cruet.
امس (ams) A.ق.ا = دیروز
امساك (emsak) A ا Parsimony, excessive economy. Scarcity. Avarice. Abstemiousness. [O. S.] Keeping back, withholding.
امساك کردن ف. ل. To keep within bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [O. S.] To withhold, to keep back.
امسال (emsal) ق.ا. This year, the present year. Orig. این سال
امساله (emsaleh) / امسالی (emsalee) ص. Pertaining to this year.
امشب (emshab) ق.ا. 1. To-night. Ex. امشب من مهمان هستم 2. This night. Orig. این شب
امصار See under مصر
امصاص (emsas) A.ا Making suck.
امضاء (emza') A.ا 1. Signature. Ex. این امضای من است 2. Signing. Ex. ازامضای آن خود داری کرد He refrained from signing it. 3. L. To approve. 4. [O. S.] To make pass.
امضاء نمودن ف. م. To sign. Ex. این کاغذرا کی امضاء نموده است [For a dignitary the auxiliary فرمودن is substituted for نمودن]
امضایی (emza-yee) A.P.ص That is to be signed, set apart for signature. Ex. کاغذ های امضائی
امطار (amtar) See under مطر
امطار (emtar) A.ا Causing to rain.
امعاء (am-a') A.ا [Pl. of ج. معاء] Bowels, intestines.
التهاب امعاء Med. Enteritis.
امعان (em-an) A ا Looking attentively, pondering over. Penetration.
امعان نظر Looking attentively. A penetrating glance.

امكان (emkan) A.۱ Possibility, practicability. Compare احتمال
امكان داشتن To be possible.
Ex. خواندن این خط امکان ندارد It is not possible (or it is impossible) to read that writing.
امكان پذير (—pazeer) ص A.P. Possible.
امكان ناپذير (—napazeer) ص A.P. Impossible.
امكنه = اماكن See under مكان
امل (amal) A.۱ [ج. = آمال (amal)] Desire. Hope. See آرزو
املاء (emla') A.۱ 1. Spelling, orthography. Ex. املای این کلمه چیست How is this word spelled? 2. Dictation. [O. S.] Filling.
املاء كردن ف. م. To spell.
املاح (amlah) A.۱ [ج. ملح Pl. of] Salts.
املاك (۱)(amlak) A.۱ [ج. ملك Pl. of] (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.
املاك منقول و غير منقول R. = دارائى منقول و غير منقول
ثبت املاك Registration of properties.
املاك (۲) = ملائكه
املال (emlal) A.۱ Wearying. Being tedious.
املائى (emla-ee) ص A.P Orthographic.
املج (amlaj) / امله (amleh) A.P.۱ آملج - آمله
امم See under امت
امن (amn) A.۱ Safety, security. Peace. Protection. See امنیت

[Note. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of safe, secure, peaceful', which should properly be translated مامون *ma'moon*, آمن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful].
امن و امان Security and peace.
امن (amen) ص A. Peaceful. Safe.
امناء (omana') A.۱ [ج. امين Pl. of] Trustworthy persons. Functionaries (of the State). Trustees.
امنه (amaneh) = آمنه
امنيت (amniyyat) A.۱ Peace, tranquillity. Security, safety. Ex. امنیت و آسایش در مملکت برقرار است Peace and tranquillity are established in the country.
امنيه (amniyyeh) A.۱ Road Guard (Department), Gendarmerie.
اموات (amvat) A.۱ [ج. میت Pl. of] The dead.
عالم اموات The lower world, the abode of the dead.
امواج See under موج
اموال (amval) A.۱ [ج. مال Pl. of] Goods, possessions. Properties. Wealth.
اموال منقول (یا منقوله) Movable properties.
اموال غیر منقول (یا غیر منقوله) Immovable properties.
امواه (amvah) R. = میاه = آبها

His hope was frustrated, he failed to attain his end. امیدش نا امید شد

امید بخش (omeed_bakhsh)ص. Hope-giving, encouraging, promising.

امیدوار (—var) ص. 1. Hopeful. Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will be cured. 2. Expectant.

امیدوار بودن To hope, to be hopeful.

امیدواری (—varee) ا. Hope(fulness). Expectancy, hope of pregnancy

امیر (ameer) A.ا 1. A prince. 2. A commander, a chief, a master. [ج. = امراء (omara')]

[*Note*. The word امیر is shortened to میر in certain compound words such as امیر آخور, *i.e.* میر آخور ; امیرزاده *i.e.* میرزا ؛ امیر آب *i.e.* میراب, *See these words in the vocab*. ].

امیرالامراء (—ol—omara') A.ا *Lit*. the prince of princes. (An old title of) the Prime Minister.

امیرالبحر (ol.bahr) A.ا An admiral. *Lit*., the commander of the sea.

امیرالبحری (—olbahree) A.ا Admiralty.

امیرالمومنین (— ol.mo'meneen) A.ا The Commander of the Faithful [ title of the Caliphs, esp. Ali, the son-in-law of Mohammed ]. *See* مؤمن

امیرانه (ameeraneh) A.P.ص-ق 1. Princely. 2. In a princely manner.

امیرزاده (ameer_zadeh) A.P.ا

امور (omoor) A.ا [ Pl. of ج. امر ] Affairs, matters, things. Ex. امور سیاسی *See* امر (۲)

امور خارجه Foreign affairs.

وزارت امور خارجه Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office.

امور داخله Internal affairs, home affairs.

وزارت امور داخله Ministry of Interior, Home Office.

امورات (omoorat) A.ا [غ.م.] = امور [ Unnecessary pl. of امور ]

امور دیده (omoor_deedeh) A.P.ص Experienced (in various affairs).

اموسنی (amoosnee) = آموسنی

اومت (omoomat) A.ا = مادری

امهات (ommahat) A.ا Mothers. [ Pl. of ام om ]

امهال (emhal) A.ا Giving a respite. Respite, delay.

امهال نمودن ف.ل.م To give a respite.

امی (ommee) A.ص Illiterate, uneducated. [*O. S.*] Motherly, maternal.

امیال *See under* میل

امیان (amyan) ا. = همیان A scrip.

امید (omeed; ommeed) ا. Hope.

امید داشتن = امیدوار بودن

امید بستن ف. ل. To hope. To rely.

امید بریدن To despair.

دماغه امید صالح *Geog*. Cape of Good Hope.

امیدش برآمد His hope was fulfilled, he attained his end.

Son of an am'er, a prince or nobleman. *See also* میرزا

**امیر لشکر** (*—lashkar* or *ameereh—*) Commander of a division, Major General.

**امیروار** ( *- var* ) = امیرانه

**امیری** ( *ameeree* ) *A.P.*۱ Title, rank, or jurisdiction of an امیر. Principality.

**امیل** ( *am_yal* ) *A.*ص [Compar. & super. of مایل]

**امیله** ( *ameeleh* ) = آمله

**امین** (*amin*) *A.*۱-ص 1. Trustworthy, honest, faithful. 2. A trustee. [ج. = امنا (*omana'*) ]

امین صلح Justice of the Peace.

امین مالیه Financial Agent.

امین صندوق *R.* A treasurer

امین دانستن ف. م. To trust (on), to consider trustworthy.

**امینی** ( *ameenee* ) *A.P.*۱ Trustworthiness. Office of a trustee, a justice of the peace, etc. *See* امانت

**امیه** (*omayyeh*) *A.*ص-۱ Ommiad.

بنی امیه The Ommiads.

**ان** (*en*) *A.*ح.ع = اگر If. [in the compound word انشاءالله].

**ان (۱)** (*an*) = عن

**ان (۲)** Suffix used to form the Plural of nouns. *See* ان (٦) *on page* 29.

**اناء** ( *ena'* ) *A.*۱ A vase, a vessel.

**انابت** ( *enabat* ) *A.*۱ Coming back (to God). Repentance.

**انابیب** *See under* انبوبه

**اناث** (*enas*) *A.*۱ [ج. انثی Pl. of *onsa*] Females

اناث و ذکور Females and males

**اناثی** ( *enasee* ) ص.۱ Female [Fem. اناثیه *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

**اناجیل** (*anajeel*) *A*۱ [ج.انجیل Pl. of] The Gospels.

اناجیل اربعه The four Gospels.

**انار** ( *anar* ) ۱. A pomegranate

درخت انار A pomegranate-tree.

**انار** ( *ana'ra* ) *A.*۱ May .... illuminate [in the sentence انارالله قبره *anarall'ah ghabrehee, i.e.* May God illuminate his grave ].

**انارستان** ( *anarestan* ) ۱. A pomegranate orchard.

**انارگل** ( *anar-gol* ) = **نارگل**

**انارین** ( *anarin* ) = زنك Rust.

**اناغالیس** ( *anaghalees* ) *G.*۱ = **مرزنگوش**.

**انام** (*anam*) *A.*۱ Creatures Mankind.

**انامل** ( *anamel* ) *A.*۱ (Tips of) the fingers. [ج. انمله Pl. of]

**انانیت** ( *ananiyyat* ) *A.*۱ Egotism.

**اناهید** ( *anaheed* ) = **ناهید**

**انایی** ( *anavee* ) ص. Stupid.

۱— A dupe.

**انب** ( *anab* ) = **بادنجان**

**انباء** ( *anba'* ) *A.*۱ News, information. [ج. نباء *naba'* Pl. of]

**انباء** ( *enba'* ) *A.*۱ Informing, announcing.

**انبات** (*enbat*) *A.*۱ Causing to grow.

**انباخون** (ambakhoon) ا. A castle.

**انباده** (ambadeh) = **لاف زن**

**انبار (۱)** (ambar) ا. 1. A storehouse, a warehouse, a storeroom, a shed. 2. Dung, manure. 3. Falling of a wall, dilapidation of a house, etc.

— ص. Full to the brim.

انبار کردن ف. م. 1. To store, to put up in a store or warehouse. Ex. هیزم را انبار کردند 2. To hoard, to accumulate.

آب انبار *See in the vocab.*

انبار غله A granary.

انبار لامپا The reservoir of a lamp.

انبار عقب لوکوموتیو Tender.

**انبار (۲)** [۱ - امر از ف. انباشتن] Store thou! [Imper. root. of انباشتن *ambashtan;* short for بینبار *biambar*].

— [۲ - ا. فا. از ف. انباشتن] Storing. [Short for انبارنده, both being rare].

— [۳ = انباشته ا. م.] Stored, accumulated, [Replacing انباشته *ambashteh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. برف انبار heaped up like snow.

**انبار خانه** (–khaneh) ا. A storehouse. A magazine.

**انباردار** (–dar) ا. A storekeeper.

**انبارداری** (–daree) ا. Warehousing. Warehouse rent, store dues.

**انباردگی** R. (ambardegee) = **انباشتگی**

**انباردن** R. (ambardan) = **انباشتن**

**انباره** (ambareh) ا. Accumulator.

**انباری (۱)** (ambaree) ص. Stored in a warehouse. Belonging to a warehouse. Hence, old.

**انباری (۲)** A howda.

**انباریدن** (ambareedan) = **انباردن**

**انباز** (ambaz) ا. A partner. An associate, a companion.

انباز شدن ف. ل. To participate.

**انبازی** (ambazee) ا. Partnership. Companionship.

**انبازی کردن = انباز شدن**

**انباشتگی** (ambashtegee) ا. Repletion, plenitude, fullness.

**انباشتن** (ambashtan) ف. م. 1. To fill, to fill up. to cram. Ex. انباشته از زغال filled with coal. 2. To store; also, to hoard or accumulate. 3. To supply. 4 To macerate. [Imper. root = انبار *ambar*].

**انباشته** (ambashteh) ص. Filled. Stored. [ا. م. از ف. انباشتن P.P. of].

**انباغ** (ambagh) = **آموسنی**

**انبان** (amban) / **انبانه** (ambaneh) ا. A scrip, a leathern bag. Bellows.

انبان شناور A life-buoy.

**انبان بار** (amban-bar) ص. Fat. Lazy.

**انبر** (ambor) ا. Tongs. Pincers.

انبر جراحی Forceps. Nippers.

**انبردست** (- dast) ا. Pliers.

**انبرك** (amborak) ا. Tweezers. Pincers. Forceps. Nippers.

**انبروت** (ambaroot) = **امرود**

**انبره (۱)** (amboreh) = **انبرك**

**انبره (۲)** ا. An animal that has shed its coat. An animal used for drawing water.

**انبزان** (*ambazan*) = **سلخ**

**انبساط** (*embesat*) A.ا Gaiety, cheerfulness, mirth. Joy. Recreation. *Phys.* Expansion. Dilatation. [*O.S.*] Stretching or spreading out.

قابل انبساط Expansible, expansive.

قابلیت انبساط Expansibility.

**انبساط آور** (—*avar*) ص. *A.P.* Giving joy, mirthful. Recreative.

**انبست** (*ambast*) ص. Clotted, congealed, hard(ened).

**انبسته** (*ambasteh*) ا.ص. 1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

**انبله** (*ambaleh*) ا. = **تمر** Tamarind.

**انبوب (۱)** (*amboob*) ا. A carpet. A bed.

**انبوب (۲)** A.ا A pipe, a tube. Knot of a stem. [ج.=انابیب (*anabeeb*)]

**انبوبه** (*amboobeh*) A.ا A reel. A tube, a pipe. [ج. = انابیب]

**انبودن** (*amboodan*) ف.م. To gather, to accumulate. [Imper. root = انبای]

**انبوذن** (*amboozan*) ا. Primary matter.

**انبور** (*amboor*) = **انبر**

**انبوسیدن** (*ambooseedan*) ف. ل. To appear.

**انبوش** (*amboosh*) - انبوت (*amboot*) ا. A root.

**انبون** (*amboon*) ص. Wide, spacious. Ample.

**انبوه** (*ambooh*) ص. 1. Crowded, abundant, luxuriant: also, numerous. Ex. درختان انبوه 2. Thick. Ex. جنگل انبوه a thick forest. 3. Bushy, tufty.

— ا. A multitude, a mob. A large number.

انبوه کردن ف. م. To make crowded. To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

انبوه شدن ف. ل. To crowd, to throng. To become thiok, as a forest. To luxuriate.

**انبوه ریش** (*ambooh-reesh*) ص. Thick-bearded.

**انبوهی** (*amboohee*) ا. Thickness. Bushiness, tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

**انبوی** (*ambooy*) ا. An odour.

— [امر از ف. انبوییدن] Smell thou!

**انبوییدن** (*ambooyeedan*) ف. ل-م. To smell. [Imper. root = انبوی]

**انبه** (*ambeh*) ا. The mango.

**انبیاء** (*ambia'*) A.ا Prophets. [Pl. of ج. نبی]

**انبیر** (*ambeer*) ا. Loam, clay. A sect, a religion.

**انبیق** (*ambeegh*) A.ا An alembic, a retort. A still. [ج. انابیق (*anabeegh*)]

**انتباج** (*entebaj*) A.ا *Med.* Swelling up of a bone.

**انتباه** (*entebah*) A.ا 1. [*O. S*] Waking. 2. *Fig.* Vigilance, circumspection.

**انتتاج** (*entetaj*) A.ا Breeding *Fig.* Exudation = تراوش

**انتحار** (*entehar*) A.ا Suicide.

انتحار کردن ف. ل. To commit suicide.

**انتحال** (*entehal*) A.ا Plagiarism.

**انتخاب** (*entekhab*) A.I [ج. = انتخابات]
1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده
2. Election Ex. انتخاب هیئت رئیسه
Election of officers (for a society, etc.)
1. To select, انتخاب کردن ف. م.
to choose; also, to adopt. Ex.
چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2.
To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد
Where was this deputy elected from? 3. To extract.
General A.I (*entekhabat*) **انتخابات**
election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [pl. of انتخاب]
Elective. A.P.ص (*entekhabee*) **انتخابی**
Electoral. Elected. Select, choice.
[Fem. = انتخابه *entekhabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. دورهٔ انتخابیه electoral period.
Electorate. حوزه انتخابیه
Wresting, A.I (*enteza'*) **انتزاع**
removing forcibly. Wringing or being wrung.
To wrest, to انتزاع کردن ف م.
remove forcibly, to wring.
Relation, A.I (*entesab*) **انتساب**
connection Descent, lineage. [O.S.]
Claiming descent from. Tracing back one's lineage.
**انتساخ** (*entesakh*) = **استنساخ**
**انتشار** (*enteshar*) A.I [ج. = انتشارات]
1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging; diffusion.
Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You were the cause of spreading this news in the town. 2. A rumour. Ex.
انتشارات غلط false rumours. 3. Issuance.
To noise abroad, انتشار دادن ف. م
to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate Ex. چنین انتشار میدهند که
There is a rumour that.., it is noised abroad that....
To be spread انتشار یافتن ف. ل.
abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.
Breathing. A.I (*enteshagh*) **انتشاق**
Appointment, A.I (*entesab*) **انتصاب**
designation; being set up.
Accepting a A.I (*entesah*) **انتصاح**
sincere advice.
Overcoming. A.I (*entesar*) **انتصار**
Victory. Self-preservation.
**انتظار** (*entezar*) A.I [ج. = انتظارات]
1. Expectation. Ex. بر خلاف انتظار من
contrary to my expectation. 2.
Waiting for, looking out for, wait.
در انتظار آمدن او ایستادم I stood waiting for him to come 3. Anticipation.
To be در انتظار بودن (یا بسر بردن)
waiting (for).
1. To expect. انتظار داشتن ف. م.
Ex. از او انتظار نداشتم اینحرف را بزند I did not expect him to talk like that.
2. *R*. To be waiting.
To wait, to be انتظار کشیدن ف. م.
waiting (for). To anticipate.
A waiting-room. اطاق انتظار

(*al_enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) الانتظار اشد من الموت *Ar Prov.* It is very hard and trying to wait. *Lit.* Waiting long is harde than death.

Awaiting (the favour of) a reply .... بانتظار وصول جواب

**انتظام** *A.*ا (*entezam*) Order. Discipline. Methodical arrangement, system. [ج. = انتظامات]

To put in order. انتظام دادن ف. م. To arrange methodically. To systematize.

**انتظامی** *A.P.*ص (*entezamee*) Disciplinary.

**انتفاخ** *A.*ا (*entefakh*) Inflation, swelling.

**انتفاع** *A.*ا (*entefa'*) 1. Profiting. Exploitation. **Ex.** انتفاع ازکتب خطی Profiting by manuscript books. 2. Profit, utility.

To profit (by), to derive advantage (from). انتفاع گرفتن (یا بردن)

**انتفاعی** *A.P.*ص (*entefaee*) Tending to give a profit. Fit for exploitation.

Exploitation. عمل انتفاعی

**انتقاد** *A.*ا (*enteghad*) Criticism. Critic, critique [*Fr.*]. [ج. = انتقادات].

To criticise. انتقاد نمودن ف م.

Critic, as an art. فن انتقاد

**انتقاد آمیز** *A.P.*ص (*—ameez*) Subject or liable to criticism. Critical.

**انتقادی** *A.P.*ص (*enteghadee*) Critical, characterized by criticism.

**انتقال** *A.*ا (*enteghal*) 1. Transfer, removal. **Ex.** حکم انتقال شما بشمال صادر شد Order of your transfer to the North has been issued 2. Change of residence, shifting. 3. Cession. 4. Transmission; also, communication. [ج. = انتقالات]

انتقال دادن ف. م. 1. To transfer, to alienate. **Ex.** مرا باداره دیگر انتقال دادند They transferred me to another administration. 2. To shift, to remove to another place, to translate. 3. To cede, to make over **Ex.** املاك خودرا باو انتقال داده بود 4. To transmit.

To be transferred. انتقال یافتن ف ل. To be ceded.

*Phys.* Conduction, or convection, of heat. انتقال حرارت

*Phys.* Transmission of electricity or light. انتقال برق یا نور

Sleepwalking. انتقال نومی

*Med.* Metastasis. انتقال مرض

**انتقال پذیر** *A.P.*ص (*pazeer*) Transferable, alienable. Transmissible. Conductible.

**انتقال دهنده** *A.P.*ا (*—dehandeh*) Alienator, transferor.

**انتقال گیرنده** *A.P.*ا (*—geerandeh*) Alienee. Transferee.

**انتقال ناپذیر** *A.P.*ص (*—na pazeer*) Inalienable, incapable of being transferred or transmitted.

**انتقال نامه** *A.P.*ا (*—nameh*) A conveyance, a deed of transfer.

**انتقالی** (*enteghalee*) *A.P.*ص 1. Ceded, transferred. Ex. این ملك خالصه انتقالی است This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

**انتقام** (*entegham*) *A.*ا Vengeance, revenge. [ج. = انتقامات]

انتقام کشیدن / انتقام گرفتن } ف.ل.م. 1. To take vengeance. Ex. ازایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge Ex. بالاخره انتقام خودرا کشید At last he revenged himself.

**انتهاء** (*enteha'*) *A.*ا 1. End, extremity. Ex. درانتهای آن حلقه ایست There is a ring at the end of it. 2. Termination. Ex. انتهای کلمه 3. *Fig.* Limit, utmost extent.

**انتهار** (*entehar*) *A.*ا Digging a canal.

**انتهائی** (*entehayee*) *A P.*ص Terminal. Final.

**انتیك** (*anteek*) *E.–Fr.*ا An antique, a relic, an ancient relic, an object of antiquity. *See* عتیقه & عتیقات

**انتیك چی** (*—chee*) *Fr.–T.*ا A dealer in antiques.

**انتیمون** (*anteemoon*) *L.*ا Antimony.

انتیمون مقی (*—eh moghey*) *Med.* Tartar emetic.

**انثی** (*onsa*) *A.*ا A female.

**انج** (*anj*) ا The cheek.

**انجاء** (*enja'*) *A.*ا Saving.

**انجاح** (*enjah*) *A.*ا Being successful. Making prosperous.

**انجام (۱)** (*anjam*) ا Conclusion, end; also, result, outcome. Ex انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair ?

انجام دادن ف. م. 1. To accomplish, to achieve. 2. To do, to perform. Ex. 1. & 2. چه کاري برای من انجام داده اید 3. To fulfil. وعده خود را انجام نداد

انجام گرفتن ف. ل. 1. To be accomplished or achieved. 2. To be done. 3 To come to an end, to be terminated. Ex. 1. 2. & 3. کار من بخوبی انجام گرفت 4. To be fulfilled, to come to pass. Ex. پیشگوئی او در این موقع انجام گرفت His prediction was now fulfilled.

بانجام رسانیدن To accomplish; [O. S.] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن

[*Note*. In composition the word انجام means 'having a .... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end].

**انجام (۲)** [۱ـ امر از ف. انجامیدن] Come to an end! Be finished, etc. [Imper. root of انجامیدن *anjameedan*; short for بینجام *bi'anjam*].

— [۲ ـ ا. فا. از ف. انجامیدن] Coming to an end. [Short for انجامنده *anjamandeh*, and reserved for composition]. *See Note above*.

**انجام پذیر** (*—pazeer*) ص. That can be accomplished, achievable, terminable

**انجامش** (*anjamesh*) ا. Fulfilment. Accomplishment.

**انجامیدن** (anjameedan) ف. ل. To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. Ex. کار بخیر انجامید The work ended well.
To be prolonged. بطول انجامیدن
**انگبار** = A.P.ا (anjebar) .
**بجبین** = A.P.ا (anjebin) **انگبین** .
**انجخ** ا (anjokh) . A wrinkle.
Wrinkle thou ! [امر از ف. انجختن] —
**انجختن** (anjokhtan) ف. ل. To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ ]
**انجدان** A..P.ا (anjodan)
*Bot*. Sweet asa, laserpitium.
*Bot*. Lavage. انجدان رومی
**انجذاب** A.ا (enjezab) Being attracted or absorbed. Inclination.
**انجرك** (anjerak) = **مرزنگوش**
**انجره** A.ا (anjoreh) A male nettle.
**انجریه** A.ا (anjoriyyeh) *Bot*. The nettle family (*Urticacæ* or *Urticæ*).
*Med*. Nettle-rash [= کهیر].
**انجك** (anjojak) = **انچوچك**
**انجل** (anjol) } **انجلك** (anjolak) ا. Marshmallows. [= خطمی]
**انجلاء** A.ا (enjela') Revelation, manifestation. *See* منجلی
**انجم** A.ا (anjom) Stars. [Pl. of ج. نجم]
**انجماد** A.ا (enjemad) Congelation, freezing. Solidification. Coagulation. Concretion. *See* منجمد
**انجم سپاه** A.P.ص (anjom-sepah) Having an innumerable army. *See* سپاه & انجم

**انجم سوز** A.P.ا (—sooz)
*Met*. The sun.
**انجمن** (anjoman) ا. A society, an assembly, a meeting. A council. Ex. انجمن ادبی a literary society.
انجمن کردن (یا شدن) ف. ل. To assemble, to come together. To hold a society.
A town council. انجمن بلدی
An academy. انجمن دانش
An orchestra. انجمن سازی
**انجوختن** (anjookhtan) = **انجختن**
**انجیر** (anjeer) ا. A fig. A hole.
A fig-tree. درخت انجیر
Adam's fig. انجیر (بابا) آدم
Indian fig, cactus, banyan. انجیر هندی
1. Oriole [= پری شاهرخ] مرغ انجیر
2. A beccafico.
**انجیردن** (anjeerdan) ف.م. To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر ]
**انجیر خور** (anjeer-khor) ا.
1. A beccafico. *Lit*., fig-eater. 2. An oriole. [Also used attrib. Thus; مرغ انجیر خور ]
**انجیل** A.G.ا (anjeel; en —) The Gospel, the Evangel. [ Ar. pl. anajeel ج. = اناجیل ]
A Christian. اهل انجیل
**انجیلی** (anjeelee; en—) ا.ص. 1. An evangelist. A Christian. 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel. [ج. = انجیلیون (anjeeliyyoon) ]
**انچوچك** (anchoochak) ا. 1. Pear-

Demobilization. انحلال تجهیزات قشونی
Curvature. A.ا (enhena') انحناء
Being curved or bent.
Being A.ا (enkhesaf) انخساف
eclipsed, as the moon. See خسوف
A small number, ا. (and) (۱) اند
a fraction. A number from 3 to 9
inclusively. Ex. بیست سال واندی something over 20 years, twenty years or so. See اندك
Verbal pronoun used (۲) اند
(1) at the end of the past participle to form the perfect tense, in which case it becomes the equivalent of 'they have' in English. Ex. رفته‌اند They have gone. [Orig. they are gone].
(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستند 'they are'. Ex.(a) درخانه‌اند They are in the house. (b) دیوانه اند They are mad.
[*Note.* The particle اند in its second sense is sometime shortened to ند. Ex. خرند they are asses, *i.e.* foolish].
Licorlce ا. = سوس (۳) اند
Plaster(ing). ا (anda) (۱) اندا
A plasterer. *Fig.* Malice. Calumny. *See* اندود
اندا(۲) [۱- امر از ف. اندودن یا اندایدن]
Plaster thou! Incrust thou! [Imper. root of اندودن *andoodan* or اندایدن *andayeedan;* short for بیندا *bianda*, the usual form].

seeds, esp. when dried and roasted. 2. *Bot.* A kind of plum or prune (*Prunus Syriaca*).
*See under* نحو انحاء
1. Deviation, A.ا (enheraf) انحراف
swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2. Deflection. 3. Declination.
To deviate, انحراف ورزیدن ف. ل
to swerve [= منحرف شدن]
1. Monopoly. A.ا (enhesar) انحصار
Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint; confinement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It is only confined to plants. 3. Insularity. [*O. S.*] Being besieged or restrained.
To confine, to ف. م. انحصار دادن
restrict. To monopolize.
Probate. تصدیق انحصار وراثت
A.P.ص(enhesaree) انحصاری
Monopolistic. Exclusive. Confined, restricted.
Decline, A.ا (enhetat) انحطاط
descent. Decadence Degradation.
*Astr.* Depression of انحطاط افق the horizon.
1. To (begin to) رو بانحطاط گذاردن
decline, to descend, to sink. Ex. قدرت آنها رو بانحطاط گذارد 2. To be degraded or lowered. 3 To be depressed, as the horizon.
Dissolution. A.ا (enhelal) انحلال
Disorganization. Wrinding up. [*O.S.*]
Being untied, as a knot.
To be dissolved. انحلال پذیرفتن
To be disorgnized.

— [۲-ا. فا. از ف. اندودن یا اندایدن] Plastering. [Short for انداینده an-d$_a$yandeh, the regular form, and used only in comp.].

**اندابه** (and$_a$beh) R.1 == ماله A trowel.

**انداختن** (and$_a$khtan) ف. م.

[Imper. root == انداز and$_a$z]

1. To throw, to cast, to hurl; also, to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا Throw the ball into the air. (b) مادیان کره انداخت The mare cast her foal. (c) او را در حبس انداختند

2. To fell. Ex. درخت چنار را انداختند

3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن *See under* تیر 4. To dissolve; to overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت

5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم I set him to work. (b) مرا بخیال انداخت He set me thinking.

6. To deprive; also, to dismiss. Ex. او را از ریاست انداختند 7. To cause, to raise, to bring about. Ex. در میان دو نفر فتنه انداختن to cause a quarrel between two persons. 8. To put or throw (on the head, neck, etc.). Ex. طوق طلا بگردن انداخت 9. *Colloq.* To make excessively tired or exhausted. زنجیر آهن دستم را انداخت 10. *Colloq.* To make sick. همینکه قدری از آن خوردم مرا انداخت 11. *Colloq.* To count. Ex. آن کتاب کوچك را هم دو قران انداختم

از پا انداختن To make extremely exhausted. To disable.

از کار انداختن 1. To disable, to weaken, to exhaust. 2. To discharge, to dismiss (from a position, etc.).

بر انداختن To overthrow. Ex. رسوم بد را بر انداخت He overthrew the bad customs.

براه (یا بکار) انداختن To start, to set in motion, to set agoing, to set on foot, to put in working order. Ex. ماشین را براه انداخت

بجریان انداختن To put (or set) in circulation. To send around.

بیرون انداختن To throw out. To expel, to discharge.

بزیر انداختن 1. To bend. Ex. سر بزیر انداخت 2. To throw down.

بتعویق انداختن To put off, to delay.

بدریا انداختن To throw overboard.

بهم انداختن To put together. To bring face to face in quarrel or strife:

پس انداختن 1. *Colloq.* To give birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].
2. To delay the payment of, to put in arrears.

پشت گوش انداختن To put off from remissness, to neglect.

پشت هم انداختن To set intrigues on foot. *Card-playing.* To pack cards.

پیش انداختن 1. == جلو انداختن
2. == بزیر انداختن

تیر انداختن *See under* تیر & انداختن

جا انداختن To set (a bone), to reduce (a dislocated joint).

intention. A trowel [= ماله].

**اندازه** (*andazeh*) ا. 1. Size, dimension. Ex. شخصی باندازهٔ من a man of my size. 2. A measure. Ex. (a) خیاط اندازهٔ مرا گرفت (b) اندازهٔ این پارچه چقدر است How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تاچه‌اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

— ص. Having the required measure or dimensions.

باندازه ص-ق. 1. Having the required size. Ex. باندازه درآمد It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

بی اندازه ق-ص. 1. Beyond measure. *Fig*. Extremely, excessively, immoderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است

اندازه گرفتن ف. م. To measure, to take measure. Ex. حیاط را اندازه گرفتند They measured the court-yard.

اندازه کردن ف. م. To measure. To estimate. To weigh.

اندازه نگهداشتن 1. To be moderate. 3. not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R*. To measure.

**اندازه گیر** (—*geer*) ا. A measurer.

**اندازه گیری** (—*geeree*) ا. Measure-

جلو انداختن To push forward, to promote. To set forward.

چشم انداختن To set eyes (on), to cast a glance (at).

چو انداختن *Colloq.* To spread a rumour.

دست انداختن To make a fool of, to play the fool with.

دور انداختن To throw away, to throw out; to refuse, to reject.

راه انداختن 1. To set in motion, to start [= براه انداختن] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکي راه انداخت 3. To get into operation. Ex. کارمرا راه انداخت

مرا راه بینداز بروم Attend to my business and let me go.

رو انداختن *See under* رو

عقب انداختن 1. To delay, to put off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

**انداخته** (*andakhteh*) [ا. م. از ف. انداختن P. P. of]

**انداز** (*andar*) = **افسانه**

**انداز (۱)** (*andaz*) [ا. امر از ف. انداختن] Throw thou! [Imper. root *andakhtan*; short for بینداز *biandaz*, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. انداختن] Throwing. [Short for اندازنده *andazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. تیر انداز a shooter.

**انداز (۲)** ا. A plaster, a parget. A measure [= اندازه]. Purpose;

ment, mensuration.

**اندازی** Short for تیراندازی

**اندازیدن** (andazeedan) = **انداختن**

**انداس** (andas) = **اندازه**

**اندام** (andam) ا. Stature. Body. A limb. An organ. Symmetry.

Of an elegant stature. خوش اندام

*See in the vocab.* سیم اندام - گل اندام

اندام شرم = **زهار**

**اندو** (andav) = **تره تیزک**

**انداوه** (andaveh) = **ماله**

**انداویدن** (andaveedan) = **اندایيدن**

**اندای (۱)** (anday) = **اندود**

**اندای (۲)** = **اندا (۱)**

**اندایش** (andayesh) ا. Plaster(ing).

**اندایشگر** (—gar) = **اندودگار**

**اندایه** (andayeh) = **انداوه**

**اندایيدن** (andayeedan) = **اندودن**

**اندر (۱)** (andar) ح.ا. = در In, into, etc. [Poet. and bookish form of در].

[*Note*. A special usage, though colloquial, of the word اندر is to place it between two adjectives and derive from it the idea of excessiveness or emphasis. Thus بداندربد *bad-andar-bad* means ever so bad, so much worse, etc. ].

**اندر (۲)** Suffix with the meanings indicated in the following compounds, which are rare:

A half-brother. برادر اندر

A step-father. پدر اندر

A half-sister. خواهر اندر

A step-mother. مادر اندر

**اندر (۳)** ص. *A.* [Compar. & super. of نادر]

**اندراج** (enderaj) *A.*ا. Insertion. Being inserted. *See* مندرج

**اندراس** (enderas) *A.*ا Being obliterated. *See* مندرس

**اندربایست** (andarbayast) = **دربایست**

**اندرجاه** (andajah) ا. An intercalary day.

**اندرخور (د)** (-khor-d) = **درخور (د)**

**اندرز** (andarz) ا. A piece of advice, a counsel. A will, a testament.

**اندرزا** (andarza) ا A stone in the gall-bladder of an ox.

**اندرگاه** (andargah) = **اندرجاه**

**اندر نوشتن** (andar-neveshtan) ف.م. To obliterate. *See* نوشتن

**اندروا (ه)** (andarva-h)
**اندروای** ( —vay )
**اندرواژ** ( —vazh ) ص. Bewildered. Inverted; head downwards.

**اندرون** (andaroon) ا. 1. The interior, the bowels. 2. The inside of a thing. Ex. از بیرون و اندرون اندوده شد It was plastered on the ouside and the inside. 3. The interior of a house, the penetralia, the harem, the gyneceum.

Within, inside (of). در اندرون

**اندرونه** (andarooneh) ا. The viscera.

**اندرونی** (andaroonee) ص. 1. Internal. Ex. مرض اندرونی. 2. Inner, situated in the interior. Ex. حیاط اندرونی *See* **اندرون** Innate, intrinsic.

(One

[Imper. root = اندوز]
اندوخته (andookhteh) ص. Amassed, hoarded, treasured. Acquired. [P. P. of ا. م. از ف. اندوختن]
—ا. 1. An amassed wealth. Savings. Ex. اندوخته دارد 2. Gains.
اندود (andood) ا.ص. 1. Plaster. Incrustation. Ex. اندودطلا 2. Incrusted, plastered; also, (be)smeared. [Short for اندوده the usual form, and used only in comp.]. Ex. قیر اندود tarred, besmeared with tar.
اندودکار - اندودگر (—kar; gar) A plasterer.
اندودن (andoodun) ف. م. To plaster, to incrustate. To plate. To inlay. To smear, to besmear, to cover over. [Jmper. root = اندای anday]. Ex. تیرها را با قیرمی اندایند They smear the piles with tar, they tar the piles.
بازر اندودن = زراندودکردن To plate with gold, to gild; also, to inlay with gold.
اندوده (andoodeh) ص. Plastered, incrusted. Smeared. Inlaid. Plated. [P. P. of ا. م. از ف. اندودن]
اندوز (andooz) [۱ـامر از ف. اندوختن] Amass or acquire thou. [Imper. root of اندوختن andookhtan; short for بیندوز biandooz, the usual form].
—[۲ـ ا. فا. از ف. اندوختن] Amassing; acquiring. [Short for اندوزنده andoozandeh, the usual form, and used only in comp.].
اندوزنده (andoo_zandeh) ص-ا. (One) who amasses or gains.

اندفاع (endefa') A.ا Repulsion.
اندك (andak) ص Little, few, meagre, scanty. Ex. 1. غذای اندك 2. در اندك زمانی In a short time.
—ا. A small quantity. [اندك is diminutive of اند].
اندکی Some, a small quantity of, a little Ex. اندکی صبر a little patience
اندك اندك ق. Little by little. Ex. «اندك اندك بهم شود بسیار» Prov. Many a pickle (or little) makes a mickle.
اندك سال (—sal) = خرد سال
اندك شمار (—shomar) ص = کم Few.
اندك مال (—mal) ص. P.A. — فقیر Poor.
اندکی (۱) (andak'ee) A little, some. See اندك
اندکی (۲) (andakee') = کمی
اندلس (andolos) ا. Spain. Andolusia.
اندلسی (andolosee) ص-ا. 1. Spanish. 2. A Spaniard.
اندمه (andameh) ا. Reminiscence of old sorrows.
اندو (andoo) = اندرون
اندوب (andoob) } = قوبا
اندوج (andooj) }
اندوختگی (andookhtegee) ا. Amassment, state of being amassed or hoarded. Accumulation.
اندوختن (andookhtan) ف. م. 1. To amass, to hoard, to treasure; to accumulate. Ex. مال و دولت زیادي اندوخت He amassed a great wealth. 2. To acquire. Ex. علم اندوختن

**اندوزیدن** (–zeedan) = اندوختن

**اندون** (andoon) ا. Plaster or cement.

**اندوه** (andooh) ا. Grief, sorrow. Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن To grieve.

**اندوه گسار** (—gosar) ا. 1. = غمخور .2 = غمزدا

**اندوهگین** (—gin) } ص.
**اندوهناک** (—nak) } Sad, sorrow-stricken, afflicfed Melancholic.

**اندوهناکی** (—nakee) ا. Sadness

**اندوهه** (andooheh) = اندمه

**اندوهیدن** (andooheedan) — اندوه خوردن

**انده** (andoh) [Short form of اندوه]

**انده قوقو** (anda_ghooghoo) ا. The lotus-tree [= کنار - سدر].

**اندی (۱)** (andee) ا. Hope, Past days. Surprise.

**اندی (۲)** = اند (۱) *See under*

**اندیدن** (andeedan) ف. ل. To be surprised. To speak hesitatingly.

**اندیش (۱)** (andeesh) = اندیشه

**اندیش (۲)** | ۱- امر از ف. اندیشیدن | Reflect thou ! etc. [Imper. root of اندیشیدن *andeesheedan;* short for بیندیش *biandeesh*, the usual form]. — [ ۲ - ا. فا. از ف. اندیشیدن ] Reflecting, thinking | Short for اندیشنده *andeeshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مآل اندیش *ma.al-andeesh*, provident; خیراندیش *kheyr_andeesh*, benevolent.

**اندیشانیدن** (andeshaneedan) ف. م. To set thinking. To cause to reflect. To make misrustful.

**اندیشمند** (andeeshmand) } ص.
**اندیشناک** (andeeshnak) } Anxious, uneasy. Thoughtful. Mistrustful.

**اندیشه** (andeesheh) ا. 1. Reflection. meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه وانگهی گفتار» Think (twice) before you speak (once); look before you leap. 2. Anxiety. 3. Mistrust.

اندیشه کردن ف. ل-م. To reflect; to think. To fear. To be anxious, to care. To mistrust.

**اندیشه‌مند** (—mand) = اندیشمند

**اندیشه‌ناک** (—nak) = اندیشناک

**اندیشیدن** (andeesheedan) ف. ل. = اندیشه کردن | اندیش [Imper. root = ]

**انذار** (enzar) A.ا *Med.* Prognosis. [O. S.] Warning.

**اندرو** (anzaroo) = انزرو - پادزهر

**انر** (anar) ص. = زشت Ugly. Bad.

**انزال** (enzal) A.ا Seminal effusion, ejaculation of sperm. [O. S] Causing to descend.

سرعت انزال Hasty discharge of sperm.

**انزجار** (enzejar) A ا 1. [O S.] Being driven or scared. 2. *Fig.* Repulsion, aversion.

**انزرو** (anzaroo) = پاد زهر

**انزروت** (anzaroot) ا. Sarcocolla.

**انزعاج** (enze_aj) A.ا Commotion. Restlessness, anxiety. Shock.

**انزواء** (enzeva') A.ا Seclusion,

Being closed or stopped.

**انسی** (ensee) ا.ص.A 1. A man. 2. Inside, internal, interior.

**انسیت** (onsiyyat) A.P.ا = **انس** ons

**انشاء** (ensha') A.ا [ج. = انشاآت] 1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد He has a fluent style. 2. Composition, redaction, writing; esp. letter-writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.] Creation; production. 5. *Rhet.* One of the two principal divisions into which sentences are divided according to mode of expression: that comprising imperative, interrogative, and exclamatory sentences. The other is خبر *khabar*, which consists only in making an assertion or declaration, and so includes only a declarative sentence. *See the 4 th. sense of* انشاء

کتاب انشاء A letter-writer.

قوهٔ انشاء Initiative; originative faculty ( esp. in writing ).

انشاء کردن ف. م. 1. To compose; to write. Ex. کاغذ را من برایش انشاء کردم 2. To indite. 3. [ O. S. ] To create, to originate, to produce. Ex این چیزها را از پیش خود انشاء میکند

**انشاءالله** A.ا(ensha-allah) (May it) please God, *D.V.* [Deo volente, *i.e.* if God will (O. S.) ]. Ex. انشاءالله فردا اورا خواهم دید (یامی بینم) [ *Note.* 1. The word انشاءالله is made up of three Arabic words, ان *en*, if; شاء *sha-a*, wills or wishes; retirement [ O. S. ] Retiring into a corner.

**انژه** (anzheh) ا. = عدس A lentil.

**انس** (ons) A.ا Familiarity, sociableness. Taming. *See* الفت

انس گرفتن ف. ل. To become familiar ( or sociable ), to associate. To become tame. Ex کم کم با ایشان انس گرفت

**انس** (ens) A.ا Mankind.

**انساب** (ansab) A.ا [ج. نسب Pl. of] 1. Lineages, genealogies. 2. Relations. 3. Logarithm.

**انسان** (ensan) A.ا Man, mankind, human.

[ *Note.* The word is sometimes used as an adjective meaning 'humane, urbane, manly, etc'.].

شبه انسان Manlike, anthropoid.

**انسان شناسی** A.P.ا Anthropology.

**انسانی** (ensanee) A.ص Human.

جغرافیای انسانی Human geography.

**انسانیت** (ensaniyyat) A.ا Humanity. Courtesy, urbanity; also, philanthropy.

انسانیت کردن To be courteous, to observe the rules of civility or etiquette. To show humanity.

**انسب** (ansab) A.ص Fitter; fittest. More or most convenient. *See* مناسب

**انسجام** (ensejam) A.ا Flowing.

**انسجه**(ansejeh) [ج. نسج Pl. of *nasj*]

**انسداد** (ensedad) A.ا Obturation. Hindrance, obstruction. [ O. S. ]

الله *all*ah, God ].
[ *Note* 2. The word is used also as a synonym of (۲) الهی *i.e.* in the sense of 'May...., I hope, etc.' ].

**انشاد** (*enshad*) A.I Reciting verses.
انشاد کردن ف. م. To recite. Ex. اشعار خوبی انشاد کرد

**انشاق** (*enshagh*) A.I Inhalation.

**انشائی** (*enshaee*) A.P.ص Pertaining to composition or (letter-) writing, epistolary. That is to be composed. Stylistic. [ *O. Ss.* ] Creative, originative; productive. [ Fem. & pl. انشائیه *enshaiyyeh* ]

**انشراح** (*ensherah*) A.I Being expanded, as the chest or the heart. Dilatation. *Fig.* Cheerfulness.

**انشعاب** (*enshe-ab*) A.I Branching out. Ramification. Forkedness

**انشقاق** (*ensheghagh*) A.I Being split. Division. Forkedness.

**انصاب** [ Pl. of نصب ]

**انصار** (*ansar*) A.I [ Pl. of ناصر ] Helpers, assistants, auxiliaries, friends.

**انصاف** (*ensaf*) A.I Equity, justice, fairness. [*O.S.*] Dividing into halves.
انصاف دادن ف. ل-م. To judge fairly, to exercise justice. Ex. «انصاف بده کدام خونخوار تریم» Judge indeed which of us is the more blood-thirsty.
با انصاف ص-ق. (1) Just. (2) Justly, fairly, equitably. Ex. با انصاف رفتار کن
بی انصاف ص Unjust.

**انصاف** (*ansaf*) [ Pl. of نصف ]

**انصافاً** (*ensafan*) A ق 1. Justly. equitably, fairly. 2. Indeed, let us be just Ex. انصافاً بدکاری کرد 3. [*Used as an independent adverb*] Quite right! Just enough!

**انصاف کار** (*ensafkar*) A.P.ص =منصف

**انصاف کارانه** (*—karaneh*) A.P.ق == **منصفانه**

**انصباب** (*ensebab*) A.I Being poured out. Suffusion, effusion.

**انصداع** (*enseda'*) A.I Rupture

**انصراف** (*enseraf*) A.I 1. Dispensing with, declining from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن 2. *See* منصرف *Gram*. Declension.
قابل انصراف Declinable, inflectional.

**انصف** (*ansaf*) A.ص [ Compar. & super. of منصف ]

**انضباط** (*enzebat*) A.I 1. Order, good shape, systematic arrangement; also, regulation. Ex. کارهایش هیچ انضباط ندارد 2. Accuracy. 3. Control; restraint. [*O. S.*] Holding.
انضباط دادن ف. م. To give good shape (to), to put in order, to regulate. To control.

**انضباطی** A.P.ص Disciplinary.

**انضجار** (*enzejar*) A.I Being annoyed, annoyance; also, disgust.

**انضمام** (*enzemam*) A.I Being annexed, annexation. Junction, con-

junction.
Together with, and, بانضمام. in junction with. Ex. یك باب خانه بانضمام یك طویله a house and a stable (annexed to it).

Antioch. A-G.ا (antakieh) انطاکیه

[ج. = انطباعات] A.ا (enteba') انطباع Impression, being printed. Print.
Department of Publications. اداره انطباعات

Conformity. A ا (entebagh) انطباق Fitness. Adaptation, application.

Being beaten A.ا (enteragh) انطراق or knocked. Becoming malleable.
قابل انطراق = چکش خور *Phys.* Malleable.
Malleability. قابلیت انطراق

Being extin- A.ا (entefa') انطفاء guished. Extinction. *Compare* اطفاء

Antony. A-L.ا (antoonia) انطونیا

[Pl. of ج. نظر] A.ا (anzar) انظار 1. Looks, glances. 2. Views. Ex. انظار عموم (یا عمومی) the public view.

Cattle. Camels. A.ا (an-am) انعام [Pl. of نعم *na_am* .ج]

A gratuity, a A.ا (en-am) انعام bonus, a prize. [O.S.] Granting a favour to. Ex. ده تومان انعام گرفت He received 10 tomans as gratuity (or bonus).
To grant a favour to. انعام کردن ف. م.

Given A.P.ص (en-amee) انعامی as a bonus or prize. Meriting a prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

Being anni- A.ا (en_edam) انعدام hilated, annihilation.

Inflection. A.ا (en_etaf) انعطاف Being bent or turned. *Fig.* Inclination.

1. Conclusion, A.ا (en_eghad) انعقاد drawing up (of a contract, etc.). Ex. پارسال در موقع انعقاد قرار داد Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding. Ex. انعقاد جلسه *See* جلسه

1. Reflection. A.ا (en-ekas) انعکاس Ex. انعکاس نور 2. Reverberation. 3. Reaction. Ex. انعکاس بدی درخارج دارد 4. [O S.] Inversion, being inverted ||
Angle of reflection. زاویه انعکاس
An echo. انعکاس صدا (یا صوت)
Reflex action, reflection. عمل انعکاس
Reflexible. قابل انعکاس
Reflexibility. قابلیت انعکاس
To reflect. انعکاس پیدا کردن To reverberate. To have a reaction.

A nose. A.ا (anf) انف = بینی

1. Enforcement, A.ا (enfaz) انفاذ execution. 2. Issuance. Ex. 1 & 2. انفاذ حکم 3. Transmission 4 [O.S.] Penetration, transpiercing.
To execute, to انفاذ کردن ف.م. carry out, to enforce. To issue. To send. To cause to pass (through)

[Pl. of *nafas* ج. نفس] (anfas) انفاس

Inspiring with A.ا (enfas) انفاس the desire of (something) Pleasing. Being precious. [*See* نفس].

Spending A.ا (enfagh) (۱) انفاق

انفصال (enfesal) A.ا 1. Discharge, discharging, dismissal Ex. انفصال او از خدمت 2. Separation. 4. Parting from, or abandoning, a thing. 3. R. Settlement, adjustment.

انفع (anfa') A.ص [Compar. & super. of نافع].

انفعال (enfe-al) A.ا Shame. Passion. Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being done. 2. Being vexed. 3. Impression. 4. Spite.

فعل و انفعال Action and reaction.

انفعال بردن ف.ل. = منفعل شدن To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف.م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of the paradigms in the Arabic grammar upon which many verbs are construed with the purpose of being rendered intransitive or passive in sense. Numerous words of this measure are used in Persian as nouns. Thus انبساط 'expansion' which is derived from بسط to expand, does not mean 'the act of expanding' but 'the condition or state of being expanded'].

انفعالا (enfe-alan) A.ق Passively. By reaction. Shamefully R.

انفعالی (enfe-alee) A.P.ص Passive. Reacting.

انفغام (enfegham) A.ا Inosculation.

انفغده ـ انفقده (anfaghdeh) ا. Liquid gold or silver.

انفکاك (enfekak) A.ا Separation, money over something. Expenditure. Impoverishment through alms-giving. Sustaining, nourishment.

انفاق کردن ف.م. To sustain, to nourish. To spend.

— ف ل To impoverish oneself through alms-giving.

انفاق (۲) ا. Fresh olive-oil.

انفج (anfaj) A.ا Gain. See الفنج

انفجار (enfejar) A.ا 1. Bursting. 2. Explosion; also, detonation. 3. Eruption. 4. Dehiscence.

انفخدن (anfakhdan) ا. = انفغدن

انفراج (enferaj) A.ا Geom. Obtuseness. [O.Ss.] Separation. Being opened. Fig. Relief.

انفراد (enferad) A.ا Singleness, single life, solitary life, solitude, loneliness. Isolation, seclusion. Individualism See منفرد

بانفراد (be—) Singly. Individually.
بالانفراد (bel—) ق.
علی‌الانفراد (alal—) Alone.

انفراداً (enferadan) A.ق Singly. Individually. Separately. Alone.

انفس (anfas) A.ص [Compar. & super. of نفیس].

انفس (anfos) [Pl. of nafs ج. نفس]

انفساح (enfesah) A.ا Spaciousness. Enlargement. Fig. Enjoyment, diverting oneself.

انفساخ (enfesakh) A.ا Being annulled or cancelled, cancellation, annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = پردهٔ عنکبوت

disjunction. Dislocation. Being released or redeemed.

**انفنج** (*anfanj*) = سریش - سریشم

**انفی** (*anfee*) ص. *A.* Nasal. [Fem. = انفیه *anfiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه nasal letters.

**نفیه** (*anfieh*) ا. *A.P.* Snuff.

**نفیه‌دان** (*-dan*) ا. *A.P.* A snuff-box.

**نقاض** (*enghaz*) ا. *A.* Crackling of the fingers. Overburdening a beast.

**انقباض** (*enghebaz*) ا. *A.* 1. *Phys.* Contraction. *Ant.* انبساط 2. *Med.* (a) Constipation [= قبض]. (b) Retention. 3. [*O.S.*] Being grasped.

انقباض پیدا کردن = منقبض شدن

انقباض حدقه *Med.* Myosis.

انقباض عضله *Med.* Myonicity.

انقباض قلب و شرایین *Med.* Systole.

قابل انقباض Contractile.

قابلیت انقباض Contractility.

قوه انقباض Contractile force, contractility.

**انقباضی** (*enghebazee*) ص. *A.P.* (That can be) contracted.

حرکت انقباضی و انبساطی ( قلب ) Systaltic motion of the heart.

**انقدر** (*enghadr*; *enghadar*) = آنقدر *See under* قدر *ghadr*.

**انقراض** (*engheraz*) ا. *A.* 1. [*O.S.*] Being cut off. 2. Fall, decline, downfall, overthrow, overturn. 3. End, extinction. Ex. 2 & 3. انقراض سلسلهٔ قاجاریه the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty. 4. *R.* Lapse. *See* منقرض

تا انقراض عالم Forever, to the end of the world.

انقراض یافتن = منقرض شدن

**انقسام** (*enghesam*) ا. *A.* Being divided. Division, partition. [ج. = انقسامات ] *See* منقسم

**انقص** (*anghas*) ص. *A.* [Compar. & super. of ناقص ]

**انقضاء** (*enghezaʼ*) ا. *A.* 1. End, termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال after a lapse (*or* at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [*O.S.*] Being terminated or expired. *See* منقضی

انقضای موعد Maturity.

**انقطاع** (*enghetaʼ*) ا. *A.* Separation. Being cut off [*O.S.*]; amputation. Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع از زندگی Separation from life, ceasing to live.

**انقطریون** (*enghetrioon*) ا. *G.* = کهربا

**انقلاب** (*enghelab*) ا. *A.* 1. Revolution, revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French Revolution 2. Change, radical change, sudden change. Ex. (a) انقلاب هوا (b) انقلابات زمان vicissitudes of time. 3. [*O.S.*] Inversion; turn; being upset. 4. *Astr.* Solstice. [ج. = انقلابات ]

انقلاب امعاء *Med.* Enteroptosis.

انقلاب شتوی (*enghelabeh shatvee*) Winter solstice.

انقلاب صیفی (*- seyfee*) Summer

to abjure.

**انکاری** (*enkaree*) ص. *A.P.* Based upon denial Negative.

استفهام انکاری (*estefhameh* —) A positive interrogation with a negative sense; interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is not mortal.

**انکر** (*ankar*) ص. *A.* More or most detestable. Very displeasing and offensive.

**انکسار** (*enkesar*) ا. *A.* Fracture, rupture. [*O. S.*] Being broken. *Phys.* Refraction. Ex. انکسار نور *Fig.* 1 Contrition. 2 Despondency; abjectness.

**انکساف** (*enkesaf*) ا. *A.* Being eclipsed, as the sun. *See* کسوف.

**انکشاف** (*enkeshaf*) ا. *A.* Being disclosed. Being discovered. A discovery. A detection. [ ج. = انکشافات ]

**انگ** (*ang*) ا. *A* pipe. An aqueduct. Brand. Failure.

**انگار** (۱) (*angar*) ا. *A.* 1. Supposition, imagination. 2. = انگاره

انگار کردن ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. Ex. (a) انگار کن اورا ندیده‌ای Take it as if you did not see him. (b) انگار میکند از او بالاتر کسی نیست He imagines there is none superior to him. *See* انگار (۲)

**انگار** (۲) [ ۱- امر از ف. انگاشتن ] Imagine thou! [ Imper. root of

solstice.

انقلاب (یابرگشتگی) رحم *Med.* Retroversion of the womb.

انقلاب پیدا کردن To revolt. Ex. دلم انقلاب پیدا کرد

انقلاب کردن ف. ل. To revolt. To start a revolution.

تولید انقلاب کردن (در) To revolutionize.

قائد انقلاب / طرفدار انقلاب } A revolutionist.

**انقلابی** (*enghelabee*) ص. *A.P.* 1 Revolutionary. Ex. حرکت انقلابی زمین *Compare* حرکت وضعی 2. *Astr.* Solstitial [ Fem. = انقلابیه *enghelabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns ].

**انقلابی** ا. *A* 1. A revolutionist, a revolutionary. [ ج. = انقلابیون *enghelabiyyoon* ]

**انقوزه** (*anghoozeh*) ا. Asafetida.

**انقیاد** (*enghiad*) ا. *A.* Obedience, submission.

در تحت انقیاد در آوردن To reduce to submission.

انقیاد صرف (یا کامل) Complete submission.

**انکار** (*enkar*) ا. *A.* Denial, disavowal, disowning. *Law.* Traverse. Negation. Renunciation.

انکار نفس Self-denial, abnegation.

انکار فضلت Disparagement.

انکار نمودن ف. م. 1. To deny, to disavow. Ex. امضای خودرا انکار کرد 2. *Law.* To traverse. 3. To renounce,

بینگار انگاشتن *angashtan*: short for *biangar*, the regular form ].

— [ ۲ - ا. فا. از ف. انگاشتن ]
Imagining, supposing. [ Short for انگارنده *angarandeh*, the usual form, and used only in comp. ].
Ex. سهل انگار *See in the vocab.*

**انگاردن** (*angardan*) = انگار کردن

**انگارده (۱)** (*angardeh*) ا.A A narrative.

**انگارده (۲)** Imagined, supposed. [ P. P. of ا. م. از ف. انگاردن ]

**انگارش** (*angaresh*) ا. A narrative, a tale, a story.

**انگاره** (*angareh*) ا. A rough dimension, a rough size. A rough draught, an unfinished work. A narrative, esp. a repeated and tedious one. An account-book.
انگاره کردن ف م. To calculate roughly the size of .To estimate roughly. To repeat, to say over again.

**انگاریدن** (*angareedan*) = انگار کردن

**انگاز** (*angaz*) ا. 1. A tool.
2. = انگازه

**انگاژه** (*angazheh*) ا. A weaver's comb or reed.

**انگاشتن** (*angashtan*) ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. [ Imper. root = انگار ]
*See* انگار کردن

**انگام** (*angam*) = هنگام

**انگامه** (*angameh*) = هنگامه

**انگبار** (*angebar*) ا. *Bot.* Bistort; snakeweed.

**انگبین** (*angabin*) ا. Honey.

**انگبین خانه** (*—khaneh*) = کندو

**انگبینه** (*angabeeneh*) ا. Honey left to harden.

**انگدان (۱)** (*angodan*) = انجدان

**انگدان (۲)** ا. A satyr.

**انگرده** (*angordeh*) ا. A berry, a single grape.

**انگریز (۱)** (*angreez*) = انگلیس

**انگریز (۲)** ا. Tarragon.

**انگریزی** (*angreezee*) = انگلیسی

**انگز** (*angaz*) ا. 1. = انگژ
2. A levelling spade.

**انگژ** (*angozh*) ا. A crooked iron used for guiding an elephant.

**انگژد** (*angozhad*) ا. 1. Bistort [*Orig.* = انگدان ژد since ژد means 'a gum'. *See also* انگدان ] 2. *L.* Any gum.

**انگژوا** (*angezhva*) ا. هسته & آغل *See*

**انگژه** (*angozheh*) = انقوزه

**انگشت** (*angosht*) ا. A finger; a digit.

انگشت پا A toe.

انگشت میانه (*—eh mianeh*)
انگشت وسطی (*—eh vosta*)
The middle finger.

انگشت حلقه (*—eh halgheh*) = بنصر
The ring finger.

انگشت نشان (*—eh neshan*) = سبابه
The forefinger, the index.

نوک انگشت (*nookeh—*)
سر انگشت (*sar—*)
The tip of the finger.

انگشت حیرت بر دهان نهادن

A ring. ا. { انگشتر (angoshtar)
A signet. انگشتری (angoshtaree)

انگشت شمار (angosht-shemar) ص.
Few. [O.S.] That can be counted with the fingers

انگشتک (angoshtak) ا. 1. A little finger [dim. of انگشت]. 2. = انگدان
3. Snapping of the fingers.
انگشتک زدن ف. ل. = بشکن زدن

انگشت کش (angosht-kesh) = انگشت نما

انگشت گذاری (-- gozaree) ا.
Mus. Touch, fingering

انگشت نما (— nama) ص-ا. Flagrant, notorious, (having become) a by-word. [O.S.] Pointed to with the finger.

انگشت نمایی (—namayee) ا. Flagrancy. Notoriety.

انگشتوانه (angoshtvaneh) ا.
A thimble. A plectrum [= مضراب]. A ring or defence for the finger or thumb.

انگشتوانه (angeshtvaneh) = منقل

انگشته (angoshteh) ا. A winnowing-fork.

انگشتی (angoshtee) ص. Digital, digitiform.

انگل - انگله (angol-eh) ا. An eye (for a hook), a loop. A button-hole A parasite. Fig. & colloq. Attached unwelcomely. Ex. هرجا خواستیم برویم او انگل ما شد

انگلستان (englestan) E.P.ا England.

انگلک (angolak) ا. Colloq.

Prov. exp. To be amazed, to be surprised; lit., to put the finger of surprise on the mouth.

Prov. exp. To انگشت بدندان گزیدن regret, to repent, to have a feeling of remorse. Lit., to bite one's finger with one's teeth.

Prov. exp. { انگشت توی شبر کردن
To interfere { انگشت بماست زدن
in some one's affairs with a malicious view to spoiling it.

انگشت خائیدن = انگشت بدندان گزیدن

انگشت دشنام (-eh doshnam) |
انگشت شهادت (-eh shehadat) | = سبابه
انگشت شکر (—eh shokr) |

The { انگشت کوچك (—eh kouchak)
little { انگشت کهین ( — eh kehin )
finger.

انگشت کردن ف. ل. To put one's finger in: «مکن انگشت درسوراخ کژدم»

(در) انگشت کردن To put on the finger. Ex انگشتر را در انگشت کرد

انگشت زدن ف. م-ل. To finger, to touch with the finger. To snap the fingers [= بشکن زدن].

انگشت گذاردن Mus. To finger, to touch with the fingers.

انگشت کشیدن (بر) To efface

انگشت نمك است خروار هم نمك
See under نمك

انگشت (angesht) ا. Charcoal.

انگشتانه (angoshtaneh) ا. A thimble.

انگشت پیچ (angosht peech) ص. Brought to a great consistency, inspissated.

A slight touch with the finger.
ایکنک کردن ف. م. To touch slightly with the finger. *Fig.* To fool with.

**انگلیز** (*engeleez*) ا. 1. England.
**انگلیس** (*engelees*) 2. = **انگلیسی**
**انگلیزی** (*engeleezee*) = **انگلیسی**
**انگلیسی** (*engeleesee*) ا. 1. English, the English language. Ex. اینرا بانگلیسی ترجمه کنید Translate this into English. 2. An Englishman or Englishwoman.
— ص. English. British. Ex. (a) پارچه انگلیسی (b) زبان انگلیسی
**انگلیسی زبان** (—*zaban*)ص English-speaking.
**انگلیون** (*angalyoon*) ا.G 1. The Evangel, the Gospel. 2. = ارژنك 3. Silk (cloth) of various colours. 4. A cameleon.
**انگم** (*angom*) ا. The cherry-tree gum *L* Any gum.
**انگنار** (*engenar*) ا. Artichoke.
**انگوان** (*angovan*)= **انگدان - انجدان**
**انگوپا** (*angoopa*) *Z.* & *P.* = **کاسنی**
**انگور** (*angoor*) ا. Grape(s).
آب انگور = شراب Wine.
درخت انگور = تاك - مو
انگور جنگلی Wild vine.
انگور دشتی = **سپستان**
انگور روباه = **انکور سك**
انگور سك Nightshade.
انگور فرنگی Gooseberry. Red currants.
اوزوم وانگور *See under* اوزوم

**انگورچین** (*—cheen*) ا. A vintager.
**انگور چینی** (*—cheenee*) ا. Vintage.
**انگورستان** (*angoorestan*)= **تاکستان**
**انگورك** (*angoorak*) ا. 1. A little grape [dim. of انگور]. 2. *Met.* The pupil of the eye.
**انگوری** (*angooree*) ص-ا. 1. Vinaceous. Shaped like grapes. Having vines or grapes. 2. A grape-seller.
**انگوریه** (*angoorieh*) = آنقره Angora.
**انگوزه - انگوژه** (*angoozeh* or *-zheh*) = **انقوزه**
**انگیختن** (*angeekhtan*) ف. م. [Imper. root = انگیز] To excite, to rouse [= بر انگیختن]. To provoke; also, to cause or create. Ex. آمد و فتنه انگیخت و رفت He came, excited a disturbance, and went away.
**انگیخته** (*angeekhteh*) [P.P. of ا.م. از انگیختن]
**انگیر** (*angeer*) = **انگور**
**انگیز** (*angeez*) [۱ - امر از ف. انگیختن] Excite thou! Provoke thou! [Imper. root of انگیختن *angeekhtan*; short for بینگیز *biangeez*, the usual form].
—[۲ - ا. فا. از ف. انگیختن] Exciting; provoking, etc. [Short for انگیزنده *angeezandeh*, the usual form, and used only in comp.). Ex. فتنه انگیز seditious; *lit.*, exciting a sedition.
**انگیزاندن** (*angeezandan*) ف. م.
**انگیزانیدن** (*angeezaneedan*)
To provoke. To cause to excite.

The religion of the Guebres.
Joyful, happy. ص. (anoosheh) انوشه
— ح. ن = آفرین (۱)
ا. (anowsheervan) انوشیروان
(Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed عادل adel, i.e. the Just. The Prophet was born in his reign.
انوییدن (anooyeedan) = زاری کردن
Communication, A.ا (enha') انهاء
transmission. Warning; announcement.
See under نهر انهار
Being rent, A.ا (enhetak) انهتاك
as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* هتك
Destruction; A.ا (enhedam) انهدام
ruin, wreck; demolition. [*O.S.*] Being ruined or overthrown. *See* منهدم
Defeat, being A.ا (enhezam) انهزام
routed. *See* منهزم
Diligence, A.ا (enhemak) انهماك
application, effort.
Jupiter. Z. & P.ا (anhooba) انهوبا
Canine teeth. A.ا (anyab) انياب
[ Pl. of ج. ناب ]
(Name of) the ا. (aneeran) انيران
30. th day of a solar month or the angel presiding over it.
انیژ (aneezh) = بومادران
1. A com- A.ص.ا (anees) انيس
panion, a comrade, an associate.
2. Friendly, familiar. Kind.
A.ا ( -ol-ghoraba') انيس الغرباء
(A nickname of) the louse [ = شپش ]. *Lit.*; the companion

To erect.
Provocation. ا. (angeezesh) انگیزش
Excitement.
ص-ا. (angeezandeh) انگیزنده
(One) who excites.
A motive, ا. (angeezeh) انگیزه
a cause.
انگیزیدن (angeezeedan) = انگیختن
انگیل - انگیله (angeel - eh) = انگل
Causing to A.ا (enma') انماء
grow; increasing.
انمله (anmeleh) A.ا = سر انگشت
[ج. = انامل (anamel) ]
A model, a A.-P.ا { (onmoozaj) انموزج / (anmoozej) انموذج
pattern. A sample, an exemplar.
[ *Note*. This word is the Arabicised form of نمونه or نموده ]
*Bot*. Pineapple (*Ananas ananas*). H.ا { (ananas) اناناس / (ananas) اناناس
[ Pl. of ج. نور ] انوار
[ Pl. of ج. نوع ] A.ا (anva') انواع
Kinds, sorts, varieties. Ex. انواع واقسام
کتب *See under* اقسام
More or most A.ص (anvar) انور
luminous. Very resplendent.
[ Compar. & super. of نیر ]
*Med.* Aneurism Enlargement. G.ا { (anoorisma) انوريسما / (anooresma) انورسما
(Name of) A.P.ا (anvaree) انوری
a Persian poet.
Joy. Justice. ا. (anoosha) انوشا

Ugly. Wicked. **اوارین** (*ava**rin*) ص.

**اواسط** (*ava**set*) A.ا [ج. اواسط Pl. of]
1. Middle parts. Ex. دراواسط قرن سوم In the middle of the 3d. century.
2. Averages; means. *Compare* اوائل & اواخر

**اوام** (*ava**m*) ا. 1. A debt [= وام].
2. A colour [= فام].

**اوامر** (*ava**mer*) A.ا [ج. امر Pl. of]
Orders; commandments, precepts. Ex. اوامر ملوکانه royal or kingly orders. ***Compare*** نواهی

**اوانی** (*ava**nee*) A.ا Vessels, vases [ج. اناء Pl. of]

**اواه ـ آواه** (*av**ah; a**v**ah*) ا. Echo.

**اوائل** (*ava-el*) A.ا The first days. The first parts. [ج. اول Pl. of] Ex. در اوائل تابستان In the beginning (or first days) of summer. [*Colloq. pr.* اوایل *ava**vel*].

**اوبار (۱)** (*owba**r*) ا. Anything devoured or swallowed.

**اوبار (۲)** [۱ ـ ا. فا از ف. اوباشتن] Swallowing, devouring. [Used only in comp.].
[۲ ـ امر از ف. اوباشتن] — Swallow or devour thou! [Imper. root of اوباشتن]

**اوباریدن** (*owba**reedan*) == **اوباشتن**

**اوباش** (*owba**sh*) P.A.ا Rogues, ruffians, cads, rascals. Lewd persons. *See* اراذل
[*Note.* اوباش is the pl. of وبش and is sometimes used as an adj. meaning ***roguish***, ***ruffianly***, etc., of the strange or lonely man.

**انیسون** (*aneesoon*) G.ا Anise.

**انیسه (۱)** (*aneeseh*) ص ـ ا. 1. Congealed. 2. A congealed substance.

**انیسه (۲)** [مونث انیس Fem. of]

**انیش** (*aneesh*) ا.ص. 1. A spy. A flatterer. 2. Congealed [= انیسه].

**انین** (*anin*) A.ا = **ناله**

**او** (*oo*) ض ـ ص ۳ مف. 1. He, she 2. *R.* It
[*Note* 1 The pronoun او is used for all cases. Ex. (a) او آمد He or she came. (b) باو (یا اورا) بگوئید بیاید Tell him (or her) to come. (c) کتاب او His (or her) book. *See* ***also*** اش]
[*Note* 2. For inanimate objects where in English ***it*** is used, in Persian we use mostly آن which means *that*, while او appears also once in a while in literature. Ex. « دراو تخم عمل ضایع مگردان » Spoil not in *it* the seed of labour (*i.e.* in the ground)].

**اوا** (*ava*) ا. 1. == آواز
2. A pottage [= ابا].

**اواخر** (*ava**kher*) A.ا Latter parts, end. Last days. [ج. آخر Pl. of] Ex. (a) در اواخر فروردین In the last (or latter) days of Farvardin. (b) در این اواخر In these days, recently, nowadays.

**اوار** (*ava**r*)
**اوارجه** (*—jeh*)
**اوارچه** (*—cheh*) ا. An account-book. A cash-book.

(in) position. *See* اوج & گاه.

Gam. T.P.ا (*ooch'o-pas'*) **اوچ وپس**
Full hand. [اوچ in T. means three].

**اوچیز** (*oocheez*) ا. Essence of a thing.

**اوحد** (*ow_had*) A.ص Single

**اوخ** (*ookh*) - **اخ** (*okh*) ح. ن. Ouch!

اوخ کردن To ouch.

آخ و اوخ کردن To moan and ouch.

**اوداع** (*avedda'*) A.ا Friends. [Pl. of ج. ودید]

**اوداج** (*owdaj*) A.ا Jugular veins. [Pl. of ج. ودج] *See also* وداج

**اودر** (*owder*) = **عمو**

**اودیه** *See under* وادی

**اور** (*oor*) ا. (A blow with) a fist. A nut with a rotten kernel.

**اورا** (*owra*) = **قلعه**

**اورا** (*oo'ra*) [Obj. case of او] *See* او & را

**اوراد** *See under* ورد *verd.*

**اوراشتن** (*owrashtan*) = **افراشتن**

**اوراق** (*owragh*) A.ا [Pl. of ج. ورق] Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

اوراق پریشان / اوراق مشوش Scattered leaves.

—ص. Come apart, loosened. Ex. این کتاب اوراق (شده) است The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart.

**اورام** *See under* ورم

**اورانوس** (*ooranoos*) G.ا Uranus.

**اوردو** (*ordoo*) = **اردو**

and occasionally as a sing. noun].

**اوباش صفت** (*— sefat*) ص.A.P.

Roguish, ruffianly, caddish.

**اوباشتن** (*owbashtan*) ف. م. To swallow, to devour [= بلعیدن] To fill. To throw. [Imper. root = اوبار]

**اوباشی** (*owbashee*) A.P.ا Roguishness, ruffianism, rascality. Lewdness.

**اوتاد** *See under* وتد

**اوتار** (*owtar*) A.ا [Pl. of ج. وتر] Bowstrings. Chords. Hypotenuses.

ذوات الاوتار (*zavat-ol—*) Stringed instruments.

**اوتاغ - اوتاق** (*otagh*) T.ا A tent, a pavilon. A room. *See* اطاق

**اوتو** (*ootoo*) T.ا A flatiron. [Often written اطو *otoo*[.

اتو کردن / اتو کشیدن / اتو زدن ف. م. To iron. Ex. لباس مرا اتو بکشید

**اوتو کش** (*— kesh*) ا. An ironer.

**اوتو کشی** (*— keshee*) ا. Ironing.

**اوتی** (*ootee*) = **اوتو - اطو**

**اوج** (*owj*) A-P.ا 1. *Astr.* Apogee; also, zenith; also, culmination; *in astrology*, ascendant. 2. Highest point, summit, highest degree. Ex. اوج عزت 3. *Mus.* (Highest) pitch. Ex. اوج صدا

صدای اوج مرد Tenor.

**اوجاع** *See under* وجع

**اوجاق** (*ojagh*) = **اجاق**

**اوجب** (*owjab*) A.ص Compar. & super. of واجب.

**اوج گاه** (*owj-gah*) A.P.ا-ص Exalted

**اوردیدن** (*avardeedan*) ف. ل. To fight. To make an attack.

**اورس** (*avers*) ا. (The mountain) cypress. *See* آورث

**اورشلیم** (*oorsheleem*) *A.Heb.*ا Jerusalem. [Pronounced also *over-sheleem*].

**اورك** (*owrak*) ا. A swing.

**اورمان** (*oorman*) *T.*ا A forest. *Fig.* Trouble.

**اورمز ـ اورمزد** (*ormoz-d*) = هرمز

**اورنج** (*owranj*) ا. Nightshade.

**اورنجن** (*owranjan*) = ابرنجن

**اورند** (*owrand*) ا. A throne [= اورنك]. Beauty Glory, dignity; also, power. Luck. Deceit. A large river; spec., the Tigris or the Nile.

**اورندیدن** (*awrandeedan*) ف. م. To deceive [Imper. root = اورند]

**اورنك** (*owrang*) ا. A throne. Beauty; grace. Wisdom. Happiness, enjoyment of life. A tree-worm. A termite [= موریانه]. Water-colour [= آبرنك]

**اورنك نشین** (*—neshin*) ا. A sovereign. *Lit.*, sitting on the throne.

**اوروت** (*owroot*) ص. Soaked. Having the feathers plucked by soaking in hot water.

اوروت کردن ف. م. To pluck (a fowl) by soaking (it) in hot water.

**اوره** (*owreh*) = ایره (۱) ـ روه

**اوزار (۱)** (*owzar*) ا. A tool. A sail. A shoe. *See* افزار

**اوزار (۲)** *See under* وزر

**اوزان** (*owzan*) *A.*ا [ج. وزن Pl. of] Weights: also, measures.

علم اوزان و مقادیر Metrology.

**اوزایش** (*owzayesh*) = **افزایش**

**اوزوم** (*oozoom*) *T.*ا = انگور Grapes.

اوزوم و انگور *Prov exp.* Six of one and half a dozen of the other.

**اوژندیدن** (*owzhandeedan*) = **افکندن**

**اوژولیدن** (*oozhooleedan*) ف.م.ل. 1. To excite. To demand. To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root = اوژول]

**اوس** (*ows*) *A.*ا = امید Hope.

**اوساخ** (*owsakh*) *A.*ا Filths. [ج. وسخ Pl. of]

**اوسان** (*owsan*) ا. = فسان ـ افسان

**اوست** (*oost*) = او است ـ او هست He, she, it is.

**اوستا** (*avesta*). Zoroaster's book.

**اوستاخ** (*oostakh*) = **گستاخ**

**اوستاد** (*oostad*) = **استاد** (*ostad*)

**اوستادی** (*oostadee*) = **استادی**

**اوستام** (*oostam*) ا. A harness. A pillar. A threshold. *Fig.* A trustworthy person; also, trust.

**اوستیم** (*oosteem*) ا. 1. A sleeve [= آستین]. 2. Pus [= جراحت or چرك]

**اوسط** (*owsat*) *A.*ص Middling, medium, mediocre, average. Median. *Biol.* Osculant. *Compare* اکثر & اقل [Fem. = وسطی *vosta*. Ex. قرون وسطی Middle Ages]. *See* اواسط

**اوسع** (*owsa'*) *A.*ص [Compar. & super. of وسیع]

**اوسون** (*owsoon*) = افسون

**اوشال** (*owshal*) ا. A tank. A mountain-lake. [*Orig.* = آب چال ]

**اوشان** (*owshan*) = افشان

**اوشان** (*ooshan*) = ایشان

**اوشاندن** (*owshandan*) = افشاندن

**اوشن** (*owshan*) = اویشن

**اوشنگ** (*owshang*) ا. A line for clothes.

**اوش و بوش** (*owsho_bowsh*) ا. Ostentation.

**اوشه** (*owsheh*) ا. *Bot.* 1. Origany [= مرزه]. 2. Marjoram [= اویشن]

**اوصاف** (*owsaf*) *A.*ا [ج. وصف Pl. of] Qualities, descriptions. Attributes. Ex. اوصاف حمیده (یا جمیله) Excellent qualities.

**اوصیاء** *See under* وصی

**اوضاع** (*owza'*) *A.*ا [ج. وضع Pl. of] 1. *R.* Postures; positions. 2. Situations; conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) بد اوضاعی است This is very bad state of affairs. 3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی 4. Manners; also, gestures, actions.

**اوضح** (*owzah*) *A.*ص [Compar. & super. of واضح]

**اوطاق** (*otagh*) = اطاق

**اوطان** *See under* وطن

**اوطراق** (*utragh*) *T.*ا A garrison.

**اوعیه** (*ow-ieh*) *A.*ا [ج. وعاء Pl. of] Vessels, jars, repositories.

**اوغا** (*owgha*) ا. = باد Wind.

**اوغروق** (*oghroogh*) *A.*ا A tent, a camp.

**اوغور** (*oghor*) *T.L.*ا Augury, omen.

اوغور بخیر (باشد) 1. Happy journey, good luck! *Lit.*, may you have a good omen. 2. Where are you going? *See* اغور

**اوف** (*oof*) ح. ن. [Exclamation expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the wowel *oo* in the word اوف is pronounced long as in *hoof*; in the other case, the *oo* is shortened as in *good*, and the *f* is pronounced with a تشدید *i.e.* hard].

**او فتادن الخ** (*ooftadan*) = افتادن الخ

**اوقات** (*owghat*) *A.*ا [ج. وقت Pl. of] 1. Times. Ex. طبیب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours). 2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [*Treated as a sing. n*]. State of mind; humour, spirits; also; good humour. Ex. (a) اوقاتش تلخ است He is not in good humour or spirits. *Lit.*, he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humour to-day.

چه اوقات 1. (At) what times or hours? 2. How often?

**اوقات تلخ** (*—talkh*) *A.P.*ص In bad humour, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Glum, despondent, sad, distressed.

**اوقات تلخی** (*—talkhee*) A.P.ا Bad humour Exasperation. Peevishness [ = بد خلقی ]. Despondency, glumness; distress.

**اوقاف** (*owghaf*) A.ا [ج. وقف | Pl. of] Pious foundations. Pious legacies; charitable bequests.

وزارت اوقاف Ministry of Pious Foundations.

**اوقطاریون** (*owghatarioon*) G.ا = **غافث**

**اوقلیدس** (*oghleedos*) = **اقلیدس**

**اوقیانوس الخ** (*oghyanoos*) = **اقیانوس الخ**

**اوقیه** (*ooghieh*) A.ا An ounce.

**اوك** (*owg*) = **اوج**

**اوکالیپتوس** (*okaliptoos*) .ا Eucalyptus.

**اوگار** (*owgar*) = **افگار**

**اوگنج** (*owganj*) = **پشیمانی**

**اول** (*avval*) A.ص 1. First, foremost. Ex. (a) روز اول the first day. (b) اول شخص مملکت the first (*i.e.* the foremost or greatest) man of the country. 2. Initial. 3. Best, first class, (of) superior quality. Ex. چلوار اول 4. [ = مقدم ] Prior [*never used comparatively*]

Syn. یکم - نخست - نخستین - اولین

درجه اول First class, first-rate.

دوتای اول The first two.

در نظر اول At first sight.

در وهله اول At the first outset.

**اول** A.ا [ج. = اوائل (*ava-el*)] 1. The first, the beginning, the outset. Ex. (a) حالا اول کار است This is only the beginning (of work). (b) از همان اول from the very first. (c) از اول تا آخر from first to last. 2. *R.* The principle.

اول آنکه Firstly, first.

اول و آخر The first and the last, the alpha and the omega.

اول کار The outset. The beginning.

**اول** A.ق First, at first [ = درابتدا - در اول ] Ex. اول من آمدم I came first.

اول و آخر 1. First and last. 2. First or last. Ex. «اول و آخر همه خواهیم مرد»

**اولا** (*avvalan*) A.ق 1. Firstly, first, in the first place. *See* ثانیاً 2. At first. 3. To begin with.

**اولاد** (*owlad*) A.ا [ج. ولد | Pl. of]. 1. Sons. 2. Children, offspring, descendants. 3. [*Colloq. & treated as a sing n.*] Child; son.

**اولاغ** (*olagh*) = **الاغ**

**اولتیماتوم** (*oltimatom*) Fr. & E.ا Ultimatum.

**اولنج** (*owlanj*) = **اورنك**

**اولو** (*ol'o*) A.ج.ا Possessors, masters, lords [*as used in the following words*].

**اولوالابصار** *See under* ابصار

**اولوالالباب** *See under* الباب

**اولوالامر** (*olol_amr*) A.ج.ا Commanders, chiefs, etc. *See* اولو & امر

**اولوالعزم** (*olol_azm*) A.ص.ا 1. The resolute (men). 2. Resolute. *See* اولو & عزم

primary truths 2. Primitive. 3. Original, first

اولین (avvalin) ص. A.P.
First [ = اول ]. Ex. اولین کسیکه آمد من بودم I was the first to come.
[*Note*. The word اولین differs from اول only in usage. While اول may be placed both before and after the noun which it defines, اولین is generally used before].

اوماج (omaj) = اماج

اوند (avand) ا. A vessel.

اوند (avend) ا. Deceit, fraud

اونگ (ownang) ا A clothes'-line.

اونیا (oonia) = ازگیل

اوه (ooh) ح. ن. Oh!

اوهام *See under* وهم

اویزه (aveezeh) ا. Wine. = شراب - می

اویژه (aveezheh) ا. 1. A pendant [ = آویزه ]. 2. Wine [ = اویزه ]
— ص. Pure. Clean.

اویش (ooyesh) ا. Existence. = هستی

اویشن (aveeshan) ا. *Bot.* Origan, origanum, marjoram.
اویشن شیرازی Wild marjoram.

اویون (oooyoon) ا. T. *Med.* Psora. [*O. S.*] Drollery; farce.

اه (ah) ح. ن. [*Interj. expressing contempt*]. 1. Pish! fudge! ugh! tut! 2. Fie! [ = اف ].

اه (oh) ح. ن. [*Interj. expressing* (1) *wonder*; (2) *pain*] 1. Oh! 2. Oh [ with the breath drawn in ].

اه (eh) ح. ن. The hell with it! I don't care a fig for it!

پیغمبر اولوالعزم An arch-prophet, a prominent or great prophet.

اولیت (owlaviyyat) ا. A. Priority, preference; superiority. Ex. این شاگرد بر دیگران اولویت دارد This student is prior to (*or* has priority over) the others.
مغالطه باولویت *Log.* Sorites.

اولی (avvalee) ص.-ا. A.P. 1. First; also, initial [ = اول ]. 2. The first. Ex. اولی بهتر از دومی بود 3. The former.

اولی (owla) ص. A. Better, superior, prior, preferred. [ Compar. & super. of اول ].
[*Note*. Although the word اولی is in the compar. degree, the general tendency in Persian is to annex to it the particle تر which is the sign of the Persian compar. Thus اولیتر *owla-tar* means *better, prior, etc.* This has been done even by great writers, such as Saadi].

اولی (oola) ص. A. [ Fem. of اول *avval*, the adjective].

اولیاء (owlia') ا. A. [ Pl. of ج. ولی ] 1. Saints. 2. Parents, guardians, wardens, such as fathers, uncles, elder brothers, etc. Ex. اولیای اطفال 3. Administrators *See* ولی
اولیای امور The Authorities of the State.

اولیتر *See Note under* اولی *owla*

اولیه (avaliyyeh) ص. A. [ مونث اول ] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه

**اهار** (ahar) الخ = **آهار** الخ

**اهالی** (ahalee) A.۱ [ج. اهل | Pl. of

Inhabitants, citizens. Ex. اهالی شهر طهران

**اهانت** (ahanat) A.۱ Contempt, disdain. Insolence, offense, injury, affront.

اهانت کردن ف. م. To affront. To treat with contempt or insolence, to injure. To humiliate.

**اهانت آمیز** (— ameez) ص. A.P. Offensive, insolent, affrontive; injurious. Contemptuous, humiliating. Ex. کلمات اهانت آمیز

**اهتداء** (ehteda') A.۱ Being directed (to the right way).

**اهتزاز** (ehtezaz) A.۱ Shaking, agitation. *Phys.* 1. Vibration, oscillation. *Med.* Undulation (of the heart).

اهتزاز داشتن (یا پیدا کردن) ف. ل.

To vibrate, to oscillate To undulate. To wobble. [*O.S.*] To be shaken or agitated.

**اهتزازی** (ehtezazee) A.P.۱

*Phys.* Vibratory.

**اهتمام** (ehtemam) A.۱ [ج. اهتمامات]

Care. Effort, diligence, assiduity.

باهتمام (*be-ehtemameh*) By the care of, through the efforts of.

اهتمام نمودن ف. ل. To take effort, to try, to care.

**اهداء** (ehda') A.۱ Dedication, offer(ing). Sending a present.

اهدا نمودن ف. م. 1. To dedicate.

Ex. این فرهنگ بکسانیکه علاقه مند باصلاح زبان فارسی هستند اهداء میشود 2. To offer, to present.

**اهداف** (ahdaf) [ج. هدف | Pl. of

**اهر** (ahr) ا. The ash-tree or its seed. *See* زبان گنجشك

**اهرام** *See under* هرم

**اهرامن** (ahraman) = **اهریمن**

**اهران** (ahran) ا. A carpenter's adze [= تیشه].

**اهرم** (ahrom) ا. A lever.

اهرم نوع اول Lever of the first order.

اهرم کردن ف. م. To raise with a lever.

اهرم سکان (— eh sokkan) A tiller.

**اهرم** (ahram) ا. A (wooden) pestle.

**اهرمن** (ahreman) } ا.
اهریمن (ahreeman) }
Ahriman, the god of evil. The Devil. *See* هرمزد

**اهرن** (ahran) = **اهرمن**

**اهریمن** (ahreeman) *See* اهرمن

**اهریمن خو(ی)** ص Of a fiendish character, fiendish, devilish.

**اهریمن خویی** ا. Devilishness.

**اهریمن کیش** ص. 1. Worshipping Ahriman. 2. = اهریمن خو

**اهریمن صفت** (— sefat) ص. P.A. = **اهریمن خو**

**اهل** (ahl) A.۱ 1. An inhabitant, a native, a citizen. Ex. اهل طهران 2. [*Used collectively*] People, inhabitants, citizens. *See* اهالی 3. One endowed with. Ex. اهل دانش

— ص. 1. Endowed (with), possessed (of). Ex. اهل معرفت

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار نیست He is not capable to do this, he is a round peg in a square hole (or a square peg in a round hole). 4. Domestic(ated). *See* اهلی 5. Docile; tractable; also, gentle or mild. Ex. یار اهل باشد کارها سهل است *Prov*. Everything is facile, if one's comrade is docile. [*English wording is coined*].

اهل اسلام A (true) Mussulman.

اهل الشکوك Skeptic(s).

اهل اعتزال Schismatic(s).

اهل الله (ahlollah) A man of God, a saint, a pious man.

اهل ایمان Believer(s).

اهل بدعت Heretic(s).

اهل بلد A townsman, a burgess. A native, a citizen.

اهل بهشت The blessed.

اهل بیت Family, household.

اهل پرهیز (The) continent or virtuous.

اهل تصوف = صوفی

اهل تقوی (The) virtuous, (the) pious.

اهل جماعت A member of the community.

اهل جنت = اهل بهشت

اهل جهنم The damned.

اهل حال Pleasure-seeking (man or men).

اهل حرفه ا. A craftsman, an artificer. A practitioner.

—ص. Professional.

اهل خانه = اهل بیت

اهل خبره Expert; connoisseur.

اهل خرد = خردمند

اهل دنیا ا. A cosmopolitan. A worldly or mammonish person.

—ص. Worldly, mammonish.

اهل دوزخ = اهل جهنم

اهل سنت Sunnite(s).

اهل شهر A citizen, a townsman, a burgess.

اهل شیعه ( یا شیعت ) Shiite(s).

اهل صفا (The) pure in heart. (The) pleasure-seeking.

اهل صنعت An artisan, an artificer, a craftsman. An artist.

اهل طریق ( یا طریقت ) An observer (or the observers) of the Mohammedan religion. The adherent(s) of a confraternity of dervishes.

اهل ظاهر (Those) concerned only with the outside (appearance).

اهل علم = عالم - علما

اهل غرض = مغرض

اهل فساد Seditious [person(s)]; a rioter. A villain.

اهل فضل = فاضل - فضلا

اهل فن A technician. An artist.

اهل قبور The dead.

اهل قلم Writers. Literary man ( or men ).

اهل کتاب Those possessed with heavenly book, *i.e.* the Mohammedans, the Jews, and the Christians.

اهل کرم = کریم - سخی

be negligent. To delay on account of remissness.

Negligent, A.P.ص(—kar) اهمال کار neglectful. Careless. Remiss.

A.P.ا (—karee) اهمال کاری Negligence. Carelessness. Remissness, non-chalance.

A jackal. شغال = .ا (ahmar) اهمر

Importance; A.ا(ahammiyyat) اهمیت gravity. Stress. Ex. خیلی اهمیت دارد It is very important.

To attach اهمیت دادن ف. ل.م. importance (to). To consider serious or important. To lay stress on ‖

Unimportant; بی اهمیت ص. insignificant.

Important. با اهمیت ص. = مهم

Ostentation, .ا (ahnameh) اهنامه pomp. Ignominy. Love. Anything that is transitory.

*See under* هوا *hava* اهواء

*See under* هوا اهویه

Hoy! ح. ن. (ohoy) اهی

O! ح. ن. (ey) (۱) ای

Ex. ای خدا O God!

[*Note* 1. To put the interjection ای before a noun is the same as annexing to it the letter ا *alef*. Thus ای شاه = شاها *See article under* ا (*alef*) *on page 1* (*the 4 th. function of alef*]. The annexing method is mostly literary; only a few words such as خدایا

A tradesman. Tradesmen. اهل کسب

1. The audience, the اهل مجلس invited people. 2. *R.* Dramatis personæ.

(The) learned or wise. اهل معرفت

The intellectual man اهل معنی (or men). Idealist(s).

(The) clear-sighted. اهل نظر

اهل نعیم = اهل بهشت

The seditious man (or اهل نفاق men). Hypocrite(s). Infidel(s).

Skilled person(s). اهل هنر Artist(s). Craftsmen.

Welcome! A. ق. ج. ن (ah'lan) اهلا

[ Occurring in the combination اهلا وسهلا مرحبا ] *See* اهلا ــ سهلا & مرحبا

Killing, causing A.ا (ehlak) اهلاك to perish. Destruction.

Mortification. اهلاك نفس = نفس کشی

اهلاك نمودن ف. م. = کشتن

Seeing the new A.ا (ehlal) اهلال moon. Appearing of the new moon.

*See under* هلال اهله

Domestic. A.ص (ahlee) اهلی

Ex. حیوانات اهلی *Ant.* = وحشی

[Fem. & pl. = اهلیه *ahliyyeh*].

Domesticity, A.ا (ahliyyat) اهلیت domestication. Capacity, aptitude, aptness. Worthiness. Sociability.

[ Compar. A.ص(aham) اهم & super. of مهم ]

Hem! ح. ن. (ehem) اهم

Negligence, A.ا (ehmal) اهمال non-chalance, remissness.

To neglect, to اهمال کردن ف. ل.م.

a cup.

ایاغخانه (—*kha*neh) = میخانه

ایالت (*ey*a*lat*) A.۱ [ج. = ایالات (*ey*a*lat*)]
1. A province | esp. one of the four large provinces is Persia, namely Azerbayijan, Khorassan, Kerman, and Fars. | *Compare* ولایت
2. A state. 3. Governorship of a large province; rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor general [= والی - فرمانفرما].

ایالتی (*ey*a*latee*) ص. *A.P.* Provincial.

رئیس مالیه ایالتی The provincial director of finances.

ایام ( *ayy*a*m* ) A.۱ [ج. یوم Pl. of]
1. Days. 2. Time(s); season. Ex. 1. & 2. ایام بهار Springtime.

ایام باحور Dogdays, Canicula.

ایام عاشورا The first ten days of Moharram. *See* محرم & عاشورا

ایامی (*ay*a*m*a) A.۱ [ج. ایم Pl. of *ayyem*]
Unmarried men or women. Widowers. Widows.

ایبد (*eybad*) ۱. A spark of fire.

ایبك (*eebak*) ۱. = بت An idol.

ایتام (*aytam*) A.۱ [ج. یتیم Pl. of]
Orphans.

دارالایتام (*d*a*rol*—) An orphan asylum, an orphan-house.

ایتگین (*eetgin*) ۱. The proprietor of a house [= صاحبخانه]

ایتگینی (*eetgeenee*) ۱. Proprietorship, ownership (of a house).

ائتلاف (*e'tel*a*f*)
ایتلاف (*eetel*a*f*) A.۱ Alliance, coalition. Agreement.

are in common usage].

[*Note 2.* In poetry, the interjection ای stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex. " ای همه هستی ز تو پیدا شده " O thou from whom all existence is found.

ای کاش = کاش

ای وای ح. ن. Oh! Alas!

ای (۲) *A.* = یعنی

ایا (۱) (*aya*) ح. ن. 1. O! Ex. « ایا شاه محمود کشور گشای » 2. *R.* Hallo!

[*Note.* The interjection ایا is exclusively used in literary and poetic connections].

ایا (۲) ح. ن Ah! Alas! *R.*

ایاب (*ey*a*b*) A.۱ Return(ing).

ایاب و ذهاب 1. Going and returning. 2. Traffic.

ایابا (*ey*a*ban*) A.ق (On) going.

ایادی *See under* ید

ایار (۱) (*ayy*a*r*; *ay*a*r*) Heb.S.۱
The second month of the Hebrew calendar (April and May).

ایار (۲) (*ay*a*r*) = شمار - شماره

ایارگیر (—*geer*) = محاسب - حساب گر

ایاره (۱)(*ay*a*reh*) ۱. A bracelet.
An account-book. Dimension, size; measure.

ایاره (۲)- ایارج (*ay*a*reh* or —*rej*) ۱.
A laxative medicine.

ایاره گیر (—*geer*) = ایار گیر

ایازی (*ay*a*zee*) ۱. A black veil.

ایاغ (*ay*a*gh*) ۱. A drinking-cup.

ایاغ زدن ( یا کشیدن ) To quaff

[*O. S.*] Familiarity, friendship.

ائتلاف سه گانه Triple alliance.

ائتلاف کردن ف. ل. To join in an alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر ائتلاف کردند

**ائتلافی** (*e'telafee*) *A.P.*ص Concerning an alliance. [Fem. = ائتلافیه *e'telafiyyeh*, reserved for fem. & pl. nouns. Ex. مذاکرات ائتلافیه negotiations concerning, or based upon, alliance].

**ائتمان** ( *e'teman* ) / **ایتمان** ( *eeteman* ) *A.*ا Trusting, relying.

**ایثار** ( *eesar* ) *A.*ا Giving in abundance, generosity. Preferring. Preference, choice.

ایثار نمودن ف. م. To give in abundance. To bestow freely.

**ایجا** (*eeja*) ا.ق. = اینجا Here.

**ایجاب** (*eejab*) *A.*ا 1. Necessitating, necessitation, demand(ing), requiring, exacting. 2. Exigency, expediency. 3. Compliance. 4. *Log.* Affirmation [*Ant.* = سلب].

ایجاب کردن ف. م. 1. To necessitate, to demand, to require. 2. To cause. Ex. 1 & 2. چه چیز ماندن اورا ایجاب میکند 3. *Log.* To affirm [*Ant.* = سلب کردن].

**ایجابی** (*eejabee*) *A.*ص 1. *Log.* Affirmative. 2. (That is to be) necessitated or caused.

**ایجاد** (*eejad*) *A.*ا 1. Creation, giving an existence. Ex. ایجاد عالم 2. Production. Ex. ایجاد ثروت production or creation of wealth. 3. Invention. 4. Establishment.

ایجاد کردن ف. م. To create; to produce. To invent. To establish.

**ایجاز** ( *eejaz* ) *A.*ا Abbreviation; abridgment. Brevity. Laconicism.

ایجاز نمودن ف. ل-م. 1. To be brief. 2. To abridge, to abbreviate.

**ایجازاً** (*eejazan*) *A.*ق By way of abridgment. Briefly.

**ایچ** (*eech*) = هیچ

**ایخشت** (*ayokhshot*) ا. Pieces or bits of metal.

**اید** (*eyd*) *A.*ا Strength, firmness.

**اید** (*ay'yada*) *A.* May... strengthen! [in the Arabic expression ایداللّه ملکه *ayyadal'laho_molkehee, i.e.* May God strengthen his kingdom.].

**ایداع** (*eeda'*) *A.*ا Trusting, depositing.

**ایدر** (*eedar*) ق. 1. Here, in this place. 2. Now. 3. Behold!

**ایدری** (*eedaree*) ص. = اینجایی Belonging to this place.

**ایدع** (*ayda'*) = خون سیاوشان

**ایدند** (*eedand*) = اند (۱)

**ایدون** (*eedoon; ey—*) ق. Thus, in this manner. Now. *See* هیدون

**ایدی (۱)** (*aydee*) *See* اندی *under* اند (۱)

**ایدی (۲)** *See under* ید *yad*

**ایذاء** (*eeza'*) *A.*ا Molestation, molesting; annoyance. Trouble. Obsession. (Causing) inconvenience.

ایذاء نمودن ف. م*R.* = اذیت کردن

**ائذان** (e'zan) } A.ا Informing. Calling out to prayer.
**ایذان** (eezan)

**ایذون** (eezoon) = ایدون

**ایر (۱)** (eer) ا. = کهیر Nettle-rash.

**ایر (۲)** (eer; eyr) ا. The penis.

**ایرا** (eer'a) = زیرا = از این جهت

**ایراث** (eeras) A.ا Bequeathing. *Fig.* Act of causing.

ایراث نمودن ف. م. To bequeath [= بارث گذاردن]. *Fig.* To cause.

**ایراد** (eerad) A.ا [ج. = ایرادات] 1. [= اعتراض] Objection. Ex. چه ایرادی باین ساختمان دارید What is your objection to this building ? 2. [= اقامه] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل adduction of a proof, raising an argument. 3. Delivery, delivering. Ex. ایراد نطق 4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [O. S.] Causing to arrive, bringing.

ایراد کردن ف. م. 1. To deliver. Ex. نطقی ایراد کرد 2. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد 3. To mention, to cite.

— ف. ل. 1. To object. Ex. بکار من ایراد کرد He objected to what I did. 2. To make a remark.

**ایراك** (eerak) = ایراکه

**ایران** (eeran) ا. Persia, Iran.

**ایرانی** (eeranee) ص.ا. Persian, Iranian. Ex. 1. ما ایرانی هستیم 2. نژاد ایرانی the Iranian race. [Pl. ایرانیان] [*Note. Persian* meaning the Persian language is translated فارسی *farsee*, not ایرانی].

**ایرج** (eeraj) ا. 1. A masculine proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

**ایرسا** (eersa) G.ا 1. The rainbow. 2. The (root of the) iris.

**ایرسون** (eersoon) G.ا = طلق Talc.

**ایرسیا** (eersia) = ایرسا

**ایرك** (eerag) Z. & P. = مردم

**ایرمان** (eerman) ا. An uninvited guest. A parasite. An intruder. Compunction. Envious desire, sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

**ایرمان خور** (-khor) = حسرت خور

**ایرون** (eeroon) ا. = گوگرد Sulphur.

**ایزاره** (eezareh) } ا. A ledge. Part of a wall from the floor to the ledge. Plinth.
**ازاره** (ezareh)

**ایزاری** (eezaree) ا. A towel. A napkin.

**ایزد** (eezed) ا. = خدا God.

**ایزدپرست** (-parast) = خداپرست

**ایزدی** (eezedee) ص. Established by God's will. Pertaining to God. Given in the way of God.

— ا. 1. *R.* Godship, divinity. 2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

**ایزغنج** (eezghonj) = جوال

**ایژك** (eezhak) = اخگر - جرقه

**ایساع** (eesa') A.ا Enlarging, enlargement. *Fig.* Enrichment.

**ایست (۱)** (*eest*) ا. Act of standing. Stoppage, cease, halt. *Fig*. Resistance; also, durability.

**ایست کردن** ف. ل. To stay (long). To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایست کند He could not finally resist.

**ایست (۲)** [ ۱- امر از ف. ایستادن ] Stand thou. [Imper. root of ایستادن *eestadan;* short for بایست *be'eest*, the usual form].

— [ ۲ - ا. فا. از ف. ایستادن] Standing. [ Short for ایستنده *eestandeh*, the usual form].

[ *Note*. A colloquial way of saying *Stand thou* is وایستا *vay'sta*, prop. وا ایستا *va'ista*, from وا ایستادن]

**ایستا** (*eesta*) [وجه وصفی و امر از ف. ایستادن] 1. *R*. Standing. 2. [ Part of the compound form وا ایستا Stand thou]. *See Note under* (۲) ایست ]

**ایستادگی** (*eestadegee*) ا. Steadiness. Resistance. Calmness.

**ایستادگی کردن** ف. ل. 1. To persevere, to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2. خیلی درحق من ایستادگی کرد 3. To resist; also, to compete. Ex. در مقابل من نتوانست ایستادگی کند He could not resist or compete with me.

**ایستادن** ( *eestadan* ) / **استادن** ( *estadan* ) ف. ل.

[ Imper. root = ایست *eest;* pres. می ایستم *mee'istam* ].

1. To stand. Ex. من روي زمين ايستاده‌ام I am standing on the floor. 2. To stop. Ex. چون برود خانه رسید ایستاد 3. *Colloq*. To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. سرقول خود ایستادن to abide by one's word.

**باز ایستادن** ف. ل. To desist. To stop. To cease (to flow etc.). Ex. خون باز ایستاد The blood ceased to flow. [*O. S.*] To stand back.

**بحرف ایستادن** To listen to reason.

**وا ایستادن** ف. ل. 1. To stand [a colloq. form of ایستادن *See Note under* (۲) ایست ]. Ex. وا ایستا *va'-ista, Stand thou!* 2. To wait. Ex. وا ایستا تا بتو بگویم Wait till I tell you. 3. To cease ( to flow, etc.)

[ *Note*. The use of وایستا or وا ایستا should be discouraged, and the proper form بایست *be'eest* should be substituted for it. ].

**ایستاده** (*eestadeh*) [ ۱. م. از ف. ایستادن] 1. Standing. Ex. بچه کجا ایستاده است Where is the child standing? 2. Stood. Ex. بارها بر در او ایستاده‌ام Many a time I have stood at his door. [*Note*. Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means *stood* generally gives the idea of the present participle, i.e. *standing*. Thus ایستاده بودم has two meanings: (1) I was standing, (2) I had stood ].

**ایستاندن** (*eestandan*) ف. م. *R*.

explanation, with a view to clearing.
Prating, silly. ایغده (eeghodeh) ص.
1. Fulfilling, ایفاء (eefa') A.l
fulfilment, performing, discharging.
Ex. ( a ) ایفای وعده (b) ایفای وظیفه
discharge of duties. 2. Observance.
3. Satisfying, paying, Ex. ایفای دین
*See* دین *deyn*
To fulfil, to ایفا کردن ف.م.
perform, to discharge. to accomplish. To observe. To satisfy or pay.
Despatching. ایفاد A.l
Lighting; kindling. ایقاد (eeghad) A.l
Awakening; ایقاظ (eeghaz) A.l
stirring up.
Cadence. ایقاع (eegha') A.l
Attack(ing). [*O.S.*] Throwing.
Certitude, ایقان (eeghan) A.l
certainty. Firm belief or conviction.
A tribe. [Ar. pl. = ج ایلات] ایل (۱) (eel) T.l
A year. [Occurring in ایل (۲) T.l
the Turkish names of years, such as ایت ایل the year of dog].
*See under* ایل (۱) ایلات (eelat)
*Med.* ایلاووس (eelawoos) G.l
Iliac passion, ileus, invagination.
An ambas- ایلچی (eelchee) A.l
sador, an envoy. [*Colloq. pr.* elchee].
An ambassador. ایلچی کبیر
Envoy extraordinary. ایلچی فوق العاده
A legate. An internuncio. ایلچی پاپ
Embassy. ایلچی گری T.P.l
The chief of a tribe. T.M.l { ایلخان ( eelkhan ) / ایلخانی (eelkhanee)
Stud. T.l { ایلخی (eelkhee) / الخی (elkhee)

To make stand, to set up, to erect.
[ Caus. of ایستادن ] *See* وا داشتن
[ *Note.* As in the case of ایستادن
so here again the verb has its
colloquial form وا ایستاندن].
A station. ایستگاه (eest—) ا.
Left, being ایسر (oysar) A.ص
on the left. Left-handed [= چپ دست].
Easier; easiest, Fortunate, prosperous.
1. They. ایشان (eeshan) ض.ص ۳ ج.
[Pl. of او]. 2. [Polite substitution
for] he, she.
[ *Note.* For inanimate objects and
irrational beings آنها is substituted
for ایشان The latter is very rarely
used also for animals].
1. [= بیشه ] ایشه (eesheh) ا.
A thicket. 2. [= چاپلوس] A flatterer.
3. [= جاسوس] A spy.
Ordering, ایصاء (eesa') A.l
charging. Making a will or testament. *See* وصیت & موصی
Remittance, ایصال (eesal) A.l
sending. Ex. ایصال وجه 2. [O. S.]
Causing to arrive.
To remit, to ایصال نمودن ف.م.
send. [*O. S.*] To cause to arrive. ||
Collection and وصول و ایصال
remittance (of funds, taxes, etc.).
Ditto, as above. ایضا (ey'zan) A.ق
Also, again.
Explanation. ایضاح (eezah) A.l
Making clear. Ex. برای ایضاح مطلب
in order to clear the subject.
By way of ایضاحا (eezahan) A.ق

nod, etc. To motion. To allude. To insinuate, to hint.

1. Faith, belief. A.ا (eeman) ایمان
Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.
2. Religion.

To believe *v.i.* ف. ل. ایمان آوردن
Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

To believe *v.i.* To have faith. ایمان داشتن

A believer. اهل ایمان

1. An unbeliever. ا-ص. بی ایمان
2. Unbelieving, infidel.

Orthodoxy. ایمان صحیح

[Pl. of ج. یمین] (ayman) ایمان
Oaths. Right hands. Prosperities.

A.P.ا-ص (eeman-dar) ایمان دار
1. Faithful. 2. A believer.

ایمد (aymad) = گاو آهن

A colter. ا (aymar) ایمر

Secure, safe. A.ص (eeman) ایمن

(More) auspicious A.ص (ayman) ایمن
or fortunate.

Security, A.P.ا (eemanee) ایمنی
safety, protection. *See* امنیت

*See under* امام (a-emmeh) ائمه

ایمه (۱) ق. (eymeh) = حالا - اکنون

Vain, futile. ص. ایمه (۲)

این (۱) ص. اشاره (een; in) [ج.=اینان-اینها]
1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. *See example under* آن (۱) || 3. [= چنین] Such.
[*Note* 1. The plural of این when referring to a person may be

A stud horse. اسب الخی

The *Heb.S.*ا (*aylool: ey—*) ایلول
sixth month of the Hebrew calendar (September & October).

Tribal. *T.P.*ص (*eelee*) ایلی

Elijah. *A.-Heb.* ا (*eelia'*) ایلیاء

ا. = ایلات *T.P.A.*ا (*eeliat*) ایلیات
2. Tribesmen.

*T.P A* ص-ا. (*eeliatee*) ایلیاتی
1. Tribal. 2. A tribesman.

Verbal pronoun: (*eem*) ایم
pl. of ام *am*, placed
(1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته‌ایم We have gone. [*Orig.*, we are gone].
(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستیم *we are*. Ex. (a) در خانه ایم We are in the house. (b) بیچاره ایم We are helpless.
[*Note*. The particle ایم in its second sense is shortened to یم when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه بندگانیم و خسرو پرست»]

*See under* ایامی (*ayyem*) ایم

A signal, a *A.*ا (*eema'*) ایماء
sign, a mute sign, a beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion. An allusion. *See* اشاره

To beck- ف.ل.م. ایما (و اشاره) کردن
on, to make a signal, to suggest by a mute sign, such as a wink,

These [ referring to persons ].
This for thee. (*eent*) **اینت**
[Poet. contraction of این تو را ]
1. Here, ق-ا. (*inj*a' or *in'j*a) **اینجا**
hither. Ex. بیا اینجا 2. This place.
Ex. در اینجا توقف کردند
Hence it is that. از اینجا است که
*P.A.* این جانب = (*in'j*a*neb*) **اینجانب**
1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد میکنم که I undertake to... 2. [*O.S.*] This side, this part *R.*
[ *Note.* The word اینجانب is a substitute for the pronoun *I* in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud. *Compare* بنده ]
ق-ص. (*inchenin* or -*chonin*) **اینچنین**
1. Thus, in this manner, so.
2. Such. *See* چنین
[*Note.* The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور ]
(In) this man- ق-ا. (*in'sa*n) **اینسان**
ner. Such, so. *Apply Note above.*
This is. این است = (*eenast*) **اینست**
This is why, thus اینست که
(or so) it is that...
*See under* سو **اینسو**
*See under* طرف **اینطرف**
*See under* قدر *ghadr* **اینقدر**
1. Behold! lo! ح. ن. (*eenak*) **اینك**
2. Now.
[*Note.* اینك is the dim. of این ].

either اینها *inh*a or اینان *ina*n. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها ]
[ *Note* 2. The pronoun این is often a rendering of the English *that,* since *that* is used both for near and far objects. In othor words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i e. *that* is more often used than *this* ].
1. The fact that, the اینکه
statement that. Ex. اینکه میگویند تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).
Henceforth, from this بعد از این
time on, after this.
Before this time; پیش از این
formerly. Heretofore.
Therefore. بنابر این
From this. Thus, in this از این
manner, so it is that.
*See in the vocab.* چون این = چنین
*See in the vocab.* هم این = همین
1. This. Ex. **این (۲)** ص. اشاره
این کتاب 2. These. Ex. این کتابها
This time. این بار
1. This time. 2. Next time. { این دفعه / این سفر
Thus; in this manner. باین ترتیب
*See under* معنی { بدین معنی که / باین معنی که
[Pl. of ج. این] ض. اشاره (*eena*n) **اینان**

ایوالله (ey'vallah) ح. ن. یا ق. م.
*Colloq*. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [ Often used ironically ].
To submit (to a ایوالله گفتن person) upon acknowledging (his) merit.
A veranda(h). ایوان (eyvan) ا.
a portico, a stoa. A balcony.
*By ext*., a palace.
Pooh! Alas! ایواه (eyvah) ح. ن.
ای وای *See under* (1) ای
Job. ایوب (ayyoob) *A.-Heb*.ا
[ A by-word for his patience and fortitude].
O! ایها (ay'yoha) ح. ن.*A*.
[Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایهاالمؤمنون O! ye believers].
Equivocalness, ایهام (eeham) *A*.ا
quibble, amphibology; also, ambiguity [ which is prop. ابهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.
Equivocally, by way بطریق ایهام of amphibology.
*Bot*. Winter- ایهقان (ayhaghan) ا.
cress, yellow rocket, wild mustard (*Barbarea vulgaris*).

اینک (eenok) = آبله
اینک امجکی (eenak amjakee) *T*.ا
*Bot*. A variety of rose-mallow (*Hibiscus vernatus*). *Lit*., the teat of the cow.
These. اینها (۱) (inha) ص اشاره
Ex. اینها مال اوست [ Pl. of ج. این ]
[*Note*. The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of ایشان , the other pl. of این , is restricted to persons ].
*Colloq*. Here is, اینها (۲) ق. م.
this is, behold! Here it is. Ex. مداد شما کو ؟ اینها Where is your pencil ? Here it is.
[*Note*. This is very probably a variation and contraction of! اینست ها *See both of these in the vocab*.].
1. So many اینهمه (in'hameh) ص
(as these). Ex. این همه کتاب 2. So much ( as these ). Ex. اینهمه پول
All this, all that. Ex. — ض.
اینهمه نتیجه تنبلی است This is all due to laziness.
ایوار (eevar) = عصر - شام
ایواز - ایوازه (eevaz—eh) ص.
Adorned, decorated.

# ب

**ب** The second letter .ا(*beh; ba'*) of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to ***b*** in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle می of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be میروم

(2) It is prefixed to the bare imperative, which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus رو *row* becomes *bor'ow*, go thou! and بین *bin* becomes *be'bin*, see thou!

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *Beg'reft* for *gereft'*; he took. ***Notice the difference in the stress.***

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

**ب ـ بِ(۱)** (*be; beh*) ح-ا. 1. To.

Give it to me. آنرا بده بمن

Tell him to come. باو بگو بیاید (او را بگو بیاید)

He referred to the dictionary. رجوع کرد بفرهنگ

As compared to (or with). نسبت به

What is that to you? بشما چه

[*Note* 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to د *dal* to prevent the hiatus. Thus: باو *be-oo* becomes بدو *bedoo*, and بایشان *be-eeshan* becomes بدیشان *bedeeshan*. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

During. For.
[*Note.* The preposition ب in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

**با (۱)** (*b*a) ح. ا.
1. With.
Walk with me. با من قدم بزن
Eat it with your hand. با دست بخور
To fight with the enemy. با دشمن جنگیدن
Put up with it. با آن بساز
With all his skill, he could not make it. با همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد
Art thou with or against us? با ما هستی یا بر علیه ما؟
2. Of, possessed with, endowed with. Ex. شخص با کله A man of mind.
3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند They strangled him by a rope.
4. Notwithstanding. Ex. با همه زحماتش موفق نشد Notwithstanding his efforts, he failed.
5. On.
On favourable terms. با شرائط مساعد
On horseback. با اسب (= سواره)
6. To.
Four to one is not fair. چهارتا با یکی از انصاف دور است
Equal to. مساوی با
7. For. Ex. با ده ریال میتوان آنرا خرید It might be bought for 10 *rials.*
8. In. Ex. با لباس سیاه رفت آنجا He went there in black.

**با (۲)** [Prefix equivalent to the second element is one of the personal pronouns ایشان & او or one of the demonstratives این *and* آن].
2. By.
By my watch. بساعت من
Day by day. روز بروز
By no means. بهیچوجه
He swore by God. بخدا قسم خورد
Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید
3. In.
In the name of justice. بنام عدالت
They believed in him. بدو ایمان آوردند
4. With. Ex. بآسانی with ease.
5. On.
On time. بموقع (= سر وقت)
On my conscience. بوجدانم قسم
6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.
7. At.
Look at me. بمن نگاه کن
At the expense of بخرج
At a glimpse. بیك نظر
8. Of. Ex. مایل بکتاب fond of books.
[*Note* 2. The preposition ب at the head of a noun often serves as a prefix forming (a) an adverbial phrase. Ex. بآسانی with ease, easily. (b) an adjective phrase. Ex. بموقع or بجا opportune. The most important adjectives or adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary].

**ب - ؛ (۳)** ح. ا. A. By [meaning *past, beside*]. At. In. With.

English suffixes *-ous*, *-ful*, etc., and meaning ] having, endowed with, full of, etc. Hence, it changes nouns to adjectives. Ex. باادب *polite*, from ادب *politeness*.

[*Note*. The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (1) *courageous;* (2) *with courage* or *courageously*. Context settles it. Ex. (1) شخص با جرأتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات از خود دفاع کرد He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary ].

**با (۳)** ا. A pottage or gruel [almost always in comp.]. Ex. شور با a (salt or salty) pottage.

**با (۴)** [Short form of باد *may ... be*].

**باء** (*ba'*) ا. The Arabic name for the letter **ب**

**با آب و تاب** (*ba-abo-tab*) ص. Lustrous. Grandiloquent, bombastic. *See also Note under* (۲) با

**با آنکه** (*-ankeh*) ح. ع. Although, notwithstanding that.

**با اجازه** (*-ejazeh*) ص. *P.A.* Authorized, permitted, licensed. Ex. غیبت با اجازه authorized absence.

**با احترام** *See under* احترام

**با احتیاط** (*ba-ehtiat*) ص-ق *P.A.* Cautious(ly); cicumspective(ly).

**با احسان** (*-ehsan*) ص *P.A.* Benevolent. Kind.

**با اخلاق** (*-akhlagh*) ص *P.A.* Having good morals.

**با ادب** (*-adab*) ص-ق *P.A.* 1. Polite, courteous. 2. Politely, courteously.

**با ادراک** (*-eurak*) ص *P.A.* Apprehensive; intelligent.

**با ادعا** (*-edde-a*) ص *P.A.* Pretentious.

**با ارادت** (*-eradat*) ص *P.A.* = ارادتمند — ق *See* بارادت *under* ارادت

**با ارتباط** (*-ertebat*) ص *P.A* Having a proper connection, coherent.

**با اساس** (*-asas*) ص *P.A.* == اساسی

**با استعداد** (*-este'dad*) ص *P.A.* Talented, gifted, endowed with capacity; capable.

**با استقامت** (*-esteghamat*) ص *P.A.* Persevering, constant.

**با اسطقس** (*-ostoghos*) ص *P.G.* Stout, robust, strong. *See* ۱-طقس

**با اسلوب** (*-osloob*) ص.ق *P.A.* Methodical(ly).

**با اطلاع** (*-ettela'*) ص *P.A.* Informed. Well-informed. Versed.

**با اعتبار** (*--e'lebar*) *P.A.* = معتبر

**با اعتقاد** (*e'teghad*) ص *P.A.* Having a creed; religious. *See also* مومن

**با افاده** (*-efadeh*) ص *P.A.* Proud.

**با افتخار** (*-eftekhar*) ص-ق *P.A.* 1. Honourable; respectable. 2. Respectably.

**با اقتدار** (*-eghtedar*) *P.A.* = مقتدر

**با التماس** *See under* التماس

**با امتیاز** (*-emtiaz*) ص *P.A.* Privileged. Having a concession.

**باانتظام** (—entezam) ص.P.A. Orderly, disciplined. Methodical, systematic.

**باانصاف** (—ensaf) ص.P.A. Just, fair.

**باانضباط** (-enzebat) ص .P.A In good shape, orderly, disciplined.

**باانفعال** (-enfe-al) ق.P.A. Shamefully.
— ص. R. = منفعل - خجل - شرمنده

**بااهمیت** (ahammiyyat) ص.P.A.= مهم

**باایمان** (-ceman) ص.P.A. Having a (good) faith. *See* مومن & باایمان
A believer. شخص با ایمان

**باب (۱)** (bab) ا. = پدر A father.
— ص. Fit, suitable. Ex. باب من نیست It does not suit me.

**باب (۲)** ا.A [ج. = ابواب (abvab)]
1. A door, a gate. 2. A chapter. 3. An affair; also, matter, point, topic. Ex. در این باب چه می فرمائید What do you say in this matter? 4. *Ar. Gram.* Conjugation (of a special paradigm). Ex. «انصراف» مصدر باب انفعال است The word انصراف is an infinitive of the paradigm 'enfeal'. *See* انفعال
در باب (bar babeh) Concerning, regarding, respecting.
باب عالی The Sublime Porte.

**بابا** (baba) ا. 1. A father, papa [mostly a child's word or a term of endearment]. 2. A grandfather, grandpa. 3. *Collcq.* A fellow. Ex. شما یك بابائی هستید پول جمع کن You are a thrifty fellow. 4. An old porter or gatekeeper.

**باباجان (۱)** 1. Dear papa. 2. [*Said inversely by a father to his child as a term of endearment*]. Dear child, my darling!

**باباجان (۲)** ا. A grandfather.

**باباقوری** (-ghooree) ا. 1. Onyx. [Used also attrib. Thus. حجر (یا سنك) باباقوری 2. *Med.* Staphyloma.

**بابت** (babat) ا.A 1. Concern, matter. Ex. در این بابت in this matter or concern. 2. Account; also, item. Ex. از چه بابت On what account? 3. Behalf, sake.
(از) بابت [(az) babat'eh] On account of, for. Ex. یك ریال از بابت قند حساب کرد He charged one *rial* for sugar.

**بابزن** (babzan) ا. = سیخ کباب A spit.

**بابك** (babak) ا. A little father. A tutor. [ *Dim. of* باب ]
— ص. Honest. Constant.

**بابل** (babel;-bol) ا.A.-Heb Babylon. Babel. The planet Jupiter.
برج بابل The Tower of Babel.
جلای بابل The Exile of Babylon.

**بابل خانه** (babel-khaneh) ا.P.A A brothel.

**بابلی** (babelee) ص.A. Babylonian. *Fig.* Magical.

**بابنیه** (ba-benyeh) ص.P.A. Of a strong frame, robust, strong.

**بابوته** (—booteh) ا. A pitcher filled with water.

**بابوك** (babook) ص. Stupid, foolish.

**بابونج** (baboonej) A.-P. = بابونه

**بابونه** (babooneh) ا. *Bot.* Camomile.

باجبان } (bajban;-dar) = باجگیر
باجدار

باجرأت (ba-jor-at) ص.ق. P.A.
1. Courageous. 2. Courageously.

باجگزار (—gozar) ص.ا. Tributary.

باجگیر (—geer) ا. A tax-gatherer, a revenue collector.

باجلوه (—jelveh) ص. P.A. Showy, having a parade; parading, starry, prominent.
— ق. Paradingly.

باجناق } (bajenagh) T.ا A brother-in-law, husband of the wife's sister.
باجناغ

باجه (bajeh) ا. A large window.
A ticket-office.

باجی (۱) (bajee) T.ا A woman.
[ O. S. ] Sister.

باجی (۲) = شوره

باجیان (bajian) = باجگیر

باچیز (bacheez) ص. Wealthy, rich.

باحر (baher) ص. Stupid. Lying. Inquisitive.

باحرارت (ba-hararat) ص. P.A.
Enthusiastic, ardent. *Lit.*, warm.

باحور (bahoor) ا. A. = ایام باحور
Dog-days.

باحوراء (bahoora') ا. A. (Heat of the) dogdays.

باحوصله (ba-howseleh) ص. P.A.
Self-contained, patient. Capacious.

باحیاء (—haya') ص. P.A. Modest, blushful.

باخبر (—khabar) ص. P.A. Intelligent; informed. Conscious, aware. Wary.
Ex. باخبر باش Beware; be wary.

بابونه گاوی Featherfew, motherwort.

بابه (babeh) ا.ص. (Something) stuffed with wool.

بابی (babee) ا. Babi, one who believes in Mirza Ali-Mohammed Bab.

بابیزان (۱) (babeezan) = بابیزن

بابیزان (۲) ا. A sponsor, a surety.
A mediator, a middleman.

بابیزن (۱) (babeezan) ا. A fan.
[ Contraction of باد بزن ].

بابیزن (۲) = بابیزان (۲)

بات = باتو — تو را With thee. Thee.

باتدبیر (ba-tadbeer) ص. P.A. Prudent, sagacious.

باتره (batareh) ا. A tambourine.

باتری (bateree) ا. Fr. & E. Battery.

باتماشا (ba tamasha) ص. P.A. Interesting to see, having much to be seen.

باتمکین (— tamkin) ص. P.A. Sedate. Dignified. Condescending.

باتمیز (—tameez) ص. P.A. Discerning, having the ability to discern.

باتنگان (batengan) = بادنجان

باتوته (batooteh) = بابوته

باج (baj) ا. A tribute, a toll, a tax
باج دادن To pay a tribute. *Fig.* To be inferior (to). Ex. باجی بهم نمیدهند None is inferior to the other, they are much the same.
باج راه A road toll.
باج وخراج Tribute and contribution.
باج سبیل Blackmail.

باجا (baja) ص. Proper. Opporune.

باجاناق T. = باجناق ـ باجناغ

**باخبری** (b_akhbaree) A.P.ا Consciousness. Intelligence; knowledge.

**باخت** (b_akht) ا. 1. Loss (in a game, etc.), act of losing 2. Amount lost in a game. 3. [A meaningless word added to, and rhyming with, the word ساخت s_akht to mean covin]. *See* ساخت و باخت *in the vocab.*

برد و باخت Winning and losing. Amount won or lost.

**باختر** (b_akhtar) ا. 1. [= مغرب] The west. 2. [= مشرق] The east. 3. Bactria.

**باختری** (—ree) ص. Bactrian. Western. Eastern.

**باختصار** (be-ekhtes_ar) = اختصاراً

**باختگی** (b_akhtegee) ا. State of having lost (a game, etc.); loss, bereavement.

**باختن** (b_akhtan) ف. م. [Imper root=باز]. 1. To lose, to gamble away. Ex. دو تومان باختم I lost two tomans. *Fig.* To give away. Ex. ایمان خود را باخت 2. To play [= بازی کردن]. Ex. نرد باختن *See* نرد

خود را باختن To lose countenance.

دل باختن To be enamoured; *lit.*, to lose one's heart.

**باخته (۱)** (b_akhteh) [ا. م. از ف. باختن] [P. P. of باختن to lose] Lost.

**باخته (۲)** ا. Amount lost.

**باخته (۳)** ا. Plastering of a wall.

**باخدا** (b_a-khod_a) ص. Godly, pious.

**باخدایی** (-yee) ا. Godliness, piety.

**باخرد** (b_a-kherad) ص. = خردمند Wise.

**باخسه** (b_akhseh) ا. 1. A private way or entrance. 2. = نشتر

**باخنامه** (b_akhn_ameh) ا. A nickname or surname. A title [= لقب].

**باخود** (b_akhod) ص. 1. By oneself. 2. Conscious. 3. Proper, due, reasonable. *Ant.* = بیخود

—ق. Duly, reasonably.

**باخه** (b_akheh) = لاك پشت

**باخه زن** (—zan) ا. Plasterer of a wall; also, mason.

**باد (۱)** (b_ad) ا. 1. Wind. Ex. باد شمال میوزد The north wind blows. 2. Air. Ex. توپ باد ندارد 3. Breath. 4. *Med.* (a) Swelling, inflammation; (b) windiness; (c) a sudden or temporary pain. 5. *Colloq.* Pride, haughtiness. 6. *Colloq.* Praise, elation.

باد ازیب South-east wind.

باد بروت Pride, airs, conceit (in men). *Compare* باد گیسو

باد بهار A spring gale.

باد برین The north-east or the south-east wind.

باد پس پشت The west wind.

باد پیش The east wind.

باد پیمودن *Prov. exp.* To carry water in a sieve, to engage in a foolish act. *Lit*, to measure the wind.

باد خایه 1. Hydrocele, pneumatocele. 2. [= فتق] Hernia, rupture.

باد خصیه = بادخایه

باد دبور The south-east wind.

*See the 4th. sense of* باد *No 1.*
باد گند (*—eh gond*) = باد ننق
Pride; airs, conceit باد گیسو
(in women). *Compare* باد بروت
A favourable wind. باد مراد
The (miraculous) breath باد مسیح
of Jesus [in alluding to a skilful physician].
A contrary wind. باد مخالف
*Med.* Articular rheumatism. باد مفاصل
Echo. باد نوا = انعکاس صوت
A spring gale, باد نوروز (ی)
a vernal breeze.
1. Out of nothing. از باد هوا
2. Gratuitously, for nothing.
To be exposed باد خوردن ف. ل.
to air or wind. To dry *v.i.* To fly, as a flag. To be interrupted or discontinued. Ex. مبانش باد خورد
It was interrupted.
To air, to expose باد دادن ف. م.
to the wind. To winnow.
To dissipate, to squander, to waste away. To ruin or destroy. To perish. To drift. بباد دادن / بر باد دادن } ف. م.
To be dissipated. بر باد رفتن
To perish. To be ruined.
To perish, to be بر باد فنا رفتن
(entirely) ruined or dissipated.
Time flies. وقت چون باد میگذرد
Windward. بطرف باد
**باد (۲)** = باشد [وجه التزامی و شرطی
از ف. بودن] 1. May it or he be.
Ex. پادشاه زنده باد Long live the king!

*Prov. exp.* To be باد در سر داشتن
haughty or insolent.
To show off, باد در آستین انداختن
to be haughty, to boast.
*Med.* Hysteric ball. باد رحم
*Med.* Erysipelas, red باد سرخ
fire, St. Antony's fire.
*See* آه سرد *under* آه. باد سرد
*Prov. exp.* To talk باد سنجیدن
nonsense. *Lit.*, to weigh the wind.
*See* بر باد رفتن *below.* باد شدن
A favourable wind. باد شرطه
Borborygamus. Wind باد شکم
in the stomach. Flatulence.
The north-east wind. باد صابیه
Zephyr. باد صبا
باد عیسی = باد مسیح
*Med.* Hernia, rupture. باد فتق
باد فرنك = باد سرخ
The north-west wind. باد کج
To be affected باد آوردن ف. ل.
with a swelling or inflammation.
To swell, to باد کردن (۱) ف. م-ل.
inflate, to blow up, to distend, to dilate. *Fig.* To elate. Ex. (a) دستم باد کرد My hand swelled. (b) بالون را باد کردند They distended the ballon. (c) بالون باد کرد The ballon (was) distended.
To swell with باد کردن (۲) ف. ل.
pride, to boast. To show off.
Colic or tumour in the باد کنجی
back.
To break wind. باد از خود سوا کردن
To have a sudden pain. باد گرفتن

A windfall, (what is) acquired whithout pain or cost. ا.ص. { باد آورد (۲) / باد آورده }
A snow-drift. برف باد آورده
*Prov.* باد آورده را باد (یا آب) میبرد
Easy come, easy go, *Lit.*, what is brought by the wind is carried away by wind (or water).
A kite. ا. (*badbadak*) باد بادك
To fly a kite. باد بادك هوا كردن
A sail. ا. (*badban*) بادبان
To set sail. بادبان كشيدن (يا گشادن)
باد بر (*bad_bar*) = باد بادك
1. [= فرفره] A top. ا.(*—bor*) باد بر
2. *Med.* A carminative.
باد برك (*—barak*) = باد بادك
A fan. ا. (*—bezan*) باد بزن
A punkah. باد بزن سقفى
Flabelliform, fan-shaped. ص.(*—bezanee*) باد بزنى
A fan. ا. (*—beezan*) باد بيزن
1. Fleet (-footed), wing-footed. 2. A fleet or swift horse. ص-ا (*—pa*) باد پا
Fleetness. ا.( - *payee*) باد پايى
An empty boaster. ا.(*—par*) باد پر
A cross-beam. A top, a whirligig.
An empty boaster. ا. (*—paran*) باد پران
بادپرك (*-parak*) = باد برك ـ باد بادك
1. A house with an air-trap *Fig.* An easy-going fellow. 2 Indifferent. Easy-going. ص-ا (*—parva*) باد پروا
Shaving(s). ا.(*— pareh*) باد پره
باد پزان (*—pazan*) ص = متملق

2. Let it be, be it. Ex. هر چه بادا باد
Be it as it may, come what may.
باد (۳) = باده
بادا (*ba'da*) = باد (۲) = باشد
*See the 2nd. example under* باد (۲)
Come what may, be it as it may. (*— bad*) بادا باد
باداد (*badad*) = *R.* داد گر
Revenge. ا. (*badafra-h*) بادافرا(ه)
Top (playing). *See* فرفره
ا. (*bad_afshan*) باد افشان
A winnower, a winnowing-machine.
To winnow. باد افشان كردن ف. م.
An almond. ا. (*badam*) بادام
An almond-tree. درخت بادام
{ بادام كاغذى (*—eh kaghazee*) / بادام منقا (*—eh monaghgha*) }
Jordan almond.
Mountain-almond, wild almond. بادام كوهى
Almond emulsion. شيرهٔ بادام
Shelled almond. مغز بادام (يا بادام پوست كنده)
ا. (*badamestan*) بادامستان
An almond grove.
A tonsil. ا. (*—mak*) بادامك
Chrysalis. ا. (*badameh*) بادامه
Bezel of a ring. A mole in the face.
Oval, almond-shaped. Made of almond(s). ص. (*badamee*) بادامى
Almond-rock. گز بادامى
Oval. *P.A.* ص (*—shekl*) بادامى شكل
ا. (*bad-avard*) باد آورد (۱)
*Bot.* Blessed thistle.

باد در کف } ص. Indigent,
باد در مشت } penniless.

باد دژم (—dezham) } ا. *Med.* Plethora,
باد دژنام (-dezhnam) } superfluity of blood.

باد دست (—dast) ص. Empty-handed, poor. Spendthrift, lavish.

باد دم (—dam) ص-ا. Arrogant or vain (person).

بادر (۱) (badar) = باد سرخ

بادر (۲) ا. The 29 th. day of the month.

بادرام (badram) } ص. Vain, idle.
بادرم (badram) } Futile, useless.

— ا. A subject.

بادران (badran) ا. 1. = باد بزن

2. (Name of) the angel presiding over the wind.

—ص. Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس (—ras) = باد گیر- باد خور

با درنجبویه (badranjbooyeh) ا. *Bot.* 1. Moldavic calamint (*Calamintha*). 2. Balm-mint, balm-gentle (*Melissa*).

باد رنگ (۲) (badrang) ا. 1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

بادرنگ (۲) ا. [نو]. A hammock

A fleet horse. A disease caused by grief.

بادرنگبو(یه) (bad-rangboo-yeh) = بادرنجبویه

بادرو (badroo) } ا. Basil.
بادروج A.-P. (badrooj) }

بادرونه (badrooneh) = بادرنجبویه

بادره (badereh) ا. A hasty speech.

Flattering.

باد پیما (—peyma) ص. Swift.

Talkative. Lying. Poor, penniless ||

— ا. A babbler A liar. A penniless fellow. A wind-gauge.

باد تخم (—tokhm) = بادیان- رازیانه

باد تک (—tak) = باد پا

باد خان (—khan) = باد گیر

بادخنده (—khandeh) ا. A sardonic smile.

باد خوان (—khan) ا. A babbler.

A flatterer.

باد خور (—khor) ا. A vent.

A windage. A small window in the roof. *Fig.* Intermission; discontinuance, interruption. Ex. مباش باد خور پیدا شد It was interrupted or discontinued.

—ص Exposed to air, windy. Flying

باد خور بیرق The fly of a flag.

باد خور بدنه کشتی Topsides.

باد خوردگی (—khordegee) ا. Rancidity, blast(edness). *See also* باد زدگی

باد خورده (—khordeh) ص. Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

باد خیز (—kheez) ص. Abounding in winds, windy.

باد دار (—dar) ص. Inflated, swollen, inflamed. Windy, Flatulent. Causing flatulence. *Fig.* Swollen with pride, boastful; showy.

باد در سر (—dar-sar) ص. Haughty, vain, empty-headed.

بادریس ـ بادریسه (badrees—eh) ا. The whirl of a spindle. See فلکه

بادزدگی (bad-zadegee) ا. Mildew. Blast. Compare باد خوردگی

بادزن ـ بادزنه (badzan—eh) ا. A fan [= بادبزن]

باد زهر (bad-zahr) = پاد زهر

بادزهره (bad-zahreh) ا. Med. Quinsy.

بادژ (badezh) ا. 1. Excessive redness on the skin believed to forebode leprosy. 2. = بادسرخ 3. Red wine

بادسار (badsar) ص. Swift. Fig. Light, wanting dignity, frivolous.

بادستر (badastar) = بیدستر

بادسر (—sar) ص. Haughty, vain.

بادسرخ (—sorkh) ا. Med. Erysipelas, St. Antony's fire.

بادسری (-saree) ا. Haughtiness, vanity.

باد سنج (--sanj) ص. Having vain hopes.

بادسوار (-savar) ا. A horseman. A fleet horse.

باد سیر (-seyr) ص. P.A. Swift, fleet (-footed). [O.S.] Travelling like the wind.

باد سین (—sin) ا. A nursing woman. [= زن شیرده ـ زن مرضعه]

بادش (badesh) See بادژ 1st. sense.

بادشاه الخ (badshah) = پادشاه الخ

باد شکن (badshekan) ص-ا. Med. 1. Carminative. 2. A carminative medicine.

باد غد (—ghad)
باد غر (—ghar)
بادغرد (-ghard)
باد غند (—ghand) ا. A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace.

— ص. Airy.

باد فر (۱) (—far) ا. A punkah. A top.

باد فر (۲) ا. Punishment. Retribution.

باد فراه (-farah)
باد فره (-fareh) = باد فر (۱)

باد کردگی (-kardegee) ا. Inflammation, tumescence.

باد کرده (—kardeh) ص. Swollen, inflamed. Fig. Elated. [ا. م. از ف. باد کردن P. P. of]

باد کردار (—kerdar) ص. Hasty.

بادکش (—kesh) ا. 1. Med. Dry cupping. 2. a vent-hole; a louver.

بادکش معدن A shaft.

باد کن (-kon) ص. Proud, boastful.

باد کن (—kan) = باد فتق

باد کنك (—konak)
باد کنه (—koneh) ا. A bladder.

باد کوبه (-kobeh) ا. Geog. Baku.

باد گان (-gan) ا. A guardian. A treasurer.

باد گانه (-ganeh) ا. A lattice-window. Also, Persian blinds.

باد گرد (-gerd) = گرد باد

باد گرد (—gard) ص. Turned by wind.

باد گیر (—geer) A ventilator. An air-trap. A cowl. A vent.

**باد ل** (*badel*) *R.* = دلدار ـ دلاور ـ صاحبدل

**باد نج** (*badenj*) ا. 1. Cocoa-nut. 2. = جودار

**بادنجان** (*badenjan*) ا. Brinjal, egg-plant.

بادنجان فرنگی = گوجه فرنگی

بادنجان بدآفت ندارد *Prov. A worthless thing fears no damage.*

**بادنجان دور قاب چین** ا. (*—dowre-ghab-chin*) A pickthank, a blaw-in my-lug.

**بادنجانی** (*badenjanee*) ص. 1. *Bot.* Solanaceous. 2 Of the colour of the egg-plant.

خانوادهٔ بادنجانی The Solanum, the Solanaceæ, the nightshade family.

**بادنك** (*badang*) = قنداق

**بادنگان** (*badengan*) = بادنجان

**بادنما** (*badnama*) ا. A weathercock. a vane. The wind gauge of an organ.

**بادوام** (*ba-davam*) ص *P.A* Durable, lasting, strong. Ex. ریسمان بادوام

**بادوبید** (*badobeed*) ص. Useless.

**بادودم** (*badodam*) ا. Pride, haughtiness, vanity. Ostentation.

**باده** (*badeh*) ا. Wine. *By ext.* Any intoxicating liquor.

**باده پالا** (*—pala*) ا. A wine-strainer.

**باده پرست** (*—parast*) ا-ص. (One) given to wine. A sot.

**باده پیما** (*—peyma*) ا-ص. 1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [*O. S.*] Measuring wine.

**باده پیمایی** (*—peymayee*) ا. (Habitual) drinking of wine.

**باده گسار** (*—gosar*) ا. A wine-bibber, a toper, a sot.

**باده گساری** (*—gosaree*) ا. Wine-bibbing, carousal, sottishness.

**باد هلج** (*bad-helj*) } = **باد گیر**
**باد هنج** (*bad-hanj*) }

**بادهوا** (*bad-hava*) ا. A non-existence. A false promise.

**بادی (۱)** (*badee*) ص. 1. Windy; airy. 2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسیاب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument. 3. Blowy, blow-. Ex. تفنگ بادی a blow-gun. 4. *Fig.* Haughty, proud.

**بادی (۲)** ا. *A.* beginning. A beginner, a founder.

در بادی امر In the beginning, at the outset.

در بادی نظر At first sight.

**بادی (۳)** ا. Any one of the three signs of zodiac: the Genini, the Libra, or the Aquarius.

**باد یار** (*badyar*) ا. A trained falcon

**بادیان** (*badian*) ا. *Bot.* Anise.

تخم بادیان Aniseed.

بادیان ختائی Star-anise.

بادیان رومی Anise-plant, aniseed tree.

**باد یاوند** (*badiavand*) ص. Strong.

**بادیاوندی** (*badiavandee*) ا. Strength.

**بادیج** (*badeej*) ا. Legging. Stocking

bined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار و بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue) *See* باره 14 A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیك سر باراست 15. Hangings, tapestry. 16 A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded aa just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

بار بستن To pack up.

بار سفر بستن To bundle off, to prepare for a journey.

بار دادن ف. م-ل. To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. *Bot.* To fructify. To hold a levee.

بارآوردن ف. ل-م 1. To bear fruit, to fructify, to fruit. 2. To bring up, to train.

بار برداشتن = بار گرفتن

بار داشتن To be with child, to be pregnant.

بار دل Sorrow. Heartache

بار عام Public audience, a levee.

بار کج بمنزل نمیرسد *Prov.* Honesty is the best policy.

بار کردن ف. م. 1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار کردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

or boot for the leg.

**بادیر** (badeer) ا. A prop, a pillar; a shoring. *See* شمع ـ شمعك

**بادیه (۱)** (badieh) ا.A A desert.

اهل بادیه
اهل البادیه } A Bedouin. A dweller of the desert.

**بادیه (۲)** [غ. م.] = **باطیه**

**بادیه پیما (ی)** (-peyma.y) ا.

A traveller. *Met.* A swift horse.

**بادیه نشین** (—neshin) ا. An inhabitant of the desert.

**باذق** (bazegh) [Arabicised form of باده]

**باذل** (bazel) ص.A Liberal, spending.

— ا. A liberal person.

**باذوق** (ba-zowgh) ص.P.A

Elegant. Literarily tasteful. Talented.

**بار (۱)** (bar) ا. 1. A load, a burden, a charge; also, a freight. Ex. شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. *L.* A pack or bale. *Compare* لنگه 3. Fruit. 4. Yield. Ex. 3. & 4. بار درخت 5. Fœtus. 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next time; (b) دو بار twice.

7. Audience; also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord God. (b) بار الها bar-ela'ha O God! 10. [= کود] Manure, dung. 11. [Com-

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.

Freight; cargo بارکشتی

1. To carry a load. بارکشیدن ف. ل-م.
2. *Colloq.* To carry. To bear.

To lay down one's بار نهادن burden. To be delivered of one's child.

Many a time, frequently. بارها

To be given audience, بار یافتن to find admittance.

**بار (۲)** [ ۱ - ا. فا. از ف. باریدن ]
Raining. *Fig.* 1. Shedding, diffusing. 2. Abounding. [ Short for بارنده ***barandeh***, the usual form, and used only in comp. ]. **Ex.** **اشکبار (1)** shedding tears, tearful; || **رود بار (2)** abounding in rivers. || — [ ۲- امر از ف. باریدن ] [ Imper. root of باریدن ***bareedan;*** short for ببار ***bebar***, the usual form ].

**باراب** (***barab***) ا. Agricultural product raised by artificial means, such as canalization.

**بارات** = (***barat***) **برات**

**باراج** (***baraj***) ا. = ماما A midwife.

**باراغوش** (***baraghoosh***) ا. An armful.

**باران (۱)** (***baran***) ا. Rain.

باران میبارد (***—meebarad***)
باران می آید (***—mee-ayad***) It rains. *See* باران

باران گرفت (***—gereft***) It began, or is beginning, to rain.

Fine rain. باران ریز - نم‌نم باران

باران سنگین
باران شدید
باران شتاب *R.* Heavy rain.

قطرهٔ باران Raindrop.

Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت or shine, we will go.

***Prov.*** از باران زیر ناودان گریختن
***See proverb under*** چاله & چاه.

**باران (۲)** [ وجه وصفی از ف. باریدن ]
Raining. Diffusing. [ Pres part. of باریدن ***bareedan***, used in comp. ].
Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.

**بار انداز** (***barandaz***) ا. A landing-place, a wharf, a dock. A halting-place.

**بار اندازی** (***-zee***) ا. Offloading.

**باران دیده** (***baran deedeh***) ص. Damaged by rain. Drenched by rain.

**باران رسیده** (***— raseedeh***) ص. Overtaken by rain. Damaged by rain.

**باران ریز** (***— reez***) ا. A gutter or spout (for rain-water).

**باران زده** (***— zadeh***) Damaged or overtaken by rain.

**باران سنج** (***— sanj***) ا. A rain-gauge; a pluviometer.

**باران شتاب** (***— shetab***) ا. Heavy rain.

**باران گریز** (***— goreez***) ا. A projecting-roof, eaves. A penthouse.

**باران گیر** (***— geer***) ا. A shelter from rain, a penthouse. A hut.

**باران ناك** (***— nak***) ص. *R.* Rainy.

**بارانه (۱)** (***baraneh***) ا. A main beam.

**بارانه (۲)** = **بادر نجبویه**

**بارانی (۱)** (***baranee***) ص. Rainy.

shelter for merchandise.
A centre for loading or unloading goods.

بارخدا (—khoda) ا. Lord God! O Lord! O God! بار خدا !

بارد (bared) ص. A. Cold, frigid.

بارداد (bar-dad) ا. Admission. A chamberlain.

باردار (—dar) ص. Fruitful. Pregnant.

باردان (—dan) ا. A large sack. A portmanteau. A flagon of wine.

بار دست (—dast) = آبنوس

باردو (—doo) ا. A prop for a tree. A vine-stick.

بار رنك (—rang) = بادنك ـ قنداق

بارز (barez) ص. A. Manifest, evident. Coming or issuing forth, projecting.

بارزد (barzad) = باریجه

بارس ئیل (bars-eel) ا. T. The Year of the Leopard [one of the twelve years of the Turkish or Mongolian Cycle].

بارسات (barsat) ا. H. The rainy season [in India].

بارسنج (—sanj)
بارسنك (—sang) } = پارسنك

بارش (baresh) ا. Rain.

بارشك (—rashk) ص. = حسود Jealous.

بارشین (bareshin) ا. *Bot.* Broom.

بارق (baregh) ص. A. Flashing.

بارقه (baregheh) ا. A. A bright sword. Lightning. [Fem. of بارق]

Ex. روز بارانی a rainy day.

بارانی (۲) (—) ا ـ ص. 1. A rain-coat, a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن (baraneedan) ف. م. To cause to rain. [Caus. of باریدن]

بار آور (bar-avar) ص. Fruc iferous, fruit-bearing.

باراه (barah) ص. Proceeding on the right road. *Ant.* = بیراه

باربد (barbod; -bad) ا. (Name of) a famous musician in the court of Khosrow Parviz.

باربر (barbar) ا ـ ص. 1. A porter [= حمال]. A beast of burden. 2. Carrying load [O. S.].

باربردار (-dar) ص. Load-carrying. Ex. گاوان و خران بار بردار

باربرداری (-ree) ا. Carrying loads. Painstaking. Disencumbrance.

باربری (-baree) ا. Porterage.

باربندی (bar-bandee) ا. Packing. To pack up. بار بندی کردن ف. ل.

بار بنگاه (bar-bongah)
بار بنه (bar-boneh) } ا. A place where goods are unloaded.

باربیگی (—beygee) ا. P. T. Master of Ceremonies, *lit.*, of the Court.

بارپیچ (—peech) ا. A pack cloth. A packer.

بارپیچی (—peechee) = باربندی

بارتنك (bartang) ا. *Bot.* Ribgrass, plantain.

بارج (baraj) ا. *Bot.* Nightshade.

بارجامه (—meh) = خرجین

بارخانه (bar-khaneh) ا. A shed.

**بارنب** (b_arnab) ا. = بادیان
Rainfall. **بارندگی** (b_arandegee) ا.
The rainy season. موسم بارندگی
To rain. بارندگی کردن = باریدن
Raining. **بارنده** (b_arandeh) ص.
**بارنك** (b_arang) = بالنك ـ بادنج
**بارنك و بو** (b_a-rangoboo) ص-ق.
Of a worthy appearance. Pompous(ly), magnificent(ly).
A rampart; a **بارو** (b_aroo) ا. fortification; an embrasure.
Gunpowder. **باروت** (b_aroot) P.-O.ا
Gun-cotton. **باروت‌پنبه** (–pambeh) ا.
A powder **باروت‌خانه** (-khanch) ا. magazine.
Full of **باروح** (b_arooh) P.A.ص life. Vivacious, lively. Cheerful.
Fruitful. **بارور** (b_ar-var) ص.
Daily bread. **باروزه** (b_aroozeh) ا. Necessaries of daily life. Old clothing.
**باروط** = باروت
**باروق** (b_aroogh) ا. = سفیدآب
Baron. **بارون** (b_arcn) E. & Fr.ا
Regard, respect. Behalf. **باره (۱)** (b_areh) ا.
در بارهٔ (dar-b_arey'eh) ح. ا.
1. Regarding, about, concerning.
2. In behalf of. Ex. دربارهٔ این شخص چه عقیده دارید؟
A rampart, etc. **باره (۲)** ا. = بارو
God. **باره (۳)** ا. = باری
Time, turn. **باره (۴)** ا. = بار
The second time, the next time. دیگر باره
1. A friend. 2. Fond. **باره (۵)** ص-ا.

1. Bravo! **بارك‌الله** (b_arakal'lah) A.
2. [O. S.] May God bless (thee).
Painstaking. **باركش** (b_ar-kesh) ص.
Oppressed. Carrying loads.
A porter. A labourer. — ا.
A cart. A lorry.
A draft (or draught) حیوان بارکش animal, a beast of burden.
Transport **باركشی** (–keshee) ا. (charges). Painstaking n.
**باركی** (b_arakee) = بارگی
A puddle. **بارگان** (b_argan) ا.
A agreement. **بارگاو** (b_argav) ا. Concord.
1. A royal **بارگاه** (b_argah) ا. court or palace, the hall of audience. 2. R. = بار خانه
**بارگه** (b_argah) = بارگاه
A pack-horse. **بارگی** (b_aragee) ا.
L. A horse. Power. A courtezan.
Tonnage (of **بارگیر** (b_ar-geer) ا. a ship, etc.). A pack-animal, a beast of burden. A camel-litter. A female animal. A pregnant woman.
Loading. **بارگیری** (–geeree) ا.
Receiving cargo. Tonnage.
A sink, a sewer. **بارگین** (b_argin) ا.
A cistern.
**بارمبو ـ بارنبو** (b_aramboo) ا.
*Bot.* Sweet basil.
A road-bill; a **بارنامه** (b_ar-nameh) ا. bill of lading; a way-bill. An edict. A formula or canon. Pomp, glory. Admission to a royal court.

[in combination, such as غلام باره which see in the vocab].

**باره (۶)** ا. A horse; also, a herd or flock. *See* بارگی

**باره (۷)** ا. = ابرو The eyebrow.

**باره (۸)** ا. An intoxicating liquor made from cereals, or dates and raisins. *See* نبید

**باره (۹)** Manner. Also, rule.

**باره (۱۰)** ا. A tongue or clappet. A curl, a ringlet.

**باره (۱۱)** ا. 1. A coating. 2. Tartar (or the teeth).

بارهٔ زبان Coating or claminness of the tongue.

بارهٔ دندان Tartar of the teeth

**بارهنك** (*barhang*) ا. Plantain.

**باری (۱)** (*baree'*) *A.*ا The Creator.

**باری (۲)** (*ba'ree*) [*Introductory word*]. Anyhow. Well. In short.

**باری (۳)** ص. Appropriated to (carrying) loads, draught.

حیوانات باری = حیوانات بارکش

کشتی باری A freighter.

**باری (۴)** ا. = **باره (۲)**

**باری (۵)** ا. A ventricle of the heart.

**باریا** (*baria*) ص-ق. *P.A.* 1. Hypocritical, dissimulative. 2. Hypocritically. *See* ریاکار

شخص باریا A hypocrite.

**باریاب** (*bar-yab*) ص. Admitted into a court, etc. *See* شرفیاب

**باریابی** (*—yabee*) ا. Admittance into a court, etc. *See* شرفیابی

**باریار** (*—yar*) ا. A burden. *Spec.*, the burden of a tree, such as leaves or fruits A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دو بار یار twice. *R.*

**بار یافته** (*—yafteh*) ص. = **باریاب**

— ا. The guard of a harem

**باریدن** (*bareedan*) ف. ل. To rain. [*Note*. This verb may by used (1) impersonally. Ex. میبارد *mee'-barad*; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. ابر میبارد or باران میبارد In all cases it is translated *It rains or it is raining*].

باریدن گرفتن It began, or is beginning, to rain.

— ف. م. To shed, to cause to rain. Ex. اشك باریدن to shed tears.

**باریجه** (*bareejeh*) ا. Galbanum.

**باریز** (*bareez*) = **پاییز**

**باریقون** (*bareeghoon*) *G.*ا *Bot.* 1. Hellebore. 2 Fennel. *See also* شوکران

**باریک** (*bareek*) ص. 1. Narrow. *Ant.* = پهن Ex. این نوار باریك است 2. Thin, slender. *Ant.* = کلفت Ex. طناب یا ریسمان باریك 3. *Fig.* Delicate, subtle. Ex. نکتهٔ باریك

باریك شدن ف. ل. 1. To taper. 2. To become narrow. 3. *Fig.* To penetrate, to look with subtlety. Ex. خیلی در این چیزها باریك نشوید

باریك کردن ف. م. To make thin or slender. To make narrow.

**باریک آواز** (*—avaz*) ا-ص. 1. A babbler or chatterer. 2. Having.

a thin voice.

**باریك بین** (*—bin*) ص. Subtle, observing with subtlety ( or subtility ), acute. Intelligent, sagacious. Ex. اشخاص باریك بین کم اند A subtle observer. —ا.

**باریك بینی** (*--beenee*) ا. Subtility, acuteness, penetration of sight.

**باریك خیال** (*—khial*) ص. *P A.* Of subtle imagination.

**باریك دم** (*- -dom*) ص. Thin-tailed.

**باریك ریس** (*—rees*) ص. Subtle, of subtle imagination.

**باریك میان** (*—mian*) ص. Slender-waisted.

**باریکه** (*bareekeh*) ا. A strip.

**باریکی** (*bareekee*) ا. Narrowness. Thinness; slenderness. Subtlety.

**باز (۱)** (*baz*) ص. Open. Ex. در باز است

باز شدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To open *v.i;* to become open. Ex. در باز شد The door opened. 2. To thaw. Ex. یخ باز شد 3. To clear up. هوا دارد باز میشود The weather is clearing up. 4. To be untied, unfolded, etc. 5. *Bot.* To dehisce. 6. To be refreshed, enlivened, or exhilarated, as the heart. Ex. قدری گردش کردم دلم باز شد

باز کردن ف. م. 1. To open. Ex. پنجره را باز کنید Open the window. 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی باز کرده ایم 3. To break [a fast]. Ex. روزه‌اش را باز کرد See انطار کردن [*Note.* The verb باز کردن is a rendering of several other English verbs, such as ***undo***, ***unfasten***, ***unfold***, ***unfurl***, ***unlace***, ***unravel***, ***unscrew***, ***untie***, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن Untie the knot ].

از تاه باز کردن To unfold

از سر (خود) باز کردن 1. To put off, to evade, to rid oneself of. Ex. عذر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد He put off my demand with an excuse. 2. To botch, to do imperfectly.

باز گذاردن ف. م. To lay open, to expose.

باز نگهداشتن در خانه To keep open house.

**باز (۲)** ق. 1. Again. Ex. باز حرف میزنید Again you talk 2. Back [in compound verbs] Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [ = با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

باز هم 1. Again. 2. Still, yet, nevertheless. 3. Further. Ex. باز هم باید از او تحقیق کرد He should be further inquired.

**باز (۳)** ا. A hawk, a falcon.

**باز (۴)** Prefix meaning *back*, *again*, *re.*; etc. Ex. باز خریدن - باز آوردن ***which see in the vocab. See also*** باز (۲)

**باز (۵)** [ ۱ - ا. فا. از ف. باختن ]

Slack trade or business.
Brisk or good market. بازار رواج
Dull market. بازار سست
بازار تیز R. & *poet.* = بازار رواج
Emporeum. بازار بزرك
To quit buying and selling. بازار برچیدن
To impart a superficial market appearance to something; to face (tea, etc). صورت بازار چیزی دادن
**بازارچه** (*-cheh*) ا. A small (roofed) market-place.
**بازارگان** (*bazargan*) ا. A merchant, a trader. [ Pl. of بازار. but treated as sing. ].
**بازارگاه** (*bazar-gah*) ا. A market-place. Time of market
**بازارگرمی** (*—garmee*) ا. Working up trade.
To work up trade. بازار گرمی کردن
**بازاره** (*bazareh*) R.ا A trader. [ج. = بازارگان (*bazargan*)]
**بازاری** (*bazaree*) ص. 1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. I & 3. اجناس بازاری
—ا. A market-man.
**بازافکن** (*bazafkan*) ا. 1. A shred, a rag. 2. A patch. *See* پاره & وصله 3. Wadding.
**باز ایستادن** *See under* ایستادن
**بازبان** (*—ban*) ا. A falconer, a hawker.
**بازبین** (*-bin*) ا. A controller.
**بازپرس** (*—pors*) ا. A repeated

Playing Losing Gambling [ Short for بازنده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. سرباز a soldier. [O. S] (one) who loses his head.
—[۲- امر از ف. باختن ] Play thou! Lose thou! [Imper. root of باختن *bakhtan*; short for بباز *tebaz*, the usual form ].
**باز (٦)** ا. A span. A cubit. The distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite drections. The arm [= بازو ]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger joint.
**باز (۷) = باده = شراب**
**باز (۸)** ا. [سرازیری]. A declivity a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [*Perhaps connected in meaning with* (۱) باز].
**بازآمدن** (*baz-amadan*) ف. ل. To come back. to return. *Fig.* To repent.
**باز آورد** (*—avard*) ا. A gift; a sonvenir.
**باز آوردن** (*—avardan*) ف. م. To bring back.
**بازار** (*bazar*) ا. A market-place; a bazaar. Market. Ex. (a) این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال‌التجاره بازار خوبی در اروپا دارد This merchandise has a good market (or sale) in Europe.
Dull market. بازار کساد (یا کاسد)

(or kept) me from going. 2. To detain. Ex. پسرش را ازدرس خواندن باز داشت He detained his son from studying. 3. To withold, to withdraw. 4. = واداشتن

**باز دید (۱)** *(– deed)* ا. A return-visit. Repaying a visit.

باز دید کردن (۱) ف.م.ل. To repay or return a visit (to). Ex. برویم او را باز دید کنیم

دید و باز دید Visiting and returning visits.

**باز دید (۲)** ا. 1. A survey. 2. An inspection. Ex. 1. & 2. بازدید اراضی 3. [O. S.] Seeing again.

باز دید کردن (۲) ف.م. To survey. To inspect. To investigate again.

**باز رس** *(– ras)* ا. An inspector.

**باز رسی** ا. Inspection.

**باز رگان** *(bazar-)* ا. A merchant.

**باز رگانی** ا. Commerce, trade.

**باز شدگی** *(baz-shodegee)* ا. State of being opened or expanded, expansion. A retreat.

**باز شدنی** *(baz-shodanee)* ص. That can be opened.

**بازك** *(bazak)* ا. A sparrow-hawk. [Dim. of باز]

**باز کشیدن** *(baz-kesheedan)* ا. To draw back.

**باز گاه** *(baz-gah)* ا. = گذرگاه. A ford.

**باز گذار** *(-- gozar)* ص. Fit, congruant.

**باز گرد** *(—gard)* ا. = بازگشت. Return.

**باز گرداندن** *(—gardandan)* = برگرداندن

question or inquiry. Investigation. An interrogator.

**باز پس** *(-pas)* ق. = عقب. Back, behind. Ex. باز پس نگریستن to look back. Remains, remainder. ا. —

**باز پسین** *(– pa'in)* ص. Last.

روز باز پسین The last day, the day of judgment.

**باز پیچ** *(— peech)* ا. Beads suspended from the top of infants' cradles for their amusement. A swing.

**باز جو** *(— joo)* ا. An investigator.

**باز جویی** ا. Investigation.

**بازحمت** *(ba-zahmat)* ص. P.A. Troublesome.

— ق. = بزحمت With effort.

**بازخاست** *(baz-khast)* ا. Resurrection.

روز باز خاست The Resurrection Day.

**باز خریدن** *(– khareedan)* ف. م. To redeem, to buy back.

**بازخواست** *(—khast)* ا. Calling to account. Judgment. Investigation.

روز باز خواست Day of Judgment, day when accounts are to be rendered.

**باز خیز** *(— kheez)* ا. Resurrection.

روزبازخیز = روز باز خاست. رستاخیز

**بازدادن** *(—dadan)* ف.م. To give back.

**باز دار** *(— dar)* ا. A falconer.

**باز داشت** *(—dasht)* ا. Prevention. Detention.

**بازداشت گاه** ا. A house of detention.

**باز داشتن** *(—dashtan)* 1. To prevent; to keep; also, to dissuade. Ex. مرا از رفتن باز داشت He prevented

باز گردیدگی (—gardeedegee) = برگشتگی

باز گردیدن (—gardeedan) ف. ل. To turn back.

باز گرفتن (—gereftan) ف. م. To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا (—gosha) ا. Discernment, the discriminative intellect.

باز گشت (—gasht) ا. Return. Retrocession. Reference.

باز گشتگی (—gashtegee) = برگشتگی

باز گشتن (—gashtan) ف. ل. = برگشتن To return. To turn back.

باز گشته (—gashteh) = برگشته

باز گفتن (—goftan) ف. م. To repeat; to say again. To reply.

باز گو (—goo) ا. = تکرار Repetition.

باز گو کردن ف. م. To repeat. To divulge.

باز گون (—goon) الخ = واژگون الخ

باز گیر (—geer) ا. [ = بازبان ] 1. A falconer. 2. = باجگیر 3. *R.* A chronologist or historian.

باز گیری (baz—) ا. Requisition.

باز ماندگی (—mandegee) ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (۱) (—mandan) ف. ل. 1. To be hindered, to be detained. Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying 2. To lag behind. 3. To remain.

باز ماندن (۲) ف. ل. To remain exposed, to lie open.

باز مانده (baz-mandeh) ص. [ا. م. از ف. باز ماندن ] Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired. exhausted [ = وامانده ].

بازنده (bazandeh) ا. ص. (One) who loses, a loser. (One) who plays; a player.

باز نشدنی (baz-nashodanee) ص. Inextricable. That can not be opened.

باز نشستگی (-neshaste-) ا. Retirement.

باز نشسته ص. Retired.

بازو (bazoo) ا. [ ج. = بازوان ] The upper arm. The arm. *Fig.* 1. Strength. 2. A help.

بازو خوردن To receive a jostling blow.

بازو زدن To elbow, to jostle (with the elbow).

بازو دادن To help, to assist.

بازو گشادن To be liberal.

بازوی گشاده Readiness to receive or entertain.

بازو بند (—band) ا. An armlet, an ornamental band for the arm. An amulet.

بازو دراز (—deraz) ص. Long-armed. *Fig.* 1. Powerful. 2. Predominant.

بازور (bazoor) ق. = بزور Forcibly.

بازو گشاده (—goshadeh) ا. A sollicitor. A petitioner.

بازه (bazeh) ا. A valley. A street. A scale-beam. A walking-stick. Distance between the two hands when the arms are stretched in

opposite directions.

**بازی** (*bazee*) ا. 1. A game, a play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید Did you win or lose the game? 2. *Gam.* A point or score. Ex. شما چند بازی دارید؟ 3. A stake [= شرط بندی]. 4. A jest or joke; also, a fun [= شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. م-ل. 1. To play. Ex. ورق بازی کردن To play (at) cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف. ل. 1. To mock. 2. To masquerade. 3. To represent a show. *See* در آوردن *under* آوردن || 4. To play a trick upon, to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive. To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

**بازیار** (*bazyar*) ا. A farmer. A hunter. A falconer.

**بازیافت** (*baz-yaft*) ا. Resumption. Recovery [ espec. of something thought to be irrecoverable ].

بازیافت کردن = باز یافتن

**بازیافتن** (*—yaftan*) ف. م. To recover. To find again.

**بازیافتی** (*—yaftee*) ا. 1. = بازیافت. 2. Something recovered; a hit.

**بازیچ** (*bazeech*) *See* بازیره & باز پیچ

**بازیچه** (*bazeecheh*) ا. A toy, a plaything. A trifling amusement. A fun.

بازیچه پنداشتن To toy with.

**بازیدن** (*bazeedan*) = باختن

**بازیره** (*bazeereh*) ا. = پاس A watch (of the night).

**بازی کده** (*bazee-kadeh*) = **بازیگر خانه**

**بازیکن** (*-kon*) ا. A player. A gambler.

**بازیگاه** (*—gah*) ا. A theatre, a play-house. A stage.

**بازیگر** (*—gar*) ا. An actor; an actress. A rope-dancer. A mocker. A juggler. A player *R.*

— ص. Playful, gamesome.

**بازیگر خانه** (*—gar-khaneh*) ا. A theatre, a play-house.

**بازیگری** (*-garee*) ا. Playing in a theatre, acting. Rope-dancing. Jugglery. Mockery. Playfulness.

**بازیگوش** (*—goosh*) ص. 1. Wanton, playful. Ex. بچهٔ بازیگوش 2. Careless; also, giddy.

**بازیگوشی** (*-gooshee*) ا. Wantonness, playfulness. Carelessness. Giddiness.

**باژ (۱)** (*bazh*) الخ ا. *See* باج

**باژ (۲)** = باز (٦) - بازو

**باژرند** (*bazhrand*) / **باژرنگ** (*bazhrang*) = سینه بند - پستان بند

**باژگون** (*bazhgoon*) = واژگون

**باس (۱)** (*bas*) ص = قدیم Ancient, old.

**باس (۲)** ا. = ترس

**باس** (*ba's*) *A.* ا Strength. Courage, boldness, intrepidity.

**باسان** (*bassan*) = بلسان

**باسبوس** (*basboos*) = مرز نگوش

باستار و بیستار (bastar'-o-bistar') ا.
Such and such a one; so, so.
See فلان و بهمان

باستان (bastan) ص ا. 1. Ancient, old. Solitary. 2. Ancient history. The world.

باستان‌شناس (-shenas) ا. An archeologist.

باستان شناسی ا. Archeology.

باستان نامه (—nameh) ا. (Name of) a history of ancient Persia.

باستانی (bastanee) ص. Ancient, old.
Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای (be-esteraayeh) With the exception of, excepting.

باستراك (bastarak) / باسترك (bastarak) ا. A thrush.

باسر (ba-sar) ق. Headlong.

باسره (basareh) ا. = کشت و زرع

باسط (baset) A.ص Extending. Extended, stretched, vast.

الباسط (al —) ا. (A name of) God.

باسفاق - باسقاق (basfagh; ghagh) A governor [in the dialect of Kharazm].

باسق (basegh) A.ص Tall.

باسك (basok) ا. = خمیازه Gaping.

باسگونه (basgooneh) ا. Munificence.

باسل (basel) A.ا [ج. = بسلا (bosala')] A hero, an intrepid man.

باسلاح (ba-salah) P.A.ص Armed.

باسلق (baslogh) ا. A kind of sweetmeat.

باسلیق (baseleegh) ا. Anat. The basilic vein. [From Greek *basilikos*, kingly]. *Compare* شاهرك

باسلیقون (baseleeghoon) G.ا A royal or basilic ointment, the *basilicon*. [Used also attrib. Thus: مرهم باسلیقون]

با سلیقه (ba-saleegheh) P.A.ص Tasteful.

باسمر (-somur) ا. = باقلا

باسو (basoo) ا. = چوب - کتك

باسور (basoor) A.ا Hemorrhoid, piles. [The pl. بواسیر *bavaseer* is the form generally used].

باسوس (basoos) ا. = بیخ کبر رومی Caper-root.

باسه (tasch) = روسیاه

باسیج (baseej) ا. = پرستو A swallow.

باش (۱) (bash) ف. ل. [امر از ف. بودن] Be thou! [Imper. root of the verb بودن *boodan*]. Ex. (a) زیرك باش Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be (or stay) here till I come.
[Pl. = باشید Be (you).]
[*Note*. The present indicative of the verb *to be* is constructed in two ways: (1) from the regular imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*, میباشی *mee'bashee*. etc. that is, I am, thou art, etc.; (2) irregularly from the word, هست *hast*. Thus هستم *has'tam*, هستی *hastee*, etc. The second form is the one used in ordinary conversation].

باش (۲) = باو With him, her, it

باشام (basham) ا. A curtain.

A musical note. Also, a fret.

**باشأن** (b<sub></sub>asha'n) = ذیشان

**باشانه** (bashaneh) ا. Oil of nuts.

**باشتاب** (bashetab) ق.-ص. 1. Hastily. 2. Hasty, precipitous.

**باشد** (ba'shad) ف. ل. 1. [Potential & subjunctive mode of بودن *to be* in the 3d pers. sing.]. (a) he she, it may be. Ex. برای اینکه همیشه پیش ما باشد so that he may always be with us. (b) اگر کسی اینجا نباشد ... Should there be none here .... 2. Let it be, may it be. Ex. باشد دست بآن نزن (3) Be it so, all right || باشد که = ای کاش میشد که Would that it were....!

**باشرف** (ba-sharaf) P.A.ص Respectable, gentlemanly.

**باشرم** (—sharm) ص. Modest. Shamefaced, bashful.

**باشش** (bashesh) ا.=سکنی Residence.

**باشعور** (basho_oor) P.A.ص Having common sense. Wise.

**باشفقت** (—shafaghat) P.A.ص Compassionate.

**باشق** (bashagh) A_P. = **باشه**

**باشقه** (bashegheh) ا. A layer of dirt, a coat of filth.

**باشکوه** (ba-shokooh) ص. Splendid, magnificent.

**باشکوه** (—shekveh) P.A.ق Complainingly.

**باشگاه** ( —gah ) ا. A club.

**باشگون-باشگونه** (bashgoon_eh) = **واژگون**

**باشلق** (bashlegh) T.ا 1. A hood, a cowl. 2. R. A chief, a leader.

**باشنامه** (bashnameh) ا. A title or nickname. Pride. Favour.

**باشنده** (bashandeh) ا-ص. [ا. فا. از ف. بودن] 1. An inhabitant. 2. [O. S.] Being, that is, who is. R.

**باشنگ** (bashang) ا. A hanging cluster of grapes.

**باشو** (bashoo) = **چلپاسه**

**باشوق** (bashowgh) P.A.ص Earnest. Enthusiastic.

**باشه** (bashe h) ا. A sparrow-hawk.

**باشی (۱)** (bashee) T.ص Chief, principal. [Occurring only in combination]. Ex. حکیم باشی chief doctor.

**باشی (۲)** [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers. sing]. *See* باش & باشد

**باشی (۳)** ا. = جاکش A pimp.

**باشیدن** (basheedan) R. = **بودن**

**باصبر** (basabr) ص-ق.P.A = صبور(انه) Patient(ly).

**باصدا** (ba-seda) ص.ق. 1. Noisy. Sonorous. 2. Noisily.

**باصر** (baser) A.ص Seeing, who sees. [Fem. = باصره *See below*].

**باصره** (basereh) A.ا Sight. The eye. [ Fem. of باصر ].

حس باصره The sense of sight.

عصب باصره Optic nerve.

**باصرفه** (ba-sarfeh) P.A.ص Advantageous. Profitable.

**باصفا** (-safa) P.A.ص 1. Pleasant, enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفا است

2. [O. S.] Pure.

**باصفت** (basefat) ص.*P.A.* Faithful, loyal. Grateful.

**باصله** (*be_aslehee*) *A.* Essentially. Intrinsically. *See* اصل

**باصمه** (basmeh) *T.*ا A type. A print. Printed calico.

باصمه زدن ف. م. To stamp. To print.

باصمه چوبی A wood-block, a wooden type.

باصمه روی A zincotype.

**باصمه کار** (–kar) *T.P.*ا A typographer. A chalcographer. A calico-printer.

**باصمه کاری** (—karee) *T.P.*ا Calico-printing. Typography. Chalcography.

**باطس** (bates) *G.*ا The bramble.

**باطل** (batel) ص.*A.* 1. Null, void, cancelled. Ex. این قرارداد باطل است 2. Infirm, invalid. 3. Vain, false, untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم عقیدهٔ باطلی است This, too, is a false opinion. (b) امید باطل a vain or false hope.

4. Useless Ex. این کاغذها باطل است

5. Futile, ineffective.

—ا. [ج. = اباطیل (abateel)] A vanity.

باطل شدن ف.ل. یا مجه ف.م. To come to nothing. To become null and void. To be cancelled.

باطل کردن ف.م. 1. To render null (and void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده قرارداد را باطل میسازد 2. To make ineffective. to frustrate, to baffle. Ex. « حوادث نقشه او را باطل کرد » Accidents frustrated his plan. 3. To counteract. Ex. سحر را باطل کرد *See* سحر sehr. || « باطل اباطیل » Vanity of vanities.

**باطل السحر** (*batelos-sehr*) *A.*ا A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

**باطلاق** { باتلاق } (batlagh) *T.*ا A swamp, a marsh.

**باطلاقی** (batlaghee) ص.*T.P.* Marshy, swampy.

مرض باطلاقی Paludism.

**باطله** (bateleh) ا-ص.*A.* 1. A (rough) day-book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: دفتر باطله] [Fem. of باطل]. 2. Useless.

**باطلی** (batelee) *A.P.*ا = **بطلان**

**باطمطراق** (batomtoragh) ص. Pompous. Inflated, bombastic.

**باطمع** (batama') = **طمعکار**

**باطن** (baten) *A.*ا [ج. = بواطن (bavaten)] 1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex. (a) ظاهرش خوب ولی باطنش بد است His outward appearance is good, but his interior is bad. (b) از باطن او را دوست دارم I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

—ص. Interior. Secret.

در باطن Inwardly, interiorly, in the heart. Secretly.

**باطنا** (batenan) ق.*A.* 1. Inwardly, interiorly. 2. Heartily. Ex. باطنا او را دوست دارم 3. Secretly.

**باطن بین** (baten_bin) ص.ا.*A.P.* 1. Who

1. Resolute. P.A.ص-ق(-azm) باعزم
2. Resolutely.

Chaste, virtuous. P.A.ص {(-esmat) باعصمت / (-effat) با عفت}

باعلاقه (-alagheh) = علاقه مند

باعلم (-elm) ص. P.A. = عالم

Beor, the A.-H.ا (ba-oora) باعورا father of Balaam, contemporary of Moses.

باعیب (ba-eyb) P.A. = معیوب - ناقص

A garden. [Ar. pl. = باغات] ا. (bagh) باغ
See under ارم باغ ارم
A vineyard. باغ انگور (یا انگوری)
An orchard. باغ میوه
A zoological garden. باغ وحش
*Prov. exp.* در باغ سبز نشان دادن
To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something). To make a delusive promise (to).

[Ar. pl. of باغ] (baghat) باغات

A gardener. ا. (bagh-ban) باغبان
See باغ & بان

Gardening, horticulture. ا. (—banee) باغبانی
To keep a garden, to practise horticulture. باغبانی کردن ف. ل.

باغچ (baghach) = غوره

A little garden, an orchard. A flower-bed. ا.(baghcheh) باغچه

باغچه بندی (—bandee) ا.
Layout of an orchard or garden.

باغر - باغره (bagher—eh) ا.

looks at the inside of anything.
2. (An attribute of) God.

Inward, interior, hearty. Secret, esoteric Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری و دشمنی باطنی A.P.ص (batenee) باطنی

باطنی النماء (-on-nema') ص. A.
*Bot.* Endogenous.

باطیه (batieh) A.ا [غ.م. = بادیه]
A bowl, a cup. [O. S] A jar jug. [(bavatee) ج. = بواطی]

باظرافت (bazarafat) P.A. = ظریف

باعاطفه (ba-atefeh) ص. P.A.
Sentimental.

باعتبار (be-e'tebareh) ح. P.A.ا
By virtue of. *Gram.* According to, in respect to (*or* of). Relying upon. [O. S.] By the credit of.

باعتدال (be-e'tedal) ق. P.A.
Moderately.

A cause, motive, author, occasion, that which gives rise to Ex. شما باعث حبس او شدید A.ا (ba-es) باعث
You were the cause of (*or* you occasioned) his imprisonment.
To cause, to occasion, to give rise to, to bring about. Ex. نجات او را من باعث شدم باعث شدن ف. م.

The sun. God. {باعث شب و روز / باعث لیل و نهار}

باعجله (ba-ajaleh) ق. P.A.
Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. = بعید

باعدالت (ba-adalat) ص-ق. P.A.
1. Just, equitable. 2. Equitably, fairly, with justice.

A tumour (causing other tumours).
**باغرض** (ba-gharaz) ص.P.A.=**مغرض**
**باغستان** (baghestan) ا. A garden. A vineyard. A palace-park.
**باغك** (baghak) ا. A little garden.
**باغل** (baghel) = **آغل**
**باغنج** (baghanj) = **باغچ** = **غوره**
**باغند - باغنده** (baghand—eh) ا. Carded cotton.
**باغوان** (baghvan) = **باغبان**
**باغوش** (baghoosh) ا. Immersion.
**باغی (۱)** (baghee) ص. Grown in a garden. Pertaining to a garden.
**باغی (۲)** ص-ا.A. 1. Rebellious. Opperssive, unjust. Coveting. 2. An insurgent. An oppressor. A wisher.
**باغیرت** (bagheyrat) ص.P.A. Zealous.
**باغی گری** (baghee-garee) = **یاغی گری**
**باف (۱)** (baf) [۱- ا. فا. از ف. بافتن] Weaving. [Short for بافنده bafanded, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. قالی باف a carpet-weaver.
—[۲- امر از ف. بافتن] Weave thou. [Imper. root of بافتن baftan; short for بباف be'baf, the usual form ].
**باف (۲)** = **بافت** [Used in comp.]
**با فایده** (bafayedeh) = **مفید**
**بافت** (baft) ا. Texture. Grain. Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست (b) شل بافت of a loose texture.
**بافتگی** (baftegee) ا. Texture. State of being woven, braided, etc.
**بافتن** (baftan) ف.م. [باف=Imper. root] 1. To weave. Ex. قالی بافتن 2. To plait, to braid. Ex. گیس بافتن 3. To knit. Ex. جوراب بافتن 4. *Fig.* To fabricate. Ex. دروغ میبافد
**بافتنی** (baftanee) ص. Textile. That is to be woven.
**بافتوت** (ba-fotovat) ص.P.A. Liberal, generous. Chivalrous. Manly.
**بافته** (bafteh) [ا.م. از ف. بافتن [P.P. of 1. Woven; braided; knitted. 2. A textile, a fabric [=منسوج], a web. 3. *Anat.* A tissue.
بافته ابرکی A web.
بافته آگینی Connective tissue.
بافته چوبی Xylem, tracheal tissue.
بافته شحمی (یا روغنی) Adipose tissue.
بافته زنبوری Cellular tissue.
بافته عصبی Nervous tissue.
بافته گوشتی (یا عضلانی) Muscular tissue.
**بافدم** (bafdam;-dom) ا. End, conclusion.
**بافراست** (bafarasat) ص.P.A. Keen. Sagacious.
**بافراط** (be-efrat) ق.P.A. Excessively, in excess.
**بافرجن** (bafarjan) = **پابرنجن**
**بافر** (bafar) = **باشکوه**
**بافرهنك** (ba-farhang) ص. Intelligent, wise.
**با فضل** (—fazl) ا.P.A. = **فاضل**
**با فضیلت** (—fazeelat) ص.P.A. 1. Virtuous. 2. = با فضل
**بافكار** (bafkar) ا. = بافنده. A weaver.
**بافكر** (bafekr) ص.P.A. Thoughtful.

Intellectual. Pensive.

**بافندگی** (bafandegee) ا. Weaving. Knitting [as a profession].

**بافنده** (bafandeh) ا. A weaver.

**بافه** (bafeh) ا. A sheaf.

**باقدرت** (-ghodrat) ص. P.A. Powerful.

**باقر** (bagher) ا. A. A masculine, proper name. [O. S.] A herd of oxen.

— ص. Having a profound knowledge. Deeply versed in science.

**باقعه** (baghe-eh) ا. A. A calamity. [ج. = بواقع (bavaghe')].

**باقلاء** (baghela') ا. A. Bean(s).

باقلای مصری Lupine.

**باقلوا** (baghlava) ا. Sweetmeat containing almonds, eggs, and flour.

**باقلی** (baghlee) = **باقلاء**

**باقو** (baghoo) ا. = مریخ The planet Mars.

**باقوت** (ba-ghovvat) ص. P.A. Strong, powerful. *Med.* Tonic.

**باقی (۱)** (bagee) ص. A. 1. Remaining, left. Ex. دو نان دیگر باقی است Two more loaves of bread are left. 2. Immortal, eternal; permanent; everlasting; also, durable. Ex. انسان فانی ولی خدا باقی است 3. Short, too short. Ex. یك قران بولم باقی است My money is one *kran* too short. 4. Delinquent.

ا. [ج. = بقایا (baghaya)]

1. The remainder, the rest. Ex. باقی آنرا که خورد؟ 2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران The balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

باقی آوردن ف. ل. To have a deficit or shortage.

باقی بودن ف. م. 1. To be left, to remain. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living ||

باقی داشتن 1. To be wanting. Ex. این مبلغ یکقران باقی دارد تا دو تومان بشود The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

باقی گذاردن ف. م. To leave. Ex. گوشت را خورد ونان را باقی گذارد

باقی ماندن ف. ل. 1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را باقی ماند جمع کردند They gathered what remained. 2. To continue to be.

بقایای مالیاتی Taxes in arrears, arreared taxes, delinquent taxes.

**الباقی** (albaghee) ا. [*A mercantile or bookkeeping term*]. The remainder, the balance. *See* باقی

**باقی والسلام** (baghee-vas'salam) [*Concluding words of a letter*]. The rest: salutation; *i.e.* I have no more to add than my greeting.

**باقیات** (baghiat) [Ar. pl. of باقی]

**باقی دار** (—dar) ص. A.P. Owing a balance. Ex. صد تومان باقی دارشد He

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

**باقی ماندگی** *A.P.* ا (—*ma*ndegee) State of being left. Permanence.

**باقی مانده** *A.P.*ص. ا (—*ma*ndeh) 1. A remainder. A balance. A residue. 2. Remaining, (being) left.

**باك** ا (*ba*k) Dread, fear. Anxiety, care. Mistrust. Ex. هیچ باکی ازاو ندارم I do not fear, or I don't care for him, at all.

**باکرگی** *A.P.* (*ba*kerege*e*) = **بکارت**

**باکرّوفر** ص. (*ba*karrofar) Pompous, splendid.

**باکره** *A.*ا(*ba*kereh) A virgin, a maid. [ Used in Persian as an adj. Thus: دختر باکره ]

**با کفایت** *P.A.*ص (*ba-kefa*yat) Efficient, able, capable.

**با کله** ص. (—*kalleh*) Able-minded.

**باکمال** *P.A.*ص. (—*kama*l) Accomplished, with accomplishments. Learned. High-bred, civilized. Perfect.

**باکند** ا. = یاقوت (*ba*kand) Ruby.

**باکور** *A.*ا (*ba*koor) The first rain of the spring. Anything which is premature.

**باکوره** *A.*ا (*ba*kooreh) First fruits.

**باکی** *A.*ص-ا (*ba*kee) 1. A weeper. 2. Weeping.

**باکیدن** ف.ل.م. *R.* (*ba*keedan) = باك داشتن To fear, to dread.

**باگذشت** ص.(*ba*gozasht) Forbearing, indulgent, lenient.

**باگره** (*ba*greh) = **باغره**

**باگل** ا. ( *ba*gal ) Lukewarm or tepid water.

**بال (۱)** ا. (*ba*l) A wing. An arm.

بال افکندن To be weakened. [*O. S.*] To drop the wing.

بال زدن ف.ل. To flap (the wings).

با بال دیگری پریدن *Prov. exp.* To act under a borrowed strength or protection.

بال چتری *Zool.* A parachute.

**بال (۲)** ا. The whale.

**بال (۳)** ا. The hair on the pubis, the pubes.

**بال (۴)** *A.*ا Mind, heart. [ Occurring in compounds such as فارغ البال *fa*reghol-*ba*l, tranquil, in easy circumstances ].

**بال** *A.*ا (*bel*) [Combination of the Arabic preposition ب *to* and the definite article ال *al*. prefixed to Ar. nouns to change them to adverbs]. Ex. بالصراحه - بالعکس etc. *which see in the vocab.*

**بالا (۱)** ق(*ba*l*a*). 1. Up. Ex. برو بالا 2. Upwards. Ex. بالا نگاه کرد

بالا آمدن ف. ل. 1. To come up. 2. To cost, to amount to. Ex. خانه برای من دوهزار تومان بالا آمد The house cost me 2000 *tomans*. 3. To nauseate *v.i.* 4. To be trained. Ex. بد بالا آمد

بالا آوردن ف. م. 1. To bring up, to breed, to train, to educate. Ex. این بچه را بد بالا آورده اند 2. To spend for. Ex. خانه را چقدر بالا آوردید How

To throw up بالا و پایین انداختن and down. To jolt.

To go up and down. بالا و پائین رفتن To fluctuate.

High, supreme, superior. **بالا(۲)** ص. Upper. Ex. عالم بالا The Heaven.

High and low. بالا و پست

1. Stature Ex. **بالا (۳)** ا. = قد «بالای تو همچو سرو رعنا است» Thy stature is like the graceful cedar. 2. The upper part. Ex. بالای خیابان 3. Top. Ex. بالای در 4. *R.* Height; elevation; also, length.

Above. در بالا = در فوق Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

1. Above, over. بالای [= در بالای] Ex. دست را بالای آن نگهدار Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

Above. Ex. آسمان بالای سر بالای سرما است The sky is above us.

1. Firm, **بالابال** (*balabal*) ص-ق. strong. 2. Firmly. strongly.

**بالابان** (*balaban*) = **طبل**

Tall, **بالا بلند** (*bala-boland*) ص. of a high stature. *See* (۳) **بالا**

1. [= عمامه]. **بالا بند** (*—band*) ا. 2. Upper garment.

Amount or quan- **بالابود** (*—bood*) ا. tity left over, a fraction. Ex. دوقران بالا بود دارد

An overcoat, **بالاپوش** (*—poosh*) ا. a surcoat, an outer garment. Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house? 3. To throw up to vomit, to regurgitate.

1. To carry up. **بالابردن ف. م.** 2. To raise ( the price of ). Ex. قیمت اجناس خود را بالا برد 3. To promote, to push forward.

Farther up. Higher. بالاتر

To bounce, to **بالا جستن ف. ل.** spring up.

1. To go up. 2. To rise **بالارفتن ف.ل.** (in price); also, to run high, as a price. Ex. قیمت قند بالا رفت 3. To climb. Ex. از درخت بالا رفت He climbed the tree. 4. To scale ( a wall ).

1. To tuck up, **بالا زدن ف. ل.** to turn up Ex. آستین خودرا بالا زد 2. To take off, as a veil. Ex. پیچه خودرا بالا زد 3. To lift, to take up. *Colloq.* To rise or — ف. ل. improve.

1. To lift. Ex. **بالاکردن ف. م.** پنجره را بالا کن 2. = بالا بردن 3. To draw up; also, to remove.

1. To draw up, **بالا کشیدن ف.م-ل.** to lift up 2. = بالابردن 3. *Colloq.* To prosper, to improve. Ex. کارش بالا کشید 4. To sniff.

To snivel. بینی بالا کشیدن

1. To improve, **بالا گرفتن ف. ل-م.** to prosper, to rise. Ex. کارش بالا گرفت 2. To hold up or in an upward position.

Up and down. **بالا و پائین** [ *Used as a noun* ] Difference.

بالاتفاق (bel_ettefagh) ق.A
See under باتفاق under اتفاق

بالاتمام (—etmam) ق.A By finishing, depending upon completion. See prov. under احسان

بالاتنه (bala-taneh) ا. The upper part of the body.

بالاجتماع See under اجتماع

بالاجمال See under اجمال

بالاخانه (—khaneh) ا. An upper chamber, a gallery, a house in the upper storey.

بالاخره (bel_akhareh) ق.A At last, finally.

بالاخوانی (—khanee) ا. Exaggeration, hyperbole. Eulogy.

بالادست (—dast) ا. 1. Something superior to another. Ex. بالادست ندارد (a) There is none superior to him *or* it. (b) It is of superior quality.
2. The upper seat; a superior position. 3. Superiority.
—ص. Superior. Predominant.
Higher, upper.

بالادستی (۱) (— dastee) = اخاذی

بالادستی (۲) ا. Upper hand.

بالاده (—deh) ا. = اسب یدك A led horse.

بالار (balar) = شاه تیر

بالاراده (bel_eradeh) ق.A Voluntarily.
—ص. = ارادی Voluntary.

بالارود (balarood) ا. Up stream.

بالاستقلال (bel_esteghlal) ق.A Independently [= مستقلا].

بالاستمرار (—estemrar) = استمراراً

بالاسر (balasar) ق. Above, overhead.

بالاشتراك (bel_eshterak) See under اشتراك

بالاضطرار (—ezterar) = اضطراراً

بالاکراه (—ekrah) ق.A = باکراه Reluctantly. Complsorily.

بالاکرام (—ekram) ق.A Respectfully.

بالاگر (balagar) = بالار = شاه تیر

بالان (۱) (balan) See دالان & تله

بالان (۲) Boasting. Growing. [Pres. part. of بالیدن وجه وصفی از ف. بالیدن]

بالانشین (bala-neshin) ص. Occupying the higest postion.

بالانیدن (balaneedan) ف. م. To cause to move To extol, to cause to boast. To cause to grow.

بالاهمت (bala-hemmat) ص.P.A. Magnanimous. Ambitious.

بالای (bala'yeh) See under بالا

بالایی (balayee) ص. Upper. Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.

بالبداهه (beledakeh) ق.A Extemporaneously, by improvisation.

بالتخصیص (bet_takhsees) ق.A Particularly.

بالتصریح (—tasreeh) = بالصراحه

بالتفصیل (—tafseel) = مفصلا

بالتمام (—tamam) ق.A Entirely, totally.

بالجمله (bel-jomleh) ق.A Totally. To sum up, in a word.

بالخیر (—kheyr) ق.A Fortunately.

بالدار (baldar) ص. Winged.

بالذات (bezzat) ق.A In person,

برصدتومان amounting to 100 *tomans*.
3. [*O. S.*] Reaching, arriving.
بالغ شدن ف.ل. 1. To come of age, to attain puberty. 2. To amount, to figure out. Ex. بدهی شما بالغ بصد تومان (یا برصد تومان) میشود Your debt amounts to 100 *tomans*.

**بالغ** (*balogh*;-*legh*) ا. A hollow horn, used as a cup.

**بالغه** (*balegheh*) A.ا A girl arriving at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.].

**بالفرض** (*bel-farz*) A.ق Supposing, on the supposition (that). Ex. بالفرض این دو تومان را هم بگیرد آخرالامر چه خواهد کرد

**بالفعل** (-*fe'l*) A.ق Actually.

**بالقصد** (-*ghasd*) A.ق Intentionally, on purpose, purposely. *See* قصداً

**بالقوه** (—*ghovveh*) A.ق With all one's power, as far as possible.

**بالکانه** (*balkaneh*) ا. A lattice window.
[*Note.* A distinction has been made between بالکانه and پنجره *i.e.* that the former should be of metal. the latter of wood or horn].

**بالکل** (*bel-koll*) / **بالکلیه** (*bel-kolliyyeh*) A.ق Entirely, wholly, totally.

**بالکن** (*balkon*) Fr.ا A balcony.

**بالله** (*bellah*) A.ق By God.

**بال مانند** (*bal-manand*) ص. Wing-shaped. Pterygoid.

**بالمره** (*bel-marreh*) A.ق As time essentially, by (its or his) nature.

**بالزن** (*balzan*) ص. Flying, flapping the wings.

**بالست** (*balast*) ا. = دختر بکر A virgin.

**بالستن** (*balostan*) / **بالشتن** (*baloshtan*) ف.م.ل. To ask blessing.

**بالش (۱)** (*balesh*) ا. A pillow, a bolster. A cushion.
ناز بالش A (small) cushion.
بالش پر A pillow of feather, a squab.

**بالش (۲)** ا. Growth.

**بالش (۳)** ا. A Mongolian money. A weight of gold.
بالش چاو Paper money. *See* چاو
بالش زر Gold coin.

**بالشت** (*balesht*) = بالش (۱)

**بالشتك** (*baleshtak*) ا. = بالشك

**بالشچه** (*balesh-cheh*) = بالشك

**بالشك** (*baleshak*) ا. A little cushion. A pad.
بالشك مار A kind of beetle between the attagenus and the carpet beetle.

**بالضروره** (*bez-zarooreh*) A.ق Of necessity.

**بالطبع** (*bet-tab'*) A.ق Naturally.

**بالعكس** (*bel-aks*) A.ق 1. Vice versa. Ex. از طهران برشت و بالعكس 2. On the contrary.

**بالغ** (*balegh*) A.ص 1. Adult, having arrived at puberty, pubescent; full-grown, of age. Ex. پسران و دختران بالغ 2. Amounting. Ex. بالغ

[(bav<sub>a</sub>lee') ج = بوالیع].
A balloon. *E.* & *Fr.*ا (b<sub>a</sub>loon) **بالون**
Pride, ا. (b<sub>a</sub>leedegee) **بالیدگی**
boasting. Growth.
To take ف.ل. (b<sub>a</sub>leedan) **بالیدن**
a pride (in something). To grow.
[ Imper. root = بال ]
To take a pride in بخود بالیدن
oneself, to crow over or about, to boast, to ostentate.
Grown. ص. (b<sub>a</sub>leedeh) **بالیده**
Swollen with pride.
[P. P. of ا.م. از ف. بالیدن ]
**بالیقین** (bel_yaghin) = **یقیناً**
A leathern shoe. ا. (b<sub>a</sub>leek) **بالیك**
A pillow. ا. (b<sub>a</sub>lin) **بالین**
Lazy. ص. (—parast) **بالین پرست**
Clinical. ص. (b<sub>a</sub>leenee) **بالینی**
A roof, a house ا. (b<sub>a</sub>m) **بام**
top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. *Mus.* A base string. A debt [var. of وام]. *Met.* The heavens. A colour [var. of فام and used in comp.]. Thus: سرخ بام red [ = سرخ فام ]
The (external) roof پشت بام
of a house. *Compare* سقف
The eye-lid. بام چشم = پلك چشم
The heavens, the sky. بام خضراء
The fourth heaven. بام مسیح
A covering ا. (b<sub>a</sub>m-poosh) **بام پوش**
for the roof. Also, a roof.
*P.A.*ص. (b<sub>a</sub>-mahabbat) **با محبت**
Affectionate, affable, loving.
The morning. ا. (b<sub>a</sub>m-d<sub>a</sub>d) **بامداد**

goes on, gradually. [*O. S.*] At once.
*A* ق ( – mosh<sub>a</sub>feheh) **بالمشافهه**
In immediate presence, face to face. [*O. S.*] Mouth to mouth.
*A.*ق (—mosh<sub>a</sub>hedeh) **بالمشاهده**
Face to face.
Ocularly. *A.*ق(-mo-<sub>a</sub>yeneh) **بالمعاینه**
Face *A.*ق(—mogh<sub>a</sub>beleh) **بالمقابله**
to face. Reciprocally.
*A.*ق ( – mogh<sub>a</sub>te-eh) **بالمقاطعه**
By contract.
*A.*ق ( — mon<sub>a</sub>sefeh) **بالمناصفه**
By half (or halves) fifty fifty, equally. Ex. پول را بالمناصفه تقسیم کردند
*A.*ق ( — mov<sub>a</sub>jeheh) **بالمواجهه**
Face to face.
**بالنبو** (b<sub>a</sub>lamboo) = **باریجه**
Boasting. ص. (b<sub>a</sub>landeh) **بالنده**
Growing. *See* بالیدن
Compa- *A* ق (bennesbeh) **بالنسبه**
paratively, relatively. Ex. (1) بالنسبه
یك دوای بالنسبه مفید (2) بد نیست A comparatively effecive medicine.
1. A cedrat. ا. (b<sub>a</sub>lang) **بالنك**
2. A sort of cucumber. *See* بادرنك
1. Seeds of ا. (b<sub>a</sub>langoo) **بالنگو**
calaminth or dragon-head [ *used also attrib.* Thus: تخم بالنگو ]. 2.
Calaminth or dragon-head.
A brother ا. (b<sub>a</sub>loo) (۱) **بالو**
german.
1. = زگیل 2. A sad cry. ا. (۲) **بالو**
Impure camphor. ا. (b<sub>a</sub>loos) **بالوس**
A sewer. *A.*ا (b<sub>a</sub>loo-eh) **بالوعه**
A sink. A drain.

A long and tufty ا. (b_ameh) بامه
beard. A long-bearded man.

An inaccurate ا. (b_amiy_an) بامیان
or mediocre writer.

Willingly, A.P.ق (b_ameyl) بامیل
with a good mind.

*Bot.* Okra (*Abel- moschus esculentus*), gumbo. A kind of sweetmeat. ا (b_amieh) بامیه

[*Suffix meaning*] (b_an) (۱) بان
a guardian, a keeper. Ex. دربان
a doorkeeper.

*Bot.* 1. The Egyptian A.ا (۲) بان
willow. 2. The myrobalan.

A chief, lord, or prince. ا. (۳) بان

بان (۴) = بام

بام (۵) = بانگ

Pending. P.A.(be-enteza'reh) با انتظار
Awaiting. *See* انتظار

1. Of the ص-ق.(be-and_azeh) باندازه
required size. Fit, close. Measured.
2. Moderately.

P.A.ص-ق (b_a-nez_akat) با نزاکت
Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly).

با نظم (–nazm) ص.P.A = منظم
Well disciplined, orderly.

Influential, P.A.ص (–nofooz) بانفوذ
puissant.

Fruit of the ا. (b_anghesh) بانقش
terebinth.

A bank. E. & Fr.ا (b_ank) بانك
A game of card.

A loan-bank, بانك استقراضی
a civil bank.

1. In the ق-ا. (—d_ad_an) بامدادان
morning. 2. The morning.

Matutinal. ص. (—d_adee) بامدادی

P.A ص-ق (b_amod_avemat) بامداومت
1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

P.A ص (b_amorovat) بامروت
Merciful. Humane, manly. Generous.

A ladder. ا (b_am-r_ah) بامره
A staircase.

A kettle-drum. ا.(-zad) بامزد = کوس

Agreeable ص.(b_a mazeh) بامزه
to taste, savoury, flavoured. *Fig.* Interesting.

A balcony. ا (b_am-sotoon) بام ستون
A terrace.

P.A.ص (— mosamm_a) با مسمی
Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم بامسمائی دارد It bears out its name, it is worthy of its name.

P.A ص (b_a-ma'refat) با معرفت
Intelligent. Wise.

Significant. P.A.ص(— ma'nee) بامعنی
Expressive.

A roller ا(b_am-ghalt_an) بام غلطان
(used on housetops).

To flatten and بام غلطان زدن
smooth with a roller.

Morning. ا. (–gah) بامگاه = بامداد

P.A.ص.ق (b_amol_ahezeh) با ملاحظه
1. Cautious, circumspective. Thoughtful. 2. Cautiously.

Ruined. ص. (b_amneshin) بام نشین

The Jmperial Bank. بانك شاهنشاهی
The National Bank. بانك ملی
To deposit in ( or with ) the bank. در بانك گذاشتن
**بانکی** (b*a*nkee) ص. Pertaining to a bank. Ex. معاملات بانکی bank transactions.
**بانگ** (b*a*ng) ا. A cry, an exclamation, a clamour.
بانك برآوردن To clamour, to utter a cry, to exclaim.
بانك زدن ف. ل.م. 1. To exclaim, to clamour, to utter a cry. 2. To crow. Ex. خروس بانك زد 3. To call out. 4. To withhold. 5. To drive.
بانك نماز (*—eh namaz*) / بانك الله (*—eh allah*) The call to prayer. *See* اذان
بانك خروس The cock's crow.
**بانك زن** (*-zan*) ا. One who cries. The muezzin: one who calls people to prayer. *See* موذن
**بانگه** (b*a*ngeh) ا. = بانك (b*a*ng)
**بانگیدن** (b*a*ngeedan) = **بانك زدن**
**بانو** (b*a*noo) ا. A lady, a gentlewoman. A princess. A woman of high rank. A bride. A flagon of wine. A vessel for rosewater.
بانوی مصر Potiphar's wife, called Zoleikha.
بانوی مشرق *Met*. The sun.
**بانوا** (b*a*nav*a*) ص. Having a tune. Having a sweet voice. Rich, fortunate *Ant*. = بینوا
**بانوج** (b*a*nooj) ا. A hammock, a suspended cradle. A swing.
**بانه** (b*a*neh) ا. The pubes.
**بانی** (b*a*nee) *A*.ا A founder, an institutor, an author; also, an inventor. Ex. بانی این کار که شد [*O. S.*] A builder.‖
بانی خیر Author of a charity institution or charitable act.
**بانیاز** (b*a*niaz) ص. Needy, poor.
**بانی کار** (b*a*neek*a*r) *P.A.* = **بانی**
**باوجود** (b*a*vojoo'deh) ح. ا. *P.A.* Notwithstanding, in spite of. Ex. با وجود زحماتش موفق نشد He failed notwihstanding his efforts.
باوجود این Nevertheless. Ex. میدانست نباید حرف بزند باوجود این حرف زد
با وجود اینکه / با وجودیکه In spite of the fact that, although. Ex. باوجوداینکه اجازه نداشت بخورد خورد He ate it although he was not allowed to.
**باوجود** (b*a*vojood) ص. *P.A.* Efficient, useful. Ex. آدم با وجودی است
**باور** (b*a*var) ا. Acceptance, believing as true. Ex. باورم نیست که چنین باشد I do not believe it is so.
باور کردن / باور داشتن To believe. Ex. (1) حرف مرا باور نکرد He did not believe what I said. (2) باور کنید هیچ بلد نبود Believe me (*or* I assure you ) he did not know anything.
**باور کردنی** (*— kardanee*) ص. Credible, plausible.
**باور نکردنی** (*- nakardanee*) ص. Incredible.
**باورچی** (*—chee*) ا. *See* چاشنی گیر & آشپز

[Note. In the sense of چاشنی گیر the word is only a dialect of Kharazm; in the sense of آشپز one of Hindoostan].

**باورچی خانه** ( — khaneh ) = آشپز خانه

**باوریدن** (bavareedan) = باور کردن

**باوسنی** (bavosnee) = آموسنی

**باوصف** (bavas'feh) ح. A.P.ا = باوجود
Notwithstanding, in spite of.
باوصف این = باوجود این
باوصف اینکه = باوجود اینکه

**باوفا** ( bavafa ) ص. A.P. 1. Loyal, faithful; true. 2. Constant. Ex. 1 & 2. دوست با وفا

**باوفایی** ( —yee ) = وفاداری

**باوقار** (bavaghar) ص. A.P. Graceful, stately, dignified, grave.

**باوین** ( bavin ) ا. A basket (in which women put the cotton to be spun).

**باه (۱)** ا. A. Sperm. Virility. Sexual intercourse.
Generative power, virility. قوه باه

**باه (۲)** ا. A pottage; also, soup or broth. See با (۳)

**باهده** ( bahodeh ) ص. R. Just, true, rightful. Ant. = بیهده

**باهر** (baher ) ص. A. Manifest, open. Splendid, excellent.

**باهراً** (baheran) ق. A. Manifestly.

**باهش** ( ba-hosh ) = باهوش

**باهك** ( bahak ) = شکنجه

**باهم** (baham) ق. Together, with each other. Ex. 1. بیایید باهم برویم گردش 2. باهم محبت کنید Love one another.
To come together. باهم آمدن
To unite ( in sexual intercourse, etc. ).

**باهمدیگر** ( —deegar ) ق. Together, with one another; with each other.

**با هنر** ( ba-honar ) ص. Ingenious, artful, skilled in an art.

**با هوش** (—hoosh) ص. Intelligent, clever. Ex. بچه باهوش

**باهیبت** (—heybat) ص. A.P. Having an imposing presence, imposing. Solemn, awful, venerable.

**بایا** (baya) ص. R [ ا. فا. از ف. بایستن] Necessary. Due. See بایسته & باید

**بای حال** ( be-ay'yo-hal ) ق. A. In any case [ = درهرحال ].

**باید** (bayad) ف. ل. [ص۳. ز. ازف. بایستن] (lt.) is necessary, must, ought ( to ). Ex. (a) باید رفت [Orig. باید رفتن] It is necessary to go; [orig. To go ( or going) is necessary]. (b) من باید بروم I must go. (c) اگر ظفر بایدت If thou needest victory; [ O. S. ] If victory is needed for thee. (d) باید رفته باشد He must have gone.
[Note 1. From the above examples it can be seen that the verb باید may be used with either a finite verb or an infinitive. Ex. (1) باید برویم (2) بایدرفت The former which is translated *we must go* is originally باید که برویم i. e. *it is necessary that we go.* For the

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go;* a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say «*one must go*». The French « il faut aller » approaches the sense of باید رفت better than any expression in English ].

[ *Note* 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle می *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus, it becomes میباید *mee'bayad.* But the form باید is more common in common conversation ].

[ *Note* 3. In literature the verb باید sometimes follows the infinitive. Thus رفتن باید is the same as بایدرفتن or باید رفت ]

**بایر** (*ba yer*) ⎫ ص. Unutilized. Uncul-
**بائر** (*ba-er* ) ⎭ tivated. Ex. زمین بایر
[ Fem. & pl. بایره ]

**بایست** (*ba yest;-yast*) = **باید**

[ *Note.* باید is more commonly used than بایست, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of بایستن since it is formed directly from the infinitive. This, however, has never been thoroughly accepted ].

**بایستگاه** (*—gah*) ا. A desire, a wish.

**بایستگی** (*ba yestegee*) ا. Necessity.

**بایستن** (*ba yestan;-yastan*) ف. ل.
To be necessary [ used as an auxiliary verb in the sense of *must* or *onght to* ].

[ *Note.* The imper. root of this verb is بای *bay* which is never used. The pres. tense has only one, form, viz. باید or میباید The other forms, more or less used, are بایست & بایسته & بایستی *See each one in the vocab.* ].

**بایستنی** (*ba yestanee*) = **بایسته**

**بایسته** (*ba yesteh*) ص. Necessary.
[ا.م. از ف. بایستن Proper, due. [P. P. of
بطور بایسته Properly, duly.

**بایستی(۱)** (*ba yes'tee*) = **باید-بایست**

**بایستی(۲)** (*ba yestee'*) *R.*ا Necessity.

**بایش** (*ba yesh*) ا. = هستی Existence.

**بایع** ( *ba ye'* ) ⎫ *A.*ا A vendor, a
**بائع** ( *ba-e'* ) ⎭ seller. *Ant.* مشتری

**بایقوش** (*ba yghoosh*) *T.*ا A screech-owl.

**بایگان** (*ba yegan*) ا. A guardian. A treasurer. An archivist.

**بایگانی** ا. Records; archives

**بایندان** (*ba yendan*) ا. 1. A surety. 2. An intercessor. [= میانجی - ضامن]

**باین** (*ba yen*) ⎫ *A.*ص Distinct, sepa-
**بائن** ( *ba-en* ) ⎭ rate. Divorced.

**باییدن** (*ba yeedan*) *R.* = **بایستن**

**ببر** (*babr*) ا. A tiger.

ببر بیان (*—ehabayan*) Royal tiger.

**ببغا** (*babgha*) *A.*ا = طوطی A parrot.

ببغای شیرین ادا = بلبل A nightingale.

**ببك** (*babak*) ا. The pupil of the eye [ = مردمك ]. A child.

**بپا(۱)** (*bepa'*) ص. Standing. Upright.

*Fig.* In working order. [= دایر].
*See under* پا بپا ایستادن - بپا کردن

بپا (۲) (*bep'pa*) [امر از ف. پاییدن]
Look out! Watch out! Be careful.
[ Imper. of پاییدن ]

بپساویدن (*bepsaveedan*) } = سودن
بپسودن (*bepsoodan*) }

بت (*bot*) ا. An idol. An object of adoration.

بت (*bat*) = آهار

بتا - بتات (*bata-t*) ا. A food consisting of rice dressed with milk and butter.

بتاره (*batareh*) ا. A weaver's brush.

بتازگی *See under* تازگی

بتانج (*botanj*) = هوو - آموسنی

بتاور (*batavar*) = انجام - عاقبت

بتاوی (*batavee*) ا. A shaddock.

بتاییدن (*betayeedan*) = گذاشتن

بت پرست (*bot.parast*) ا. An idolater.

بت پرستی (*—parastee*) ا. Idolatry.

بت تراش (*—tarash*) ا. An idol-maker; a statuary.

بتخاله (*—khaleh*) = بتخانه

بتخانه (*—khaneh*) ا. An idol temple; a pagoda.

بتدریج (*betadreej*) P.A.ق = متدرجاً
Gradually, little by little.

بتر (*batar; battar*) = بدتر Worse.

بتر (*batar*) A.ا Curtailing, docking. *See* ابتر *the adj.*

بترجا (*batarja*) The privy parts. The space under the nail where dirt collects.

بترك (*betark*) P.A.ا Good-bye.
بترك گفتن To bid farewell.

بتستان (*botestan*) ا. A place where idols abound. *Fig.* A flower-garden.

بتفور (*batfoor*) } ا. = لب ولوچه
بتفوز (*batfooz*) } Chops.

بتقریب (*betaghreeb*) = تقریباً

بتکده (*botkadeh*) ا. An idol-temple, a pagoda.

بتکن (۱) (*betkan*) ا. A harrow.

بتکن (۲) ا. 1. A headache or nausea caused by indigestion. 2. [ Imper. of امر از ف. بتکندن ].

بتکندن (*betkandan*) ف. ل.
To nauseate.

بتکوب (*batkoob*) ا. A food made of curd [ماست], walnut, and anise.

بتکیش (*batkeesh*) ا. = ترکش
A quiver.

بتلاب (*betlab*) ا. *Bot.* The spathe or envelope, esp. of the date-flower.

بتنج (*batanj; be-*) ا. A squeeze.
*See* تنجیدن

بت نگار (*botnegar*) ا. A limner.
A painter. *See* نگار & بت (*bot*).

بتو (*batow*) ا. 1. [= مشرق] The east. 2. A sunny place. *Compare* نسا

بتو (*batoo*) ا. A funnel. A pestle.
An oil-cruet. A pommel or knob.

بتواز (*batvaz*) ا. A perch. A root.

بتوسط (*betavassot'eh*)
*See under* توسط

بتوك (*batook*) ا. A wooden tray.
*See* طبق & کبه

except Hassan. *Syn.* = جز - سوای — غیر از

[*Poet. form of* بجز ] بجز از

The cartilage of the nose. ا. (*bajas*) بجس

A sound. An echo. ا.(*bajast*) بجست

The ankle (bone). See کعب ( *bojol* ) بجل / (*bojool*) بجول ا.

*See under* جهت بجهت الخ

A whisper. Chatter [ = بچ بچ ]. ا. ( *bochboch* ) بچ بچ

*See under* چشم بچشم

A summer-house. A sofa. A court or audience. ا. (*bachkam*) بچکم

[ Pl. of بچه .ج ] بچگان

1. Childish; puerile. Ex. حرکات بچگانه 2. Children's. Ex. لباس بچگانه ص(*bach.cheganeh*) بچگانه

Childishly. — ق.

Childhood, babyhood. Childishness, babyism. Puerility. ا.(*bach-chegee*) بچگی

Order, arrangement. An affair well arranged ا. (*bacham*) بچم

*See under* چند بچند

A child. An infant. A boy. A lad, a page. The young of an animal. [ ج. = بچها (*-ha*) - بچگان (*-gan*) ] ا. (*bachcheh*) بچه

(*-yeh sareh rahee*) بچه سر راهی

A founding.

A changeling. بچه قصدی

1. To give birth to a child, to cast [ said mostly of animals ]. 2. *Fig.* & *Colloq.* بچه کردن ف. ل.

1. A virgin or a nun. 2. A feminine, proper name. *A.*ا (*batool*) بتول

بته (*botteh*) = بوته

A pestle. ا. (*batteh; bateh*) (۱) بته

بته (۲) (*bateh*) = کته

بتیا (*batya*) = سینه

Ugly. ص. (*batyar*) = زشت بتیار

1. Ugly [ = بتیار ]. 2. An ugly thing. 3. *Spec.* & *fig.* (a) An ugly woman; (b) A shrew. [ *See* = بتیاره ] ص-ا. (*batyareh*) بتیاره

بتیله (*bateeleh*) = پتیله - فتیله

*See under* بثور (*basr*) بثر

*A.*ا (*bosoor-at*) بثور - بثورات

[ Pl. of بثر .ج ] Pustules; pimples.

Tubercles. بثورات سلی

Proud flesh. بثورات گوشتی

1. Opportune; pertinent, proper. Ex. حالا اگر اعتراض کنید بجا است 2. Reasonable. ص. (*beja*) بجا

To be accomplished. *R.* بجا آمدن

*See under* آوردن بجا آوردن

1. To be accomplished. 2. To grow old enough to be able to dó something independently. بجا رسیدن

Coal. Charcoal. ا.(*bojal*) بجال

*See under* جان — بجان آمدن / بجان آوردن

*See under* جانب بجانب

*See under* جبر (*bejabr*) بجبر

(*jeddan*) بجد (*bejedd*) = جداً

Except; besides. ا. .ح (*bej'oz*) بجز

Ex. بجزحسن کسی نرفت Nobody went

To be increased or multiplied. Ex. این پول نافردا بچه نمیکند

**بچه** (becheh) See under چه

**بچه باز** (bachchehbaz) ا. A pederast, a sodomist, a bugger.

**بچه بازی** (—bazee) ا. 1. Pederasty, active sodomy, buggery. See لواط 2. *Collaq.* Child's play. Ex. اینکار بچه بازی است This is child's play.

**بچه خور** (—*khor*)
**بچه خوره** (—*khoreh*) ا. Polypus of the womb.

**بچه دار** (—*dar*) ص. Having a child or children, having young. Pregnant.

**بچه داری** (—*daree*) ا. Keeping and training children, mothercraft.

**بچه دان** (—*dan*) ا. = زهدان - رحم The womb.

**بچه کش** (—*kosh*) ا. An infanticide.

**بچه کشی** (—*koshee*) ا. Infanticide, filicide.

**بچه مچه** (—*machcheh*) ا. *Collaq.* A child or children. A mere child. بچه‌مچه‌ها Small fry.

**بحار** (*behar*) A.ا [ج. بحر Pl. of *bahr*] Seas.

**بحال الخ** See under حال

**بحبوحه** (*bohboohch*) A.ا The middle part. *Fig.* Meridian, thick. در بحبوحه جنگ In the thick of the fight.

**بحت** (*baht*) A.ص Pure, unmixed.

**بحث** (*bahs*) A.ا 1. A dispute, an argument, a debate. A controversy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= مبحث].

**بحث کردن** ف ل-م. 1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex. طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند 2. To treat, to deal (with). Ex کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first?

**موضوع بحث** A subject (that is being treated), a mootpoint.

**موضوع بحث قرار دادن** To treat; to expose to argument.

**قابل بحث** Arguable.

**بحدی الخ** See under حد

**بحر** (*bahr*) A.ا 1. A sea; a gulf. 2. *Poet.* Meter, rhythm, flow. Ex این شعر چه بحری دارد (یا درچه بحری است) 3. A fleet horse. 4 *Fig.* (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge. [ج. = بحار (*behar*) - بحور (*bohoor*)]

**بحر ابیض** = دریای سفید The White Sea.

**بحر احمر** (یا قلزم) The Red Sea.

**بحر اسود** = دریای سیاه The Black Sea.

**بحر خزر** The Caspian Sea.

**بحر الروم** (*bahrorroom*) The Mediterranean Sea.

**بحر الفارس** (—*ol-fares*) = خلیج فارس

**بحر عمان** The Sea of Oman.

**بحر محیط** The ocean.

**بحر نیل** The Nile River.

**دربحر چیزی رفتن** To go into the depth of a matter; to ponder

over something.

By sea. A.ق (bahran) بحراً

بحرالجزایر A.ا (-ol jazayer)

An archipelago. [O.S.] Sea of islands

بحرالعلوم A.ا (—ol-oloom)

A person of extensive knowledge, an erudite person, an encyclopedist. *Lit.*, the sea of sciences.

Crisis. A.ا (bohran) بحران

Very A.P.ص (bahr-dast) بحر دست bountiful or generous. *See* بحر & دست

Sea-faring. A.P ص(—gan) بحرگان

Resin; gum. ا. (bahroozeh) بحروزه Incense.

Cyprus turpentine. بحروزه تر

Frankincense بحروزه خشك = كندر

[Fem. & pl. A.ص (bahree)(١) بحری بحریه] 1. Marine, maritime. Ex. حیوان بحری a marine or sea animal. 2. Nautical Ex. اصطلاحات بحری 3. Naval. Ex. قوای بحریه

A pearl. —ا. = مروارید

Metrical. A.ص (٢) بحری

Navy, A.ا (bahriyeh) بحریه marine.

Minister of Marine. وزیر بحریه

*See under* حسب بحسب

*See under* حق بحق

*See under* حكم *hokm* بحكم

Pardon, remission. P.A.ا (behel) بحل

To pardon, to بحل کردن ف. م. absolve.

*See under* حمد بحمدالله

[Pl. of ج. بحر] (bokoor) بحور

A lake. A ا (boheyreh) بحیره

[O.S.] A small sea. [Dim. of بحر]

Well done, ح.ن = به (bakh) بخ(١) bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]

Blearedness; gum of ا. بخ (٢) the eye.

بخ (٣) = شطرنج

Vapour; A.ا (bokhar) بخار (١) steam. A mist. *Med.* A slight fever, feverishness. *Fig.* Anger. [ج. = ابخره (abkhereh) - بخارات]

A steam boiler. دیك بخار

*Phys.* Horse power. اسب بخار

A steamship, a steamer. کشتی بخار

A steam-boat. قایق بخار

A steam-engine. ماشین بخار

Steam-gas. بخار دو آتشه

Miasma. بخار متعفن

Mephitis; also, miasma. بخار بدبو

To steam, to give out steam. { بخار بیرون دادن / بخار کردن ف.ل. }

To evaporate *v.i.*, بخارشدن ف. ل. to vaporize *v.i.* To steam off. *See* تبخیر شدن

To vapour, بخار (پس) دادن ف.ل. to give off vapour or steam.

To subject or بخار دادن ف. م. expose to steam, to steam.

A steam-gauge. مقیاس فشار بخار

Steam-tight. مانع خروج بخار

Learning. بخار (٢) ا. = علم

*Geog.* Bukhara, ا. (bokhara) بخارا city in Russian Turkestan. [So-called because of its once celebtated learned men]. *See* بخار (٢)

**بخارایی** (*-yee*) ا— A native of Bukhara. Dialect of Bukhara.
— ص. Of Bukhara.

**بخار دار** (*bokhar-dar*) ص. *A.P.* 1. Vaporous. 2. *R.* Feverish.

**بخار سنج** (*-sanj*) *A P.*ا A vapori-meter.

**بخار مانند** (*— manand*) ص. *A.P.* Vapoury. Steam-like. Misty.

**بخاری (۱)** (*bokharee*) ا.ص. 1. A stove or heater. 2. Worked by steam. Like steam or vapour.
کشتی (یاقایق) بخاری = کشتی (یاقایق) بخار
ترمز بخاری A steam brake.

**بخاری (۲)** .*R* = بخارایی

**بخاطر** *See under* خاطر

**بخاو** (*bakhaw*) .*T* = بخو

**بخت** (*bakht*) ا. Luck, fortune. Horoscope.
بخت بد = بدبختی
بخت تیره = تیره بختی
بخت رام } Good luck.
بخت نیك ( یاخوب ) }
بخت سبز Good fortune.
خوش بخت - بدبخت *See in the vocab.*
دم بخت Marriageable, as a girl.
بخت خفته (یاخواب) Bad luck.
بخت بیدار Good luck.
بخت ازاو برگشته است Fortune has turned against him.
بخت که برمیگردد پالوده دندان می شکند
*Prov.* When a person is unlucky, whatever he touches will go wrong.

**بخت (۱)** (*bokht*) *A.*ا A two-humped Bactrian camel.

**بخت(۲)** = بخت النصر - بخت نصر

**بخت آزمایی** (*bakhtazmayee*) ا Lottery. [*O.S.*] Trying one's fortune.

**بخت النصر** (*bokhton-nasr; -nasar*) ا. Nebuchadnezzar.

**بخاور** (*bakhtavar*) ص. Happy.

**بخت بر گشته** (*bakht-bargashteh*) ص. Unlucky, unfortunate.

**بخت بیدار** (*—beedar*) ص. Fortunate

**بخت خفته** (*—khofteh*) } ص.
**بخت خوابیده** (*—khabeedeh*) }

**بختر** (*bakhtar*) = باختر

**بخت سبز** (*bakht-sabz*) ص Fortunate [usually said of a girl].

**بختك(۱)** (*bakhtak*) ا. A nightmare, an incubus.

**بختك (۲)** ا. A little fortune. Bad luck.

**بخت گاو** (*bokhtgav*) = اسپرم آب

**بخت مند** (*bakht-mand*) = خوش بخت

**بخت نصر** (*bakhtenasar*) = بخت النصر

**بختو** (*bokhtoo; bakh-*) ا. Thunder.

**بختور (۱)** (*bokhtvar; bakhtoor*) = بخاور A step-father; also, father-in-law.

**بختور (۲)** (*bokhtoer; bakh-*) = بختو

**بخته** (*bakhteh*) ا. A ram three or four years old

**بختی** (*bokhtee*) = بخت(۱)

**بختیار(۱)** (*bakht yar*) ص. Fortunate, lucky, prosperous, auspicious.

**بختیار (۲)** = بختیاری (۲)

**بختیاری (۱)** (*bakht-yaree*) ا.

Prosperity, luckiness.

**بختیاری (۲)** ا. Name of a tribe in Persia, and the region where they dwell, in the vicinity of Isfhan.

**بختیاور** (bakht-ya'ar) = **بختیار (۱)**

**بخجد** (bakhjad) ا. Dross (of iron).

**بخدا** *See under* خدا

**بخر** (bakhr) A.ا Giving off steam

**بخر** (bakher) A.ا Stinking mouth

**بخرد** (bekhrad) ص. = خردمند Wise.

**بخردی** (bekhradee) ا. = خردمندی Wisdom. Intelligence

**بخرك** (bokhrak) = **بادام کوهی**

**بخس (۱)** (bakhs) ص. Faded. Withered, as a hide. Pining with grief.

**بخس (۳)** [امر ازف. بخسیدن] [Imper. of بخسیدن]

**بخسان** (bakhsan) ص. [وجه وصفی ازف. بخسیدن] Faded, withered. Melting. *Fig.* Afflicted.

**بخسانیدن** (bakhsaneedan) ف. م. To fade *v.i*, to cause to wither. To melt. [Caus. of بخسیدن].

**بخست** (bakhast) ا. A noise or sound. An echo. A nightmare.

**بخسودن** (bakhsoodan) ف. م. 1. To beat or hammer 2. = بخسیدن

**بخسیدن** (bakhseedan) ف ل-م To (cause to) melt. To (cause to) wither. *Fig.* To inflict pain upon. [Imper. root = بخس].

**بخش (۱)** (bakhsh) ا. A portion, a share. A part. A division. A chapter. A ward; also, a district. Distribution. A tower. A fish.

**بخش کردن** ف. م. To distribute, to divide. Ex. صدتومان درمیان فقرا بخش کرد.

**بخش (۲)** [۱ - امر از ف. بخشیدن] Forgive thou. Distribute thou. [Imper. root of بخشیدن *bakhsheedan*; short for ببخش *be'bakhsh*, the usual form].

— [۲-ا.فا. ازف. بخشیدن] Forgiving. Distributing; giving [Short for بخشنده *bakhshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. فرح بخش *See in the vocab.*

**بخشا - بخشای** (bakhsha-y) *See* بخش (۲) *the second sense.*

**بخشایش** (bakhshayesh) ا. 1. Act of bestowing; granting, etc. 2. Forgiveness, absolution. Ex. بخشایش گناهان

**بخشایشگر** (-gar) ص. بخشنده Merciful.

**بخشایندگی** (bakhshayandegee) ا. Mercifulness, quality of mercy. Liberality.

**بخشاینده** (bakhshayandeh) ص. Merciful, absolving. Bountiful, liberal.

**بخشائیدن** (—yeedan) = **بخشیدن**

**بخش پذیر** (bakhsh-pazeer) ص. Divisible.

**بخشش (۱)** (bakhshesh) ا. Munificence, liberality, bounty. A gift, a donation. Pardon, remission.

**بخشش کردن** ف.م. To make a donation, to bestow gifts, etc.

**بخشش (۲)** ا. = حوت *Astr.* The Pisces.

**بخشنامه** ا. A circular.

**بخشندگی** (bakhshandegee) ا. Liberality; generosity, munificence.

Mercifulness, quality of mercy.

**بخشنده** (*bakhshandeh*) ص. Forgiving, merciful. Liberal, generous, bountiful, munificent. Ex. خداوند بخشنده the Merciful Lord.

**بخشودن** (*bakhshoodan*) ف.م. (1) To exempt. (2) = بخشیدن

**بخشی(۱)** (*bakhshee*) A dividend

**بخشی (۲)** ا. A military chief, a commander-in-chief A paymaster. A secretary.

**بخشیاب** (*bakhsh—*) ا. A divisor.

**بخشیدن** (*bakhsheedan*) ف. م. 1. To forgive, to pardon; to absolve, to excuse, to spare. Ex (a) خدایا گناهان ما را ببخش O God! forgive us our sins. (b) ببخشید آقا اینطور نیست I beg your pardon (*or* excuse me), sir; that is not the case. (c) تنبیه او را بشما بخشیدم I spared you his punishment. (d) او را بمن ببخشید For my sake, forgive him. 2. To bestow, to grant, to give. Ex. پول زیادی باو بخشید. 3. To preserve. Ex. خداوند این اولاد را بشما ببخشد May God preserve this child to you.

**بخشیدنی** (*bakhsheedanee*) ص. Pardonable.

**بخصوص** *See under* خصوص

**بخل** *A.*ا (*bokhl*) Avarice, stinginess. Envy; jealousy.

**بخل کردن** ف.ل.م. To be parsimonious (in). To withhold, to spare. Ex. از گفتن هرلغتی که از او میپرسم بخل امیکند He does not spare to tell me any word I ask him.

**بخلاء** (*bokhhala*) [Pl. of بخیل ج]

**بخلاف** *See under* خلاف

**بخله** (*bokhlah*) ا. = خرنه Purslain,

**بخنو** (*bakhnoo*) = بختو

**بخو** (*bokhow*) ا. A manacle, a handcuff.

**بخود الخ** *See under* خود

**بخود بسته** (*bekhod basteh*) ص. Affected, assumed; sham, simulated.

**بخور** (*bokhoor*) *A.*ا Incense. Fumigation. [Collcq. pr. *bokhoor*]. [ج. بخورات ـ ابخره (*abkhereh*)].

**بخور دادن** ف. م To cense, to incense; to perfume with incense, to fumigate.

**بخورمریم** *Bot.* Cyclamen, sowbread.

**بخور سوزاندن** To (burn) incense.

**بخوردان** (*-dan*) ا. = مجمر A censer.

**بخورك** (*bokhoorak*) = ارژن

**بخور و نمیر** (*bokhoronameer*) ا. A scanty food, a pittance.

**بخوریدن** (*bokhooreedan*) ف.ل. To become mad [Imper. root = بخور]

**بخون** (*bakhoon*) = بهرام = مریخ

**بخیازی** (*bakhyazee*) ا. A tip given to one who brings new clothes. Worn garment given to a beggar or servant.

**بخیدن** (*bakheedan*) ف.م.ل. To card (cotton, wool, etc.) [Imper. root = بخ]

**بخیر** *See under* خیر

**بخیل** (*bakheel*) *A.*ص Avaricious, miserly. Jealous, envious. — ا. A miser. [ج. = بخلاء (*bokhala'*)]

An envious person.

**بخیله** (*bakheeleh*) = **بخله**

**بخیلی** (*bakheelee*) A.P.ا = **بخل**

بخیلی کردن = بخل کردن

**بخیه** (*bakhyeh*) ا. 1. Stitching, sewing. 2. *Surg.* A suture.

بخیه زدن ف.م. } To sew strongly,
بخیه کردن ف.م. } to stitch.

*Surg.* To introduce a suture (into).

بخیه برروی کارافتاد *Prov. exp.* The secret was divulged.

**بخیه دار** (*—dar*) ص. Having a suture. Stitched.

**بخیه زن** (*—zan*) ا. A stitcher. One who introduces a suture into something.

**بد** (۱) (*bad*) ص. Bad: 1. Of poor quality, inferior. Ex. (a) کاغذمن بداست (b) انشای من چندان بدنیست My style is not so bad (or poor).
2. Vile; foul; ill. Ex. حرف بد 3. Wicked, corrupt, immoral. Ex. اولادش همگی بدشدند 4. Noxious. Ex برای مزاج بد است 5. Unfortunate, unlucky. Ex. خیلی بدشد که مجبورشدم اینخواهش را بکنم 6. False, base. Ex. پول بد 7. Dangerous, severe. Ex. بدمرضی است

[*Note* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. The Persian synonyms for بد would be, for the last 6 examples, قلب - ناشایسته - مضر - بدکار - زشت & خطرناک or سخت]

[*Note* 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه): (a) هوای بدی است (b) بد هوایی است It is bad weather].

[*Note* 3. The compar. degree of بد which is usually بدتر *bad_tar*, is often written بتر in literary works where it is pronounced **batar.** The pronunciation of بدتر is commonly heard to be *bat_tar*].

[*Note* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are given in the vocab. Ex. (a) بداختر ill-starred; (b) بدعمل wicked].

**بد** (۲) ق. Badly; improperly; etc. Ex. (1) شماخیلی بدمینویسید You write very badly. (b) بدگرفتار شده‌ام I am in a ban pickle; I am in a sorry plight. 2. Hardly, scarcely. Ex. بیست ریال بدمی ارزد

**بد** (۳) ا. 1. Bad, evil; wickedness. Ex. بدکردن آسان است It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بدنبینی

**بد** (٤) (*bad*; *bod*) = **آتشگیره**

**بد** (*badd*) A.ا Separation; dispersion.

**بد** (۱) (*bod*) [*Poet. and contracted form of* بود]

**بد** (۲) ا. 1. = بان See سپهبد 2 A servant.

**بد** (۳) A.P.ا = بت An idol.

بد (bodd) A.ا Flight, escape.
[Used in the expression لابد *la*bodd *i.e.* necessarily].

بدء (bad') A.ا = ابتداء Beginning. Creating.

بدء کردن R = شروع کردن

بدا (bad'a) ح. ن. Woe ! Ex.
بدابحال او اگر... Woe upon him if...
*See the 5th. use of alef on page 1.*

بدآب وهوا (–abohava) ص.
Of an unhealthy climate. Ex. نقاط بدآب وهوا unhealthy or insalubrious regions.

بداحوال (–ahval) = بدحال

بداختر (–akhtar) ص. Ill-starred.

بداخلاق (–akhlagh) ص. P.A.
Immoral. *See also* بدخلق

بد اخلاقی (–akhlaghee) P.A.ا
Immorality. *See also* بدخلقی

بد اخم (–akhm) ص. Surly, sullen.

بداخمی (–akhmee) ا. Moroseness, surliness, (habitual) frowning.

بدادا (–ada) ص Showing bad manners. *See* ادا

بدار (badar) ا. = سیخ-سیخك A goad.

بداسلوب (bad-osloob) P.A.ا Using or having bad methods. Immethodical. Ill-mannered. *See* اسلوب

بد اصل (–asl) ص. P.A. Low-born.

بداطوار (–atvar) ص. P.A.
Ill-mannered.

بداعت (beda-at) A.ا Something new or strange.

بداعتقاد (bad-e'teghad) P.A.ا-ص
1. Not apt to believe. 2. An unbeliever

بداعمال (–a'mal) = بدعمل

بداغ (bodagh) ا. *Bot.* Guelder-rose.

بدافعال (bad-af.al) = بدفعل - بدعمل

بداق (badagh) ا. Lower part of a trouser.

بدآمد (badamad) ا. Unwelcome.

بدآموخته (badamokhteh) ص.
Spoiled, having acquired a bad habit.

بدان (bedan) = بآن To that.

بد انتظامی (bad-entezamee) P.A.ا
Misrule. Bad government.

بدانجام (–anjam) ص. Turning out badly, of a bad consequence.

بداندیش (– andeesh) } ص.
بداندیشه (–andeesheh) }
Malicious, ill-wishing, malevolent.

بداندیشی (–andeeshee) ا. Malevolence, malice, maliciousness.

بداوت (badavat) A.ا Nomadism.

بدآوردن (badavardan) ف. ل.
To have bad luck, esp. in a game.

بداهت (bedahat) } A.ا Improvisation. A surprise, an accident.
بداهه (bedaheh) }
*See in the vocab.* بالبداهه (bel—)

بداهةً (bedahatan) ق.A = بالبداهه

بدایت (badayat) A.ا Beginning, commencement.

محاکم بدایت Courts of primary (or first) instance.

بدایةً (badayatan) ق.A Preliminarily. In the beginning.

بدتبار (—tabar) ص. Low-born, of mean birth [= بداصل].

بدترکیب (—tarkeeb) ص. P.A. Ugly, bad-looking. Deformed. Misshaped.

بدترکیبی (–tarkeebee) ا. Ugliness. Deformity.

بدجلو (-jelow) ص = سرکش. Restive.

بدجنس (–jens) ص. P.A. Malicious, vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [O.S.] Of a poor stuff.

بدجنسی (—jensee) ا. Maliciousness, viciousness, bad-heartedness.

بدچشم (—cheshm) ص. Evil-eyed. Coveting another's prosperity. Jealous, envious.

بدحال (—hal) ص. A.P. 1. Unhealthy; also, very sick. Ex. مریض بدحال است 2. Ill-tempered. 3. Miserable.

بدحالت (-halat) ص. P.A. Ill-tempered. Ill-mannered. Sick, unhealthy.

بدحالی (—halee) ا. P.A. Ill-temper. Bad condition (of health).

بدحرفی (—harfee) ا. P.A. Railing, scandal. (Using) bad language.

بدخش (badakhsh) } بدخشان (badakhshan) ا. A place between India and Khorassan, noted for its rubies. By ext. & fig. Ruby.

بدخصال (–khesal) } بدخصلت (—kheslat) ص. P.A. Ill-natured, of a bad disposition.

بدخط (— khat) ص. P.A. Having a bad or illegible writing.

— ا. = آدم بدخط. A bad penman.

بدایع (badaye') } بدائع (bada-e') A. ا. New things, rarities. [Pl. of ج. بدیعه]

علم بدایع Aesthetics.

بدائی (bada-ee) ص. A. Preliminary, primary. Ex. محاکم بدائی

بدآئین (badayin) ص. Irreligious, wicked, perverse, impious.

بدباطن (– baten) ص. P.A. Inwardly bad.

بدبافت (baft) ص. Of a bad texture. Fig. Ill-set; ill-natured.

بدبخت (–bakht) ص. Unfortunate, unlucky; miserable; ill-fated. Ex. آدم بدبخت

بدبختانه (—bakhtaneh) ق. Unfortunately. Ex. بدبختانه راه خودرا هم گم کرده بود

بدبختی (—bakhtee) ا. Bad luck, misfortune. Ex. اینهم از بدبختی او بود

بدبد (badbad) ص. Colloq. Very bad.

بدبده (badbadeh) ا. A quail.

بدبده (bad-bedeh) ص. Poor pay. Ex. آدم بدبدهی است He is poor pay.

بدبو (—boo) ص. Malodorous, having a bad odour (or smell).

بدبیاری (—biaree) ا. Slang. Bad luck, esp. in gambling.

بدبین (-bin) ص. 1. Pessimistic, cynical, seeing the dark side of things. 2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بدبین نسبت بآتیه

— ا. A pessimist.

بدبینی (—beenee) ا. Pessimism.

بدپدر (—pedar) ا. A step father.

بدپسند (—pasand) = مشکل پسند

بد خلق (—kholgh) ص. P.A. Ill-humoured. Peevish; crabbed.

بدخلقی (_kholghee) ا. P.A. Illhumour. Peevishness. Exasperation.

بد خو (—khoo) ص. Ill-natured. Ill-humoured. Vicious.

بدخواب (— khab) ص. Roused from sleep too soon (and hence ill-tempered). [O. S.] Sleeping badly, of unsound sleep.

بد خوان (—khan) ص. = لایقرأ Illegible.

بد خواه (– khah) ص. Malevolent, malicious. Ex. آدم بد خواه

بد خواهانه (_khahaneh) ق-ص. 1. Malevolently, maliciously. 2. Malevolent. Ex. تظاهرات بد خواهانه

بدخواهی (—khahee) ا. Malevolence.

بد خوی (—khooy) = بدخو

بد خویی (– khooyee) ا. Ill humour, ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

بد خیال (—khial) ص. P.A. Unduly suspicious, having an unjustified evil opinion (of others).

بد خیالی (—khialee) ا. P.A. Unjustified evil opinion (of others), undue mistrust or suspicion.

بد خیم (—kheem) = بد خلق

بد دعا (_do-a) ا. P.A. An imprecation; a malediction.

بد دل (—del) ص. 1. Bad-hearted, ill-wishing, having a bad intention. 2. R. Timid.

بد دماغ (–demagh) ص. P.A. Proud, vain. Hard to please. Dissatisfied.

بد دهن (bad_dahan) ص. 1. Scurrilous, foul-mouthed. 2. Of an unpleasant voice.

بد دهنه (dahaneh) ص. Hard-mouthed. Ex. اسب بد دهنه

بد ذات (—zat) ص. P.A. Mean, base. Malicious, having a sly meaning. Naughty, mischievous. Roguish Ex. بچه بد ذات a rogue, a roguish child

بدذاتی (—zatee) ا. P.A. Maliciousness. Meanness. Sly meaning [= بدجنسی]. Naughtiness. Roguishness.

بد ذهن = کند ذهن - کودن

بدر (badr) ا. A. The f[illegible] moon.

بدر شدن To full, as the moon

بدر (bedar) الخ See under در

بدرام (bad-ram) ص. R. Difficult to tame, restive, wild.

بدراه (—rah) ص. Perverted, perverse, misguided.

بد راه کردن ف. م. To pervert, to misguide.

بد رای (—ray) ص. P.A. Having a wrong or ill-advised judgment.

بدرایحه (—rayeheh) P.A. = بدبو

بدرد خوردن See under درد

بدرستی Honestly. See درستی

بد رفتار (bad-raftar) ص. Misbehaving, of a bad conduct, ill-treating. [O. S.] Going badly.

بدرفتاری (—raftaree) ا. Ill-treatment, misbehaviour, bad conduct, misconduct. Abuse.

بدرفتاری کردن ف. ل-م. To misbehave, to misconduct. To abuse, to ill-treat. Ex. بآن زن بدرفتاری میکرد

Ill-timed. P.A. ص (-sa.at) بد ساعت
See under دست بدست الخ
Ungraceful. ص. (bad.saj) بدسج
بدسرانجام (-saranjam) = بدانجام
ill-natured; ص. (-seresht) بد سرشت
ill-set See سرشت
بدسغان (b desghan) ا. = عشقه
Malevolent. { (bad.sekal) بد سكال
ص. (bad.segal) بد سگال }
Malevolence. ا. (-segalee) بدسگالی
بدسگالیدن (-segaleedan) ف. ل.
To plot mischief.
بدسگان (badesgan) = بدسغان
بدسلوك (bad.solook) P.A. - بدرفتار
بدسلوکی (-salookee) P.A. ا
Misbehaviour, ill-treatment.
1. A bad ص. ا (-savar) بدسوار
horseman. 2. Untractable, fierce.
بد سودا (-sowda) = بد معامله
Immoral, P.A ص (-seerat) بدسيرت
having a bad character.
Deformed, P.A. ص (bad.shekl) بدشكل
misshaped, disfigured. Ugly.
To deform, to ف. م. بد شكل كردن
disfigure; to distort.
Deformity. P.A. ا (-sheklee) بدشكلی
Ugliness.
Ill-omened. ص (-shogoon) بدشگون
Ugly. P.A. ص (-soorat) بد صورت
P.A. ص (-teenat) بد طينت
Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.
Bad P.A. ا (-teenatee) بد طينتی
nature. Bad mind, bad heart.
بد ظن (-zann) P.A. = بدگمان
Spoiled, P.A. ص (-adat) بد عادت

An escort, ا (badragheh) بدرقه
a guide; a convoy. Something taken with or after a medicine [corresponding, so to speak, to the English slang word « chaser »].
To escort a person. بدرقه کسی رفتن
To take after ف. م. بدرقه کردن
or with a medicine.
P.A. ص (bad.rekab) بدرکاب
Hard to mount, as a horse.
Of a bad stock. ص (-rag) بدرك
Of a bad colour. ص (-rang) بدرنك
1. Farewell. ا (bedrood) بدرود
2. R. Health.
To bid farewell. ف.ل.م. { بدرود گفتن بدرود کردن }
ص. (bad.roozegar) بد روزگار
Wicked Miserable.
ا (badreh; -rat) بدره - بدرة
A bag of money (or gold).
Plenilunar, A. ص (badree) بدری
pertaining to the full moon.
Foul- ص (bad.zaban) بدزبان
mouthed, scurrilous.
Abusive ا (-zabanee) بد زبانی
language, abuse, scurrility.
بد زندگانی (-zendeganee) ص. =
بد روزگار
Wicked. ص (--zahreh) بد زهره
Timid.
Having P.A. ص (-sabegheh) بدسابقه
a bad record.
1. Furious, ص (-saz) بد ساز
angry. 2. = بد ساخت
Badly made, ص (-sakht) بدساخت
of a bad make, badly shaped.

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

Innovation. A.ا (bed at) بدعت Novelty. Heresy.

1. To introduce ف. ل.م. بدعت گذاردن something new. 2. To innovate, to establish. To begin, as a heresy. See under اهل اهل بدعت

An innovator. ا.(—kar) بدعت کار

1. Wicked, P.A.ا.ص(—amal) بدعمل wrong-doing, malfeasant. 2. An evil doer. A debauchee.

Wrong- P.A.ا (—amalee) بد عملی doing, evil-doing, malfeasance, wickedness. Debauchery.

*Colloq.* P.A.ص (—onogh) بد عنق & *slang.* Proud and morose.

Unfaithful to P.A.ص(—ahd) بد عهد one's promise, infidel. Perfidious.

Infidelity, P.A.ا (—ahdee) بدعهدی breach of promise. Perfidy.

To break one's ف. ل. بدعهدی کردن promise. To prove disloyal.

بد فرجام (—farjam) = بدانجام

بدفعال (—feal) = بد فعل

بدفعل P.A.(—fe'l) = بدعمل ـ بدکار

بدَ فعلی (—fe'lee) = بد عملی

Bringing P.A.ص (—ghadam) بد قدم bad luck, inauspicious. [ Said of a new-born child, a newly-married woman, etc. ].

Bad-hearted. P.A ص(—ghalb) بد قلب Malevolent, venomous.

*Colloq.* ص. (—ghelegh) بد قلق Ill-mannered; also, moody.

P.A ص (—ghomar) بد قمار *Gam.* Habitually becoming nervous, and wishing to back out.

Unfaithful P.A ص(—ghowl بدقول to one's promise, breaking one's promise.

Breach P.A.ا (—ghowlee) بد قولی of promise.

Sinister. P.A.ص (—ghiafeh) بدقیافه [O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. چهرهٔ بدقیافه a sinister face.

بدکار (—kar) ص. = بدعمل ـ بدفعل

بدکاری (—karee) ا. = بد [illegible]

1. Iniquitous, wicked, malfeasant. 2. An evil-doer, a wicked person. ص.ا. (—kerdar) بدکردار

Iniquity, ا (—kerdaree) بدکرداری wickedness, malfeasance.

A bribe. رشوه = ا.(—kind) بدکند

بدکنش (—konesh) = بدکار

Irreligious, ص. (—keesh) بدکیش impious.

Ugly, plain. ص. (—gel) بدگل Ex. دختر بدگل an ugly girl.

Ugliness ا. (—gelee) بدگلی

Suspicious. ص. (—goman) بدگمان Ex. از من بدگمان است He is suspicious of me.

Suspicion. ا (—gomanee) بدگمانی

1. Slanderous, ص.ا. (—goo) بدگو scandalous, ill-speaking, backbiting. 2. A backbiter. A slanderer.

Ill-natured, ص. (—gowhar) بدگوهر essentially bad.

Slander, ا. (—gooyee) بدگویی

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.

بدگوئی کردن ف. ل. To backbite; to slander. Ex. ازمن بدگوئی میکند He slanders or backbites me.

**بدگهر** (-gohar) = بدگوهر

**بدل (۱)** (badal) A.ا 1. A substitute, an equivalent, a succedaneum. Ex بدل آنرا باید بدهید You should give the equivalent of it. 2. Substitution, change; also, exchange. 3. *Gram.* Apposition; also, an appositive 4. A relieve guard. [ج = ابدال (abdal) - بدلاء (bodala')]

بدل کردن = عوض کردن - مبادله کردن

بدل مایتحلل (-eh ma yatahallal) A. Food. [O. S.] Substitute for what is worn out.

**بدل (۲)** A.ص Counterfeit, false, imitation, spurious. Ex. الماس بدل imitation diamond.

**بدل** (badl) A.ا Permutation, change. *Ar. Gram.* (horoof ol —) حروف البدل Permutable letters.

**بدل** (bedel) ق. Heartily. [*See* دل]

**بدلاء** *See under* بدل (۱)

**بد لجام** (bad-lejam) = بد لگام

**بد لقا** (—legha) ص. P.A. Ungainly, gruff.

**بد لگام** (—legam) ص Hard-mouthed [= بد دهنه]. Ex. اسب بد لگام

**بد لهجه** (—lahjeh) ص. P.A. Having a bad pronunciation.

**بدليون** (badlioon) G.ا = مقل Bdellium.

**بد مذهب** (bad-maz-hab) ص. P.A. Irreligious. Heretical [Often used merely as bad language or insult].

**بد مزاج** (—mezaj) ص. P.A. Surly, peevish. [O. S.] Of a bad temperament.

**بد مزاجی** (—mezajee) ا. P.A. Surliness, peevishness. [O. S.] Bad temperament.

**بدمزگی** (—mazegee) ا. Bad taste. Insipidity. *Fig.* A flat joke.

**بد مزه** (—mazeh) ص Disagreeable to taste, of a bad taste, distasteful. Insipid.

**بد مست** (—mast) ص. Intoxicated (to the extent of losing self-control).

**بدمستی** (—mastee) ا. Intoxication. Profligacy or brawl accompanying drunkenness.

بدمستی کردن ف. ل. To brawl or act dissolutely, as a drunkard.

**بدمعاش** (—ma-ash) ص P.A Leading a bad life. Having a poor trade. Immoral *R.*

**بد معاشرت** (—moasherat) ص. P.A. Unsociable.

**بد معاملگی** (—moamelegee) ا. P.A. Unfairness or trickery in dealing.

بدمعاملگی کردن ف. ل. To be unfair in dealing. To play tricks in one's business.

**بد معامله** (—moameleh) ص. P.A. Unfair, tricky (in one's dealing or transaction). *Compare* بدبده

**بدمنش** (—manesh) ص. Fastidious.

**بدمهر** (—mehr) ص. Unkind.

ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent. | Note. This adj is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and things |

بدنمائی (–namayee) ا. Unsightliness, ugliness. Inelegance. Seediness.

بدنه (badaneh) A.P.ا Trunk or body of a thing. Hull (of a ship).

بدنهاد (—nehad) ص. Ill-set, ill-natured. Of a bad character.

بدنی (badanee) A.P.ص 1. Bodily, corporal, pertaining to the body, somatic. Ex. (a) استراحت بدنی (b) سیاست بدنی corporal punishment. 2. Flesh-coloured, flesh-red. رنك بدنی Flesh colour.

بدنیت (bad_niyyat) P.A.ص Having a sly meaning, malevolent, ill-disposed.

بد نیتی (—niyyatee) P.A.ا Sly meaning, malevolence, bad intention.

بدو (badv) A.ا 1. Beginning, commencement. Ex. از بدو خلقت عالم تاکنون 2. A desert.

بدو (bedoo) = باو To him, her, etc.

بدوار (badvar) ص. Mischievous.

بدواز (badvaz) ا. 1. = پرواز 2. = بتواز

بدوره (۱) (badooreh) ا. Sweet-meat, etc., carried away by guests from a feast.

بدوره (۲) (badvareh; badooreh) ا. 1. A portion, a share. 2. = بدوره (۱)

بدوضعی (bad-vaz-ee) P.A.ا Bad condition.

بدون (bedoo'neh) P.A.ا.ح

بدمهری (–mehree) ا. Unkindness.

بدن (badan) A.ا | ج. = ابدان (abdan) | The body. The bare body; also, the privities. A trunk. A short coat of mail.

بدن (bodan) [ Short form of بودن ]

بدنا (badanan) A ق Bodily, corporally. Personally. R.

بد نام (bad-nam) ص. Defamed, ignominious, infamous, disgraced. || بدنام کردن ف.م. To defame or disgrace.

بد نامی (—namee) ا. Infamy, bad repute.

بدنژاد (–nezhad) ص. Of a bad stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (—nasl) P.A.ص 1. = بدنژاد 2. Bastard, illegitimate.

بد نظر (—nazar) P.A ص 1. = بدچشم 2. Ill-favoured. R.

بد نعل (–na'l) P.A.ص 1. Unsure-footed 2. Hard to shoe. Ex. 1. & 2. اسب بد نعل

بدنفس (—nafs) P.A.ص Depraved, having a bad character, sensual.

بدنفس (—nafas) P.A ص Expressing imprecation, imprecatory. Having an unpleasant voice. [O. S.] Of an offensive breath.

بد نفسی (– nafsee) P.A.ا Bad character, sensuality.

بد نقش (-naghsh) P.A.ص Unlucky.

بد نقشی (-naghshee) P.A.ا Bad luck, deuce ace.

بدنگر (—negar) ص. Evil-eyed. Weak-eyed. See بد چشم

بدنما (–nama; -noma) ص. Unsightly,

Against. (*bar-alay'heh*) بر علیه
Ex بر علیه او قیام کردند They rose against him.

By way of. (*bar-sabee'leh*) بر سبیل

According to, at. Ex. بنابر
بنابر خواهش شما این کار را کردم I did it at your request.

Therefore, accordingly. بنابر این

Upon, on, (*bar-roo'yeh*) بر روی
over [ = ر ]

1. On the (*bar-sar'eh*) بر سر
top of, over; above; on. 2. *Poet.* Planning, intending. Ex. « بر سرآنم که . . . » I am planning to ...

*See under* عکس بر عکس

*See under* طرف بر طرف

Up; over; back; (*bar*) (۲) بر ق.
away; etc.
[*Note.* The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up;* برگشتن means *to turn up* and بر انداختن means *to overthrow* or *throw away.* But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن ; both mean *to mix, to mingle*; but the verb بر افروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite* ].

1. Side. Ex. (*bar*) (۳) بر ا.

Ex. (a) چه برسرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را برسر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) حرفی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*

2 To, toward Ex. (a) ازهوابرزمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.

3. In [ *used in many idiomatic phrases* ]. Ex. برحسب - برطبق *See b low.* 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.

*Poet.* Planning, thinking; بر آن
also, determined. Ex. بر آنم که

Double. Twofold. یك بر دو

Tenfold. یك برده

In accordance (*bar teb'gheh*) برطبق
with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. برطبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article 8 of the Law.

1. According to, in برحسب
accordance with. Ex. برحسب مقتضیات
2. In proportion to.

In favour of, (*bar-lah'eh*) برله
for, with. Ex. برله رفع حجاب رای دادند They voted in favour of the unveiling of women.

*eh sandalee*, on top of the chair].

1. Fruit. ا. (*bar*) (۴) بر

Ex. «هرگز ازشاخ بیدبر نخوری» You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [ contraction of برگ ]. 3. *Fig*. Produce; also, profit.

To enjoy. *Lit*., to eat fruit. بر خوردن

[ ۱ - امر از ف. بردن ] (*bar*) (۵) بر

Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be_bar*, the usual form ].

Carrying, [۲ - ا. فا. از ف. بردن] — taking, seizing. [ Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر *See in the vocab.*

Land. A continent. A large, barren plain. A.ا (۱) (*barr*) بَرّ

The Old World. بر قدیم

The New World. بر جدید

Pious, virtuous, good. [ (*abrar*) ابرار =.ج ] A.ص (۲) (*barr*) بر

Piety, goodness. A.ا (*berr*) بر

[ ۱ - امر از ف. بریدن ] (۱) (*bor*) بر

Cut thou. [ Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form ].

Cutting. [۲ - ا. فا. از ف. بریدن] — [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

*Gam*. Cutting. ا. (۲) (*bor*) بر

To cut. بر زدن

Ex. گنجفه بر زدن *See* گنجفه

در برم نشست He sat by my side. 2. Breast; bosom; lap Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [=پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعررا از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R*. Height: also, top. *See note below*. 7. *R*. A young woman. 8. *R*. A door.

To memorize, to learn by heart. از بر کردن ف. م.

To recite from memory. از بر خواندن

To know by heart. ازبرداشتن ف. م.

1. To comprise, to embrace, to include. Ex. این طبقه چندشعبه دیگردربردارد در بر داشتن ف. م. 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج وزحمت زیادی رادربردارد 3. [*O.S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

To embrace, to take into one's bosom. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش ف. م. { در بر گرفتن / در بر کشیدن

[ *Note*. بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3, which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally دربرصندلی *dar bar'_*

Against. (*bar-alay'heh*) بر علیه
Ex. بر علیه او قیام کردند They rose against him.
By way of. (*bar-sabee'leh*) بر سبیل
According to, at. Ex. بنابر
بنابر خواهش شما این کار را کردم I did it at your request.
Therefore, accordingly. بنابر این
Upon, on, over [ = ر ] (*bar-roo'yeh*) بر روی
1. On the top of, over; above; on. 2. *Poet.* Planning, intending. Ex. « بر سر آنم که ... » I am planning to ... (*bar-sar'eh*) بر سر
*See under* عکس بر عکس
*See under* طرف بر طرف
Up; over; back; away; etc. ق. (*bar*) (۲) بر
[*Note*. The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up;* برگشتن means *to turn up* and بر انداختن means *to overthrow* or *throw away.* But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن ; both mean *to mix, to mingle*; but the verb بر افروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite* ].
1. Side. Ex. ا. (*bar*) (۳) بر

Ex. (a) چه برسرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را برسر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) حتی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*
2 To, toward Ex. (a) ازهوابرزمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.
3. In [ *used in many idiomatic phrases* ]. Ex. بر حسب - برطبق *See below.* 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.
*Poet.* Planning, thinking; also, determined. Ex. بر آنم که بر آن
Double. Twofold. یك بر دو
Tenfold. یك بر ده
In accordance with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. برطبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article 8 of the Law. (*bar teb'gheh*) برطبق
1. According to, in accordance with. Ex. برحسب مقتضیات
2. In proportion to. بر حسب
In favour of, for, with. Ex. برله رفع حجاب رای دادند They voted in favour of the unveiling of women. (*bar-lah'eh*) برله

*eh sandalee*, on top of the chair].

بر **(۴)** (*bar*) ا. 1. Fruit. Ex. « هرگز از شاخ بیدبر نخوری » You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [ contraction of برگ ]. 3. *Fig*. Produce; also, profit.

بر خوردن To enjoy. *Lit.*, to eat fruit.

بر **(۵)** (*bar*) [ ۱ - امر از ف. بردن ] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be-bar*, the usual form ].

— [۲ - ا. فا. از ف. بردن] Carrying, taking, seizing. [ Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر *See in the vocab.*

برّ **(۱)** (*barr*) *A*.ا Land. A continent. A large, barren plain.

بر قدیم The Old World.

بر جدید The New World.

بر **(۲)** (*barr*) *A*.ص Pious, virtuous, good. [ ج. = ابرار (*abrar*) ]

بر (*berr*) *A*.ا Piety, goodness.

بر **(۱)** (*bor*) [ ۱ - امر از ف. بریدن ] Cut thou. [ Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form ].

— [۲ - ا. فا. از ف. بریدن] Cutting. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

بر **(۳)** (*bor*) ا. *Gam*. Cutting.

بر زدن To cut.

Ex. گنجفه بر زدن *See* گنجفه

در برم نشست He sat by my side. 2. Breast; bosom; lap Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [= پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعر را از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R*. Height: also, top. *See note below*. 7. *R*. A young woman. 8. *R*. A door.

از بر کردن ف. م. To memorize, to learn by heart.

از بر خواندن To recite from memory.

از بر داشتن ف. م. To know by heart.

در بر داشتن ف. م. 1. To comprise, to embrace, to include. Ex. این طبقه چندشعبه دیگر در بر دارد 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج و زحمت زیادی را در بر دارد 3. [*O.S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

در بر گرفتن / در بر کشیدن ف. م. To embrace, to take into one's bosom. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش

[ *Note*. بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3, which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally دربر صندلی *dar bar'-*

**برّا** (*borra*) ص. [ا. فا. از ف . بریدن]
Cutting, sharp. Ex. تیغ برا

**براً** (*barran*) A.ق
By land.
By land and sea. براً و بحراً

**براء** (*bara'*) A.ص
Exempt, free, clear. [ The noun برائت is more commonly used].

**برابر** (*barabar*) ص - ق - ا.
1. Equal. on a par, even, on one level, quits. Opposite. [*O. S.*] Breast to breast. Ex. (a) وزن هردو برابر است They are both equal in weight. (b) این شاگرد با آن یکی برابر است This pupil is on the same level as the other. (c) [*Used like a prep.*]. یکنفر از آنها برابر دونفر از ماست One of them is equal (in power, etc.) to two of us. (d) برابر افق level with the horizon.
2. Equally. Ex. منافع را برابر میبرند They share the profits equally.
3. The opposite side, the front. Ex. دربرابر من ایستاد He stood opposite to me (*or* facing me).

برابر کردن ف. م.
1. To place side by side, to compare. 2. To weigh together. Ex. اول بایدظرفها را درترازو برابر کرد 3. To equal(ize), to level, to bring on the same level, to count equal. Ex. «هرزمان خرمهره را با 'در برابر میکنند» See خرمهره and 'در' in the vocab.

برابرشدن ف. ل. یا مج.ف.م.
To become level or equal.

در برابر
1. To.
2. باید خودرا دربرابروزیرمسئول بداند Ex.
Against. Ex. دربرابرمن نتوانست ایستادگی کند
3. As compared with (*or* to).

دو برابر
Double, twice as much. Ex. (a) باید دوبرابر کارکنید you should work twice as much. (b) او دو برابر من حقوق میگیرد He is paid twice as much as I am.

**برابر - برابره** (*barabar-eh*) ا.ج.
The barbarians. The natives of Barbary in Africa. [ Ar. pl. of بربری or بربر ].

**برابری** (*barabaree*) ا.
Equality. Counterbalance. Resistance.

برابری کردن ف. ل.
1. To be equal.
2. To oppose oneself, to contend (with). Ex. تنهابا ده تن برابری میکند He alone is equal to ten men.

**برابط**
See under بربط

**برات** (*barat*) ا.[ج. = بروات (*baravat*)]
1. A draft, a cheque. Ex. برات صد تومانی 2. A bill of exchange. 3. A (royal) brevet or patent. 4. An order, a sentence.

برات کردن ف. م.
To make a draft (of), to draw a cheque (for). Ex. صد تومان جهت او برات کردم

*Prov. exp.* برات برشاخ آهو
A false promise.

**برات دار** (*-dar*) R.ا
A patentee. One who holds a draft.

**براتی (۱)** (*baratee*) ا.
A worn-out garment given as tip or alms.

**براتی (۲)** ا.
One who conducts the bridegroom to the bride's house.

**براداندر** (*beradandar*) = **برادر اندر**

**برادرِ** (*beradar*) ا. A brother.

برادر عزیز - برادر جان Dear brother.

برادر ارشد (یا بزرگتر) Elder brother.

برادر کهتر A cadet.

برادر نسبت R. = **برادر زن**

برادر رضاعی A foster-brother.

برادران دینی Brothers in faith, correligionists.

**برادر اندر** (*-andar*) ا. A half-brother.

**برادرانه** (*beradaraneh*) ص-ق. Brotherly. Ex. (1) محبت برادرانه (2) برادرانه بامن رفتار کرد

**برادر خواندگی** (*—khandegee*) ا. Relation of an adopted brother. Fraternization.

**برادر خوانده** (*—khandeh*) ا. An adopted brother.

**برادر زاده** (*-zadeh*) ا. A brother's son or daughter.

**برادر زن** (*—zan*) ا. A brother-in-law (a wife's brother).

**برادر شوهر** (*—showhar*) ا. A brother-in-law (a husband's brother).

**برادرکش** (*—kosh*) ا. A fratricide.

**برادرکشی** (*-koshee*) ا. Fratricide.

**برادروار** (*—var*) ق-ص. Brotherly.

**برادری** (*beradaree*) ا. Fraternity, brotherhood. Close friendship.

**براده** (*boradeh*) A.ا Filings.

**برار** (*berar*) ا. = **برادر** A brother [a provincialism].

**برارير - براريز** (*barareer;-reez*) =

**پیه ارسال**

**براز (۱)** (*boraz*) ا. 1. Elegance. geace, beauty. 2. [Imper. root of برازیدن] 3. Joining. 4. A patch.

**براز (۲)** ا. A wedge. A shoemaker's last.

Faces, excrement.

**براز (۳)** A.ا Feces, excsament.

**برازش (۱)** (*barazesh*) = **برازندگی**

**برازش (۲)** ا. Fastening. Patching.

**برازندگی** (*barazandegee*) ا. Comeliness, elegance, gracefulness.

**برازنده** (*barazandeh*) ص. Comely, elegant, graseful, becoming. Ex. این لباس باو برازنده است (یا برازندهٔ اوست)

**برازیدن (۱)** (*barazeedan*) ف. ل. To become, to befit, to suit. [Imper. root = براز]. Ex. این مقام باو میبرازد This position suits him; he is worthy of this position.

**برازیدن (۲)** (*barazeedan; bora*) ف. م. To join. To decorate. To render good.

**برآسودن** (*barasoodan*) = **آسودن**

**براش** (*barash*) = **خراش**

**برآشفتن** (*barashoftan*) = **آشفتن**

**براعت** (*bara-at*) A.ا Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue). *See under* استهلال براعت استهلال

**براغ** (*bar-ragh*) = **رگزن - فصاد**

**برآغالیدن** (*bar-aghaleedan*) = **آغالیدن**

**برافتادن** (*—oftadan*) ف. ل. = ورافتادن To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

**برافراختن** (*barafrakhtan*) = افراختن
**برافراشتن** (*barafrashtan*) = افراشتن

**برافروختن** (*—afrookhtan*) = **افروختن**

**برافشاندن** (*-afshandan*) = **افشاندن**

**برافکندن** (*—afkandan*) ف.م. To overthrow. *Lit.*, to throw up. *See also* افکندن

**براق** (*boragh*) A.ا (Name of) the animal on which the Prophet ascended to heaven.

براق جم The wind which carried Solomon's throne.

— ص. Of an attacking aspect.

گربهٔ براق A cat with bristling hair.

**برّاق** (*barragh*) A ص Glittering, bright, shining.

براق کردن ف. م. To polish, to burnish.

**براقی** (*barraghee*) A.P.ا Brightness, polish, lustre, glitter.

**برآمد** (*baramad*) ا. Issue, outcome. An expendiure. An accusation. [O. S.] Coming up.

**برامدگی** (*baramadegee*) ا. A swelling. A projection. A bur. A knob or nob. An outgrowth.

**برآمدن** (*baramadan*) [*See under* آمدن]

**برآمده** (*baramadeh*) ص-ا. 1. Swelled. Projecting. 2. A balcony. A porch.

**برامکه** (*baramakeh*) ا.ج. The Barmecides, descendants of Barmak, who served as ministers to the Abbassides. [Ar. pl. of برمکی]

**برآمیختن** (*barameekhtan*) = **آمیختن**

**بران** (*borran*) [ا.فا. از ف. بریدن] Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ بران

**برانداختن** (*barandakhtan*) ف.م. 1. To abolish, to put an end to. 2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. & 2. رسوم بد را برانداختند 3. [O. S.] To throw up or away.

**برانداز کردن** ف. م. To look (a person) up and down.

**براندن** (*borandan*) ف. م. 1. To cut [=بریدن]. 2. *Colloq.* To digest. [Imper. root = بران]

**برانگیزاندن** (*barangeezandan*) = **انگیزاندن**

**برانگیختن** (*barangeekhtan*) = **انگیختن**

**برانی** (*baranee; bo-*) ا. A vessel for conserves or confections.

**برانی** (*boranee*) = **بورانی**

**برانیدن** (*boraneedan*) = **براندن**

**براو** (*baraw*) ا. A sweeper. A scavenger.

**برآور** (*baravar*) = **برومند**

**برآورد** (*baravard*) ا. An estimate.

برآورد کردن ف. م. To estimate. Ex. آن ساختمان را دوهزار تومان برآورد کرد He estimated the construction at 2000 tomans.

برآورد ریز A detailed estimate.

**برآوردن** *See under* آوردن

**برآورده** (*baravardeh*) ص. Brought up. Erected, constructed. Finished. Complied with, granted.

Talkativeness. Noisiness. Quarrelsomeness. Foolish talk. بربر(۲) ا.

A barber's shop. بربرخانه (—khaneh) ا.

Barbary. بربرستان (barbarestan) ا.

1. A native of Barbary. A barbarian. 2. Rude. بربری (barbaree) ا-ص.

Barbarism; barbarity, savagery; rudeness. بربریت (barbariyyat) ا.

بربریس (barbarees) = امبرباریس

Rule; law. بربست (barbast) ا.

Custom, usage.

بربستن (bar_bastan) = بستن

1. = بسته 2. Inorganic. بربسته (—basteh) ص.

An inorganic substance. — ا. [ج. = بربستگان (barbastegan)]

A harp. بربط (barbat) ا. [Ar. pl. = برابط barabet].

A Jews'-harp. بربط دهنی

A harper. ا. {بربط زن (—zan) / بربط نواز (—navaz)}

A child's bib. A bodice. A band tying a child to its cradle. A hame. بربند (barband) ا.

See under پا برپا الخ

To turn away. To twist. See بر & تافتن برتافتن (bar-taftan) ف. م.

To refuse to obey a person. سر از اطاعت کسی برتافتن

Higher, preferable. [Compar. of بر]. برتر (bar_tar) ص.

1. Preference, superiority, trancendence. برتری (—taree) ا.

See برآوردن under آوردن

A fortress; a rampart. — ا.

برآویختن (baraveekhtan) = آویختن

براهمه (barahemeh) ا. [ج. برهمن]

The Brahmans. [Ar. pl. of برهمن]

برآهیختن (baraheekhtan) = آهیختن = آختن

براهین (baraheen) A.ا [ج. برهان Pl. of]

Proofs, demonstrations, logical reasons.

Phrenology. براهین جمجمه

1. For. برای (bara'yeh) ح. ا.

Ex. آنرا برای من بیاور Bring it for me.

2. For the sake of [= بخاطر].

3. On account of [= بعلت], due to. Ex. غیبت او برای کسالت بود 4. By way of [= بطریق - منباب].

برای آنکه - از برای آنکه = برای اینکه

1. Because. Ex. {برای اینکه / از برای اینکه} مدرسه نرفت برای اینکه ناخوش بود

2. In order that.

Why? What for? برای چه = چرا

See under بریه برایا

Acquittance. Exemption. Guiltlessess, innocence. برائت (bara-at) A.ا

Acquittal, disculpation, clearance from obligation. برائت ذمه

An upper chamber. بربار (barbar) ا.

برباریس (barbarees) = امبرباریس

برباشك (barbashak) ا.

*Bot* Mullein, verbascum [from Latin Barbascum].

Barbary, [= بربرستان]. *See also* بربری بربر (۱) (barbar) A.ا

A barber. بربر (۲) ا. = سلمانی

Ex. او برسایرین برتری دارد He has preference over, or is preferred to, others. 2. Advantage.

**برتن** (*bartan*) ص [*Ant* = فروتن] Proud.

**برتنك** (*bartang*) ا. The second girth of a horse. Swaddling clothes. A narrow band or ribbon.

**برتنی** (*bartanee*) ا. Pride; arrogance.

**برج** (*borj*) ا.*A* [ج. = بروج (*borooj*)] A tower. A turret. A sign of the zodiac, a constellation. A division of the heavens, a house.

برج کبوتر (یا کفتر) A dove-cote, a dove-house, a columbarium.

برج نور A lighthouse, a pharos.

برج آب A water tower.

برج آبی = دلو Aquarius.

برج آذری = حمل - اسد - قوس Aries, Leo, and Sagittarius.

برج آسمان A sign of the zodiac.

برج بادی = جوزا - میزان - دلو Gemini, Libra, and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی Taurus, Virgo, and Capricornus.

برج خوشه = سنبله Virgo.

برج دریدن To enter unveiled.

برج دیده بان A watch-tower.

برج کمان = قوس Sagittarius.

برج ناقوس A belfry.

برج هلال = سرطان Cancer.

**برج** (*barj*) (۱) ا. A cylinder. A rolling-pin.

**برج** (*barj*) (۲) ا. Secondary expenses. [*Orig*., a meaningless word rhyming with خرج].

**برج** (*baraj*) = **اگیر ترکی**

**برجاس** (*borjas*; *bar*–) ا. A butt or target; esp, an elevated one.

**برجاف** (*borjaf*) ا. Vetch or peas.

**برجستگی** (*barjestegee*) ا. 1. Relief, embossment. 2. Projection, saliency. 3. *Fig*. Notability, being distinguished; prominence, paramountcy. 4. A pustule or eruption.

**برجستن** (*bar-jestan*) ف. ل. To leap or jump [= جستن]. To palpitate, to beat.

**برجسته** (*-jesteh*) ص [ا. م. ازف. برجستن] 1. Embossed, (raised in) relief. Ex. (a) نقش برجسته a relief; (b) نقره آلات برجسته embossed silver-work. 2. Salient, projecting. 3. Distinguished; notable. Ex. اشخاص برجسته Notable men, men of figure. 4. Featured, prominent, conspicuous; also, gross. Ex. یك خطای برجسته a gross error.

برجسته کردن ف. م. To emboss, to raise in relief. To distinguish, to signalize. Ex خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود He distinguished, or signalized, himself in consequence of this victory.

**برجسته کاری** (*—karee*) ا. Embossed work, embossment.

**برجوشیدن** (*bar-joosheedan*) = **جوشیدن**

**برجهانیدن** (*bar-jahaneedan*)

See جهانیدن

**برجهیدن** (*barjaheedan*) = برجستن

**برجی** (*borjee*) ص. *A.P.* 1. Zodiacal. 2. Solar, calculated from the signs of the zodiac. Ex. ماه های برجی 3. Tower-shaped.

— ا. *Eng.* A cut-water.

**برجیس** (*berjees*) ا. = مشتری Jupiter.

**برچاف** (*borchaf*) = برجاف

**برچخ** (*barchakh*) = زوبین

**برچم** (*barcham*) = پرچم

**برچیدن** (*bar_cheedan*) ف.م. 1. To pick up, to gather (up). Ex. کاغذها را از روی میز برچینید 2. To darn, to fill in. 3. To avert: also, to remove. Ex. بلای کسیرا برچیدن 4. *R.* To gird up. [Imper. root = برچین].

**برحذر** *See under* حذر

**برحسب** *See under* بر & حسب

**برحق** (*barhagh*) ص.ق. *P.A.* 1. True. Ex. خدای برحق 2. *R.* In truth.

**برخ (۱)** (*barkh*) ا. (A) little, few. A portion; a lot. *See* برخی A spark. Lightning [=برق].

**برخ (۲)** (*barkh; borkh*) = شبنم

**برخ (۳)** ا. A cavern, a den. A pond; a pool.

**برخاست** (*bar_khast*) ا. Rising, a rise. Adjournment. Bringing back, recall.

**برخاستگی** (*—khastegee*) ا. Uprising. Erection.

**برخاستن** (*—khastan*) ف.ل. [Imper. root = برخیز] 1. To rise, to get up. Ex. (a) از اینجا برخیز بجای دیگر برو (b) برضد او برخاستند They rose against him. 2. To adjourn an assembly. 3. To cease; to be stopped. Ex. نزاع برخاست 4. To become erect.

**برخاسته** (*—khasteh*) ص. Raised or risen. Erected. [ا.م. از ف. برخاستن P. P. of]

**برخان** (*barkhan*) ا. Noise, clamour.

**برخچ** (*barkhach; barakhch*) ص. Ugly. Weak. Pitiful; wretched.

**برخش** (*barakhsh*) ا. A horse's back.

**برخلاف** *See under* خلاف

**برخوابه** (*barkhabeh*) ا. 1. A mattress [= دوشك]. 2. A bed-fellow [= همخوابه].

**برخوار** (*barkhar*) = برخور (۱)-(۲)

**برخواندن** (*barkhandan*) = خواندن

**برخور (۱)** (*barkhor; -khar*) ا-ص. 1. Prosperity. 2. = برخوردار

**برخور (۲)** = شریك - انباز A partner.

**برخورد** (*barkhord*) ا. An encounter, (act of) meeting; contact; impact. Attitude.

برخورد کردن ف. ل-م. To come in contact (with), to meet, to encounter, to stand up to. To show a special attitude (toward). Ex. (a) هنوز با او برخورد نکرده ام I have not yet come into contact with him, I have not met him yet. (b) چه قسم این مسئله را برخورد کرد؟ How did he encounter, or what attitude did he show toward, that question?

**برخوردار** (*—khordar*) ص. Enjoying (the fruit of one's labour), successful,

loose, as cotton or wool. To rivet [= برچ کردن].

برخيزاندن (barkheezandan) } ف.م.
برخيزانيدن (barkheezaneedan) }

To raise, to cause to rise. To erect. [Imper. root = برخيزان].

برخيزش (barkheezesh) ا. Insurrection. [O. S.]. A rising.

برد (bard) (۱) ا. A. Cold, chilliness.

برد (bard) (۲) [امر از ف. برديدن] Give way! Stand off. [Imper. root of برديدن treated also as an interj.].

برد (bard) (۳) ا. = سنك A stone.

برد (barad) ا. A = تگرك Hail.

برد (bord) (۱) ا. 1. Winning. Ex. اين بازی برد ندارد 2. Amount won. Ex. بردش چقدر شد ؟ 3. *By ext.*, advantage, upper hand. Ex. بالاخره برد با آنها است They have the advantage after all.

برد (bord) (۲) ا. A. A striped cloth (from Yemen).

برد (bord) (۳) = چيستان - معما

بردا (bar'da) = برد (bard) (۳)

برد ابرد (bar'dabard') = برد (bard) (۳)

برداد ن (bardadan) (۱) ف. ل. To give fruit, to fructify.

برداد ن (۲) ف. م. R. To set free.

بردار (bardar) (۱) ص. Fructiferous, bearing fruit.

بردار (۲) (bar'dar) [ا - امر ازف. برداشتن] Take up thou! [Imper. of برداشتن].

— (۲) - (bardar') ا. فا. ازف. برداشتن ] Taking up. Carrying. [Short for بردارنده *bardarandeh*, the usual

Prosperous, happy.

برخوردار شدن ف. ل. To succeed, to prosper. [With از] To enjoy.

برخوردار کردن ف. م. To make successful. To give to enjoy.

برخورداری (-khordaree) ا. Enjoyment, fruition; success. Prosperity, happiness.

برخوردگی (—khordegee) ا. Injury to the feelings; offence.

برخوردن (bar-khordan) (۱) ف. ل. 1. To come in contact (with), to encounter or meet. Ex. دو مرتبه باو (يا با او) برخوردم I encountered him twice. 2. To come (across). Ex. يك اصطلاح عجيبی برخوردم 3. To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن برخورد His words hurt my feelings. 4. To happen or hit on something.

برخوردن (۲) ف. ل. = برخوردارشدن

برخورنده (—khorandeh) ص. Hurting one's feeling; mortifying; offensive.

برخه (barkheh) ا. A fraction.

برخه شمار ا. A numerator.

برخه نام ا. A denominator.

برخی (—bar'khee) ا - ص - ض. 1. A part, a portion, a number. Ex. برخی از آنها رفتند A number of them, or some of them, went. 2, 3. Some. Ex. (a) برخی مردم (b) برخی معتقدند که

برخی (barkhee') ا. Sacrifice, ransom. A compensation.

برخيدن (barkheedan) ف. ل. To wait, to stay, to remain (quiet). To draw, to pull. To reap. To

To excuse دست از سر کسی برداشتن someone. To let someone alone

**برداغ** (bardagh) = اسپرك

**بردبار** (bordbar) ص = صبور Meek, patient, tolerant, forbearing Ex. شخص برد بار

**بردباری** (bordbaree) ا. Patience, meekness, forbearance, long-suffering, fortitude.

**بردج** (bardoj) A..P ا = برده

A captive; a slave.

**بردست** (bardast) ا. An aid, a help

**بردك** (bardak) ا. A fable. A riddle.

**بردگان** [Pl. of برده]

**بردگی** (bardegee) ا. Slavery. Captivity.

**بردمیدن** (bar_dameedan) = دمیدن

**بردن** (bordan) ف.م. [Imper. root = بر] 1. To take; to carry; to bear. Ex (a) کتابهای خود را بردم مدرسه I took my books to school. (b) شتر بار میبرد 2. To lead, to conduct. 3. *Gam.* To win. Ex. بازیرا که برد Who won the game? 4. To abstract, to take away; also, to steal. Ex. هرچه پول داشتم بردند || 5. To marry, to take to wife. Ex. زن بردن [= زن گرفتن]. 6. To ravish, to captivate. Ex معشوقه دل میبرد || 7. = بسر بردن

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکار بردن - پناه بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو بردن - حسد بردن - حمله بردن - در بردن - راه بردن - روزگار بردن - شك بردن - ضرر بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن الخ

***See each of the above under the main element. i.e. the word be-*** form, and used only in comp. ]. Ex ار بردار carrying burdens. [*Note* In some adjectives the word بردار becomes a suffix and an equivalent of the English suffix *-able*. Thus: بیمه بردار means insurable ].

**بردار و برمال** (bardaro barmal) ص. *Colloq.* Who seizes and runs away. *See* برمالیدن

**برداشت** (bar_dasht) ا. 1. Amount of money taken by a partner out of the earnings. 2. Introduction, (method of) beginning (a conversation, piece of music, etc.). Ex. برداشت صحبتش بد نبود

برداشت کردن ف. م. To withdraw (from one's earnings). To begin.

**برداشتن** (bardashtan) ف. م. [Imper. = بردار] 1. To take (up), to pick up. Ex. کتاب را از روی میز بردار Take up the book from the desk. 2. To remove. Ex. او را از آن مدرسه برداشتم || 3. To take off. Ex. کلاه خود را بردارید 4. [*Used as a noun*]. Runaway, as of a horse. 5. To carry off, to take (away). Ex. خدا او را از میان ما برداشت || 6. To Raise. Ex. دست بدعا برداشت 7. *R.* To sustain, to support. 8. *R.* To exalt or elevate.

دست برداشتن از 1. To abandon, to renounce. Ex. دست ازکار بدبردار 2. To overlook. [*O.S.*] To take away one's hand from.

fore the verb بردن

بردنگ (bardang) ا. A hillock.

بردنی (bardanee) ص ا. 1. Fit to be carried. 2. A present.

بردوام (bar_davam) ص P.A Permanent. Continual. See دوام

برده (bardeh) ا. A slave. A captive, a prisoner of war. [ج = بردگان] (bardegan) |

برده بردن To take captive. To enslave.

برده (bordeh) [ام. از ف. بردن P P. of] Carried; taken. [ج. = بردگان (bordegan)]

برده ( bordeh ) }
بردة ( bordat ) } A.ا A cloak, a mantle.

برده دل (bordedel) ص. Captivated, or enamoured, by love [ = دلبرده].

برده فروش (bardeh-foroosh) ا. A slave-dealer.

برده فروشی (–forooshee) ا. Dealing in slaves.

بردی (۱) (bardee) ا. Papyrus.

بردی (۲) ا. A vessel of stone or marble.

بردی(۳) (bardiyy ا.A_P=بردی (۱)

بردی (bordee) ا. An excellent variety of date.

برديدن (bardeedan) ف. ل. To retire. To stand off. [ Imper. root = برد ].

برستن (bar_rostan)=رستن (rostan)

برسته (–rosteh) ص.ا. 1. Sprung or shot up. Grown. 2. A stemless plant.

برروی (bar_roo'yeh) ح.ا. Upon, on, over, above. See بر & روی

برز (۱) (barz) ا. Agriculture Seed. A sown field. See برزگر

برز (۲) ( barz ) ا. = ماله A trowel.

برز (۳) (barz) ا Elegance, beauty. Stature Trunk.

برز(۱) (borz) = برز (۲) - (۳) (barz

برز (۴) (borz) = کز (kez)

برز دادن = کز دادن

برزخ (barzakh) ا. Interval of time between death and resurrection. An interstice. An isthmus. *Fig.* A perilous situation. A precipice. A connecting link.

برزدن (barzadan) = (۱) زدن - (۲) بالا زدن

برزدن (borzadan) ف. م. *Gam.* To cut. Ex. ورق برزدن See بر bor.

برزك (barzak) ا. Linseed. Flax.

برزکار (barzkar) = برزگر

برزگر (barzgar) ا. A farmer.

برزگری (–garee) ا. Farming, agriculture.

برزم (barzam) ا. An amorous glance. Coquetry. See کرشمه & ناز

برزن (barzan) ا. A quarter. A street. A desert. A dwelling.

برزن (berzen) ا. An earthen pan used for baking bread.

برزه (barzeh) ا. A branch. Agriculture. Seed.

**برزه کار ـ برزه گر** (—*k*ar; -*gar*) = **برزگر**

**برزیدن** (*barzeedan*) ف. م.ل.
1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

**برزیگر الخ** (*barzeegar*) = **برزگر الخ**

**برزین** (*barzin*) ا. Fire. A street or quarter. *See* آتش & برزن

**برس** (*bars*) ا. [= اواشك]. Barnacles
A halter or a bit of wood through which it runs. A spur [= مهمیز].

**برس** (*bors*) ا. Juniper-berries.

**برسات** (*barsat*) *H.*ا The rainy season.

**برسام** (*barsam*) ا. *Med.* (1) Inflammation of the diaphragm. 2. Pleurisy.

**برسر.** *See under* سر

**برسم.** As. By way of.

**برسنگ** (*barsang*) = **پارسنگ**

**برسیاه** (*barsiah*) ص.ا. 1. Brown. 2. Black bile.

**برسین** (*barsin*) ا. Lucerne. Clover.

**برش** (*boresh*) ا. Cutting, scission. Slice. Coupon. Form. A shaving.

**برش** (*barsh*) = **آرزو**

**برش** (*barash*) = براو Upon him, etc.

**برشاوش** (*barshavash*) ا. *Astr.* Perseus.

**برشتن** (*bereshtan*) ف.م.ل. To roast. To toast, to torrefy. To parch, to scorch. *See* برشته شدن *the commener form.*

**برشته** (*bereshteh*) ص. [ا.م. از ف. برشتن]
Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

برشته کردن ف. م. To toast. To roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

برشته شدن ف. ل. یا مجرف. م. To be toasted or roasted, to roast *v.i.* To be torrefied.

گل برشته = گل پخته Baked clay.

**برشدن** (*bar-shodan*) ف.ل. To ascend, to get up high.

**برشکستن** (*barshekastan*) ف. ل-م.
1. To break [= شکستن]. To forsake *R.* ‖ 2. To retire. *R.*

**برشمردن** (*barshomordan*) ف. م.
1. To enumerate; to give in detail; to name one by one. Ex. اسامی آنها را برشمرد ‖ 2. To count [= شمردن]. [ Imper. root = برشمر ]

**برشن** (*barshan*) ا. = بیچك Ivy.

**برص** (*baras*) *A.*ا Leprosy.

**برص زده ـ برص گرفته = مبروص**

**برطانی** (*bertanee*) ـ **برطانیا** ا. *Fr.*
Britain.

برطانی کبیر Great Britain.

**برطانیقی** (*bartaneeghee*) *G.*ا
*Bot.* Betony, betonica.

**برطبق.** *See under* طبق

**برطرف** *See under* طرف

**برعکس** *See under* عکس

**برغ** (*bargh; baragh*) / **برغاب** ( *barghab* ) ا. A dam, a dyke.

**برغالیدن** (*barghaleedan*) ف.م.
To excite, to instigate. To push.

To throw. [ Imper. root = برغال ]

برغبت (beraghbat) See به رغبت & رغبت

برغمان (barghaman) ا. A large serpent; also, a dragon.

برغندان (barghandan) ا. Festivities in the last ten days of Sha'ban. 2. = (ان) کلوخ انداز

برغوثی (barghoosee) A.ا [=اسپرزه] Fleawort [ from برغوث a flea ].

برغول (barghool; bor—) ا. Bruised wheat. Compare Turkish بلغور

برف (barf) ا. Snow.

It snows. برف میبارد

A snowball. گلوله برف

Snowberry. گل برف

See برف دانه in the vocab. دانه برف

A snow-storm. کولاک برف

برفاب ـ برف آب (barfab) ا. Snow water. Slush. Water flowing from some one's mouth on seeing another eat something delicious.

To disappoint entirely. برفاب دادن ف. م.

برف انبار (—ambar) ص. Heaped up (like snow), accumulated. Ex. کارها این دو روزه برف انبار شد

برف پاك كن (barf-pak-kon) ا. A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاك كنی (-konee) = برف روبی

برف پوش (—poosh) ص. Snow-clad.

برف دان (—dan) ا. A snow-pit. The gullet

برف دانه (—daneh) ا. A snowflake.

برف روب (—roob) ا. A snow-plough. A snow-sweeper.

برف روبی (—roobee) ا. Cleaning the snow ( with a shovel or snow-plough ).

برفروختن (barforookhtan) = برافروختن

برفره (barfareh) ا. Dignity, rank.

برف ريزه (barf-reezeh) ا. Hoar-frost.

برف زد ـ برف زدی (-zad; -zadee) ا. Injury caused by snow.

برفشاندن (barfeshandan) ف. م. To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow. To extend or stretch, as the hands.

To dance. { برفشاندن دست / دست برافشاندن }

برفك (barfak) ا. Med. Aphtha, thrush.

برف مانند (barf-manand) ص. Snowy, snow like.

برفناك (—nak) ص. Snowy, snow-clad, covered with snow.

برفنج (barfunj) ا. A difficult road.

برفنجك (barfanjak) = كابوس

برفی (barfee) ص. 1. Snowy, (made) of snow. Ex. (a) آدم برفی (b) روز برفی 2. Specially made for snowy days. Ex. كفش برفی a snow shoe.

برفير (barfeer) G.ا Zool. Purpura. [O. S.] Purple.

برق (bargh) A.ا Electricity. Lightning. A flash. A sparkle [=جرقه]. Lustre, glitter(ing), glow(ing).

Lightning without thunder, fulguration. { برق كاذب / برق بی رعد }

برق زدن ف. م. 1. To glitter, to

flare, to shine, to scintillate. Ex. الماس برق‌میزند || 2. To flash, as lightning.

To be polished. برق افتادن ف. م.

To glow.

To polish. برق انداختن ف. م.

In a flash. بسرعت برق

An idea خيالى مانند برق بخاطرم گذشت flashed into my mind.

Electric light. چراغ برق

To electrocute. با برق اعدام كردن

To electrify. در تحت تأثير برق قرار دادن

To subject to electro- برق گذاشتن therapeutics.

An electrician. متخصص علم برق

A sword with a برق يمانى Yemen blade.

Lightning (barghe_khollab) برق خلب without rain. *Fig.* 1. Bragging. 2. An empty promise.

**برق انداز** A.P.ا (bargh_andaz)

A musketeer, a matchlock-man.

**برق آور** Electro- A P.ص (bargh-avar) motive, producing electricity.

**برق بين** (—bin) **برق جو** (—joo) A.P.ا An electroscope.

**برق خيز** (—kheez) = برق آور

**برقرار** ص (bar_gharar) 1. Established. 2. Existing, continuing to exist. Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است 3. In working order [= داير]. See قرار

برقرار كردن ف. م. 1. To establish. Ex. صلح برقرار شد Peace was established. 2. To institute. 3. To confirm.

**برقرارى** P.A.ا (barghararee) Establishment.

**برق سنج** A.P.ا (bargh_sanj) An electrometer.

**برقع** A.ا (borgha') A veil.

**برقع پوش** A.P.ا.ص (—poosh) 1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled, masked.

**برقك** ا. (barghak) Talc. Gold-leaf.

**برق گير** A.P.ا (bargh-geer) A lightning-rod, a conductor.

**برق وار** A.P.ق (bargh_var) Like lightning, like a flash.

**برقى** A.ص (barghee) 1. Electrical. Ex. اسباب برقى || 2. Quick. 3. Sudden as lightning, foudroyant; fulminant, galloping. Ex. سل برقى galloping consumption.

An electromotor. موتور برقى

**برك (۱)** ا. (barak) A garment made of camel's hair.

**برك (۲)** ا. = سهيل The star Canopus.

**بركاپوز** ا. (barkapooz) = اب واوچه Chops, the parts round the mouth.

**بركات** See under بركت

**بركت** A.ا (barakat) A blessing. Abundance, copiousness; fatness. [ج. = بركات (barakat)]

To bless. بركت دادن ف. م.

To be blessed and hence increased. بركت كردن ف. ل.

God will bless it; it will increase. بركتش باخدا است

*Prov.* God از تو حركت از من بركت

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, to leaf. برك دادن - برك كردن / برك درآوردن } ف.ل.

*Bot.* Frondescence, leafing. عمل (يا موقع) برك دادن

A leaflet. ا. (bargcheh) برگچه. برکچه

*Bot.* A pinna or pinnule.

A pinna. برکچه اول

A pinnule. برکچه دوم

Leaf-eating, phyllophagous. ص. (–khor) برك خور

A phyllophagan. حیوان برك خور

Bearing leaves, phyllophorous, foliate, foliaceous. ص. (—dar) برگدار

*Bot.* A petiole. ا. (—dom) برگدم

A small gift. ا. (bargozar) (۱) برگذار

To content oneself. To dispose of. To live. Ex. با روزی دو قران برگذار میکند برگذار (۲) کردن ف.ل.م.

Around, about. *See* گرد *gerd* & بر ح.ا. (bar-ger'deh) برگرد

1. *Mus.* A refrain, a tag, a burden, a responsory. 2. A lapel. ا. (bar-gardan) برگردان

ا. (bar-gardandegee) برگرداندگی Inversion. Retroversion. Transposition.

ف.م. (bar-gardandan) برگرداندن

1. To turn. Ex. روی خودرا ازمن برگرداند

2. To reverse. Ex. حالا قضیه را برگردانید

3. To change Ex. حرف خودرا برنگردانید

4. To give back, to return, to send back; also, to restore. Ex. کتابرا باو برگرداندم I returned the book to helps the sailor, but he must sail.

Blessed. Redundant. Copious; fat. Fertile. ص. (—dar) برکت‌دار

A pool, a tank. A lake. ا.ع. { (berkat) برکة / (berkeh) برکه

*R.* ف. (bar-kardan) برکردن To kindle.

To put on, to wear. Ex. لباس خودرا در برکرد در برکردن ف.م.

To learn by heart. ازبرکردن ف.م.

ف.م. (—kesheedan) برکشیدن 1. = کشیدن 2. To draw up or together. 3. To wrinkle. *See also* بالا کشیدن & بالا گرفتن

Prohibition. Refusal. A hinderer. ا. (barkam) برکم

Resigneld. Rtired. *See* کنار برکنار

A bribe [= رشوه.]. A strong man. ا. (barkand) برکند

To dig up. To dig out. To uproot, to exterminate. Ex. بیخ ظلم را برکند ف م (barkandan) برکندن

A woollen hood. A woollen cloak with hood, a burnouse. A tall felt hat. ا. (barakee) برکی

A leaf. Utensils, tools. Preparations. Means; also, wealth. Care, attention. Intention, design. Arms. ا. (barg) برك

A petal, a flower leaf. برك گل = گلبرك

A green leaf is the gift of a poor man. برگ سبزی است تحفه درویش

Betel-leaf. برك تمبول

Wild aniseed. برك کازرونی

Chosen, selected, picked.
[P. P. of ا.م. از ف. برگزیدن ]

برگس - برگست (bargas_t) ح. ن.
God forbid! *See* معاذالله

برگستوان (bargostovan) ا Armour for horses (or men.

برگسلانیدن (bar-gosalaneedan) = گسلاندن

برگشادن (—goshadan) = گشادن

برگشودن (—goshoodan) = گشودن

برگشت (— gasht) ا. Return. Turning. Regress. Reflection Retrocession, retrogradation retrogression. Retreat. Retirement. Repeal. *Log.* Bathos. Deduction. Sum (deducted from an account); difference Ex. برگشت آن دوقران بیشترنمیشود

نقطهٔ برگشت Turning point.

برگشتگی (— gashtegee) ا. Retrogradation. Retroflexion. Inversion. Apostasy [= ارتداد].

برگشتگی رحم (بطرف عقب) Retroversion (of the womb).

برگشتن (bargashtan) ف. ل.
[Imper. = برگرد]. 1. To return, to come back. Ex. برگردیم بمنزل || 2. To turn back. 3. To be changed. to change *v i.* Ex. رنگش برگشته است. 4. To apostasize; to abjure. 5. To retreat.

برگشته (bargashteh) ص. Turned (up). Changed. Inverted. Retorted. Pervert(ed), apostasized. Retroussé, as a nose.

برگشته اختر (— akhtar) ص. Ill-starred.

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا برگرداند ; | 6. To vomit, to throw up 7. To reduce.

برگرداننده (bargardandeh) — برگشته

برگردانیدن (= bargardaneedan) برگرداندن

برگردیدگی (= bargardeedegee) برگشتگی

برگردیدن (bargardeedan) = برگشتن

برگردیده (bargardeedeh) = برگشته

برگ‌رزان (barg razan) = برگ‌ریزان

برگرفتن (bargereftan) ف. م. To remove, to take away [emphatic form of گرفتن]. To carry off. To erase. [Imper. = برگیر]

برگ‌ریز (barg_reez) ص.-ا. [O. S.] 1. Shedding (its) leaves. Defoliating. 2. [= برگ ریزان] Autumn.

برگ‌ریزان (— reezan) ا-ص. 1. Fall, autumn. *Fig.* The decline of life. 2. Shedding its leaves.

برگ‌ریزی (— reezee) ا. Shedding leaves. The fall [= برگ ریزان].

برگزیدگان (bargozeedegan) ا. The elect,(ed). [Pl. of برگزیده]

برگزیدگی (bargozeedegee) ا. Choiceness.

برگزیدن (bargozeedan) ف. م. To choose, to select, to pick out; also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای نطق کردن برگزیدند Which pupil did they select for delivering a speech? [Imper. = برگزین].

برگزیده (bargozeedeh) ص. = منتخب

**برگشته ایام** (*bargashteh_ayyam*) ص *P.A* Unfortunate, having unhappy days.

**برگشته‌حال** (—*hal*) ص.*P.A.* Unhappy. Afflicted.

**برگشته روزگار** (—*roozgar*) = **برگشته ایام**

**برگشته طالع** (*-tale'*) ص *P.A* Unlucky.

**برگماشتن** الخ (*bargmashtan*) = **گماشتن** الخ

**برك مانند** (*bargmanand*) ص. Leaf-shaped, foliate.

**برك وساز** (*bargo_saz*) ا. Abundance. Means, riches.

**برك و نوا** (—*nava*) ا. Means, subsistence. *See also* برك و ساز

**برگه** (*bargeh*) ا. Something suggestive of a leaf; a flap; a fly [strip or lap on a garment].

برگه زردالو - برگه هلو Dried apricots or peaches, cut in lobes.

برگه دزدی Part of stolen goods discovered and serving as evidence of theft.

**برگی** (*bargee*) ص. Leaf-shaped.

**برله** *See under* بر(۱)

**برلیان** (*berelyan*) ا.*F* Brilliant.

**برماس** (*barmas*) ا. The touch. Act of rubbing.

**برماسیدن** (*barmaseedan*) ف. م. To touch. To rub (together).

**برمال** (*barmal*) ا. 1. Flight, running away. 2. [Imper. of برمالیدن] 3. Fleeing, running away. [Short for برمالنده *barmalanaeh*, the usual form, and used only in the adj برداروبرمال *which see in the vocab.*].

برمال زدن
برمال کردن } ف. ل. To run away. *See* برمالیدن

**برمالیدن** (*barmaleedan*) ف. ل. To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = برمال]

**برماه-برماهه** (*barmah-eh*) ا = برماه A gimlet or auger. A trepan.

**برمغاز(ه)** (*barmaghaz-eh*) = **شاگردانه**

**برمك** (*barmak*) ا. (Name of) the ancestor of the برامکه the Bermecides. *See* برامکه

**برمکی** (*barmakee*) ا-ص. (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = برامکه]

**برمگان** (*barmagan*) = **موی زهار**

**برملاء** (*barmala'*) ص.*P.A.* Open to the public, public. Flagrant. Notorious. *See* ملاء

برملا کردن ف. م. To make public, to open to the public, to divulge. To unfold.

برملا افتادن ف. ل. To become public, to be known or divulged.

**برملائی** (*barmalaee*) ا *P.A* Flagrancy. Openness, publicity. Conspicuousness.

**برموده** (*barmoodeh*) ا.=چیز A thing.

**برمیل** (*barmeel*) ا.*A.-F* A barrel,

a cask. A hogshead.

**برمیو** (*barmioo*) = **پرمیو** = **سوزاك**

**برنا** (*barna; borna*) ص. Young, adolescent. Elegant.

—ا. A youth Adam's apple; hence, adolescence.

**برناس** (*barnas*) ا.ص. 1. Ignorance. Negligence. 2. Ignorant. Negligent.

**برناساء** (*barnasa'*) ا.*A*. People, men.

**برنامه** (*barnameh*) ا. A programme. A model, an exemplar. A label.

**برنایی** (*barnayee; bor—*) ا. = **جوانی** Youth, adolescence.

**برنج** (*berenj*) (۱) ا. Rice.

**برنج** (*berenj; bo—*) (۲) ا. Brass.

خط برنج A column-rule.

**برنجاسف** (*berenjasef*) ا. *Bot.* Common mugwort (*Artemisia vulgaris*).

برنجاسف کوهی Artemisia Indica.

**برنج دار** (*berenj-dar*) ص. Riced, prepared with rice Ex. غذای برنج دار

**برنج زار** (*—zar*) ا. A rice-field.

**برنجمشك** = **فرنجمشك**

**برنجن** (*baranjan*) = **ابرنجن**

**برنجی** (*berenjee*) (۱) ص. (Made of) brass; brazen. Ex. حلقه برنجی a brass ring.

**برنجی** (۲) ص.*R.* Like rice. Of rice.

**برنجین** (*berenjin*) = **برنجی - برنجن**

**برند** (*barand*) = **پرند**

**برنداف** (*barandaf*) = **روده-تمه**

**برندك** (*barandak*) ا. A hillock.

**برندگی** (*borandegee*) ا. Sherpness. Incisiveness.

**برنده** (*borandeh*) ص. 1. Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده || 2. Incisive. 3. *Colloq.* Digestive.

**برنده** (*barandeh*) (۱) ا. One who carries. A bearer. A winner.

[ا. فا. از ف. بردن]

-- ص. Bearing. Winning.

ورق برنده / رنك برنده } *Gam.* A trump.

**برنده** (*barandeh*) (۲) = **پرنده**

**برنز** (*bronz*) ا.*F* Bronze.

**برنس** (*bornos*) ا. A burnoose or bernouse. A hood worn by monks. A high-crowned cap.

**برنشاندن** (*bar_neshandan*) ف. م. To cause to sit up. To set up.

**برنشستن** (*—neshestan*) ف.ل. To sit on (*or* up). To mount on.

**برنشین** (*barneshin*) ا. A woman who sits by a parturient woman; a midwife's aid. *See* پیش نشین

**برنك** (کابلی) (*berenge-kabolee*) ا. Chebulic myrobalan, emblic currants.

**برنو** (*barnoo*) ا. Fine silk.

**برنی** (*barnee;bor-*) ا. A small vessel for confections, medicines, etc.

**برنیان** = **پرنیان**

**برنیش** (*borneesh*) ا. *Med.* Cholic with diarrhea. *Compare* زحیر

**بروات** (*baravat*) ا. [Ar. pl. of برات]

**برواز** (*barvaz*) ا. A perch. Repose.

**برواق** (*barvagh*) ا.*A*. *Bot.* 1. Asphodel. 2. Daffodil.

**بروت** (*boroot*) ا. Mustaches, whiskers. *See* باد بروت

بروج See under برج borj

برودت A.ا (boroodat) Cold(ness). [Ant. گرمی - حرارت] Fig. Indifference.

برودری F.ا (brodree) Embroidery.

برودری کردن To embroider.

برور ا. (barvar) Selvage. Fringe. Skirt.

بروز A.ا (borooz) Appearing, becoming manifest. Appearance. Confession. Issuance, egress.

بروز دادن ف. ل. To divulge, to make public, to tell. Ex. اسرارمارا بروزداد

بروز کردن ف. ل. To appear, to become manifest. To leak out.

بروفه ا. (boroofeh) A turban. A towel. A waist band.

بروق = (barvagh) بر واق

برومند ص. (baroomand) Fruitful, prolific. Fertile, rich. Fortunate. Multiplying. See بر & مند

برومندی (—ee) ا. Fruifulness.

برون (۱) (boroon; be –) [ Contraction of بیرون ]

برون (۲) ا. (boroon) A ring (through a camel's nose).

برونده (barvandeh) = سبد - بقچه

برون سرا ا.(boroon_sura) Money coined outside the mint. Base money.

بروی (bar_vey) = براو Upon him.

بره ا. (barreh; bareh) A lamb.

پوست بره Lambskin.

برهان A.ا (borhan) A demonstration, a proof, an argument. A theorem. Reasoning.

برهان انی (borhaneh ennee) Log. Induction, a posteriori reasoning.

برهان لمی ( – lemmee) Log. Deduction, a priori reasoning.

برهان موجز (—eh moojaz) Log. Enthymeme.

برهان قاطع A decisive or convincing proof, a clinching argument.

برهان قاطع ذوحدین Log. A dilemma.

برهانی A ص (borhanee) Demonstrative, convincing, decisive.

برهختن (barhakhtan) = برهیختن

برهم ق. (bar_ham) Together. Against one another. See هم

برهم زدن = بهم زدن

برهم خوردن = بهم خوردن

برهما ا. (berahma) Brahma.

برهمخوردگی ا.(barhamkhordegee) Indisposition [= بهم خوردگی]. Commotion.

برهم درهم = درهم برهم

برهمدیگر (barhamdeegar) الخ See بهمدیگر etc. under هم

برهمین ا. (barahman; barhaman) A Brahman. [ج. = براهمه (barahemeh)]

برهنگی ا. (berahnegee) Nakedness.

برهنه ص. (berahneh) Naked, bare. Huskless.

برهنه کردن ف. م. To make naked, to denude, to strip of clothing, to lay bare. Ex. اورابرهنه کردند They stripped him of clothing.

برهنه استخوان (—ostokhan) ص. Raw-boned.

برهنه پا (—pa) ص. = پا برهنه

بریجن (bareejan) = تنور

برید (bareed) ا. A courier, a messenger. Ex. برید خوش نوید A messenger bringing good tidings. *Met.* 1. The moon. برید فلك 2. Saturn.

بریدگان *See under* بریده

بریدگی (boreedegee) ا. A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [=شکاف]. *Fig.* Alienation, separation.

بریدگی در طول (ستون) Fluting; a flute.

بریدگی در حاشیه Indentation.

بریدن (boreedan) ف. م. [Imper. root = بر] To cut. Ex. چاقو دستم را برید || *Fig.* 1. To settle, to decide. Ex. معامله را بریدم || 2. To take away, to sever.

— ف. ل. 1. To cut *vi.*, to be cut. Ex. طناب برید || 2. *Fig.* To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا از من بریدی || 3. To curdle; to turn. Ex. شیر برید

امید بریدن To lose hope, to be disappointed.

بریده (boreedeh) ص-ا. Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [P. P. of ا م. از ف. بریدن] — ا. [ج = بریدگان (boreedegan)] [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Barefoot(ed).

برهنه خوشحال (—khosh hal) ص. P.A. Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

برهنه سر (—sar) ص-ا. 1. Bareheaded. 2. *R.* A pilgrim.

برهنه قدم (—ghadam) =P.A.

برهنه پا

برهنه گو (—goo) ص. Speaking frankly, frank [= رك گو].

برهودن (barhoodan) ف. م. To singe; to scorch.

برهون (barhoon) ا. A circle. A girdle. A halo. A fence. A necklace.

برهه (borheh) A.ا Interval of time.

برهیختن (barheekhtan) ف. م. To draw (forth, out, up). *See* آختن & آهیختن To instruct, to educate.

بری (baree) ص. A. 1. Clear, exempt, immune. Ex. از گناه بری || 2. Guiltless. *See* مبرا 3. *Colloq.* (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

برّی (barree) ص. A. Wild. Ex. عسل بری

بری‌الذمه (barioz-zemmeh) ص. A. Clear from obligation, quit.

بریان (beryan) ص. Roasted (whole), barbecued Grilled. *Compare* برشته

بریان کردن ف. م. To roast (whole), to barbecue. To grill.

بریانی (beryanee) ص-ا. 1. Roasted (whole), barbecued Grilled. 2. Liver prepared for food.

بریت (bariyyeh) } A.ا A creature.
بریه (bariyyat) } [ج=برایا (baraya)]

بریده دم (boreedeh dom) = دم بریده
Docked, bobtailled, curtailed.
بریده زبان (-zaban) = زبان بریده
Mute, dumb, tongue-tied.
بریده گوش (-goosh) ص. = گوش بریده
Crop eared.
بریزه (bereezeh) ا. Sodder.
Benzoin. A liniment.
بریشم (bareeshom; -sham) = ابریشم
برین (۱) (barin) ص. High(est), sublime. Superior, supreme. Eternal.
Ex. بهشت برین.
[*Note*. This is in reality the superlative degree of بر *bar*, considered as an adj.].
برین (۲) = براین Upon this.
برین (berin) ا— A small opening, a hole. A crevice, a fissure.
برینش (boreenesh) ا. Scission.
A ring or segment. *Med*. = اسهال
بزینه (bereeneh) = برین (berin)
بز (bazz) A.ا Cloth. Linen.
بز (boz) ا. A goat.
بز کوهی Wild goat, ibex, argali.
بز نر A he goat.
بزماده - ماده بز A she goat.
بز طلیقه Scapegoat [in the Old Testament].
بزگیر آوردن To have (a thing) a great bargain.
بزاز (bazzaz) A.ا A cloth-merchant, a linen-draper.
بزازی (bazzazee) A.P.ا Business of a cloth-merchant. Cloth, etc. sold by a merchant, drapery.

بزاق (bozagh) A.ا Saliva. Spittle.
سیلان بزاق Salivation, ptyalism.
بزباز (bazbaz) ا. Mace, nutmeg's cover.
بزباز (boz-baz) ا. A showman who makes a goat dance.
بزبها (-baha) ص. Of little value.
بزچران (bozcharan) ا. A goatherd.
بزحمت *See under* زحمت
بزدل (bozdel) ص-ا. 1. Chicken-hearted, white-livered, pusilanimous, faint-hearted. 2. A coward.
بزدلی (bozdelee) ا. Pusilanimity, cowardice, poltroonery.
بزر (bazr) P-A.ا = بذر A seed.
بزرج (bozorj) = A-P بزرك
بزرجمهر (—mehr) ا. Name of the Prime Minister of Nowsheerevan [spelled also بزرگمهر & ابوزرجمهر]
بزرك (bazrak) P.A.ا = بزرك - بذرك
Linseed Flax. [O. S.] A small seed.
بزرکار (bazr-kar) ا. = برزگر
بزرك (bozorg) ص. 1. Great.
Ex. خدا بزرك است || . 2. Large, big.
Ex. کتاب بزرك || 3. Grand. Ex. پدر بزرك grandfather. 4. Grown, adult. Ex. او دو دختر بزرگ دارد
—ا. [ج. = بزرگان] A great person or thing.
بزرك شدن ف. ل. 1. To grow up.
Ex. اطفالش بزرك شدند || 2. To become large.
بزرك کردن ف. م. 1. To make large, to enlarge. 2. To bring up, to train. 3. To magnify.

بزرگ همت (—hemmat) ص. P.A. Ambitious. High-minded. Magnanimous.

بزرگی (bozorgee) ا. Greatness. Largeness, great size. Old age.

بزغاله (bozghaleh) ا. A kid.

بزغم (bazgham) ا. Acacia.

بزغنج (bozghonj) ا. Galls of pistachio.

بزك (bazak) ا. Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.

بزك كردن ف.ل.م. 1. To make up one's face. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.

بزگله (boz.galleh) ا. A flock of goats.

بزل (bazl) ا. A. Broaching, tapping. Splitting. *Surg.* Trepanning. *Fig.* A misfortune.

بزل كردن ف.م. To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). *Surg.* To trepan.

بزل مثانه Cystotomy.

اسباب بزل A trocart.

بزله الخ = بذله الخ

بزم (bazm) ا. = مهمانی A banquet, a festivity.

بزم آراء (—ara) ص Adorning a banquet.

بزمان (bazman) ص Drunk.

بزمانند (boz-manand) ص. Goat-like, hircine.

بزماورد (bazmavard) ا. Victuals carried away from a banquet.

بزمجه (bozmajjeh) ا. A lizard.

بزرك داشتن ف.م. To honour, to esteem great.

بزرگان گفته اند Great men have said, wise men have said.

بزرگ وكوچك Old and young. Great and small.

بزرگانه (bozorganeh) ق-ص. 1. Respectably; such as befits great men Ex. بزرگانه رفتار میکرد || 2. Respectable, befitting great men. Ex. حركات بزرگانه

بزرگتر (bozorg-tar) ص.ا. 1. Larger. Greater. Older. [ Compar. of بزرك ] 2. An elder, a guardian ( of a family, etc ). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد.

بزرك‌تن (—tan) ص. Corpulent, big.

بزرك جثه ( —josseh ) ص. P.A. Big, bulky.

بزرك زادگی (bozorg-zadegee) ا. Noble birth.

بزرك زاده (—zadeh) ص. Highly born, of a noble birth.

بزرگمهر (—mehr) = بزرجمهر

بزرگسال (—sal) ص. Aged. Grown.

بزرگسالی (salee) ا. Agedness.

بزرك طبع (P.A. (—tab') ص.
بزرك منش (—manesh) Magnanimous; lordly. Haughty.

بزرك منشی (—maneshee) ا. Magnanimity; lordliness. Haughtiness.

بزرگوار (—var) ص-ا. 1. Great. Magnanimous. Honourable. 2. The Great Lord. God. A learned man.

بزرگواری (bozorg-varee) ا. Greatness. Magnanimity.

بزمجه‌ای (—ee) ص. Lacertian.

بزمگاه (bazm-gah) ا. A banquet-house A banquet.

بزم نشین (—neshin) ا. A guest. [O. S.] Sitting at a banquet.

بزموی (bozmooy) ا. Goat's hair.

بزن (bezan) ص. Colloq. Valiant, brave. [O. S.] Beating (others).

بزن‌بهادر (—bahador) ص. Colloq. Very brave. See بهادر

بزنگاه (bezangah) ا. Proper moment for doing a thing; a critical moment [O. S.] Time for striking,

سر بزنگاه In the nick of time, at the right moment.

بزودی See under زود

بزور See under زور

بزور (bozoor) [Pl. of ج. بزر]

بزوش (baz-vash) ص. Goat-like. Capricious. R.

بزه (bezeh) ا. A sin or misdemeanour.

بزهکار (bezehkar) } ص. Sinful.
بزه‌مند (bezehmand) }

بزی (bozee) ص. Goat like, hircine.

صوت بزی Med. Aegophonia.

ریش بزی A goatee.

بزیچه (bozeecheh) = بزغاله

بزیون (bezyyoon; boz—) ا. Brocade.

بژم (bazhm) ا. = شبنم Dew.

بژمان = پژمان

بژمژه (bozhmazheh) } = بزمجه
بژمجه (bozhmajeh) }

بس (bas) ص. 1. Enough. Ex. برای امروز بس است That will do, that is enough, for to-day. 2. Many, manya Ex. «بس نامور زیر زمین دفن کرده‌اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

بس کردن ف. م. To stop, to put an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus بس کن means '*Stop it, put an end to it*'. The direct object is often expressed in poetry ].

و بس (o-bas) Only, and nothing else [used always at the end of a sentence]. Ex. از خدا میترسم و بس I fear God only (*or* no one else).

از بس - از بسکه Inasmuch as, to such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. از بسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد [*Note*. The protasis of this sentence may be changed thus. آنقدر خشمگین بود که... Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners. (a) *He was so angry that no one could stand in his presence*; (b) *No one could stand in his presence; such was his anger* (or *so angry he was*); (c) *Such was his anger that no one could stand before him* ].

بسا (bas'a) ص. Many; many a; much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در اینراه || (b) بسا کسا که اورا بدینحال دید کشته شدند

(There was) many a one (who) saw him in that plight. (c) بسا بول که خرج شد

—ق. 1. Often, many a time. Ex. . . بسا اتفاق می افتد که || 2. R. Very. Compare بسیار & بسی.

چه بسا Oh how many! What a great number of! [Often with the principal verb implied]. Ex. چه بسا(b) || چه بسا مردم گرسنه ماندند (a) اشخاص که فریفته شدند O how many people (there were who) were deceived!

ای بسا = چه بسا

بساتین See under بستان

بساروب (basaroob) ا. Gleanings.

بساط (besat) A.ا [O. S.] A carpet; a bedding. A layout. Anything spread out. Exposure for goods. Goods exposed for sale or exhibition. A stand. Ex. بساط خرازی a haberdasher's stand.

بساطت (basatat) A.ا Simplicity.

بساك (ba-) ا. Bot. Anther.

بسالت (basalat) A.ا Courage. Bravery.

بسام (bassam) A.ا-ص (One) who smiles much.

بسان (besa'neh) ح.ا. Like, as. See سان

بسانیدن (basaneedan) ف. م. To irrigate.

بساوند (basavand) ا. Rhyme.

ببساس - ببباسه (basbaseh) A-P.ا Mace. See بزباز bazbaz.

بسپایك (baspayak) } ا. Polypody. Lit., Many-footed.
بسپایه (baspayeh) }

بست (bast) ا. A fastening. A brace or bracing. A knot. A sanctuary, an asylum, an inviolable place of refuge [= تحصنگاه]. Taking refuge An embankment or dike. Act of closing, etc. R.

بست نشستن To take refuge (in an asylum, etc.).

بستان (bostan) ا. = بوستان = باغ A garden. [Ar pl = بساتین b sateen]

بستان افروز (—of ooz) = تاج خروس

بستان بان (—ban) = باغبان

بستانچی (-chee) P.T.ا A market-gardener.

بستان سرای (—saray) ا. A palace-garden.

بستان کار (-kar) ا. A horticulturist.

بستانکار (bestan-) ا. Creditor.

بستان کاری (bos——) ا. Horticulture.

بستانی (bostanee) = بوستانی

بستاوند (bostavand) ا. Uneven ground.

بستر (bestar) ا. = رختخواب A bed.

بستر رود (خانه) A river bed.

بستر آهنك (-ahang) ا. A quilt.

[= تشك - لحاف] A mattress.

بستر نشین (—neshin) = بستری

بستری (bestaree) ص. Bed-ridden, confined to bed. Clinical.

بستری شدن To fall sick, to lie down in bed.

بستگاه (bast-gah) ا. = تحصنگاه A sanctuary, an asylum, an inviol-

بستو (bastco) ا. An earthenware pitcher for carrying water.

بست و لند (bastoband) ا. Bracing. Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2) Collusion [= بند وبست]

بسته (۱) (basteh) ص. Closed. Tied. Fastened, chained. Barred. Frozen, congealed, coagulated, clotted Concrete(d). *Fig.* 1. Bound; obliged. 2. Dependent, depending. Ex. بسته است بکیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P. P. of ا.م. از ف. بستن]

بسته (۲) ا. A package; a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [(bastegan) ج. = بستگان]

بستهٔ کوچك A packet.

بسته رحم (—rahem) ص *P.A* Barren.

بسته زبان (- zaban) ص. Tongue-tied.

بسته میان (— mian) ص. Ready; prepared. [*O. S.*] Having tied the waist.

بسته نگار (— negar) ا. (Name of) a tune in music.

بسد (bossad; bes—) ا. = مرجان Coral.

بسدین (bossadin) ص. Coral-coloured.

بسر (besar) الخ *See under* سر

بسراق (bosragh) ا. Topaz.

بسر بردگی (besar_bordegee) ا. Accomplishment. Fulfilment. *See under* سر بسر بردن

able place of refuge.

بستگی (bastegee) ا. 1. Relationship, kinship. Ex. با من بستگی دارد || 2. Dependence. 3. Tightness; fastness. 4. State of being closed, tied, fastened, etc. *See* بستن

بستن (bastan) ف.م. [بند= Imper. root] 1. To close. Ex. در را ببند Close the door. 2. To tie Ex. اسب را بست بدر He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain; also, to brace. 4. To conclude, to enter into. Ex. قرار داد بستن || 5. To bar, to stop. 6. *Colloq.* To impute, to ascribe (often unduly). 7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها بستند || 8. *Colloq.* To compose. Ex. شعر بستن | 9. To pack. Ex. بار بستن || 10. To obstruct. (11) To dress (a wound).

— ف. ل. To freeze *v.i.*, to congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

خودبستن ف.م. To affect, to assume, to simulate.

خیال بستن To imagine.

دل بستن To rely, to depend, to put confidence.

شرط بستن *See under* شرط

عهد بستن *See under* عهد

یخ بستن To freeze. Ex. هر سال در زمستان حوض ما یخ می بندد

بستنگاه (bastangah) ا. A mooring.

بستنی (bastanee) ا. Ice-cream. Ice(s)

case one gives over a task to another and wishes to say, 'Go on. do it, if you can'. In the last two cases the last two words of the phrase must not be uttered].

بسمل (besmel) ص.P.A. 1. Slaughtered, sacrificed. Ex. مرغ بسمل
2. *Fig*. Meek.
[*Note*. The word is a contraction of بسم‌الله which is uttered before sacrificing an animal].

بسمل کردن ف.م. To sacrifice.

بسمل گاه (--gah) ا. A slaughter-house. *See* سلاخ خانه

بسند (basand) ص-ا. 1. Sufficient. Worthy. Complete. 2. Sufficiency.

بسنده (basandeh) ص. Sufficient.

بسودن (besoodan; bo-) = سودن

بسوریدن (bosooreedan) ف. م. To curse [= لعنت کردن].

بسوق (boscogh) A.ا [*See* باسق]. Tallness.

بسوی (besoo'yeh) ح. ا. Toward(s). *See* سو(ی)

بسهولت *See under* سهولت

بسی (bas'ee) ص. = بسیار 1. Many. Ex. بسی اشخاص | 2. Much. Ex. «بسی رنج بردم» I took much pain. *See notes under* بسیار

— ق. 1. Very. Ex. بسی خوب است
2. Often. 3. Much.

بسیار (besyar) ص. 1. Many, numerous. Ex. کتب (یا کتابهای) بسیار ||
2. Many a. Ex. کاغذ بسیار *or* بسیار کاغذ |
3. Much. Ex. رنج بسیار

—ق. 1. Very. Ex. بسیار بد || .

بسر برده (besar-bordeh) ص. Passed. Having served one's term. Accomplished, fulfilled. *See* بسر بردن

بسر در آمدگی (—daramedegee) ا. A fall, a slip.

بسر در آمده (—daramadeh) ص. Fallen. *See* سر

بسر در آینده (—darayandeh) ص-ا. (One) who falls on his head.

بسط (bast) A.ا Extension. Expansion. Development. Explanation.

بسط دادن ف. م. To extend, to expand, to develop. To explain. Ex. تا دو ساعت مطالب را بسط میداد.

بسفایج (basfayaj) A.-P.ا = بسپایك Polypody.

بسکه *See* از بسکه *under* بس

بسگوی (basgooy) ص. = پرگو Talkative. Verbose.

بسل (basal) = ارزن

بسله (basleh) = نخود ـ خار

بسم (bes'meh) A.ا = باسم In the name of.

بسم‌الله (besmellah) A.ا In the name of God.
[*Note*. This is part of the fuller Arabic phrase بسم‌الله الرحمن الرحیم *i.e. in the name of God, the Clement and the Merciful*. It is used in the following instances: (1) before beginning to do a thing, especially before eating; (2) as a rendering of the English '*Help yourself*' when one is eating, or as a complimentary substitute for, « Come, sit ». *See* بفرمائید (3) in

intelligent, very clever or bright.

بسیاری (besyaree) ا. Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد He died from excessive grief.

بسیج (۱) (baseej) ا. 1. Purpose, intention. Ex. بسیج رفتن intention to go. 2. Enterprise. 3. Mobilization. To mobilize. بسیج دادن ف.م.

بسیج (۲) [ا. فا. وامر از ف. بسیجیدن] 1. Preparing. Intending 2. Prepare thou! Intend thou!

بسیجیدن (baseejeedan) ف.ل.م. To intend. To mobilize

بسیچ (baseech) = بسیج

بسیچیدن (baseecheedan) = بسیجیدن

بسیط (baseet) A.ص 1. Simple. Ex. فعل بسیط | 2. Extensive, extended. Ex. علم بسیط || 3. [Used as a noun] Extent, stretch. Ex. دربسیط زمین *Gram.* A simple sentence. جمله بسیط *See* مخلوط & مرکب An element. جسم بسیط Name of a metre in poetry. بحر بسیط

بسیل (baseel) A.ص. Cross-looking. Repulsive. [O. S.] Forbidden.

بسیم (baseem) A.ص Smiling, cheerful.

بش (besh) *Colloq.* To him, باو = her, it Ex. بش بده Give it to him.

بشار (beshar) ص. Captivated. Wearied; beaten. Inlaid with gold or silver.

— ا. Scattered money [= نثار].

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد || 3. Often.

[*Note* 1. The adj بسیار may be used either before or after the substantive; in the latter case with, in the former, without the اضافه *ezafeh*. Thus کتابهای بسیار *ketabhayeh besyar* and بسیار کتابها *besyar ketabha* are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the *ezafeh* ].

[*Note* 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیارخوار a glutton. [O.S.] *much-eating*. But with the adv. بسی we cannot form such compounds].

Very well. All right بسیار خوب Very good.

بسیاران (besyaran) ا.[ج. بسیار Pl. of] Many people, a multitude of people.

بسیار خسب (besyar-khosb) } = پرخواب
بسیار خواب ( —khab )

بسیارخوار (–khar) ا| ص. 1. A glutton, a great-eater. 2 Gluttonous.

بسیار دان (۱) (— dan) ص. Very learned.

بسیار دان (۲) (— dan) ص. Many-seeded [= بسیاردانه or پردانه ]

بسیاردانه (–daneh) ص. Many-seeded. —ا. A kind of pulse.

بسیار فن (–fun) P.A.ص Acquainted with many arts or sciences.

بسیار گو (–goo) = پر گو (por-goo)

بسیارهوش (– hoosh) ص. Very

Anything inlaid with gold or silver.
Act of rubbing.

بشارت ـ بشارة A.ا (besharat) Good news, glad tidings. [ج. = بشارات (besharat) ـ بشائر [(basha-er)
To bring good news, بشارت دادن to give good tidings (to).
بشارت کردن .R = بشارت دادن

بشارت دهنده ( dehandeh) / بشارت رسان ( — resan) A.P.ا A harbinger of good news.

بشاش A.ص (bash-shash) Cheerful, smiling. Ex باچهرهٔ بشاش with a cheerful face.

بشاشت A.ا (bashashat) Cheerfulness, gaiety, joviality. Liveliness.

بشخصه A.(beshakhsehee) Personally, in (his) person. See شخص

بشدت See under شدت

بشر A.ا (bashar) Man, mankind.
Mankind, the human race. نوع بشر
Ethnology. علم طوایف بشر
Misanthropy. تنفر از بشر

بشردوست A.P.ا (-doost) A philanthropist.

بشردوستانه A.P.ص ق (—doostaneh) Philanthropic(ally).

بشردوستی A.P.ا (-doostee) Philanthropy [= نوع پرستی].

بشرشناسی A.P.ا (-shenasee) Anthropology; also, ethnology.

بشره A.ا (bashareh) 1. The cuticle, the epidermis. 2. Complexion, flesh, outside appearance. Ex. از بشره‌اش پیدا است که تقصیر دارد

بشرط See under شرط

بشرطی که See under شرط

بشری A.ص (basharee) Human.
Ex. عقل بشری Human intellect.

بشریت A.ا (bashariyyat) Human nature. Humanism. Humanity.

بشقاب T.ا (boshghab) A plate, a dish.
A side-dish. بشقاب خالی

بشقابی ص.(boshghabee) Zool. Placoid.

بشکن ا (beshkan) A snap of the fingers. A fillip.
To snap the fingers. بشکن زدن ف. ل.

بشکن بشکن ا. A revelry, a drinking-bout. A confused state in which things are broken [O. S.].

بشگر ـ بشگرد (beshgar-d) ا. A hunter. A hunting-place. Game.

بشمار الخ See under شمار

بشنگ ا (besheng) A chisel An auger.

بشنیز ا. (bashneez) Southernwood.

بشولانیدن (bashoolaneedan) ف. م. To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن (boshooleedan) ف. م. ل To move to and fro. To shake.

بشیر A.ا (basheer) A messenger of good news.

بشیز = (basheez) پشیز

بصارت = R (besarat) بصیرت

بصائر (basa-er) [ج. بصیرت [Pl. of

بصر A.ا (basar) Sight, seeing. The eye. [(absar) ج. = ابصار]

A duck. بط (bat) ا. = اردك ـ مرغابی

A duck. بط (batt) A.-P.ا = بط

1. Idle. بطال (battal) A.ا-ص Worthless. 1. A hero, a champion.

Vanity. بطالت (batalat) A.ا Idleness. Absurdity. Bravery R.

Idly. Vainly. ببطالت ق.

To lounge away one's time. وقت خود را ببطالت گذراندن

Putty, filler. بطانه (bataneh) A.ا [O. S.] Lining of a cloth.

Glaziers' putty. بطانه روسی

To putty. To seal. بطانه کردن ف. م.

Insolence. Petulance. بطر (batar) A.ا

Wild parsley. بطراخیون (batrakhioon) G.ا

A bottle. بطری (botree) E.ا

Phys. A Leyden jar. بطری لید

[See under طریق] بطریق (betareegheh)

A patrician. بطریق (batreegh) G.ا General of a Christian army.

[ج. = بطاریق (batareegh) ـ بطارقه (bataregheh)]

Violence. Strength. بطش (batsh) A.ا Seizing, snatching. Attacking.

بطل (batal) A.ا [ج = ابطال (abtal)] A hero; a champion; a gallant man.

Invalidity. بطلان (botlan) A.ا Falseness, untruth. Vanity. Abortiveness. Ant. = حقانیت

To cross out, to cancel. خط بطلان کشیدن

Ptolemy. بطلیموس (batleemoos) G.ا

بطلیموسی (batleemoosee) ص. Ptolemaic.

Optics. علم نور و بصر

بصرا (bosara') [ج. بصیر Pl. of]

بصره ـ بصرة (basreh; —rat) ا. Geog. Basra(h), Basscrah.

1. Optical. بصری (basaree) A.ص Ex. اشتباه بصری Optical illusion. 2. Visual. Ex. زاویه بصری

A native of Basra(h). بصری (basree) A.ا

Onion بصل (basal) A.ا = پیاز

بصل النخاع (basalonnokha') A.ا Anat. Medulla oblongata.

Bulbous. بصلی (basalee) A.ص Shaped like an onion.

1. Clear-sighted, بصیر (baseer) A.ص discerning. 2. Well-informed, intelligent.

Intelligence. بصیرت (baseerat) A.ا Insight, discernment. Clear-sightedness.

The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت The intelligent.

بابصیرت ص. P.A. = بصیر

See in the vocab. بی بصیرت

With intelligence. از روی بصیرت

بضاعت ـ بضاعة (beza-at) A.ا 1. Goods, merchandise [O. S.]. 2. Stock, capital [= مایه] 3. Means, pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا بخرم I cannot afford to buy it. [ج. = ضائع (baza e')]

A small number (from three to nine), a few. بضع (bez') A.ا = اند

A piece, a part. بضعة (bez-at) A.ا

Ptolemaic system. هیئت بطلیموسی

بطن (batn) A.۱ [ج = بطون (botoon)]
The abdomen, the belly. The womb.
*Fig.* Interior of a thing.

Labyrinth. بطن پیچیدهٔ گوش

بطن پرست (—parast) A.P. = شکم پرست

بطنی (batnee) A.ص 1. Abdominal. 2. Uterine. Ex. برادر بطنی

بطوء (bot') A.۱ Slowness, delay. Retardation.

بطور *See under* طور towr

بطون (botoon) A.۱ [ج. بطن Pl. of]
1. Abdomens, bellies; wombs.
2. [*Treated as sing.*] Interior; mind; heart.

بطونیکا (betooneeka) L.۱ Betony.

بطیء (batee') A.ص = کند Slow, dull.
Ex. جریان بطیء امور the slow circulation of affairs.

بطیء الانتقال (— ol enteghal) A.ص
Dull of apprehension.

بطیء الحرکه (—ol harekah) A.ص
Sluggish, slow-moving.

بطیء الهضم (—ol hazm) A.ص
Indigestible.

بطیخ (betteekh) A.۱ Melon. Water-melon. Pumpkin *R. See* خربوزه & هندوانه

بطین (bateen) A.ص Big-bellied.

بظاهر *See under* ظاهر

بظر (bazr) A.۱ = چوچوله The clitoris.

بظور (bozoor) [ج. بظر Pl. of]

بعبارة اخری *See under* عبارت

بع بع (ba'ba') ۱. Baa, (noise of) bleating.

بع بع کردن ف. ل. To bleat.

بعث (ba's) A.۱ Sending. Rousing. Resurrection.

بعثت ـ بعثة (be'sat) A.۱ Mission (of a prophet).

بعجله *See under* عجله

بعد (ba'd) A.ق-ص 1. Then, afterwards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex. روز بعد the next day.

بعد از After. Next to.
Ex. (a) او بعد از من آمد He came after me; (b) بعد از دو سال || (b) بعداز رفتن او after his departure.

بعد از این After this, hereafter.

بعد از آن After that, thereafter.

بعد از آنکه (یا اینکه) After.
Ex. بعداز آنکه همه رفتند او آمد He came after all had gone. [*Notice the difference of tense between the English and the Persian verbs* ].

بعد از ظهر Afternoon.

از این ببعد Hereafter, henceforth, from now on.

از آن ببعد Thereafter, from that time on. ever since that time.

بعد ها Later, at a later period, later on.

بعد ها انشاء الله By and by.

[*Note.* From this and some of the above expressions it can be seen that بعد partakes also of the nature of a noun, although not used so alone ].

من بعد ـ منبعد (menba'd) From now on, henceforth. Hereafter, in the future. *See* من *'men' in the vocab.*

Some, a few. Ex (a) — ض
بعضی از ایشان some of them; (b)
بعضی (ها) نرفتند Some did not go.
**بعل** (ba'l) A.۱ ] ج = بعال (beal) ]
A husband. A lord, a master.
The idol Baal R.
**بعلاوه** (be-alaveh) P.A.ق Besides,
furthermore, moreover. See علاوه
**بعلبك** (ba'labak) ا. Geog. The
town of Baalbec, Heliopolis
**بعلت** See under علت
**بعله** (ba'leh) A.۱ ] مونث بعل Fem. of ]
**بعمل آمدن - بعمل آوردن الخ**
See under عمل
**بعوض** See under عوض
**بعون الله الخ** See under عون
**بعید** (ba-eed) A.ص Far, distant,
remote [=دور]. Ex. مسافت بعیدی است
It is a long distance. Fig. 1. Rare,
improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید
ست. It is rare (or unusual) for him
to do that; he is above doing such
an action. 2. Far-fetched.
**بعیر** (ba-eer) A.۱ = شتر A camel.
**بعینه** (be-eyneh) A.ق Exactly, just.
Ex. بعینه شبیه میمون just like a mon-
ey. See عین
**بغ** (bagh) ا. A god; an idol.
**بغاز** (boghaz) T.۱ A strait.
Ex. بغاز داردانل the strait or chan-
nel of Dardanelles. 2. [O. S.] Throat.
**بغاز** (baghaz; be—) = گوه
**بغاز آلتی** (boghazaltee) T.۱
throat-latch. [O. S.] Under the
throat.

**اما بعد** Now to begin (after all
other things, i.e. after mention of
God's name, etc.).
[Note. It was a usual thing in
old times to begin a book or
discourse by invoking God's name,
and exalting the Prophet, etc.].
**بعد** (bo'd) A.۱ ] ج = ابعاد (ab-ad) ]
1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت
the remoteness of the distance,
the great distance 2. Dimension.
3. Astr. Celestial longitude.
**بعداً** (ba'dan) A.ق 1. Later on,
in the future. 2. Afterward. Ex.
1. & 2. بعداً خواهم رفت || 3. Subse-
quently.
**بعد التحریر** (ba'd'ettahreer) A.
1. [O. S.] After writing. 2. [Used
as a noun] Postscript.
**بعد آینده** (ba'd ayandeh) A.P.ص
Subsequent, coming next.
**بعد ها** See under بعد ba'd
**بعدی** (ba'dee) A.P.ص-۱ 1. Next
[= بعد]. Subsequent. 2. The next.
**بعض** (ba'z) A.ص-۱ ] ج = ابعاض (ab-az) ]
1. A part, a few. 2. Some.
[Note. This Arabic word which
is an element of the word بعضی is
rarely used in Persian. See بعضی].
**بعضاً** (ba'zan) A.ق Sometimes.
**بعضی** (ba'zee) A.P.ص 1. Some
Ex. (a) بعضی زنان some women. (b)
بعضی اوقات sometimes. 2. R. Sundry,
petty.

**بغاضت** (*baghazat*) *R.* = **بغض**

**بغاوت** (*baghavat*) = بغی (*bagh-y*)

**بغایت** *See under* غایت

**بغبغو** (*baghbaghoo*) ا. Cooing (of a pigeon).

بغبغو کردن ف. ل. To coo.

**بغتة** (*baghtat*) *A.*ا An unexpected event, a surprise.
[ج. = بغتات (*baghatat*)]

**بغتةً** (*baghtatan*) *A.*ق Suddenly, unexpectedly, abruptly, unawares.

بغتةً رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل. To supervene.

**بغچه** (*boghcheh*) *P.-T.*ا = **بقچه**

**بغداد** (*baghdad*) ا. *Geog.* Bagdad. *Lit.* God-given. *See* بغ [According to some, it means باغ داد *i.e.* the garden of justice].

**بغدادی** (*baghdadee*) ا-ص. 1. A native of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertainining to, Bagdad.

**بغرا** (*baghra*) ا. A boar.

**بغرنج** (*boghranj*) ص. Complicated, intricate, involved, inextricable.

بغرنج کردن ف. م. To make complicated or intricate.

**بغض** (*boghz*) *A.*ا Hatred, dislike. Spite, rancour, grudge.

بغض کردن ف. ل. To show hatred or spite. To be filled with hatred.

**بغل** (*baghal*) ا. 1. The arm-pit, the axilla. 2. *By ext.* The arm; also, the bosom. Ex. (a) اورا در بغل گرفت He took him in his bosom or arms. (b) آنرا گذاشت زیر بغلش He put it under his arm. 3. Side; edge. Ex. (a) در بغلش خوابید He lay by her side. (b) یك قدری از بغلش درآر Cut out a strip from its side or edge. 4. Armful. Ex. یك بغل هیزم

بغل باز کردن To open the arms.

بغل ران = کش ران The groin, the inguinal region.

بغل کردن / (در) بغل گرفتن (یا کشیدن) To embrace, to hug, to fondle, to take in one's bosom. Ex. طفل را بغل گرفت

زیر بغل The arm-pit.

چوب زیر بغل A crutch.

بغل زدن 1. To seize or take by the arms. 2. *R.* To rejoice at another's misfortune.

بغل خالی کردن To buck, said of a horse.

بغل کسی خوابیدن To lie by one's side (as for sexual intercourse).

[*Note.* When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه او را بغل گرفتم (b) آمد بغل من].

**بغل** (*baghl*) *A.* = **استر** = **قاطر**

**بغل بر** (*baghal-bor*) ا. A margin.

**بغل پرکن** (*—porkon*) ص. *Vulg.* Filling the arms; plump, fat.

**بغل خواب** (*—khab*) ا. One who lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.

**بغل خوابی** (*—khabee*) ا. Lying with another. Sexual intercourse. Coha-

1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی Tax arrears. 2. Remains, remnants.

Gurgling. A.۱ (baghbagheh) بقبقه

A bundle, T.۱ (boghcheh) بقچه a pack. A knapsack. A square wrapping for clothes. [The Turkish spelling is بوغچه].

One who T.P.۱ (—kesh) بقچه کش carries a bundle for another. A pimp; a procuress.

See under قدر ghadr {بقدر ـ بقدری. بقدریکه

An ox or cow. گاو = A.۱(baghar) بقر

Oxen and cows, the bovine kind.

Hippocrates. G.۱ (boghrat) بقراط

Hippocratic. ص.(boghratee) بقراطی

Hippocratism. طب بقراطی

Bovine. A ص (bagharee) بقری

Bulimia. جوع بقری

See under قسم ghesm بقسمی الخ

A mausoleum. A.۱ (bogh-eh) بقعه A convent. An edifice, a building. A low land; a swamp. [ج. = بقاع (begha') ـ بقع (bogha')]

Vegetable, herbage. A.۱ (baghl) بقل

A vege- A.۱ (baghleh; -lat) بقله ـ بقلة table, a pot-herb, a leguminous plant.

A.۱(baghlatol-ghazal) بقلة الغزال

Bot. White fraxinella.

A.۱ (bagham; baghem) بقم

Bot. 1. Logwood. 2. Sapanwood.

Logwood, campeachy. بقم بنفش

Sapanwood, buckumwood, بقم قرمز East-Indian dye-wood.

[Pl. of ج. بقل] A.۱(boghool) بقول Vegetables, pot-herbs. Cereals.

bitation.

1. A bubo under ۱. (baghaluk) بغلك the arm. 2. Rejoicing at another's misfortune. 3. R. Wood used as kindling [so-called because of being carried under the arm].

See بغل زدن 2nd. sense. بغلك زدن

1. An em- ا-ص. (baghal-geer) بغل گیر bracer. 2. Embracing.

Embracement. ۱ (—geeree) بغل گیری A hug.

A flask. ۱ (baghalee) (۱) بغلی

Axillary. Fit for the ص. (۲) بغلی arm-pit.

Revolt, rebellion. A.۱(bagh-y) بغی L justice. See باغی

See under غبر. بغیر الخ

پرمشت = (baftareh) بفتره

بافته = (bafteh) بفته

[See under فرمودن] بفرما ـ بفرمائید

Duration. Per- A.۱ (bagha') بقاء manence, eternity, perpetuity, imperishability. Ex. (a) دنیا بقاندارد (b) بقای عمر شما را میخواهم

The next world. دار بقا

See under بقعه بقاع

See under قاعده بقاعده

A grocer, A.۱ (baghghal) بقال a vendor of cereals and provisions. [O. S.] A green-grocer.

Grocery. A.P.۱(baghghalee) بقالی

Groceries, commodities اجناس بقالی sold by a grocer.

Overseer of ۱. (baghaval) بقاول a kitchen, a head-cook.

[Pl. of ج. بقیه] A.۱ (baghaya) بقایا

**بقول.** ( *beghow'leh* ) *See under* قول

**بقولات** A.ا (*boghoolat*) Vegetables, pot herbs Cereals.
[ج. بقول ج. بقل pl. of بقول Pl. of]

**بقیه ـ بقیة** A.ا (*baghiyyeh;-yat*) Remainder, remnant. Balance. The rest. Ex. بقیه آنرا نوکرها خوردند
[ج. == بقایا (baghaya)]

**بقیة السیف** A.ا ( *baghiyyatos-seyf* ) 1. [*O. S.*] What has escaped the sword. 2. *Colloq.* The rest, the remainder.

**بقید** *See under* قید

**بقیع** A.ا(*baghee'*) A place full of (roots of) various trees.

**بك** (*bak*) == بیگ

**بکاء** A.ا (*boka'*) == گریه Weeping.

**بکار آمدن ـ بکار انداختن ـ بکار بردن ـ بکارخوردن ـ بکار زدن الخ** *See under* **کار**

**بکارت** A.ا (*bakarat*) Virginity, maidenhood.

بکارت (دختریرا) برداشتن ـ بردن ـ گرفتن
ازاله بکارت کردن از (دختری)
To deflower (a virgin).

ازالهٔ بکارت Defloration.

پرده بکارت Hymen.

**بکاول = بقاول**

**بکتاش** ا (*baktash*) (Name of) an athlete.

**بکتر** ا (*baktar*) A coat of mail.

**بکر** A.ص.ق.ا (*bekr*) 1. A virgin [== باکره]. A first fruit or first-born 2. Inviolate, intact, virgin. Ex. دختربکر || 3. *Colloq. & slang.* (a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد
[ج. == ابکار (*abkar*)]

**بکردار** ا. ج. (*bekerda'reh*) Like, in the manner of [== مثل]. *See* کردار

**بکسمات** T.ا (*baksemat*) Biscuit.

**بکم** A.ا (*bokm*) [ج. ابکم Pl. of] 1. Dumb (persons). 2. [*Used as adj. sing.*] Dumb, mute.

**بکور** A.ا (*bokoor*) Doing a thing, or going somewhere, early in the morning.

**بك** (*bag*) == بیگ

**بگاه** ا.ج. (*beha'heh*) At the time of. *See* گاه || *See also under* گاه بگاه

**بگتر** (*bagtar*) = **بکتر**

**بگزاده** ا (*bagzadeh*) A prince's son. *See* بك *or* بیگ

**بگم** (*begom*) == **بیگم**

**بگماز** ا (*bagmaz*) A wine-party.

**بل** A. (*bal*) = **بلکه**

**بلا** ج.ا A (*bel'a*) Without. Ex. بلادرنگ without delay, unhesitatingly. [*Note.* The word لا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

**بلاء** A.ا ( *bala'* ) 1. Calamity, misfortune, evil, affliction. Ex. ببلاء گرفتار شد || 2. A nuisance. Ex چه بلائی است What a nuisance he is! 3. A trial.

بلا گرفتن ـ بلا دیدن To be affected by a calamity or misfortune.

بلااستفاده (bela-estefadeh) ص.A
Useless, of no utility.

بلااعتراض (bela-e'teraz) ص.A
Unobjected, undisputed. Implicit.

بلاانگیز (bala-angeez) ص.A P
Calamitous.

بلااهمال (bela-ehmal) ق.A
Without neglect, unfailingly.

بلابل (balabel) [Ar. pl. of بلبل]

بلاتاخیر (bela-ta'kheer) ق.A
Without delay.

بلاتخلف (—takhallof) ق.A
Without fail, infallibly. [ O. S. ] With no infringement or violation.

بلاتردید (—tardeed) ق.A Undoubtedly, doubtless(ly)

بلاتشبیه (—tashbeeh) ق.A Incomparably.

بلاتصور (—tasavvor) ق-ص.A
1. [O. S.] Without reflection or imagination. 2 Unreflected, hasty, inconsiderare. *See example below.* || Prejudgment. تصدیق بلاتصور

بلاتوقف (bela-tavaghgof) ق.A
Immediately, without waiting.

بلاچین (bala-chin) ا-ص.A.P
1. Anything which averts calamity; sacrifice, alms, etc. 2 [ O. S ] Averting calamity.

بلاحرکت (bela harakat)A= بیحرکت

بلاد (belad) ا.A [ ج. بلده - بلد ] [Pl. of
Cities. Countries. Provinces Regions.

بلادت (baladat) ا.A Stupidity, low state of mind, oafishness.

بلادر (balador) ا. Marking-nut.

بلادرنگ (bela-derang) ق.A.P Unhesitatingly, without delay.

بلادیده (bala-deedeh) ص.A.P
Afflicted. Smitten by a calamity.

بلارسیده (—raseedeh)
بلازده (—zadeh) } = بلادیده

بلاسبب (bela-sabab) ق-ص.A
1. Without cause, unduly. 2. Undue, causeless, groundless.

بلاسیدن = پلاسیدن

بلاشبهه (bela-shobheh) = بلاتردید

بلاشرط (—shart) ق-ص.A 1. Unconditionally. 2. Without condition.

بلاشك (—shak) .A = بلاتردید

بلاع (balla') ا-ص.A 1. A glutton.
2. Voracious. [O. S.] Devouring to excess

بلاعوض (bela-evaz) ص-ق.A
Gratis, gratuitous(ly), free of charge. [ O. S. ] Without recompense.

بلاغ (balagh) ا.A Delivery of a message. Transmitting Message; summons.

بلاغت (balaghat) ا.A Eloquence.
Rhetoric. علم بلاغت
Eloquently. با بلاغت

بلافاصله (bela-faseleh) ق.A
Immediately. With no intermission.

بلافصل (—fasl) ص.A Immediate.
Ex. شاهزادگان بلافصل

بلاکش (bala-kesh) ص.A.P Afflicted. Miserable.

بلاکلام (bela-kalam) ق.A
Indisputably, incontestably.

بلاگردان (bala-gardan) ص-ا.A.P

Of an amorous disposition.
Sweet-singing, .ص(—navaا) بلبل نوا singing melodiously as a nightingale.
1. Pertaining .ص-ا (bolbolee) بلبلی to, or resembling, a nightingale. 2. A small wooden vessel, a firkin
بلجیك الخ (beljeek) = بلژیك الخ
A city in Afghanistan. ا (balkh) بلخ
1. Of Balkh. .ص-ا (balkhee) بلخی 2. A native of Balkh.
A city, a town. A.ا (balad) بلد(۱) A province. A country. A district. [ج. = بلاد (belad) - بلدان (boldan)]
A burgess, a citizen. ابن (یا اهل) بلد
To banish نفی بلد کردن ف. م.
1. A guide, an A.ص-ا (۲) بلد escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) او زبان انگلیسی بلدنیست He does not know, he is not acquainted with, the English language. (2) من راه این کوه را بلدم I know the way to this mountain.
To know, to be acquainted with. بلد بودن
To learn, to come to know. بلد شدن
*See under* (۱) بلد بلدان
A quail. T.ا (belderchin) بلدرچین
A decoy. ملیچهٔ بلدرچین
بلده ـ بلدة (baldeh;-dat) = بلد (۱)
1. Municipal. A.ص (beladiy) بلدی Ex. عوارض بلدی ‖ 2. Pertaining to a town.

1. [O. S.] Warding off evil. 2. Alms, sacrifice, etc., designed to avert evil. Ex. بلا گردانت شوم May I be sacrificed for thee!
Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash. ا (balal) بلال
Unowned A.ص(bela-malek) بلامالك
Vacant A.ص(-motesaddee) بلامتصدی Ex. محل بلامتصدی a vacant post.
A.ص-ق (—moarez) بلامعارض 1. Having no claimant, unmolested. Ex. تصرف بلامعارض 2. Without any one to object one's claim.
A.ق (—moghaddameh) بلا مقدمه Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.
Deprived A.ص(—naseeb) بلانصیب of shares, portionless, unfortunate.
Directly. A.ق (—vaseteh) بلاواسطه
A.ص-ق (—vajh) بلاوجه Groundless(ly).
Stupidity. A.ا (balahat) بلاهت foolishness.
1. An impudent woman. A whore. Whorishness. 2. Whorish; corrupted. .ص-ا (balayeh) بلایه
Whorish; impudent. .ا (—kar) بلایه کار
Jews' harp. .ا (balaban) بلبان
1. Nightingale. .ا (bolbol) بلبل
Canary. بلبل زرد = قناری
A place abounding in nightingales. .ا (bolbolestan) بلبلستان
P.A.ص (bolbol-mezaj) بلبل مزاج

Mucus of the nose. بلغم بینی
Expectorant. دافع بلغم
Phlegmatic, *A.*ص (*balghamee*) **بلغمی**
pituitary, pituitous, mucous, humoral. Ex. مزاج بلغمی phlegmatic temperament.
**بلغمی مزاج** *A.P.*ص(*-mezaj*)
Of a phlegmatic temperament, phlegmatic.
Groats, grits. *T.*ا (*bolghoor*) **بلغور**
Oatmeal. بلغور جو
Sago. بلغور هندی
Gruel. آبگوشت بلغور
Being black and *A.*ا (*balagh*) **بلق**
white; motley. *See* ابلق *the adj.*
Viper's grass. ا. (*balghak*) **بلقك**
Name of the *A.*ا (*belghees*) **بلقیس**
Queen of Sheba who visited Solomon.
**بلکن** (*balkan*) = **منجنیق**
1. Rather, *A P* ق (*bal keh*) **بلکه**
on the contrary. Ex. بدخواه نبود بلکه همیشه سعی میکرد که دیگران را کمك نماید He was not malicious; rather he always tried to help others. 2. But. Ex. نه تنها زن بلکه مرد وزن هردو Not woman alone, but both man and woman. 3. Perhaps, perchance. Ex. بلکه خواب باشد Perhaps (or it may be that) he is asleep.
A piece of stolen ا (*balgeh*) **بلکه**
goods which has been discovered. *See* برکه
A small boat. ا (*balam*) **بلم**
Thick. ص (*balma*) **بلما**

A municipal council. انجمن بلدی
Acquaintance, *A.*ا(*baladiyyat*) **بلدیت**
knowledge, familiarity.
Municipality. *A.*ا (*baladiyyeh*) **بلدیه**
Belgium. *F.*ا (*belzheek*) **بلژیك**
Belgian. *F.*ا.ص (*belzheekee*) **بلژیکی**
*A.*ا (*balasan; balsan*) **بلسان**
The balm tree; the balsam-tree.
Balm of Mecca. باسان مکی
Balm of Peru. بلسان هندی
Balm of Gilead. بلسان اسرائیل
Balsamic. *A.*ص (*balasanee*) **بلسانی**
A pulse or lentil. ا (*balson*) **بلسن**
Act of swallowing. *A.*ا (*bal'*) **بلع**
Ingestion.
بلع کردن ف. م. = **بلعیدن**
1. A glutton, *A.*ا (*bal-am*) **بلعم**
a great-eater. 2. [In Old Testament] Balaam, contemporary of Moses.
Gluttonous, greedy. ص. --
*A.P* ف. م (*bal-eedan*) **بلعیدن**
To swallow. To devour. *See* بلع
The gullet. *A.*ا (*bol-oom*) **بلعوم**
*See under* بلغ **بلغاء**
1. Russian leather. *A.*ا(*bolghar*) **بلغار**
2. Bulgaria [ = بلغارستان ].
Bulgaria. *A.P*ا(*—estan*) **بلغارستان**
1. Made *A.*ا.ص(*bolgharee*) **بلغاری**
of or resembling, Russian leather. Bulgarian. 2. A Bulgarian. The Bulgarian language.
**بلغر** (*bolghor*) = **بلغور**
Belgrade. ا (*belgherad*) **بلغراد**
Phlegm, *A.G.*ا (*balgham*) **بلغم**
humour; also, lymph.

**بلماج** (*bolmaj*) = آبگوشت ـ شور با

**بلمه** (*balmeh; bol—*) ا. A large beard. Thick and long hair.

**بلمه ریش** (*—reesh*) ا-ص 1. A large beard. 2. Large-bearded.

**بلند** (*boland*) ص. 1. High, lofty. Ex. کوه بلند | 2. Tall. Ex. درخت بلند || 3. Long Ex. (a) ریسمان بلند (b) شبهای بلند || 4. Loud. Ex. صدای بلند || 5. *Fig.* Exalted, elevated, dignified, eminent. Ex. مقام بلند

— ق. 1. Loud, aloud. Ex. بلند حرف بزن || 2. High. Ex. بلند پریدن ||

**بلند کردن** ف م. 1. To lift. Ex. پنجره را بلند کن || 2. To raise. Ex. صدای خودرا بلند کرد He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. Ex. 2. & 3. خاکریز را بلند(تر) کردند || Compare بالا بردن || 4. To remove, to take away. 5. *Slang.* (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). Ex. خانم بلند کردن

**بلند شدن** ف ل. یا مج. ف م 1. To get up to rise. Ex. صبح زود بلند شدم I rose early in the morning. *See* پاشدن & برخاستن 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [*used as a noun*] erection *See* نعوظ || 4. To become longer, taller, etc. Ex. شبها بلند شده است

**بلند افتادن** *R* = بلند شدن

**بلنداختر** (*boland_akhtar*) ص. Lucky, fortunate. [*O. S.*] High starred

**بلند اختری** (*-akhtaree*) ا. Luckiness.

**بلند اراده** (*—eradeh*) ص. P.A. Ambitious.

**بلند آشیان** (*—ashian*) ص. Having a high nest, high-nested.

**بلند اقبال** (*—eghbal*) P.A. = خوشبخت

**بلند اقبالی** (*—eghbalee*) P.A. = خوش بختی

**بلند اقتدار** (*—eghtedar*) ص P.A Powerful, of great power.

**بلند آواز** (*—avaz*) ص. Having a loud voice. High pitched, high-toned. Sonorous. *Fig.* Of a high repute.

**بلندباز** (*—baz*) ص. Playing for high stakes.

**بلند بالا** (*—bala*) ص 1. Of a high stature, tall Ex. جوان بلند بالا a tall youth. 2. *Coll q.* Long, detailed. Ex. عریضهٔ بلند بالائی نوشتند

**بلند بخت** (*—bakht*) *R* = خوشبخت

**بلند بین** (*—bin*) ص. Aspiring, seeking to attain high things.

**بلند پایه** (*—payeh*) ص. Elevated, high, dignified.

**بلند پرواز** (*-parvaz*) ص. 1 High-flying. Ex. باز بلند پرواز || 2. *Fig.* Extravagant in opinions (or ambitions).

**بلند پروازی** (*-parvazee*) ا. 1. Flying high; soar(ing). 2. *Fig.* Extravagance in opinions (or ambitions). ○ 3. Boasting.

**بلند پروازی کردن** ف ل. To fly high, to be extravagant in one's ambitions.

**بلندپری** (*—paree*) *R.* = بلند پروازی

بلند جاه (—jah) = بلند پایه
بلند قامت P.A. (—ghamat) = بلندقد
بلند قد (—ghad) ص Tall. [Said only of persons]. Ex. زن بلند قد
بلند مرتبه (—martabeh) ص P.A. Of a high position. Elevated, eminent.
بلند نظر (—nazar) ص P.A Broad-minded. Aspiring. Ambitious.
بلند همت (—hemmat) ص P.A Of high aspirations, high-minded.
بلندی (bolandee) ا. 1. Highness, height, elevation. Ex. بلندی آن چقدر است How high is that? 2. Tallness. 3. Loudness. Ex. بلندی صدا || 4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی بزیر آمد || 5. *Fig.* Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میتافت ستارهٔ بلندی» Shone the star of eminence.
بلوا (balva) ا. A disturbance. A riot; a sedition.
بلوا کردن ف. ل. To riot, to raise a disturbance.
بلوچ (balooch; bo-) ا. A native of Baluchistan; (one of) the Baluch tribe.
بلوچستان (—estan) ا. Baluchistan.
بلور (boloor; bolloor) ا. A. Crystal, flint-glass, crystal glass, cut glass. [*Used also attrib.* Thus: جام بلور
بلورکوهی - بلورمعدنی Rock-crystal.
بلور الوان Coloured glasses.
بلور سازی (bolorsazee) ا. A.P. Art of making crystals. Glass-works.
بلوری (bolooree) ص A.P. Crystalline, made of crystal or cut glass. Ex. جام بلوری a crystal(line) glass.
بلورین (boloorin) = بلوری
بلورین اندام (—andam) / بلورین تن (—tan) ص With a body like crystal, with a delicate body.
بلوز (blooz) ا. F. A blouse.
بلوط (baloot) ا. An acorn. An oak.
درخت بلوط The oak.
جنگل بلوط An oak-grove.
بلوط الارض (baloot-ol-arz) ا. A. *Bot.* Wall-germander.
بلوط آور (—avar) ص A.P. Glandiferous.
بلوطستان (balootestan) ا. A.P. An oak-grove.
بلوطی (balootee) ص A.P. Oaken.
بلوغ (boloogh) ا. A. Puberty, maturity, adolescence, nubility. [O. S.] Arriving. *See* بالغ
بلوغ رسیدن (با بحد) رسن To attain puberty, to arrive at maturity, to come of age.
دندان بلوغ = دندان عقل Wisdom-tooth.
بلوغیت (booghiyyat) R. = بلوغ
بلوک (bolook) ا. T. A district, a civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوک دارد
بلوکات (bolookat) [ج. بلوک Ar. pl. of] Districts, civil parishes.
اصول استقلال بلوکات Communalism. *See* استقلال
بلوک گردی برای مقاصد سیاسی Canvassing [going through districts for political purposes, such as solliciting votes, etc.].

**بلوکی** (*bolookee*) ص.*T.P.* Belonging to a district, parishional.

**بله** (*bal eh*) / **بلی** (*bal'ee*) ق.م. Yes. Yea.

[*Note* 1. When بله is uttered in as interrogatory tone, it means *What? What do you say? Please repeat*, etc.]

[*Note* 2. The form بله is more common in ordinary conversation than بلی which is rather bookish].

**بله** (*bol'h*) *A.*ا 1. [Pl. of ج. ابله] The silly, the stupid, the tomfool [*O. S.*]. 2. [*Used as an abstract noun*]. Silliness, stupidity.

**بله** (*balah*) *A.*ا Silliness, stupidity.

**بلی** (*b.l ee*) *See under* بله

**بلیات** (*baliyyat*) *A.*ا [Pl. of ج بلیه] Misfortunes, trials. Afflictions. Calamities.

**بلید** (*baleed*) *A.*ا.ص 1. Stupid, doltish, oafish. *Syn.* = کودن || *See* بلادت || 2. A dunce, a dolt, a stupid person.

**بلیغ** (*baleegh*) *A.*ص 1. Eloquent. Ex. منشآت بلیغ || 2. Efficient, efficacious; also, great. Ex سعی بلیغ a great effort.

**بلیغانه** (*baleeghaneh*) *A.P.*ق Eloquently.

**بلیلج** (*baleelaj* *A.-P.* = **بلیله**

**بلیله** (*baleeleh*) ا. Belleric myrobalan.

**بلیه - بلیة** (*baliyyeh; -yat*) *A.*ا A misfortune. A calamity, a catastrophe. An affliction. [ج = بلیات]

**بم (۱)** (*bam*) ص *Mus.* Bass. Ex. (1) صدای بم a bass tone or voice. (2) این سیم بم است || *Ant.* = زیر

— ا. A bass voice or string.

بم کردن ف. م. To lower, to make bass.

**بم (۲)** ا. A city in Kerman.

**بمبئی - بمبائی** (*bambayee*) ا. Bombay.

**بمثل** (*mesl*) *See under* مثل

**بمجرد** (*bemojarrad'eh*) *A.*ا.ح Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او immediately upon his arrival. [*O.S.*] at his bare arrival. *See* مجرد

بمجردیکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه As soon as.

**بمحض** (*bemah'zeh*) *A.*ا.ح Immediately upon. Ex. بمحض دیدن او Immediately upon seeing him. [*O. S.*] at the mere sight of him. *See* محض ||

بمحض اینکه - بمحضی که / بمحض آنکه [= بمجرد اینکه] A soon as.

**بم خوان** (*bam-khan*) ا. A bass singer.

**بمرور** (*bemoroor*) *A* ق In the lapse of time, gradually. *See* مرور

بمرور زمان In the lapse of time.

**بمواجهه** (*bemovajeheh*) = **بالمواجهه**

**بموجب** (*bemoojeb eh*) *A.P.*ا.ح According to, by virtue of. *See* موجب

**بموقع** (*bemowghe'*) ص ق *P.A* 1. Opportune, well-timed, timely. این اقدام خیلی بموقع بود || 2. In time, in season. Ex. بموقع اورا معالجه کردند

**بمهر** [Part of the compound word **سر بمهر** which *see* in the vocab.]

**بمی** (*bamee*) ا. Lowness (of a

It was agreed, it was arranged or resolved. Ex. بنا شد
بناشد با هم آنجا بروند
He was to start yesterday. بنابود دیروز حرکت کند
He is due to arrive to day. بنا است امروز وارد شود
According to, conformably to بنابر
See in the vocab. بنا براین
and under (۱) بر
A bricklayer. A.ا (banna) بنا
A.ق (bena-an-ala-haza) بناء علی هذا
Therefore [ = بنابر این ].
[ Note. The simpler expression بنا بر این is much preferred to the all-Arabic بناء علی هذا the use of which should be discouraged ].
The bottom of water. See ‌بن bon. ا (bonab) بناب
Therefore A.P.ق (benabarin) بنابر این
[ O. S. ] Constructing upon thi .
[Pl. of ج. بنت ] A.ا (banat) بنات
Daughters.
A.ا (—onna'sh) بنات النعش
The constellation of the Bear, Charles' Wain.
(— —soghra) بنات النعش صغری
The Lesser Bear [ Ursa Minor ].
(— —kobra) بنات النعش کبری
The Greater Bear [ Ursa Major].
[Ar. pl. of ج. بندر ] ا (banader) بنادر
Ports. Harbours.
See under بندق بنادق ـ بنادیق
Geog. Benares. ا (banares) بنارس
See under بنصر بناصر

tone or pitch). See (۱) بم
بن (bon) ا. 1. Root. Ex. بن درخت || See بیخ & ریشه || 2. Fig. Foundation. Ex. این خانه از بن خراب است || 3. A shrub or bush [ in comp. ]. Ex. گلبن a rose-bush. 4. Tip.
The arm-pit بن بغل = زیر بغل
The groin. بن ران = کش ران
See بنا گوش بن گوش
To extirpate. از بن برکندن
Son. پسر = ابن = A.ا (ben) بن
[ Note. This is used mostly for filiation purposes, in which case it is pronounced ebn. Ex. احمد بن حسن Ahmadeb'neh Hassan, i.e. Ahmad, son of Hassan ].
A coffee-bean. A.ا (bonn) بن
1. A building, A.ا (bena') بناء
a construction, an edifice. Ex. بنای عالی a magnificent building. 2. Beginning, commencement. 3. Foundation, origin, source. Ex. 2 & 3. بنای چیزیرا گذاردن to lay the foundation of, or to begin, a thing. 4. Ar. Gr. Agreement.
1. To build, to ف. م. بنا کردن
construct, to erect. Ex. یك عمارت قشنگی بنا کرد || 2. To begin, to commence [= شروع کردن ]. Ex. بنا کرد بحرف زدن He began to speak. 3. To construe or construct ||
To lay ف. م. (یا گذاشتن) بنا گذاردن
the foundation of; to begin, to set. Ex. بنای ظلم را گذارد

**بناگر** (bena-gar) A.P.۱ = بنا (banna)

**بناگوش** (bonagoosh) ۱. The cavity behind the ear. [O. S.]. Root of the ear. See بن bon

**بناگوشی** (bonagooshee) ۱. A box on the ear.

**بنام** (benam) ص. Famous, renowned, celebrated [= مشهور]. See نام

**بنام** (bena'meh) In the name of.

**بنام ایزد ـ بنامیزد** (benameezad) ح.ن. O heaven! How beautiful! [O. S.] In the name of God.

**بنان** (banan) A.۱ Tip of the finger. [= سر انگشت]

**بناور** (bonavar) ص. Deep, rooted.

**بنایی** (bannayee) A.P.۱ Profession of a bricklayer.

بنائی کردن ف.ل.م. 1. To be a bricklayer. To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

**بنبر** (bambar) = سپستان

**بن بست** (bonbast; bom-) ص. Blind, as an alley. Ex. کوچهٔ بن بست

**بن بسته** (bon-basteh) = بن بست

**بنبو** (bamboo) ۱. Bamboo.

**بنت** (bent) A.۱ [ج. = بنات (banat)] A daughter; a girl.

**بنت الجبل** (bentol jabal) A.۱ Echo. *Lit.*, daughter of the mountain.

**بنج** (banj) A.P.۱ = بنك Henbane.

**بنجره** (banjereh) A.-T. = پنجره

**بنجل** (bonjol) ص.ا. *Colloq.* 1. Depreciated, worthless. Ex. جنس بنجل || 2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

**بنچاق** (bonchagh) ۱. A deed of sale (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

**بند (۱)** (band) ۱. 1. A band, a ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را دربند نهادند || 7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex. بند چهارم ازماده سوم || 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also a segment. Ex. بندهایش را ازهم سوا کردند 12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 ورق sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*]. Suspended, hanging. *Colloq.* [*See* بند شدن & بند کردن *below*].

بند ازار = بند زیر جامه

بند انگشت A knuckle, a knuckle-joint, a phalanx.

بند بیضه Spermacetic cord.

بند پوتین Lace.

بند تنبان = بند زیر جامه

بند جفت = بند ناف

بند جوراب A garter.

بند دست A shackle.

بزحمت آنرا بدیوار بند کردیم || 2. To put in fetters ( or chains ).

با کسی بند کردن ف. ل.

*Vulg.* To keep after, or to attach oneself to, someone.

بند کشیدن ف. م. 1. To string, to thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [=بندکشی کردن] *See* بند کشی *in the vocab.*

بندگشادن (از کسی) To set (someone) at liberty, to free (someone).

بند و بست *See in the vocab.*

دربند چیزی بودن To care for, or be anxious about, something. *See the 7th. sense of* بند *above.*

**بند (۲)** [ ۱ - امر ازف. بستن ]

Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [ Imper. root of بستن *bastan*; short for ببند *beband*, the usual form ]. *See* بستن

— [ ۲ - ا. فا. از ف. بستن ] Closing; fastening; binding, etc. [ *Used in comp.* ]. Ex. خون بند hemostatic. [*O. S.*] Stopping the blood.

[*Note.* The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be بندنده *bandandeh*, but it is never used ].

**بنداب** (*bandab*) ا. A dam. A dyke.

**بندار** (*bondar*) ص. Solid. Fundamental. Knowing much.

— ا. An engrosser, a forestaller.

**بنداق** (*bandagh*) ا. A high cap worn by dervishes.

**بندباز** (*band-baz*) ا. A rope-dancer,

بندرجه (*bandeh rajeh*; *-raja*) A clothes line.

بند رشمه A tether,

بند رکاب A stirrup-leather.

بند زیر جامه String of drawers.

بند ساعت A watch ribbon, a fob.

بند سره = بند ناف [ *See* سره ]

بند شلوار Suspenders.

بند شمشیر A sword-belt, a baldrick, a shoulder-belt.

بند کفش Lace.

بند ناف The navelstring, the umbilical cord.

بند آمدن ف.ل. To be stopped, to stop *v.i.* Ex. خونش بند آمد

بند آوردن ف.م. To stop *v.t.*, to prevent the flow of.

بند زدن ف. ل. To fasten together. To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex. قوری شکسته را بند زدیم

بند شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To endure to stay. Ex. شاگرد درآن منزل بند نشد || 2. To be temporarily suspended or pegged. 3. To sponge (on another with a vieiv to extracting money from him).

بند انداختن (۱) ف. م. 1. To put in fetters ( or chains ), to put into prison. 2. = طناب انداختن

بند انداختن (۲) ف. ل. To smooth the face by means of a string contrived to pluck even the finest hair [ practised by women ].

بند کردن ف. م. 1. To fasten temporarily, to peg, to nail. Ex.

بند کشی کردن ف. م. To point. Ex. دیوار را بند کشی کردند

بند کشیدن See under بند (۱)

بندگان (bandegan) ا. [ج. بنده Pl. of] 1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2. Slaves.

بندگاه (band.gah) ا. A joint.

بند گسیخته (—goseekhteh) ا. A libertine, a dissolute person.

بندگی (bandegee) ا. Servitude, service, devotion. Bondage, slavery.

بندگی کردن ف. م. To serve, to worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم

بندگیر (band-geer) ا. A sort of fine cement used in the construction of baths. A large beam.

بندوبست (bandobast) ا. Collision. Arrangement, settlement.

بندور (۱) (bandoor) ا. Imaginative faculty.

بندور (۲) ا. Packthread.

بندوز (bandooz) = جوالدوز

بنده (bandeh) ا. [ج. = بندگان (bandegan)] 1. A slave, a bondman. 2. A servant. Ex.(a) بندهٔ خدا (b) بندهٔ شما هستم

3. [*Used as a 1st. pers. pronoun*]. 1. Ex. بنده آنجا نرفتم I did not go there. [*Note* 1. The word بنده is orig. a derivation of the verb بستن and means, *'bound, fastened, etc.*] [*Note* 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بنده is already

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

بندبازی (bandbazee) ا. Rope-dancing.

بند بازی کردن ف. ل. To practise rope-dancing, to tumble.

بندبند (band-band) ص.ا. 1. Jointed. Segmental. Divided into stanzas. 2. *Zool.* A scolopendrid.

بند بند کردن ف. م. To joint, to make jointed or segmental.

بند خانه (—khaneh) = زندان

بندر (bandar) ا. A port. A harbour. A commercial town. [Ar. pl. بنادر *banader*].

بندرت (benodrat) *P.A.*ق Rarely. *See* ندرت

بندرگاه (bandar-gah) = بندر

بندزن (band-zan) ا. A fastener. A tinker. [ Usually چینی بند زن ]

بندق (bondogh) *A.P.*ا 1. = فندق 2. A musket. *Orig*, pl. of بندقه *bondogheh*, meaning (1) a hazelnut; (2) a bullet-shot or cannonball. Another pl. of بندقه is بنادق *banadegh*.

بندق هندی The nicker-tree.

بندقیه (bondoghiyyeh) *A.*ا A rifle, a gun. [ *Rare* ].

بند کردن *See under* بند (۱)

بندکش (band-kesh) ا. 1. A bodkin [blunt needle for carrying a string or tape through a hem, etc.]. 2. One who points walls, a pointer.

بندکشی (band-keshee) ا. Pointing [ *i.e.* filling up joints of a wall ].

رنگی نیست

بنفشه (benafsheh) ا. Bot. The violet.

ریشه (یا بیخ) بنفشه Orris-root.

بنفشه فرنگی (—farangee) ا. Pansy.

بنقد (benaghd) ق. P.A. 1. In ready money, in cash. Ex. بنقد آنرا خرید || [In this sense it is an equivalent of the adverb نقدا naghdan]. 2. Already. Ex. بنقد پنجتومان پول موجود است || 3. At the present instance, now Ex. بنقد کار دارم || 4. Poet. At least. See نقد

بنک (bonak) = بنه ـ بنشن

بنک (banak) ا. = بنه (baneh) Persian turpentine (seed)

بنکدار (bonakdar) ا. A vendor of cereals and legumes. A wholesale dealer.

بن کن (bon-kan) ا. A hoe, a weeder; also, a rake.

بنگ (bang) ا. 1. Bot. Henbane (Hyoscyamus niger). 2. = حشیش Mullen. بنگ سفید

بنگاله (bangaleh) ا. Bengal. Bungalow.

بنگالی (bangalee) ا-ص 1. A native of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

بنگاه (bongah) ا. An institution. A dwelling-place.

بنگاه (bangah) ا. A cottage, such as is made by the Turkomans.

بنگه (bongah) = بنگاه (bongah)

بنگی (bangee) ا. One who is addicted to using henbane or a humiliating word ].

بنده پرور (bandeh-parvar) ا. A kind superior. [O S.] A cherisher of slaves.

بنده پروری (—parvaree) ا. Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

بنده زاده (-zadeh) ا. My son. [O. S.] Son of (your) slave.

بنده نواز (—navaz) ص-ا 1. Kind to servants or inferiors. [O.S] Fondling or cherishing servants. 2. A kind master.

بنده نوازی (—navazee) ا. Kindness to servants or inferiors. [O. S.] Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) (bandee) ا. = زندانی A prisoner, a captive. [ Pl. = بندیان bandian ].

بندی (۲) ص. Laced. Ex. کفش بندی

بندی خانه (—khaneh) R. = زندان

بنرمی (benarmee) ق. Softly, gently. See نرمی

بنزین (benzin) ا. F. & F. Benzine, petrol.

بنساله (bonsaleh) = پیر ـ سالخورده

بنشن (bonshan) ا. Legumes; beans, peas, etc.; cereals.

بنصر (benser) ا. A. A ring-finger. [ ج. = بناصر (banaser) ]

بنفسه (benafsehee) A. In (his) person, personally. Spontaneously. See نفس nafs.

بنفش (benafsh) ص-ا. Violet. Ex. (1) رنك آن بنفش است || بنفش بد

Benjamin.

**بنیان** *A*.ا (*bonyan*) A structure; a building. Basis. *Compare* بنیاد

**بنیچه** ا (*boneecheh*) A corporation. Quota of troops.

**بنیه** *A*.ا (*ben-yeh*) 1. Frame (of the body). *By ext.* Health. Ex. بنیه‌اش ضعیف است He is weak. 2. Structure. [ Pr. also *bon-yeh* ]

**بو (۱)** ا(*boo*) A smell, an odour, a scent. Ex. بوی گل

بو کردن ف. م.ل. 1. To smell *v.t.* Ex. این گل را بو کنید ‖ 2. To smell *v.i.*, to give out a smell [= بو دادن]

بو دادن (۱) ف. م. To torrefy; to roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

بو دادن (۲) ف. ل. To give out a smell, to smell *v.i.* Ex. این گل بوی خوشی میدهد This flower smells sweet; it gives out a good odour.

بو بردن ف. م. To scent, to get wind (of), to suspect.

بو خوردن ف. ل. To be torrefied or scorched sufficiently.

بو گرفتن ف. ل. To contract a smell, to turn fetid.

بوی حسادت از آن میاید It savours of jealousy.

بوی رطوبت Musty smell.

بوی سوخته Empyreuma.

بوی خوش A sweet odour.

بوی تعفن A stink, a stench, a bad odour.

**بو (۱)** [Contraction of بود *bovad*, he is or may be ].

hasheesh.

**بن ناپدید** ص. (*bon-napadeed*) Fathomless, bottomless.

**بنو** *A*.ا (*banoo*) [ Pl. of ج. ابن ] Sons [ in comp ]. *See* بن *ben*

**بنوبت** *P.A.*ق (*bonowbat*) In turns, alternatively. *See* نوبت

**بنوّت** *A*.ا (*bonovvat*) Filiation.

**بنوعی** *See under* نوع

**بنوة** (*bonovvat*) = **بنوت**

**بنه** ا ( *boneh* ) Baggage, luggage. Goods, chattels. *Fig.* Basis, foundation [= بن]. An abode, a dwelling-place.

**بنه** ا (*baneh*) Persian turpentine tree. A dunghill.

**بنی** *A*.ا (*banee*) [ Pl. of ج. ابن ] Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the sons of Adam, men.

بنی اسرائیل ( *-esraeel* ) The children of Israel, the Israelites, the Jews.

بنی امیه The Ommiads.

بنی عباس The Abbasides.

بنی عم Uncle's son(s), cousin(s).

**بنیاد** ا (*bonyad*) 1. A foundation, a basis. Ex. بنیاد عالم ‖ 2. Beginning.

بنیاد افکندن ف. م. To found.

بنیاد کردن ف. م. To found. To begin.

بنیاد (چیزیرا) بر افکندن To destroy or ruin (something).

بنیاد نهادن To lay a foundation.

**بنیادگر** *R*.ا (*bonyadgar*) A builder. An architect.

**بنیامین** *A.-Heb.*ا (*benyameen*)

بواطن See under باطن
بواعث (bava-es) [ج. باعث] [Pl. of
بواقی (bavaghee) [ج. باقی] [Pl. of
بوال (boval) A.ا Diabetes.
بوالحزن (bolhazan) A.ص Sad, sorrowful. See (۳) بو & حزن
بوالعجب (bol-ajab) A.ا-ص 1. Strange, wonderful. 2. A wonder. A buffoon. See (۳) بو & عجب
بوالعجبی (bol-ajabee) A.ا Wonder. A wonderful thing. Buffoonery. Jugglery.
بوالفضول (bol-fozool) A.ا An idle talker. A meddler, an impertinent fellow. See فضول
بوالهوس (bol-havas) A.ص 1. Capricious, freaky, whimsical. 2. Sensual. Ex. 1. & 2. جوان بوالهوس || See هوس
بوالهوسی (bol-havasee) A.P.ا
Capriciousness, caprice, freak, whim. Sensuality.
بوباش (boobash) ص. Perpetual. Ancient.
بوبو (booboo) ا. 1. [= هدهد] A hoopoe. 2. Cry of a hoopoe. 3. = بوبوك = مردمك || 4. A sister.
بوبوك (boobook) ا. = مردمك
Pupil of the eye.
بوته (۱) (booteh) بته (botteh) ا. 1. A bush. Ex. بوتهٔ گل سرخ a rose-bush. 2. A shrub. 3. Kindling(s). 4. A floral design, a flower work, a flower designed (or painted) on cloth. [Usually گل و بته] *Bot.* King's spear, بوتهٔ سریش

بو (۲) ا. A = ابو 1. A father [in comp. ]. Ex. بوعلی سینا Avicenna, *lit.*, father of علی سینا || 2. Possessor, one endowed with. Ex. بوالهوس *See in the vocab.*
بوا (۱) (bwa) = بویا
بوا (۲) ا. A father (in some dialects).
بوا (۳) = بادا
بواب (bavvab) A.ا = دربان
A porter, a door-keeper.
بوار (bavar) A.ا Perdition, ruin.
بوارق (bavaregh) [ج. بارقه] [Pl. of
بواسطه (bevaseteh) P.A.ص
*Gram.* Indirect. Ex. مفعول بواسطه an indirect object.
*Ant.* = بیواسطه
بواسطهٔ (bevasete'yeh) P.A.ا.ح
1. On account of, because of. Ex. بواسطهٔ سرمای زیاد ازمنزل بیرون نیامد 2. By. Ex. بواسطهٔ کردن آنکار by doing that. 3. Through. Ex. بواسطهٔ جهالتش || 4. By means of [= بابواسطهٔ] See واسطهٔ
بواسطهٔ آنکه = زیرا که Because. Ex. قبول نشد بواسطهٔ آنکه مریض بود
بواسطهٔ اینکه = بواسطهٔ آنکه
بواسیر (bavaseer) A.ا [ج. باسور] [Pl. of *Med.* Hemorrhoids, piles.
Polypus. بواسیر لحمی
بواسیری (bavaseeree) A.ا-ص
Hemorrhoidal. (One) affected with hemorrhoids.
بواشه (bavasheh) ا. A winnowing implement [= بادافشان ].

[Poetic form of (*bovad*) بود (1) میباشد or هست *i.e.* is; (2) باشد *i.e.* (that) he may be ]. Ex. «نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود» There is no blessing in a house where there is no chastity.

Buddha. ا. (*booda*) **بودا**

Buddhism. مذهب بودا

1. Odorous, ص-ا. (*boodar*) **بودار** scented. 2. Anything giving off an odour; esp. something roasted. Ex. بودار برای اینمریض خوب نیست

A Buddhist. ا. (*boodaee*) **بودائی**

An abode, ا. (*boodbash*) **بودباش** a residence, a dwelling [=مسکن].

Budget. *E. & F.* ا (*boodjeh*) **بودجه**

Budget reduction. تقلیل بودجه

Budgetary. ص. (—*ee*) **بودجه ای**

Ex. اشکالات بودجه‌ای

**بودش** (*boodesh*) *R.* = **هستی**

**بودن** (*boodan*) ف.ل.

[Imper = باش *bash*; pres. هستم *has-tam* or میباشم *meebasham*; past بودم *boodam;* 3d. pers. sing. است *ast* or هست *hast;* (*see the difference under* است ast ); subj. pres. sing. 3d. باشد *bashad*].

To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود The child was sick. (b) «بود شاهی در زمان پیش ازاین» There was a king in former times. (c) خدا بود و هست و خواهدبود God was (or existed), is, and will be.

Once upon a time. یکی بودیکی نبود

asphodel.

Bramble or thistle. بوتهٔ خار

A crucible. a melting- ا. (۴) **بوته** pot, a melter.

*Prov. exp.* در بوتهٔ اهمال (یااجمال) ماندن To be abandoned or delayed through remissness.

*Zool.* A bittern. ا.(*booteemar*) **بوتیمار**

**بوتین** = **پوتین**

A sifter ا. (*bowjar*) **بوجار** of rice or wheat.

To sift, to riddle. ف. م. بوجار کردن

An unprincipled, بوجار لنجان changeable person. A time-server or trimmer.

Sifting. ا. (*bowjaree*) **بوجاری**

*See also.* بوجار

بوجاری کردن = بوجار کردن

In the *P.A.* ح.ا. (*bevaj'heh*) **بوجه** manner of. Ex. بوجه احسن in a better manner. *See* وجه

Ignorant. *A.* ص. (*boojahl*) **بوجهل**

[Contraction of ابوجهل ]. *See* جهل & (۳) بو or ابو

In a way. *P.A.* ق (*bevaj-hee*) **بوجهی**

So that, such that. بوجهی که = بطوریکه

[P. of بودن .گذشتهٔ ف ] (*bood*) (۱) **بود**

He, she, it was. *See* بودن

Existence, being. ا. (۲) **بود**

Existence and بود ونابود - بود و نبود non-existence. Presence and absence. Riches and poverty. All that one has, all one's property.

بود وباش = **بودباش**

**1.**

I have gone. رفته ام

( *Lit*., I am gone )

Thou hast gone. رفته ای

He has gone. رفته است

We have gone. رفته ایم

You have gone. رفته اید

They have gone. رفته اند

**2.**

آشفته‌ام - آشفته‌ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[ *Note 4*. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute ه, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «همه بندگانیم» We are all servants ]. *See note under* ایم page 184 ].

**بودنه = پودنه**

**بودنی** (*boodunee*) ص. That is to be or become. Inevitable. Possible

**بود و نابود** *See under* بود(۲)

**بوده** (*boodeh*) Been. Ex. بوده ام I have heen. [P. P. of ا.م. ازف. بودن]

[*Note*. The past participle which should regularly be بوده بودم is *never* used in Persian. For *'if I had been'* we must only say اگربودم].

**بودی** (*boodee*) Thou wast. *See also under* بودن

**بور(۱)** (*boor*) ص. Blond, auburn, flaxen. Ex. موی بور

**بور (۱)** ص. *Colloq*. Ashamed on account of failing or being deceived.

[Pres. tense of زمان حال ازف. بودن]

[ Form 1. شکل اول]

I am. من هستم

Thou art. تو هستی

He, (*oost*) او هست - او است she, it is.

We are. ما هستیم

You are. شما هستید

They are. ایشان هستند

[ Form 2. شکل دوم ]

میباشم - میباشی - میباشد - میباشیم - میباشید - میباشند

*Note 1*. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش. ]

[ Past. tense of ماضی ف. بودن]

I was. بودم

( If I were. اگر بودم )

Thou wast. بودی

( If thou wert. اگر بودی )

He, she, it was. بود

( If he were. اگر بود )

We were. بودیم

You were. بودید

They were. بودند

[*Note 2*. The English negative verb ***is not*** is always translated نیست ***neest*** or نمیباشد ***nemeebashad***, both for the intransitive and the copulative].

[ *Note 3*. After a past participle or adj. ending in a mute ه, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

A demijohn. قرابهٔ بوریابوش

بوز (۱) (booz) ا. 1.= بوزه
2.= كفك زدگی

بوز (۲) ا. A roan horse.

بوزا (booza) = بوزه = آبجو

بوزاگر (—gar) — آبجوساز

بوزاگری (—garee) = آبجوسازی

بوزنه (boozeneh) = بوزینه

بوزه (boozeh) ا. [ See آبجو ]
Beer made also from rice and millet. Barm. The trunk of a tree.

بوزه خانه (—khaneh) ا. An ale-house, a beer shop.

بوزینه (boozeneh) ا. A monkey.

بوس (۱) (boos) ا. = بوسه A kiss.

بوس و كنار Kissing and hugging.

بوس (۲) [ ۱- ا.فا. ارف. بوسیدن ]
Kissing. [Short for بوسنده boosandeh, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. آستان بوس which see in the voc b.

[ ۲- امر ازف بوسیدن ] — Kiss thou! [Imper. root of بوسیدن booseedan; short for ببوس beboos, the usual form ].

بوستان (boostan) ا. = باغ 1. A garden [Ar. pl. = بساتین basateen ].
2. Name of a celebrated work of Saadi, companion to گلستان golestan.

بوستان افروز (—afrooz) = تاج خروس

بوستان بان (—ban) = باغبان

بوسگاه (boos-gah) = بوسه گاه

بورشدن ف م. To be delud d, and hen e ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = بوره

بور A b wr Perishing

بوراق (borgh; boo ) A.P.ا
Chem. Borax. Nitre. See بوره

بوران (booran) ا. Squall. Sleet.

بورانی (booranee) ا. A food consisting of spinach and oil. || Said to have been invented by بوران دخت boorand kht, daughter of Parveez.

بورس (boors) F.ا A stock exchange. [From French bourse].

بورو (booroo) ا. A trumpet, a horn.

بوره (booreh) ا. Borax. Nitre.

بورهٔ زرگری Borax.

بورهٔ طبیعی Tincal.

بورهٔ ارمنی Borax used in soldering gold.

بوری (۱) (booree) ا. 1. Marsh-reed. See بوریا || 2.= بورو

بوری (۲) ا. Blond colour.

بوری (۴) ا. Colloq. Shame resulting from failure, or from a feeling of being deceived. See بور (۲)

بوریا (booriya) ا. 1. A mat (made of marsh-reed). A rush-mat.
2. Marsh reed.

نی بوریا Marsh-reed.

بوریاباف (—baf) ا. A mat-weaver.

بوریاپوش (—poosh) ص Covering oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

بوسلیك (boosaleek) ا. (Name of) a tune in music.

بوسه (booseh) ا. A kiss, a buss. Kissing.

بوسه کردن ف.م = بوسیدن To kiss

بوسه دادن ف.م. 1. To give a kiss. 2 *R.* To kiss.

بوسه زدن ف.م. To kiss.

بوسه‌گاه (—gah) ا. The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like.

بوسیام (boosiam) ا. *Bot.* Red maple.

بوسیدن (۱) (booseedan) ف.م. To kiss. [Imper. root=بوس]

بوسیدن (۲) = پوسیدن

بوسیر (booseer) ا. *Bot.* Mullen.

بوسیلهٔ (bevaseeley'eh) P.A ا ح By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیله طناب || (b) آنرا بالا میکشند بوسیلهٔ من موفق بانجام آن شد He succeeded to do it through me. *See* وسیله

بوش (boosh) ا. Pomp, ostentation.

بوشقاب (boshghab) *T.* = بشقاب

بوشهر (—shehr) ا. Bushire.

بوغاز (boghaz) *T.* = بغاز

بوغچه (boghcheh) *T.* = بقچه-بغچه

بوغلمه (boghlameh) T.ا Hen, turkey, etc. stuffed. Stuffing.

بوغلمه کردن ف م. To stuff (a hen, turkey, etc.).

بوف (boof) ا. An owl.

بوفه (boofeh) F.ا A buffet. A refreshment-room.

بوق (boogh) ا. A horn, a bugle, a trumpet. A call.

بوق حمام Horn by which the time of going to bath used to be announced. A call to bath.

بوق زدن ف ل-م. 1. To blow a horn or trumpet. 2 *Fig.* (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

بوقت (bevaght) P.A.ق In time.

بوقتِ (bevaghteh) P.A.ا ح At the time of. *See* وقت.

بوقلمون (booghalamoon) A.ا 1. A chameleon. 2. A turkey.

— ص. Of various colours, variegated. *Fig.* Changeable.

بوقلمون نر A turkey-cock.

بوقلمون ماده A turkey hen.

بوقلمونی (booghalamoonee) ص. Variegated. *Fig.* Changeable.

برك (book) = بوکه = بود که = باشد که May be that, perhaps.

بوکس (boks) E.ا Boxing.

بوکس کردن ف. ل. To box.

بوکس برنجی Brass knuckles.

بوکس بازی (— bazee) ا. Boxing.

بوگرفتگی (boo-ger ftegee) ا. Fetidness, stink.

بوگرفته (-gerefteh) ص. Fetid.

بول (bowl) A.ا Urine. Making water. *See* شاش & شاشیدن

بول کردن ف. ل. To urinate, to make water [= شاشیدن].

بول اسود (-eh asvad) = ادرار سیاه *Med.* Melanuria.

بول بیاض البیضی (—eh bayazol-beyzee)

Albuminous urine, Bright's kidney.
مقیاس بول — بول سنج

**بول الدم** (bowloa-ddam) A.ا
*Med.* Hematuria

**بولاغ اوتی** (bolagh-ootee) T.ا
*Bot.* Water-cress.

**بولدان** (bowl-dan) A.P.ا A urinal.

**بول سنج** (-sanj) A.P.ا
A urinometer.

**بول شناسی** (-shenasee) A.P.ا
Urinology.

**بوالکنجك** (-bol-konjak) A.P.ا
A wonderful thing. A masquerade.

**بولگاه** (bowl-gah) A.P.ا
*Anat.* The urethra.

**بولهب** (boolahab) A.ا (Name of) an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. Hence, an obstinate unbeliever.

**بولهبی** (boolahahabee) ص. A.P.
Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. *See above.*

**بولی** (bowlee) ص. A.P. Urinary.

**بولیموس** (booleemoos) G.ا Bulimia.

**بوم (۱)** (boom) A.ا An owl. A stone-owl.

**بوم (۲)** ا. A region. A country. A frontier. *See* مرز و بوم

**بومادران** (boomadaran) ا.
*Bot.* Common yarrow, milfoil (*Achillea millefolium*).

**بومکند** (boomkand) ا. An underground dwelling.

**بومهن** (boomahan) = زلزله

**بومی** (boomee) ا-ص. 1. A native. Ex بومی ایران || 2 Native; vernacular. Ex. زبان بومی || 3. Endemic.

**بونافع** (boonafe') A.ا (Title of) wine.

**بوی** (booy) = بو (۱)

**بویا** (boya) ص. Odoriferous.
جوز بویا Nutmeg.
گل جوز بویا Mace, nutmegs' cover.

**بوی افزا** (booy-afza) ا-ص. 1. A spice or seasoning. 2. [O.S.] Adding to the odour.

**بویان** (booyan) = بویا

**بویایی** ا. Sense of smell.

**بویچه** (booycheh) ا. = بیچك Ivy.

**بویحیا - بویحیی** (booyahya) A.ا
(Name of) the angel of death. *See* ملك الموت.

**بوی دار** (booydar) = بودار

**بوی سوز** (booy-sooz) / **بوسوز** (boosooz) ا. A censer. [= مجمر]

**بویژه** (beveezheh) ق. Especially. *See* ویژه

**بوی مادران** (booy-madaran) = بومادران

**بوی ناك** (booy nak) = بوگرفته

**بویه** (booyeh) ا. Desire. Hope.

**بوییدن** (booyeedan) ف.م. [Imper. root = بوی] 1. To smell. Ex. سگ لباس اورا میبوئید The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2. To snuff or sniff.
— ف.ل. R. To smell *v.i.*, to have a smell. *See* بودادن (۲)

**به (۱)** (beh) ا. Quince.

**به (۲)** (beh) ص. = بهتر
[Compar. of خوب] Better. Ex. این به

از آنست This is better than that.
1. Well done! Bravo! ح. ن. (bah) به Excellent [*usually repeated. Thus:* به به ]. 2. Pooh! Fudge [=اه& به].
To him or it; *A.* (*beh; behee*) به by him or it; in him or it; etc. [*Note.* This word always appears as the second element of certain Arabic, compound terms, such as مدعابه - مفعول به etc. which must be looked up in the vocab.].
To. At. By. ح. ا (*be; beh*) به With. *See* ب or (۱) و and its various meanings and examples on pages 187 & 188.
[*Note.* The preposition به almost always is, and should be, written without its final letter, and attached to the word with which it goes. Thus: *to him* is باو and not به او; also, *in a manner* should be بطوری and not به طوری]
Value, price. ا. (*baha*) بها = قیمت Ex. بهای این خانه چقدر است
بهای خون = خون بها
To value, *R.* ف. بها کردن to appraise [= قیمت کردن].
Beauty. Elegance. *A.* ا (*baha'*) بهاء
To her; by her; *A.* (*beha*) بها etc. [Fem. of به *behee*]. *See Note under* به *behee.*
Money ا. (*baha-peeshee*) بها پیشی advanced, an advance of money.
Beauty. Elegance. *A.* ا (*bahajat*) بهاجت

Valuable, ص. (*bahadar*) بهادار having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بهادار negotiable papers.
1. Valiant, ص-ا. (*bahador*) بهادر brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.
ا. (*bahadoran*) بهادران *Mil.* A troop.
ق-ص. (*bahadoraneh*) بهادرانه 1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بهادرانه جنك کرد ‖ 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بهادرانه
Like a ق. (*bahador-var*) بهادروار champion or knight. Gallantly.
Valour, ا. (*bahadoree*) بهادری bravery, gallantry.
1. Spring Ex. ا. (*bahar*) (۱) بهار درفصل بهار ‖ 2. A blossom or flower. Ex. بهار نارنج orange-flower. ‖ *Prov. One* از یك گل بهار نمیشود swallow does not make summer ‖
To bloom. ف.ل. بهار کردن
Spices. Pepper. *A.*ا (۲) بهار
Springtide. ا. (*baharan*) بهاران
Spring. ا. (*baharestan*) بهارستان A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.
*See under* (۱) بهار　بهار نارنج
1. A product ا-ص. (*bahareh*) بهاره of the spring. A swarm of bees. 2. [= بهاری] Vernal.
Vernal, pertain- ص. (*baharee*) بهاری ing to the spring.
A vernal ا. (*bahariyyeh*) بهاریه

**بهبود** (behbood) ا. Health. Well-being; welfare.

**بهبودی** (behboodee) ا. Gaining in health. Convalescence. Also, health, well being. Amelioration.

بهبود(ی) حاصل کردن To gain in health, to convalesce. To become better. To be ameliorated.

**بهت** (baht) A.ا 1. Amazement, consternation, stupefaction. [Colloq. pr. = boht]

**بهت** (boht) A.ا 1. [غ م.] Amazement, consternation, stupefaction. 2. [O. S.] A calumny [= بهتان].

**بهتان** (bohtan) A.ا A calumny, a false accusation, traducement. *Syn.* = افترا

بهتان زدن ف. م. To calumniate, to accuse falsely, to traduce. Ex. بمن بهتان زدند They accused me falsely.

**بهت آور** (bohtavar) A.P.ص Stupefying, astonishing.

**بهتر** (behtar) ص. [*Compar. of* به ـ خوب] Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما است My book is better than yours. (b) بهتر است توقف کنیم We should better stay.

بهتر من So much the better for me.

بهتر از همه Best, better than any other. Ex. این شاگرد بهتر از همه است This pupil is the best of all.

بهترش اینست که The better way would be to ...

ode. [Ar. fem. of بهاری].

**بهاگیر** (bahageer) R.ص Valuable, precious.

**بهانه** (bahaneh) ا. A pretext, a pretence, an excuse. A subterfuge. Ex. (a) ببهانهٔ ناخوشی under the pretext of illness. (b) پی بهانه میگردد که بامن نزاع کند He is picking a quarrel with me; *lit.*, he seeks a pretext (or an occasion) to quarrel with me.

بهانه آوردن To raise, or make a pretext. To bring an excuse.

بهانه کردن ف.م To pretend, to plead. Ex. ناخوشی بهانه کرد He pretended illness.

بهانه جستن To seek a pretext.

**بهانه جو** (-joo) ص. Who seeks excuses.

**بهانه جویی** (-jooyee) ا. Seeking for excuses.

بهانه جویی کردن = بهانه جستن

**بهانه ساز** (-saz) ا. One who has the habit of making excuses.

**بهانه سازی** (-sazee) ا. Making excuses.

**بهانه فروش** (-foroosh) = **بهانه ساز**

**بهاور** (bahavar) = **بهادار**

**بهائم** (baha-em) A.ا Beasts. Quadrupeds. [Pl. of baheemeh ا ج بهیمه

**بهائمی** (baha-emee) A P.ص Beastly, brutal. Pertaining to beasts.

**بهائی** (baha-ee) A.P.ا A Bahaï, a member of the sect who believe in Baha-ollah.

On seeing him, I became glad.

Hygiene. ا (behdasht) بهداشت

Quince seeds. ا (behdaneh) بهدانه

1. Sake, account. ا (bahr) (۱) بهر
A share or portion. A quotient.
An inch.

(۲) بهر (bah'reh) ح.ا. = برای
For, because of, for the sake of, on account of. Ex. آنرا بهر من آورد
He brought it for me.

What for? Why? بهرچه = چرا
On what account?

Beauty, grace. A ا (bahr) (۳) بهر
Splendour. Shining. Victory.

Astr. The ا (bahram) بهرام
planet Mars [= مریخ]. Name of several kings of Persia [Greek *Varanes*]. A masculine proper name. Name of the 20th. day of each solar month.

Name of an old king of بهرام گور
Persia; so-called because he used to chase the گور or wild ass.

A ruby. Rouge. ا (behraman) بهرامن
*Bot.* Safflower [= کافشه]. A variegated, silk stuff.

At any P.A.ق (behar_hal) بهرحال
rate, anyhow, however it be. *See* حال

*Bot.* Bastard ا (bahram) بهرم
saffron.

بهرمند (bahr_mand) = بهره مند

A kind of ا (behrooz) بهروز
blue crystal. Indian frankincense [= کندر هندی]. A proper name. [O. S.] Good or better day.

1. To ameliorate, بهتر کردن ف. م-ل.
to improve, to make better, to better *v.t.* 2. *Colloq.* To help the situation, to make things better.
Ex. خواست بهتر کند بدتر کرد

1. To بهترشدن ف. ل. یا مجـ. ف. م.
become better, to be improved.
2 To gain in health, to convalesce. Ex. مریض شما امروز بهتر شده است

[*Note* 1. The superlative بهترین is not always a rendering of *best* in ordinary conversation. The phrase بهترین شاگرد کلاس is regularly translated *the best pupil in the class*, but to translate: *He is the best of all*, we must usually say او از همه بهتر است and occasionally only او بهترین همه است]

[*Note* 2. The comparative بهتر is synonynous with به *beh* which is regarded as being both comparative and positive. *See* (۳) به]

1. Somewhat ص-ا (behtarak) بهترك
better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of an old intercalary month introtuced once in 120 years.

State of being ا (behtaree) بهتری
better; preference; improved condition, improvement, betterment.

Best. ص. (behtarin) بهترین
Super. of [به - خوب] *See examples & Note under* بهتر

Joy, cheerfulness, A.ا (bahjat) بهجت
gaiety, gladness. [Colloq. pr. = *behjat*]. Ex. ازدیدن اومرا بهجتی دست داد.

بهرِه (bahreh) ا. 1. A share, a portion, a fortune. Ex. شما از آن بهره‌ای ندارید || 2. Profit, advantage. Interest.

بهره بردن (از) To take a share (in), to enjoy.

بهره بهره Divided into portions.

بی بهره Portionless, unfortunate.

بهره بر (—bar) ا-ص. 1. A partner. 2. Enjoying, taking share.

بهره دار (—dar) ص-ا. 2. Enjoying, having a share. 2. A partner.

بهره مند (—mand) ص. Fortunate, prosperous. Having a share, participating.

بهره مند شدن (از) To enjoy.

بهره‌مندی (—mandee) ا. Enjoyment

بهره ور (—var) = بهره مند

بهشت (behesht) ا. Paradise, heaven.

بهشت آشیان (-ashian) = خلد آشیان

بهشت نشین (—neshin) ص. Inhabiting the paradise. Blessed.

بهشتی (beheshtee) ص. Paradisaical, heavenly. Blessed.

مرغ بهشتی A lyre bird.

بهشتی روی (—rooy) ص. Beautiful.

بهشتی سرشت (—seresht) ص. Of a heavenly mould or disposition.

به‌شدگی (beh-shodegee) = بهبودی

به شده (-shodeh) ص. Improved in health. Convalescent.

بهق (bahagh) A.ا *Med.* Hepatic ephelis; also, dandruff or leprosy.

بهل (be'hel) ف. Let (alone). [Imper. of امر از ف. هشتن- هلیدن]

بهل بشو (behel beshoo) ص. Nonchalant, easy-going; also, careless [*O. S.*] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*]

بهل بشویی (— beshooyee) ا. Laissez-aller, non-chalance; carelessness. *See above.*

بهلول (bohlool) A.ا-ص. 1. [*O. S.*] Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

بهله (bahleh) ا. A falconer's glove.

بهم (beham) ق. 1. Against each other (or one another). Ex. بهم خوردند They hit or struck against each other. 2. Together, with each other. Ex. این دوتا بهم نمیخورند These two do not match (with) each other. [*The various senses of* بهم *might better be understood from the following compounds*].

بهم آمدن ف.ل. 1. To match (with) each other. Ex. این دورنك بهم نمی‌آید 2. To be contracted or drawn together), to come together. 3. To heal up, to be closed up. Ex. سوراخش بهم آمد || 4. To be offended, vexed, or disgusted.

بهم برآمدن ف. ل. 1. To be moved (with compassion). Ex. «دلش بهم برآمد» 2. To be displeased.

بهم بیچیدن ف.م-ل. 1. To wind up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

ا.(beham ameekhtegee) بهم آمیختگی Commixture, commixion, intermingling. Association.

Such and ا. (bahman) بهمان such a person, a certain person. [Synonym us and always going with فلان Thus: فلان و بهمان]

R.ا (beham_zadegee) بهم زدگی Alienation. Confusion State of things which have struck together. See also بهم خوردگی

Struck together ص (—zadeh بهم زده Confused. Upset See also بهم خورده

ا. (—khordegee) بهم خوردگی Indisposition, sickness.

ص. (—khordeh) بهم خورده Indisposed.

An avalanche ا. (bahman) بهمن The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month. Name of an old king. A masculine, proper name.

ا. (bahmanjeh:_cheh) بهمنجه_بهمنچه An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

Conscious, aware. بهوش ص.

See under هوش بهوش آمدن الخ

Goodness. ا. (behee) (۱) بهی Recovery, convalescence.

A quince. ا.=به (۲) بهی

Cheerful. A.ص (baheej) بهیج

A beast, A.ا (baheemeh) بهیمه a quadruped. [(baha-em) = ج.]

to entwist.

To connect, or ف.م.ل. بهم پیوستن be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

1. To strike or ف.ل. بهم خوردن hit together. Ex. ظرفها بهم خورد و شکست || 2. To match (with) each other. to go together. Ex. این دو رنگ بهم نمیخورد 3. To be dissolved, to break up. Ex. انجمن بهم خورد || 4. To nauseate. Ex. دلم بهم میخورد || 5. To be disaffirmed.

To mix up, ف.م.ل. بهم آمیختن to mingle.

1. To come to- ف.ل. بهم رسیدن gether, to meet each other again). 2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. در این فصل میوه بهم نمیرسد 3. To appear.

1. To procure, to ف.م. بهم رسانیدن acquire, to obtain. [O. S.] To bring together 2. To contract, as a debt. Ex. مبلغی قرض بهم رساند

1. To disturb, to ف.م. بهم زدن break up, to dissolve; to disorganize. Ex. انجمن را بهم زد || 2. To stir. Ex. آتش را بهم بزن || 3. To procure. Ex. این ثروت را از کجا بهم زد 4. [O. S.] To strike or hit together. || To break up friendship, to be estranged. — ف.ل.

To come, or unite, ف.ل. بهم شدن together.

**بهیمی** (baheemee) ص. A. Brutal.

**بهین** (behin) ص. Better; best. [Compar. or super. of به]. Ex. بهترین روز the best day [= بهترین روز]

**بهینه** (beheeneh) ص. Best. [Super. of به]

✿ **بی (۱)** (bee) Without [Used (1) as a preposition; ex. بی رفتن من without my going; (2) as a prefix or privative particle; ex. بی حیا impudent. *See note below*].

[*Note*. The prefix بی *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *less* at the end of an English noun. Ex. بی پول *penniless;* (2) the prefixes *im-*, *in-*, *ir-*, *dis-*, *un-*, etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. Ex. بیطرف *impartial;* بی صبری *impatience;* بی معنی *meaningless;* بیدینی irreligion; بی علاقه *disinterested;* بی اجازه *unauthorized*.

**بی (۲)** [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]

**بیا** (bia) [امر از ف. آمدن] Come. [Imper. of آمدن; the bare imper. being آ which is never used in ordinary conversation].

**بیابان** (biaban) ا. A desert.

**بیابان گرد** (—gard) ا ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.

**بیابان مرگ** (—marg) ص. Perishing, or perished, in the desert.

**بیابان نشین** (—neshin) ا-ص.

1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

**بیابان نورد** (—navard) ا-ص.

1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.

**بیابانی** (biabanee) ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert; nomadic.

**بی آبرو** (bee-aberoo) ص. Disgraced, defamed, dishonoured.

بی آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonour, to destroy the reputation of.

**بی آبرویی** (—aberooyee) ا. Disgrace, dishonour.

**بی آب و رنگ** (—aborang) ص. Unembellished, graceless, lacklustre.

**بی آبی** (—abee) ا. Drought, dryness. *Fig*. 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R*.

**بیات (۱)** (bayat) ص-ا. A. 1. Stale. Ex. نان بیات || 2. [*O. S.*] (a) A nightly raid. (b) Passing the night.

---

✿ معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمائید

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this *Note*.

incautiousness, imprudence.
To be im- بی احتیاطی کردن ف.ل. prudent or improvident; not use precaution; to be rash ( in doing a thing ).
Without pre- از روی بی احتیاطی caution, improvidently, incautiously, carelessly.

**بی اختیار** P.A.ص (—ekhtiar)
1. Involuntary. Ex. ‖ خندهٔ بی اختیار
2. Having lost self-control, mad. Ex. ‖ در عشق او بی اختیار شده‌ام 3. Unauthorized, powerless.
Involuntarily. Ex. —ق. بی اختیار گریه کرد

**بی اختیارانه** P.A.ق-ص (-ekhtiaraneh)
1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

**بی اختیاری** P.A.ا (-ekhtiaree)
Involuntary condition. Lack of authority or control.

**بیاد الخ** See under یاد

**بی ادب** P.A.ص (-bee-adab)
Impolite, rude. Ex. بچه بی ادب

**بی ادبانه** P.A.ق-ص (—adabaneh)
1. Impolitely. Ex. ‖ بی ادبانه حرف زد
2. Impolite [used only for inanimate things]. Ex. یك حرکت بی ادبانه

**بی ادبی** P.A.ص (—adabee)
Impoliteness, rudeness.
To act im- بی ادبی کردن ف.ل. politely.

See بیتوته

**بیات (۲)** ا. Name of certain tunes [chiefly بیات اصفهان - بیات کرد - بیات ترك i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat'].
[*Note.* The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions].

**بیات (۳)** ا. Grief, care.

**بی اتفاق** P.A.ص (bee-ettefagh)
Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents; eventless.

**بی اتفاقی** A.ا (-ettefaghee) Disunion.

**بی اثر** P.A.ص (—asar) Ineffective; futile.

**بی اجازه** P.A.ص.ق (—ejazeh)
1. Unauthorized. Ex. ‖ غیبت بی اجازه
2. Without permission or authority.

**بی احترام** P.A.ص (-ehteram)
1. Disrespectful. 2. R. Dishonoured.

**بی احترامی** P.A.ا (—ehteramee)
Dishonour, disrespect.
To dishonour. بی احترامی کردن (به)
Profanity, بی احترامی بمقدسات blasphemy.

**بی احتیاط** P.A.ص (—ehtiat)
Incautious, improvident, imprudent, careless, uncircumspect. Ex. شخص بی احتیاط

**بی احتیاطی** P.A.ا (-ehtiatee)
Improvidence, want of precaution,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

Ex. مساحی بی اسباب

**بی استحقاق** (– estehghagh) ص. P.A. Undeserving, meritless.

**بی استحقاقی** (– estehghaghee) ا. P.A. Want of merit, unworthiness.

**بی استعداد** (– este'dad) ص P.A Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

**بی استعدادی** (– este'dadee) ا. P.A. Lack of talent or capacity, inaptitude.

**بی استطاعت** (– esteta-at) ص P.A Resourceless, lacking pecuniary ability.

**بی اسلحه** (– aslaheh) ص. P.A. 1. Unarmed. 2. Naked. Ex. با چشم بی اسلحه

**بی اشتها** (– eshteha) ص. P.A. Inappetent, lacking appetite.

**بی اشتهائی** (– eshteha-ee) ا. P.A. Inappetence, lack of appetite.

**بی اشفاق** (– eshfagh) ص. P.A. Merciless.

**بی آشیان** (– ashian) ص. Homeless. [O. S.] Nestless.

**بی اصل** (– asl) ص. P.A. Unfounded, groundless. Of an unknown origin.

**بی اصول** (– osool) ص. P.A. Immethodical.

**بیاض** (– bayaz) ا. A. 1. A common-place book a note-book. 2. [O.S.]

**بی ادراك** (– edrak) ص. P.A. Unintelligent. Without understanding

**بی ادراکی** (– edrakee) ا. P.A. Want of intelligence or understanding.

**بی اذیت** (– aziyyat) ص. P.A. Inoffensive, harmless. Meek.

**بی اذیتی** (– aziyyatee) ا. P.A. Inoffensiveness, harmlessness. Meekness.

**بیار** (biar) [ امر از ف. آوردن ] Bring thou. [Imper. of آوردن for بیاور biavar, the regular form. The bare imper. is آر which is not used in ordinary conversation].

**بی آرام** (bee-aram) ص. Unquiet, restless, uneasy [=بیقرار].

**بی آرامی** (– aramee) ا. Restlessness, inquietude, uneasiness.

**بی ارتباط** (– ertebat) ص. P.A. Disconnected: incoherent; excursive.

**بی آزار** (– azar) ص. Harmless, inoffensive. Peaceful. Meek.

**بی آزاری** (– azaree) ا. Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

**بی آزرم** (– azarm) ص. Shameless, impudent. *Syn.* = بی حیا - بی شرم

**بی آزرمی** (– azarmee) ا. Impudence.

**بی اساس** (– asas) ص P.A Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

**بی اسباب** (– asbab) ص P.A. Free-hand.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Injustice. Intemperance. Inequality. ‖ To act بی اعتدالی کردن ف ل. unjustly, to do injustice. To go to extremes.

**بی اعتقاد** (– e'teghad) ص-ا-P.A. 1. Incredulous. Unbelieving. 2. R. An unbeliever, an infidel.

**بی اعتقادی** (—e'teghadee) P.A.ا Incredulity.

**بی اعتنا** (—e'tena) ص.P.A. Heedless, disrespectful.

**بی اعتنایی** (--e'tenayee) P.A.ا Heedlessnes; disrespect. To pay بی اعتنایی کردن (به) no attention (to), to be heedlsss (of).

**بی آلایش** (– alayesh) ص. Immac- ulate. Homely, unaffected. Platonic love. عشق بی آلایش

**بی التفات** (—eltefat) ص.P.A. Disobliging, not showing favour, unkind.

**بی التفاتی** (—eltefatee) P.A.ا Disobliging treatment, disregard, disfavour. To withdraw بی التفاتی کردن (به) one's favour from, to disfavour, to disregard.

**بی امان** (—aman) ص.P.A. Unrelenting, pitiless, unsparing, merciless.

**بیان (۱)** (bayan) P.ا Exposition. Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

Whiteness [= سفیدی]

Madrepore. بیاض مرجان

**بیاض البیض** (bayaz-olbeyz) A.ا The white of the egg, albúmen.

**بیاض البیضی** (--olbeyzee) ص A Albuminous. Like the white of the egg.

Proteid. مادهٔ بیاض البیضی

See under بول بول بیاض البیضی

**بیاض العین** (-ol-eyn) A.ا White of the eye. *Anat.* Sclerotic.

✲ **بی اطلاع** (bee-ettela') ص.P.A Uninformed, unaware. Ignorant. Ex. من از این موضوع بی اطلاعم I have no information about this matter.

**بی اطلاعی** (-ettela-ee) P.A.ا Ignorance. Lack of information (or knowledge).

**بیاع** (bayya') A.ا A seller, a vendor [= فروشنده- بایع]. An auctioneer. R.

**بی اعتبار** (bee-e'tebar) ص.P.A Disesteemed. Unreliable. Invalid [O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute). To discredit. بی اعتبار کردن ف.م.

**بی اعتباری** (—e'tebaree) P.A.ا Discredit. Disesteem. Invalidity.

**بی اعتدال** (– e'tedal) ص.P.A. Intemperate, immoderate. Unjust. Unequal.

**بی اعتدالی** (—e'tedalee) P.A.ا

---

✲ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

unfair dealing. Ex. يك چنين خيالى دربارهٔ او بى انصافى است It would be unfair to think of him thus.
To treat (نسبت به) بى انصافى كردن unjustly, to be unfair (to).

**بى انضباط** P.A. ص (-enzebat)
Disorderly, irregular.

**بى انضباطى** P.A. ا (-enzebatee)
Disorder. Irregularity.

**بيانى** Explanatory. A.P. ص (bayanee)
Of the nature of an exposition. Enunciative. Rhetorical.

**بيانيه** A manifesto. A. ا (bayaniyyeh)
A declaration, a proclamation.
[*Orig.*, fem. of بيانى].

**بى اولاد** P.A. ص (bee_owlad)
Issueless, childless.

**بياور** (*bi'avar*) [امراز ف. آوردن]
Bring thou! [Imper. of آوردن *avar-dan;* the bare imper. آور *avar* not being used in ordinary language].

**بى اهميت** P.A ص (bee_ahmmiyat)
Unimportant, trifling.

**بى آهنك** Dissonant; ص. (—*ahang*)
discordant. Not having any cadence. Not musical. Unprepared *R.*

**بى آهنگى** Dissonance, ا. (—*ahangee*)
discord.

**بى ايمان** P.A ص (—*eeman*)
Unbelieving, unfaithful, irreligious.

**بى ايمانى** P.A. ا (—*eemanee*)

A lecture. Enunciation.
Statement of a fact. بيان واقع
Rhetoric. علم بيان
1. To explain. بيان كردن ف.م.
Ex. مطلب رابيان كرد || 2. To state, to set forth. Ex. حقيقت را بيان كن

**بيان (۲)** *See under* بير

**بى انتظام** P.A. ص (bee_entezam)
Disorderly.

**بى انتظامى** P.A. ا (– entezamee)
Disorder, confusion. Mismanagement.

**بى انتها** Infinite, P.A. ص (—*enteha*)
boundless. [O. S.] Endless.

**بى انجام** Endless. ص. (—*anjam*)
Not having a conclusion.

**بى اندازه** 1. [O.S.] ق. (—*andazeh*)
Immeasurably; infinitely. 2. Extremely. Ex. بى اندازه سخت است It is extremely difficult.
1. Immeasurable. beyond ص.— measure, measureless. 2. Not having the proper (or required) size, out ot size, out of measure. Ex. اين لباس بى اندازه است

**بى انديشه** ص ق. (—*andeesheh*)
Thoughtless(ly), inconsiderate(ly). Without anxiety.

**بى انصاف** Unfair, P.A. ص (–*ensaf*)
unjust. Ex. خيلى آدم بى انصافى است

**بى انصافى** Injustice, P.A. ا (—*ensafee*)

---

✿The meanings of words prefixed by بى and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بى on page 297.

less.

Lack P.A.ا (—basaree) بی بصری of foresight; imprudence

P.A.ص (—baseerat) بی بصیرت Undiscerning, without discernment or insight. Ignorant.

Tran- P.A.ص (—bagha) بی بقا sient, inconstant. Syn. = فانی

Incons- P.A.ا (--baghaee) بی بقائی tancy, transiency, instability.

Unfounded. ص (—bonyad) بی بنیاد

P.A.ا (—benyegee) بی بنیگی Atony, weakness.

Weak. P.A.ص (—benyeh) بی بنیه

1. Worthless. ص (—baha) بی بها 2. R. Invaluable, inestimable.

Worthlessness, ا(—bahayee) بی بهایی insignificance.

Portionless, ص (—bahreh) بی بهره deprived of a share or fortune; unfortunate. Dispossessed.

To dispossess, بی بهره کردن ف م. to deprive of a portion or share.

1. A venerable ا (beebee) بی بی lady, a matron; a mistress of the house. 2. R. A grandmother [father's mother].

Ruined; impo- ص (—pa) بی پا verished. [O. S.] Footless.

1. Des- ص (—pa-o-sar) بی پا و سر titute, wretched. 2. R. = بی سر و پا

Endless, ص (—payan) بی پایان

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

Fruitless. Infecund ص (—bar) بی بار

1. Without P.A.ص (-baes) بی باعث cause. 2. Defenceless, supportless, without friends or relatives.

Intrepid, ا (-bak) بی باك - بیباك fearless, dauntless. Ex شخص بی باك

بی باکانه (—bakaneh) ق ص.

1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly. Ex. بی باکانه حرف میزد || 2. Bold, intrepid [used for inanimate things]. Ex. حرکات بی باکانه

Intrepidity, ا (--bakee) بی باکی fearlessness, boldness.

Wingless, ص (—bal) بی بال apterous.

Zool. The ا ج (—balan) بی بالان Aptera.

Unfledged. ص (-balopar) بی بال و پر Fig. Helpless, weak.

Match- P.A.ص (—badal) بی بدل less, peerless, incomparable. [O.S.] Without a substitute.

Fruitless. Sterile. ص (--bar) بی بر

1. [O.S.] ص (—barg) بی برك Leafless. 2. Fig. == بی برك ونوا

بی برك و نوا (—bargonava) ص. Without means or subsistence. Destitute.

Headless. ص (-bozorgtar) بی بزرگتر

Lacking P.A.ص (—basar) بی بصر foresight, imprudent. [O.S.] Sight-

---

✿ معانی لغات حذف شده ای راکه در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang.* Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. .ص(—peeraـyeh) **بی پیرایه**

**بیت (۱)** (beyt) ا.A [ج =ابیات(abyat)]

A distich, a couplet A verse,

**بیت (۲)** ا.A [ج. = بیوت (boyoot)]

A house [ = خانه ]. Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

**بی تا (۱)** (beeta) .ص Foldless. Without a wrinkle.

**بی تا (۲)** .ص .R Matchless.

**بیتاب** (bee-tab) .ص Restless, impatient. Too weak to support pain.

**بی تابی** (—tabee) .ا Restlessness, impatience. Lack of fortiude.

**بیت التخلیه** (beytot-takhlieh) ا.A

A water closet [ = بیت الخلا ].

**بیت الحرم** (beytol-haram) ا.A

The temple of Mecca.

**بیت الحزن** (—hazan) ا.A House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

**بیت الخلا** (—khala) ا.A A water-closet. *Syn.* = جائی - مبال - مستراح

**بیت اللحم** (—lahm) ا.A Bethlehem.

**بیت الله** (—lah) ا.A House of God.

**بیت المال** (—mal) ا.A = خزانه

A treasury.

**بیت المقدس** (—moghaddas) ا.A

infinite; immense. Everlasting.

**بی پدر** (—pedar) ص. 1. Fatherless [ = یتیم ]. 2. = بی پدر و مادر

**بی پدر و مادر** (—pedaro_madar) ص.

Base born; roguish, knavish.

**بی پر گار** (—pargar) ص. [O. S.]

Without compasses. *By ext.*, freehand. *Fig.* Unprincipled.

**بی پر و بال** (--parobal) ص.

Unfledged. *Fig.* Weak.

**بی پرده (۱)** (-pardeh) ق.ص. 1. Frankly, openly. Ex. بی پرده حرف بزن || Speak out, speak frankly. 2. Frank, open, outspoken, unreserved. Ex. حرف بی پرده

**بی پرده (۲)** ص. Bare-faced, impudent. Indecent.

**بی پروا** (—parva) ص. Intrepid, fearless, dauntless, reckless. Unscrupulous. Thoughtless, careless.

**بی پروایی** (—parvayee) ا. Intrepidity. Thoughtlessness; indifference. Carelessness.

**بی پرهیز** (—parheez) ص. Incontinent [=ناپرهیزکار]. Inattentive to medical advice.

**بی پشت** (—posht) ص. Supportless, unbacked.

**بی پناه** (--panah) ص Shelterless. Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

**بی پیر** (—peer) ص. Saintless,

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Jerusalem. *Lit.*, the Holy House ( or Temple ).

**بی تأمل** (—*ta.ammol*) ق.ص. *P.A.*
1. Inconsiderately; without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تامل حرف نزن || 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

**بی تاه** (—*tah*) = بی تا (۱)

**بی تجربگی** (—*tajrebegee*) ا. *P.A.*
Inexperience; freshness, greenness.

**بی تجربه** (—*tajrebeh*) ص. *P.A.*
Inexperienced; fresh, green, raw. Ex. ملاح بی تجربه an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

**بی تحاشی** (—*tahasha*) ص ق. *P.A.*
Inconsiderate(ly), rash(ly).

**بی تدبیر** (—*tadbeer*) ص. *P.A.*
Imprudent, improvident. [*O. S.*] Planless.

**بی تدبیری** (—*tadbeeree*) ا. *P.A.*
Imprudence, want of sagacity.

**بی تربیت** (—*tarbiat*) ص *P.A* Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

**بی تربیتی** (—*tarbiatee*) ا. *P.A.*
Impoliteness, rudeness.

**بی ترتیب** (—*tarteeb*) ص. *P.A.*
Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

**بی ترتیبی** (—*tarteebee*) ا. *P.A.*
Irregularity, lack of order, confusion.

**بی تردد** (—*taraddod*) ص-ق. *P.A.*
Unhesitating(ly) *R.*

**بی تزویر** (—*tazveer*) ص. *P.A.*
Candid, guileless, artless, fair and square.

**بی تشریفات** (—*tashreefat*) ص-ق. *P.A.*
Unceremonious, without ceremonies, informal.

**بی تعارف** (—*ta.arof*) ق-ص. *P.A.*
1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

**بی تعلق** (—*ta.allogh*) ص. *P.A.*
Independent *R.*

**بی تقصیر** (—*taghseer*) ص. *P.A.*
Innocent, guiltless.

**بی تقصیری** (—*taghseeree*) ا. *P.A.*
Innocence, guiltlessness.

**بی تکلف** (—*takallof*) ص ق. *P.A.*
Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

**بی تکلف** (—*takleef*) ص. *P.A.* At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

**بی تکلیفی** (—*takleefee*) ا *P.A* Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

**بی تلبیس** (—*talbees*) ص. *P.A.*
Guileless, undisguised.

**بیت لحم** (*beyt-lahm*) ا. *A.* Bethlehem.

**بی تمیز** (—*tameez*) ص. *P.A.* Undiscerning.

**بی تمیزی** (—*tameezee*) ا. *P.A.*
Lack of discernment, indiscrimination.

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید.

بی تناسب (bee-tanasob) ص. P.A.
Disproportional, unproportioned. Incongruous. Grotesque.

بی‌تن مال (—tanmal) P.A.ا
Escheat.

بیتوته (beytooteh) A.ا
Passing the night.

بیتوته کردن ف. ل. To pass the night, to stay during the night.

بی توجه (bee-tavajjoh) ص P.A
Careless, inattentive. See also بی التفات

بی توجهی (—tavajjohee) P.A.ا
Carelessness. Lack of attention.

بی توجهی کردن ف. ل. To be careless, to be inattentive.

بی توشه (—toosheh) ص.
Without provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق (—towfeegh) ص. P.A.
Graceless.

بی توقف (—tavaghghof) ق. P.A.
Without delay. See بی درنگ

بی تهیه (—tahiyyeh) ص-ق. P.A.
1. Unprepared. 2. Offhand.

بی ثبات (—sabat) ص. P.A.
Unstable, inconstant. Fickle, changeable. Transient.

بی ثباتی (—sabatee) P.A.ا
Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر (—samar) ص. P.A.
Fruitless. [O. S.] Futile, useless.

بیجا (—ja) ص.
1. Out of place, inopportune, improper. Ex. کار بیجا || 2. Undue, wrong.

بیجاد - بیجاده (beejad-eh) ا.
Amber. A variety of ruby.

بیجاده رنگ (—rang) ص.
Amber-coloured. Also, red.

بیجان (bee-jan) ص.
Lifeless, inanimate L. Weak, faint.

بیجان کردن ف. م. To deprive of life.

بی جرأت (—jor-at) ص. P.A.
Timid.

بیجرأتی (—jor-atee) P.A.ا
Lack of courage, timidness.

بیجرم (—jorm) ص P.A
Innocent.

بی جفت (—joft) ص.
1. Implacental. 2. R. Peerless.

بیجک (beejak) ا.
A bill, an invoice.

بی جگر (—jegar) = بیدل - بزدل

بی جلا (—jala) ص P.A
Without lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

بیجمال (—jamal) ص. P.A.
Plain, ugly.

بیجمالی (—jamalee) P.A.ا
Ugliness.

بی جنس (—jens) ص P.A
Neuter.

بی جواب (—javab) ص P.A
Speechless, unable to reply.. Ex. مدعی بیجواب ماند

بیجوابی (—javabee) P.A.ا
Inability to answer, speechlessness.

---

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

**بی جوهر** (bee_jowhar) ص.P.A. Without lustre Dull· Awkward, unskilful. *See* جوهر

**بیجهت** (—jahat) ص-ق. P.A. 1. Causeless, undue. Ex. دشمنی بیجهت 2. For no reason. Ex. بیجهت با من ضدیت میکند

**بیچارگان** (—charegan) ا. The helpless, the poor. [Pl of بیچاره .ج]

**بیچارگی** (—charegee) ا. Helplessness, need, poverty, necessity.

**بیچاره** (—chareh) ص. 1. Helpless, poor, resourceless. Ex. آدم فقیر و بیچاره || 2. [*O. S.*] Remediless, hopeless. Ex. درد بیچاره

— ا. [ج. = بیچارگان (—charegan)]

**بی چاك دهن** (—chakedahan) ص. Having a loose tongue, foul-mouthed; ribald.

**بیچون** (—choon) ص. 1. Incomparable. Ex. خدای بیچون || 2. Ineffable.

**بیچون وچرا** (—choonochera) ص-ق. 1. Indisputable. Peremptory. 2. Indisputably, peremptorily. [*O. S.*] Beyond 'how and why'.

**بیچیز** (—cheez) ص. Poor, indigent.

**بیچیزی** (—cheezee) ا. Poverty, indigence. *Syn.* = فقر - تهیدستی

**بیحاصل** (—hasel) ص. P.A. [*O. S.*]. Unproductive, fruitless. *Fig.* Futile, useless, vain, abortive. Ex. تمام زحماتش بی حاصل است

**بی حاصلی** (—haselee) ا. P.A. Unproductiveness, unprofitableness. Futility. Uselessness.

**بیحال** (—hal) ص. P.A. Listless, languid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health. بیحال شدن ف. ل. To slack up, to become listless. To become weak; also, to get sick.

**بیحالی** (—halee) ا. P.A. Listlessness, languish, languidness, extenuation. Indisposition. Bad health. Debility. Bad circumstance.

**بی حجاب** (—hejab) ص. P.A. Unveiled, uncovered *Fig.* Immodest.

**بیحد** (—had) ص. P.A. Boundless, infinite. *Colloq.* Extremely great. [Often in its fuller form بیحد و حصر *See* حصر & حد].

**بیحرف** (—harf) ص-ق. P.A. 1. Indisputable, doubtless. Dumb. Ex. نمایش بیحرف a dumb show. 2. Indisputably, without saying a word. || — ح. ن. Quiet, hush!

**بیحرکت** (—harakat) ص. P.A. Motionless. Still.

**بیحرمت** (—hormat) ص. P.A. Disgraced, dishonoured. Dishonourable || بیحرمت کردن ف. م. To disgrace, to dishonour, to outrage.

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیحرمتی P.A.۱ (bee-hormatee)
Disgrace, dishonour; outrage, offense. Profanity.

بیحس (—hes) P.A.ص 1. Insensible
2. Numb, benumbed, torpid. 3. *Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

بیحس کردن ف. م. 1. To render insensible, to anaesthetise. Ex. موضع عمل را بیحس کردند || 2. To benumb. Ex. دستم از سرما بیحس شده است

بیحساب (—hesab) P.A ص 1. Countless, innumerable. *Syn.* = بیشمار || 2. Disorderly, irregular. 3. = بد حساب

بیحسابی P.A.۱ (—hesabee)
1. = ناحسابی || 2. = بدحسابی

بیحسابی کردن ف. ل. To be tricky in one's dealings.

بیحسی P.A.۱ ( - hessee) Insensibility.
Absence of feeling, anesthesia. Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit.
*Med.* Narcolepsy. بیحسی اعصاب

بیحصار (—hesar) P.A.ص Fenceless. *Fig.* Unprotected.

بیحصر P.A. (—hasr) = بیحد

بی حفاظ (-hefaz) P.A ص [O. S]
Uncovered. Naked. Unprotected.

بی حقوق (—hoghoogh) P.A.ص ق
1. Ungrateful. 2. Without salary.

بی حقیقت (— hagheeghat) P.A ص
False. Insincere. Hollow-hearted.

بی حقیقتی P.A.۱ (—hagheeghatee)
Insincerity.=

بی حکمت (—hekmat) P.A ص [O. S.]
Void of wisdom *By ext.* Without good reason, causeless; groundless.

بی حمیت - بیحمیت (-hamiyyat) P.A.ص
Cowardly, spiritless, zealless. Cold-hearted.

بی حمیتی P.A.۱ (—hamiyyatee)
Cowardice. Lack of zeal or spirit

بی حواس - بیحواس (—havas) P.A.ص
Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humour.

بیحواسی (—havasee) .۱ Abstraction, absence of mind. Bad humour. *Compare* اوقات تلخی

بی حوصلگی P.A.۱ (—howselegee)
Impatience. Irritability.

بی حوصله P.A.ص (-howseleh)
Impatient. Irritable, lacking self-possession; incapacious.

بی حیا - بیحیا P.A.ص (—haya)
Impudent, bare-faced, shameless, audacious, saucy.

بیحیایی (—haya-yee) P.A.ص Impudence, audacity, sauciness. Effrontery.

بیخ .۱ (beekh) Root. *Fig.* Origin, foundation. *Syn.* = ریشه

از بیخ کندن To eradicate, to

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Godless, ص. (bee-khoda) بیخدا impious.

Involv- P.A.ص(—kharj) بی خرج ing no expenses. Free of charge.

Imprudent, ص. (—kherad) بیخرد foolish. *Ant.* = عاقل - باخرد - خردمند

Imprudence, ا. (—kheradee) بیخردی foolishness. Lack of wisdom or judgment.

*Bot.* (1) ص. (—khazan) بیخزان Evergreen. (2) Perennial.

Unerring, P.A.ص (—khata) بیخطا making no mistake. Innocent.

P.A.ص (—khatar) بیخطر 1. Dangerless, harmless. 2. *Med.* Benign. Ex. 1. & 2. این زخم بیخطر است 3. Safe. Ex. گذاشتن پول در نزد او بیخطر نخواهد بود

1. Era- ا-ص. (beekh_kan) بیخکن dication, uprooting. 2. Uprooted.

To eradicate, to ف. م. بیخ کن کردن extirpate. *Fig.* To cure or treat fundamentally. Ex. این مرض را باید بیخکن کرد

P.A.ص(—kholoos) بی خلوص Insincere.

Sleepless. ص.(—khab) (۱) بیخواب Roused from sleep.

Napless. ص. (۲) بیخواب

Sleeplessness, ا. (—khabee) بیخوابی wake(fulness).

To suffer from ف.ل. بیخوابی کشیدن sleeplessness To stay up.

extirpate, to root up, to dig up. از بیخ (بر) کَندن = از بیخ کندن

Iris-root. بیخ ایرسا = ریشه ایرسا

Common male fern. بیخ جماز

White hellebore. بیخ کازران

Scolopendrium. بیخ کبر رومی

The herb bennet بیخ شب بو

بیخ لفاح = مهر گیاه

To spread roots, to take (or strike) root. { بیخ (پیدا) کردن / بیخ دواندن }

Without thorn(s). ص. (—khar) بیخار

*Prov.* There is no rose withot a thorn. گل بیخار نیست

P.A.ص (—khasiyat) بی خاصیت 1. Useless; ineffective, inefficacious. Ex. دوای بیخاصیت || 2. Never-do-well.

ص. (—khaneman) بی خانمان Homeless Roving, vagabond.

Homeless. ص. (—khaneh) بی خانه

1. Unaware, P.A.ص(—khabar) بیخبر uninformed. Ex. از حال او بیخبرم || 2. Ignorant. 3. Sudden.

Without giving notice, ق — unawares, suddenly. Ex. بیخبر از طهران حرکت کرد

P.A.ا (—khabaree) بیخبری Ignorance. Lack of information.

[ Imper. ف.م. (beekhtan) بیختن root = بیز ] To bolt, to sift. Ex. آرد را باید بیخت Flour must be bolted. *Compare* ور باشیدن

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

**بیخود**(۱)(—*khod*) ص. 1. Unwarranted; without a cause or motive. Ex. فحش یا توهین بیخود an unwarranted insult. 2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex. از فرط وجد بیخود شده است || 3. Silly, unfounded. Ex. حرف بیخود a silly talk. 4. Out of one's senses.

**بیخود (۲)** ق. 1. Without (good) motive or cause. 2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکند || 3. Unduly.

**بیخودی (۱)** (—*khodee*) ا. Ecstasy, rapture, raving.

**بیخودی(۲)** ص ق. *Colloq.* 1. Unwarranted. 2. *See* بیخود (۲)

**بیخیال** (*—khial*) ص-ق. *P.A.* Thoughtless(ly). Unintentional(ly). Ex. بیخیال این کار را کرد.

**بیخیر** (*—kheyr*) ص. *P.A.* Uncharitable, not useful to others. Close, stingy.

**بیخیر و برکت** (*—kheyrobarakat*) ص. *P.A.* Meagre, not rich or fertile.

**بید** (*beed*) (۳) ا. *Bot.* Willow, osier; *esp.*, sweetbay-leaved willow.
درخت بید The willow-tree.
ترکهٔ بید A willow twig or osier, a sallow.
بید مجنون Weeping willow.
بید بید خشتی Common crack-willow, the brittle willow.
بید مشك *See in the vocab.*
جوهر بید *Med.* Salicin.
مثل بید لرزیدن To tremble like the aspen.

**بید(۲)** ا. A moth, a clothes' moth
بید زدن / بید خوردن } ف. ل. To be moth-eaten.

**بیداء** (*beeda'*) ا. *A.* A dangerous desert. [ج. = بید (*beed*)].

**بیداد** (۲) (*beedad*) ا. Oppression, injustice, tyranny. *Ant.* = داد
بیداد کردن ف.ل-م. 1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

**بیداد** (۳) ا. (Name of) a sorrowful tune or note in music.

**بیداد پیشه**(*—peesheh*) / **بیداد کیش** (*—keesh*) } =**بیدادگر** ص.

**بیدادگر** (*—gar*) ا-ص. 1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

**بیدادگری** (*—garee*) ا. Oppression, tyranny.

**بیدار** (*beedar*) ص. Awake. Ex. آقا خواب است یا بیدار || *Fig.* 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.
بیدار کردن ف. م. 1. To awaken; to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد He roused me from sleep. 2. *Fig.* To enlighten.
بیدار شدن ف. ل. To wake (up). Ex. از خواب بیدار شد
بیدار ماندن To keep awake,

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Painless. ص. (bee_dard) بیدرد
*Med.* Indolent. *By ext.* Worriless.
بی دردسر (— dardesar) ص.
Not involving any difficulty, convenient. Easily acquired.
Irremediable, ص.(-darman)بیدرمان remediless, hopeless. Irrevocable.
1. Unhesi- ق-ص.(—derang)بیدرنگ tatingly, without delay. 2. Quick, immediate.
1. Unspa- ص-ق. (— dereegh) بدریغ ring, unstinted, liberal. Ex. نعمت بیدریغ || 2. Without stint, unsparingly. Ex. هرچه داشت بیدریغ بمن بخشید
بیدزده (beed_zadeh) = بید خورده
A willow- ا. (beedestan) بیدستان grove.
*Zool.* A beaver, ا.(beedastar) بیدستر a castor.
Castoreum. (jondeh —) جند بیدستر
بیدست و پا (bee_dastopa) ص.
Shiftless. Maladroit, gawky.
A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs. آدم بیدست و پا
بیدست و پایی (— dastopayee) ا.
Maladroitness gawkiness. Shiftlessness.
*P.A.* ص-ق (-daghdagheh) بی دغدغه
1. Tranquil, serene. 2. [ *O. S.* ] Fearlessly. Without confusion of mind.

to stay up.
Lucky, ص. (— bakht) بیدار بخت fortunate.
Vigilant. Lively. ص.(— del) بیداردل
Wakefulness ا. (beedaree) بیداری
Vigilance; watch(fulness).
A wakeful night. شب بیداری
*Mil.* Reveille. شیپور بیداری
*Bot.* Cas- ا. (beedanjeer) بیدانجیر tor-oil plant (*Palma_Christi*).
Castor-oil. روغن بیدانجیر
Pavana-wood plant. بیدانجیر ختائی
Ignorant. ص. (beedanesh) بیدانش
Ignorance. ا.(- daneshee) بیدانشی
To act foolishly. بیدانشی کردن
1. Seedless. ص. ا. (— daneh) بیدانه
2. A variety of seedless fig. [ *Used also attrib.* Thus: انجیر بیدانه ]
A willow-leaf. ا.(beed_barg) بید برگ
A spear or arrow shaped like a willow-leaf.
*Astr.* Venus. ا. (beedokht) بیدخت
*Syn.* = زهره - ناهید
Manna of ا.(beed_khesht) بیدخشت common crack-willow.
درخت بدخشت ( یا بید بیدخشتی )
*Bot.* Common crack-willow (*Salix fragilis*), the brittle willow.
1. Unprofit- ص. (bee_dakhl) بیدخل able. 2. *R.* Dispossessed.
بید خورده (beed_khordeh) ص.
Moth-eaten.

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیدق (beydagh) A.P.ا A pawn at chess. *Colloq* A flag. *See* پیاده

بیدکش (beed_kosh) ص.ا. 1. Destructive to moth. 2. Naphthaline.

بیدگیا (—gia) ا. Couch grass.

بیدل (bee-del) ص. [O. S.] Heartless. *Fig.* 1. Enamoured by love, love-sick. 2. Impatient, without self-possession 3. Sad, depressed. Ex. 1, 2, 3. عاشق بیدل ‖ 4. Poor-spirited.

بیدلی (—delee) ا. Heartlessness. Dispiritedness. Impatience. Lack of capacity or self-pessession. Depression. Cowardice.

بیدماغ (—damagh) ص. In a bad humour; dejected, sad; sulky. Annoyed, displeased [= رنجیده]. [O.S.] Brainless. *Compare* بد دماغ

بیدمال (beed_mal) ا. Rubbing or cleaning with a willow twig.

بیدمشك (—moshk) ا. *Bot.* Egyptian willow, musk-willow.

عرق بیدمشك Egyptian-willow water.

شربت بیدمشك A drink of Egyptian-willow water and sugar.

بیدم (bee-dam) ص. Tailless.

بیدم (- dam) ص. Edgeless.

بیدندان (—dandan) ص. Toothless, edentate.

بیدوا (—dava) ص. P.A. Remediless, incurable, hopeless. Ex. در دبی دوا

بیدوام ( davam) ص P.A 1. Not wearing or lasting long. Ex. این پارچه بیدوام است This cloth does not wear long. 2. Transient, ephemerous. Ex. این عمر بیدوام ما

بی دیانت (bee_dianat) ص. P.A. Irreligious. Dishonest.

بی دیانتی (—dianatee) P.A.ا Dishonesty. Impiety.

بی دیده (—deedeh) ص. Blind. *Fig.* Ungrateful.

بیدین (-deen) ص. P.A. Impious, irreligious.

بیدینی (—deenee) P.A.ا Impiety.

بی ذوق (—zowgh) ص. P.A. Tasteless. Inelegant. Void of literary or intellectual taste.

بیر (۱) (beer) R.ا = رعد - برق

بیر (۲) ص. ش. T. = یك One. [*Used only in the expression* بیرابیر]

بئر (be'r) A.ا A well, a pit.

بیرابیر (beerabeer) T.P.ق 1. One-hundred percent. Ex. بیرابیر منفعت کردیم We made a 100 per cent profit.

بیراق الخ (beyragh) T. == بیرق الخ

بیرام (beyram) T.ا A feast, a festival.

بیراه (beerah) ا.ص. 1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2. Deviated. Astray. Unacceptable. Unprincipled.

بیراه شدن To wander, to lose one's

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

To hoist a flag, بیرق بلند کردن
to show colours.
P.A.ص (bee_reghghat) بیرقت
Unsympathetic.
A stan- T.P.ا (beyragh-) بیرقدار
dard bearer, a colour-bearer, an ensign bearer.
Nerveless, ener- .ص(bee_rag) بیرگ
vate, cowardly, zealless.
Nervelessness, .ا (—ragee) بیرگی
cowardice, lack of zeal.
بیرم (beyram) = بیرام
The eve T.ا (beyramoon) بیرمون
of a festival R.
1. Colourless, .ص.ا (--rang) بیرنگ
pale. Achromatic. 2. R. An uncoloured sketch or plan.
Inanimate, .ص (—ravan) بی روان
lifeless.
Geog. Beyrout. A.ا (beyroot) بیروت
1. Spirit- P.A.ص (beerooh) بیروح
less, inanimate, lifeless. 2. Prosaic, tedious; jejune, uninteresting.
Ex. نطق بیروح
Wanting .ص (—roozee) بیروزی
one's daily bread, poor. Not destined to have one's daily bread.
1. Outside, ex- .ا(beeroon) بیرون
ternal part. Ex. (a) بیرون خانه outside of the house. (b) درازبیرون باز میشود The door opens from the outside. ||
1. Out. Ex. — ق. نوکر رفت بیرون

way. Fig. To deviate; to go astray.
1. A deviated .ص-ا(bee_raheh) بیراهه
path. A by-way. 2. = بیراه
Wandering. .ا(—rahee) بیراهی
Fig. Deviation from the right path.
Void of P.A.ص (—ra'y) بی رای
judgment.
Without P.A.ص (—rebh) بی ربح
interest. Passive.
1. Discon- P.A.ص (—rabt) بیربط
nected, incoherent, excursive, irrelevant; also, silly. Ex. حرف بیربط ||
2. Irregular. 3. R. Undisciplined.
Cruel, mer- P.A.ص (—rahm) بیرحم
ciless, pitiless, unrelenting.
Cruelty. P.A.ا (—rahmee) بیرحمی
Irregularity, P.A.ا (—rasmee) بیرسمی
anomaly. Deviation from the customary.
[O. S.] P.A.ص (—rasan) بی رسن
Without a halter. Fig. Dissolute.
1. Unwilling. P.A.ص.ق (—reza) بیرضا
2. Without leave or approbation.
P.A.ا (—rezayatee) بیرضایتی
Unwillingness.
Loath, P.A.ص (—raghbat) بیرغبت
reluctant. Inappetent; unwilling.
P.A.ا (—raghbatee) بیرغبتی
Distaste. Unwillingness.
A flag, a T.ا (beyragh) بیرق
standard, colours.
A standard. بیرق سواره نظام

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

**بیرون جستگی** (*beeroon-jastegee*) ا. A projection; a saliency.

**بیرون جسته** (*—jasteh*) ص. Salient, projecting.

**بیرون سرا = برون سرا**

**بیرونق** (*bee-rownagh*) ص. *P.A.* Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

**بیرونی (۱)** ص. 1, External, outer, exterior. Ex. حیاط بیرونی || 2. Outdoor, outside.

**بیرونی (۲)** ا. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: حیاط بیرونی *See* اندرونی

**بیرویه** (*bee-raviyyeh*) ص-ق. 1. Irregular(ly). 2. Immethodical(ly). 3. Impolitic, inexpedient. Ex. 1 & 3. اقدامات بیرویه || 4. *R.* Irrelevant(ly).

**بیریا** (*bee-ria*) ص. *P.A.* Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* = ریا کار

**بیریائی** (*—ria-ee*) ا. *P.A.* Sincerity, candour.

**بیریب** (*—reyb*) ص-ق. *P.A.* Undoubted(ly). *Syn.* = بیشك

**بیریش** (*—reesh*) ص-ا. 1. Beardless. 2. A beardless youth. A catamite.

**بیز** (*beez*) [ ۱ - امر از ف. بیختن ] Sift thou. [Imper. root of بیختن *beekhtan*; 2. Outside. Ex. (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نبخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

— ح. ا. Outside (of). Ex. بیرون در outside the door.

— ص = بیرونی

**بیرون آمدن** ف. ل. To come out. To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

**بیرون آوردن** ف. م. To bring out.

**بیرون دادن** ف. م. To give out. To put forth. To yield.

**بیرون رفتن** ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

**بیرون کردن** ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. Ex. اورا از مدرسه بیرون کردند

**بیرون کشیدن** ف. م. To draw out. To unsheathe. Ex. شمشیر را از غلاف بیرون کشید

**از بیرون** From without. Ex. صدائی از بیرون میشنوم

**بیرون افتادگی** (*—oftadegee*) ا. *Med.* Prolapsus.

**بیرون آمدگی** (*—amadegee*) ا. A projection.

**بیرون آمده** (*—amadeh*) ص. Projecting.

---

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on pape 297.

Unaffected, artless, undisguised.

Headless, ص. (bee-salar) بی سالار without a guardian.

Poor. ص. (—saman) بی سامان Homeless.

Poverty. ا. (—samanee) بی سامانی Homelessness.

1. Cause- P.A.ص-ق (-sabab) بی سبب less. 2. Without motive, unduly. Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی

بی سپاس (-sepas) = ناسپاس

Twenty. ص.ش. (beest) بیست

Ex. بیست سال twenty years.

Twenty [not used with بیست تا a noun]. Ex. من بیست تا دارم شما چند تا دارید I have twenty; how many do you have ?

Twentieth. ص. (beestom) بیستم

Ex. روز بیستم the twentieth day.

ا-ص. (beestomee-n) بیستمی - بیستمین

1. The twentieth. [Used as a noun]. Ex. بیستمی شکسته بود || 2. Twentieth. Ex. بیستمین روز

Name of a ا. (bee-sotoon) بیستون historical mountain in Western Persia. Lit. Without pillars.

ق-ص. (—sokhan) بی سخن

1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

Headless, acepha- ص. (—sar) بیسر lous.

ص. (—sarparast) بی سر پرست

Patronless, without a guardian.

short for بیز be'beez, the usual form ].

Sifting, [ ۲ - ا. فا. از ف. بیختن ] — bolting. [ Short for بیزنده beezan-deh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مشك بیز sifting or sprinkling musk.

1. Wearied, ص. (beezar) بیزار weary, disgusted. Reluctant. Ex. ازاین زندگی بیزارم || 2. Free, clear. ||

To disgust. To بیزار کردن ف. م. weary.

Ennui. ا. (beezaree) بیزاری

Reluctance. Disgust, weariness.

Dumb. ص. (bee-zaban) بیزبان Speechless.

Dumbness. ا. (—zabanee) بیزبانی

P.A.ص (—zahmat) (۱) بیزحمت

Easy, convenient, without difficully.

Please, if you ق. (۲) بیزحمت please. Ex. بیزحمت در را ببندید

1. Moneyless, ص-ق. (bee-zar) بیزر penniless. 2. Without money. See زر

Single, unmarried, ص. (—zan) بیزن as a man.

Bachelorship. ا. (—zanee) بیزنی

Imperisha- P.A.ص (—zaval) بیزوال ble. Eternal, everlasting.

Weak, powerless. ص. (—zoor) بیزور

بیزیدن (beezeedan) = بیختن

Unsaddled. ص. (bee-zin) بیزین

ص. (bee-sakhtegee) بی‌ساختگی

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

**بی سرو پا** (*bee_saropa*) ص-ا. 1. Rascal, roguish. 2. A mumper.

**بی سرو ته** (– *sarotah*) ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

**بی سرور** (– *soroor*) ص. *P.A.* Mirthless.

**بی سرو زبان** (– -*saro_zaban*) ص. *P.A.* Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

**بی سروسامان** (– *sarosaman*) ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

**بی سرو صدا** (– *saroseda*) ص. Serene, tranquil, calm.

**بی سعادت** (– *sa-adat*) ص. *P.A.* Unhappy.

**بی سلیقگی** (—*saleeghegee*) ا. *P.A.* Want of taste. Awkwardness.

**بی سلیقه** (– *saleegheh*) ص. *P.A.* Tasteless; tactless. Awkward, inexpert.

**بیسواد** (– *savad*) ص. *P.A.* Illiteate, unlettered, unable to read or write.

**بیسوادی** (—*savadee*) ا. *P.A.* Being illiterate, inability to read or write.

**بی سیرت** (—*seerat*) ص. *P.A.* Having a bad character. Lawless.

**بیسیم** (– *seem*) ص-ا. 1. Wireless. 2. A wireless telegraph.

**بیش** (*beesh*) ص-ق. == بیشتر. 1. More. [Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب او بیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) او بیش از من میخورد He eats more than I do. 2. Much.

بیش و کم More or less.

[*Note*. Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر *tar*, the comparative particle. Thus بیشتر *beeshtar* and بیش are both in common usage].

**بی شائبه** (*bee_sha-ebeh*) ص. *P.A.* Doubtless. Unmixed; pure.

**بیش بهار** (– *bahar*) ا. *Bot*. A house-leek (*Sempervivum tectorum*).

**بی شبهه** (*bee_shobheh*) ص-ق. *P.A.* Doubtless, undoubted(ly). *Syn*. == بی تردید - بیشك.

**بیشتر** (*beeshtar*) ص-ق. [Compar. of خیلی or زیاد]. 1. More. Ex.(a) من بیشتر کتاب دارم تا او I have more books than he. (b) کدام یك را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)?
2. More often, oftener. Ex. من بیشتر از شما منزل او رفته‌ام || 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر ازمن درمدرسه ماندید
ا.— The greater (or greatest) part, more or most. Ex. بیشتر پولش را در بانك گذاشت He deposited most

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

1· Shamelesely, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد || 2. Shameless, indecent, outrageous [ used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

**بیشرمی** (bee_sharmee) ا. Impudence, shamelessness, immodesty.

**بی شر و شور** (—sharreshoor) ص. P.A. Peaceful, calm; serene.

**بیشعور** (—sho_oor) ص. P.A. Fatuous, sottish. Brutiah. Foolish.

**بیشعوری** (—sho_ooree) ا. P.A. Idiocy, folly. Foolishness.

**بی شفقت** (—shafaghat) ص. P.A. Pitiless. Inhumane. Unkind.

**بیشك** (—shak) ق. P.A. Undoubtedly, doubtless(ly). Unquestionably.
Syn. بی تردید - بی شبهه

بیشك و شبهه / بیشك و ریب } = **بیشك - بی شبهه**

**بی شکیب** (—shakeeb) ص. Impatient.
Syn. بی صبر - ناصبور

**بیشمار** (—shomar) ص. Innumerable, countless. Ex. ستارگان بیشمار

**بیش و کم** See under بیش

**بیشه** (beesheh) ا. A thicket, a grove, a coppice.

**بی شهرت** (bee shohrat) ص. P.A. Fameless.

**بیشی** (beeshee) ا. Inerease, excoss.

**بیص** (beys) ا. A. Distress, strait. Calamity. See حیص بیص

**بی صبر** (bee-sabr) ص. P.A. Impatient.

of his money in the bank.
See Note under بیش

دو نفر یا بیشتر Two or more persons.
بیشتر اوقات Most of the time.
بیشتر روزها Most of the days.

**بیشتری** (beeshtaree) ا. Excess.

**بیشترین** (beeshtarin) ص. Most [Super. of خیلی or زیاد]. Ex. بیشترین قسمت آن کردی است Most of it is Kurdish. *See and apply Note (1) under* بهتر

—ا. (The) most, the greater (or greatest) part. Ex. بیشترین آنها فارسی حرف میزنند Most of them speak Persian.

**بیشرف - بی شرف** (bee_sharaf) ص. P.A. Knavish, base, roguish; dishonoured; without dignity or honour. Ex. آدم بیشرف a base or knavish fellow.

**بی شرفانه** (—sharafaneh) ق-ص. P.A. 1. Knavishly, basely, disgracefully. Ex. با او بی شرفانه رفتار کرد || 2. Disgraceful, knavish [ used only for inanimate things]. Ex. رفتار بیشرفانه

**بیشرفی** (—sharafee) ا. A.P. A disgraceful act or treatment, an outrage. Indignity, disgrace, dishonour.

**بیشرم** (—sharm) ص. Shameless; blushless; impudent [used for persons only]. Syn. = بی آزرم - بیحیا

**بیشرمانه** (—sharmaneh) ق-ص.

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

**بی صبری** P.A.۱ (*bee_sabree*) Impatience.

**بیصدا** (—*seda*) ص. Noiseless, quiet. Dumb. *Compare* بیسر و صدا

**بی صرفه** (— *sarfeh*) P.A ص Dis-advantageous; unprofitable. Useless.

**بی صفا** P.A.ص(—*sufa*) Unpleasant.

**بی صفت** P.A.ص(— *sefat*) Ungrateful.

**بیصورت** P.A.ص(-*soorat*) Ravished.

بیصورت کردن ف. م. To ravish; to violate.

**بیض** A.۱ (*bayz*) 1. Laying an egg. 2. An egg. R. See بیضه

**بیضاء** A.ص ( *beyza'* ) = سفید White. Clear, bright. [Fem. of ابیض(*abyaz*)].

**بی ضبط** P.A.ص (*bee_zabt*) Irregular. Disorderly.

**بی ضبط و ربط** P.A.ص(— *zabtorabt*) Disconnected. Disorderly; confused.

**بیضرر** A.ص (—*zarar*) Harmless; inoffensive.

**بیضوی** P.A.ص (*beyzavee*) Oval, elliptical, egg-shaped.

**بیضه** ( *beyzeh* ) / **بیضة** ( *bayzat* ) A.۱ An egg. A testicle. [ج. = بیضات (*bayzat*)]

بیضه پروردن To hatch eggs. To brood.

بیضة (کسیرا) در آوردن To castrate (someone).

**بیضه بازی** A.P.۱(*beyzeh_bazee*) Playing with eggs.

**بیضه بند** A.P.۱ (—*band*) A suspensory.

**بیضه گر** A.P. R.(—*gar*) = ولود

**بیضی (۱)** A.۱ (*beyzee*) Geom. An ellipse.

— ص. = بیضی شکل

**بیضی (۲)** A.P.۱ Whiteness R.

**بیضیت** A.۱ (*beyziyyat*) Ellipticity.

**بیضی شکل** A.P.ص(-*shakl*) Elliptical.

جسم بیضی شکل An ellipsoid.

**بیطار** A.۱ (*beytar*) A veterinary surgeon, a veterinarian. A farrier.

**بیطاری** A.۱ (*beytaree*) Profession of a veterinary.

علم بیطاری Veterinary science.

**بیطاقت** P.A.ص (*bee_taghat*) Unable te stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.

بیطاقت شدن To lose patience.

**بیطاقتی** P.A.۱ (—*taghatee*) Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.

**بی طالع** P.A.ص (—*tale'*) Unlucky, unfortunate. ill-starred.

**بی طالعی** P.A.۱(—*tale_ee*) Bad luck.

**بی طراوت** P.A.ص (—*taravat*) Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

---

۞ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

wantonness.
To act with بیعاری کردن ف. ل. profigacy, to act lewdly or wantonly.
Heartless, P.A.ص (bee-atefeh) بی عاطفه cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.
Earnest- P.A.ا (bey-aneh) بیعانه money.
P.A.ص (bey'-bardar) بیع بردار Transferable, alienable, that may be sold.
Allegiance; A.ا (bey-at) بیعت swearing allegiance, fealty.
To promise بیعت کردن ف. ل. loyalty, to swear allegiance.
To make one بیعت دادن ف. م. swear allegiance.
To break the oath of بیعت شکستن allegiance.
Treason; (kholfeh — ) خلف بیعت breach of promise or of oath of allegiance.
Innumerable, P.A.ص (bee-add) بیعد numberless, countless.
P.A.ص (—adeel) بیعدیل - بی عدیل Incomparable, peerless, matchess, unparralleled, unequalled.
Inefici- P.A.ا (—orzegee) بیعرضگی ency, incapability.
P.A.ص (– orzeh) بیعرضه - بی عرضه Inefficient, incapable.

Impartial. P.A.ص (bee-taraf) بیطرف Ex. من در این خصوص بیطرفم
P.A.ق-ص (— tarafaneh) بیطرفانه
1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف میزد ||
2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه
Impartiality. P.A.ا (—tarafee) بیطرفی Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند
Tasteless, P.A.ص (—ta'm) بی طعم insipid.
Disinte- P.A.ص (—tama') بی طمع rested. Not covetous.
Disinteres- P.A.ا (-tama-ee) بی طمعی tedness. Lack of covetousness.
P.A.ص (— zarafat) بی ظرافت Inelegant.
بی ظرف (— zarf) = بی حوصله
P.A.ص (—zarfiyyat) بی ظرفیت
1. [بی ظرف - بیحوصله =]. 2. Having little capcity.
1. Selling, sale. A.ا (bey') بیع
2. An earnest-money [= بیعانه].
To sell. بیع کردن ف. م. = فروختن
To pay the earnest-money. بیع دادن
Definite sale. بیع قطع
Conditional sale, بیع شرط mortgage.
Buying and selling, بیع و شرا commercial transaction.
Profligate, P.A.ص (bee-ar) بیعار wanton. [O. S.] Without reproach.
Profligacy, P.A.ا (—aree) بیعاری

---

✿ معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیعزت (ezzat -) ص P.A. Dishonourable.

بیعزتی (ezzatee —) ا P.A. Dishonour.

بیعصب (asab -) ص P.A. Enervate, nerveless.

بیعقل - بی عقل (aghl --) ص P.A Without intelleet, fatuous, foolish.

بیعقلی (aghlee—) ا P.A. Lack of intellcct or judgment, infatuation, foolishness.

بیعلاقگی (alaghegee —) ا P.A. Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بیعلاقگی نسبت باین مسئله نشان میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه (alagheh —) ص P.A. Unconcerned, disinterested.

بیعلت - بی علت (ellat—) ص P.A. Causeless, without a reason, groundless. Safe *R. Colloq.* = بی عیب

بیع نامه (bey'nameh) ا P.A. Bill of sale, deed of sale.

بی عنایت (bee-ana yat) ص P.A. Unkind, disobliging.

بیعوض (evaz —) ص P.A. Irreplaceable; irredeemable.

بی عیب - بیعیب (eyb -) ص P.A Faultless, without blemish; perfect, in good or perfect condition.

بیغایت (gh ı yat—) ص P.A. Endless.

بیغرض (gharaz —) ص P.A. Disinterested, impartial. Dispassionate.

بیغرضانه (bee-gharazaneh) ق-ص P.A. 1. Without private interest; impartially. 2 Disinterested, impartial, dispassionate [ used only for inanimate things ].

بیغرضی (—gharazee) ا P.A. Disinterestedness.

بیغش (— ghash) ص. Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بی‌غش و غل (—ghasho-ghall) ⎫
بی غل و غش (—ghallo-ghash) ⎭ ص-ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی‌غصه (—ghosseh) = بیغم

بیغم (—gham) ص P.A. Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی (—ghamee) ا P.A. Freedom from sorrow.

بیغوله (beeghooleh) ا. A cave, a cavity.
— ص. Lonely.

بیغیرت - بی‌غیرت (bee-gheyrat) ص P.A. Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی (—gheyratee) ا P.A. Cowardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف (beef) ص. *Colloq.* Beef-headed; stupid.

بیفایدگی (—fayedegee) ا P.A. Uselessness. Unprofitableness.

---

✲ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

**بی فایده - بیفایده** (*bee-fayedeh*) ص P.A
1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن این شخص بیفایده است || 2. Ineffectual. Ex. آن دوا بیفایده بود || 3. Unprofitable; disadvantageous. Ex. این معامله بیفایده نیست
کوشش بیفایده Lost labour, useless effort, vain struggle.
— ق. Uselessly, to no purpose.

**بی فرزند** (*—farzand*) ص. Bereaved of child(ren). Childless, issueless.

**بی فروغ** (*—foroogh*) ص. P A. Dim, obscure. Lacking lustre.

**بی فرهنگ** (*—farhang*) ص. Lacking judgment or wisdom. Ignorant.

**بی فکر** (*—fekr*) ص-ق. P.A.
Thoughtless(ly), mindless(ly) Rash-(ly), inconsiderate(ly). Giddy or giddily. Offhand.

**بیفکری** (*—fekree*) P.A.ا Thoughtlessness Giddiness.

**بی فهمی** (*—fahmee*) = **نافهمی**

**بی فیض** (*—feyz*) ص P.A Unprofitable

**بی قابلیت** (*—ghabeliyyat*) = **ناقابل**

**بیقاعدگی** (*—gha-edegee*) P A.ا
Irregularity, anomaly.

**بیقاعده** (*—gha-edeh*) ص. P.A.
Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irregular verb.

**بیقدر** (*—ghadr*) ص P.A. Of little or no value, unworthy. Without dignity.

**بی قدم** (*bee-ghadam*) ص. P.A. Inauspicious, not bringing good luck. [ Said of a newly-born chid, a newly-married woman, etc ].

**بیقرار** (*—gharar*) ص. P.A. 1. Restless, unquiet, fidgety, uneasy 2. Impatient 3. Inconstant, unstable. 4. Changeable, variable. 5. Irregular. 6. *Med.* Feverish. Ex. 1. & 6. بچه امشب بیقرار است || Ex. 3. & 4. دنیا بیقرار است

**بیقراری** (*—chararee*) P.A.ا
Restlessness, uneasiness, fidgetiness. Impatience. Instability. Chengeableness. Irregularity. *Med.* Feverishness. ||
بیقراری کردن ف. ل. To be restless, to move about uneasily, to fidget. To show impatience.

**بی قریحه** (*—ghareeheh*) ص P.A.
Void of genius; untalented.

**بی قرین** (*—gharin*) ص. P.A. Matchless, incomparable, peerless.

**بی قرینه** (*—ghareeneh*) ص. P.A.
1. Unsymmetrical. 2. = بی قرین

**بی قصد** (*—ghasd*) ض.ق. P.A.
Unintentional(ly), unwilling(ly).

**بیقوت** (*—ghovvat*) ص P.A. Weak. Powerless.
بیقوت کردن ف. م. To weaken, to enfeeble. To impoverish (soil or land).

✿ معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشستن» One could ( or should ) not sit idle. 4. *R.* Useless [= بیکاره]. ||
To lead an idle life, to go about idle or jobless; to live as a vagabond. بیکار گشتن
To become jobless, to be dismissed from work. To find a leisure. بیکار شدن
To dismiss from service, to render jobless بیکار کردن
**بیکاره** (*-kareh*) ص. 1. Useless; || good for-nothing. Ex. کاغذ بیکاره See باطله | 2. = بیکار
**بیکاری** (*—karee*) ا. 1 Idleness; inaction. 2. Leisure [often used attrib. Thus: موقع بیکاری ]. 3. Want of employment.
A kill-time. کار بیکاری
**بیکام** (*-kam*) = **ناکام**
**بی کتاب** (*-ketab*) *P.A* ص Not having a heavenly book or bible. *Slang.* = بی پدر
**بیکران** (*—karan*) ص. Boundless; immense.
**بی کردار** (*-kerdar*) ص. Unprincipled. Ungrateful.
**بی کرك** ( *—kork* ) ص. Napless.
**بیکس** (*—kas*) ص. Friendless. Without relatives; forlorn.

**بیقوت** (*bee-ghoot*) *P.A.*.ص Without foods or provisions. Having remained without food.
**بیقوه** (*-ghovveh*) = بیقوت (*-ghovvat*)
**بیقیاس** (*-ghias*) *P.A.*ص Immeasurable, immense. Infinite, incomprehensible.
**بیقید** (*-gheyd*) *P.A.*ص 1. Unrestrained, loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. *Compare* لاابالی & بهل بشو || 3 Unconditional, clauseless.
**بی قیدی** ( *gheydee* ) *P.A.*ا Carelessness. Laissez-aller, nonchalance Unrestrainedness, looseness ( in morals, etc. ).
**بی قیمت** (*--gheemat*) *P.A.*ص 1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا برای سردرد بی قیمت است | 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. اشیاء بی قیمت || Free of charge, gratis. ق —
**یقین** (*beyaghin*) *P.A.*.ق Certainly, surely. *See* یقیناً & یقین
**بیکار** (*bee_kar*)ص. 1. Unemployed, disengaged; jobless. Ex. (a) من فعلا بیکار هستم At present I am jobless or unemployed. (b) سرمایهٔ من بیکار مانده است My capital has been left unemployed.
2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کار دارید؟

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیکسی (kasee) ا. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (-kafayat) ص. P.A. Inefficient; incapable Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (—kafayatee) ا. P A. Inefficiency, incapability.

بی کله (—kalleh) ص. Brainless, weak-minded, thickwitted

بی کمال (-kamal) ص. A.P. Void of accomplishments; uneducated, unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (-kamalee) ا. P.A. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (—kamo-kast) ص.ق. Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیك (beyg) ا. T. A lord. A prince. [Note. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیك and colloquially pronounced بك bag or bak].

بیگار (—beegar) ا-ص. 1. Statute-labour, corvée [Fr]; unpaid labour (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay Ex. عملهٔ بیگار

بیگار گرفتن ف. م-ل. 1. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labour.

بیگانگی (beeganegee) ا. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (beeganeh) ص-ا. 1. Foreign, strange, alien; unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner. [ج. = بیگانگان (-ganeegan)] Ex. بیگانگانرا از آنجا بیرون کردند

بیگانه پرست ص. Xenophilous.

بیگاه (beegah) ص. = بیموقع Unseasonable, untimely, ill-timed.

گاه و بیگاه Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee-godah) ص-ق. 1. Fordless 2. Without there being a ford. *Fig*. Inconsiderately. Ex. بیگدار به آب زدن *Prov. exp*. To leap before looking; to be rash in doing a thing. [*O. S.*] To cross before finding a ford. *See* گذار

بیك زاده (beyg-zadeh) ا. T.P. The son of a lord. *See* بیگ

بی گزند (bee-gazand) ص. Harmless.

بیك لر بیگی (beyglarbeygee) ا. T. Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam; —gom) ا. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee-goman) ق. Undoubtedly.

بیگناه (—gonah) ص. Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (—gonahee) ا. Innocence,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

guiltlessness

بیگه (—gah) = بیگاه

بیل (beel) ا. A spade, a shovel. A hoe.

بیل زدن ف.م.ل. 1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex باغچه را بیل بزن || 2. To work with a spade or hoe.

بیلاك (beelak) ا. Bot. The ash-leaved maple, the box-elder.

بیل باقلی (beelbaghlee) T.ا A buzzard.

بی لبه (—labeh) ص. Edgeless. Flat.

واکون بی لبه A platform car.

بیلچه (beel_cheh) ا. A (small) shovel.

بیلچه باغبانی A dibble.

بیلدار (—dar) ا. One who works with a spade; a digger.

سرباز بیلدار A pioneer.

بیل زن (—zan) = بیلدار

بی لطافت (bee_latafat) ص.P.A.

Indelicate, inelegant; coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

بی لطف (—lotf) ص.P.A. 1. Unkind [= نامهربان]. 2. Awkward; inelegant. 3. Insipid [= بیمزه]

بی لطفی (—lotfee) ا.P.A. 1. Unkindness [= نامهربانی]. 2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (—lafaf) ص.ق.P.A. [O. S.] Uncovered. Fig Frank (ly).

بیلك (۱) (beelak) ا. A small shovel.

بیلك (۲) ص. Spotless, in good condition. See لك lak.

بی لگام (bee_legam) ص. Unbridled, uncurbed. Fig. (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.

بی لیاقت (liaghat) ص.P.A.

Unworthy, unfit. Incapcious, incapable. Undeserving. See لیاقت

بی لیاقتی (—liaghatee) ا.P.A.

Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

بیم (beem) ا. Fear, dread. Danger.

بیم جان Danger of life.

بیم داشتن ف.ل. To be afraid, to fear. To be suspicious. Ex. (a) ازاو بیم دارم I fear or dread him, I am afraid of him. (b) بیم آن دارم که پذیرفته نشود I doubt whether it will be accepted.

بیم آن میرود که ... There is the danger that ...; it is to be feared that...

بیم آوردن .R = بیم داشتن

بی مآل (bee-maal) ص.P A. Vain, futile, without a result.

بیمار (beemar) ص-ا. 1. Sick, ill. Ex. دوست من بیماراست || 2. A sick person; a patient. Ex. بیمارانرا شفامیداد Syn. ناخوش - مریض

بیمار عشق Love-sick.

بیمارانه (beemaraneh) ق-ص.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

In a sickly manner 2. Sickly.

**بیمارپرس** (*beemar-pors*) ا.ص (One) who inquires about, or visits, a sick person.

**بیمار پرسی** (*—porsee*) ا. Inquiry about the sick; visiting the sick.

**بیمارخانه** (*—khaneh*) = بیمارستان

**بیمارخیز** (*—kheez*) ص. Convalescent.

**بیماردار** (*—dar*) ص.ا. 1. Attending on the sick. 2. An attendant of the sick. A sick man's relative.

**بیمارداری** (*—daree*) ا Attendance on the sick.

**بیمارستان** (*—beemarestan*) ا. A hospital. *Syn.* = بیمارخانه - مریضخانه

**بیماری** (*—beemaree*) ا. Sickness, illness; indisposition. A disease. *Syn.* = مرض - ناخوشی

**بی مانند** (*—manand*) ص. Incomparable, unparalleled, peerless.

**بی مأوی - بی مأوا** (*— ma'va*) ص. *P.A.* Without lodgment, homeless; poor.

**بیمایگی** (*—mayegee*) ا. Indigence, poverty. Superficial knowledge.

**بمایه** (*—mayeh*) ص Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

**بی مبالات** (*—mobalat*) ص. *P.A.* Careless, heedless. Easy-going.

**بی مبالاتی** (*—mobalatee*) ا. *P.A.* Carelessness, heedlessness. Nonchalance.

**بیمثال** (*—mesal*) ص. *P.A.* 1. Unequalled, unparalleled, peerless, incomparable 2. Unsupported by examples.

**بیمثل** (*bee-mesl*) *P.A.* = بی مانند

**بی محابا** (*—mohaba*) ص.ق. *P.A.* Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

**بیمحل** (*—mahal*) ص. *P.A.* 1. Heedless [= بی اعتنا]. 2. Untime'y, ill-timed [= بیموقع]. 3. Unprovided for in the budget.

**بیمحلی** (*—mahalee*) = بی اعتنائی

**بی محبت** (*—mahabbat*) ص. *P.A.* Unloving, unkind.

**بی محبتی** (*—mahabbatee*) ا. *P.A.* Disaffection, unkindness.

**بی مرحمت** (*—marhamat*) ص *P.A.* 1. Unkind. Ex. ایشان نسبت بما بی مرحمت هستند He is (or they are) unkind to us. 2. *R.* Merciless.

**بی مرحمتی** (*—marhamatee*) ا. *P.A.* Unkindness. Nant of favour

**بی مرگ** (*marg*) ص. Immortal.

**بیمروت** (*— morovvat*) ص. *P.A.* Ungenerous. Inhumane. Unjust.

**بیمروتی** (*- morovvatee*) ا. *P.A.* Inhumanity. Injustice.

**بیمزگی** (*—mazegee*) ا. Insipidity, platitude, tastelessness. *Fig.* A flat joke.

**بیمزه** (*—mazeh*) ص. Insipid, vapid, tasteless. Ex. این سیب بیمزه است

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. *R.* Resourceless, poor.

Illocal *P.A.* ص (*beemakan*) **بی‌مکان**

A dreadful ا. (*beemgah*) **بیمگاه** place.

*P.A.* ا (*bee-molahezegee*) **بی‌ملاحظگی** Being regardless (of others). Carelessness, heedlessness. Rashness, inconsiderateness Want of circumspection, improvidence. Indiscretion Inadvertence.

*P.A.* ص (*—molahezeh*) **بی‌ملاحظه** Careless; regardless; inadvertent. Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. درهیچ کاری نباید بی ملاحظه بود
1. Inconsiderately, rashly. ق. — With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

*P.A* ص (*—monasebat*) **بی‌مناسبت**
1. Unsuitable, unfit [= نامناسب].
2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, ص. (*beemnak*) **بیمناك** afraid. Ex. ازکردن اینکار بیمناك هستم I am afraid (*or* I dread) to do that.
2. *R.* Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

*P.A.* ق-ص (*bee-mennat*) **بی منت**
1. Freely, without the necessity of asking; unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدابی‌منت روزی‌ما رامیدهد || *Fig.* (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بیمزه

*P.A* ص (*—maslak*) **بی‌مسلك** Unprincipled. Ex. اوآدم بی‌مسلکی است

*P.A.* ص (*—mosamma*) **بی‌مسمی** Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. *See example below*
1. A name which does اسم بی مسمی not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه‌خانه حالبه اسم بی‌مسمایی است چونکه درآنجا چایی می‌فروشند || 2. An abstract term.

*P.A.* ص-ق (*-motale-eh*) **بی‌مطالعه** Offhand.

**بی‌معرفت** (*-ma'refat*) ص *A.P.* = **نادان**

1. Mean- *P.A* ص (*—ma'nee*) **بی‌معنی** ingless, insignificant, unmeaning; empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1& 2. حرف بیمعنی || 3. Good-for-nothing. Ex. آدم بیمعنی
Nonsense. حرف بیمعنی

1. [*O.S.*] ص. (*—maghz*) **بی‌مغز** Without a kernel, deaf. Ex. جوز بی مغز a deaf nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4. Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلماتش تماماً بی‌مغز بود

**بی‌مقال** (*—maghal*) *P.A.* = **بی گفتگو**

*P.A.* ص (*—meghdar*) **بی‌مقدار**
1. Unworthy, insignificant, trifling.

✿ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavour, disaffection. Inappetence.

See [ ۱ - امر ازف. دیدن ] (bin) بین thou. [ Imper. root of دیدن *deedan*; short for ببین *bebin*, the usual form ].

Seeing. [ ۲ - ا. فا. ازف. دیدن ] —

[ Short for بیننده *beenandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. ذره بین a microscope. [*O.S.*] Seeing atoms or microbes. [*Note.* The word بین may be considered as a proper rendering of the English suffix *-scope*. Thus *electroscope* may be translated برق بین and so with many other scientific terms].

بین (۱) (*beyn*) A.ا 1. Interval, distance between. Ex. بین آن دو جرز چهار متر است The distance between the two piers is 4 metres. 2 Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

در بین (*dar beyn*) 1. In the middle, (in) between. Ex. نزاعی دربین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

در این بین In the meantime, meanwhile. *See* اثنا

دربین نهادن To set forth.

در بین (*dar bey'neh*) Between, in

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق بیمنت الهی God's free grace.

بیمو (*bee-moo*) ص. 1. Hairless, smooth. Ex. صورت بیمو || 2. Bald. 3. *Zool.* Naked 4. *Fig.* Flawless.

بی موجب (— *moojeb*) = بیجهت

بی مورد (—*mowred*) ص. *P.A.* Out of place, inopportune; improper. Ex. اینحرف دراینجاخیلی بیمورد بود

بی موسم (—*mowsem*) = بیموقع

بیموقع ( — *mowghe'* ) ص. *P.A.* Out of place, mistimed, out of season, inopportune. Ex. جواب شما بیموقع بود

بیمه (*beemeh*) ا. Insurance.

بیمه جان Life assurance.

بیمه کردن ف. م. To insure.

سند بیمه Policy (of insurance).

بی مهارت (*bee-maharat*) ص *P.A* Unskilful, inexpert.

بیمه بردار (*beemeh bardar*) ص. Assurable.

بی مهر (*bee-mehr*) ص. Unkind.

بی مهری (— *mehree*) ا. Unkindness.

بیمه گر ا. The insurer.

بیمه گزار ا. The insured.

بی میل (-- *meyl*) ص. *P.A.* Unwilling, loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو بیمیل بود He was not fond of her.

بیمیلی (— *meylee*) ا. *P.A.* Unwilling-

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای در بین ما نیست There is no difference of opinion between us.

بین(۲) (bey'neh) A.۱.ح 1. Between. Ex. چراغ را بین دوآینه بگذار Put the lamp between the two mirrors. 2. In the middle of.

[Note. The preposition بین is orig. the noun بین which was treated in the foregoing entry. It takes the nature of a preposition when the prepo·ition در governing it is omitted. See میان & پیش].

بین (bayyen) A.ص Clear, manifest, obvious. See بینه bayyeneh.

بینا (beena) ص. [ا. فا. از ف دیدن] 1. [O. S.] Seeing, who sees, who can see. Ex. کوراست یا بینا ؟ Is he blind or can he see ? 2. Fig. Clear-sighted.

چشم بینا Fig. Eyes that can see. Discernment, clear-sightedness.

بینابین (bena-beyn) A.P.ص-ق Half-way. Middling; in the middle

درجه یا حالت بینابین Intergrade.

بینات [Pl. of بینه (bayyeneh]

بین اثنین (beyneh_esneyn) A.ص Mutual.

مناسبت بین اثنین Interrelation.

بین الاضلاعی (beynol_azlaee) A.ص Anat. Intercostal.

بین الفکین (beynol_fakkeyn) ص A Intermaxillary.

بین المدارین (— madareyn) A.۱-ص Intertropical (regions).

بین الملل (—melal) A. [O. S] Between the nations. [Used as adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی (—melalee) A.ص Interna- tional. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین (beynon_nahreyn) A.۱ Mesopotamia. [O S] Between two rivers.

بینام (bee nam) ص. Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2. Without a (good) repute. Compare بدنام & گمنام

بی ناموس (—namoos) P.A.ص Unchaste. Unprincipled, lawless. Disreputable.

بیناموسی (—namoosee) P.A.۱ Unchastity. A dishonourable act. Rape.

بی نام و نشان (—namo-neshan) ص. Without a name or trace. Untraceable.

بینایی (beenayee) ۱. Sight. Perceptability. Lear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه (bee_nateejeh) A P.ص Futile, vain, ineffectual. Abortive, coming to nought. [O. S.] Of no consequence. Ex. (1) زحماتش بی نتیجه است His efforts are vain. (2)

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

اقداماتش بی نتیجه ماند His measures (or actions) were left abortive.
To come to nought, بی نتیجه شدن to fail

بی نتیجه گذاردن ( یا نمودن ) ف.م.
To bring to nought, to frustrate. To render ineffectual or futile.

**بی نزاکت** (bee-nazakat) ص. P.A.
Inelegant, graceless. Rude, impolite.

**بی نزاکتی** (—nazakatee) ا. P.A.
Inelegance. Rudeness.

**بینش** (beenesh) ا.
Sight. Perceptability Clear-sightedness, perspicacity.

**بی نشاط** (—neshat) ص. P.A.
Mirthless.

**بی نشان** (—neshan) ص.
Untraceable, without a trace, mark, or sign. Ex. خدا بی نشان است

**بی نصیب** (—naseeb) ص. P A. = بی بهره
Portionless; unfortunate.

**بی نظم** (—nazm) ص. P.A.
Disorderly, in a state of confusion; chaotic.

**بی نظمی** (—naznee) ا. P.A
Disorder, confusion.

**بی نظیر** (—nazeer) ص P.A
Matchless, peerless, incomparable, unequalled, unparalleled. Syn = بی مانند ـ بی مثل

**بینک** (beenak) R. = مردمک (چشم)

**بی نماز** (—namaz) ص.
1. Menstruating, menstruous. Ex. زن بی نماز نمیتواند نماز بخواند || 2. [O. S.] Without prayers.

**بی نمازی** (bee-namazee) ا.
1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying her prayers). 2. Menstruation.

**بی نمك** ( namak
Saltless; hence, tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمك است || *Fig.* 1. Plain. Ex. این دختر صورت بی نمك است || 2. Inattractive. Ex. شوخی بی نمك 3 او بی نمك است Flat. Ex. *Compare* بیمزه & خنك نمك

کره بی نمك Fresh butter.

**بی نمکی** (—namakee) ا.
Insipidity, tastelessness. Plainnsss, inattractiveness. Ingratiude *R.*

**بینندگی** (beenandegee) = بینایی

**بیننده** (beenandeh) ا.ص. [ا.فا. ا رف. دیدن]
1. One who sees, a spectator. *By ext.* The eye. 2. Seeing, who sees. Clear-sighted.

[ ج. = بینندگان (beenandegan)]

**بی ننك** (bee-nang) ص.
Shameless.

**بینوا** (—nava) ص.
Indigent, poor, destitute, empty-handed. Helpless.

**بینوایی** (—navayee) ا.
Indigence, destitution, poverty.

**بینور** (—noor) ص. P.A.
1. Lacklustre. Ex. چشمان بینور || 2. Obscure, dim, gloomy. 3 *By ext.* Blind. [O. S.] Without light.

**بینوری** (—nooree) ا. P.A.
Want of lustre or brightness. Dimness, gloominess. Blindess *R*

---

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.
To speak (از) توی بینی حرف زدن through the nose.
A nostril. سوراخ بینی == بینی دره
Free from بینیاز (bee-niaz) ص. want, able to do without, wanting nothing. Contented. See نیاز
Ability to do بینیازی (-niazee) ا. without, freedom from want.
To free irom بی نیاز کردن ف. م. indigence or want. To make rich
A nostril. بینی دره (—dareh) ا.
A rhinoscope. بینی نگر (—negar) ا.
Heirless. بیوارث (- vares) ص P.A.
بیواسطه (—vaseteh) ص P.A.
1. Immediate. 2. *Gram*. Direct. Ex. مفعول بیواسطه a direct object.
Immediately; directly. — ق.
بی واهمه (—vahemeh) ص-ق P.A.
Fearless(ly). Without regard (for others).
Houses. بیوت (boyoot) ا A.
[Pl. of *beyt* ج. بیت]
An office بیوتات (boyootat) ا A. in charge of royal effects and crown properties.
[Pl. of بیوت pl. of ج. بیوت ج. بیت]
بی وجود (bee-vojood) ص P.A.
[O. S.] Whose existence is tantamount to non-existence :
1. == بیعرضه || 2. Not useful (to others).

بینونه - بینونة (beynooneh;-nat) ا A.
Separation. A gap.
بینه - بینة (bayyeneh;—nat) ا A.
A clear proof [(bayyenat) ج. == بینات].
Part of a bath بینه (beeneh) ا. where people dress and undress.
The person in بینه‌دار (—dar) ا. charge of a بینه *beeneh* {also called یا دوبینه]. *See* بینه *above*
بینهایت (bee nehayat) ق P.A.
Extremely. [O. S.] Infinitely. Ex. حل این مسئله بینهایت دشوار است It is extremely difficult to solve this problem.
1. Extreme. 2. Extremely —ص great, immense. Ex. سپاس بینهایت ||
3. [O. S.] Infinite, endless.
1. The nose. بینی (beenee) ا.
*See and compare* دماغ || 2. A snout.
3. Anything shaped like, or suggestive of a nose; *e. g.* (a) a cape or promontory; (b) a peak. ||
*Anat*. Nasology. مبحث بینی
Rhinology. علم امراض بینی
A rhinologist. متخصص امراض بینی
To blow the nose. بینی گرفتن
1. To sneeze بینی فشاندن *R*.
[ == عطسه کردن ]. 2. To blow the nose [ == بینی گرفتن ].
A pug nose. بینی پهن و کوتاه
Roman or aquiline بینی کج یا منقاری

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Ex. 1. & 2. آدم بی وجودی است || 3. Humble, low.

Ten-thousand. ا-ص. ش. (beyvar) بیور

بیوراسب - بیورس (— asb) ا. (Title of) Zahhak, an ancient tyrant who succeeded Jamsheed. He was so-called because he was said to possess ten-thousand horses.

بی وصیت (bee-vasiyyat) ص. *P. A.* Intestate.

Unfaithful, *P. A.* ص. (— vafa) بیوفا tricky, infidel. Inconstant, unstable, fickle. Ex. (a) دوست بیوفا || (b) دنیا بیوفا است

Infidelity, *P.A.* ا (— vafa yee) بیوفایی unfaithfulness; also, ingratitude. Inconstancy, instability.

To turn infidel. بیوفایی کردن ف. ل. To act unfaithfully or perfidiously,

*P.A.* ص. (— vaghar) بی‌وقار Ungraceful, undignified.

بیوقت (— vaght) *P.A.* = بی هنگام

بیوقر (— voghr) = بی وقار

*P.A.* ص. (— voghoof) بیوقوف Ignorant. Unaware. Inexpert.

Great. *T.* ص *R.* (boyook) بیوك

Widowhood. ا. (beevegee) بیوگی

Widowed, ص-ا. (beeveh) بیوه bereaved of a husband (or wife). Ex. زن بیوه a widow. 2. *R.* A widow.

A widow. ا. (— zan) بیوه زن

A widower. ا. (— mard) بیوه مرد

بیهده الخ (bee hodeh) = بیهوده الخ

Fearless(ly), ص ق. (-heras) بی‌هراس undaunted (ly).

بیهمال (— hemal) *P.A.R.* = بی نظیر

Spirit- *P.A.* ص. (— hemmat) بی همت less. Irresolute. Unambitious.

Lack *P.A.* ا (— hemmatee) بی همتی of spirit or ambition. Irresolution.

Matchless, ص. (— hamta) بی همتا peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و بی همتا است God is single and matchless.

ص. (— hameh cheez) بی همه چیز Void of moral principles, wanting propriety or decorum.

بی هنجار (— hanjar) = ناهنجار

Artless, void ص. (— honar) بی هنر of any art or skill, unskilful.

Lack of ا. (honaree) بی هنری art or skill, artlessness.

Ill-timed, ص. (— hangam) بی هنگام untimely. Ex. طبل بی هنگام

With no regard ق-ص. (— hava) بیهوا to equilibrium. Hence, inconsiderate(ly).

Futility, ا. (— hoodegee) بیهودگی uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

1. Vain, ص. (— hoodeh) بیهوده futile, useless. Ex. کوشش بیهوده vain effort, lost labour. 2. Absurd, foolish; ridiculous. 3. Empty, chaffy.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.

To fall into بیهوش شدن ف.ل. a swoon, to swoon; to become unconscious.

To anaesthetize, بیهوش کردن ف.م. to chloroform, to administer or give chloroform to. Ex. او را بیهوش کرده شروع بعمل کردند || 2. To opiate. 3. To make unconscious.

Unconscious- بیهوشی (—hooshee) ا. ness. A swoon or faint, a trance. *Surg*. Anaesthesia.

An anaesthetic. دوای بیهوشی

*Med*. Narcolepsy. بیهوشی اعصاب

Friendless. بی یار (—yar) ص. Love lorn.

Ex. 2 & 3. سخنان بیهوده

1. In vain, uselessly. —ق.

Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می‌کنید In vain you are trying to educate him. 2. Ridiculously, absurdly.

A trifler. بیهوده کار (—kar) ا.

Trifling. بیهوده کاری (—karee) ا. Frivolous or light action.

An idle بیهوده گو (—goo) ا. talker, a babbler.

An idle بیهوده گویی (—gooyee) ا. talk; babbling.

بیهوش (—bee-hoosh) ص. 1. Unconscious; fainted, swooned; out of one's senses; fallen in a trance. 2. *Surg*. Anaesthetized. 3. Dull, slow-

☼ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

# پ

پ The third letter ا. (*peh*) of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as پاد زهر *i. e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabicized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

**پا** (۱) (*pa*) / **پای** (۱) (*pay*) ا. 1. The foot. Ex. (a) پای من زیر میز است || (b) پای کوه || (c) دو پا درازی آنست It is two feet long.

2. The leg. مرغ دو پا دارد || 3. *Fig.* Foundation, ground. Ex حرفش بیپا است His statement is unfounded. 4. Power, strength; support; also means. Ex. (a) از پا درآمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.

5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را پای من حساب کنند Charge these two items against me (*or* against my account). 6. A happening, an accident. Ex. یك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [= گول]. Fraud. Ex. پا زدن ؛ پا خوردن To be deceived; to deceive. 8. End; also, bottom. Ex, ازسر تا پا thoroughly, throughout, from beginning to end. [*O.S.*] From head to foot. 9. *Gam*. (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [*at backgammons*].

10. Part, division. 11. *R*. Help. 12. *R*. Intercession.

[*Note*. At the end of compound adjectives the word پا is a ren-

fortune. Ex. برای هر شخص یك مرتبه یك بائی میدهد Fortune knocks once at every man's door.

To charge against بای کسی حساب کردن some one. Ex. دوتومان پاي من حساب کرد || See the 5th. sense of پا ||

To run down از پا در آمدن [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.

*See under* افتادن از پا افتادن

1. To erect. Ex. بر پا کردن ف. م. عمارتی بر پا کرد || 2. To establish. Ex. این رسم را کی برپا کرد || 3. To set up, to raise, to excite. Ex. آخر نزاعی بر پا خواهد کرد || [O. S.]

To set on foot.

بپا کردن = برپا کردن ـ پا کردن

To seduce some زیر پای کسی نشستن one.

1. To support, to main- بپا داشتن tain. 2. *R.* = بپا کردن

ازوقتی که پای بچه بزمین رسیده است تا بحال Ever since the child has been able to walk.

**پا (۱)ـپای (۲)** [ ۱-۱. فا. از ف. پاییدن ] Lasting. [Short for پاینده payandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. دیرپای lasting long ||

— ۲ ـ امر از ف. پاییدن ] Last thou. [

Watch thou. [ Imper. root of پاییدن payeedan; short for بپا bepa, the

during of -footed in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged ].

The sole of the foot. کف پا

A vestige a track, a footprint. رد پا

1. = رد پا || 2. A footboard. جای پا

To wear or put on پا کردن ف. م. (the feet) Ex. کفش خودرا پا کرد He put on his shoes.

*Colloq.* 1. To get پا شدن ف. ل. up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get up and go to school. (b) امروز صبح چه ساعتی پاشدید؟ At what o'clock did you get up this morning? 2. To be erected, to stand up.

To stretch the foot. پا دراز کردن *Fig* = پا درازی کردن *R.*

*See under* پا درازی

*Prov.* Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن coat according to your cloth.

To be cheated. پا خوردن ف. ل.

*See the 7th. sense of* پا *above.*

To cheat, to deceive. پازدن (۱)ف.م.

To tread; to پا زدن (۲) ف.ل.م. foot. *Fig.* To set aside, to kick away.

To bring about an پا انداختن accident (usually a bad one). Ex. یك پای بدی برای من انداخت

To walk softly. پا بر چیدن

1. To set foot. پا گذاشتن ف. ل. Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد ||

2. To interpose.

To interpose. پا میان گذاشتن

To happen, to پا دادن ف. ل.

feet. Honour of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

**پاپ** (pap) ا. F The Pope.
پاپ اعظم The Great (or Holy) Pope.

**پاپا** (papa) ا. F. & E 1. Papa, father [= بابا]. 2 R. Grandpa. 3. R. = پاپ

**پاپوش** (papoosh) ا A slipper, a baboosh. [O. S.] A footwear, a foot-cover, a shoe
Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن To involve some one in a complication or difficulty.

**پاپهن** (pa pahn) ص. Broad-footed.

**پاپی شدن** (papey shodan) ف. م.
1. To follow, to pursue, to hound.
2. To urge, to insist or press upon. Ex. آنقدر او را پاپی شدند تا اسرار خودرا ابراز کرد ||
3. To persecute, to hound. Ex. مسیحیان راپاپی میشدند They persecuted the Christians.

**پاپیتال** (papeetal) ا. English ivy.

**پاپیته** (papeeteh) ا. St. Ignatius' bean.

**پا پیاده** (pa-piadeh) ق. On foot.

**پات (۱)** (pat) ا. = تخت A throne.

**پات (۲)** ا. Chess. Stalemate.

**پاتخت** (pa-takht) = **پایتخت**

**پاتخته** (pa-takhteh) ا. A treadle. A foot-board.

**پاتختی** (—takhtee) ا. Feast and exultation on the next day after consummation of a marriage.

**پاتوق** (patoogh) ا. (A place of) usual form].

**پا ابرنجن** (pa-abranjan) ا. An anklet. See ابرنجن

**پا افزار** (—afzar) ا. A footwear; a shoe; a slipper. See افزار

**پا افشار** (—afshar) ا. A treadle.

**پا انداز** (—andaz) = **پای انداز**

**پا برجا** (—barja) ص. Firm.
Fig. 1. Established; confirmed. 2. Fixed.

**پابرچین** (—barchin) ق. Softly, slowly [usually repeated]. Ex. پا برچین پا برچین آمد توی اطاق He came slowly into the room.

**پابرنجن** (—baranjan) = **پاابرنجن**

**پابست** (—bast) ص.ا. 1. Bound, engaged; also, hindered, encumbered. Ex. پا بست زن و بچه bound up or encumbered by wife and children.
2. R. Foundation. See پای بست
[O. S.] Footbound. See گرفتار & مقید

**پابلند** (—boland) ص. Long-legged.

**پابمهر** (—bemohr) ص. Duly sealed (and signed). Ex. سند پا بمهر

**پابند** (—band) ا. ص. 1. Fetters.
Fig. A hindrance, a hold-back. 2. [= پا بست] Bound, fettered, encumbered, embarrassed. See example under پای بند

**پابوس** (—boos) ا 1. Kissing the feet. 2. Presence. Ex. 1. & 2. بپابوس اومشرف شدم I had the honour to kiss his feet (i.e. to be in his presence).

**پابوسی** (—boosee) ا. Kissing the

resort, a haunt.

**پاتیل** (pateel) ا. A cauldron.

**پا جامه** (pa-jameh) ا. Trousers Drawers. [Source of the word 'pyjama' used in English].

**پاچنبری** (—chambaree) ص. Bandy-legged; club-footed.

**پاچه** (pacheh) ا. 1. Trotters, feet of sheep, etc. [esp. when boiled]. 2. *Slang*. The foot [=پا]. 3. The lower part (of trousers, etc.).

**پاچه‌بند** (قوش) (—bandeh-ghoosh) ا. Jess.

**پاچه فروش** ( —foroosh) ا. One who prepares and sells trotters.

**پا خوردن** *See under* پا

**پاد** (pad) ا. A guardian. Protection. A throne [ = بات]. *See* بادشاه

**پادار** ( padar ) ص. 1. Established, confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز پادار نشده است || 2. Permanent, fixed. 3. Legged. [O S.] Having a foot or feet.

**پاداری** الخ (padaree) ا. = **پایداری** الخ

**پاداش - پاداشت** (padash-t) ا. Compensation, reward; retribution. Ex. چه پاداشی برای اینکار میخواهد ؟ To recompense, پاداش دادن ف. م to give a reward (to).

**پادام** (padam) ا. A decoy. A device for catching birds. *Fig*. An allurement.

**پادراز** (pa-deraz) ص. Long-legged. *Fig*. 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

**پادرازی(۱)** (pa-derazee) ا. Venturing beyond due bounds, presumption. Trespassing, intrusion. [ O S. ] Stretching the feet.

پادرازی کردن ف. ل. To venture beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.

**پادرازی(۲)** ا. A sort of oblong biscuit. [Used often attrib. Thus: نان یا درازی ]

**پادرگل** (—dargel) ص. Entangled, embarrassed. Led into temptation. [ O. S. ] With the feet stuck in the mire.

**پادرهوا** (—darhava) ص. Not confirmed or established. Illusive.

**پادزهر** (pad-zahr) ا. The bezoar-stone. *See* پا & زهر

گیاه پادزهر *Bot*. Milkweed.

**پادشا** ( padsha ) } ا. A king, a sovereign.
**پادشاه** (padshah) }

*See* پاد & شاه

**پادشاهانه** (padshahaneh) ص. ق

1. Kingly Ex. هیبت پادشاهانه || 2. In a kingly or royal manner. Ex. پادشاهانه حرف میزد

**پادشاه زاده** (padshah zadeh) = **شاهزاده**

**پادشاهی** (padshahee) ا. Reign Ex. پادشاهی او ده سال طول کشید || 2. Kingdom. 3. Sovereignty, kingship || پادشاهی کردن ف. ل. To reign.

**پادشه** (padshah) = **پادشاه**

**پادنك** (dadang) ا. A flail or pestle worked by foot. A threshing-instrument. *See* دنك & پا

ساعت بادنک A lever-watch.

پادو (padow) ا. A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horseback.

پادوی (padowee) ا. Serving as a footboy or lackey.

پار (۱) (par) ص. 1. Past. 2 Last. Ex. سال پار last year [usually پارسال] ||

— ا-ق. = پارسال Last year.

پار (۲) ا. = پاره

پاراف (paraf) F.ا Initial(ling). A brief signature [Fr. parafe].

پاراف کردن ف ل. To initial.

پاراقلیط (paraghleet) G.ا Paraclete

پارچه (parcheh) ا. 1. Cloth, stuff Ex. پارچهٔ پشمی بهتر است یا پارچه نخی || 2. A block. Ex. یك پارچه الماس a block of diamond, *i. e.* very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پارچه آبادی دارد He has ten villages or properties. [Dim. of پار (۲)]

یك پارچه Concrete, solid. In one piece.

پارچه باف (parcheh-baf) ا.

A cloth-weaver.

پارچه بافی (— bafee) ا. Cloth-weaving.

پاردسو (pardesoo) F.ا A light evercoat. [Fr. pardessus].

پاردم (pardom) ا. A crupper. Syn. = قشخون or قشقون

پارس (۱) (pars) ا. Persia. Fars, a large province in Southern Persia. *See* فارس

پارس (۲) ا. A leopard. An ounce.

پارس (۳) ا. Barking; a bark.

پارس کردن ف. ل. To bark, as a dog.

پارسا (parsa) ا-ص. 1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste.

پارسال (parsal) ا-ق. Last year.

پارسالی (parsalee) ص. 1. Of last year. Ex. شاگردان پارسالی Last year's students. 2. Old.

پارسایی (parsayee) ا. Abstemiousness. Devoutness.

پارسنك (parsang) ا. A make-weight. *See* سنك & پاره

پارسی (parsee) ص-ا. = فارسی

1. Persian. Ex زبان پارسی || 2. A Persian. Ex. من پارسی هستم || 3. A Parsee or Parsi 4. A fireworshipper.

پارسی زبان (— zaban) ص. Persian-speaking.

پارکه (parkeh) F.ا A court, a bar. [Fr. parquet].

پارکه بدایت Courts of primary instance.

پارگی (paregee) ا. A rent, a tear.

پارگی (pargee) ا. A horse. A prostitute. Prosititution.

پارنج (paranj) ا. A remuneration to a dancer or an errand-boy. [O. S]

دسترنج Trouble of the feet. *Compare*

پارو - پاروب (paroo-b) ا. 1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

پاره دادن .R = رشوه دادن
To mend or patch. .R پاره زدن
A brickbat .ا (pareh ajor) پاره آجر
Torn to pieces, in pieces, ragged. پاره پاره ص.
پاره خوار (—khar) = رشوه خوار
A botcher, a piecer, a patcher. .ا (—dooz) پاره دوز
Botching, patching. .ا (—doozee) پاره دوزی
*Zool.* A scoter, a king-duck, a sea-duck. .ا (pareela) پاریلا
1. [ = پارسالی ] Of last year. Old. 2. Last year. پارین (parin) ص-ا.
1. Old, ancient, past. Ex. دوست پارینه || 2 = پارسال .ص-ا (pareeneh) پارینه
*See under* پا پا زدن
Commentary on the زند 'Zand'. *See* زند .ا (pazand) پازند
پازهر (pazahr) = پادزهر
A chain anklet (with bells). .ا (pazeeb) پازیب
A shore. A buttress. .ا (pazeer) پازیر
1. A watch, a division of the night. Ex. «پاسی از شب گذشت» || 2. A guard, a sentinel [= پاسبان]. 3. Regard, consideration. Ex. (a) بپاس خدمات او having regard to, or in compensation of, his services. (b) بپاس خاطر شما for your sake. .ا (pas) پاس
To guard, to keep. پاس داشتن ف.م.
A policeman. A watch, a sentinel. A guardian, .ا (—ban) پاسبان

4. A shovel-like tool with a very long handle, used for baking the sort of bread called سنگک *sangak.*
To row, to oar. پارو زدن ف.م-ل.
Ex. قایق را سخت پارو میزد
To clean with a shovel. Ex. برف پارو میکنیم پارو کردن ف.م.
1. Oared; moving by means of rowing. 2. *R.* One who works with a پارو in any one of its senses. .ص-ا (—dar) پارودار
An oarsman, a rower. .ا (—zan) پاروزن
Oarsmanship. .ا (—zanee) پاروزنی
A rowlock. .ا (—geer) پاروگیر
1. A piece, a bit, a fragment. Ex. (a) آهن پاره *ahan-pareh*, scrap iron. (b) پارهٔ آهن a piece or scrap of iron.
2. A part, a portion. Ex. (a) پاره‌ای ازایشان نیامدند Some (*or* a number) of them did not come. 3. A rag; also, a patch [ = وصله ]. 4. *R.* = ازاده || 5. *R.* A bribe [ = رشوه ] .ا (pareh) (۱) پاره
Torn (to pieces), rent; worn out, ragged. Ex. لباس پاره پاره (۲) ص.
1. To tear (to pieces), to rend. Ex. کاغذ راپاره کن Tear the paper. 2. [ = قاش کردن ] To cut. Ex. خربزه را پاره کنید || 3. To break, as bread. Ex. نان را پاره کرد || 4. To devour. Ex. ببراورا پاره کرد || 5 To lacerate. *See* دریدن پاره کردن ف.م.
To be torn, to tear *v.i.* To be rent. To wear out. پاره شدن ف.ل.

The snipe. ا. (pashalch) پاشله

The heel. ا. (pashneh) پاشنه

[Often in its fuller form پاشنهٔ پا .]

The pivot of the door revolving in the lintel. پاشنهٔ در

The heel of a shoe. پاشنه کفش

A trigger. پاشنهٔ تفنگ

*Slang*. To take to one's heels. پاشنه را ورکشیدن

A shoe-horn. ا. (—kash) پاشنه کش

1. With the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. کفش پاشنه نخواب ‖ 2. Turned upward at the back. Ex. زلف پاشنه نخواب ص. (—nakhab) پاشنه نخواب

Foot-bath. ا. (pashooyeh) پاشویه

To give a foot-bath to. پاشویه کردن ف.م.

Declivity. ا. (pasheeb) پاشیب

1. To sprinkle. Ex. اینجا آب نپاشید ‖ 2. To scatter. Ex. کاغذهارا اینطرف وآنطرف نپاشید ‖ 3. To diffuse. ف.م. (pasheedan) پاشیدن

To be scattered, to break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند — ف. ل.

Sprinkled. Scattered. [P.P. of ا.م.ازف. پاشیدن] ص. (pasheedeh) پاشیده

Challenging an adversary from beneath one's flag. *P.A.* ص. (—alam) پا علم

Persistence. ا. (—fesharee) پافشاری

To persist. پافشاری کردن ف. ل.

1. Clean, neat. ص. (pak) پاك

a protector. [*Used also attrib.*].

Watch'ing), keeping watch, guarding. Guardianship, protection. ا. (pasbanee) پاسبانی

1. To guard, to watch; hence, to protect. Ex. سگ خانه را پاسبانی میکند ‖ پاسبانی کردن ف. م.

To work as a sentinel. — ف. ل.

An answer, a reply. *Syn.* جواب ا. (pasekh) پاسخ

To answer; to reply. پاسخ دادن ف.م.

1. A watch, a guard [= پاسبان]. An outpost. 2. *R.* Grateful. ا.ص. (pasdar) پاسدار

Post of duty. ا. (pasgah) پاسگاه

پاسوان (pasvan) = پاسبان

پاش (pash) [۱ - ا. فا. از ف. پاشیدن] Sprinkling. Scattering. [Short for پاشنده *pashandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آب پاش *See in the vocab.*

— [۲- امر از ف. پاشیدن] Sprinkle thou! Scatter thou. [Imper. root of پاشیدن *pasheedan;* short for بپاش *bepash*, the usual form].

Pasha or pacha. *T.* ا. (pasha) پاشا [Turkish title given to governors and officers of high rank. It is usually placed after the name, as کمال پاشا Kamal-Pasha].

پاشاندن (pashandan) } ف. م.
پاشانیدن (pashaneedan) }

To scatter about, to disperse. [Caus. of پاشیدن].

Ex. این بشقاب پاك نیست || 2. Pure, chaste. Ex. خیالات قلبش پاك است || 3. Colloq. Innocent Ex. ثابت شد که پاك است || 4. Honest. 5 Clear.

—ق. Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك دیوانه است || 2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضایع بود

پاك کردن ف.م. 1. To clean. Ex. ظرفها را بادستمال پاك کن || 2. To dust. نوکر میز را پاك کرد || 3. To erase. Ex. تخته را پاك کن || 4. To obliterate; to delete. Ex. این خط را نمیتوان پاك کرد || 5. To purify. Ex. خدایا قلوب ما را پاك کن || 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a) دیون خود را پاك کردم I settled my dues. (b) حساب پاك کردن to clear up accounts. 7. *Med.* (a) To purge; (b) to deterge.

بینی پاك کردن To blow or clean one's nose.

پاك شدن ف. ل. یا ج ف. م. To become clean. To be obliterated or deleted. To be purified. To be settled, as a debt. [ *Apply examples under* پاك کردن *changing the E. active verbs to passive* ].

پاك و پاکیزه. Neat and clean. In good shape.

**پاك اصل** (pak-asl) ص. P.A. Of a pure extraction; full-blooded.

**پاکباز** (-baz) ص. Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly.

**پاکبازی** (-bazee) ا. Risking all in gambling. Fair dealing; fair play.

**پاك بین** (pak-bin) ص. Pure-sighted. Chaste.

**پاك بینی** (-beence) ا. Purity of sight. Chastity.

**پاکت** (pakat) ا. An envelope, a cover. *By ext.*, a letter. [From French 'paquet' ].

**پاك دامن** (pak.daman) ص. Chaste, continent, pure; integral.

**پاك دامنی** (damance) ا. Chastity, continence, purity; integrity.

**پاکدل** (—del) ص. Pure-hearted; pure of heart.

**پاك دهن** (-dahan) ص. Decent in speech.

**پاك دیده** (—deedeh) ص. Chaste, looking with purity.

**پاك رو** (-row) ص. Dealing honestly or purely.

**پاکرو** (—roo) ص. Handsome, fair, beautiful. [O. S] Pure-faced.

**پاکرویی** (-rooyee) ا. Beauty; fairness.

**پاکزاد** ( —zad ) / **پاك سرشت** (—seresht) ص. Of a noble birth or extraction.

**پاك طینت** (—teenat) ص. P.A. Of a pure nature, of a noble disposition.

**پاك طینتی** (—teenatee) ا. P.A. Pure nature, noble disposition.

**پاك کن** (-kon) ا. An eraser; a rubber [ Usually مداد پاك کن. تخته پاك کن ].

**پاك گوهر** (pak-gowhar) = **پاك نهاد**

**پاك نژاد** (—nezhad) ص. Full-blooded.

**پاك نظر** (—nazar) P.A. = **پاك دیده**

**پاك نهاد** (pak-nahad) ص. Of a noble disposition, of a pure nature.

**پاكنويس** (— nevees) ا. A clear (or fair) copy.

پاكنويس كردن ف.م. To make a clear copy of.

**پاكنويسى** (pakneveesee) ا. 1. Making a clear copy. 2. A clear copy.

**پاكوب** (pakoob) ا. = رقاص A dancer.

**پاكى** (pakee) ا. Cleanliness; neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.

**پاكيزگى** (pakeezegee) ا. Neatness, cleanliness.

**پاكيزه** (pakeezeh) ص. 1. Neat, in good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2. دختر پاكيزه || 3. Proper, decent, correct. Ex. يك ترجمهٔ پاكيزه

**پاكيزه‌دامن** (— daman) = پاكدامن

**پاكيزه دل** (-del) = پاكدل

**پاكيزه رو(ى)** (-roo-y) ص. Fair, handsome, beautiful [= پاكرو pakroo].

**پاگاه** (pagah) ا. A step, a stair. A pavement. A privy.

**پاگن - پاگون** (pagon) ا. Rus. A shoulder-strap, an epaulet.

**پاگير** (pageer) ا. A hindrance.

**پالا (۱)** (pala) [۱- امر ازف. پالودن] Strain thou. [Imper. root of پالودن *paloodan*].

— [۲- ا. فا. ازف. پالودن] Straining. [Short for پالاينده *palayandeh*, the usual form, and used only for comp.].

**پالا (۲)** = پالونه

**پالا (۳)** ا. = اسب يدك A led horse.

**پالادن** (paladan) = پالودن

**پالار** (palar) / **پالارى** (palaree) ا. A joist or rafter; also, a girder.

**پالان** (palan) ا. A pack-saddle.

**پالاندوز** (—dooz) ا. A pack-saddle maker.

**پالاندوزى** (—doozee) ا. Making pack-saddles.

**پالانگر** (— gar) الخ = پالاندوز الخ

**پالانى** (palanee) ص. Shaped like, or having, a pack-saddle.

**پالانيدن** (palaneedan) ف م. To cause to strain. [Caus. of پالودن].

**پالاهنگ** (palahang) = پالهنگ

**پالاى** (palay) = پالا(۱) - پالا(۲)

**پالايش** (palayesh) ا. (Act of) straining, filtering, or refining.

**پالاييدن** (palayeedan) = پالودن

**پالتو** (paltow) F.ا An overcoat, a great coat. [Fr. *paletot*].

**پالغز** (pa-laghz) ا. A false step; a slip [= لغزش پا].

**پالكى** (palkee) ا. A litter. A palanquin [*taken from Persian*].

**پالودن** (paloodan) ف.م To strain; to filter. To refine. To squeeze or press. To increase R. [Imper. root = پالا or پالاى]

**پالوده** (paloodeh) ص.ا. 1. Strained. Filtered. Refined. Squeezed. [P.P. of ا.م. ازف. پالودن]. 2. A sweet beverage consisting of starch jelly squeezed through a strainer to form thin fibres.

Cider. پالوده سیب

**پالونه** (*palooneh*) ا. A strainer; a colander; a filter.

**پالهنك** (*palhang*) ا.ا. A halter. A bridle. A leash. A noose.

**پالیز** (*paleez*) ا. A kitchen-garden; a melon bed.

**پالیزبان** (*-ban*) ا. The keeper of a kitchen-garden.

**پام** (*pam*) *See* وام & فام

**پامال** (*pamal*) الخ = **پایمال** الخ

**پامرد** (*pamard*) ا. A help. An intercessor.

**پامردی** (*pamardee*) ا. Assistance. Intercession. *See* پایمردی

**پامزد** (*pamozd*) = **پارنج**

**پانزده** (*panzdah*) ص.ش-ا. Fifteen.

**پانزدهم** (*panzdahom*) ص Fifteenth. One-fifteenth. يك پانزدهم

**پانزدهمی** (*-ee*) ا-ص. (The) fifteenth.

**پانزدهمین** (*panzdahomin*) ص-ا. 1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز || 2. The fifteenth.

**پانصد** (*pansad*) ص.ش.ا. Five-hundred. Five-hundred thousand, پانصد هزار half a million. *See* کرور

**پانصدم** (*pansadom*) ص. Five-hundredth.

**پانصدمی** (*pansadomee*) / **پانصدمین** (*pansadomin*) ا-ص. (The) five-hundredth.

**پاورق** (*pavaragh*) ا.*P.A.* A catchword.

**پاورقی** (*-vara-*) ا-ص.*P.A.* 1. A foot-note. A foot-article. A catchword. 2. Placed at the foot (of a newspaper, etc.).

**پاوزار** (*pawzar*) = **پاافزار**

**پای** (*pay*) = **پا**

**پایا** (*paya*) = **پاینده**

**پایاب** (*payab*) ص-ا. 1. Shallow, fordable. 2. A shallow water. *Fig.* Strength; also, means.

**پایابی** (*payabee*) Shallowness.

**پای افزار** (*payofzar*) ا. = پا افزار A foot-wear: a shoe or slipper.

**پایان** (*payan*) ا. 1. End, extremity. 2. Conclusion. Ex. 1&2. در پایان نطق خودگفت ... || 3. *R.* A limit.

بپایان رساندن ف. م. To terminate, to bring to a conclusion, to bring to an end. To achieve.

بپایان رسیدن ف.م. To come to an end.

**پای انداز** (*payandaz*) ا. Carpets spread for a dignitary to walk upon at his entrance to a house, etc. A present. *Slang.* A pimp.

**پای آور** (*payavar*) ص. Powerful.

**پای برهنه** (*pay-berahneh*) / پا برهنه (*pa—*) ص. Barefoot, barefooted.

**پای بست (۱)** (*-bast*) ا. Foundation. Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

**پای بست (۲)** ص. Bound, tied.

**پای بسته** (*-basteh*) = **پای بست (۲)**

**پای بند** (*-band*) ص-ا. = پابند 1. Bound, fettered; encumbered, embarrassed. Ex. «ای گرفتار و پای بند عیال» O thou who art encumbered by wife and children!

2.Fetters. *Fig*. A hindrance, a hold-back.

پای بوس الخ (pay-boos) = پابوس الخ

پای پوش (pay poosh) = پاپوش

پایتخت (– takht) .ا Capital, metropolis. *See* پا & تخت

پای جامه (–jameh) = پاجامه

پای خانه (–khaneh) R.ا A privy.

پایدار (– dar) ص 1. Permanent, stable, constant, durable. Ex. «جهان پایدار نیست» || 2. Firm, fixed; also, faithful. [O. S.] Having feet. *Compare* پادار

پایداری (– daree) .ا Stability, permanence, durability. Firmness, steadiness Faithfulness.

پایداری کردن ف ل. To remain fixed or permanent, to be constant.

پایدام (– dam) = پادام

پایرنج (– ranj) = پارنج

پای زهر (– zahr) = پازهر

پای زیب (– zeeb) = پازیب

پایستن (payestan) ف. ل. To be firm or constant. To remain fixed or permanent. [Imper. root = پای] Ex. «آنچه نپاید دلبستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

پایسته (payesteh) ص. Permanent, fixed, firm. [P.P. of ا.م. از ف. پایستن]

پایگاه (pay-gah) .ا A stair or step. *Fig*. Rank, degree. A base.

پایگیر (geer) ص. Bound. Fettered.

پایمال (– mal) ص. Trampled (upon), trodden, downtrodden. *Fig*. 1. Destroyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد

پایمال کردن ف م. To trample upon, to tread. *Fig*. 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند They disregarded or violated my right.

پایمالی (pay-malee) .ا Trampling. Devastation, ruin(ing).

پایمرد (– mard) = پامرد

پایمردی (– mardee) .ا Intercession; help, assistance. Ex. « رفتن بپایمردی همسایه در بهشت» Going to paradise by the help of one's neighbour.

پای مزد (– mozd) .ا Doctor's fees.

پایندان (payandan) = ضامن

پایندگی (payandegee) .ا Firmness, permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده (payandeh) ص. [ا.فا. از ف. پایستن] 1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد May His Majesty's government be permanent. 2. Faithful, loyal.

پایه (payeh) .ا 1. Foundation, base. Ex پایه عمارت || 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || 3. A pillar; also, a pile. Ex. پایه‌های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest. 5. The round of a ladder; also, a step [= پله]. 6. *Fig*. (a) Basis,

ground, foundation. Ex. این اقدام پایه ندارد || (b) Rank, degree. Ex. شما هنوز بآن پایه نرسیده‌اید You have not yet attained that degree.

پایهٔ ستون (یامجسمه) A pedestal.

پایهٔ چقماق = پاشنه چقماق یاتفنك

**پایه دار** (payedar) ص. Having a foundation. Resting on a stand or pedestal. Graded.

**پایی** (payee) ص. 1. Worked by the feet. Ex. چرخ پایی || 2. Pertaining to the foot or leg. 3. Resembling a foot or leg.

**پاییدن** (payeedan) ف.م. [Imper. = پای] 1. To be firm or constant, to remain fixed or permanent [= پایستن]. *See example under* پایستن || . 2. To watch, to guard, to look, to fix (or have) one's eyes on. Ex دکانرا بپایید تامن بیایم || 3. To waylay.

**پاییز** (payeez) ا. Autumn, fall.

**پاییزه** (payeezeh) ص-ا. 1. Autumnal. 2. An autumnal product.

**پاییزی** (payeezee) ص. Autumnal.

**پایین (۱)** (payin) ق-ص. 1. Down; also, downstairs. Ex برو پایین || 2. Lower. Ex. قسمت پائین آن سوخت

پائین آمدن ف ل. 1. To come down, to descend. To fall, as (in) price. Ex. (قیمت) قند پایین آمد

پائین آوردن ف م. 1. To bring down. Ex. (a) بیرق را پائین آوردند || (b) قیمت قند را پائین آوردند || 3. To lower; to cause to descend.

از خشم پائین آوردن To propitiate.

پائین رفتن ف.ل. To go down. To descend. To sink. To fall.

پائین کردن ف م. 1. To put down. Ex. بچه را پائین کن || 2. To lower. 3. To pull down. Ex. بچهٔ خود را پائین کرد

**پایین (۲)** ا. 1. Lower part. Ex. (a) پائین آن کم عرض است The lower part of it is narrow. (b) آنچه در پائین نوشته است What is written below.

**پایینی** (payeenee) ص. 1. Lower. Ex. طبقهٔ پایینی || 2. Inferior.

**پتفوز** (patfooz) ا. = برک ابوز The parts round the mouth, the chops

**پتك** (potk) ا. A sledge; a smith's hammer.

**پتو** (patoo) ا. A blanket.

**پته** (pateh) H. ا. A permit; a pass.

**پتیاره** (patyareh) ص 1. Brawling, quarrelsome; termagant. 2. Ugly. Ex. 1 & 2. زن پتیاره

— ا. A shrew, a brawling woman, a termagant.

**پتیله** (pateeleh) ا. = فتیله A wick. A lint.

**پچ پچ** (pech-pech) ا. A chat.
**پچ پچه** (pech-pecheh) A whisper.

پچ پچ کردن ف. ل. To chat; to whisper. To jabber, to gabble.

**پخ (۱)** (pakh) ا. 1. Bezel, bevel. Ex. پخ برلبان || 2. Cant, chamfer.

پخ دادن ف.م. To give a bezel to. To chamfer or cant.

**پخ (۲)** ح ن. Well done! Bravo! [Usually repeated. Thus پخ پخ.]

**پخت** (pokht) ا. 1. [ = دست پخت ] Cooking, manner of cooking. 2. A batch. [O. S.] He, she, cooked or baked.

پخت کردن ف. م-ل. To bake (bread, etc.), to set baking or cooking.

**پختگی** (pokhtegee) ا. 1. State of being cooked or baked [O. S.]. 2. Ripeness; maturity; mellowness. 3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3, & 4. درهر کار پختگی لازم است

**پختن** (pokhtan) ف. م. [Imper = پز]. 1. To cook. Ex. پلورا بابرنج می پزند || 2. *Slang.* To persuade, esp. a woman. 3. *Fig.* To nourish or entertain in the mind, Ex. چه هوس‌ها می پخت

— ف. ل. 1. To be cooked, to be done. Ex. کباب هنوز نپخته است || 2. To ripen. [ = رسیدن]

*Prov. exp.* خیالات خام پختن To build castles in the air.

**پخته** (pokhteh) ص. [ا.م.ازف. پختن P.P.of] 1. Cooked; baked; done. Ex. گوشت پخته است یاخام Is the meat raw or cooked? 2 Ripe [more usually رسیده]. 3. *Fig.* (a) Experienced; (b) prudent: (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1) آدم پخته ایست || (2) تدبیر پخته a prudent or wise counsel.

**پخته** (pakhteh) ص. Covered with road metal, metalled as a road.

**پخته رای** (— ra'y) ص *P.A.* Prudent.

**پخش** (pakhsh) ص. Scattered about, broadcast. *See* بخش

پخش کردن ف. م. To scatter, to disseminate. To distribute.

**پدر** (pedar) ا. A father.

پدر پدر A paternal grandfather.

پدر مادر A maternal grandfather.

**پدراندر** (— andar) ا. A step father.

**پدرانه** (pedaraneh) ص-ق. 1. Fatherly; paternal. Ex. نصیحت پدرانه || 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex. پدرانه مرا نصیحت مینمود

**پدربزرگ** (— bozorg) ا. Grandfather.

**پدرزن** (pedar-zan) ا. A father-in-law [father of one's wife].

**پدرشوهر** (— showhar) ا. A father-in-law [father of one's husband].

**پدر فرزندی** (-farzandee) ا. Relationship of father and son, paternal and filial relationship. [ *Orig.* پدروفرزندی ]

**پدرمرده** (— mordeh) ا.ص. Orphan.

**پدروار** (— var) ق-ص. 1. Like a father. Ex. پدروار او رانگهداری میکرد 2. Fatherly.

**پدرود** (padrood) الخ = **بدرود الخ**

**پدری** (pedaree) ص. Paternal, fatherly. Ex. محبت پدری

— ا. Fatherhood, paternity.

پدری کردن ف. ل. To be like a father; to take care as a father. Ex. درحق من پدری کرد

**پدید** (padeed) ص. Visible, evident, clear; open.

پدید آمدن ف. ل. To appear; to

او را پذیرانیدم Finally I made him to accept it.

**پذیرایی** (pazeerayee) ا. Entertainment. Reception. Acceptance.

پذیرایی کردن ف. م-ل. To entertain; to receive. اورا (یا از او) خوب پذیرایی کردند They entertained him warmly.

**پذیرش** (pazeeresh) ا. Acceptance.

**پذیرفتار** (pazeeroftar) } ص-ا.
پذرفتار (pezroftar)

1. Accepting. 2. An acceptor.

**پذیرفتن** (pazeeroftan) ف. م.

1. To accept, to agree with. Ex. (a) شرایط اورا پذیرفتم I accepted his terms; I agreed with his terms. (b) حرف مرا بپذیر Listen to me; believe me; be advised by me. 2. To admit, to receive, to entertain. Ex. مارا نپذیرفتند || [Imper. root = پذیر].

**پذیرفتنی** (pazeeroftanee) ص.

Acceptable. Receivable.

**پذیرفته** (pazeerofteh) ص. Accepted; approved. Admitted. Believed. [P. P. of ا. م. از ف. پذیرفتن ]

**پذیرنده** (pazeerandeh) ا-ص. (One) who accepts; the acceptor.

**پذیره** (pazeereh) ص-ا. 1. Acceptable. 2. Accepting, acceptance. Obedience.

**پر** (par) (۱) ا. 1. A feather; also, a plume or quill. Ex. پرمرغ A bird's feather(s). 2. A wing [*See* بال]. 3. *R.* A leaf [*See* برك]. 4. A blade. Ex. پرکاه a blade of straw or grass. *Fig.* A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

پدید آوردن ف.م. To cause to appear, to bring into view. To cause, to originate.

**پدیدار** (padeedar) ص. Appearing; visible. Evident, clear, manifest. Ex. آثار کینه درجبینش پدیدار است Traces of rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

**پذرفتن** (pezroftan) الخ = **پذیرفتن** الخ

**پذیر** (pazeer) [۱- امر از ف. پذیرفتن] Accept thou, receive thou. [Imper. root of پذیرفتن *pazeeroftan*; short for بپذیر *bepazeer* ].

[۲- ا. فا. ازف. پذیرفتن] — Accepting, receiving. [Short for *pazeerandeh*, the usual form, and used only iu comp.]. Ex. مهمان پذیر receiving a guest, *i.e.* hospitable. [*Note*. The word پذیر has been considered as one of the renderings of the English suffix *-able* or *-ible* in numerous instances, meaning capable or susceptible of. Ex. اصلاح پذیر corrigible, improvable ].

**پذیرا** (pazeera) ص. [ا. فا. از ف. پذیرفتن] 1. Accepting. receiving. Hearing. 2. Accepted [*opposite sense*].

پذیرا شدن ف. م. To accept.

**پذیراندن** (pazeerandan) } ف. م.
**پذیرانیدن** (pazeeraneedan)

To cause to accept. To make accepted or acceptable. Ex. آخر الامر

پر زدن ف. ل. To fly; to flap (the wing). To flitter. *Fig.* To pass away quickly or suddenly.

پر در آوردن 1. To fledge. 2. *Fig.* To begin to grow strong.

پر افکندن ، پر انداختن To drop the feathers. *Fig.* 1. To grow weak. 2. To confess one's weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit. *See also* پر ریختن

پر سیاوش (pareh siavash) *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پر قو Swan's feather(s).

قلم پر A quill-pen.

پر کلاه A plume.

پر آراستن To preen one's feathers. Ex. طیور پرو بال خود را می آرایند Birds preen their feathers.

پر ریختن ف. ل. To molt or moult, to shed off the feathers. *Fig.* To grow weak. *See also* پر انداختن

پر گذاشتن (بچیزی) To plume (a thing).

پر کندن ف. م. To pluck. Ex. (a) مرغها را پر کندند They plucked the hens. (b) پر این مرغ را بکن Pluck the feathers of this hen (*or* bird).

**پر (۱)** (por) ص. 1. Full. Ex. (a) کوزه پر است یا خالی Is the jug full or empty? (b) پر از روغن است It is full of oil. 2. Filled. Ex. پر از آب filled with water. 3. Loaded. Ex. تفنك پر || 4. Replenished or replete.

پر کردن ف. م. 1. To fill. Ex. جیب اورا پر از شیرینی کردم I filled his pocket with candy. 2. To load. to charge. Ex. تفنك خود را پر کرد

ماه پر The full moon.

پر و بال الخ *See in the vocab.*

**پر (۲)** (por) ق. 1. Too. Ex. این طناب پر نازك است This rope is too thin. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند [*Note.* The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English *-ful.* The most important compounds are given in the vocab.].

**پر** (per) ص. *Gam.* Having attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

**پراپر** (porapor) ص. Filled to the brim. *Syn.* = لبالب

**پر آب** (porab) ص. Juicy, lush.

**پراکن** (parakan) *See under* پراکندن

**پراکندگی** (parakandegee) ا. 1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

**پراکندن** (parakandan) ، پراگندن (paragandan) ف.م.ل. 1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پراکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پراکنده شدن]. [Imper. root = پراکن]

**پراکنده** (parakandeh) ، پراگنده (paragandeh) ص. 1. Scattered, dispersed, dissipated.

**پر بلا** (por-bala) ص. P.A. Calamitous, catastrophic. Fateful.

**پر پر** (—par) ص. Many-leaved, leafy. [O. S.] Full-feathered.

**پرپر** (parpar) ا. Fluttering.

پرپر زدن ف. ل. To flutter, to hover.

**پرپره** (parpareh) | **پرپرك** (parparak) | = **پروانه**

**پر پشت** (porposht) ص. Luxuriant, rank, exuberant in growth. Fleecy. Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

**پرپو** (parepoo) ا.=پرمنت A decoy.

**پرپهن** (parpahn) = **خرفه**

**پر پیچ وخم** (por-peechokham) ص. Mazy, meandrous.

**پرپین** (parpin) ا.=جدوار Zedoary.

**پرت** (part) ص. 1. Thrown down to the floor; prostrate 2. Outlying; remote from the center, or main part: detached. Ex. قسمتهای پرت شهر the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong. 4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex. از موضوع پرت شده است || 5. Absent [said of the mind or the attention]. *See* حواس پرت

—ا. *Colloq*. Confused or silly talk; nonsense. Ex. پرت میگوید

پرت کردن ف. م. 1. To precipitate, to hurl, to throw. Ex. او را از پرتگاه پرت کردند || 2. To deviate (some one from the main subject of discourse). Ex. مرا از موضوع پرت کرد

پرت شدن ف. ل. 1. To be thrown,

پریشان = 2. || قشون پراکنده شدند Ex. [ا. م. از ف. پراکندن P.P. of].

پراکنده کردن ف. م. To scatter, to disperse.

پراکنده شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be scattered or dispersed. Ex. آن قوم باطراف دنیا پراکنده شدند

**پراکنده حال** (—hal) = **پریشان حال**

**پراکنده خاطر** (—khater) | **پراکنده دل** (—del) | = **پریشان خاطر - پریشان دل**

**پراکنده روزی** (—roozee) ص-ا (One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

**پراکنده گوی** (—gooy) ص-ا. 1. Babbling. Speaking in prose. 2. A babbler. A speaker or writer of prose.

**پران** (parran; paran) ص. Flying. [وجه وصفی از ف. پریدن]

**پراندن** (parandan) | **پرانیدن** (paraneedan) | ف. م. 1. To cause to fly, to fly *v.t.* Ex. مرغ را درهوا پرانیدم I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To shoot; also, to hurl. 3. *Colloq*. To ejaculate. Ex. یك حرفی پراند He ejaculated a word. [Caus. of پریدن]

**پر باد** (por-bad) ص. Windy. Inflated. *Fig*. Very proud.

**پربار** (—bar) ص. 1.Laden with fruit, fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2. درخت پر بار

**پربرگ** (—barg) ص. Multifoliate, many-leaved.

Courageous, fearless, dauntless
پر جمعیت P.A.ص (por-jam-iyyat)
Populous. thickly populated.
پرچ (parch) ا. Rivetting.
پرچ کردن ف. م. To rivet, to clinch.
میخ پرچ A rivet.
پرچانگی (por-chanegee) ا. Talkativeness.
پرچانه (-chaneh) ص. Talkative.
پرچم (parcham) ا. A standard, a flag. A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.
پرچم‌دار (-dar) ص. Having a standard. Fringed. *Bot.* Staminate.
پرچمی (parchamee) ص. Like a flag. Fringelike. *Bot.* Staminal.
پرچین (۱) (parchin) ا. A hedge. A fence. A shed.
پرچین کردن (۱) ف. م. To hedge, to enclose with a hedge or fence.
پرچین (۲) ص. Crooked, bent. Rivetted, headed, as a nail.
—ا. Rivetting. A rivet.
پرچین کردن (۲) ف. م. 1. To rivet: to clinch. Ex. سر میخ را پرچین می کنند || 2. To rivet: to fasten together by means of rivets.
پرچین (por-chin) ص. 1. Full of wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets or curls. Ex. زلف پرچین
پرحادثه P.A.ص (—hadeseh) Full of incidents or accidents; adventurous.
پرحافظه P.A.ص (-hafezeh)
Having a good memory.
پرحرف P.A.ص (—harf) Talkative,

to fall down. Ex. ازاسب پرت شد || 2. To be flung or dropped. Ex. سنك از بالا پرت شد || 3. To digress, to deviate (from the main subject of discourse). Ex. (a) چرا از موضوع پرت شدید || (b) ازحساب پرت است He is out in his reckoning.
پرتاب (partab) ا. Hurling or shooting; precipitation. A swift arrow; also, a bow-shot.
پرتاب کردن ف. م. To fling, to shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد He shot an arrow toward him.
تیر پرتاب A bow-shot.
پرتقال (۱) (porteghal) ا. An orange, a sweet orange.
پرتقال (۲) (portoghal) ا. Portugal.
پرتقالی (۱) (porteghalee) ص.
Orange-colored, orange.
پرتقالی (۲) (portoghalee) ص-ا.
(A) Portuguese.
پرتگاه (partgah) ا. A precipice; a cliff, a crag.
پرتو (partow) ا. A ray, a beam.
Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.
از پرتو (az partow'eh) Thanks to, due to the grace or kindness of.
پرتوافکن (—afkan) / پرتوانداز (—andaz) ص. Radiant.
پرتی (partee) ا. Abstractedness, absent-mindedness [= حواس پرتی].
پرجثه P.A.ص (por-josseh) Bulky, burly, huge. Ex. فیل حیوان پرجثه‌ایست
The elephant is a huge animal
پرجرات P.A.ص (—jor-at)

loquacious.

**پر حرفی** (*por-harfee*) ا. *P.A.* Talkativeness, loquacity.

پر حرفی کردن ف. ل. To talk too much.

**پرحوصله** (*—howseleh*) ص. *P.A.* Greatly self-contained or self-possessed; very capacious or patient.

**پرخاش** (*parkhash*) ا. A quarrel. A strife.

پرخاش کردن ف. ل. To quarrel. Ex. همیشه با من پرخاش میکرد

**پرخاش جو** (*–joo*) ص. Quarrelsome.

**پرخرج** (*por-kharj*) ص. *P.A.* (Very) expensive or costly; onerous.

**پرخطر** (*-khatar*) ص. *P.A.* Dangerous, hazardous.

**پرخواب** (*—khab*) ص. Accustomed to sleep much.

**پرخور** (*—khor*) ص-ا. 1. Gluttonous. Ex. آدم پر خور || 2. A glutton.

**پرخوری** (*—khoree*) ا. Gluttony.

**پر خون** (*- khoon*) ص. Bloody, welded in blood.

**پرداخت (۱)** (*pardakht*) ا. Payment. Ex. پرداخت مواجب

عدم پرداخت Non-payment.

روز پرداخت Pay-day.

پرداخت کردن (۱) ف. م-ل. To pay. Ex. امروز پرداخت می کنند They pay (salaries) to-day.

**پرداخت (۲)** ا. A finish, a polish. Finishing, polishing. Accomplishment, perfection.

پرداخت کردن (۲) ف. م. To give a finish to; to polish; to lap, as gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت کرد The silverware should be polished.

**پرداخت (۳)** [*Past tense of* پرداختن]

**پرداخت گر** (*—gar*) ا. A polisher, a glosser, a furbisher.

**پرداختن (۱)** (*pardakhtan*) ف. م. 1. To pay, to defray. [Imper. root=پرداز] Ex. امروز حقوق می پردازند They pay salaries to-day. 2. To reimburse. Ex. مخارجی را که کرده بودیم پرداختند, They reimbursed our expenses. 3. To meet (at maturity), as a bill.

**پرداختن (۲)** ف.م.ل. 1. To polish, to gloss, to furbish; to lap, as gems. To give a finish to. *See* پرداخت کردن (۲) || To accomplish. To prepare. To arrange. To free. 2. To set, to be engaged Ex. بعد از شام می پردازند بسرود خواندن After dinner they engage in singing songs || To be freed.

**پرداختنی** (*pardakhtanee*) ص. Payable. Necessary to be paid, due, mature.

**پرداخته** (*pardakhteh*) ص. 1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed, furbished, having a finished surface. 3. Accomplished. 4. Arranged. 5. Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته freed from all kinds of work.|| 6. Set, engaged. Ex. پرداخته بکار Set to work, engaged in business.

[P. P. of پرداختن ا. م. از ف.]

run much or swiftly; running swiftly.

**پردوام** *(por-davam)* ص. *P.A.* Wearing or lasting long. *See* با دوام

**پرده** *( pardeh )* ا. 1. A curtain, a blind, a screen. Ex. پرده ها را آویزان کردند They hung the curtains. 2. A mantle. 3. A veil. 4. *Anat.* A membrane, a fold Ex. پردهٔ گوش the tympanic membrane. 5. A layer, a coating. 6. A film. 7. *Mus.* (a) A fret. Ex. تارمن بیست و پنج پرده دارد|| (b)A note; (c) a gamut, a scale. Ex. (b) & (c) این سرود در چه پرده‌اي خوانده میشود؟||8. An act (of a play). Ex. هر پرده‌ای چهار مجلس دارد. Each act has four scenes. 9. A painting, a picture. 10. *Fig.* (a) Cover, reserve. Ex. چرا در پرده حرف میزنید Why do you speak under reserve? *See* بي پرده *in the vocab.* (b) *By ext.* Modesty.

پردهٔ بکارت The hymen.

پردهٔ بینی The cartilage between the nostrils.

پردهٔ دل 1. The pericardium. 2. [= حجاب حاجز] The midriff or diaphragm. 3 A fold or membrane of the heart.

پردهٔ زجاجی The vitreous membrane.

پردهٔ سیمی A wire gauze.

پردهٔ شب A night scene, a nocturne

پردهٔ صفاق The peritoneum.

پردهٔ صماخ The tympanum or drum of the ear.

**پر دار** *( pardar )* ص. Winged, flying. Ex. موش خرمای پردار [*O. S.*] Having feathers, covered with feathers.

**پرداز(۱)** *(pardaz)* [ا. امر ازف. پرداختن] [Imper. root of پرداختن *pardakhtan*; short for بپرداز *bepardaz*, the usual form].

—[۲- ا. فا. ازف. پرداختن] Polishing. Finishing. Arranging. Managing. [Short for پردازنده *pardazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. کاربرداز (1) managing business, (2) A manager.

**پرداز (۲)** ا. Stump. *Bot.* A sepal.

**پردازش** *( pardazesh )* ا. 1. Act of polishing, finishing, managing, etc. *See* پرداختن|| 2. Adornment.

**پردازگر** *( — gar )* = **پرداختگر**

**پردازنده** *( pardazandeh )* ص-ا. (One) who polishes, a furbisher or polisher. (One) who begins, or sets to, a work. (One) who manages, a manager. [ا. فا. از ف. پرداختن]

**پردان** *( por-dan )* ص. Wise; learned. [*O. S.*] Knowing much.

**پردرد** *( — dard )* ص. Painful.

**پردگی** *(pardegee)* ا-ص. 1. One who sits inside a curtain; a chaste and secluded woman. An odalisque. 2. Veiled.

**پردل** *( por-del )* ص. Courageous.

**پردلی** *( —delee )* ا. Courageousness.

**پر دو** *( — dow )* ص. Accustomed to

gestive of a curtain.

**پرده باز** (—baz) ا. A musician. An actor.

**پرده برانداز** (—barandaz) ص-ا. 1. Unveiling a secret, indiscreet. Slanderous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.* پرده پوش=

**پرده پوش** (poosh) ص. Who keeps a secret. Who glosses over a fault.

**پرده پوشی** (—pooshee) ا. Glossing over a fault. Keeping a secret.

پرده پوشی کردن ف. ل-م. To gloss over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

**پرده دار** (—dar) ا. A chamberlain. A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments. *By ext.* A confidant. [*O. S.*] A curtain-holder.

**پرده داری** (—daree) ا. Office of a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another. *Fig.* Keeping secrets.

**پرده در** (—dar) ا. A betrayer of secrets. A defamer. a slanderous person. An immodest person. [*O. S.*] A veil-tearer.
— ص. Betraying secrets. Given to slander. Impudent.

**پرده دری** (-daree) ا. Betraying secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

**پرده دریدگی** (—dereedegee) ا. 1. Shamelessness, defamatory dis-

پردهٔ عنبی The iris of the eye.

پردهٔ عنکبوت A cobweb.

پردهٔ مسدّده *Anat.* An obturator.

پردهٔ نمایش 1. An act (of a play). 2. A dropcurtain, a drop.

پردهٔ نقاشی A painting.

پردهٔ نیلگون *Met.* The firmament. [*O. S.*] The azure curtain.

پردهٔ هفت رنك *Met.* The world. The seven-colored curtain.

پرده‌های بزرك یا اصلی *Mus* The major scale.

پرده های کوچك یا ثانوی *Mus.* The minor scale.

پرده از روی کار برداشتن ( یا برافکندن ) *Prov. exp.* To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

پرده انداختن To pull down a curtain.

پرده بر داشتن To unveil oneself.

پرده برداشتن از ( روی )<br>پرده بر گرفتن از ( روی ) } To unveil.

پرده بر کسی دریدن<br>پردهٔ کسیرا دریدن یا پاره کردن } To disgrace some one. to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

در پرده داشتن To keep secret. To shut up (as women, from men's view).

**پرده آرائی** (pardeh arayee) ا. Entertainment.

**پرده ای** (-ee) ص. 1. *Anat.* Membraneous. 2. Shaped like, or sug-

**پر زا** (*por-za*) ص. Prolific, as a woman; multiparous.

**پر زور** (*— zoor*) ص. 1. Powerful, vigorous. 2. Violent. Ex. باد پر زور

**پرزه** (*parzeh*; *por-*) ا. 1. Collyrium [= سرمه]. 2. = پرز

**پر زحمت** (*por-zahmat*) ص. P.A. Laborious, difficult. Ex. نوشتن فرهنك كار پر زحمتى است

**پرزه** (*porzeh*) ا. A bit or scrap. Shavings, clippings.

**پرس** (*pors*) [۱- امر از ف. پرسیدن] Ask thou. [Imper. root of پرسیدن *porseedan*, short for بپرس *bepors*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. پرسیدن] Asking. [Short for پرسنده *porsandeh*, the usual form, and used only in comp]. Ex. احوال پرسى inquiring about some one's health.

**پرسال** (*porsal*) ص. Full in years, old.

**پرسان** (*porsan*) ص. Asking, interrogating. [وجه وصفى از ف. پرسیدن]

**پرسان پرسان** ق. By continuous inquiry, ever searching or asking. Ex. پرسان پرسان میروند تا هندوستان

**پرست** (*parast*) [۱-ا. فا. ازف. پرستیدن] Worshipping, worshipper. [Short for پرستنده *parastandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آتش پرست a fire-worshipper. ||

— [۲- امر ازف. پرستنده] Worship thou. [Imper. root of پرستیدن *parasteedan*; short for بپرست *beparast*, position. 2. Disgrace, state of being defamed or ravished.

**پرده دریده** (*pardeh dereedeh*) ص. Impudent, shameless, lewd. Defamed, disgraced.

**پرده سرا (۱)** (*—sara*) ا. A musician; a singer.

**پرده سرا (۲) = سرا پرده**

**پرده كش** (*—kash*) ا. A person who, or a device which, draws a curtain back or up.

**پرده گاه** (*- gah*) ا. A stage, a scene.

**پرده نشین** (*—neshin*) ا-ص. 1. A secluded woman veiled from the eyes of men. 2. [*O. S.*] Sitting behind the veil. Hence, covered, hidden.

**پرده نشینى** (*— nesheenee*) ا. Seclusion (of a woman, etc.) at home.

**پر رنك** (*por-rang*) ص. 1. Rich in color, richly colored. 2. Strong, as tea. Ex. چائى پر رنك

**پر روغن** (*—rowghan*) ص. Rich, fat, as a food

**پر روغن** (*par rowghan*) ا. Preening the feathers.

**پر رو** (*por-roo*) ص. Cheeky, barefaced.

**پر رویى** (*— rooyee*) ا. Cheekiness.

**پرریزى** (*par-reezee*) ا. Deplumation, moulting.

**پر ریختن** *See under* پر *par.*

**پر ریخته** (*par-reekhich*) ص. Deplumate.

**پرز** (*porz*) ا. Nap. pile. Raw silk put inside a (Persian) inkstand.

Ex. پرسش آن ضرری ندارد It will not harm to ask it.
*Prov.* Why hesitate . نیکی و پرسش in doing good or receiving a favor?
**پرسکنه** (*por-sakaneh*) ص. *P.A.* Populous. inhabited.
**پرسم** (*parsom*) ا. Coarse flour.
**پرسنده** (*porsandeh*) ا. An interrogator, a questioner.
**پر سوز** (*porsooz*) ص. 1. Plaintive. Ex. ناله های پر سوز || 2. Blazing.
**پرسه** (*parseh*) ا. Prowling, mooning.
پرسه‌زدن ف. ل. To prowl, to moon.
**پرسیاوش** (*par'eh siavash'*) | ا.
**پرسیاوشان** (*par'eh siavashan'*) |
*Bot.* Maidenhair, adianthum.
**پرسیاووش** (*parsiavoosh*) ا. *G.* Perseus.
**پرسیدن** (*porseedan*) ف. م-ل. To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) ازاو سئوالی پرسیدم I asked him a question. (b) ویرا پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c) « بپرس هر چه ندانی » Ask what you do not know. [Imper. root = پرس].
**پرسیدنی** (*porseedanee*) ا-ص. 1. Fit to be asked. 2. *R.* A question or riddle.
**پرش** (*paresh; parresh*) ا. 1. Flight. Ex. پرش مرغ || 2. Jumping; also, a jump, a leap.
پرش کردن = پریدن
**پر شاخه** (*por-shakheh*) ص. Branchy.
**پرشیر** (*-sheer*) ص. 1. With a great deal of milk. Ex. پستانهای پر شیر || 2. *R.* Milch.

the usual form].
**پرستار** (*parastar*) ا. A nurse. an attendant. A guardian. A worshipper *R.*
**پرستاری** (*parastaree*) ا. Attendance (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship *R.*
پرستاری کردن ف. م. 1. To attend to take care of. 2. To nurse. Ex. آنزن مرا پرستاری می‌کرد 1 & 2.
**پرستش** (*parastesh*) ا. = عبادت Worship, adoration. Ex. پرستش خدا
پرستش کردن ف.م = پرستیدن To worship. to adore.
**پرستش خانه** (*— khaneh*) | ا A house of wor-
**پرستش گاه** (*— gah*) | ship, a temple. *Syn.* = معبد
**پرستندگی** (*parastandegee*) = پرستش
**پرستنده** (*parastandeh*) ا-ص. = عابد 1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرستندگان *parastandegan*]. 2. Worshipping, who worships. [ ا. فا. از ف. پرستیدن ]
**پرستو** (*parastoo*) | ا. A swallow.
**پرستوك** (*parastook*) | *Syn* — چلچله
**پرستیدن** (*parasteedan*) ف. م. To worship, to adore. Ex. شما کرا می‌پرستید ؟ Whom do you worship? [Imper. root = پرست ].
**پرستیده** (*parasteedeh*) ص. Worshipped. [P.P. of ا.م. از ف. پرستیدن] ا. — An object of worship. [(*parasteedegan*) ج. = پرستیدگان]
**پرسش** (*porsesh*) ا. Inquiry, asking. A question, an interrogation.

پرگره (por-gereh) ص. Knotty. full of knots. *Fig.* Intricate.

پرگفتن (—goftan) ف. ل. To talk too much, to be loquacious

پرگو (-goo) ص. Talkative, loquacious. *Syn.*=پرحرف

پرگویی (—gooyee) ا. Talkativeness, loquacity.

پرگیری (porgeeree) ا. An ortolan.

پرماس (parmas) ا. A touch; touching, feeling; rubbing.

پرماسیدن (parmaseedan) ف. م To touch, to feel. To rub.

پرمان (parman) = فرمان

پرماه (parmah) ا. = مته A gimlet.

پرمایه (por-mayeh) ص. Strong. Ex. چائی پرمایه || *Fig.* 1. Pithy. 2. Possessing a deep knowledge. 3. Stocked, provided with a capital. Gravy soup. آبگوشت پرمایه

پرمداخل (—madakhel) ص. *P.A.* Lucrative, profitable. *Syn.*=پرمنفعت

پرمدعا (-moddea) ص. *P.A.* Pretentious. Boastful. Loquacious.

پرمشت (parmosht) ا. A decoy.

پرمعنی (por-ma'nee) ص *P.A* Full of meaning, pithy, pregnant. significant, expressive.

پرمغز (—maghz) ص. Pithy, full of meaning.

پرمك (parmak) ا. Mildew

پرمنفعت (por-manfa-at) ص. *P.A.* Lucrative; profitable.

پرمو (—moo) ص. Hairy, shaggy.

پرمیو (parmioo) = سوزاك

پرصدا (-seda) ص. Noisy. Sonorous.

پرطاقت (—taghat) ص. *P.A.* Hardy; able to stand pain or trouble. Patient.

پرطاووسی (partawoosee) ص Chatoyant, shot.

گل پرطاووسی (یا گل طاووسی) *Bot.* The broom.

پرطمع (—tama') ص. *P.A.* Covetous.

پرفایده (—fayedeh) ص *P.A.* Useful. Profitable, lucrative. Instructive.

پرقوت (ghovvat) ص. *P.A.* Powerful, strong, vigorous; sinewy, nervy. To strengthen. پرقوت کردن ف م To intensify.

پرك (۱) (parak) ا. A small feather *Bot.* Shrubseeds. پرك هندی A fin. پرك ماهی=بال ماهی

پرك (۲) ا *Astr.* Canopus.

پركار (por-kar) ص. 1. Elaborate, elaborately wrought, labored. Ex. جعبهٔ خاتم پركار an elaborate mosaic box. 2. Lasting long, durable; thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار خیلی پركار است || 3. *R.* Long-winded.

پركنده (۱) (parkandeh) ص. Plucked. Ex. مرغ پركنده

پركنده (۲) = پراكنده

پركینه (porkeeneh) ص. Spiteful.

پرگار (pargar) ا. Compasses. A pair of compasses یك پرگار

پرگاری (pargaree) ص Resembling compasses. Done with compasses.

پرگرد (pargard) ا. A section, a paragraph.

**پرمیوه** (*por-miveh*) ص. Fruitful, prolific.

**پرن** (*paran*) = **پرند**

**پرناك** (*parnak*) ص. Feathery.

**پرنان** (*parnan*) ا. Mouldiness.

**پرند** (*parand*) ا. Painted or shot silk. Lustre (of a sword).

**پرنده** (*parandeh*) ا-ص. 1. A bird: a winged animal. [Pl. پرندگان *parandegan*]. 2. Flying. Volatile.

**پرنم** (*pornam*) ص. Moist. Tearful.

**پرنیان** (*parnian*) ا. Shot silk; painted silk. *See also* پرند

**پروا** (*parva*) ا. 1. Care, anxiety. 2. Fear. Ex. 1 & 2. مرا از آن پروائی نیست I do not care for that, I do not fear that. 3. Heed, respect. To care (for), پروا داشتن (از) to be concerned or anxious about. To heed.

**پروار** (*parvar*) ص-ا. 1. Fattened, stallfed. Ex. گوسفند پروار || Trained. 2. A fattened animal.

**پرواری** (*parvaree*) ص. Stallfed, fattened. Ex. گاو پرواری

**پرواز (۱)** (*parvaz*) ا. پرش = Flight. Ex. پرواز مرغ || Leaping. Throbbing. Helix of the ear. پرواز گوش

To fly. پرواز کردن ف.ل. = پریدن

To do a thing with borrowed assistance. با بال دیگری پرواز کردن

پرواز گرفتن = پرواز کردن

**پرواز (۲)** ا. A beam. An architrave. A roost; a residence. A portico. A veil; also, something veiled or hidden.

**پروازه** (*parvazeh*) ا. (Scraps of) gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

**پرواس** (*parvas*) ا. Feel, touch.

**پرواسیدن** (*parvascedan*) ف. م. To feel of, touch [Imper. = پرواس]

**پرواق** (*parvagh*) = **برواق**

**پروانك** (*parvanak*) ا. سیاه گوش = 1. 2. A messenger, a courier.

**پروانه (۱)** (*parvaneh*) ا. A butterfly. A moth. *Mech.* 1. A governor. 2. A fly-wheel

**پروانه (۲)** ا. A license. A patent. An order. A mandate. A sentence.

**پروانه‌ای** (*parvaneh-ee*)
**پروانه شکل** *P.A.* (*—shekl*) } ص
Papilionaceous. Ex. گلهای پروانه شکل

**پروبال** (*parobal*) ا. Plumage. *Fig.* 1. Strength. 2. Extent of power. || To grow strong. پر و بال در آوردن [*O. S.*] To fledge.

**پروپا** (*paropa*) ا. Foundation. Strength. Ex. حرف بی پروپا a gossip; a groundless statement. || An unexpected, happy accident.

**پرور** (*parvar*) [۱- امر از ف پروردن] Nourish or foster thou! [Imper. root of پروردن *parvardan*; short for *beparvar*, the usual form]. — [۲- ا. فا از ف. پروردن] Nourishing, fostering. [Short for پرورنده *parvarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. روح پرور

nourishing the soul.

**پروراندن** ( *parvarandan* ) } ف. م.
**پرورانیدن** ( *parvaraneedan* )
1. To nourish, to foster. 2. To cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2 & 3. اطفال خودرا با کمال دقت می‌پرورانند || 4. To fatten, to batten. 5. To preserve. Ex. زنجبیل را در شکر می‌پرورانند || 6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند مطلب را بپروراند
[ Imper. root == پروران ]

**پروردگار** ( *parvardegar* ) ا. Providence. God, the Omnipotent. [O. S.] The Nourisher.

**پروردن** ( *parvardan* ) ف. م. = پروراندن To nourish, to foster. To cherish. To educate. To preserve. *See examples under* پروراندن.
To feed, nourish *v.i.* —ف. ل.
[ Imper. root == پرور ]

**پرورده** ( *parvardeh* ) ص. Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated, bred, trained. Fattened, stallfed [== پرواری]. Preserved, pickled. Ex. زنجبیل پرورده preserved ginger.
A ward. A pupil. —ا.
[ج == پروردگان ( *parvardegan* )]

پرورده کردن ف. م. == پروردن
1. To preserve (in sugar, etc.). 2. *R.* To nourish, to foster, etc.

**پروردین** ( *parvardin* ) == **فروردین**

**پرورش** ( *parvaresh* ) ا. 1. Fostering, nourishment. 2. Education, training. Ex. 1 & 2. پرورش اطفال درخانه || 3. Development, expansion.

پرورش دادن ف. م. To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand.
پرورش یافتن To be trained or fostered. To be developed.

**پرورش آموز** ( *- amooz* ) *R.* ا. A teacher. *See* آموزگار & معلم

**پرورش گاه** ( *—gah* ) ا. A nursery.

**پرورنده** ( *parvarandeh* ) ا. A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

**پروریدن** ( *parvareedan* ) == **پروردن**

**پروزن** ( *parvezan* ) == **پرویزن**

**پرونده** ( *parvandeh* ) ا. A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

**پرویز** ( *parveez* ) ا. (Name of) a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [*O. S.*] Victorious; fortunate. Precious.

**پرویزن** ( *parveezan* ) } ا. A sieve.
پرویز ( *parveez* ) A net.

**پروین** ( *parvin* ) ا. The Pleiades.

**پره** ( *parreh* ) ا. A paddle, a wing, a sail. Margin, border. A fly (-wheel).
پرهٔ آسیا The sail of a windmill.
The paddle of a water wheel.
پرهٔ چرخ Paddle of a wheel.
پرهٔ بینی Wing of the nose.

**پره‌پو** ( *pareh poo* ) == **پرمشت**

**پرهنر** ( *por-honar* ) ص. Artful. Having many virtues or qualifications.

**پرهیاهو** ( *- hayahoo* ) ص. Brawling, obstreperous.

**پرهیختن** *(parheekhtan)* ف. م. To instruct, to teach. [Imper. = پرهیز]

**پرهیز** *(parheez)* ا. 1. Abstinence, abstaining. Ex. پرهیز ازبدی || 2. *Med.* Regimen, diet. 3. Fast(ing). 4. Caution.

پرهیز کردن ف.ل. To abstain, to keep away. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. ازخوردن گوشت باید پرهیز کنید You should keep away from (eating) meat.

**پرهیزانه** *(parheezaneh)* ا. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus: غذای پرهیزانه]

**پرهیزگار** *(parheezgar)* ص. Abstemious, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

**پرهیزگاری** *(—garee)* ا. Abstemiousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

**پرهیزیدن** *(parheezeedan)* = پرهیز کردن

**پری** *(paree)* ا. A fairy.

پری دریایی A nymph; oceanid.

**پری** *(paree')* ا. Fullness, plenitude.

**پری** *(por'ee)* ف. Thou art full.

**پری پیکر** *(paree-peykar)* ص. Delicate in body, as a fairy; fair.

**پری چهر - پری چهره** *(-chehr-eh)* ص. Fairy-faced, beautiful.

**پریخوان** *(— khan)* ا. An exorcist.

**پری دخت - پریدخت** *(—dokht)* ا. A feminine, proper name. [*O.S.*] Daughter of a fairy.

**پریدن** *(pareedan)* ف.ل. 1. To fly. Ex. مرغ میپرد A bird flies. [= پرواز کردن]. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

**پریر** *(pareer)* = **پریروز**

**پریرخ - پری رخسار** *(pareerokhsar)* ص. Fairy-faced, beautiful.

**پریرو** *(paree-roo)* = **پریروی**

**پریروز** *(—rooz)* ق-ا. Day before yesterday.

**پریروی** *(—rooy)* = **پریرخ**

**پریزاد** *(— zad)* ص-ا Fairy-born.

**پریزن** *(pareezan)* = **پرویزن**

**پریش** *(pareesh)* = **پریشان**

**پریشان** *(pareeshan)* ص. 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان || 2. Disturbed. Ex. ازشنیدن این خبر پریشان شد || 3. Dishevelled. Ex. زلف پریشان || 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted.

پریشان کردن ف. م. To disturb, to agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

پریشان گفتن To talk nonsense or balderdash. To speak incoherently.

**پریشان حال** *(—hal)* ص. *P.A.* Distressed, disturbed.

**پریشان حالی** *(— halee)* ا. *P.A.* Distress, disturbance, agitation.

**پریشان خاطر** *(—khater)* *P.A.* = **پریشان حال**

**پریشان خیال** *(—khial)* ص. *P.A.* Abstracted, far-away.

**پریشان روزگار** *(-roozgar)* ص.

In hard cicumstances. Distressed.

**پریشانی** *(pareeshanee)* .ا Distress, indigence. Affliction. Distraction. Confusion, disturbance, agitation. Dispersion.

**پریشانیدن** *(pareeshaneedan)* R.= **پریشان کردن**

**پری شاهرخ** *(paree shahrokh)* .ا The oriole. *Syn.*= مرغ انجیر

**پریشب** *(pareeshab)* ق-ا. The night before last.

**پریشیدن** *(pareesheedan)* R. ف. ل. To be scattered, distressed, disturbed, distracted, etc. [Imper. root پریش]. *See* پریشان

**پری طلعت** *(paree-tal-at)* *P.A.* = **پریرخ**

**پریوش** *(—vash)* ص. Fairy-like.

**پز** *(paz)* [ ۱- امر از ف. پختن ] Cook thou. [Imper. root of پختن *pokhtan*; short for بپز *bepaz*, the usual form].

— [ ۲- ا. فا. از ف. پختن ] Cooking. [Short for پزنده *pazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آشپز a cook. *See* آش

**پزا** *(paza)* ص. Easily cooked, said of peas, beans, etc.

**پزانیدن** *(pazaneedan)* ف. م. *R.* To cause to cook, to cook.

**پزشک** *(pezeshk)* .ا A physician, a doctor. *Syn.*= حکیم - طبیب

**پزشک** *(pazashk)* | پزشک *(pezesk)* .ا An owl.

**پزشکی** *(pezeshkee)* .ا Art of healing. *Syn.*= طبابت

**پزیدن** *(pazeedan)* R. = **پختن**

**پژمان** *(pezhman, pazh-, pozh-)* ص. Dejected, sad, melancholy.

**پژمردگی** *(pezhmordegee)* .ا A withering, a withered state *Fig.* Dejection, sadness, melancholy.

**پژمردن** *(pezhmordan)* | پژمریدن *(pezhmoreedan)* ف.ل. To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin. [Imper. root = پژمر *pezhmor*].

**پژمرده** *(pezhmordeh)* ص. Faded, withered, drooping. Ex. گلهای پژمرده || Emaciated. Pale. Sad, dejected.

پژمرده شدن ف ل. To fade, to wither *v.i.* Ex. این گل پژمرده شده است

**پژند** *(pazhand)* .ا Colocynth. Wild gourd.

**پژواك** *(pazhvak)* .ا An echo.

**پژول** *(pazhool)* .ا A ball. A filbert.

**پژولیدن** *(pozhooleedan)* ف.ل.م. 1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex

**پژولیده** *(pozhooleedeh)* ص. Withered, faded, faint.

**پژوه** *(pozhooh)* [ ۱- ا. فا. ازف. پژوهیدن ] Searching, inquiring. [Short for پژوهنده *pozhoohandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دانش پژوه a seeker of knowledge.

— [ ۲- امر ازف. پژوهیدن ] Search thou, inquire thou. [Imper. root of پژوهیدن].

**پژوهش** (*pozhoohesh*) ا. Inquiry, search, examination. *Syn.* کوش & تجسس

**پژوهنده** (*pozhoohandeh*) ا-ص. (One) who inquires; an investigator, a seeker.

**پژوهیدن** (*pozhooheedan*) ف. م. To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root=پژوه]

**پژه** (*po e*) ا. Moss.

**پژهان** (*pozh-han*) ا. Emulation. Jealous rivalry.

**پس (۱)** ق. یا ح ع. 1. Then, so, therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد Then he must have lied (b) پس باید همدیگر را محبت کنیم So (*or* therefore) we must love one another. 2. Afterwards then [=سپس & بعد]. Ex. پس مرا صدا زده گفت Then he called me and said.

**پس (۲)** ق. 1. Behind. Ex. او پس ماند || 2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد He went away and no more came back.

—ا. Back, back part. Ex. در پس پرده *dar pas'eh pardeh*, at the back of (*i.e.* behind) the curtain.

—ح. ا. At the back of, behind. Ex. پس خانه || 2. After. Ex: پس مرگ ما after our death.

—ص. 1. Hind, hinder, back [*used as adj.*], situated behind. 2. Inferior, of a low degree or quality.

[*Note.* The word پس is originally a noun. Ex. در پس پرده || It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. پس پرده || When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد]

**پس آمدن ف. ل. = باز آمدن** To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

**از پس آمدن** | **در پس آمدن** To follow, to come (from) behind.

**پس آوردن ف. م.** To bring back, as an article purchased.

**پس افتادن ف. ل.** 1. To fall behind. 2. To fall in arrears, to be arreared. Ex. مالیات امسال پس افتاد || 3. To fall upon one's back; also, to fall into ecstasy. Ex. (a) بیهوش شده پس افتاد (b) از خوشی پس افتاد

**پس انداختن** *See under* انداختن

**پس دادن ف م.** 1. To give back, to return. Ex. کتاب را پس نداد || 2. To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه را پس داد || 3. To requite, to render. Ex. بدی را عوض بدی پس نده «Render not evil for evil» 4. To recite. Ex. در نیم ساعت همهٔ درسهای خود را پس دادند They all recited their lessons in half an hour. 5. To regorge. 6. *R.* To react. 7. To permit to escape. Ex. آب پس دادن to leak.|| To ooze. نم پس دادن

Thereafter. from that time on.
After, when. پس از آنکه (یا اینکه)
Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم When (*or* after) all had gone, we talked with each other.
Then. پس آنگاه = آنگاه
*See in the vocab.* پس و پیش
از این پس = پس از این = بعد از این
**پس** (*pos*) ا. = پسر A son. [This is a provincial dialect].
**پس افت** (*pasoft*) ا. An arrear; a backrent.
**پس افتاده** (*pas-oftadeh*) ص.
1. Arreared, fallen in arrears. Ex. مالیات پس افتاده || 2. [*O.S.*] Having remained, or lagging, behind.
Backrent. اجارهٔ پس افتاده
**پس انداز** (*-andaz*) ا. Savings.
To save. Ex. پس انداز کردن ف. م. شما ماهی چند پس انداز می کنید ؟
**پس اندازی** (*—andazee*) ا. Saving (money).
**پس اندیش** (*-andeesh*) ص. Lacking forethought.
**پساوند** (*pasavand*) = **بساوند**
**پساهنك** (*pasahang*) ا. A horse-shoe. A nail or iron for the shoes.
**پس آینده** (*pasayandeh*) ا-ص.
1. A follower. One who comes next. 2. Subsequent *R.*
**پس پریروز** (*pas-pareerooz*) ق-ا.
Three days ago. *See* پریروز
**پست** (*past*) ص. 1. Low. Ex. الزمین پست
2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص پست معاشرت نکن || 3. Humble. 4.

پس رفتن ف. ل. 1. To go back. 2. To get out of the way. 3. To decline. Ex. در عوض اینکه پیش بیاید روز بروز پس میرود He declines everyday instead of improving. 4. To retrograde.
پس زانو The ham, (*pas'eh zanoo*) the hock, the hough.
پس زدن ف. م-ل. 1. To draw back [= عقب زدن]. Ex. پرده را پس بزنید || 2. To flow back. to ebb. Ex. آب پس زد
پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.
پس گرفتن ف. م. 1. To take back, to recover. to retrieve. Ex. املاك خود را پس گرفت || 2. To retract, to withdraw. Ex. قولی را که دادم پس میگیرم I retract my promise. 3. To hear, to ask, to hear the recitation of. Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت || 4. To accept to be returned, to buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس گرفته نمیشود Articles sold can not be returned.
پس گوش انداختن | To neglect (from
پشت گوش انداختن | remissness or non-chalance); to dismiss from one's mind, to forget.
پس ماندن ف. ل. To remain behind.
پس نشستن ف. ل. To retreat; to recoil. To sit away.
پس از After. Ex. پس از دو سال
پس از این = بعد از این After this, hereafter, henceforth.
پس از آن = بعد از آن Afterwards.

*Zool.* The Mammalia, the mammals. پستاندار ها / حیوانات پستاندار

Mammalogy. مبحث پستاندار ها

**پستانك** *(pestanak)* ا. 1. The nipple (of a gun). 2. [= سنجد] The oleaster, wild (*or* Bohemian) olive. 3. The nipple (of a nursing bottle). 4. [*O. S.*] A small breast.

**پستانی** *(pestanee)* ص. Mammary. Mammiform, breast-like.

**پست آواز** *(pastavaz)* ص. Bass, base, low-voiced, low-pitched.

**پستایی** *(paștayee)* ص. Prepared. پستایی کردن = پستا کردن

**پستچی** *(post-chee)* ا. A postman.

**پستخانه** *(-khaneh)* ا. The post-office.

**پست فطرت** *(past-fetrat)* ص. *P.A.* Mean, base, vile.

**پست فطرتی** *(-fetratee)* ا. *P.A.* Meanness, baseness.

**پست قد** *(-ghad)* ص. Short, of low stature, dwarfish.

**پستك** *(pestanak)* ا. Wild olive, oleaster. *See* پستانك

**پسته** *(pesteh)* ا. Pistachio.

Shelled pistachio. مغز پسته

Pea-green, greenish yellow. مغز پسته ای

A half-open or half-cracked pistachio. *Met.* Lips of a sweetheart; smiling lips. پستهٔ خندان

**پسته‌ای** *(ee)* ص. 1. = مغز پسته ای || 2. Containing pistachio-nut.

**پست همت** *(past-hemmat)* ص. *P.A.* Inferior, of inferior quality.

1. To humiliate. پست کردن ف. م. Ex. خودرا پست کن تا بلند شوی || 2. To degrade, to abase. 3. To lower. 4. To weaken, ruin, or impoverish.

Down with him (*or* it)! پست باد

1. Inferior to. پست تراز Ex. || این پارچه پست تر از آن یکی است 2. Lower than.

**پست** *(post)* ا. *E. & F.* Post. Mail.

By mail, by post. با پست

By the next mail, by return of post. با اولین پست (آینده)

A postage stamp. تمبر پست

The postmaster. رئیس پست

The postman. فراش پست

There is no mail to-day. امروز پست نیست

**پستا** *(pasta)* ا. 1. Preparation of a work. 2. A turn [= نوبت].

To prepare. پستا کردن ف. م.

**پستان** *(pestan)* ا. The breast, the teat, the nipple.

An udder, a dug. پستان گاو

The nipple. نوك پستان

To suck milk. پستان گرفتن (یامکیدن)

To suckle a child. پستان بدهن بچه گذاشتن

The mammary gland. غدهٔ پستان

**پستاندار** *(-dar)* ا-ص. 1. A mammal. Ex. سگ پستاندار است || 2. Mammiferous, mammalian, having a breast or teat. Ex. حیوان پستاندار a mammiferous animal, a mammal.

A cousin ا. (pesar-dayee) **پسر دایی** [son of a maternal uncle].

A grandchild ا. (—zadeh) **پسر زاده** [cnild of one's son]. *See* نوه

A stepson. ا. (—zan) **پسر زن** / (—showhar) **پسرشوهر**

A cousin [son of a paternal ancle]. P.A.ا (—amm) **پسر عم** / (—amoo) **پسرعمو**

A cousin P.A.ا (—ammeh) **پسر عمه** [son of a paternal aunt].

A little boy, a lad. ا. (pesarak) **پسرك**

Bereaved of a son. ص (—mordeh) **پسر مرده**

A follower. ا. (pasrow) **پسرو**

Filiation, sonship. Boyhood. Bachelorship. ا. (pesaree) **پسری**

The day after to-morrow. ا-ق. (pas-farda) **پس فردا**

P.T.ا (—gharavol) **پس قراول** A rearguard.

1. A by-lane, a lane branching from another. [Usually کوچه‌پس کوچه]. 2. *R.* A dervish. ا. (—koocheh) **پس کوچه**

**پس لشگر** (—lashgar) = **پس قراول**

**پس گردنی** (paseh gardanee) ا. A slap or thump on the neck.

Refuse; pickings, leavings. Orts, remaining fragments. A survivor [=بازمانده]. ا. (—mandeh) **پس مانده**

Oakum. پس ماندهٔ الیاف شاهدانه

Choice, selection. Approbation. Admiration. Ex. (a) ا(pasand) **پسند(۱)**

Of a low ambition; mean-spirited.

Baseness, meanness. Lowness. Inferiority. Humility. Abjectness. Poverty. ا. (pastee) **پستی**

Ups and downs. پستی وبلندی (روزکار).

Postal. F.P.ص (postee) **پستی**

Ex. اتحاد پستي Postal union.

Parcel post. امانت پستی

**پسخوار. پسخور** (paskhar;-khor) = **پسخورده**

Orts, remainder or fragments of a meal. *Compare* پس مانده ا. (paskhordeh) **پسخورده**

Afterpains. ا. (pasdard) **پس درد**

1. A son. Ex. او پسر کیست Whose son is he? 2. A boy, a male child. Ex. نورسیده پسر است یا دختر؟ ا. (pesar) **پسر**

The eldest son. پسر ارشد

Abbass & Sons. عباس و پسران

A nephew [son of a brother]. *See* برادر زاده پسر برادر

A nephew [son of a sister]. *See* خواهر زاده پسر خواهر

A step-son. ا. (—andar) **پسر اندر**

A boy, a lad. ا (—bachcheh) **پسربچه**

**پسر برادر** *See under* پسر

A cousin [son of a maternal aunt]. ا. (pesar-khaleh) **پسرخاله**

**پسرخواندگی** (—khandegee) ا. Relation of an adopted son, adoption.

**پسر خوانده** (—khandeh) ا. An adopted son.

**پسر خواهر** *See under* پسر

selected, choice; also, approved.
[P. P. of ا. م. از ف. پسندیدن ]
To please, to be پسندیده آمدن (or seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا پسندیده آمد I was pleased with (or I admired) his plan.

**پسندیده خصال** *(—khesal)* ص *P.A*
Having admirable qualities.

**پسندیده رأی** *(—ra'y)* ص *P.A.*
Having good opinions or counsels.

**پس نهاد - پس‌نهاده** *(pasnehad-eh)* ا.
A reserve, a store. A saving.

**پس و پیش** *(pasopeesh)* ق.
Back and forth; to and fro.
To regulate پس و پیش کردن ف. م. by changing the places of.

**پسیج** الخ = **بسیج** الخ

**پسین** *(pasin)* ص-ا. 1. Last; latest. Posterior. 2. The afternoon.

**پسینیان** *(paseenian)* ا. ج.
The moderns. *Ant.* = پیشینیان
[*Note.* This word is the pl. of پسینی *paseenee* which is of rare usage].

**پشت (۱)** *(posht)* ا. 1. The back. Ex. پشت دست || 2. The reverse. Ex. پشت سکه || 3. The outside (of anything). Ex. پشت جعبه || 4. *Fig.* A support. Ex. خدا پشت وکمك من است 5. A generation. Ex. پشت به پشت from generation to generation. 6. A sequel, a continuation.
The ham, hock or hough. پشت زانو
With the پشت بر دیوار (یا بدیوار) back against the wall.

پسند شما کدام است Which one do you choose? What is your choice? (b) مورد پسند واقع نخواهد شد It will not be selected (or liked).
To choose, to پسند کردن ف. م. select. To approve of, to like. To admire.
1. To be approved or پسند آمدن acceptable, to be selected. 2. To please. Ex. شاهرا نصیحت او پسند آمد His advice pleased the king.

**پسند (۲)** [۱-امر ازف.پسندیدن] Choose thou. Approve or admire thou. [Imper. root of پسندیدن *pasandee-dan*; short for بپسند *bepasand*, the usual form].
— [۲-۱ فا.ازف.پسندیدن] 1. Choosing, admiring, approving. 2. Chosen, admired. [Short for *pasandandeh*, the regular form, and used only in comp.]. Ex. مشکل پسند finical.

**پسندیدگی** *(pasandeedegee)* ا.
State of being chosen or admired; choiceness. Approbation.

**پسندیدن** *(pasandeedan)* ف. م.
To like, to choose, to select; to admire or approve (of). Ex. (a) این رنك را نمي پسندم I do not like that color. (b) کدام یك را پسندیدید Which one did you choose or select? [Imper. root = پسند ]

**پسندیده** *(pasandeedeh)* ص.
1. Admirable, praiseworthy; admired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده admirable conduct. 2. Chosen.

**پشت گردن** Nape of the neck.

**پشت کردن** ف. ل. 1. To turn one's back. Ex.(a) اقبال باو پشت کرده است || (b) پشت بدنیا کردن || 2. To flee.

**پشت دادن** 1. To offer one's back, as a hen. 2. To support. 3. To retreat. ||

**پشت خم کردن** / **پشت دوتا کردن** } To humiliate oneself. *Lit.*, to bend the back.

**پشت (۲)** *(posh'teh)* ح. ا. Behind, at the back of. Ex. پشت دیوار behind the wall.

**پشت بام** *(-bam)* ا. The roof of a house, a housetop; a terrace.

**پشتبان** *(posht-ban)* = **پشتیبان**

**پشت بست** *(— bast)* ا. A load. A wrapper.

**پشت بند** *(— band)* ا. 1. Sequel, continuation [= پشت - دنبال]. 2. Support [= تکیه]. 3. A fastening, brace, fish, clamp. *See also* بند.

**پشت پا** *(poshteh pa)* ا. The convex part of the foot; also, the instep.

**پشت پا زدن** ف. م-ل. To recalcitrate, to kick away, to set aside.

**پشت خار** *(posht-khar)* ا. = قشو A currycomb. *See* خار

**پشت خم** *(— kham)* = **قوز پشت**

**پشت دار** *(dar)* ص. Backed, propped, supported. Having a continuation.

**پشت دستی** *(poshteh dastee)* ا. A mitt [kind of glove without covering for the fingers].

**پشت رو** *(— roo)* ص. Turned inside out, the wrong side outward.

**پشت سر** *(poshteh sar)* ا. 1. The back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [*Note.* In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

**پشت قوز** *(posht-ghooz)* = **قوز پشت**

**پشتك** *(poshtak)* ا. 1. Somersault. 2. *R* Eavesdropping.

**پشتك زدن** ف. ل. To turn a somersault.

**پشت کار** *(poshteh-kar)* ا. Perseverance.

**پشت کوز** *(posht-kooz)* = **قوز پشت**

**پشت گرم** *(garm)* ص. Supported; encouraged; backed. Assured, trustful.

**پشت گرمی** *(— garmee)* ا. Support. Encouragement. Confidence. Assurance.

**پشت گلی** *(poshtegolee)* ص-ا. Bright red.

**پشت مازه** *(poshtmazeh)* / **پشت مازو** *(— mazoo)* } ا. Chine, fillet.

**پشت مهره** *(— mohreh)* ا. A vertebra.

**پشتو** *(poshtoo)* ا. The Pushtu, the Afghan language.

**پشتوار** *(poshtvar)* / **پشتواره** *(poshtvareh)* } ا. A knapsack. A load. An abutment.

**پشتوان** *(— van)* = **پشتبان - پشتیبان**

**پشته** *(poshteh)* ا. A mound, a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

**پشتی (۱)** *(poshtee)* ا. A cushion

**پشم چینی** (*pashm-cheence*) ا. Sheepshearing.

**پشم دار** (*-dar*) ص. Laniferous. Woolly. Shaggy.

**پشمك** (*pashmak*) ا. A sort of candy resembling white wool.

**پشم ناك** (*pashm-nak*) = **پشمالو**

**پشمی** (*pashmee*) ص. 1. Woollen. Ex. منسوجات پشمی woollen fabrics (*or* textiles). 2. Woolly.

**پشمین** (*pashmin*) ص. Woollen.

**پشمینه** (*pashmeeneh*) ص-ا. 1. Woollen. [= پشمی]. 2. A woollen stuff or garment.

**پشمینه پوش** (*—poosh*) ص. Clad in wool.

**پشه** (*pasheh*) ا A gnat. A mosquito.

پشهٔ لمل A mosquito.

**پشه ای** (*—ee*) ص. Culicid.

**پشه بند** (*—band*) ا. A mosquito-net.

**پشه پران** (*—paran*) ا. A fly-net.

**پشه خانه** (*—khaneh*) R. = **پشه بند**

**پشه خوار** (*—khar*) ا. A goatsucker.

**پشه خورد** (*—khord*) ا. A sore caused by the sting of a gnat.

**پشه دار** (*—dar*) ص-ا. 1. Abounding in mosquitoes or gnats. 2. *R*. A gnat-tree.

**پشیز** (*pesheez*) ا. A small, thin piece of money. A fish-scale. The spathe of a date.

**پشیمان** (*pasheeman*) ص. 1. Remorseful, rueful. 2. Sorry, regretful. 3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

(for the back). A pad. *Fig*. A support, a prop. Partiality.

پشتی کردن ف. م-ل. To back; to support; to help; to take the part of. Ex. او پشتی که رامیکرد Whose part was he taking?

**پشتی (۲)** ص. Dorsal; lumbar.

**پشتبان** (*poshtee-ban*) ا. A support(er), a prop. A buttress. An abutment.

**پشك** (*peshk*) ا. 1. Casting lots by the fingers. 2. *R*. Love

پشك انداختن To cast lots.

**پشكر - پشكره** (*peshker-eh*) = **پشكل**

**پشكل** (*peshkel*) ا. Orbicular dung.

**پشم** (*pashm*) ا. Wool. Fleece. Hair on the privities, pubes.

پشم چیدن To shear a sheep.

پشم بریدن = پشم چیدن

روغن پشم Lanolin.

پشم دانستن *Colloq. or slang*. To be heedless about; not be concerned or troubled about. [Chiefly in the imper. construction پشمش بدان *i.e.* nevermind, don't care].

كلاهش پشم ندارد *Prov. exp*. He cannot exercise any power; he is a figurehead; he is inefficient.

**پشماگند** (*pashmagand*) ص. Stuffed with wool. *See* آگند

**پشمالو - پشمالود** (*pashmaloo-d*) ص. Shaggy, pilose, hairy; woolly.

**پشمالویی** (*pashmalooyee*) ا. Shagginess, pilosity.

**پشم چیده** (*—cheedeh*) ص. Shorn.

از کردهٔ خود پشیمان است

To feel sorry. پشیمان شدن ف. ل.
To repent, to be penitent or regretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان شد He repented (of) his sin; (b) پشیمان شدم که آنحرف را زدم I felt sorry I said that.

**پشیمانی** (*pasheemanee*) ا. Remorse, rue(fulness). Regret. Penitence.
پشیمانی خوردن (یا کشیدن) == پشیمان شدن

**پف** (*pof*) ا. A puff. Puffing; blowing out (a lamp, etc.). Inflation, act of inflating or state of being inflated. *See* فوت *foot.*
پف کردن ف. م. 1. To blow out [== فوت کردن]. Ex. چراغ را پف کرد ||
2. To inflate, to puff, to swell, as by breathing [== باد کردن]. Ex. بادکنك را پف می کنند
— ف. ل. To puff up, to swell *v.i.*, to be inflated [== باد کردن].

**پطرس** (*petros*) G.ا Peter.

**پف پفو** (*pofpofoo*) ص. Habitually puffing. Puffy.

**پفتره** (*paftareh*) ا. A decoy-bird. *Syn.* == پرمشت - پرەبو

**پفك (۱)** (*pofak*) ا. A pea-shooter. *See* تفك & تفنك

**پفك (۲)** ا. A kind of puffy candy,

**پفنم** (*pofnam*) ا. Water sprinkled by puffing (as practised by hatmakers).

**پفیوز** (*pofyooz*) ص. 1. Sullen, crabbed. 2. Good-for-nothing, inefficient.

**پك** (*pok*) ا. A short blow or puff (at a pipe, etc.).
پك زدن ف.ل. To puff (at a pipe).

**پکر** (*pakar*) ص *Colloq.* Gloomy, despondent, dejected.

**پل** (*pol*) ا. A bridge. A viaduct.
پل معلق A suspension bridge.
پل متحرك (یا دستی) A drawbridge.
پل صراط *See under* صراط
پل دماغ *Anat.* The pons Variolii.
پل روی خندق (یا دره) A viaduct.
پل زدن ف. م-ل. To build or construct a bridge (across).
پل بستن == پل زدن

**پلاك** (*pelak*) F.ا A tag; a plate.

**پلاس** (*palas*) ا. Sackcloth. *By ext.* A coarse, woollen cloth.
پلاس شدن *Slang.* To make oneself at home carelessly.

**پلاسیدن** (*palaseedan*) == پژمرده شدن

**پلاسیده** (*palaseedeh*) == **پژمرده**

**پلاطین** (*pelatin*) F.ا Platinum.

**پلاو** (*pelaw*) T. & P.ا Pilau or pilaw [kinds of rice dish in the Orient, usually written پلو *polow*].

**پل بندی** (*polbandee*) == **پل سازی**

**پلپل** (*pelpel*) ا. == فلفل Pepper.

**پلچی** (*polchee*) ا. Glass beads or shells. *See* خرمهره

**پلخنك** (*pol-khang*) ا. An aqueduct.

**پل سازی** (*pol-sazee*) ا. Construction of bridges.

**پلك** (*pelk*) ا. 1. The eye-lid, the palpebra. 2. R. == سلف *self*

**پلکی** (*pelkee*) ص. Palpebral.

**پن** R. (pan) = اما

**پناگاه** (panagah) = پناه‌گاه

**پناه** (panah) ا. Shelter, protection. An asylum; a refuge. Ex. او بهر پناه من خواهد بود He shall be in my protection.

پناه آوردن ف. ل. To take refuge, to seek shelter. To seek quarter. *See* پناه بردن

پناه بردن ف. ل. To take refuge. to seek (*or* find) shelter. Ex. پناه میبرم بخدا I take refuge in God. *See* اعوذ بالله *under.* اعوذ

پناه دادن ف. م-ل. To give shelter.

[*Note.* The word پناه is used also in compound words in laudatory titles, etc. Ex. جهان پناه An asylum of the world.

در پناه Under the lee of, in the protection of.

**پناه جای** (—jay) = پناه‌گاه

**پناه‌گاه** (—gah) ا. An asylum, a place of refuge. A shelter.

**پناهنده** (panahandeh) ص-ا. Seeking refuge. Seeking shelter. 2. A refugee. ||

پناهنده شدن 1. To seek refuge. Ex. عاقبت بخود او پناهنده شدم || 2. To resort.

**پناهیدن** (panaheedan) = پناه بردن

**پنبه** (pambeh) ا. Cotton.

بوته پنبه / درخت پنبه Cotton-plant, cotton-shrub.

پنبه زدن To card cotton.

پنبه در گوش گذاردن *Prov. exp.* To pay no attention to what is said.

**پلگان** (pellegan) ا. ج. [ج. پله Pl. of] 1. Stairs, steps; rounds of a ladder. 2. [*Treated as sing.*] A staircase; a flight of steps.

**پلنگ** (palang) ا. A leopard.

**پلنگ** R. (peleng) ا. = تلنگر A fillip.

**پلنگ افکن** (palangafkan) ص. Overthrowing a lepard; very strong, valiant.

**پلنگی** (palangee) ص. Spotted (like a leopard) Resembling a leopard.

گربهٔ پلنگي *Zool.* An ocelot.

**پلو** (polow) *See* پلاو

**پله** (pelleh) ا. [ج. = پلگان (pellegan)] A stair, a step; a scale. The round of a ladder. *Fig.* Stage, degree.

ستون پله *Mil.* An echelon.

**پله پله** ق-ص. 1. By degrees. 2. Having steps. Graduated.

**پله دار** (- dar) ص. Provided with steps or stairs.

**پلید** (paleed) ص Unclean, defiled, foul, filthy. *See* نجس

پلید کردن ف. م. To defile, to make (ceremonially) unclean.

**پلیدچشم** (—chashm) ص. Evil-eyed. Unchaste of sight.

**پلیدزبان** (—zaban) ص. Scurrilous.

**پلید کار** (—kar) ص. Wicked.

**پلیدی** (paleedee) ا. Uncleanness, foulness. Abomination

**پلیس** (police) F. & E. ا The police. A policeman.

پلیس مخفی A detective.

پنج انگشته (panj-angoshteh) | ص.
پنج انگشتی (—angoshtee) |
Pentadactylous, five-fingered.

پنجاه (panjah) ص. ش-ا. Fifty.

پنجاه ساله (—saleh) ص.- Quinquagenarian, quinquagenary

A quinquagenarian, شخص پنجاه ساله a fifty-year-old man.

پنجاهم (panjahom) ص. ش. Fiftieth. Ex. روز پنجاهم the fiftieth day.

پنجاهمی (panjahomee) ص-ا.
1. (The) fifitieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی 2. پنجاهمی خرد شد The fiftieth fell in pieces.

پنجاهمین (panjahomin) ص-ا.
(The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال the fiftieth year.

A fiftieth anniversary پنجاهمین جشن or celebration, a quinquagenary.

پنج برابر (panj-barabar) ص. Five-fold, quintuple.

پنج برگ (— barg) ا-ص. 1. The cinque-foil. 2. Five-leaved.

پنج پرچمی (--parchamee) ص.
*Bot.* Pentandrous.

پنج پنجه ای (--panjeh-ee) ص.
Pentadactylous, five-fingered.

پنج پهلو (— pahloo) ا-ص. 1. A pentagon [== پنج ضلعی]. 2. Quinquilateral, five-sided.

پنج تایی (—tayee) ص. Pentamerous; quinary; made up of five.

پنج تن (—tan) ا. The five

پنبه فرنگی Sterilized cotton.

پنبه کوهی Asbestos, amianthum, mountain-flax, earth-flax.

چرخ پنبه پاك كنی A cotton-gin.

پنبه‌ای (—ee) ص. 1. Cotton, of cotton, made of cotton. Ex. پارچهٔ پنبه‌ای cotton-cloth. [Prep. پارچهٔ نخی] 2. *Colloq.* Resembling cotton. 3. *Fig. & Colloq.* Soft, not severe, not painful, as a blow. *Ant.* == آتشی

پنبه دار (--dar) ص. Stuffed with cotton. Having, or made of, cotton.

پنبه دانه (--daneh) ا. Cottonseed.

پنبه‌ریس (--rees) ا. A cotton-spinner.

پنبه ریسی (—reesee) ا. Cotton-spinning. *See* نخ ریسی

پنبه‌روی (pambe'yeh rooy') ا.
*Chem.* Oxide of zinc.

پنبه‌زار (pambeh-zar) ا. A cotton-field, a cotton plantation.

پنبه زن (—zan) ا. A cotton-carder.

پنبه‌زنی (---zanee) ا. Carding cotton.

پنج (panj) ص.ش-ا. Five.

پنج (ponj) ا. Punch.

[*Note.* The English word is taken from Persian پنج *panj*, meaning 'five' and the drink is so-called because of its five ingredients: arrack, sugar, tea, lemon, and water. But the Persian *panj* has been influenced in pronunciation by the English 'punch'].

پنج انگشت (panj-angosht) ا.
*Bot.* The five-leaved-chaste tree.

پنج گوش (panj-goosh) } ص-ا.
پنج گوشه (— goosheh) }
1. Five-angled. 2. A pentagon.

پنجم (panjom) ص. Fifth

پنجمی (panjomee) ص-ا. (The) fifth [*never preceding the noun*]. Ex. 1 اطاق پنجمی the fifth room. 2. پنجمی دختر بود The fifth was a girl.

پنجمین (panjomin) ص-ا. (The) fifth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (panj-nowbat) P.A.ا
A series of music played five times a day.

پنجه (panjeh) ا. The hand, the palm; the five fingers. A paw; a claw; a talon. A pitchfork. The cross-arm (of a telephone post, etc.). *Bot.* A digitate leaf. [*In printing-machine*] The fly.

پنجهٔ پا A toe. The toes.

پنجهٔ آل عبا = پنج تن

پنجهٔ آفتاب The rays of the sun.

پنجهٔ چنار The digitate leaf of the plane-tree.

پنجه انداختن ف.م.ل. To grip or gripe.

پنجه افکندن To use violence.

پنجه زدن ف. م. To grip; to clutch.

پنجه کردن ف. م.R. = پنجه زدن

پنجه بخون تر کردن To engage in bloodshed.

پنجه (panjah) [Contraction of پنجاه]

پنجه ای (panjeh-ee) ص.
*Bot.* Palmate, pedate; also, digitate. Ex. برك پنجه‌ای a digitate leaf.

(Holy Ones); *i.e.* Mohammad. Fatemeh, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (—joz-ee) ص. P.A.
Quinquipartite, made up of 5 parts.

پنجره (panjereh) ا. A window. A casement. A grating.

پنجرهٔ آهنی An iron railing.

پنجرهٔ مشبك A lattice-window.

پنجرهٔ کشودار A sash-window.

پنجرهٔ کرکره‌ای Persian blinds.

پنجسال (panj-sal) } ا.
مدت پنجسال (moddateh —) }
A lustrum, a luster.

پنجساله (—saleh) ص. Quinquennial.

دورهٔ پنج ساله A quinquennium. *See also* مدت پنجسال

پنج ستونی (—sotoonee) ص. Pentastile.

پنج سطحی (—sat-hee) ص. P.A.
Pentahedral.

جسم پنج سطحی A pentahedron.

پنج سیمه (—seemeh) ص. Having five strings.

تار پنج سیمه A pentachord.

پنج شاخه (—shakheh) ص.
Five-pronged.

پنج شنبه (shambeh) ا. Thursday.

پنج ضلعی (—zel-ee) ا-ص. P.A.
1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

پنجگانه (—ganeh) ص. Five [*following a pl. noun*]. Made up of five parts.

حواس پنجگانه The five senses.

اسفار پنجگانهٔ توریة The Pentateuch.

پنج گرزنی (—garzanee) ص.
*Bot.* Pentagynous. *See* گرزن

**پنجه بتو** } *(panjeh-betoo)* } ص.
**پنجه برگشته** } *(—bargashteh)* }
Pigeon-toed.

**پنجه دار** *(—dar)* ص. Having paws or claws. Pronged, forked.

**پنجه کلاغ** *(—kalagh)* ا. *Bot.* Wild-grape, wild bryony.

**پنجه گربه** *(—gorbeh)* ا. *Bot.* The cat's foot.

**پنجه گیر** *(—geer)* ا. A wrestler.

**پنجه مریم** *(—maryam)* ا. *Bot.* Cyclamen.

**پنج یك** *(panj-yak)* ا. A fifth.

**پنج یك كار** *(—yak-kar)* ا. A metayer.

**پنج یك كاری** *(—yak-karee)* ا. Metayage.

**پنچ** *(ponch)* = **پنج** *(ponj)*

**پند** *(pand)* ا. 1. Advice, counsel, exhortation. Ex. پندمرا گوش کن || 2. A maxim, a moral.

پند دادن To give advice, to advise, to admonish.

پند گرفتن To take counsel.

**پندار (۱)** *(pendar)* ا. Self-conceit, a high opinion of oneself. Fancy, thought, imagination.

**پندار (۲)** [۱- امر از ف. پنداشتن] Imagine thou, suppose thou, etc. [Imper. root of پنداشتن *pendashtan;* short for بپندار *bependar*, the usual form].

— [۲-۱. فا. ازف. پنداشتن] Imagining, supposing, etc. [Short for پندارنده *pendarandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun. See (۱) پندار]

**پنداره** *(penda-reh)* ا. A thought. [ج. =پندارگان *(pendaregan)*]

**پنداری** *(—ree)* One would believe. [*O. S.*] Thou wouldst think.

**پنداریدن** *(pendareedan)* = **پنداشتن**

**پنداشتن** *(pendashtan)* ف. م. To suppose, imagine, think; to take for. Ex. «مراجامد مپندارید آبم» Take me not for a solid; I am a liquid. [Imper. = پندار]

**پنك** *(pang)* ا. A cluster of dates.

**پنهان** *(panhan; pen—)* ص. Hidden, concealed. Secret. Clandestine. Occult.

پنهان شدن ف. ل. To hide (oneself).

پنهان کردن } ف. م.
پنهان داشتن }
To hide, conceal. Ex. کاغذ را از من پنهان کرد

**پنهانی** *(pan-hanee)* ا. Concealment; being hidden. Secrecy. Occultness.

**پنهانیدن** *(—haneedan)* = پنهان کردن.

**پنیر** *(paneer)* ا. Cheese.

کرم پنیر A cheese-mite

**پنیراب** *(—ab)* ا. Whey.

**پنیرتراش** *(—tarash)* ا. A grater.

**پنیرخرما** *(—khorma)* ا. Sago. Pith of the palm-tree.

**پنیرفروش** *(—foroosh)* ا. A cheese-monger.

**پنیرك** *(paneerak)* ا. *Bot.* Round-leaved mallow

**پنیرمایه** *(paneer-mayeh)* ا. Rennet.

**پنیری** *(paneeree)* ص. Cheesy. Caseous.

مادهٔ پنیری شیر Casein.

**پو (۱)** (*poo*) ا. Search; running about. A moderate pace. *See* تکاپو

**پو (۲)** [امر و ا. فا. از ف. پوییدن]. 1. Search thou. [Imper. root of پوییدن]. 2. Searching. [Short for پوینده *pooyandeh*, and used only in comp. or as a noun].

**پو (۳)** [Contraction of پود]

**پوپ** (*poop*) = **پوپو** = **هدهد**

**پوپل** (*poopel*) ا. = فوفل Betel-nut.

**پوپو** (*poopoo*) ا. A hoopoe.
*Syn.* = مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد

**پوت** (*poot*) = **پود (۲)**

**پوتین** (*pootin*) F. ا A boot.
بند پوتین Boot-lace.
پوتین بندی Laced boots.

**پوچ** (*pooch*) ص. Futile, vain. Absurd. Trifling. Inane, empty, chaffy, frivolous. Ex. حرف پوچ an absurd statement; an empty or idle talk. || Null, void.
—ا. Nonsense.

**پود(۱)** (*pood*) ا. The woof or weft. *Compare* تار

**پود (۲)** .Rus ا A pood. [Russian weight equivalent to about 5½ «mans»]. *See* من (۲)

**پودنه** (*poodeneh*) ا. Pennyroyal.
پودنهٔ کوهی *Bot.* Savory.

**پور** (*poor*) ا. = پسر A son [usually in compound names]. Ex. شاهپور son of a king, a prince.
پور آذر Title of Abraham.
پور صدف A pearl [oyster's son].
پور ع. ان Moses; also, Aaron.

**پوران دخت** (*poorandokht*) ا. (Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.

**پوره** (*pooreh*) ا. 1. = پور || 2. Mashed potatoes. [Usually پورهٔ سیب‌زمینی]

**پوز** (*pooz*) ا. = پوزه Snout, muzzle.
پوز بزمین زدن To root(le).

**پوز بند** (*-band*) ا. A muzzle.
پوز بند زدن ف. م.ل. To muzzle.

**پوزخند** (*--khand*) ا. A smile.

**پوزش** (*poozesh*) ا. Excuse, apology.
پوزش خواستن = عذر خواستن To make an apology, ask pardon.
پوزش کردن .R = پوزش خواستن

**پوزش‌پذیر** (*-pazeer*) ص. Accepting excuses; forgiving, merciful.

**پوزه** (*poozeh*) ا. = پوز Snout.
پوزهٔ خرطومی *Zool.* Proboscis.

**پوزه بند** (*—band*) = **پوز بند**

**پوس** (*poos*) [امر و ا. فا. از ف. پوسیدن] [Imper. root & contracted agent of the verb پوسیدن]

**پوسانیدن** (*poosaneedan*) ف. م. [Caus. of پوسیدن] 1. To make rotten, to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دوا گوشتش را پوسانید || 2. To wear out (*or* away) *v.t.* [Imper. = پوسان]

**پوست** (*poost*) ا. Skin, hide. Ex. پوست گاو || Bark. Ex. پوست درخت || Rind Ex. پوست سیب یا درخت || Shell. Ex. پوست تخم مرغ an egg-shell. || Hull. Ex. پوست نخود || Husk. Ex. پوست ذرة || Crust || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

1. Thick-skinned, pachydermous. Ex. فیل حیوانی پوست کلفت است 2. *Fig.* Impassive, insensible.

**پوست کلفتی** (*poost-koloftee*) ا. Insensibility, impassiveness. [O.S.] Being thick-skinned, thick skin.

**پوست کن** (*poost-kan*) ا. A flayer. *Fig.* A fleecer.

**پوست کنده** (*—kandeh*) ص-ق. 1. Peeled; shelled; skinned; flayed. *Fig.* Outspoken, plain-spoken, frankly stated. Ex. حرف پوست کنده || 2. Frankly, outspokenly; in plain English. Ex. پوست کنده بگو

**پوست کنی** (*—kanee*) ا. Flaying. *Fig.* (1) Fleecing. (2) Severe punishment.

**پوسته** (*poosteh*) ا. 1. *Zool.* Patagium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

**پوستی** (*poostee*) ص. 1. Made of skin. Ex. کلاه پوستی || 2. Thick. 3. Skinny.

کاغذ پوستی Parchment paper.

**پوستین** (*poostin*) ا. A pelisse; a fur garment.

در پوستین کسی افتادن *Fig.* To slander or backbite someone.

**پوستین دوز** (*—dooz*) ا. A maker of fur garments, a furrier.

**پوسیدگی** (*pooseedegee*) ا. Putrefaction. Rot, rottenness.

پوسیدگی استخوان Caries.

**پوسیدن** (*pooseedan*) ف.ل. To rot, to decay *v.i.*, to decompose, to

Orange-peel. || Parchment.

پوست کندن ف. م. 1. To peel. Ex. سیب را پوست بکن. || 2. To skin. 3. To flay. 4. To bark, to strip of the bark. 5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To fleece; (b) To punish severely.

پوست انداختن ف. ل. To moult. To peel off; to scale off, to exfoliate.

پوست بستن ف. ل. To skin over, to scab, as a wound.

پوست بخارا Astrakan.

پوست سر *Anat.* Pericranium, also the scalp,

پوست گنه گنه Quinquina, Peruvian bark.

پوست مار Slough, snake's skin.

پوست زخم A scab; a scurf.

پوست ختنه گاه The prepuce.

پوست سك بروی خود کشیدن *Prov. exp.* To be impudent or barefaced.

**پوست تراش** (*— tarash*) ا. One who abrades or excoriates hides, a hide-dresser.

**پوست رفتگی** (*raftegee*) ا. A gall (on the skin), rawness; a chafe, excoriation, a scratch.

**پوست رفته** (*- rafteh*) ص. Galled, raw, chafed, excoriated.

**پوست فروش** (*—foroosh*) ا. A peltmonger. A furrier. A skinner.

**پوست فروشی** (*—forooshee*) ا. Furriery. Skinner's trade.

**پوستك** (*poostak*) ا. A pelt.

**پوست کلفت** (*poost-koloft*) ص.

ument. A sheet. An overlay.
*Anat.* Periosteum. پوشش استخوان
**پوشنده** *(pooshandeh)* ص-ا.
1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (*or* which) conceals. 2. A wearer. One who, or that which, covers. A concealer.
**پوشه** *(poosheh)* ا. R.=پرده A curtain.
**پوشیدگی** *(poosheedegee)* ا.
Concealment, state of being hidden. Secrecy. Ambiguity
**پوشیدن** *(poosheedan)* ف. م.
1. To wear, to put on. Ex. (a) نیمتنهٔ خود را بپوش Put on thy coat. (b) شمادراین فصل‌چه می‌پوشید What do you wear in this season?
2. To cover. Ex. بدن خودرا بابرك پوشیدند They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal. Ex. چرا مطلب را از من می پوشید ‖
4. To overlay. [Imper. root=پوش]
چشم پوشیدن ف ل-م. To overlook, to pass over. Ex. از خطاهای من چشم پوشید He overlooked my faults.
**پوشیدنی** *(poosheedanee)* ص-ا.
1. Fit to be worn. 2. Clothing.
**پوشیده** *(poosheedeh)* ص. Covered. Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed.
[P.P. of ا. م. ازف. پوشیدن]
پوشیده داشتن ف. م. To conceal.
پوشیده بودن To be secret or hidden.
**پوشیده رو** *(poosheederoo)* ص Veiled.
**پوط** See پود (۲)
**پوك** *(pook)* ص. Hollow Deaf, as

become putrid. To wear out (*or* away) *v.i.* [Imper. root=پوس]
**پوسیده** *(pooseedeh)* ص. Rotten, decayed, putrefied. Carious. Worn out, overworn. [P.P. of ا. م. از ف. پوسیدن]
**پوش (۱)** *(poosh)* ا. A covering, a mantle. A tarpaulin.
**پوش (۲)** [۱- امر از ف. پوشیدن] Wear thou Cover thou. Conceal thou. [Imper. root of پوشیدن *poosheedan*; short for *bepoosh*, the usual form] ‖ [۲- ا. فا. از ف. پوشیدن] -- Wearing. Covering. Concealing. [Short for *pooshandeh*, the usual form, and used only in comp, or as a noun]. Ex. ژنده پوش wearing rags
**پوشاك** *(pooshak)* ا. Clothing, garments.
**پوشاکی** *(pooshakee)* ص. Fit for clothing.
**پوشال** *(pooshal)* ا. Packing, padding. bombast; stuffing Haulm or stubble [used as stuffing].
**پوشاندن** *(pooshandan)* | **پوشانیدن** *(pooshaneedan)* ف.م.
1. To clothe, invest. Ex. اورا باحریر پوشاندند They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3. To cover, to envelop. Ex. زمین را از برك پوشاندند They covered the ground with leaves. 4. To conceal. 5. To overlay. [Imper.=پوشان]
**پوشش** *(pooshesh)* ا. A covering; an envelopment. A mantle. Integ-

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut.
To hollow, to پوك کردن ف. م. cave. To dig out.
*Prov. exp.* To گردوی پوك شکستن make a useless effort.

**پوکی** *(pookee)* ا. Hollowness.

**پول** *(pool)* ا. Money. A copper coin.
Change money. پول سیاه - پول خرد
Cash, ready money. پول نقد
Paper money. پول کاغذ ( اسکناس )
Odd money. پول خرد زیاد آمده
Bad (*or* base) money. پول قلب
To make (*or* raise) money. پول درآوردن | پول جمع کردن
A tip, a drink-money. پول چائی
Pocket-money. پول ( تو ) جیبی
Blood-money, ransom. پول خون
*Syn.* = خون تاوان - خون بها
To pay (money). پول دادن ف. م.ل.
Silver money. پول سفید
Gold money. پول زرد ( پول طلا )
To become red. مثل پول شدن

**پولاب** *(poolab)* ا. = حس. Sense, feeling.

**پولاد** *(poolad)* ا. = فولاد. Steel.

**پولاد چنك** *(—chang)* ص. Having steel claws. *Fig.* Hard; irresistible.

**پولادگر** *(- gar)* ا. A steel manufacturer.

**پولادگری** *(—garee)* ا. Steel-works.

**پولاد نهاد** *(—nehad)* | **پولادوند** *(—vand)* ص. Hard as steel.

**پولادی-پولادین** *(pooladee-n)* ص. Made of steel. *Fig.* Hard; irresistible.

**پول تمام کن** *(pool-tamamkon)* ص-ا. 1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.

**پولدار** *(pool-dar)* ص-ا. 1. Rich. wealthy. 2. A rich man. A capitalist.

**پولس** *(poolos)* G.ا Paul.

**پولك** *(poolak)* ا. A spangle. A fish-scale [= فلس].

**پولکی (۱)** *(poolakee)* ص. Venal.

**پولکی (۲)** ص. Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales.

**پولی** *(poolee)* ص. 1. Monetary. 2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. کمك پولی

**پونط** *(pont)* E.ا Point. Ex. حروف دوازده پونط 12-point type.

**پونه** *(pooneh)* غ. م. = **پودنه**

**پوی** *(pooy)* = **پو** ( ۲ )

**پویا** *(pooya)* ص. Searching. Running everywhere for search.
To run after پویا شدن ف.م-ل. (*or* for), to search.

**پویش** *(pooyesh)* ا. Search. Running.

**پوینده** *(pooyandeh)* ص-ا. 1. Running. Searching. 2. A runner. A seeker.

**پوییدن** *(pooyeedan)* ف. ل-م. 1. To run (for search). 2. To search, to examine. [Imper. root = پوی]

**په** *(pah)* ح. ن. 1. [= بخ] Well done! Bravo! [Often repeated. Thus: به به]. 2. Phew! Fudge!

**پهلو** *(pahloo)* ا. 1. The side.

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a pain in my side. (b) درپهلوی من بنشین Sit by (*or* at) my side. 2. A flank. *See* طرف & دنده

پهلو به پهلو Side by side, abreast.

از پهلو Sideling. Sidelong, sidewards, sideways.

از پهلوی کسی رد شدن To pass, or go past, someone.

پهلو براست (یا پهلو بچپ) رفتن | پهلو براست (یا پهلو بچپ) بردن | To passage, as a horse.

درد پهلو *Med.* Lumbago.

دو پهلو Two-sided.

از پهلو حمله کردن To flank.

پهلو خالی (یا تهی) کردن (از) To shun. To avoid (a responsibility). To withdraw.

پهلوی لشگر The wing or flank of an army.

پهلو زدن (به) To emulate. To (try to) be on a footing (with).

**پهلو** *(pahlow)* ا. A hero, champion. A wrestler. A city. *Compare* پهلوان

**پهلوان** *(pahlavan)* ا-ص. 1. An athlete, a hero, a champion. A strong (*or* brave) person. Ex. پهلوان بازی کی بود Who was the hero of the play?

—ص. Athletic. Strong. Ex. او از شما پهلوان تر است

پهلوان میدان A champion.

**پهلوانانه** *(pahlavananeh)* ق. Like a champion. Heroically.

—ص. Champion-like. Heroic. Athletic. [*Used only for inanimate things*]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه champion like or heroic acts.

**پهلوان پنبه** *(—pambeh)* ا. A bully.

**پهلوان کچل** *(pahlavan-kachal)* ا. Punch. punchinello

نمایش پهلوان کچل Punch and Judy show.

**پهلوان نما** *(—nama)* ا. A bully.

**پهلوانی (۱)** *(pahlavanee)* ا. Championship. Athletic strength. Athletic game. Heroism.

—ص. Athletic. Champion-like.

**پهلوانی (۲)** ص-ا. 1.=پهلوی|| 2. Belonging to a city.

**پهلودار** *(pahloo-dar)* ا. A helper.

**پهلوزن** *(—zan)*=رقیب ـ هم چشم

**پهلونشین** *(—neshin)* ا. A companion. A confidant.

**پهلوی (۱)** *(pahlavee)* ا. The Pahlavi language [old Persian dating from the 3d. century A. D.].

**پهلوی (۲)** ا. 1. Family name of Reza Shah, the present king of Persia. 2. The Pahlavi Dynasty begun from Reza Shah Pahlavi.

**پهله** *(pahleh)* = **بهله** *(bahleh)*

**پهن** *(pahn)* ص. 1. Wide, broad [= عریض]. Ex. نوار پهن a wide ribbon. 2. Flat [= مسطح]. Ex. تختهٔ پهن|| 3. Spread. 4. Extensive; also, extended.

پهن شدن ف. ل. To lie flat. To become wide, to widen *v.i.* To flatten *v.i.*

1. To follow the پی کردن ف. م. track of. 2. To pursue, follow. Ex. || این چه کاری است که پی کرده است

To lose the track, پی گم کردن to lose scent, to get off the track, to go astray.

To apply oneself پی کاری را گرفتن assiduously to a business.

To lay the foundation; پی ریختن to do the groundwork, to lay the footing course.

1. By way of, (az pey'eh) از پی for the purpose of, in order to Ex. «از پی دیدن رخت» || 2. On the track of. after. Ex. از پی من آمد He came after me, he followed my track.

After, on the (dar pey'eh) در پی track of. Ex. غلامان در پی او رفتند

پی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن To look for, or search, after something. Ex. پی چه می گردید ؟

To send after پی کسی فرستادن someone, to summon him.

To follow, to get در پی افتادن after. To speak ill of, to slander.

**پیاپی** (peya pey) ق. Successively, continuously.

**پیاده** (piadeh) ق-ا. 1. On foot. Ex. از قزوین پیاده آمد تا طهران || 2. A footman, a pedestrian. A pawn [*at chess*]. A foot-soldier, an infantry-man, a peon. [Often used attrib. Thus : سرباز پیاده ]

1. To spread. Ex. پهن کردن ف. م. قالی را پهن کن || 2. To flatten *v.i.* 3. To widen, broaden *v.t.* To extend ||

The plaice. ماهی پهن

**پهن** (pehen) ا. Dung.

**پهنا** (pahna) ا. 1. Width, breadth [= عرض]. Ex. پهنای اطاق چقدر است How wide is the room? 2. Extent; also, expanse. Ex. در پهنای زمین || *See* بسیط

**پهناور** (—var) ص = پهن Broad, extensive, wide. Ex. صحرای پهناور

**پهناوری** (pahnavaree) } ا. Width;
**پهنایی** (pahnayee) } extent.

**پهن برگ** (pahn-barg) ص. Broad-leaved, latiofoliate, planifolious.

**پهن بینی** (—beenee) ص. Pug-nosed, flat-nosed, platyrrhinian.

**پهن رخسار** (—rokhsar) ص. Chub-faced.

**پهنه** (pahneh) ا. 1. A race ground. 2. = پهنا

**پهنی** (pahnee) ا. Width, being wide; breadth. *Syn.* = پهنا

**پهین** (pehin) = **پهن** (pehen)

**پی** (pey) ا. 1 A sinew, nerve, tendon. Ex. پی پای او را بریدند || 2. A trace, track, vestige. Ex. *See* پی گم کرده || 3. The heel; also, the foot. 4. Foundation, base; footing course, ground work. Ex. پی دیوار

The hamstring. پی زانو

To trace or پی بردن (بچیزی) discover something; to penetrate into something. Ex. باصل این مطلب نمیتوان پی برد || *Compare* بو بردن

bling an onion. Onion-colored.

**پیاله** (pialeh) ا. 1. A cup. Ex. (a) پیاله شراب (b) || یك پیاله چایی 2. A goblet. 3. A bowl.

**پیاله پیما** ( -peyma) | **پیاله کش** (—kash) ا. A drinker, a quaffer of cups.

**پیاله گردان** (—gardan) ا. A cup-bearer. [O.S.] A circulator of cups.

**پیام** (payam) ا.=پیغام A message.

**پیام آور** (-avar) | **پیامبر** (—bar) ا. A messenger. A prophet.

**پیامبری** (payambaree)=**پیغمبری**

**پیانو** (pianoo) F. & E.ا Piano.

پیانو زدن To play (on) the piano.

**پیانو زن** (—zan) ا. A pianist.

**پی اندر پی** (pey-andar-pey)=**پیاپی**

**پی بردن** See under پی

**پی بند - پیبند** (peyband) ا. Fetters.

**پیپ** (peep) ا. A cask. See پیت

**پیت** (peet) ا. A long and four-sided vessel of (tinned) iron used for holding petroleum, etc. See پود ۲

**پی جو** (pey-joo) ص Inquisitive.

**پی جویی** (—joyee) ا. Inquisitiveness. Search.

**پیچ (۱)** (peech) ا. A screw; an auger. A bolt. A twist or bend; contortion. A spire. A turn. A coil. A curl. A kink (in a rope, etc). *Geom.* (1) A curve or curvature; (2) an involute. *Bot.* A twining plant, a vine. *Mus.* The peg or pin (of an instrument). *Fig.* Intricacy, complication.

پیاده شدن ف. ل. 1. To dismount. Ex. از اسب پیاده شد He dismounted his horse. 2. To land, disembark, get out of, get off. Ex. از کشتی پیاده شدیم

پیاده کردن ف. م. 1. To dismount. Ex. جواهر آنرا پیاده کردیم We dismounted the jewels. 2. To disembark, to land. 3. To unship. Ex. مال‌التجاره را پیاده کردند

پیاده رفتن To go on foot, to walk.

**پیاده پا** (—pa) ق-ا-ص. 1. On foot. Ex. همه جا پیاده یا میرفت || 2. A pedestrian, a footman. 3. Pedestrian, on foot [*used as an adj.*]. Ex. سرباز پیاده پا a foot-soldier.

**پیاده رو** (—row) ا-ص. 1. A side-walk, footpath, foot-pavement. A pedestrian, a footman. 2. Going on foot, who goes on foot.

**پیاده روی** (—rowee or ravee) ا. Going on foot, pedestrianism.

**پیاده نظام** (—nezam) P.A.ا Infantry.

**پیاز** (piaz) ا. An onion. A bulb.

پیاز حضرتی | پیاز سگ Persian-meadow saffron, dogbane.

پیاز عنصل A squill a sea-onion.

پیاز کوهی Chive.

پیاز هندی Crinum.

**پیازچه** (piaz-cheh) ا. Scallion, green onion.

**پیازك** (piazak) ا. A bulb. A small onion.

**پیازی** (piazee) ص. Bulbous. Resem-

participle, and used only in comp.]. Ex. کاغذ پیچ 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

**پیچاپیچ** (*peechapeech*) ص. Winding, zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. *Fig.* Intricate, complicated.

**پیچان (۱)** (*peechan*) ص. Winding. Twisted. [وجه وصفی از ف. پیچیدن]

**پیچان (۲)** [۱-امر ازف. پیچاندن] Wind thou; turn thou, etc. [Imper. of پیچاندن *peechandan*, short for بپیچان *bepeechan*, which may properly be replaced by بپیچ *bepeech*. *See* (۲)پیچ].

—[۲- وجه وصفی ار ف. پیچیدن] *See* (۱) پیچان

**پیچاندن** (*peechandan*) ف. م. To twist. To wind. To bend. *Fig.* To distort. Ex. خوب بلد است مطلب را بپیچاند || [Imper.=پیچان] *See* پیچ دادن

**پیچانیدن** (*peechaneedan*)=**پیچاندن**

**پیچ پیچ** (*peech-peech*)=**پیچاپیچ**

**پیچخور** (*peech-khor*) ص. That can be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

**پیچ خوردگی** (*—khordegee*) ا. Contortion. Twist.

**پیچ خورده** (*—khordeh*) ص. Twisted. Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

**پیچدار** (*—dar*) ص. Twisted. Coiled. Curved. Involute. Kinky. *Fig.* Complicated, intricate, complex.

**پیچش** (*peechesh*) ا. A bend or

پیچ سربطری
پیچ لیموناد } A cork-screw, a hand-screw.

پیچ و مهره Bolts and nuts. *Fig.* (1) Knack; (2) key or way of doing a thing. Ex. پیچ و مهرهٔ اینکار بدست او است

پیچ امین الدوله (*peecheh Amineddowleh*) *Bot.* The honeysuckle.

ماهی پیچ The plaice.

پیچ و خم Meanders. Turns and twists. Curls and coils.

پیچ و تاب Curls and plaits. Kinks and twists.

پیچ عبارت *Rhet.* Involution.

پیچ دادن ف. م. To twist. To wind. To turn. To give a curve to. To distort. *See also* پیچیدن

پیچ خوردن ف. ل. To turn *v.i.* Ex. راه بطرف چپ پیچ میخورد The road turns to the left. || To allow to be wound. To be contorted, to find a twist or contortion, to become crooked. Ex. دستم پیچ خورد

**پیچ (۲)** [۱-امر از ف. پیچیدن] Twist thou; wind thou; wrap thou; etc. [Imper. root of *peecheedan*; short for *bepeech*, the usual form].

—[۲-ا. فا. از ف. پیچیدن] Twisting; winding; turning; wrapping; etc. [Short for پیچنده *peechandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ a packer, one who packs up loads.

—[۳-ا. م. از ف. پیچیدن] Wrapped, wound. [Short for پیچیده the past

twist. Contortion. Curvature. *Med.* Colic; also, gripes.

**پیچک** (peechak) ا. Ivy. A ball of thread. A bobbin.

**پیچ کش** (peech-kesh) ا. A screw-driver, a turn-screw. *Syn.*=آچار

**پیچ کوک** (—kook) ا. *Mus.* (1) The peg of an instrument [=کوشک]. 2. The handle of an organ.

**پیچ و خم-پیچ و تاب** *See in the vocab.*

**پیچه** (peecheh) ا. 1. A veil [esp. the black veil used by Persian women to cover their faces from men's view]. 2. [=پیچک] Ivy; also, a creeping or twining plant. 3. Band(age).

پیچه زدن To put on a veil.

**پیچیدگی** (peecheedegee) ا. Contortion, twist. Distortion. *Fig.* 1. Complication, intricacy, knottiness. 2. Equivocalness. 3. Perplexity. 4. Persistency, pertinacity.

پیچیدگی چشم *Med.* Strabismus.

پیچیدگی عصب (یا رگ) *Med.* Sprain or strain (in the leg, etc.).

پیچیدگی کردن ف. ل. To be persistent or pertinacious.

**پیچیدن (۱)** (peecheedan) ف. م. [Imper.=پیچ] 1. To wind. Ex. نخ را بپیچ دور فرفره Wind the string around the top. 2. To wrap. Ex. قندرا بپیچید توی کاغذ|| 3. To pack. Ex. طبیب دستش را با حولهٔ تر پیچید|| 4. To twist [= پیچ دادن]. 5. To roll (up). Ex. سیگار پیچیدن|| 6. To furl. Ex. بادبانرا بپیچ|| 7. To coil. 8. *Fig.* To make intricate, to complicate or involve. *See example under* پیچ دادن

خودرا پیچیدن To wrap up, to muffle oneself, as from cold.

سر پیچیدن (از) To disobey. Ex. از حکم پدر سرپیچید

بخود پیچیدن To display signs of uneasiness; to struggle.

نسخه پیچیدن To compound, or fill, a prescription.

**پیچیدن (۲)** ف. ل. 1. To wind. 2. To coil [=حلقه زدن]. Ex. مار دور او پیچید|| 3. To turn. Ex. جاده می پیچد بطرف راست The road turns to the right. 4. To twist [=پیچ خوردن]. 5. To slip, to stumble. Ex. پایش پیچید|| 6.=پیچیدگی کردن

**پیچیده** (peecheedeh) ص. 1. Complicated, involved, complex, intricate, knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی پیچیده است|| *See* در هم برهم || 2. Indirect. 3. Twisted, contorted; distorted. 4. Enveloped, wrapped. 5. Rolled. [P.P. of ا. م. ازف. پیچیدن]

**پیخال** (peekhal) ا. Dung of birds. Ear-wax. Gum of the eye.

**پیدا** (peyda) ص. Visible, apparent; evident, manifest, clear, obvious. Ex.(a) پیدا است که او نمیتواند آنکار را انجام دهد It is evident that he cannot do that. (b) حرکت آن پیدا نیست Its motion is not visible.

**پیدا کردن** ف. م.=یافتن 1. To find.

Ex. پولی را که گم کرده بود پیدا کرد He found the money (that) he had lost. 2. [=کشف کردن] To discover. Ex. قانون جاذبه را کی پیدا کرد؟ || 3. To earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟

پیدا شدن ف.ل. یا مج. ف. م. To be found or discovered. To become visible or manifest. To be divulged. To come about. To arise, spring up, originate.

از خود پیدا Self-evident.

**پیدایش** (*peydayesh*) ا. Coming into existence; genesis. Production.

سفر پیدایش Book of Genesis.

**پیدایی** (*peydayee*) ا. Visibleness, being evident, manifestation.

**پی در پی** (*peydarpey*) ق. Successively. *Syn.*=متوالیا - پیاپی

**پیر** (*peer*) ص. Old, aged. Ex. پدر پیر ما our old father.

—ا. 1. An old man or woman. Ex. پیری را دیدم گدایی میکرد || 2. A saint; also, the founder or leader of a religious sect. Ex. پیر درویشان

پیر شدن ف. ل. To grow old.

پیر زال An old, decrepit person. *See* زال

پیر کنعان (Title of) Jacob. *Lit.*, the old man of Canaan.

پیر مغان The priest of the Magi.

پیر و جوان Old and young.

پیران [ج. پیر] The old.

**پیرا(۱)** (*peera*) [۱-امر ازف. پیراستن] Decorate thou, embellish thou. [Imper. root of پیراستن short for پیرا or پیرای *bepeera-y*].

—[۲-۱. فا. ازف. پیراستن] Decorating; embellishing. [Short for پیراینده *peerayandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. باغ پیرا decorating the garden.

**پیرا (۲)** *R.* ا. A decorator. A trimmer. A pruner.

**پیرار** (*peerar*) ص-ا. 1. Before last. Ex. سال پیرار [*Rare form*] the year before last. 2.= پیرار سال

**پیرار سال** (—*sal*) ا-ق. The year before last. *Compare* پار سال

**پیراستگی** (*peerastegee*) ا. State of being adorned or decorated; decoration.

**پیراستن** (*peerastan*) ف. م. [Imper. root=پیرا - پیرای]. To decorate, adorn, embellish. To dress up To trim or prune *R.*

**پیراسته** (*peerasteh*) ص. Decorated, embellished. Trimmed. Dressed up. [P. P. of ا م. از ف. پیراستن]

**پیرامن** (*peeraman*) | **پیرامون** (*peeramoon*) Environs, the parts round a thing, ambit. A skirt, a border. Ex. (a) در پیرامون خانه گشتن to go round the house. (b) در پیرامون چیزی گشتن To search, or go after, a business. *See* دور *dowr*.

**پیرانه** (*peeraneh*) ق-ص. 1. Like an old person. 2. Elderly.

**پیرانه‌سر** (—*sar*) ق-ا. (In) old age.

**پیراهن** (*peerahan*) ا. A shirt. A loose garment; a gown.

| | |
|---|---|
| پیراهن خواب / پیراهن شب | A nightshirt, a nightgown. |
| پیراهن کار | A smock frock. |
| پیراهن قبا کردن | To tear one's shirt. *See* قبا |

**پیرای** (*peeray*) = **پیرا**

**پیرایش** (*peerayesh*) ا. Decoration, ornament. Dressing up. Trimming.

**پیرایشگاه** (*-gah*) ا. A barber's shop.

**پیراینده** (*peerayandeh*) ص-ا. (One) who decorates; a decorator. A hairdresser, a barber. A gardener *R*.

**پیرایه** (*peerayeh*) ا. Ornament; decoration, embellishment.

پیرایه بستن To decorate, ornament, embellish.

**پیراییدن** (*peerayeedan*) = **پیراستن**

**پیرخرد** (*peer-kherad*) ص. Wise.

**پیر زن** (*peereh zan; peerzan*) ا. An old woman.

**پیرزنانه** (*peerezananeh*) ص-ق. 1. Anile, old-womanish. 2. Like an old woman.

**پیر سال** (*peersal*) ص. Aged, old.

**پیرسن‌داری** (*peersandaree*) ا. *Bot*. Bean capers.

**پیر مرد** (*peereh mard; peermard*) ا. An old man.

**پیرو** (*peyrow*) ا. A follower, a disciple. [ج. = پیروان (*peyrowan*) ]

**پیروز** (*peerooz*) ص = فیروز Victorious; prosperous. *Syn*. = مظفر - فاتح

پیروز شدن ف. ل. To gain the victory, to become victorious.

**پیروزه** (*peeroozeh*) ا. = فیروزه Turquoise.

**پیروزی** (*peeroozee*) ا. = فیروزی Victory, triumph. Prosperity. *Syn*. = ظفر - نصرت - فتح

**پیروی** (*peyrovee*) ا. Following. Discipleship.

پیروی کردن ف. م. To follow.

Ex. از آنساعت اورا پیروی کردند

**پیرهن** (*peerahan*) = **پیراهن**

**پیری** (*peeree*) ا. Old age.

**پی ریزی** (*peyreezee*) ا. Foundation work, groundwork.

**پیزر** (*peezor*) ا. Stuffing, padding, packing.

*Prop. exp.* پیزر لای پالان کسی گذاشتن To flatter; also, to inflate or puff up.

**پیزری** (*peezoree*) ص. Unenduring, fragile, frail, breakable. [*O. S.*] Of the nature of padding or stuffing.

**پیس** (*pees*) ا. Alphosis. Leprosy.

**پی سپار** (*pey-separ*) / **پی سپر** (*—separ*) ص-ا. 1. Travelling. 2. A traveller.

**پیسواس** (*peesvas*) G.ا *Anat.* Psoas. [Usually عضلهٔ پیسواس ]

**پیسوز** (*peesooz*) = **پیه سوز**

**پیسه** (*peeseh*) ا-ص. 1. A spot. Leprosy or alphosis [= پیس]. 2. Piebald, black and white.

**پیسی** (*peesee*) = **پیس**

**پیش (۱)** (*peesh*) ا. 1. Front.

Ex. در پیش دیوار in front of the wall.

2. Presence. Ex. در پیش سلطان || *See* حضور & جلو

—ق. 1. Forward, ahead. Ex.

قشون پیش رفتند The army advanced (went forward or ahead). 2. Before, formerly. Ex. پیش اورا دیده بودم || 3. In advance, ahead. Ex. پولش را پیش دادم || 4. Toward one side. Ex. قدری بروید پیش ( یا پیشتر ) || See سابقاً & قبلا

— ص. 1. Ago. Ex. دو سال پیش two years ago. 2. Before. Ex. شب پیش the night before. 3. Of old. Ex. مردمان پیش men of old, ancient people. 4. Advance(d). Ex. پول پیش || *See* سابق & قبل

Before, previous to. پیش از

Previous to this, پیش از این previously, formerly.

Before. Ex. پیش از اینکه ( یا آنکه ) پیش از آنکه از تو چیزی بپرسند جواب مده Do not answer before you are asked. ||

To come forward. *Fig.* پیش آمدن To come up, arise, originate; to happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است What has happened?

To bring forward. پیش آوردن *Fig.* To put forth (for discussion, etc.). To present.

To outrun (others). پیش افتادن To progress, to advance *v.i.* To take the lead. To anticipate.

1. To win, to gain the پیش بردن upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد || 2. = از پیش بردن *See below.*

1. By oneself Ex. پیش خود پیش خود تحصیل میکرد He studied by himself. 2. Within oneself. Ex. پیش خود خیال کردم

1. To advance, go ahead, پیش رفتن make way, progress. Ex. این دو روزه قشون خیلی پیش رفته اند || 2. To be accomplished [ = از پیش رفتن ]. || 3. To precede.

To draw forth, پیش کشیدن ف. م. to put forth. To take up. To attract; also, to invite *R*.

To set oneself to, پیش گرفتن ف. م. to engage in. Ex. بد کاری پیش گرفته اید

پیش و پس = پس و پیش

From old; of old. از پیش Ex. از پیش آنرا شنیده ایم We have heard it of old.

1. To accomplish, از پیش بردن (succeed to) carry out, perform. Ex. دراین یکساعت چه کاری از پیش برده اید؟ || 2. To manage.

From one's own mind. از پیش خود *See also* پیش خود *above.*

To be accomplished از پیش رفتن Ex. کاری از پیش نرفت Nothing effective was done.

1. Before, ح. ا. *(pee'sheh)* **پیش(۲)** in front of; in the presence of. Ex. پیش معلم خجل ایستاد || 2. Near; beside. Ex. پیش من بنشین Sit by my side (*or* beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش پای من گذاشت He placed it at my feet. (b) پیش پای کسی بر خاستن To rise in one's honor.

4. With. Ex. (a) کتاب خودرا پیش من بگذار Leave your book with me. (b) پیش اهالی کاری ندارد With the

should regulary be written تُ (b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هلو].

**پیش (۴)** Prefix equivalent to the English *pre-*, *pro-*, *fore-*, *advance-*; etc. Ex.

| | |
|---|---|
| پیشرس | premature |
| پیشرفت | progress |
| پیشگوبی کردن | foretell |
| پیش قراول | advance-guard |

**پیش (۵)** ح. ن. [Interjection used (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!'].

پیش کردن ف. م. To drive away by uttering the interjection پیش Ex. گربه را پیش کن

**پیشاب** (*peeshab*) ا. = ادرار Urine.

**پیشاپیش** (*peeshapeesh*) ق. Beforehand.

**پیشاپیش** (*peeshapee'sheh*) ح. ا. Before, in front of.

**پیش افتاد** (*peeshoftad*) R. = **پیشامد**

**پیش افتادن** See under پیش (۱)

**پیشامد. پیش آمد** (*peeshamad*) ا A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. بسته‌است به پیشامد That depends on circumstances.

پیشامد کردن ف. ل. To come up, occur, happen; also, to arise or originate.

**پیشامدگی** (*peeshamadegee*) ا. A projection, a saliency.

پیشامدگی داشتن To jut or project. See example under پیشرفتگی

**پیش آمدن** See under پیش (۱)

**پیش آمده** (*peeshamadeh*) ص.

local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد من پیش او است He has my pencil.

[*Note.* 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (*or* before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: « He has my pencil ». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیش in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»].

[*Note.* 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see *Note under* پس]

**پیش (۳)** ا. (Name of the vowel-point ـُ which is equivalent to the English short *o* in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پُشتو *poshtoo*, the Pushtu language; (b) پُست post; (c) پُرپر *por-par*, many-leaved.

[*Note.* When a word ends in the vowel-sound *o*, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو *to*, *i.e.* 'thou' which

cast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (-beenee nashodeh) ص. Unforeseen, unexpected. Ex. مخارج پیش بینی نشده

پیش پیش (peesh-peesh) ق Beforehand. Ahead.

پیشتاب (peesh-tab) ا. A pistol. [Persian most probably derived from English].

پیش تخته (—takhteh) ا. A counter.

پیشتر (—tar) ق-ص. 1. Formerly. Ex. پیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند || 2. Farther ahead. 3. Toward one side. Ex. قدری پیشتر بروید

پیش جنگ (-jang) ا. 1. [O. S.] A fighter in the foremost rank. 2 An advance-guard

پیشخانه (—khaneh) ا. A projecting gallery.

پیشخدمت (—khedmat) P.A.ا A waiter, an attendant. A servant.

پیش خرید (-khareed) ا. Forward purchasing, buying in advance. Discount [*of a bill*].

پیش خرید کردن ف. م. To buy in advance. To purchase (a bill, etc.) before it is due.

پیشخوان (—khan) ا. A counter.

پیشخور (—khor) ا. Receiving money in advance. Breakfast *R.*

پیشخور کردن ف. م. To receive. or use up, in advance. Ex. نصف مزد خود را پیشخور کرده است

Projecting, jutting forth; salient.

پیش انداز (peeshandaz) ا. A napkin.

پیش اندیش (peeshandeesh) ص. Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (peeshandeeshee) ا. Forethought; providence [مآل اندیشی—].

پیشانی (peeshanee) ا. Forehead. *Fig.* (1) Sauciness; (2) fortune.

پیشانی حیوان Frontlet.

پیشانی بلند A high forehead.

استخوان پیشانی The frontal bone.

پیشانی بند (—band) ا. A fillet; a frontlet.

پیشانی گشاده (—goshadeh) ص. Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (—nevesht) ا. Predestination.

پیش آهنگ (peeshahang) ا. A file-leader. Leader of a flock. A scout. A pioneer, a forerunner. A leader.

پیشاهنگی (peeshahangee) ا. Lead. Boy scout (training.)

پیشباز (peeshbaz) = پیشواز

پیش بخاری (peesh-bokharee) ا. A fender. *See* پیش & بخاری

پیش بند (—band) ا An apron. A breastband. A bib. *Compare* پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (-bin) ص. Having foresight; provident.

پیش بینی (—beenee) ا. Foresight; forecast. Anticipation. Providence. ||

پیش بینی کردن ف.م. To foresee, fore-

The earthwork proceeds slowly.
3. To be efficacious.
*Colloq*. I cannot پیشرفتم نمیشود afford to do that, to buy that, etc.

**پیشرفتگی** *(-raftegee)* ا. 1. Projection, jutting; a jut. Ex. دماغه در دریا پیش رفتگی دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).

**پیشرفته** *(—rafteh)* ص. 1. Advanced. Ex. یك ملت پیشرفته || 2. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.

**پیشرو** *(—row)* ا. A forerunner, a precursor. A leader, a pioneer. [*O. S.*] A foregoer.

**پیش سینه** *(—seeneh)* ا. A shirt-front; a dicky. A plastron. A chemisette.

**پیش فنك** *(—fang)* *Mil.* Present arms!
پیش فنك كردن ف.ل. To present arms.

**پیشقدم** *(-ghadam)* *P.A.*ا One who takes the lead, a pioneer, a leader.
پیشقدم شدن To take the lead.
Ex. من در اینکار پیشقدم خواهم شد

**پیشقدمی** *(—ghadamee)* *P.A.*ا Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.
پیشقدمی كردن ف. ل. = پیشقدم شدن

**پیشكار** *(—kar)* ا. An agent. A manager. A steward.
پیشكار مالیه A financial agent, a Provincial Director of Finances.

**پیشكاری** *(—karee)* ا. Agency. Stewardship.

**پیش قراول** *(—gharavol)* *P.T.*ا *Mil.* Advance-guard; a vanguard.

**پیشداد** *(peesh-dad)* ا. 1. [*O. S.*] The first man to administer justice; a lawgiver. 2. = پیشدادی

**پیشدادی** *(peeshdadee)* ا. A member of the Peeshdadian Dynasty *R.*

**پیشدادیان** *(—dadian)* ا. ج. The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد

**پیشدامن** *(—damani)* ا. An apron; a pinafore.

**پیشدرآمد** *(—daramad)* ا. *Mus.* A prelude, an overture. An introduction.

**پیشدستی** *(-dastee)* ا. Anticipation. Outreaching(a person). Precedence. ||
پیشدستی كردن ف. ل. To outreach (a person). to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).

**پیشرس** *(-ras)* ص-ا. 1. Precocious, premature, early. Ex. میوهٔ پیشرس || 2. A precocious or early fruit.

**پیشرفت** *(—raft)* ا. 1. Advance, progress, promotion. Ex. (a) پیشرفت شاگردان (b) پیشرفت قشون
2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [= در رو]. 4. Accomplishment.
پیشرفت كردن ف. ل. 1. To progress, to advance; also, to improve. Ex. شاگردان خوب پیشرفت میكنند || 2. To proceed. Ex. خاكریزی كند پیشرفت میكند

**پیش مرگ** (peesh-marg) ص.-ا. (One) who dies before another.

**پیش مزد** (—mozd) ا. 1. Wages received in advance. 2. *R*. A handsel [= دشت].

**پی شناس** (pey-shenas) ا-ص. (One) who is skilled in tracking.

**پیش نشین** (peesh-neshin) ا. A woman who sits by (*or* in front of) a parturient woman, a midwife's aid.

**پیش نماز** (–namaz) ا. A chaplain, a leader at prayer; an officiant.

**پیشنهاد** (—nehad) ا. 1. A proposal, a motion Ex. پیشنهاد خاتمهٔ انجمن a motion for adjourning the society. 2. An offer, a tender. Ex. امروز چندین پیشنهاد رسیده است To-day we have received several offers.

پیشنهاد کردن ف. م. 1. To propose. Ex. (a) پیشنهادمیکنم که‌تغییری در آن داده شود I propose that a change should be made. (b) پیشنهاد صلح کردن to propose peace.

2. To move, to make a motion. 3. To offer. Ex. قیمتی پیشنهاد کرد که... He offered a price that...

**پیشنهادی** (peesh-nehadee) ص. (That is to be) proposed. Motional.

**پیشوا** (—va) ا. A leader An officiant. A pontiff, an Imam. [*See* امام]

**پیشواز** (—vaz) ا. = استقبال Going out to meet some one (who comes back from a journey).

(به) پیشواز رفتن To go to meet. Ex. دیروز رفتیم به پیشواز ولیعهد

*See* جلو دار & طلایه

**پیشکش** (—kesh) ا. A present, a gift; an offering. *Syn.*= تقدیمی

پیشکش کردن ف. م. To offer, to present; to make (one) a present of (something). Ex. کتاب را بشما پیشکش میکنم I make you a present of the book.

**پیشکشی** (–keshee) ا-ص. || پیشکش = 1. 2. Given as a present, offered, gift (in compound words). Ex. اسب پیشکشی A gift horse.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند. *Prov*. One does not look a gift-horse into the mouth.

**پیشکوهه** (—kooheh) = قاش زین

**پیشکی** (peeshakee) ق. In advance. Ex. وجه آن پیشکی دریافت میشود

**پیشگاه** (peesh-gah) ا. 1. Front; presence. Ex. «و خود را در پیشگاه وزیر مسئول بداند» and to consider himself responsible before the Minister. 2. *R*. A court, an area. 3. *R*. A portico.

**پیشگو** (—goo) ا. A foreteller, a predictor.

**پیشگویی** (—gooyee) ا. Prediction, foretelling; foreboding.

پیشگویی کردن ف. م-ل. To foretell, to predict To prophesy.

**پیشگه** (–gah) = پیشگاه

**پیشگی** (peeshagee) = پیشکی

**پیشگیر** (peesh-geer) ا. A napkin. An apron, a pinafore.

**پیش لنگی** (—longee) ا. An apron.

**پیشوایی** (peesh-vayee) Leadership. ا.

**پیش و پس** (peeshopas) = **پس و پیش**

**پیشه** (peesheh) ا. Calling, profession. Enterprise. Trade; also, art or craft. Course; habit, practice.

پیشه کردن | پیشهٔ خود ساختن } ف.م. 1. To follow or choose, as a profession. Ex. چه کاری پیشهٔ خود ساخته است

2. To practise.

**پیشه کار** (peesheh-kar) = **پیشه ور**

**پیشه گاه** (—gah) ا. A workshop.

**پیشه ور** (—var) ا. A craftsman; an artisan. A tradesman.

**پیشی (۱)** ا. Precedence. Priority.

پیشی گرفتن ف.ل. To take the lead, get the start. hasten first to do a thing.

**پیشی (۲)** ص. = پیش Former.

**پیشی (۳)** ا. A pussy, a puss.

**پیشیاب** (peesh-yab) ص. Provident.

**پیشیابی** (—yabee) ا. Foresight.

**پیشیار** (-yar) ا. A urinal.

**پیشیاره** (—yareh) ا. A tray, a plate.

**پیشین (۱)** (peeshin) ص. 1. Old, ancient. در ایام پیشین || 2. Former, previous.

**پیشین (۲)** ا. R. The forenoon. Ant. = پسین

**پیشینه** (peesheeneh) ص-ق-ا. 1. Former. 2. Formerly. 3. Advance-money.

**پیشینیان** (peesheenian) ا.ج. The predecessors, ancients. Ant. = پسینیان [Note. پیشینیان is regularly the pl. of پیشینی which is scarcely ever used].

**پیغام** (peygham) ا. A message. A mission.

پیغام دادن (یا فرستادن) | پیغام کردن } ف.م. To send a message.

**پیغام آور** (—avar) ا. A messenger.

**پیغامبر** (—bar) A prophet. [O.S] A messenger.

**پیغامبری** (—baree) = **پیغمبری**

**پیغام گذار** (—gozar) = **پیغام آور**

**پیغمبر** (peyghambar) ا. A prophet. [Contraction of پیغامبر a messenger].

**پیغمبری** (peyghambaree) ا. Mission of a prophet. *See* نبوت

**پیغوله** (peyghooleh) ا. A corner, an angle. A narrow passway.

**پیک** (peyk) ا. A messenger, a courier. A footman. *See also* پیکان

پیک اجل (Angel of) Death.

**پیک** (peek) R. = **نیشگان**

**پیکار** (peykar; pee) ا. Battle, fight.

**پیکار جو** (—joo) ا. Quarrelsome.

**پیکان** (peekan; pey-) ا. The point of an arrow or spear; a fluke. *By ext.* An arrow; also, a spear.

**پیکر** (peykar) ا. A portrait; a figure. A model. The body. The face. An idol.

**پیکر پرست** (—parast) = **بت پرست**

**پیکر نگار** (—negar) ا. A portraitist. A painter.

**پیگ** (peyg) = **پیک**

**پیگار الخ** = **پیکار الخ**

**پی گم کرده** (peygom-kardeh) ص. At fault, thrown off the track. *See* پی گم کردن *under* پی

**پیل** (peel) ا. = فیل 1. An elephant.

A huckster, .ا (peeleh-var) پیله‌ور a hawker; a pedlar.

A huckster's .ا (--varee) پیله‌وری business; peddling.

[۱-امر از ف. پیمودن] (peyma) پیما Measure thou. [Imper. root of پیمودن peymoodan; short for bepeyma, the usual form].

Measuring. [۲-ا. فا. ازف. پیمودن]-- [Short for پیماینده peymayandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مسافت پیما a hodometer. [Note. From the above example we may conclude that the word پیما answers well to the English termination -meter in the construction of many scientific terms of similar nature]. See سنج

1. A promise; .ا (peyman) پیمان an agreement, a treaty. Syn.=عهد|| 2. [= پیمانه] A measure.

To make an agreement, پیمان بستن exchange promises.

To break a promise, پیمان شکستن violate an agreement; perjure.

Perjury, breach of نقض پیمان promise. Syn. = نقض عهد

(—shekan) پیمان شکن
(— gosel) پیمان گسل ص-ا.
(One who is) guilty of perjury.

A measure. .ا (peymaneh) پیمانه By ext. (1) A cup or goblet. (2) Fig. Wine.

To drink wine. پیمانه خوردن (یا نوشیدن) / پیمانه زدن (یا کشیدن)

2. The bishop [at chess].

Overthrowing ص(peelafkan) پیل‌افکن an elephant, i.e. valiant.

(peelaw) پیلاو = پلو = پلاو

An elephant- .ا (peel-bar) پیلبار load.

An elephant- .ا (—ban) پیلبان driver. A keeper of elephants.

پیلپا (۱) (—pa) .ا = داء الفیل 1. Med. Elephantiasis. 2. = پیلپایه

Having feet like .ص (۲) پیلپا those of the elephant.

A pillar. .ا (peel-payeh) پیلپایه

Huge, .ص (—peykar) پیل پیکر elephantine.

1. Huge, burly, .ص-ا (—tan) پیلتن bulky, elephantine; valiant. 2. (Title of) Rostam.

Very strong .ص (—zoor) پیل زور or vigorous (as an elephant).

Elephantine. .ص (— san) پیلسان

پیلوار (۱) (—var) = پیلبار

1. Elephantine, .ص-ق (۲) پیلوار elephant-like. 2. Like an elephant..

1. A cocoon. .ا (peeleh) پیله 2. By ext. The silkworm. A pedlar's articles. 3. Med. (1) A boil; (2) redness of the eyelid. 4. Fig.=سماجت

The silkworm. کرم پیله

A gumboil. پیلهٔ دندان

پیله کردن (۱) = سماجت کردن

To produce a پیله کردن (۲) (gum)boil.

To produce the cocoon, پیله بستن pass the pupa stage in a cocoon.

Liquid measure. پیمانهٔ مایعات
Dry measure. پیمانهٔ خشکه‌بار
To measure پیمانه کردن ف. م.
(a liquid, etc.); to mete. Ex. روغن را باید پیمانه کرد
His days پیمانه اش پر شد (یا لبریز شد) are numbered, his life is measured.

**پیمانه‌گسار** (—gosar) ا. A tippler.

**پیمای** (peymay) = **پیما**

**پیمایش** (peymayesh) ا. Measurement. Ex. پیمایش اراضی
پیمایش کردن ف. م. = پیمودن

**پیماینده** (peymayandeh) ص-ا. 1. Measuring. 2. A measurer, a surveyor.

**پیمبر** (peyombar) = **پیغمبر**

**پیمودن** (peymoodan) ف. م. [Imper. = پیما] 1. To measure. Ex. (a) این اراضی را درست پیموده اند || (b) اندازهٔ این حیاط را باید به پیمائیم
2. To travel over, to traverse, go. Ex. چند فرسنگ راه پیمودید؟ || 3. To go through. Ex. مراحل اولیه را پیموده است. He has gone through the first stages. 4. To drink, to quaff. Ex. باده پیمودن

**پیموده** (peymoodeh) ص. Measured. Traversed. [P.P. of ا. م. ازف. پیمودن]

**پیناك** (peynak) ص. Sinewy, nervy. See (۱) پی & ناك

**پینکی** (peenakee;-gee) ا. A slumber. Drowsiness. *Syn.* = چرت
To slumber. پینکی زدن ف. ل.

**پینه** (peeneh) ا. Callosity, hard flesh. A patch [= وصله]. A wick or lint-stock *R.*
To indurate, to become callous or hard. پینه خوردن ف.ل.
To put a patch on, patch up or mend, as a garment. پینه زدن ف.ل. = وصله کردن
A bunion پینهٔ پا

**پینه خوردگی** (peench-khordegee) ا. Callousness; induration, inurement

**پینه‌خورده** (--khordeh) ص. Callous, indurate.

**پینه دوز** (—dooz) ا. A cobbler, a botcher. A lady-bug.
A trampling cobbler. پینه‌دوز دوره‌گرد

**پینه دوزی** (—doozee) ا. Cobbling.
To cobble. پینه دوزی کردن ف. ل.

**پیوست** (peyvast) ا-ص. 1. Junction, connection. Union. 2. Connected, meeting. Ex. ابروی پیوست eyebrows which meet.
پیوست کردن *R.* = پیوستن

**پیوستگی** (peyvastegee) ا. Continuity. (Con)junction, connection. Adherence. Union. *See* اتصال & اتحاد

**پیوستن** (peyvastan) ف.ل-م. [Imper.=پیوند] 1. To join, connect, unite. Ex. آن دو فوج بهم پیوستند The two regiments joined each other. 2. To fasten, attach, join. 3. To versify. 4. *R.* To graft [= پیوند زدن].
To die. برحمت ایزدی پیوستن
*Lit.*, to join the divine mercy.

**پیوسته** (peyvasteh) ص. 1. Connected, joined; united. Ex. ابروی پیوسته eyebrows which meet, connected eye-

thou, unite thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan;* short for *be-peyvand*, the usual form ].
Joining, [ ۲-۱. فا. از ف. پیوستن ]—
uniting, etc. [Short for پیوندنده *peyvandandeh*, the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun]

**پیوند خورده** (— *khordeh*) ص. Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

**پیوند دار** (—*dar*) ص. Jointed.

**پیوندکار** (—*kar*) ا. A grafter.

**پیوند کاری** (—*karee*) ا. Grafting.

**پیوند گاه** (—*gah*) ا. A joint. A commissure. *Syn.* = مفصل

**پیوندمریم** (*peyvan'deh maryam'*) ا. *Bot.* The Mahaleb cherry.

**پیوندن** (*peyvandan*) = **پیوستن**

**پیوندی** (*peyvandee*) ص. *Bot.* Produced by grafting; also, grafted. *Zool.* Crossbreed, mongrel.
جراحی پیوندی Plastic surgery.

**پیه** (*peeh*) ا. Tallow; suet. Fat.
پیه خوك Lard.
پیه چشم *Met.* Sight.
پیهش آب شد He grew thin or weak.
پیه خرما Palm-sap.
پیه بز Goat's tallow, having therapeutic properties.

**پیه دار** (*peeh-dar*) ص. Fat, obese.

**پیه سوز** (-- *sooz*) ا. A kind of lamp burning tallow (instead of oil).

**پیه ناك** (—*nak*) = **پیه دار. چاق**

brows. 2. Versified [= منظوم]. [P.P. of ا. م. از ف. پیوستن]
—ق. Continually, ever. Ex. پیوسته شکایت میکرد || *Syn.* = همیشه
—ا. [ج. = پیوستگان (*peyvastegan*)] 1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

**پیوسته ابرو** (*peyvasteh-abroo*) ص. Whose eyebrows meet.

**پیوك** (*peyook*) ا. *Zool.* Guinea-worm, hair-worm.

**پیوك** (*payoog*) ا. = عروس A bride.

**پیوگانی** (*payooganee*) ا. Wedding.

**پیوند (۱)** (*peyvand*) ا. Grafting. A link, a connection. A joint [= مفصل]. Relationship; also, a relation, a kindred. Coalescence. Cicatrization.
پیوند شکمی Shield-grafting.
پیوند اسکنه‌ای | پیوند غلافی Cleft-grafting, chink-grafting.
پیوند ماسوره‌ای | پیوند لوله ای Flute-grafting.
جراحی بوسیلهٔ پیوند Plastic surgery.
پیوند دست = مچ The wrist.
پیوند پا = قوزك The ankle.
پیوند زدن ف.م. To graft, to ingraft. To join.
پیوند کردن ف. ل-م. 1. To unite in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [*said of two families*]. Ex. با کدام خانواده پیوند کرده اند || 2. To colligate. *See also* پیوند زدن

**پیوند (۲)** [۱-امر ازف. پیوستن ] Join

# ت

**ت** *(teh; ta')* ا. The fourth letter of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.
2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet ابجد *abjad*. *See* ابجد
3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

**تا (۱)** *(ta)* ح. ا. 1. Till. Ex. از صبح تا ظهر from morning till noon. || 2. To. Ex. از طهران تا قزوین

تا بحال Up to the present, so far, hithertofore; as yet. Ex. (a) تا بحال دو مرتبه اورا ملاقات کرده‌ام || So far I have met him twice. (b) تا بحال نشنیده ام شکایت کند I have never heard him complain.

تا یك اندازه / تا حدی To some extent.

تا حدیکه To the extent that.

تا کنون 1. Up to the present. so far 2. As yet, yet.

تا این درجه So, so much.

تا بکی / تا چند / تا کی How long? Ex. تا بکی گریه میکنید

تا چه رسد Still less, much less. Ex. آب نمیتواند پائین کند تا چه رسد بغذا He cannot swallow water, still less food.

تا ابد (الاباد) Forever.

تا پنج دقیقه دیگر In five minutes.

تا اینکه Until. So that.

Depending on تا چه پیش آید circumstances. We shall see what comes up later.

I will see what I can do. تا به بینم

**تا (۳)** ا. 1. A fold; also, a crease. Ex. دستمال من تا ندارد || 2. [*Following a numeral*] A unit. Ex. من ده مداد دارم شما چندتا دارید؟ I have ten pencils; how many do you have? 3. A mate; a peer [= لنگه]. Ex. تای آن کجاست؟ Where is the mate? Where is the other?

[*Note.* In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو قلم rather than دوتا قلم but we may properly say ده و دوچند تا است How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation].

**تا کردن** } ف. م. To fold. Ex. دستمال را تا کنید
**تا زدن** }

**یکتا** Single. Ex. خدا یکتا است

**هر سه تای ما** All three of us.

**تاب (۱)** (tab) ا. 1. A glow, a luster; also, radiance. *See* تابش || 2. A swing, a waving. Ex. تاب دادن *See below.* 3. A twist, a kink. Ex. طناب تاب دارد || *See* پیچ و تاب *under* پیچ || 4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude. Ex. (a) دیگر تاب تحمل آنرا ندارم || (b) از شدت درد تاب ندارم || 5. A curl. 6. Heat or light.

**تا وقتیکه** } 1. As long as.
**تا موقعیکه** } 2. Until.

**تا (۲)** ح. ع. 1. Till, until. Ex. منتظر شدم تا او بیدار شد I waited till he awoke. 2. So that, in order that, that. Ex. گریه نکن تا بتوانی حرف بزنی || 3. As much as, so far as; also, as long as. Ex. تا میتوانی دستگیری کن Help as much as you can. 4. As soon as. Ex. تا مرا دید پنهان شد 5. *Poet.* Ever since. Ex. «تا تورا دیدم ندادم دل بکس» Ever since I saw thee, I did not confide my heart in love to any one else. 6. *Poet.* [*Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb*]. Ex. «تا دل خویش نیازارد» Let him not be grieved. 7. [= مگر اینکه] Unless, until. Ex. نخواهم رفت تا عقبم بفرستند I will not go until (*or* unless) I am sent for.

[*Note.* In English the last sentence above may be inversed thus: 'Unless I am sent for, I will not go.' But if the Persian sentence is to inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be negative. Thus: تا عقبم نفرستند نخواهم رفت. In this state, the real meaning of the sentence is «As long as I am not sent for, etc.» *See the 3d. sense of* تا *above*]

**تا اینکه** } So that, in order that.
**تا آنکه** }

**الا تا** *See under* الا *ala.*

comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب عالم تاب the world-illuminating sun: (b) زه تاب a cord-twister.

**تابان** (*taban*) ص. [وجه وصفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant. Ex. ماه تابان

**تاباندن** (*tabandan*) | **تابانیدن** (*tabaneedan*) ف. م. To cause to shine. To set in a glow or incandescense. To illuminate. To cause to twist. [Caus. of تابیدن]

**تابخانه** (*tab-khaneh*) ا. A hot-house. A (warm) bath. *See* حمام & گرمخانه

**تابداده** (*-dadeh*) ص. Twisted; spun. Curled. *See* تاب دادن *under* تاب (۱)

**تابدار** (*—dar*) ص. 1. Curled, curling, frizzled. Ex. || زلف تابدار 2. Kinky; twisted. 3. Glowing.

**تابدان** (*-dan*) ا. A stove [= بخاری]. A forge [= کوره]. A chimney.

**تابستان** (*tabestan*) ا. Summer. [Used also attrib. Thus: فصل تابستان]

تابستانرا بسر بردن To estivate, to pass the summer.

**تابستانی** (*tabestanee*) ص. Estival; belonging to summer. Ex. (1) مرض تابستانی an estival (disease). (2) خانهٔ تابستانی a summer house. (3) لباس تابستانی summer wear.

تابستانی شدن To become sick from the heat of summer [said only of little children].

**تابش** (*tabesh*) ا. 1. Radiancy, brightness, shine, illumination;

تاب خوردن ف. ل. 1. To swing. Ex. ننو تاب میخورد The hammock swings. 2. To be twisted, to find a twist or kink. Ex. نخ تاب خورد

تاب دادن ف. م. 1. To swing *v.t.*, to cause to swing. Ex. || طنابرا تاب بده 2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl, frizz, crisp. Ex. || زلف خودرا تاب داد 4. *R*. To spin.

تاب آوردن (۱) ف. م. To endure, to stand. Ex. تاب گرما را نیاورد He could not endure the heat.

بتاب آوردن | تاب آوردن (۲) ف. م. To set in a glow, give a glow or luster to, cause to incandesce. To make redhot.

بتاب آمدن | تاب آمدن ف. ل. 1. To glow, to incandesce; to become redhot. Ex. آهن درآتش تاب آمد || 2. *Fig*. To be driven to extremity [said only of one's patience]. Ex. طاقتم تاب آمد

تاب چیزیرا رد کردن (یا در کردن) To untwist a thing, clear it from kinks or twists.

**تاب (۲)** [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن] Shine thou. Twist thou. Heat thou. Turn away thou. [Imper. root of تابیدن *tabeedan*, or تافتن *taftan*; short for بتاب *betab*, the usual form].

—[۲- ا. فا. از ف. تابیدن یا تافتن] Shining; illuminating; irradiating. Twisting. [Short for تابنده *tabandeh*, the usual form, and used only in

To heat the stove of a bath.

**تابین** ( *tabin* ) ا. A private.

**تابینی** ( *tabeenee* ) ا. The grade of a private.

**تاپال-تاپاله** ( *tapal-eh* ) = **تپاله**

**تاپو** ( *tapoo* ) ا. An earthen vessel.

**تات** ( *tat* ) = تا تورا [See تا & ت]

**تاتار** ( *tatar* ) ا-ص. Tartary. Tartar.

**تاتاری** ( *tataree* ) ص-ا. 1. Tartaric. 2. A Tartar.

**تاتر** ( *teatr* ) F.ا 1. A theatre. See بازیگرخانه - تماشاخانه - نمایشگاه || 2. [غ.م.] Comic performances.

**تاتری** ( *teatree* ) F.P.ص Theatrical.

**تاتوره** ( *tatooreh* ) ا. *Bot.* Datura, thorn-apple, stramonium, stramony.

**تاتوله** ( *tatooleh* ) غ. م. = **تاتوره**.

**تاتی** ( *tatee* ) ا. Tottering. Ex. بچه تاتی میکند The child totters.

**تأثر** ( *ta-assor* ) A.ا [ج. = تأثرات ] 1. Being touched, (receiving an) impression, impressibility. Ex. از دیدن او تأثری بمن دست داد I was touched at seeing him. 2. Passion. *See* متأثر

**تأثر پذیر** ( *—pazeer* ) A.P.ص Impressible, sensible. Susceptible.

**تأثر ناپذیر** ( *– napazeer* ) A.P.ص Insusceptible, impassive, insensible, unfeeling Ex. قلب تأثر ناپذیر an unfeeling heart.

**تأثم** ( *ta-assom* ) A.ا Abstaining from sin. *See* اثم

**تأثیر** ( *ta'seer* ) A.ا [ج. = تأثیرات ] 1. Impression, effect. Ex. کلمات او تأثیر خوبی داشت His words left a

incandescence, glow; act of shining. Ex. تابش آفتاب the shining (*or* brightness) of the sun. 2. Lustre, glitter. 3. Heat. 4. *Fig.* Strength.

**تابع** ( *tabe'* ) A.ا 1. A follower [= پیرو]. Ex. شاگرد تابع استاد است || 2. A subject, a citizen. Ex. او تابع دولت فرانسه است He is a French citizen. 3. A dependent. [ج. = اتباع ( *atba'* ) - تبعه ( *tabe-ah* )] [Fem. = تابعه *tabe-ah* ].

**تابعیت** ( *tabeiyyat* ) A.ا 1. Citizenship. Ex. دارای تابعیت امریکا است He is an American citizen. 2. Dependence. 3. Allegiance.

**تابعین** ( *tabein* ) A.ا [ج. تابع Pl. of] Followers, dependants.

**تابناک** ( *tabnak* ) ص. Luminous, shining, glimmering; glowing.

**تابندگی** ( *tabandegee* ) ا. Luminousness brightness, incandescence.

**تابوت** ( *taboot* ) ا. A bier, a coffin. The Ark of the Covenant. تابوت عهد

**تابه** ( *tabeh* ) } ا A frying-pan.
**تاوه** ( *taveh* ) } A casserole.

**تأبید** ( *ta'beed* ) A.ا Making eternal, perpetuation.

**تابیدن** ( *tabeedan* ) ف. ل. [ Imper. = تاب ]. 1. To shine. Ex. آفتاب میتابد || 2. To become redhot. || — ف. م. 1. To twist. Ex. زه‌تاب زه میتابد A cord-twister twists cords. 2. To spin. Ex. نختاب نخ میتابد. A spinner spins thread. *See also* ||ریستن 3. To heat. Ex. تون تابیدن

**تاج گذاری** تاجگذاری (taj-gozaree) ا. Coronation.

**تاجور** (-var) ص. Wearing a crown.

**تاجیك** (tajeek) ا. One who is neither a Turk nor an Arab; [among the Turks] a Persian.

**تأجیل** (ta'jeel) A.ا Putting off.

**تاخت** (takht) ا. 1. A gallop. 2. An assault, also, invasion.

تاخت کردن ف. ل. To gallop.

تاخت آوردن ف. ل. To make an assault. To invade.

تاخت و تاراج Invasion; plunder.

**تاختن** (takhtan) ف.ل. Imper. = [تاز] 1. To rush, make an assault. Ex. شامگاهان بر سر آنها تاختند They rushed upon them in the evening. 2. To gallop [= تاخت کردن]. 3. To pour out. See آب تاختن under آب

— ف. م. To (cause to) gallop. Ex. اسب را تاخت

**تاخت و تاز** (takhtotaz) ا. Inroad, invasion, foray; incursion.

تاخت و تاز کردن ف. م. To make an inroad, to make an assault.

**تأخر** (ta-akhkhor) A.ا Remaining behind. Coming next. Being transposed to the last part of a sentence, as a word or phrase. *Ant.* = تقدم

**تأخیر** (ta'kheer) A.ا [ج. = تاخیرات] 1. Delay, procrastination; also, retardation. Ex. دراین کار تأخیر پیدا شد This work was delayed. 2. Tardiness, being late, remaining behind.

good impression. 2. Influence.

تاثیر کردن ف. ل. To leave (*or* have) an impression, to touch. Ex. اشکهای من در او تاثیر نکرد My tears did not touch him (made no impression on him)

**تأثیم** (ta'seem) A.ا Accusing of a sin.

**تاج** (taj) ا. A crown. A crest; a hood, a tuft. A wreath.

تاج خروس A cock's comb or crest. *See also in the vocab.*

تاج هدهد The crest of a hoopoe.

تاج گل A wreath of flowers, a garland.

تاج اسقف A pope's mitre.

**تاج بخش** (taj-bakhsh) ص-ا. (One) who bestows crowns.

**تاج الملوك** (-el-molook) A.ا *Bot.* Monkshood, aconite.

**تاج خروس** (taj-khoroos) ا. *Bot.* The amaranth, the cockscomb. [Used also attrib. Thus: گل تاج خروس

**تاجدار** (-dar) ص-ا. 1. Crowned, wearing a crown. *Zool.* Crested, hooded. 2. A sovereign.

پدر تاجدار The king. *Lit.*, the crowned father.

**تاجر** (tajer) A.ا [ج. = تجار (tojjar)] A merchant. Ex. تاجر تجارت دارد

تاجر عمده فروش A wholesale merchant.

**تاجران** (tajoran) ا. An interpreter.

**تاجری** (tajeree) A.P. = تجارت

**تاجریزی** (tajreezee) ا *Bot.* Felonwort, nightshade (*Solanum*) See انگور سك

تاخیر کردن ف. ل-م. 1. To be late, to be tardy. 2. To delay.
بتاخیر انداختن ف. م. To delay, postpone, put off. Ex. چرا اینکارا بتاخیر انداختید.
تأخیر ورود Tardiness, being late, arriving late at a place.
**تأدب** A. ا (ta-addob) Being trained (in good manners or literature) Training, discipline. *See* ادب
**تأدی** A. ا R. (ta-addee) Payment.
**تادیب** A. ا [ج. = تادیبات] (ta'deeb) 1. Chastisement, correction. 2. Teaching good manners.
تادیب نمودن ف. م. To chastise, to correct. To give good training (to).
**تأدیبی** A.P. ص. (ta'deebee) Correctional. Ex. مجازات تادیبی correctional pu ishment.
**تأدیه** A. ا (ta'dieh) 1. Payment. Ex. تادیه قیمت اجناس || 2. *R.* Transmission.
تادیه کردن ف. م. = پرداختن To pay.
**تأذی** A. ا (ta-azzee) Being injured.
**تار (۱)** ا. (tar) 1. The warp. *Compare* پود || 2. A thread or string; a fiber. Ex. تار مو || 3. The typical Persian instrument of music, resembling more or less a guitar, and having usually six strings; hence, the name تار *tar*. [ The instrument is played by a plectrum]. 4. *R.* Summit, top.
تار و پود Warp and woof. Texture; hence, constitution or structure. Ex. تار و پودش از هم گسیخته است its parts are entirely disconnected; it is entirely destroyed.
تار عنکبوت The spider's web.
تار زدن To play (on) the «tar».
**تار (۲)** ص. 1. Somewhat dark. dull. Ex. هوا تار شد || 2. Dim, blear. Ex. چشمانش تار است || 3. Tarnished. *Compare* تیره
**تاراج** ا (taraj) Pillage, plunder. Invasion, inroad.
تاراج کردن / بتاراج بردن ف. م. To plunder, pillage, sack.
**تاراجگر** ا. (— gar) A plunderer.
**تارتنك** ا. = عنکبوت (tartanak) A spider. *See* (۱) تار - (۲) تن & ك
**تارخ** ا. (tarakh;-rokh) Terah, Abraham's father, usually known by the name آذر *azar.*
**تارزن** ا. (tarzan) A musician playing on the «tar».
**تارك** ا. (tarak) 1. Head, crown, summit. Ex. تارك سر the crown of the head. 2. The sinciput. 3. [= بیکان] The head of an arrow or lance, a fluke. 4. *R.* A helmet.
**تارك** A. ا-ص. (tarek) 1. A forsaker, a deserter. 2. Who abandons; abandoning.
تارك دنیا A hermit, an anchorite.
زن تارك دنیا A nun. A female hermit.
تارك ادب Impolite, uncivil.
تارك مذهب = مرتد An apostate.
**تارو پود** *See under* (۱) تار
**تارومار** ص. (taromar) Topsy-turvy,

confused. Scattered.

**تاری** (*taree*) ا. Dimness, dullness.

**تاریخ** (*tareekh*) *A.*ا 1. Date. Ex. (a) تاجگذاري در چه تاریخی بود What was the date of coronation? (b) کاغذ بی تاریخ an undated letter, a letter without date.
2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the Christian era. 3. History, annals; chronicle(s). Ex. تاریخ ایران || 4. [*O. S.*] Dating a letter, etc. [Orig. pr. *ta'reekh*]. 5. *R.* A calendar.
[ج. = تواریخ (*tavareekh*)]

مبدأ تاریخ Era.
تاریخ طبیعی Natural history.
تاریخ هجری The era of the Hejirah (622 A. D.).
تاریخ میلادی Christian era.
کتاب تواریخ ایام The Book of Chronicles (in the Old Testament).
تاریخ گذاشتن / تاریخ نهادن To date. Ex. آیا کاغذ را تاریخ گذاشتید

**تاریخچه** (*-cheh*) ا. A short history, a brief account; a journal, a diary.
تاریخچه زندگانی A biography.

**تاریخ نویس** (*-nevees*) ا. A historian, an annalist; a chronologer.

**تاریخی** (*tareekhee*) ص. 1. Historical. Ex. مدرك تاریخی a historical evidence. 2. Historic. Ex. آنروز روز تاریخی بود

**تاریك** (*tareek*) ص. Dark, obscure. Ex. شب تاریك
تاریك کردن ف. م. To darken, to obscure.
تاریك شدن ف. ل. To grow dark, to darken *v.i.* Ex هوا تاریك میشود It grows (*or* is growing) dark.

**تاریکدان** (*—dan*) *R.* ا A dark place; a dungeon.

**تاریك دل** (*—del*) ص. Dark-hearted, benighted.

**تاریك‌دلی** (*- delee*) ا. Moral darkness, dark-heartedness.

**تاریك‌رو** (*—roo*) ص. Dark-faced.

**تاریك‌روز** (*-rooz*) ص. Having dark or gloomy days, unfortunate.

**تاریکی** (*tareekee*) ا. Dark(ness), obscurity. Ex. در تاریکی رفتن to go in the dark.

**تاز** (*taz*) [۱- امر از ف. تاختن]
[Imper. root of تاختن-short for بتاز]
—[۲- ا. فا. از ف. تاختن]
[Short for تازنده *tazandeh*, the usual form, and used only in comp.].

**تازانیدن** (*tazaneedan*) ف. م. To put to the gallop, cause to run. [Caus. of تازیدن & تاختن]

**تازگی** (*tazegee*) ا. Freshness. Novelty. Ex. (a) تازگی ندارد It is nothing new. (b) آن لغت برای من تازگی داشت That word was new to me.
بتازگی Recently. Ex. بتازگی زنی اختیار کرده‌است He has recently married.

**تازنده** (*tazandeh*) ص-ا. 1. Galloping; running. 2. A galloper; a runner.

**تازه** (*tazeh*) ص. 1. Fresh. Ex. سبزی تازه || 2. New. Ex. رسم تازه ||

1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

**تازی** *(tazee)* ا-ص. 1. An Arab(ian). A greyhound. 2. Arabic; Arabian. Ex. (a) زبان تازی Arabic, the Arabic language. (b) اسب تازی an Arabian horse.

**تازیانه** *(tazianeh)* ا. A scourge, a whip. *See* شلاق

تازیانه زدن ف. م. To whip, to scourge, to flog.

تازیانه خوردن ف. ل. To receive a scourge, to be whipped or flogged.

**تازی بان** *(tazee-ban)* ا A huntsman. A master of the hounds. *See* میرشکار

**تازی بچه** *( - bachcheh)* ا. A young hound.

**تازیدن** *(tazeedan)* ف. ل. To run. to gallop. *See also* تاختن [Imper = تاز]

**تازی زبان** *(tazee-zaban)* ص. Arabic-speaking.

**تازی سوار** *(—savar)* ا-ص. (One) who rides an Arabian horse.

**تازیك** *(tazeek)* *R.* = **تاجیك**

**تازی نژاد** *(tazee-nezhad)* ا An Arab. by birth; of the Arab race.

**تاس** *(tas)* [امر از ف. تاسیدن] [Imper. root of تاسیدن *taseedan*].

**تاسع** *(tase')* ص. *A.* = نهم Ninth.

**تاسعاً** *(tase-an)* ق. *A.* Ninthly.

**تأسف** *(ta-assof)* ا. *A.* Regret.

با تأسف Regretfully.

با کمال (با نهایت) تاسف With much (*or* the utmost) regret.

3. Recent. کتابهای تازه || 4. *R.* Young. 5. *R.* Green, raw. *See* نو

خبر تازه‌ای هست ؟ Is there anything fresh ?

اینکه خبر تازه‌اي نبود That is no news.

قوت تازه - نفس تازه Fresh vigor.

تخم مرغ تازه New-laid eggs, fresh eggs.

طرز تازه (مد تازه) A new fashion.

تروتازه *See under* تر

تازه پر در آورده New-fledged.

تازه کردن ف. م. To refresh. To renew. To make fresh.

تازه شدن ف.ل. To refresh (oneself).

تازه بتازه نو بنو The new should always replace the old.

تازه بدولت رسیده Parvenu, upstart.

**تازه‌بهار** *(tazeh-bahar)* ا. Early spring. A fresh bloom.

**تازه جوان** *(—javan)* ا. A fresh youth.

**تازه‌خط** *(—khat)* ص. *P.A.* Whose down is just sprouting; just attaining pubescence. *See* خط

**تازه دماغ** *(—damagh)* ص. Fresh, with fresh spirit. Alacritous.

**تازه‌رس** *(-ras)* ص Newly-arrived, lately come.

**تازه‌رو-تازه‌روی** *(--roo; - rooy)* ص. Cheerful, joyous. Florid.

**تازه ظهور** *(—zohoor)* = **نو ظهور**

**تازه کار** *(—kar)* ص-ا. 1. Fresh, inexperienced. 2. A novice.

**تازه وارد** *(- vared)* ا-ص. *P.A*

خیلی جاي تأسف است که ... It is much to be regretted that...
تاسف دارم که .... .... I regret that .... ....
موجب تاسف Regrettable.
تاسف خوردن ف. ل. To regret.
Ex. تاسف میخورم که برای من غیر مقدور است I regret that it is impossible for me (to do that).

**تاسفاً** *(ta-assofan)* ق. *A*. Regretfully, with regret [=با تاسف].

**تاسوعا** *(tasoo-a)* ا. *A* The ninth day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.

**تأسی** *( ta-assee )* ا. *A*. Imitation; following, taking model (from). [*O S.*] Consoling oneself; being patient.||
تأسی کردن ( به ) To imitate, to follow, take model ( from ).
Ex. شما هم باو تاسي کنید.

**تاسیدن** *(taseedan)* ف. ل. To be fatigued. To be afflicted.

**تاسیده** *(taseedeh)* ص. Exhausted, fatigued. Afflicted.
[P.P. of تاسیدن. ا. م. ازف ]

**تاسیس** *(ta'sees)* ا. *A*. [ج. = تاسیسات] Establishment; foundation, institution. Ex تأسیس کارخانهٔ ذوب آهن
تأسیس کردن } ف.م. To establish,
تأسیس نهادن } to lay the foundation of. Ex. چاپارخانه راکي تاسیس کرد
تأسیسات معارفی. Educational institutions.

**تاش (۱)** *(tash)* ا. *T*. 1. A companion, a fellow [*usually in compound words*].
Ex. خیلتاش a fellow-soldier *See* خیل
2. A partner. 3. *R*. A master.

**تاش (۲)** = تا اورا [*See* تا *and add* اورا]

**تاشو** *(tashow)* ص. Folding. Pliable.
Ex. صندلی تاشو folding chair.

**تاغ** *(tagh)* ا. *Bot*. A species of tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.

**تافتگی** *(taftegee)* ا. A glow. Lustre. State of being scorched; redness. A twist; a distortion. Vexation.

**تافتن** *(taftan)* ف. م ل. [Imper.= تاب] 1. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex *R*. 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed *R*. *See* تابیدن *and examples under it*.
روی ( بر ) تافتن To turn away the face; to be annoyed, vexed, displeased.

**تافته (۱)** *(tafteh)* ا. Taffetah, a fine silk texture with a luster.

**تافته (۲)** ص. Twisted, spun; also, woven. Set in a glow; glittering. Burning. Heated. Turned away, averted. Vexted *R*. [P.P. of تافتن. ا م. ازف]

**تافته شکن** *( -shekan )* ا. Sarcenet, sarsenet.

**تاك** *(tak)* ا. = مو - رز A vine.

**تاکستان** *(takestan)* ا. A vineyard.

**تأکید** *(ta'keed)* ا. *A*. [ج. = تأکیدات] Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion *R*.

1 To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. دراینکار باید تامل کرد This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. *Colloq.* To wait. Ex. قدری تامل کن تالباس بپوشم

**تأمين** (*ta'min*) A. ا [ج. = تامینات]
1. Securing, safeguarding. Ex. برای تامین منافع دولت In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security. safety. Ex. برای تامین جان و مال مردم || 3. A guarantee. ||
1. To secure, to تامین کردن ف. م. safeguard. 2. To make sure, to assure. 3. *Colloq.* To provide for. Ex. باید آتیه خود را تامین کنیم
To give a security, تامین دادن to guarantee.

**تأمينات** (*ta'meenat*) ا. [ج. تامین] [Pl. of
The Detective Police. the Surety Police. [Used also attrib. Thus, ادارهٔ تامینات]. 2. [*O.S.*] Securities, guarantees.

**تأمين نامه** (*ta'min-nameh*) ا. P.
A safe-conduct.

**تان** (*tan*) ض. ت. ص ۲ ج.
1. Your. Ex. کتابتان your book. 2. You (*objective case*). Ex. دیدمتان I saw you.
[*Note.* تان is an insep. pr. of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

**تأنى** (*ta-annee*) A. ا Slowness, acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتأنی صحبت میکرد He

strictly or emphatically. Ex. تاکید کنید که زود تر بیاید || 2. To emphasize; to strengthen.

**تأكيداً** (*ta'keedan*) A. ق Emphatically, strictly. Strongly. Persistently.

**تأكيدي** (*ta'keedee*) A. P. ص Emphatic, Strict. Corroborative. *See* اکید & موءکد

**تالاب** (*talab*) ا. A pond.

**تالار** (*talar*) ا A parlor, hall, saloon.

**تآلف** (*ta-allof*) A. ا Intimate acquaintance.

**تألم** (*ta'allom*) A. ا Suffering pain. Pain; sorrow. *See* متألم

**تالم آور** (*-avar*) A. P. ص Sorrowful, sad. Ex. یك خبر تألم آور

**تالى** (*talee*) A. ا-ص 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. *R.* A consequence. A follower.

**تأليف** (*ta'leef*) A. ا 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران تالیف آقای ... A history of Persia, compiled by Mr.... 2. Act of compiling or composing. 3. [*O.S.*] Uniting or joining together.
[ج. = تألیفات - تآلیف (*ta-aleef*)]
To compile. تالیف کردن ف. م.
Ex. آن فرهنك را کی تالیف کرد

**تام** (*tam*) A. ص Complete, entire, perfect. [Often تام و تمام] *See* تمام & کامل

**تأمر** (*ta-ammor*) A. ا Commanding.

**تأمل** (*ta-ammol*) A. ا Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن

تأهل A.ا ( ta-ahhol ) Marriage. Marrying. *Ant.* == تجرد

تأهل ( اختیار ) کردن To marry.

تائب ( ta-eb ) A. ص [ مؤنث == تائبه ] Penitent, repentant.

تأیید ( ta'yeed ) A.ا [ ج == تأییدات ] Confirmation, corroboration. Ex. در تأیید مراسلهٔ نمره ... Confirming letter No. . . || 2. Strengthening. 3. Help, assistance. Ex. بتایید کردگار by the divine assistance.

تأیید کردن ف. م. To confirm, corroborate; strengthen; assist. To second (a motion, etc.)

تب ( tab ) ا. Fever.

تب استخوانی Hectic fever.

تب خفیف Extreme lassitude.

تب دق Hectic fever.

تب راجع Recurrent fever

تب ربع Quartan fever.

تب زرد Yellow fever.

تب شدید Burning fever.

تب عرق گز Miliary fever.

تب غب ( یا سه یك ) Tertian fever.

تب لازم Hectic fever; consumption.

تب مواظب Quotidian fever.

تب نوبه Intermittent fever.

تب و لرز Ague.

تب یك روز در میان == تب غب

تب یومی ( تب هرروزه ) Quotidian fever.

تب کردن ف. ل. To be attacked by a fever.

تب خنك شد ( یا ساکت شد ) | تب فروکشید ( یا فروکش کرد ) The fever subsided

talked slowly or hesitatingly.

تأنی کردن ف. ل. To act slowly or deliberately; to hesitate. To delay.

تأنیث ( ta'nees ) A.ا (Putting in) the feminine gender; regarding as feminine. Rendering feminine. *Ant.* == تذکیر

تأنیس ( ta'nees ) A.ا Making familiar, familiarization. Taming, domestication.

تاو ( taw ) == تاب

تاوان ( -tavan ) ا. A mulct. Indemnity; fine; damages, remuneration (for a loss or injury), compensation. Ex. تاوان ظرف شکسته چقدر میشود؟

تاوان دادن ف. م. To indemnify, pay the damages, forfeit, remunerate, compensate, make good. To give a mulct or indemnity.

تاوخانه ( tav-khaneh ) == تابخانه

تاول ( tavel ) ا. A blister.

تاول زدن ف. ل. To blister.

تأول ( ta-avvol ) A.ا Explanation, interpretation.

تاول‌دار ( tavel-dar ) | تاول‌زده ( —zadeh ) ص. Blistery, blistered.

تاوه ( taveh ) == تابه

تأویل ( ta'veel ) A.ا [ ج. == تأویلات ] Paraphrase. Commenting, expounding. A commentary. Explanation, interpretation. *Colloq.* To gloss.

تأویل کردن ف. م. To paraphrase, expound, comment. To interpret, to explain. *Colloq.* To gloss or gloze.

تاه ( tah ) الخ == تا ( ۳ ) الخ

تبادر ( tabador ) A.ا Making haste

تبادل ( tabadol ) A.ا 1. Exchange, interchange. Ex. تبادل نظر ( یا افکار ) exchange of views. 2. Permutation. 3. Alter- nation, succession.

تبادل کردن ف. م. To (ex)change.

تبار(۱) ( tabar ) .ا A family. A tribe.

تبار (۲) A.ا Destruction, ruin.

تبارك ( taba'raka ) A ف. May be blessed. [ Occurring in Arabic phrases, as تبارك‌الله tabarakal'lah, «May God be blessed» and uttered as an indication of surprise, etc.]. خداوند تبارك وتعالی The blessed and exalted Lord.

تباره (tabareh) .ا Bruise; contusion.

تباشیر (tabasheer) .ا Chalk; plaster. Whiteness.

تباشیر فرنگی Magnesia.

تباشیر صبح *Met*. Break of day.

تباع ( teba' ) A.ا Following. Con- tinuation.

تباعد ( taba-od ) A.ا Going far, being distant.

تباعد از مرکز *Phys*. Eccentricity.

تبانی (tabanee) A.ا Collusion, connivance, covin.

تبانی کردن ف.ل. To collude, to connive.

تباه ( tabah ) ص. Destroyed. ruined. Spoiled. Corroded.

تباه کردن ف. م. To destroy, ruin; spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن ( tabahaneedan ) ف. م. To cause to destroy, spoil, corrupt, etc. [Caus. of تباهیدن ]

تباه کار ( tabah-kar ) ص-ا. 1. Corrupt. 2. A corrupter; a destroyer.

تباه کاری ( —karee ) ا Corruption.

تباهی ( tabahee ) .ا Corruption; ruined state, destruction. Corrosion.

تباهیدن (tabaheedan) ف.م.ل. 1. To destroy. ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

تباین ( tabayon ) A.ا Contrast; marked difference. Variance. Con- tradiction. inconsistency. *Math*. In- commensurability. [*O S* ]Separation. Ex. این دوحرف باهم تباین‌دارند These two statements are contradictory to each other. [*See* متباین].

تب بر (tab-bor) ص. Febrifuge, antipyretic.

تبت ( tabbat ) .ا Tibet.

تبجیل ( tabjeel ) A.ا Honoring. Glorification.

تبحر ( tabahhor ) A.ا Erudition. Pro- found knowledge (of sciences, etc ), conversance ,mastery. Ex. او در علم طبابت تبحر دارد

تبخال ( tabkhal ) .ا Herpes. fever- heat, febrile labial herpes.

تبختر ( tabakhtor ) A.ا Walking in a stately gait, strutting, prompous carriage; pride.

تبخیر ( tabkheer ) A.ا Evaporation. Fumigation.

تبخیر شدن ف. ل. 1. To evaporate. Ex. آبهای آن تبخیرمیشود || 2. To fumigate.

تبخیر کردن ف. م. *v.t.*, To evaporate to change into vapor.

**تبدار** *(tabdar)* ص. Feverish.

**تبدل** *(tabaddol)* A.ا [ج. = تبدلات] Change. Permutation. [*O.S.*] Being changed.

**تبدیل** *(tabdeel)* A.ا [ج. = تبدیلات] Changing, alteration. Reduction. Substitution. Ex. تبدیل پول نقره بطلا changing silver money to gold; substituting gold for silver in the monetary system. *Math.* Permutation. *Syn.* = تغییر & تحویل

تبدیل شکل Transformation, metabolism. Transfiguration.

تبدیل صورت Transfiguration.

تبدیل قیافه (یا لباس) Disguise.

تبدیل رنگ Change of color; metachromatism.

تبدیل (اشیاء) بفلز Metallization.

تبدیل دادن / تبدیل کردن ف. م. To change, alter; modify. Ex. آن مؤسسه را تبدیل بیك شرکت خصوصی نمودند They changed the institution to a private company.

تبدیل یافتن ف. ل. To be changed.

**تبدیلی** *(tabdeelee)* A.P.ص Changed. That is to be changed.

**تبذیر** *(tabzeer)* A.ا Dissipation, prodigality. [*O. S.*] Scattering (like) seed, dissemination.

تبذیر کردن ف. م. To dissipate, to spend prodigally.

**تبر** *(tabar)* ا. An axe, a hatchet.

**تبر خون** *(—khoon)* ا. The jujube.

**تبردار** *(tabar-dar)* ا. A halbardier; a pioneer; a sapper. A hatchetman.

**تبر زد** *(—zad)* ا. White sugar. Rock-salt.

**تبر زن** *(—zan)* ا. A wood-cutter.

**تبرزین** *(—zin)* ا. A battle-axe, a halberd. [Spelled also طبرزین]

**تبرستان** *(tabarestan)* = **طبرستان**

**تبرع** *(tabarro')* A.ا [ج. = تبرعات] Doing a thing voluntarily, supererogation. Giving gratis. Free gift.

**تبرعانه** *(tabarroaneh)* A.P.ق Gratuitously. Voluntarily. Supererogatorily.

**تبرك** *(tabarrok)* A.ا Taking a good omen; boding well. A gift or present looked upon as bringing good luck.

**تبركا** *(tabarrokan)* A.ق As a blessing. With a view to bringing good luck.

**تبرید** *(tabreed)* A.ا Cooling. Refrigeration. *L.*, a refrigerant.

تبرید کردن ف. م-ل. 1. To cool; to refresh. To refrigerate. 2. To eat or drink refrigerants.

**تبریز** *(tabreez)* ا. Tebriz, the capital of Azerbayijan.

منِ تبریز The «man» or «batman» of Tebriz equal to 640 «mesghals» or about 107 avoirdupois ounces.

**تبریزی(۱)** *(tabreezee)* ص-ا. 1. Of or belonging to Tebriz. 2. A native of Tebriz.

**تبریزی (۲)** ا. The poplar (tree). [*Used also attrib*. Thus: درخت تبریزی]

**تبریزی(۳)** = من تبریز [*See under* تبریز]

**تبریک** A.ا (*tabreek*) Congratulation, felicitation. Congratulating. || To congratulate. تبریک گفتن ف.م.ل. Ex. (a) شما را برای تالیف این کتاب تبریک میگویم I congratulate you for compiling this book. (b) عید اول سال را بشما تبریک میگویم I wish you a happy new year.

عرض تبریک کردن = تبریک گفتن

**تبریکات** ا.(*tabreekat*) [Pl. of ج. تبریک] Congratulations, happy (*or* good) wishes. Ex. تبریکات صمیمانهٔ خودرا بشما تقدیم میدارم I offer you my sincere congratulations.

**تبرهن** A.ا (*tabarhon*) Being proved. Demonstration.

**تبرئه** A.ا (*tabreah*) Exoneration, exculpation. Acquittal, discharge. || To exonerate, تبرئه کردن ف. م. exculpate, acquit, discharge. Ex. محکمهٔ جنائی اورا تبرئه کرد The criminal court exonerated him.

**تبری** A.ا (*tabarree*) Immunity. Guiltlessness; exoneration.

**تبزل** A.ا (*tabazzol*) Being split or broached. A rent.

**تبسم** A.ا (*tabassom*) A smile. Smiling. *Syn.* = لبخند

To smile. تبسم کردن ف. ل.

**تبشیر** A.ا (*tabsheer*) Giving good tidings.

**تبصره** A.ا (*tabserah*) Note, remark, nota bene. [N.B.]

**تبع** A.ا (*taba'*) Follower(s). Subject(s).

**تبعه** A.ا (*taba-ah*) [Pl. of ج. تابع] 1. Subjects. 2. [*Treated as sing.*] A subject [= تابع]. 3. [*O. S.*] Followers. [Colloq. pr. = *taba-eh*].

Foreign subjects, foreigners. تبعهٔ خارجه

**تبعی** A.P. ص (*taba-ee*) *Gram.* Subordinate. Ex. قضیه اصلی وقضیه تبعی a principal clause and a subordinate clause.

**تبعیت** A.ا (*tabaiyyat*) Dependence, subjection. Following. Citizenship *See* تابعیت

To expatriate ترک تبعیت (یا تابعیت) کردن oneself, become citizen of another country.

To follow. تبعیت کردن ف. ل.

**تبعید** A.ا (*tab-eed*) Exile, banishment. Banishing. [*O. S.*] Removing to a far place. *Med.* Abduction.

To banish, exile, تبعید کردن ف. م. send into exile.

**تبعیض** A.ا (*tab-eez*) [ج. = تبعیضات] 1.(Unjust) discrimination, (undue) distinction. *L.*, partiality. [*O. S.*] Division, parting.

To discriminate تبعیض کردن ف.ل. (unjustly) between persons.

**تبلور** A-P.ا (*tabalvor*) Crystallization.

**تبلیغ** A.ا (*tableegh*) [ج. = تبلیغات] 1. [*O. S.*] Communication, transmission. 2. Propagation. Ex. تبلیغ مذهبی ||

2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. *Syn* = چپانیدن

**تپانچه** *(tapancheh)* ا. = طپانچه
1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.
To slap. تپانچه زدن ف. ل-م.

**تپش** *(tapesh)* ا. Beating, palpitation. Ex. تپش قلب
To beat, to palpitate. تپش کردن ف. ل.

**تپق** *(topogh)* الخ [See under طوپاق]

**تپه** *(tappeh)* ا. A hill, a mound.
A flower-bed. تپهٔ گل

**تپه دار** *(— dar)* ص. Hilly.

**تپیدن** *(tapeedan)* ف.ل. [Imper. = تپ]
1. To beat, to palpitate Ex. قلبم می تپد || 2. *R.* To be in agitation 3. *Colloq.* To be crammed or thrusted, as into a small space [= چپیدن]
[*Note.* The words تپاندن-تپیدن and تپش are also spelled with ط].

**تتابع** *(tatabo')* A.ا Succession; coming successively; following.

**تتار** *(tatar)* الخ = **تاتار** الخ

**تتبع** *(tatabbo')* A.ا [ج. = تتبعات]
Research, diligent search (ing), thorough study or examination. Innovation. *Colloq.* A device, a contrivance.
A scientific research. تتبع علمی
To make a research; search diligently, study thoroughly. To innovate. *Colloq.* To contrive, to devise. تتبع کردن ف. ل-م.

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)
1. To propagate. تبلیغ کردن ف. م. || 2. To guide, try to convert. 3. [*O.S.*] To transmit, to communicate. Ex مذهب خود را در چین تبلیغ کردند

**تبلیل** *(tableel)* A.ا Soaking, moistening. Basting (roasting meat in in butter, etc.).

**تبنی** *(tabannee)* A.ا Adoption (as of a son).

**تب و تاب** *(tabotab)* ا. Glow.
[*O. S*] Fever and glow.
To be in a glow. در تب و تاب بودن

**تبول** *(tabavvol)* A.ا Urination, making water.
تبول کردن .*R*= ادرار کردن = شاشیدن
*Med.* Hematuria. تبول خونی

**تبه** *(tabah)* الخ = **تباه** الخ

**تبیان** *(tebyan)* A.ا Manifestation. Explanation.

**تبیر - تبیره** *(tabeer-eh)* ا. A drum.

**تبیره زن** *(—zan)* ا. A drummer.

**تبین** *(tabayyon)* A.ا Being clear.

**تبیین** *(tab-yin)* A.ا Making clear, explanation.

**تپ** *(tap)* ا. A tapping noise; a dab. A beating noise; a throb(bing). Pattering. [Often repeated, as تپ تپ] ||
1. To beat, throb. See تپیدن or طپیدن || 2. To patter. تپ تپ کردن ف.ل.

**تپاله** *(tapaleh)* ا. Dried dung for fuel.

**تپاندن** *(tapandan)*
**تپانیدن** *(tapaneedan)* ف.م-ل.
1. To cram, to stuff. To thrust.

**تتر** (tatar) الخ = **تتار ـ تاتار** الخ

**تتق** (totogh) ا. A curtain or veil.

تتق نیلی } *Met.* The sky.
تتق نیلگون } *Lit.*, the azure curtain.

**تتمه** (tatemmah) ا.A 1. Remainder, balance. Ex. تتمهٔ حساب balance of an account. 2. A supplement.

**تتمیم** (tatmeem) ا.A Completion, accomplishment; finishing.

**تتویج** (tatveej) ا.A Furnishing with a crown; coronation.

**تثبیت** (tasbeet) ا.A Confirming, confirmation, establishing, establishment.[O. S.] Making firm, fixing. ||

تثبیت کردن ف. م. 1. To establish; to confirm. حقوقش هنوز تثبیت نشده است || 2. To fix, to make firm.

**تثریب** (tasreeb) ا.A Finding fault with, chiding.

**تثقیب** (tasgheeb) ا.A Piercing.

**تثقیل** (tasgheel) ا.A Making heavy; overburdening. *See* ثقیل

**تثلیث** (taslees) ا.A Trinity. [O.S.] Dividing into three parts.

**تثمین** (tasmin) ا.A Making an octagon of, making octangular. *See* مثمن

**تثنیه** (tasnieh) ا.A 1. *Ar. Gram.* Dual, the dual number. 2. Deuteronomy .[Usually سفر تثنیه]. 3. [O.S.] Making two.

[*Note.* There is no dual in Persian].

**تثویب** (tasveeb) ا.A Rewarding.

**تجادل** (tajadol) ا.A Litigation, quarrel, dispute. *See* مجادله

**تجار** *See under* تاجر

**تجارب** *See under* تجربه

**تجارت** (tejarat) ا.A Commerce, trade. Trading.

تجارت کردن ف. ل. To trade, to carry on commerce.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

مدرسهٔ تجارت Commercial School.

محکمهٔ تجارت Board of Trade.

قانون تجارت Merchant law, law of commerce, commercial law.

**تجارتخانه** (—khaneh) } ا.A.P
**تجارت‌خانه** (—khaneh) }
House of commerce, commercial firm.

**تجارت‌گاه** (– gah) R = **تجارت‌خانه**

**تجارتی** (tejaratee) ص.A.P Commercial. Ex. معاملات تجارتی commercial transactions.

**تجاسر** (tajasor) ا.A Boldness, hardihood. Insolence. Insurgence.

**تجانس** (tajanos) ا.A Homogeneity. *Gram.* Being paronymous. *See* مجانس

**تجاور** (tajavor) ا.A Vicinity.

**تجاوز** (tajavoz) ا.A 1. Trespassing, transgression, encroachment. Ex. تجاوز بحقوق دیگران encroaching upon the privileges of others. 2. Exceeding. 3. Aggression. 4 Infringement, infraction; violation.

تجاوز کردن ف. ل. 1. To exceed. Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند in the event that it exceeds 1000 pages... 2. To trespass, transgress, encroach

Ex. بحدود همسایهٔ خود تجاوز کرد He trespassed the bounds of his neighbor. 3. To violate, to infringe. Ex. ازقانون تجاوز کردند They violated the law.

**تجاوز کار** *A.P.*ا-ص *(-kar)* 1. Aggressive. Encroaching. 2. A trespasser. An aggressor. A violator.

**تجاوزکارانه** *A. P.*ق-ص *(-karaneh)* 1. Trespassingly, encroachingly. Aggressively. 2. Aggressive [used only for inanimate things].

**تجاویف** *See under* تجویف

**تجاهل** *A.*ا *(tajahol)* Feigning ignorance. Feigned ignorance.

تجاهل کردن ف.ل. To feign ignorance.

**تجاهل العارف** *A.*ا *(—el aref)* Socratic irony. Reticence.

**تجبر** *A.*ا *(tajabbor)* Haughtiness.

**تجبیر** *A.*ا *(tajbeer)* Bone-setting.

**تجدد** *A.*ا *(tajaddod)* Revival; renewal, renovation. Advocating new customs and revival of social life, etc. Regeneration.

**تجدد خواه** *A.P.*ا *(—khah)* An advocate of revival or restoration (in social affairs etc.).

**تجدید** *A.*ا *(tajdeed)* Renewal. Repetition. Revision.

تجدید کردن ف. م. To renew. To repeat. Ex. نمایش را تجدید کردند

تجدید نظر Revision, review. Rehearing.

تجدید نظر کردن ف.م-ل. To revise, to review. To hear again.

تجدید هوا Ventillation.

تجدید هوا کردن - هوارا تجدید کردن To ventillate.

تجدید مرض A relapse.

تجدید قوا *Mil.* Reenforcement.

تجدید قوا کردن To reenforce.

تجدید قوه (رفع خستگی) Refreshment.

تجدید جوانی Rejuvenescence.

تجدید طبع Revision (of an edition).

تجدید عهد Renewal of friendly relations. Reestablishment of mutual agreements.

تجدید حیات Restoration to life. Reviviscence

تجدید فراش کردن To marry a second time, to take another wife.

**تجدیدی** *A.P.*ص *(tajdeedee)* (That is to be) renewed; revisional.

**تجرب** *A.*ا *(tajarrob)* Empiricism; going by experience.

**تجربت** *(tajrebat)* / **تجربه** *(tajrebeh)* *A.*ا 1. Experience. Ex. تجربه بما فهماند که اینطریق خوب نیست || 2. Experiment, trial. Ex. تجربهٔ شیمیایی a chemical experiment.

[ ج. = تجارب *(tajarob)* ]

تجربه کردن ف.م-ل. 1. To try, prove by experience or experiment. Ex. چندین مرتبه این نکته را تجربه کرده ام I have tried that many times. || To experience. 2. To try an experiment.

بتجربه رساندن = تجربه کردن

بتجربه رسیدن To be tried, to be put to the test. To prove to be correct.

بتجربه - بالتجربه (bet-tajrebeh) ق.
By experience, as a result of experience.
Experienced. با تجربه
Inexperienced. بي تجربه

**تجربه خانه** A.P.ا (tajrebeh-khaneh)
A laboratory.

**تجربه دار** A.P.ص (—dar)
Experienced. Syn.=مجرب - باتجربه

**تجربه کار** (One) A P.ا ص (- kar)
who is experienced in business.

**تجربیات** A.ج.ا (tajrebiyyat)
Experiences. Experiments.
[Note. The sing of this word is تجربی an adj. of rare usage]

**تجرد** Single life, A.ا (tajarrod)
celibacy. Isolation. [O. S.] Bareness, being denuded. Syn.=انفراد||
Ant. = تأهل

**تجردگزین** A P.ا-ص (—gozin)
1. Choosing a solitary or single life. 2. R. A recluse.

**تجرع** Drinking A.ا (tajarro')
by draughts, sipping. See جرعه

**تجرید** Separation. Abstraction. A.ا (tajreed)
Privation. Isolation Making solitary. Disentangling, disembarrassing. [O. S.] Denuding.
To make solitary تجرید نمودن ف. م.
or single. To separate. To abstract. To clear.

**تجزیه** 1. Analysis. 2. A.ا (tajzieh)
Decomposition. 3. Examination. Ex. تجزیهٔ خون || 4. Segregation; separation. [O. S] Dividing into parts or ingredients.
A chemical analysis. تجزیهٔ شیمیایی
Gram. Analysis. تجزیهٔ جمله
Gram. Parsing. تجزیهٔ کلمه
To analyze. To تجزیه کردن ف. م.
decompose. To examine.

**تجسس** [ج.=تجسسات] A.ا (tajassos)
Search, research, investigation. Exploration. Spying. espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.
1. To search, تجسس کردن ف. م-ل.
to investigate Ex هرچه تجسس میکنم پیدا نمیشود I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches

**تجسم** Increasing A.ا (tajassom)
in volume, becoming bulky. Incarnation, embodiment.

**تجسیم** Incarnation, A.ا (tajseem)
embodying. embodiment. personification. See مجسم the p.p.

**تجفیف** Desiccation. A.ا (tajfeef)

**تجلی** [ج. = تجلیات] A.ا (tajallee)
Manifestation. Epiphany. Transfiguration. Lustre, brightness. Glory.||
To become manifest, to appear with glory. تجلی کردن ف ل.
The Transfiguration. عید تجلی (در میان نصاری)

**تجلید** Binding (a book). A.ا (tajleed)
See مجلد the p.p.

**تجلیل** Glorification. A.ا (tajleel)
To glorify, to honor تجلیل نمودن ف.م.

**تجلیلی** Honorific A.P.ص (tajleelee)

**تجمع** *(tajammo')* A.ا Coming together, assembling. Reunion.

تجمع خون *Med.* Hyperemia.

**تجمل** *(tajammol)* A.ا [ج.=تجملات] Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [*O. S.*] Adorning oneself. [*In pl.*] Articles of luxury, articles de luxe.

باتجمل Sumptuous(ly), luxurious(ly).

**تجملی** *(tajammolee)* A.P.ص 1 De luxe; also, fancy. Ex. اشیاء تجملی Articles de luxe; fancy goods. 2 Sumptuous; superfluous.

**تجنب** *(tajannob)* A.ا Shunning. Withdrawal. *Syn.*=کناره گیری

**تجنیس** *(tajnees)* A.ا Play on words. pun. Homonymy. Resemblance. [O.S.] Making homogeneous.

**تجویز** *(tajveez)* A.ا 1. Declaring as lawful. 2. Recommendation. Ex. مطابق تجویز طبیب || 3. Permitting, approving (of); also, permission or approbation.

تجویز کردن ف.م. 1. To declare as lawful. Ex. علما آنرا تجویز کرده اند || 2. To recommend. Ex. طبیب بادکش تجویز کرد The doctor recommended dry cupping. 3. [O. S.] To permit or approve of.

**تجویف** *(tajveef)* A.ا 1. Hollowing, making concave. 2. *R.* A hollow. [ج. = تجاویف *(tajaveef)*]

**تجاویف انف** *R.*=منخرین The nostrils.

**تجهیز** *(taj-heez)* A.ا [ج.=تجهیزات] Equipping; furnishing (with supplies, equipments, etc.). Preparation. Arming (a ship). Equipments; arms. Fitting out (a bride). *See* مجهز

تجهیز کردن ف.م. To equip, furnish with supplies, fit out. To arm (a ship). *Mil.* To mobilize.

تجهیز قشون Mobilization.

**تجیر** *(tejeer)* ا. A folding screen.

**تحارب** *(taharob)* A.ا Fighting together. *See* محاربه

**تحاسین** *See under* تحسین

**تحاشی** *(tahasha)* A.ا Keeping away, guarding. Taking exception to something by pronouncing حاشا *hasha*. *i.e.* God forbid!

**تحاور** *(tahavor)* = **محاوره**

**تحائف** *See under* تحفه

**تحت** *(taht)* A.ا = زیر The under part, the lower part.

در تحت ... در آوردن | در تحت ... قرار دادن To subject to ...

Ex. بعد باید آنرا در تحت جریان برق در آورد Then it must be subjected to an electric circuit.

—ح. ا.=در تحت - زیر Under, below, beneath.

[*Note.* In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix *sub-* or *hypo-*. *See examples in the vocab.*].

**تحت الارضی** *(tahtol-arzee)* A.ص Subterranean [=زیر زمینی].

**تحت الاضلاعی** *(—azla-ee)* A.ص *Anat.* Subcostal, infracostal.

floor. *Ant.*== فوقانی

**تحجر** Petrifaction, A.I (*tahajjor*) petrification; lapidification.

**تحجم** Being increased A.I (*tahajjom*) in volume. enlargement; bulkiness.

**تحدب** Convexity; A.I (*tahaddob*) bulging. [*O. S.*] Becoming hump-backed.

**تحدب دماغ** *Anat.* Convolution(s) of the brain, a gyrus (or pl. gyri) of the brain.

**تحدید** Limitation; A.I (*tahdeed*) fixing the limits of a thing. Confining. *Log.*. Definition [== تعریف].
Excise. *See* محدود the p.p.
Opium excise. تحدید تریاك
1. To limit; to fix تحدید کردن ف.م. the limits of.Ex. اختیارات او را تحدید کردند They limited (*or* reduced) his powers. 2. To confine. *Log.* To define.

**تحذیر** Warning, cau- A.I (*tahzeer*) tioning. Threatening. A remark.
To warn. to caution. تحذیر نمودن ف.م.

**تحرز** Guarding A.I (*taharroz*) oneself (against); taking heed

**تحرك** Moving oneself. A.I(*taharrok*) Movement, motion.

**تحری** Selection of A.I (*taharree*) the most worthy. Research. Deliberate attention.

**تحریر** A.I (*tahreer*) [ج == تحریرات] Writing. Engrossment. *Mus.* Modulation. [*O. S.*] Manumission, setting at liberty.

[زیر دندهای ==]

**تحت البحری** A.I-ص (*tahtol-bahree*) Submarine.

**تحت البطنی** A ص (—*batnee*) Hypogastric [== زیر شکمی].

**تحت الحمایه** Under A.ص(-*hamayeh*) the protection of another, protégé. Ex. حکومت تحت الحمایه a protectorate.

**تحت الحنك** A fold of A.I (-*hanak*) the turban passed under the chin.

**تحت الجلد** *Anat.*The A.I (—*jeld*) cutis; the hypodermis.

**تحت الجلدی** A.ص (—*jeldee*) *Anat.* Subcutaneous, hypodermic. Ex. تزریق تحت الجلدی a hypodermic injection.

**تحت الضمانه** A ص (*tahtozzamaneh*) On bail.

**تحت الفکی** A.ص(*tahtol-fakkee*) *Anat.* Submaxillary. Ex. غدد تحت الفکی submaxillary glands.

**تحت الکتفی** *Anat.* A.ص (—*katefee*) Subscapular[== زیر شانه‌ای- زیر دوشی].

**تحت اللسانی** A ص(—*lesanee*) *Anat.*Hypoglossal. Ex. عصب تحت اللسانی *Syn.*== زیر زبانی

**تحت اللفظی** 1. Literal. A ص(-*lafzee*) Ex. ترجمه تحت اللفظی a literal translation. a metaphrase. 2. Interlinear. || Literally, word for word. —ق.

**تحت المبیض** A.ص (— *mabeez*) *Bot.* Hypogynous.

**تحتانی** Lower, A.ص (*tahtanee*) inferior, placed beneath. Ex. طبقهٔ تحتانی the lower story, the ground-

To put to motion.

**تحریم** *A.*ا *(tahreem)* Deprivation, depriving. Prohibition. Boycotting; a boycott. Defense. Declaring as sacred or illicit.

تحریم نمودن ف. م. To prohibit. To defend. To deprive. To boycott. To declare as sacred or illicit.

**تحریمه** *A.*ا*(tahreemeh)* Saying الله اکبر *allaho-akbar* at the beginning of prayer. (Wearing) the pilgrim's garb.

تحریمهٔ عشا بستن To prepare for the evening prayer.

**تحریمی** *A.P.*ص *(tahreemee)* Prohibited.

**تحزین** *A.*ا *(tahzin)* Causing grief.

**تحسر** *A.*ا *(tahassor)* Regret(ting).

**تحسین** *A.*ا *(tahsin)* Admiration. Applause, acclamation. Approbation. [ج. = تحاسین *(tahasin)*]

تحسین کردن ف. م-ل To applaud; to approve of; to admire. Ex. همه از کار او ( یا کار اورا ) تحسین کردند They all admired him for what he had done.

**تحسین آمیز** *A.P.*ص*(-ameez)* Plausive; tending to admire.

**تحشیه** *A.*ا *(tahshieh)* Annotation, writing marginal notes.

**تحصن** *A.*ا *(tahasson)* Taking refuge. Defending oneself. Being chaste. ||

تحصن کردن ف. ل. To take refuge [= بست نشستن].

**تحصیل** *A.*ا *(tahseel)* [ج. = تحصیلات]
1. Study; education. Ex. تحصیل درامریکا

میز تحریر A desk.

تحریر کردن ف. م. = نوشتن To write. To engross.

تحریر دادن ف. م. To modulate.

تحریرات Writings.

**تحریراً** *(tahreeran)* ق *A.* = کتباً In writing.

**تحریری** *A P*ص*(tahreeree)* 1. Used in writing. Ex. کاغذ تحریری writing paper. 2. *R.* Written.

**تحریص** *A.*ا *(tahrees)* Making eager. Incitation, excitation. [*O.S.*] Making greedy.

تحریص کردن ف. م. To make eager, to excite. Ex. مرا برفتن آنجا تحریص کرد

**تحریض** *A.*ا *(tahreez)* Instigation; urging.

**تحریف** *A.*ا *(tahreef)* [ج. = تحریفات] Alteration. Corruption. Transposition of letters; an anagram.

تحریف کردن ف. م. 1. To alter; to corrupt. Ex. کلمات وعبارات آن تحریف شده است
2. To transpose the letters of. make an anagram out of.

**تحریق** *A.*ا*(tahreegh)* Burning, setting on fire.

**تحریك** *A.*ا *(tahreek)* [ج. = تحریکات] 1. Excitation; stimulation; incitement, instigation; machination. Ex. تحریك اعصاب stimulation of nerves.
2. [*O. S.*] Putting to motion.

تحریك کردن ف. م. 1. To excite, to stimulate. Ex. چایی اعصاب راتحریك میکند
2. To instigate, incite, machinate. Ex. ایشانرا بکشتن او تحریك کرد || [*O.S.*]

**تحقیق** *(tahgheegh)* A.ا Verification, ascertainment of the truth (of something). Investigation, inquiry. [ ج. = تحقیقات ]

تحقیق کردن ف. م. 1. To verify. 2. To investigate, to inquire. Ex. 1 & 2. باید این موضوع را تحقیق کرد The matter should be verified or investigated.

تحقیقات بعمل آوردن To make inquiries or investigations. Ex. باید تحقیقات محلی بعمل آورد Local investigations should be made.

**تحقیقا** *(tahgheeghan)* A.ق Certainly, surely, for sure.

**تحقیقی** *(tahgheeghee)* A.P.ص Certain; sure. (That is to be) verified

**تحکم** *(tahakkom)* A.ا Command(ing), lording over, domineering.

تحکم کردن ف. ل. To domineer, to command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد He domineered (*or* commanded) over them always.

**تحکم آمیز** *(—ameez)* A.P.ص Domineering. Haughty.

**تحکیم** *(tahkeem)* A.ا 1. Strengthening, fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط دوستانه || 2. *R.* Arbitration.

تحکیم نمودن ف. م. To strengthen; to fortify.

**تحلی** *(tahallee)* A.ا Being adorned.

**تحلیت** *(tahliyat)* A.ا Ornamenting.

**تحلیه** *(tahlieh)* A.ا Sweetening.

**تحلیف** *(tahleef)* A.ا Administering

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل مال و ثروت 3. Collection. Ex. تحصیل مالیات

تحصیل کردن ف. م. 1. To gain, obtain, acquire. Ex. اطلاعاتی تحصیل کردیم We obtained some information. 2. To collect.

—ف. ل. To study; to receive education. Ex. در بیروت تحصیل میکرد

تحصیلات ابتدائی Primary education; elementary course.

دورهٔ تحصیلات Course of education.

**تحصیلدار** *(tahseel-dar)* A.P.ا A tax-collector, a collector of revenue.

**تحصیلداری** *(—daree)* A.P.ا The office of a revenue collector.

**تحصین** *(tahsin)* A.ا Fortifying, surrounding with a wall.

**تحف** *See under* تحفه

**تحفه** *(tohfeh)* A.ا A gift. A rarety, a choice thing, a curiosity. [ج. = تحف *(tohaf)* - تحائف *(tahaef)*]

**تحقق** *(tahaghghogh)* A.ا Certainty. Proving to be true.

**تحقیر** *(tahgheer)* A.ا Despising, humiliating; contempt, despise.

تحقیر کردن ف.م. To despise. To belittle.

کلمه یا ادات تحقیر A perjorative word or particle.

**تحقیر میز** *(--ameez)* A.P.ص 1. Contemptuous, disdainful; derogatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز || 2. Perjorative.

**تحقیرانه** *(tahgheeraneh)* A.P.ق Despisingly, contemptuously.

an oath.

تحلیف کردن ف. م. = قسم دادن To administer an oath.

مراسم تحلیف بجاآوردن To administer an oath; also, to take an oath.

**تحلیل** A.۱ (*tahleel*) 1. *Physiol.* Assimilation; also, digestion. Ex. تحلیل غذا || 2. *Med.* Resolution. Ex. تحلیل ورم || 3. *Chem.* (a) Analysis; (b) corrosion; (c) decomposition. 4. Dissolving. 5. Waste, wasting; loss, decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as a محلل *mohallel (which see in the vocab.)*. 7. [O. S.] Untying.

تحلیل بردن ف. م. 1. To digest or assimilate. Ex. آن غذا را نتوانستم تحلیل ببرم 2. To corrode. 3. To resolve.

تحلیل نمودن ف. م. *R.* To render lawful.

تحلیل رفتن ف. ل. 1. To be dissolved or assimilated. Ex. غذایم تحلیل نرفته است || 2. To be resolved, to resolve *v.i.* Ex. ورمش کم کم تحلیل رفت 3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex. قوای بدنی او تحلیل رفت || 4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی Grammatical analysis.

**تحلیلی** ص *A.P.* (*tahleelee*) Analytic. Ex. هندسهٔ تحلیلی analytic geometry.

**تحمض** *A.*۱ (*tahammoz*) Turning acid.

**تحمل** *A.*۱ (*tahammol*) 1. Endurance, tolerance, long-suffering forbearance; patience. Ex. تحمل طعنه ندارم I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

تحمل کردن ف. م. 1. To endure, tolerate. forbear. Ex. هر گونه سختی را تحمل کردم I endured every hardship. 2. To support, to bear. Ex. این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

**تحمل گداز** (*—godaz*) | ص *A.P*
**تحمل ناپذیر** (*—napazeer*) | غیر قابل تحمل
Intolerable, insupportable.

**تحمید** *A.*۱ (*tahmeed*) Praising (God)(much or repeatedly)

**تحمیق** *A.*۱ (*tahmeegh*) Calling one a fool. Infatuation.

**تحمیل** *A.*۱ (*tahmeel*) [ج. = تحمیلات] Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [O. S.] Burdening.

تحمیل کردن ف. م. 1. To impose, charge; burden. Ex. کار اورا بمن تحمیل میکنند They impose upon me his task. 2. To inflict. Ex. عقاید خود را بعام تحمیل میکرد He inflicted or forced his opinions upon the public.

**تحنی** *A.*۱ *R.* (*tahannee*) Curvature.

**تحول** *A.*۱ (*tahavvol*) [ج. = تحولات] Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

**تحویل** *A.*۱ (*tahveel*) 1. Reduction, alteration. Ex. تحویل کسر reduction of a fraction. 2. Delivery. Ex.

تعویق درتحویل اجناس || 3. Changing,
transformation. 4. Charge, trust.
Ex. پول درتحویل من است || 5. Making
over, consigning; also, an endorsement *R*. [ج. ــ تحویلات]

تحویل دادن ف. م. 1. To deliver.
Ex. اجناس را در ظرف دو هفته تحویل دادند They delivered the goods within two weeks. 2. To make over: to hand over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد

تحویل گرفتن ف. م. To take delivery of, take over. Ex جنس را تحویل بگیر

تحویل کردن ف. م. 1. To reduce.
Ex. کسررا اول باید تحویل کرد || 2. To change. 3. To deliver *R*

تحویل سال (*tahveeleh sal*) Transition to the new year.

تحویل (آفتاب ببرج) حمل The passing of the sun to the sign Aeries.

سال تحویل (*sal tahveel*) == تحویل سال

تحویل مرض *Med.* Revulsion.

**تحویلدار** (*tahveel-dar*) *A.P.*ا
A cashier, a cash-keeper.

**تحویلداری** (*- daree*) *A.P.*ا Function of a cashier.

**تحیات** *See under* تحیت

**تحیت** (*tahiyyat*) *A.*ا A salutation.
Blessing. [*O.S*] Wishing one alive.
[ج. == تحیات (*tahiyyat*)]

**تحیر** (*tahayyor*) *A.*ا Astonishment, amazement, surprise. Ex. تحیری بمن‌دست داد I was surprised.

موجب تحیر Astonishing, surprising.

تحیر کردن ف.ل To be surprised. *R.*

**تحیرآور** (*—avar*) ص. *A.P.* Surprising, astonishing.

**تحیه** (*tahiyyeh*) == **تحیت**

**تخ** (*tokh*) ا. *Bot.* Nettle-tree.

**تخت** (*takht*) ا. A throne.
Ex. تخت شاهی || 2. A bedstead. 3. A couch. 4. Sole. Ex. تخت کفش || 5. An elevated seat.

— ص‌ق. 1. Flat; even, level.
Filled to the brim. 2. *Colloq.* Just, sharp. Ex. تخت ظهر است

تخت زدن To erect a throne.

تخت بستن To make an elevated seat.

تخت کردن ف. م. To level. To fill to the brim.

**تخت جمشید** (*takhteh jamsheed*) ا.
The Persepolis. *Lit.*, the throne of Jamsheed.

**تخت‌خواب ـ تختخواب** (*—khab*) ا.
A bedstand; a bedstead.

**تخت‌روان** (*-ravan*) ا. A palanquin, a litter; a sedan(-chair).

**تخت گاه ـ تختگاه** (*takht-gah*) ا.
1. The place where a throne stands. 2. == پایتخت || 3. An elevated seat. 4. *R.* A plateau.

**تخت‌نشینی** (*—nesheenee*) ا. == **جلوس**
Accession to the throne.

**تخته** (*takhteh*) ا. 1. A board.
Ex. برو پای تخته Go to the board.
2. A lath. 3. A bench [== نیمکت].
4. A table [== میز]. 5. A sheet, coat, layer. Ex. تخته‌یخ a sheet of ice. 6. A width. Ex. دوتخته دیگر آستری لازم داریم We want

**تخته پوست انداز** (*— andaz*) ا-ص.
1. An intrusive dervish. An intruder.
2. Intrusive.

**تخته پوش** (*takhteh-poosh*) ص-ا.
1. Boarded, planked. Wainscotted. 2. A wooden floor. A wooden terrace *R*.

**تخته پهن** (*— pehen*) ا. A stable-litter; a hotbed.

**تخته حکش** (*— chakkosh*) A plane [*used in printing-offices*]. [*O. S.*] Board and hammer.

**تخته سنك** (*— sang*) ا. A slate. A slab. A flag-stone.
تخته سنك ساحلی A reef.
تخته سنك متورق Schist.

**تخته سیاه** (*— siah*) ا. A blackboard.

**تخته شستی** (*—shastee*) ا. A pallet.

**تخته فرش** (*—farsh*) P.A. = تخته بندی

**تخته قاپو** (*—ghapoo*) ص. P.T. Settled (as a tribe, in towns).
تخته قاپو کردن ف م. To settle.
Ex. دولت ایلات را تخته قاپو کرد The Government settled the tribes.

**تخته کوب** (*-koob*) ا. A lather.

**تخته کوبی** (*—koobee*) ا. Lath work.

**تخته مشق** (*— mashgh*) ا. P.A. A schoolboy's writing-board.

**تخته نرد** (*—nard*) ا. 1. Backgammon; also, tricktrack. 2. A backgammonboard.

**تختی** (*takhtee*) ص. Belonging to a throne. Resembling a throne.

**تخدر** (*takhaddor*) ا. A. Veiling oneself. Chastity. *See* مخدره

**تخدیر** (*takhdeer*) ا. A. Stupefying,

two more widths of lining. 7. A couch [= تخت]. 8. A plank on which the dead are washed. 9. A litter. 10. A panel. 11. [*Short for* تخته نرد] A backgammon-board; also, the game itself. 12. A splinter.
تختهٔ ضخیم A plank.
تختهٔ شطرنج A chessboard.
تختهٔ قصابی A butcher's stall.
تختهٔ دکان A plank or planks serving as a door for a shop.
تختهٔ در (تنکهٔ در) A panel.
تخته یخ شناور A floe (floating ice).
تختهٔ حروف کوبی (درمطبعه) A plane.
تخته کردن ف م. To close (a shop). [*O. S.*] To put the planks together.

**تخته ای** (*takhteh-ee*) ص. Made of boards; wooden.

**تخته بند (۱)** (*--band*) ا. A splinter. One who planks floors, walls, etc.

**تخته بند (۲)** ص. Confined to prison. Severely attacked by cold *R*.

**تخته بندی** (*— bandee*) ا. Planking, boarding, flooring. Wainscotting. ||
تخته بندی کردن ف م. To plank, to board (a room). To wainscott (a wall).

**تخته بید** (*— beed*) ا. A wall-louse, a bug.

**تخته تخته** (*— —*) ص-ق. In (coagulated) pieces, as blood.

**تخته پل** (*— pol*) ا. A pontoon-bridge.

**تخته پوست** (*takhtehpoost*) ا. A pelt (used by the dervishes).

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی کرد He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.

Delineation, *A.* ا ( *takhteet* ) **تخطیط** drawing lines. Survey; topography *R.*

Charging *A.* ا ( *tak teah* ) **تخطئه** with error.

1. Reduction, *A.* ا ( *takhfeef* ) **تخفیف** abatement. Ex. تخفیف مالیات reduction of taxes. 2. Mitigation. Ex. تخفیف مجازات 3. Extenuation. 4. Alleviation. || 5. Humiliation [*O.S.*] Making light. [ ج. = تخفیفات ]

1. To abate, تخفیف دادن ف. م. to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند || 3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. *R.* To despise or humiliate.

To give a reduction. ——ف. ل.

Ex. در این مالیات تخفیف ندادند

1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate. تخفیف کردن ف. م. *R.*

Porosity. *A.* ا ( *takhalkhol* ) **تخلخل** Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet *R.*

1. A pseudo- *A.* ا ( *takhallos* ) **تخلص** nym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصلح الدین است 2. Adoption of a pseudonym. [*O. S.*] Saving oneself.

1. To adopt a تخلص کردن ف. ل-م. pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد

Being mixed; *A.* ا (*takhallot* ) **تخلط** blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic); narcotism

Irritation. *A.* ا (*takharrosh*) **تخرّش**

Irritable قابل تخرش

Irritability. قابلیت تخرش

Destroying, *A.* ا ( *takhreeb* ) **تخریب** destruction. Demolition, devastation.

To destroy, تخریب نمودن ف. م. ruin, demolish; devastate.

*A.* ا ( *takhashshob* ) **تخشب** Lignification, becoming woody. *Med.* Catalepsy.

Humilia- *A.* ا ( *takhashsho'* ) **تخشع** ting oneself, humiliation; modesty.

Specia- *A.* ا ( *takhassos* ) **تخصص** lization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی تخصص دارد He is specialized (*or* expert) in dentistry. *See* متخصص

1. Appro- *A.* ا ( *takhsees* ) **تخصیص** priation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [*O. S.*] Making special.

To allot, appro- تخصیص دادن ف. م. priate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصیص داده شد A thousand tomans was appropriated for reparations.

**تخضع** = *A.* ( *takhazzo'* ) **تخشع**

Making an *A.* ا ( *takhattee* ) **تخطی** error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [*O. S.*] Passing beyond.

1. To infringe. تخطی کردن ف. ل.

wormseed.

Indigo seeds. تخم رنك

1. Plantain; ribgrass or ribwort *(Plantago)*. 2. (White) mustard seeds. *See* بارهنك تخم سفید

White basil seeds. تخم شربتی

Bastard saffron-seeds. تخم کاجیره / تخم کافشه

Linseed. تخم کتان = بذرك

The eye-ball, the globe of the eye. تخم چشم

A bastard, an illegitimate or natural child. تخم حرام / تخم زنا

To lay an egg. To oviposit. تخم گذاشتن (یا گذاردن) / تخم نهادن / تخم کردن ف. ل.

To hatch (eggs). (جوجه) از تخم در آوردن

1. To spawn. تخم ریختن

Ex ماهی‌ها تخم می‌ریزند || 2. To seed, to shed the seed; to go to seeds.

To scatter or sow seeds. تخم پاشیدن / تخم کاشتن

To destroy a thing entirely, to leave no trace of it. تخم چیزیرا بر انداختن

A beetle, *T.*ا *(tokhmagh)* **تخماق** a rammer; a mallet.

**تخم‌پاش** *(tokhm-pash)* = **بذرافشان**

A little ا. *(—cheh)* **تخم‌چه . تخمچه** seed. *Bot.* An ovule [= تخمك].

Oviferous. ص. *( dar )* **تخمدار**

Seedy.

*Bot.* The ovary. ا. *(— dan)* **تخمدان**

*Syn.* = مبیض

Infringement, *A.*ا *(takhallof)* **تخلف** infraction, violation. Ex. تخلف از قانون infringement of the law. *Syn.* = تجاوز & تخطی

تخلف کردن = تخطی کردن

Assuming *A.*ا *( takhallogh )* **تخلق** another's manners. Kindness; politeness.

Disturbance. *A.*ا *( takhallol )* **تخلل** Penetration. Using a tooth-pick.

Delivering, *A.*ا *( takhlees )* **تخلیص** saving, rescuing; emancipation. Disencumbrance.

To rescue, save, deliver; emancipate. تخلیص کردن ف. م.

Mixing. *A.*ا *( takhleet )* **تخلیط**

Acetification. *A.*ا *( takhleel )* **تخلیل**

Evacuation. *A.*ا *( takhlieh )* **تخلیه** Abandonment.

Evacuation of the bowels, dejection. تخلیهٔ امعاء

To evacuate. تخلیه کردن ف. م.

Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم

Seed. Egg. Grain. ا *( tokhm )* **تخم** Sperm. Testicle(s).

Egg(s). *See also in the vocab* تخم مرغ

Fish-spawn, roe. تخم ماهی

Eggs of insects. تخم حشرات

Caviare. تخم سك ماهی = خاویار

Crowfoot. تخم جاروب

1. Mustardseed. تخم خردل

2. Charlock wild mustard *(Brassica Sinapistrum)*.

Semen-contra, تخم درمنهٔ ترکی

**تخمر** *( takhammor )* A.ا Fermentation.

**تخم ریز** *( tokhm-reez )* ص-ا Running to seeds, seedy. Spawning (adj.). 2. An ovipositor.

**تخم ریزی** *( —reezee )* ا. Spawning. Running to seed. Seed-time.

**تخم شناسی** *( —shenasee )* ا. Ovology.

**تخم فروش** *( —foroosh )* ا. A seedman. An egg-seller.

**تخمك** *( tokhmak )* = **تخمچه. تخمه**

**تخم کار** *( tokhm-kar )* ا. A sower, a cultivator.

**تخم کاری** *( —karee )* ا Sowing, cultivation.

**تخم کن** *( —kon )* ص Egg-laying. Ex. مرغ تخم کن

**تخم گذار** *( —gozar )* = **تخم کن**

**تخم گذاری** *( —gozaree )* ا. Laying eggs. Oviposition.

**تخم گل فروش** ا. A seedman. *Compare* تخم فروش

**تخم مرغ** *( tokhmeh morgh )* ا. An egg; eggs.

Boiled eggs. تخم مرغ آب پز

New-laid eggs, fresh eggs. تخم مرغ تازه

Soft(-boiled) eggs. { تخم مرغ نیم بند / تخم مرغ عسلی }

Hard(-boiled) eggs. تخم مرغ سفت

**تخم مرغی** *( tokhmeh-morghee )* ص. Egg-shaped, oval, ovoid. *See* بیضی

**تخمه (۱)** *( tokhmeh )* ا. A little seed. Roasted seed, esp. of melons and watermelons. *Fig* Stock, root, origin.

**تخمه (۲)** *Med.* Indigestion. Cholera infantum, flux and vomit.

**تخمی** *( tokhmee )* ص. 1. Seedy. Ex. بادنجان تخمی || 2. Used for breeding purposes, as a male animal.

**تخمیر** *(takhmeer)* A.ا Fermentation (act of) fermenting. *See* مخمر

To ferment. { تخمیر کردن ف. م. / تخمیر شدن ف. ل. }

Fermentability. قابلیت تخمیر

Fermentable. قابل تخمیر

**تخمیس** *( takhmees )* A.ا Dividing a thing into 5 parts. Construction of a pentagon. Changing a distich to a pentastich. *See* مخمس

**تخمین** *( takhmin )* A.ا Estimating; an estimate [= بر آورد]. Appraisal. [*O. S.*] Guessing, conjecturing.

To estimate. To appraise, to evaluate roughly. { تخمین کردن / تخمین زدن } ف. م. Ex. خرج تعمیر را هزار تومان تخمین کرد. || *Syn.* = بر آورد کردن

**تخمیناً** *( takhmeenan )* A.ق Approximately, roughly.

**تخمینی** *( takhmeenee )* A.P.ص 1. Approximate. Ex. قیمت تخمینی || [*O. S.*] Conjectural.

**تخویف** *( takhveef )* A.ا Intimidation, frightening. Threat(ening).

تخویف کردن = ترساندن

**تخیر** *( takhayyor, )* A.ا Choosing; choice; option.

**تخیل** *( takhayyol )* A.ا [ج = تخیلات] Imagination, fancy(ing).

To imagine. تخیل کردن ف. ل. *R.*

**تخیله** (takhayyoleh) | **تخیلی** (takhayyolee) ص. A. Imaginative. Ex. قوهٔ تخیله Imaginative faculty.

**تخییر** (takh-yeer) A.l Giving the option.

**تدابیر** (tadabeer) A.l [ج تدبیر Pl. of] Plans. Measures. Tactics. Managements. See also تدبیر

تدابیر حربیه *Mil.* Tactics.

تدابیر احتیاطیه Precautionary measures.

**تداخل** (tadakhol) A.l 1. Permeation [*O.S.*] Entering into each other. 2. Eating between meals, pieeemealing. 3. Interference.

تداخل امواج *Phys.* Interference (of waves or vibrations).

**تداخلی** (tadakholee) ص. A P. *Phys.* Interferential.

**تدارک** (tadarok) A.l [ج. = تدارکات] Preparation, preparative. Provision. Precaution. Ex. تدارکات عروسی marriage preparations.

تدارک دیدن To provide, prepare, make preparatifs. Ex. برای زمستان تدارک ببین

تدارکات قشونی *Mil.* Ammunitions.

**تدافع** (tadafo') A.l Defense. Repulsion. Opposition. Struggling together. See دافعه

تدافع کردن ف. م. To defend. To repel.

**تدافعی** (tadafoee) ص. A.P. Defensive. Ex. اتفاق تدافعی defensive alliance.

**تداول** (tadavol) A.l Circulation. Currency. Tradition. [*O Ss.*] Handing by turns; alternation. *See* متداول

**تداوی** (tadava) A.l Medical treatment (of oneself). *See* اوی

تداوي كردن ف. ل. To treat (oneself) medically.

**تدبیر** (tadbeer) A.l A plan. Prudence; policy, expedient. Management. Deliberation. Contrivanec. Rule, administration. Ex. (1) چه تدبیری اتخاذ کرد ؟ What policy (*or* plan) did he adopt? (b) درهر کاری تدبیر لازم است Prudence (*or* deliberation) is required in every thing.

[ج. = تدابیر (tadabeer)]

تدبیر حکومت | تدبیر سلطنت Politics, management or government of a state.

تدبیر منزل Household or domestic economy.

تدابیر حربیه *Mil.* Tactics.

تدبیر کردن ف. م-ل. 1. To manage. 2. To contrive a plan. To take a measure. Ex. «چه تدبیر کنم» What course shall I pursue, what plan shall I adopt?

**تدبیرات** (tadbeerat) [A pl. of تدبیر]

**تدبیرشناس** (tadbeer-shenas) ص. A P. Prudent, sagacious. *Syn.* = با تدبیر

**تدریب** (tadreeb) A.l Training, exercise.

**تدخین** (tadkhin) A.l Fumigation.

**تدریج** (tadreej) A.l Graduation.

بتدریج ق. Gradually.

**تدریجا** (tadreejan) ق. A. Gradually,

step by step. *Syn.*=کم کم-بتدریج-متدرجاً

Gradual. *A.P.*ص *(tadreejee)* **تدریجی** Ex. فساد تدریجی gradual decay. [ Fem. & pl. تدریجیه *tadreejiyyeh* ].

Evolution. تکامل تدریجی

Teaching. *A.*ا *(tadrees)* **تدریس** giving lessons. [ ج = تدریسات ]

To teach. تدریس کردن ف. ل-م.

Designed *A.P.*ص *(tadreesee)* **تدریسی** for teaching. Didactic. instructive. [ Fem. & pl. تدریسیه *tadreesiyyeh*].

Burial, burying, *A.*ا *(tadfin)* **تدفین** interment.

To bury. تدفین کردن ف.م.=دفن کردن

**تدقیق** *A.*ا *(tadgheegh)* [ ج.=تدقیقات ] Scrutiny, scrutinizing, minute examination. Observation. [*O. S.*] Pounding or bruising fine.

To scrutinize, تدقیق کردن ف. ل-م. to examine minutely.

Minutely, *A.*ق *(tadgheeghan)* **تدقیقاً** carefully.

Cheating. *A.*ا *(tadlees)* **تدلیس** Hypocrisy. [*O. S.*] Concealing the faults of goods offered for sale.

To play the تدلیس کردن ف. ل. hypocrite; to cheat.

Destruction, *A.*ا *(tadmeer)* **تدمیر** ruining utterly. Perdition.

Approaching *A.*ا *(tadannee)* **تدنی** gradually.

Causing to *A.*ا *(tadveer)* **تدویر** turn or revolve. Turning.

1. Collection *A.*ا *(tadvin)* **تدوین** (of poems) into a book. Ex. تدوین اشعار || 2. Codification. Ex. تدوین قوانین || 3. Compilation.

1. To collect تدوین کردن ف م. (into a book) 2. To make (out). Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made out a regulation. 3. To codify.

Embrocation, *A.*ا *(tadhin)* **تدهین** anointment.

To anoint, to تدهین کردن ف.م. embrocate.

Religiousness *A.*ا *(tadayyon)* **تدین** profession of a religion.

*See under* تذکره **تذاکر**

Incertitude; *A.*ا *(tazabzob)* **تذبذب** hesitation; perplexity (in judgment). Commotion, agitation.

1. The jingle- ا. *(tazarv)* **تذرو** cock. 2. The pheasant.

Remembrance. *A.*ا *(tazkar)* **تذکار** Mention. A memorandum. A token.

**تذکاریه** *A.*ا *(tazkariyyeh)* A reminder. A memorandum, a note.

1. Reminding; *A.*ا *(tazakkor)* **تذکر** Ex. لازم بتذکر نیست It is not necessary to remind (him) (me), etc. 2. Remembrance. 3. Notification.

1. To remind. تذکر دادن ف. م. 2. To notify, to point out. Ex. باو تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند He was notified that he should not stay there.

To notify کسیرا نسبت بچیزی تذکردادن someone of a thing.

By way *A.*ق *(tazakkoran)* **تذکراً**

تذکره A.۱ (taz erah) 1. A passport. 2. A memoir; a biography Ex. تذکرهٔ شعرا || 3. A memento; a reminder, a token. [ ج. = تذاکر (tazakor) ]

تذکرهٔ اقامت Passport of residence.

تذکرة الاولیاء A.۱ (tazkera-tolowlia) Menology.

تذکرة الشعراء A.۱ (—toshshoara) A biography of the poets, a memoir of the poets; Lives of the Poets.

تذکرة الشهداء A.۱ (-toshshohada) A memoir of the martyrs; martyrology.

تذکیر A.۱ (tazkeer) (Putting in) the masculine gender; regarding as masculine. Rendering masculine. See تأنیث

تذکیر و تأنیث Gram. Sexuality; sex

تذلل A.۱ (tazallol) Humility, submission

تذلیل A.۱ (tazleel) Humiliation, abasing; subjugating.

تذلیل کردن ف. م. To humiliate, abase, subjugate.

تذهیب A.۱ (taz-heeb) Gilding. Illumination (of a manuscript). See مذهب the p.p.

تذهیب کردن ف. م. 1. To gild. 2. To illuminate. Ex. حاشیهٔ آن کتاب را تذهیب کرده‌اند The margins of that book are illuminated.

تذییل A.۱ (taz-yeel) Furnishing with an appendix or margin. An appendix.

تر (۱) ص. (tar) 1. Wet, moist. Ex. لباسم تر شد || 2. Fresh, green [usually تر و تازه]. 3. *Fig.* Polluted [*occurring esp. in compounds*]. Ex. تردامن || *Ant.*=خشك

تر کردن ف م To make wet. to wet, to moisten.

دهن تر کردن | زبان تر کردن To refresh oneself (by putting something into the mouth).

تر و تازه 1. Fresh and green. 2. Flush. 3. Refreshed.

تر و تازه شدن To refresh oneself.

تر و خشك با هم میسوزند *Prov.* The good suffer with the bad

تر (۲) (tar) Suffix forming the compar. degree and answering to -*er* in English, as بلند ; بلندتر tall; taller. Ex. این درخت بلند تر از آن یکی است This tree is taller than that one. [*Note* 1. The compar. of خوب is both خوبتر and بهتر, the latter being derived from به *beh which see in the vocab.* The compar. of زیاد is both زیادتر and زیاده *ziadeh*, the latter being less frequent in colloquial use. Ex. پولش زیاده از حد شمار است His money is more than can be counted. For other irregular forms see *Notes* under کم *kam* & مه *meh*].

[*Note* 2. The particle تر sometimes answers for the superlative ترین *tarin*, more particularly in literary usage. Ex. نیکوتر جایی بود که دیده بودم It was the best place I had ever

a pair of balances
An assay-balance. { ترازوی مثقال / ترازوی قیراط
The sign Libra. ترازوی فلك
**ترازیدن** *(tarazeedan)* ف.م *R.*
To adorn, to embroider. To level.
**تراش (۱)** *(tarash)* ا. 1. A shave, a shaving. Ex. يك تراش پاكيزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در پاكنويس نبايد تراش باشد || 3. Paring. 4. Pruning, loppings. 5. A cut; a bezel or cant. *See* يخ (۱)
The facet or pane of a brilliant. تراش برليان
**تراش(۲)** ص. 1. Cut; bevel(led). Ex. الماس تراش cut diamond. 2. Capable of being cut. Ex. سنك تراش a free-stone.

تراش دادن = تراشيدن
1. To prune, lop, trim. Ex. درخت (يا شاخه هاى درخت) را تراش كرديم || 2. To carve, cut, etc. [= تراش دادن - تراشيدن] تراش كردن ف.م.
**تراش (۳)** [۱- امر از ف. تراشيدن]
Shave thou; pare thou; etc. [Imper. root of *tarasheedan*; short for بتراش *betarash*, the usual form].
—[۲- فا. ازف. تراشيدن] Shaving; paring; cutting; etc. [Short for تراشنده *tarashandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. *See* تراش (۱)] Ex. (a) قلمتراش a penknife: *lit.*, cutting or mending a (quill) pen. (b) گلتراش a scraper, as of mud.

seen].
**تر** *(tor)* ا. A roll(ing).
To roll. تر دادن ف. م.
*Syn.* = تراندن - غلطاندن - غلطدادن
**ترا** *(tor'a)* = تورا Thee, to thee.
**تراب** *(torab)* ا. = خاك Dust.
**تراج** *(torraj)* ا.T = دراج
A francolin.
**تراجم** *See under* ترجمه
**ترادف** *(taradof)* ا.A Synonymity.
Succession. *See* مترادف
**تراز (۱)** *(teraz; ta—)* ا-ص. Level.
Ex. (1) تراز الكلى بهتر از تراز آبى است A spirit level is better than a water level. (b) سطح آن ميز تراز نيست The surface of the table is not level.
To level. ترازكردن ف. م.
On the same level. در يك تراز
**تراز (۲)** ا. Embroidery; embroidered robe or dress. Ornament; adornment. Fashion. Shape.
[*Note* No. 1 & No. 2 are originally the same word, and are often spelled in the Arabicized form طراز]
**تراز (۳)** [امر و ا. فا. از ف. ترازيدن]
1. [Imper root of ترازيدن] Adorn thou, embroider thou. 2. Adorning, embroidering. [Short for بتراز & ترازنده the usual forms].
**تراز دار** *(taraz dar)* ا. A leveller.
**ترازنده** *(tarazandeh)* ا-ص. (One) who adorns, embroiders, etc.).
**ترازو** *(tarazoo)* ا. A balance, a scale. *Fig.* Equilibrium.
A pair of scales, يك ترازو

**تراکم** (tarakom) ا. Heaping up. accumulation. Ex. تراکم امور

تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن

تراکم دم (یا خون) *Med.* Congestion of blood; also. hyperemia.

تراکم منی Accumulation of sperm.

تراکم امواج Swelling or upheaving of waves.

**تراکمه** (tarakemeh) ا. The Turkomans. [Ar. pl. of ترکمن]

**تراکیب** See under ترکیب

**تراکیدن** (tarakeedan) = ترکیدن

**ترانگبین** (tarangebin) = ترنجبین

**ترانه** (taraneh) ا. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

**ترانه‌پرداز** (-pardaz) A compositor of songs. A songster.

**ترانه ساز** (-saz) = ترانه پرداز

**ترانه‌سرای** (-saray) ا-ص. 1. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

**ترانه زن** (---zan) ا. A musician.

**تراوش** (taravesh) ا. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. *Phys.* Osmosis. [Spelled also طراوش]

تراوش کردن ف. ل. 1. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. *Fig.* To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is تراو tarav is scarcely ever used].

**تراویدن** (taraveedan) ف. ل.

**تراشنده** (tarashandeh) ا-ص. (One) who shaves, cuts. pares, etc.

**تراشه** (tarasheh) ا. Paring, shaving(s); a splinter. a chip, excelsior.

**تراشیدگی** (tarasheedegee) ا. 1. Erasure, scraped mark. پاکنویس تراشیدگی دارد || 2. A cut.

**تراشیدن** (tarasheedan) ف. م. [Imper. = تراش] 1. To shave. Ex. صورتم را تراشیدم || 2. To pare. Ex. تراشیدن سم حیوان to pare the hoofs of an animal. 3. To scrape. Ex. گل کفشت را بتراش || 4. To cut, to hew. Ex. جواهر تراشیدن || 5. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدن || 6. To erase, scratch or cross out. Ex. کلمهٔ زیادی را تراشیدم || 7. To abrade to grate Ex. پنیر تراش پنیر میتراشد || 8 *Fig.* (a) To create or bring about forcedly. Ex. اشکال تراشیدن || (b) To reduce, cut down. (c) To forge.

**تراشیده** (tarasheedeh) ص. Shaved, shaven. Pared. Scraped. Cut, hewn. Erased, scratched; abraded. [P. P. of ا. م. از ف. تراشیدن]

**تراضی** (tarazee) A. ا. Mutual consent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین The transaction depends upon mutual consent or agreement.

**تراق** (taragh) A.-P. = تراك

**تراك** (tarak) ا. A crevice, a crack. A cleft. A splitting or cracking noise. Noise of thunder. See ترك tarak. See also زهره ترك

physical training.
Intellectual education. تربیت معنوی
Impolite, rude, coarse, uneducated, ill-bred, uncivil. بی تربیت
Civil, polite. Educated. با تربیت

**تربیت پذیر** (—pazeer) ص. A.P.
Educable, trainable, disciplinable.

**تربیت ناپذیر** (—napazeer) ص. A.P.
Uneducable, indisciplinable.

**تربیع** (tarbee') ا. A. Making square. Quadrature, quarter (of the moon). Squaring (a number). Making a quatrain of.
تربیع کردن ف. م. To (make a) square. To divide into four parts. To make a quatrain of.

**ترتب** (tarattob) ا. A. Resulting. Firmness. *See* مترتب

**ترتیب** (tarteeb) ا. A. 1. Order, arrangement. Ex. بترتیب بگذارید Put it in order. 2. System, method. Ex. کارش ترتیب ندارد He lacks system in what he does. 3. Method, manner. Ex. بچه ترتیب میخواهید اقدام کنید In what manner (or how) are you going to proceed? 4. Classification, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات و نباتات || 5. A plan, a project 6. Situation, state of affairs [=اوضاع]. Ex. بدترتیبی است || 7. A formula 8. *R*. A program *See* مرتب
ترتیب دادن ف. م To arrange, to put in order. To manage To classify. To assort.
ترتیب کردن .*R* = ترتیب دادن

To exude, to ooze; to leak. *Fig.* To flow, as words or verses from one's pen or mind.
از کوزه برون همان تراود که در اوست
*Prov.* Every tree is known by its fruit. *Lit.* It is only the content of the jug which leaks out from it.

**ترب** (torob; torb) ا. *Bot.* Radish; also, horse-radish.
ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری
The horse-radish.

**تربت** (torbat) ا. A. 1. A tomb or mausoleum 2. Earth, dust.
تربت طیبه (torbateh tayyebeh) The city of Madeeneh. *Lit.*, the good or perfumed earth.

**تربت خانه** (torbat khaneh) ا. A.P.
A mausoleum, tomb, sepulchre.

**تربتی** (torbatee) ص. A.P. Sepulchral.

**تربچه** (torobcheh) ا. *Bot.* Radish.

**تربد** (torbod, bad, -bed) ا.
*Bot.* Turpeth, turbith, turbeth. (*Ipoma Turpethum* or *Convolvulus Turpethum*).
Turpeth mineral. تربد معدنی

**تربیت** (tarbiat) ا. A. Education, training Culture. Civility. Correction. *Compare* تأدیب & تعلیم
تربیت کردن ف. م. To educate, to train. To correct. To manage (a horse).
Sericulture. تربیت کرم ابریشم
Pisciculture, fish culture. تربیت ماهی
Physical education, تربیت جسمانی

Hoping. A.ا (tarajjee) **ترجی**
Preference. A.ا (tarjeeh) **ترجیح**
Ex. چه ترجیحی دارد تجارت بر فلاحت؟ What preference has commerce over agriculture?
To prefer. ترجیح دادن ف. م.
Ex. من این یکی را بر آن (یاآن) ترجیح میدهم I prefer this to that.
Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجح
**ترجیع** A.ا (tarjee') || 1. ترجیع بند == 2.[O.S.]Causing to return; repetition.
**ترجیع بند** A.P.ا (—band)
A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. *See* بند
Pity(ing), A.ا (tarahhom) **ترحم** compassion, commiseration.
1. To take pity, have mercy. ترحم کردن ف. ل-م. Ex. بر من ترحم کن Have (*or* take) pity on me. 2. To pity.
Pitiable, pitiful. قابل ترحم
Wishing A.ا (tarheem) **ترحیم** God's mercy for some one, esp. the dead. [O. S.]==ترحم
The assembly convened for the blessing of the dead; mourning. مجلس ترحیم
**ترخان (۱)** A.ا-ص (tarkhan)
(One) who is exempt from taxes or immune from punishment.
**ترخان (۲) == ترخون**
Being A.ا (tarakhkhos) **ترخص** permitted. (Obtaining) leave.

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)
In alphabetical order.
In proper order. Seriatim. بترتیب
*See in the vocab.* بی ترتیب
To give a follow-up ترتیب اثر دادن (to), take into consideration.
**ترتیبی** A.P ص (tarteebee)
Methodical. Systematic.
Serial number. نمرهٔ ترتیبی
Scallion. ا.==پیازچه (tarpiaz) **ترپیاز**
*Bot.* Cress, ا. (tarteezak) **ترتیزك** gardencress; also, peppergrass.
Brooklime. ترتیزك آبی
Chanting, A.ا (tarteel) **ترتیل** reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).
To chant. R.ترتیل کردن ف. م
An inter- A.ا (tarjoman) **ترجمان** preter, a dragoman. A fine. [ج.==تراجم تراجمه (tarajem-e)]
**ترجمه** A.ا (tarjameh; -jomeh)
Translation, interpretation. Biography. [ج. == تراجم (trarajem)]
1. To translate. ترجمه کردن ف.م-ل.
Ex. علی بابا را بانگلیسی ترجمه کرد He translated Ali Baba into English.
2. To interpret. Ex خواهش میکنم چند دقیقه برای ما ترجمه کنید Will you please interpret for us a few minutes?
A literal translation. ترجمهٔ تحت اللفظی
A free or liberal translation. ترجمهٔ آزاد
A mistranslation, an incorrect translation. ترجمهٔ غلط
A biography. ترجمهٔ احوال

ترخنه دوغ = ترخینه دوغ
ترخنه شیر = ترخینه‌شیر

ترخون (tarkhoon) ا. *Bot.* Tarragon (*Artemisia Dracunculus*).

ترخیص (tarkhees) ا. A. Giving leave, permitting. Licensing. *See* مرخص the p.p.

ترخیم (tarkheem) ا. A. Apocope. [O. S.] Curtailing. *See* مرخم
ترخیم کردن ف. م-ل. To curtail. To omit the last letter or syllable of a word.

ترخینه‌دوغ (tarkheeneh-doogh) ا. آش‌ترخینه دوغ Hominy [in British usage].

ترخینه شیر (— sheer) ا. Frumenty.

ترد (tord) ص. Brittle, fragile.

تردامن (tar-daman) ص. Incontinent. [O.S.] Polluted by shameful practices. *Ant.* = پاکدامن & خشك دامن

تردامنی (—damanee) ا. Incontinence, debauchery; pollution.

تردد (taraddod) ا. A. Going back and forth, going to and fro; plying. || Traffic. Ex. در این خط تردد زیاد است ||
*Fig.* Irresolution, hesitation, wavering. *Compare* تردید
تردد کردن ف. ل. To ply, to go or travel back and forth.

تردست (tar-dast) ص. Dexterous. Light-fingered.
— ا. A dexterous person. A prestidigitator.

تردستی (— dastee) ا. Dexterity. Prestidigitation, sleight of hand, legerdemain. Manipulation.

ترده (tardeh) ا. R. Deed of sale. Wages (of a miller).

تردی (tordee) ا. Brittleness, fragility.

تردید (tardeed) ا. A. 1. Hesitation 2. Doubt [= شك].
تردید داشتن To have doubts. To hesitate, to be in two minds.
تردید کردن ف. م-ل. To doubt. Ex. اظهارات مرا تردید کرد
تردید رأی Irresolution, indecision.

تردیف (tardeef) ا. A. Putting in succession, causing to follow.

تذیل (tarzeel) ا. A. (Act of) degrading. Abasement, disgrace.

تذیلی (tarzeelee) ص. A.P. Degrading, disgracing. Ex. مجازات‌ترذیلی degrading punishment, infamous punishment.

ترزبان (tar-zaban) ص. Glib-tongued.

ترزبانی (— zabanee) ا. Glib tongue, volubility. *See* چرب‌زبان & چرب‌زبانی

ترس (۱) (tars) ا. Fear, terror. Ex. ترس برادر مرگ است *Prov.* Fear is next to death.
ترس داشتن To fear, have fear, be afraid.
ترس کردن ف. ل. = ترسیدن
از ترس For fear of.
ترس بیخود Panic.

ترس (۲) [۱-امر از ف. ترسیدن] Fear thou [Imper. root of ترسیدن *tarseedan;* short for بترس *betars,* the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. ترسیدن] Fearing.

[Short for ترسنده tarsandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. خداترس God-fearing, pious, godly.

**ترسا (۱)** ا. (tarsa) A Christian.

**ترسا (۲)** ص. R. Fearing. Afraid. [وجه وصفی ازف. ترسیدن]

**ترساندن** (tarsandan) } ف. م.
**ترسانیدن** (tarsaneedan) }
To frighten, scare, make afraid. To terrify. [Caus. of ترسیدن].

**ترسایی** (tarsa-yee) ا-ص. 1. Christianity. 2. Christian.

**ترسل** (tarassol) A.ا Deliberateness in writing. A writing-book.

**ترسناك** (tars-nak) ص. Fearful; terrible, horrid. Afraid R.

**ترسناکی** (—nakee) ا. Horridness; fearfulness. Fear R.

**ترسندگی** (tarsandegee) ا. Fear. timidity.

**ترسنده** (tarsandeh) ص.ا. 1. Fearful; also, afraid. 2. One who fears.

**ترسو** (tarsoo) ص. Timid, pusilanimous. Ex. بچهٔ ترسو.

**ترسویی** (tarsooyee) ا. Timidity, pusilanimity.

**ترسیب** (tarseeb) A.ا Chem. Precipitation.

**ترسیدن** (tarseedan) ف. ل-م. To fear, dread, be afraid (of). Ex.(a) من از او میترسم I fear him, I am afraid of him. (b) خدارا بترس Fear God. [Imper. root = ترس]

**ترسیده** (tarseedeh) ص. Frightened.

**ترسیل** (tarseel) A.ا Sending, transmission. See ارسال
ترسیل نمودن R. = ارسال داشتن

**ترسیم** (tarseem) A.ا 1. Tracing, drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط drawing (of) lines. 2. Description. 3. A sketch, a design.
ترسیم کردن ف. م. To draw, trace, delineate. To sketch. To describe, to figure.

**ترسیمی** (tarseemee) A.P. ص 1. Descriptive. Ex. هندسهٔ ترسیمی descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

**ترش(۱)** (torsh; torosh) ص. 1. Sour, acid. Ex. این انار ترش است || 2. Fermented [= ترش شده - ترشیده]. 3. Fig. Morose, acerb, stern [esp. in comp. See examples below].
ترش کردن ف. م-ل. 1. To make sour, to sour v.t. To turn to acid. To ferment. 2. To have one's food turned to acid.
ترش شدن ف. ل. To become sour, to sour v.i. To be changed or turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود || To ferment v.i.
ترش و شیرین = میخوش Subacid.

**ترش (۲)** ا. Ferment.

**ترشانیدن** (torshaneedan) ف. م. To make sour, cause to become sour. To cause to ferment. [Caus. of ترشیدن].

**ترش با** (torsh-ba) ا. An acid gruel, a sour pottage. See (۳) با

of an acid flavor.

**ترشه** ( tors e ) = **ترشك**

**ترشی** ( tors ee ) ا. 1. Sourness: acidity. 2. Pickles.

ترشی معده Acidity of stomach.

ترشی گذاشتن To pickle, to preserve fruit, etc. in vinegar.

**ترشیح** ( tars eeh ) A.ا Causing to ooze or exude. Fostering, rearing (a child). Qualify(ing) someone for an office.

**ترشیدگی** ( torsheedegee ) ا. Rancidity. (State of) having become sour. Fermentation.

**ترشیدن** ( torsheedan ) ف. ل. [Imper.=ترش]. To become sour, to turn acid. To become rancid. To be fermented, to ferment *v.i.*

**ترشیده** ( torsheedeh ) ص. Rancid. Turned acid. Fermented.

**ترشینك** ( torsheenak )= **ترشك**

**ترصد** ( tarassod ) A.ا Watching, looking for; wait. Expectation. Observation. *See* مترصد

ترصد کردن *R.* ف. ل. To watch, look out, wait. To observe steadily.

**ترصیع** ( tarsee' ) A.ا Setting or inlaying with gems. *See* مرصع || A literal figure consisting in the use of corresponding words having the same measure and rhyme.

**ترضیه** ( tarzieh ) A.ا Securing satisfaction (of someone). Asking pardon. Ex. برای ترضیه خاطر ایشان In or-

**ترشح** (tarashshoh) A.ا Exudation; excretion; oozing; sweating. Splash. Sprinkling. *Compare* تراوش

ترشح کردن ف.ل. 1. To exude. 2. || ooze, leak.Ex. هنوز جراحت ترشح میکند To splash a person with water, to splash water on (*or* about) a person. Ex. بیزحمت ترشح نکنید

ترشح بول Excretion of urine.

ترشح بول بیاض البیضی *Med.* Bright's disease, albuminous urine.

*See* بیاض البیض & بول

ترشح ریم *Med.* Suppuration.

ترشح بدنی Perspiration, transpiration.

**ترشحات** ( tarashshohat ) A ا Secretions, exudations.[Pl of ج ترشح]

**ترشرو** ( torsh-roo ) ص. Morose, crabbed, austere, peevish, of sour temper, of sour countenance.

**ترشرویی** ( --rooyee ) ا. Moroseness, peevishness, sour countenance, crabbedness.

**ترش طبع** ( —tab' ) ص.A.P. Sour-tempered, crabbed.

**ترش طبعی** ( —tab-ee ) P.A.ا Sour temper, crabbedness.

**ترش طعم** ( - ta'm ) P.A.= **ترش مزه**

**ترشك** ( torshak ) ا. *Bot.* Sorrel.

**ترش مزاج** ( torsh-mezaj ) ص.P.A. Sour-tempered, crabbed.

**ترش مزاجی** ( - mezajee) P.A.ا Sour temper, crabbedness.

**ترش مزگی** ( —mazegee) ا. Sourness, acidity (of flavor).

**ترش مزه** ( - mazeh ) ص Sour,

=(taragh'ghee kardan) ترقی کردن
ترق کردن

Watching, A.ا (taraghghob) ترقب
wait(ing). Expectation.

Anat. The A.ا (targhoveh) ترقوه
clavicle, the collar-bone.

Clavicular. A ص (targhovee) ترقوی

The ouzel, the ا (torghch) ترقه
(European) blackbird. [Spelled also طرقه]

A fire-cracker, ا (taraghgheh) ترقه
a cracker; also, a petard.

Progress, A.ا (taraghghee) ترقی
improvement; advancement. Rise. [O. S.] Ascending by steps.

1. To make prog'ress, ترقی کردن ف.ل.
progress', improve, advance. Ex شاگردان زود ترقی کردند The students progressed rapidly. 2. To rise (in price, etc.). Ex. (قیمت) قند ترقي كرده است Sugar has risen.

1. Progressing, on the رو بترقی
progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها رو بترقي است

Colloq. Retrogression, ترقی معکوس
retrogradation.

To retrograde, ترقی معکوس کردن
to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملك در نتیجهٔ آباد شدن محل
Unearned increment.

A.ا (taraghghiyat) ترقیات
Improvements. [Pl. of ج. ترقی]

A.P. ص (taraghghee-khah) ترقی خواه
Progressive, advocating improvement to satisfy (or please) him.

To ask pardon; ترضیه خواستن
to secure the satisfaction of.

Moistening. A.ا (tarteeb) ترطیب

1. A canal. A.ا (tor-eh) ترعه
Ex. ترعهٔ پاناما The Panama Canal.
2. A channel. 3. A flood-gate.

Persuading; A.ا (targheeb) ترغیب
persuasion, encouraging, exciting the desire of; encouragement. Incitement.

To persuade. ترغیب کردن ف. م.
To excite the desire of, encourage; incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود He persuaded (or encouraged) me to study that.

[ج. = ترفیعات] A.ا (tarfee') ترفیع
Promotion. Exaltation, elevation. [O. S.] Raising.

To promote, ترفیع دادن ف. م.
give promotion (to).

To raise, R. ترفیع نمودن ف. م.
elevate; exalt.

Promotion. ترفیع رتبه

Promotions and ترفیعات و اضافات
salary increases.

Bringing A.ا (tarfeeh:-fich) ترفیه
about the well-being or ease (of another). Giving comfort of life. Composure, ease; welfare. Granting a respite (to a debtor). See رفاه

A crack; a crack- ا (taragh) ترق
ing noise. Compare ترك tarak.

To crack, make ترق کردن ف. ل.
a cracking noise.

ments. Ex.حزب‌ترقی‌خواه the progressive party. *Compare* آزادیخواه

**ترقیدن** ف. ل. *(taragheedan)* To burst or crack. To make a cracking noise. *Compare* ترکیدن & *see* ترق

**ترقیق** A.ا *(targheegh)* Dilution. Rarefaction. [O. S.] Making thin; softening.

ترقیق نمودن ف. م. To dilute. To rarefy. To make thin or soft.

**ترقیم** A.ا *(targheem)* Writing. Notation; figuring. Dotting. marking.

ترقیم کردن ف. م. = نوشتن To write. To note. To dot *or* mark.

**ترك** A.ا (۱) *(tark)* Abandonment, desertion. forsaking, leaving. Relinquishment, renouncement, renunciation. Desistance. *For examples see the following phrases*]

ترك زن و بچه Abandonment or desertion of wife and children.

ترك دعوی (یا دعوا) Quitclaim, relinquishment of a claim.

ترك دعوی کردن To relinquish (*or* renounce) a claim

ترك عادت Throwing off a habit, disaccustoming oneself; desuetude.

ترك عادت کردن ف. ل To throw off a habit.

ترك عادت دادن ف. م. To disaccustom, wean from a habit.

ترك ادب Rudeness, impoliteness, incivility.

ترك وظیفه A lapse from duty.

ترك عقیده Denying one's faith; apostasy.

ترك دنیا Hermitage; renouncing the world.

ترك اولی Neglect in doing the better thing [said of a slight sin].

ترك سلطنت
ترك تاج‌وتخت Abdication (of sovereign power).

ترك سلاح Disarmment [*in the passive sense*] *Compare* خلع سلاح

ترك سلاح کردن ف. ل. To disarm the military force.

ترك وطن Emigration.

ترك کردن ف. م. 1. To forsake, abandon, desert, leave. Ex. دوستان خود را ترك کردم ‖ 2. To renounce, relinquish, quit. Ex. دعوای خودرا ترك کرد 3. To abdicate. *See* ترك سلطنت *above.* 4. To desist from.

ترك گفتن = ترك کردن

ترك سر کردن To risk one's life.

ترك دادن ف. م. 1. To cause to abandon. 2. *R.* =ترك‌کردن

**ترك** ا. (۲) *(tark)* =خود. A helmet.

**ترك** ا. (۳) *(tark)* Back. *See* دو ترکه

**ترك** *(tarak)* | ا.
ترك *(tarak)* A crevice, a crack. A split. A cracking or splitting noise. Noise of thunder *R.*

ترك خوردن ف. ل.
ترك پیدا کردن To crack, find a crack or crevice.

**ترك** ا-ص. *(tork)* 1. A Turk; also.

Ex. قالیچهٔ ترکمانی || 2. A Turkoman.

**ترکمن** (torkaman) = **ترکمان**

**ترکمنی** (torkamanee) = **ترکمانی**

**ترکه** (tarkeh) ا. A twig, a bough, a shoot; a switch.

**ترکه** (tarekah) A. ا. Heirloom; patrimony. legacy. [Colloq. pr. tarakeh]. [(tarekat) ترکات = ج]

**ترکی** (torkee) ا-ص. 1. Turkish, the Turkish language. Ex. من ترکی نمیدانم || 2. Turkish, of or pertaining to the Turks. Ex. زبان ترکی

نمك ترکی Rock-salt.

**ترکیب** (tarkeeb) A. ا. 1. Composition. Ex. ترکیب کلمات || 2. Combination. 3. *Chem.* (a) A compound. Ex. آب ترکیبی است از اکسیژن و هیدرژن || (b) Synthesis. 4. A mixture. 5. Shape, form. Ex. آن گل ترکیب میمون دارد || 6. Make, build. 7. *Colloq.* Manner. Ex. بچه ترکیب In what manner? how? 8. [*O. S.*] Setting (a stone on a ring). *Ant.* = تجزیه

ترکیب کردن ف. م. 1. To compose. 2. To compound. Ex. آن دواراچه قسم ترکیب می کنند؟ || 3. To combine; also, to mix. 4. To synthesize. Ex. 3 & 4. رنگهارا با هم ترکیب کردند

**ترکیبات** (tarkeebat) A. ا. Compounds. Ex. ترکیبات شیمیایی chemical compounds. || Combinations. Compositions *R.* [Pl. of ترکیب .ج]

ترکیبات مرضی *Med.* Morbid complications.

**ترکیب بند** (tarkeeb-band) A.P. ا.

a Tartar. [Ar. pl. = اتراك *atrak*]. 2. Turkish. Ex. ملت ترك

**ترکات** [*See under* ترکه *tarekah*]

**ترکاندن** (tarakandan) ف. م. To cause to burst; to burst or split *v.t.* To cause to crack. Ex. یخ آنرا می ترکاند || To explode. Ex. با باروت سنك را می ترکانند || [Caus. of ترکیدن]

**ترکانه** (torkaneh) ق-ص. 1. Like a Turk. 2. Turkish, Turklike.

**ترکانیدن** (tarakaneedan) = **ترکاندن**

**ترکب** (tarakkob) A. ا. Being composed or set. Insertion (of one thing into another). *See and compare* ترکیب

**ترکتاز** (tork-taz) ص. Deprading, plundering *adj.*

**ترکتازی** (—tazee) ا. Depradation, plunder(ing).

**ترك چشم** (—chashm) ص. With captivating eyes. [*O. S.*] With eyes like those of a Turk.

**ترك خورده** (tarak-khordeh) ص. Cracked.

**ترك دار** (—dar) **ترك خورده**

**ترکستان** (torkestan) ا. Turkistan.

**ترکش** (tarkash) ا. A quiver.

**ترکمان** (torkman; torkaman) ا. A Turkoman. [Ar. pl. = تراکمه *tarakemeh*].

**ترکمانستان** (torkamanestan) ا. Turkomania.

**ترکمانی** (torkamanee) ص-ا. 1. Belonging to, or made by, the Turkomans; of Turkoman design.

A poem composed of several stanzas of equal size.

**تركيبى** ( tarkeebee ) ص.*A.P.* 1. Compound(ed). Ex. لغت تركيبى || 2. Synthetic. Ex. رنگهاي تركيبى || 3. Mixed *R.*

**تركيدگى** ( tarkeedegee ) ا. A crack, state of being cracked.

**تركيدن** ( tarakeedan; tar — ) ف. ل. 1. To burst, to split; to crack. Ex. حوض ما در يخ بندان تركيد || 2. To explode *v.i.*, to be exploded. [Imper. root = ترك tarak].

**تركى دوزى** (torkee-doozee) ا. Overcasting, whip-stitch.

**ترمتاى** ( toromtay; torm- ) ا. *Zool.* 1. A merlin, a stonefalcon *(Falco aesalon)*. 2. A hobby *(Falco subbuteo)*. [Spelled also طرمطاى ]

**ترمز** ( tormoz ) ا. A brake.

ترمز بادى An air-brake.

ترمز كردن ف.م-ل. 1. To brake (to stop with a brake). 2 To apply the brake, to put on the brake.

**ترمزدار** ( — dar ) } **ترمزى** ( tarmozee ) } ص. Worked with a brake

**ترمس** ( tarmos ) ا Lupine.

**ترمه** ( termeh ) ا. Cashmere.

**ترميد** ( tarmeed ) *A.*ا Icineration.

**ترميم** (tarmeem ) *A.*ا 1. Amendment, rectification. Ex. ترميم حقوق || 2. Reparation.

ترميم كردن ف. م. To amend, to rectify. To repair.

**ترن** (teren ) *F & E.*ا = قطار A train.

**ترنج** (۱) ( toranj ) ا. A citron.

See اترج

**ترنج** (۲) ص-ا. 1. Wrinkled. Plaited. 2. A wrinkle. A fold.

**ترنجبين** (taranjebin) ا. = ترانگبين Manna of Hedysarum; Persian manna, purgative manna. [*O. S.*] Wet honey. *Compare* شبرخشت

علف ترنجبين *Bot.* Hedysarum. *See* خارشتر

**ترنجى** ( toranjee ) ص. Decorated by figures of citrons or oranges.

**ترنجيدن** ( toranjeedan ) ف. ل. To wrinkle *v.i.* [= چين خوردن ].

**ترنجيده** (toranjeedeh) ص. Wrinkled. Squeezed. [P.P. of ا.م. از ف. ترنجيدن ]

**ترنك** ( torang ) ا. = قرقاول A pheasant.

**ترنگبين** ( tarangebin ) = ترنجبين

**ترنم** ( tarannom ) *A.*ا Singing melodiously; trilling. A song.

ترنم كردن ف. ل. To sing (melodiously); to trill.

**ترويج** ( tarveej ) *A.*ا Propagation. Circulation. Giving currency.

ترويج كردن ف. م. 1. To propagate. Ex. بالاخره آن عقيده را ترويج كردند || 2. To circulate, make current, give currency (to).

ترويج دادن = ترويج كردن

**ترويح** ( tarveeh ) *A.*ا Quieting, giving rest or repose. Perfuming.

**ترويق** ( tarveegh ) *A.*ا Clarification. straining. *See* مروق the p.p.

**ترويه** ( tarvieh ) *A.*ا Moistening.

**تره** ( tareh; tarreh ) ا. Leek.

superlative degree] and corresponding to the English *-est*. Ex. بلند تر & بلندترین taller; tallest]. [*Note* 1. The super. of خوب is both the regular خوبترین and the irregular بهترین or بهین The super. of خیلی is زیادترین or بیشترین For other irregular forms see کم].

[*Note* 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part شیر بهترین است We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, شیر بهتر از آندوتااست *i.e.* Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». سعدی یکی از بزرگترین شعرای ایران است or «Saadi is the greatest poet of Persia» سعدی بزرگترین شاعر ایرانی است]

**تزاحم** *(tazahom)* A.۱ Thronging, pressing together. *See* ازدحام

**تزاید** *(tazayod)* A.۱ Augmentation, increase. Ex. ثروتش روز بروز در تزاید است His wealth is increasing every day.

**تزریق** *(tazreegh)* A.۱ Injection. Transfusion.

تزریق کردن ف. م-ل. 1. To inject.

ترهٔ کوهی = **بولاغ اوتی**

**ترهات** *(torrahat)* A.۱ Trifles, bagatelles, idle talk. [Pl. of ج. ترهه]

**ترهة** *(torrahat)* / **ترهه** *(torraheh)* A.۱ A trifle, an idle talk. [ج. = ترهات *(torrahat)*]

**تره‌تیزك** *(tarreh-teezak)* = **ترتیزك**

تره تیزك آبی = ترتیزك آبی

**ترهیب** *(tarheeb)* A.۱ Frightening, striking with terror.

**ترهیبی** *(tarheebee)* A.P.ص Tending to frighten.

مجازات ترهیبی Afflictive punishment.

**تری** *(taree)* ۱. Wetness, moisture. humidity. Freshness.

**تریاق** *(teryagh)* A-G. An antidote; theriaca, a counterpoison. *Compare* تریاك & پاد زهر

تریاق فارسی = پاد زهر

تریاق فاروق Thebaic electuary; a treacle against poison.

**تریاقی** *(teryaghee)* A.P.ص Antidotal.

**تریاك** *(teryak)* P.-G.۱ 1. Opium. 2. [=تریاق] An antidote, theriaca. ||

تحدید تریاك Opium excise.

تریاك بر گردان Emetic resin (from the acanthus).

**تریاکی** *(teryakee)* ص Addicted to (smoking) opium. Opium-colored; dark brown.

**ترید** *(tareed)* ۱. Bread crumbled in broth; sop. [Colloq. pr. تریت *tareet* & تلیت *taleet*].

ترید کردن ف. م. To sop (bread in broth).

**ترین** *(tarin)* [Suffix forming the

Ex. آبلهٔ گاو باو تزریق کردند They injected him with cowpox. 2. To use an injection.

تزکیه (tazkieh) A.ا 1. Purification; sanctification. Ex. تزکیهٔ نفس || 2. Alms-giving.

تزکیه کردن ف. م. To purify.

تزلزل (tazalzol) A.ا Instability; shakiness. Agitation, commotion [O. Ss.] Trembling; earthquake.

تزلزل پذیر (— pazeer) A.P.ص Shaky, unstable.

تزلزل ناپذیر (— napazeer) A.P.ص Stable, fixed. Constant, unchangeable.

تزوج (tazavvoj) A.ا Marrying, taking a mate. See ازدواج

تزویج (tazveej) A.ا Giving in marriage. Marrying, coupling.

تزویج کردن ف. م-ل. 1. To couple. 2. To join in marriage.

تزویر (tazveer) A.ا Dissimulation, imposture, dupery, hypocrisy.

تزویر کردن ف. ل. To use craft, to dissemble, act the hypocrite.

تزهد (tazahhod) A.ا Devoutness.

تزین (tazayyon) A.ا Being ornamented. Adorning oneself.

تزیید (taz-yeed) A.ا Increasing, augmentation. Intensification.

تزیید کردن ف. م. To increase, to augment.

تزیین (taz-yeen) A.ا [ج.=تزیینات] Decoration, embellishment.

تزیین نمودن ف. م. To decorate, embellish, ornament, deck. Ex. اطاق‌را تزیین‌نمودند They decorated the room.

تزیینی (taz-yeenee) A P.ص Decorative.

تسابق (tasabogh) A.ا Taking the lead; anticipation. See مسابقه & سبقت

تساقط (tasaghot) A.ا Falling.

تسامح (tasamoh) A.ا Negligence; indulgence. Syn. = مسامحه

تسامح نمودن ف.ل. To act negligently or indulgently. To be negligent or careless.

تساوی (tasavee) A.ا Equality. Oweity.

بتساوی Equally

Ex. پول را بتساوی قسمت کردند They divided the money equally.

تساهل (tasahol) A.ا Indulgence; remissness. Connivance.

تسبیح (tasbeeh) A.ا A rosary, a chaplet (of beads). Praising God; doxology. Ejaculation of the phrase سبحان‌الله sobhanallah, i.e. «Praise be to God.» A hymn.[ج.=تسبیحات]

دانهٔ تسبیح A bead.

تسبیح گرداندن To bid beads, to tell beads, tell the rosary.

تسبیح خواندن To praise (God), sing praises or hymns to God.

تسبیع (tasbee') A.ا Dividing into seven parts. Making septangular. See مسبع the p.p.

تسبیك (tasb ek) A.ا Melting. Moulding.

تست (tost) [Contraction of تو است]

of: to evaluate.

**تسکنج** *(taskanj)* = نیشگان

**تسکین** A.I *(taskin)* Quieting. soothing; appeasing, appeasement; mitigation. pacification. (Giving) peace of mind. Comfort. *Ar. Gram.* Making quiescent, as a letter. *See* ساکن

تسکین دادن ف. م. To quiet, soothe, allay. calm. To appease; to pacify. To comfort. Ex. مرابا این‌سخنان تسکین‌داد He calmed me with these words.

تسکین یافتن To become quiet, procure peace of mind. To find comfort, to be consoled. To be appeased.

**تسکین بخش** A.P. ص. *(— bakhsh)* Giving peace of mind; assuasive, calming, soothing. Consolatory.

**تسلسل** A.I *(tasalsol)* 1. Continuity; concatenation, connection, as the links of a chain; interconnection. 2. Succession, series. Ex. مطلب تسلسل پیدا کرد || 3. *Log.* (a) Infinite series. *Compare* دور *dowr.* (b) Association of ideas.

دور و تسلسل *Log.* The circle and the infinite series. Association or linking of arguments.

**تسلط** A.I *(tasallot)* Domination, ruling. Predominance. Ex. چند سال ایران در تحت تسلط عرب بود ؟ How long was Persia ruled by the Arabs?

تسلط کردن ف. ل. To dominate, rule; predominate.

Ex. کتاب مال تست The book is thine.

**تسجیع** A.I *(tasjee')* Giving cadence to; writing (prose) with cadence. *See* مسجع the p.p.

**تسجیل** A.I *(tasjeel)* Confirmation. *See* مسجل the p.p.

**تسحیر** A.I *(tas-heer)* Fascination, fascinating, bewitching, enchanting.

**تسخر** A.I *(taskhar)* Mockery. Ridicule.

**تسخر** A.I *(tasakhkhor)* Being subdued.

**تسخیر** A.I *(taskheer)* Subjugating, taking; conquering. Captivation.

تسخیر کردن ف. م. 1. To conquer, take, subjugate. subdue. Ex. آن دو مملکت را تسخیر کرد || 2. To captivate; also, to fascinate or enchant.

**تسخین** A.I *(taskhin)* Heating.

**تسدیس** A.I *(tasdees)* Dividing into six parts. Making a hexagon of. *See* مسدس the p.p.

**تسطیح** A.I *(tastech)* Levelling. *See* مسطح the p.p.

تسطیح کردن ف. م. To level.

**تسطیر** A.I *(tasteer)* Ruling (lines). Delineation. Writing. Relating

**تسع** A.I *(tos')* = نهم A ninth.

**تسعیر** A.I *(tas-eer)* 1. Conversion. Ex. تسعیر مالیات جنسی || 2. Fixing a price (upon); evaluation. 3. *R.* Taxation.

تسعیر کردن ف. م. 1. To convert. Ex. گندم را خرواری ده تومان تسعیر کردند They converted the wheat at 10 tomans per *kharvar*. 2. To fix the price

ting with the word سلام *salam*. Profession of Islam.

تسلیم کردن ف.م. 1. To surrender, give over. Ex. کشتی را بایشان تسلیم کردند || 2. To give up. ساعت سه جان تسلیم کرد || 3. To deliver. Ex. 1 & 3. اورا بدشمن تسلیم کردند 4. To subjugate, to reduce to submission. 5. To cause to acknowledge.

جان تسلیم کردن To expire, to give up the ghost.

تسلیم شدن ف. ل. یا مج. ف. م.

To surrender *v.i.* || To submit. Ex. برضاي حق تسلیم شد He submitted to God's will. || To give way or place (to). || To resign oneself. Ex. آیا باید شخص تسلیم تقدیر خود شود Should one resign oneself to one's fate? || To acknowledge, to quit argument on justifying one's adversary.

**تسلی ناپذیر** *(tasallee-napazeer)* ص. *A.P.* Inconsolable.

**تسمه** *(tasmeh)* ا. A thong, belt, or strap. A band (of leather).

**تسمیط** *(tasmeet)* ا. *A.* 1. [*O.S.*] Fastening (a bundle, etc.) to a saddle. 2. Making a مسمط *mosammat, which see in the vocab.*

**تسمیع** *(tasmee')* ا. *A.* Causing one to hear or listen. Divulging.

**تسمیم** *(tasmeem)* ا. *A.* Poisoning. *See* مسموم the p.p.

**تسمین** *(tasmin)* ا. *A.* Fattening, making fat, dressing with butter.

**تسمیه** *(tasmieh)* ا. *A.* Denomination,

**تسلی** *(tasallee)* ا. *A.* Consolation. comfort, solace. Ex. بهیچ نحو تسلي نمی یافت He would by no means be consoled (*or* comforted).

تسلی دادن ف. م. To console, comfort, solace.

**تسلی آمیز** *(—ameez)* } ص. *A.P.*
**تسلی بخش** *(-bakhsh)* }
Consolatory.

**تسلی پذیر** *(—pazeer)* ص. *A.P.* Consolable, susceptible of being consoled or comforted.

**تسلیت** *(tasliat)* ا. *A.* Consolation. Condolence. *See* تسلی

تسلیت دادن ف. م. To console. To condole with.

نامهٔ تسلیت Letter of condolence.

**تسلیت آمیز** *(—ameez)* } ص. *A.P.*
**تسلیت بخش** *(-bakhsh)* }
Consolatory.

**تسلیت نامه** *(-nameh)* ا. *A.P.* Letter of condolence.

**تسلی دهنده** *(tasallee dehandeh)* ص-ا. *A.P.* 1. Consolatory; who or which consoles. 2. A consoler, a comforter. The Comforter or Paraclete.

**تسلیح** *(tasleeh)* ا. *A.* Arming. *See* مسلح the p.p.

**تسلیط** *(tasleet)* ا. *A.* Giving predominance. *See* مسلط & تسلط

**تسلیم** *(tasleem)* ا. *A.* Surrendering, giving over. Delivery; consignment. Conceding, giving up. Submission; resignation. Acknowledgment; profession. Salutation; salu-

giving a name, naming.

تسمیه کردن ف. م.=نامیدن To name.

وجه تسمیه *See under* وجه

تسمیه تقلیدی Onomatopœia.

**تسنن** *(tasannon)* ا. Following the سنت *sonnat,* the Sunnah; being a Sunnite. *See* سنت & سنی

**تسوید** *A.*ا *(tasveed)* Copying. A rough draft, a sketch, an outline. [*O. S.*] Blackening, nigrification.

**تسویل** *A.*ا *(tasveel)* [ج.=تسویلات] Deluding, delusion.

**تسویه** *A.*ا *(tasvieh)* 1. Clearing, liquidation; also, settlement. Ex. تسویهٔ حساب || 2. Arrangement. 3. *R.* Levelling. 4. [*O. S.*] Equalling, equalization. *Compare* تصفیه

تسویه کردن ف.م. 1. To clear, liquidate; also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردیم 2. To make equal, to equallize. 3. *R.* To level.

**تسهیل** *A.*ا *(tas-heel)* 1. Facilitating, facilitation. Ex. برای تسهیل وصول مالیات in order to facilitate the collection of taxes. 2. Simplification.

تسهیل نمودن ف.م. To facilitate.

**تسهیلات** *A.*ا *(tas-heelat)* Facilities. [Pl. of ج. تسهیل]

**تشابه** *A.*ا *(tashaboh)* Similarity, resemblance. *Syn.*=مشابهت

**تشارك** *(tasharok)* *R.*=**مشارکت**

**تشاعر** *A.*ا *(tasha-or)* Pretending to be a poet.

**تشاور** *(tashavor)* *R.*=**مشاوره**

**تشبث** *A.*ا *(tashabbos)* [ج.=تشبثات] An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext. [*O. S.*] Holding (firmly).

تشبث نمودن ف. ل. 1. To resort. Ex. بالاخره تشبث بشمشیر نمود At length he resorted to the sword. 2. [*O.S.*] To hold firmly. *See* متشبث شدن

**تشبه** *A.*ا *(tashabboh)* Resembling. Imitation.

**تشبیب** *A.*ا *(tashbeeb)* Composing amatory poems.

**تشبیك** *A.*ا *(tashbeek)* Reticulation, making a network (of). *See* مشبك the p.p.

**تشبیه** *A.*ا *(tashbeeh)* [ج.=تشبیهات] Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

تشبیه کردن ف. م. To liken, compare, parallel. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تورا بماه کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند *See and compare* استعاره

ادات تشبیه The sign of comparison (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as مثل & چون, *i.e.* like.

وجه تشبیه The ground of comparison

تشبیه مقلوب Reversed simile [as the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

**تشت** ا. *(tasht)* A wash-tub. A basin. [Spelled also طشت].

**تشتت** *A.*ا *(tashattot)* 1. Dispersion.

تشدد (tashaddod) A.ا Severity, rigor; harshness; violence. Intensity. Aggravation. [O. S.] Be(com)ing hard. *See* اشتداد & شدت

تشدد کردن ف. ل. 1. To speak rigorously or harshly, to act severely. Ex. خيلي باو تشدده كرريس || 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

تشديد (tashdeed) A.ا 1. (Name of) the mark (ّ) put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod.* 2. Putting the mark (ّ) over a letter. [O. S.] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation. [*Note.* There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.].

تشرف (tasharrof) A.ا Being honored. Honor. [ج. = تشرفات]

تشرف حاصل كردن To be honored. to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

تشر (tashar) ا. Arrogant speech, browbeating. Intimidation.

تشر زدن ف.م.ل. To browbeat; to bully.

*See* مشرف

تشريح (tashreeh) A.ا 1. Description,

2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء

تشتك (tashtak) ا. A small basin or tub. A ewerstand. [Dim. of تشت] *See* لگن

تشتيت (tashteet) A.ا Dispersing. Confusing. Diversification.

تشجيع (tashjee') A.ا Emboldening; encouragement [*active sense*].

تشجيع كردن ف. م. To embolden, to encourage. Ex. اطفال خود را بدزدی تشجيع ميكردند They encouraged their children to steal.

تشخص (tashakhkhos) A.ا Being distinguished, distinction [ *passive sense* ]. Personality, individuality. Personification [ *passive sense* ]. *Colloq.* Overbearing mien.

تشخص فروختن To be overbearing. To show off.

تشخيص (tashkhees) A.ا Distinction. Ex. تشخيص خوب و بد distinction between the good and the evil.|| Discernment. || *Law.* Finding. || *Med.* Diagnosis. Ex. تشخيص مرض

تشخيص دادن ف.م. 1. To distinguish, to tell. Ex. (a) اورا ازبرادرش نتوانستم تشخيص بدهم I could not tell him from his brother. (a) دو چيز را از هم تشخيص دادن To distinguish between two things. 2. *Med.* To diagnose.

علم ( يا اصول ) تشخيص امراض *Med.* Diagnostics.

متخصص تشخيص امراض A diagnostician.

the following compounds].

To come, تشریف آوردن = آمدن to arrive. Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید When did you come, sir? *Lit.*, when did you bring (your) honor? When did you honor us with your arrival or visit?

To go. تشریف بردن = رفتن

*Adapt the preceding example.*

To be. تشریف داشتن = بودن

Ex. وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند The Minister is not in the Ministry.

**تشریفات** *(tashreefat) A.* 1. Ceremonies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی official ceremonies; (b) تشریفات آن تمام شد It has gone through all the formalities. 2. Honors.

[Pl. of تشریف ج.]

Master of Ceremonies. رئیس تشریفات

**تشریف فرما** *(tashreef-farma) A.P.* ص Coming; also, having come [Construed with شدن and used in speaking to, or of a dignitary].

Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند Since he has (*or* they have) come.

**تشریك** *(tashreek) A.* Making one a partner.

Cooperation, union of efforts. تشریك مساعی Ex. با هم تشریك مساعي نمودند They cooperated with each other.

**تشرین** *(teshrin) S.* The seventh month of the Hebrew year, if counted from نیسان Nissan; also, the first month of the true calendar

explanation. Ex. تشریح مطلب || 2. Dissection; also, anatomy. 3. A skeleton [*used like an adj.*]. Ex. از غصه تشریح شده است Grief has reduced him to a skeleton. 4. *Gram.* Analysis; also, parsing.

Anatomy. علم تشریح

Autopsy, post-mortem examination. تشریح (بدن) مرده

Zootomy. تشریح حیوان

Morbid anatomy. تشریح مرضی

1. Description of plants, descriptive botany, phytography. 2. Phytotomy. تشریح نباتات

Phytotomy. تشریح نباتی

Vivisection. { تشریح حیوانات زنده / تشریح ذیروح }

1. To describe in detail, to explain fully. تشریح کردن ف م. Ex. فلسفهٔ زندگی را برای ایشان تشریح کرد || 2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را تشریح کردند || 3. *Gram.* To parse; also, to analyze [= تجزیه کردن].

**تشریحا** *(tashreehan) A.* ق 1. Anatomically. 2. *R.* = مشروحاً

**تشریحی** *(tashreehee) A.P.* ص 1. Anatomical. Ex. اصطلاحات تشریحی || 2. Descriptive. Ex. گیاه شناسی تشریحی

**تشریف** *(tashreef) A.* Honoring; ennobling. Honor. Honoring with a visit. A visit.

[*Note.* This word is frequently used for respect in speaking to, or of a dignitary, or loosely, any ordinary person. It is used mainly in

complaint. *See* شکوه & شکایت
To complain. تشکی کردن ف. ل.
**تشکیك** *A.*ا (*tashkeek*) Causing to doubt, creating doubt for.
**تشکیل** *A.*ا (*tashkeel*) [ج. = تشکیلات] 1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات || 2. Organization. Ex. تشکیل قوا || 3. Framing; giving a figure to.
تشکیل دادن ف. م. 1. To form. 2. To organize, to establish. Ex. شرکتی تشکیل داد.
تشکیل یافتن ف. ل. 1. To be formed. Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است Of what is the surface of the earth formed? Of what does it consist?
تشکل کردن *R.* = تشکیل دادن
**تشکیلات** *A.*ا(*tashkeelat*) 1. Organization(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه‌ها || 2. Establishments. 3. Formations. [Pl. of تشکیل .ج]
**تشکیلاتی** *A.P.*ص (*tashkeelatee*) Pertaining to organizations.
**تشمع** *A.*ا (*tashammo'*) Being mixed with wax, inceration.
**تشنج** *A.*ا (*tashannoj*) *Med.* Convulsion, spasm, (spasmodic) contraction. A fit. Paroxysm. [*O. S.*] Wrinkling, puckering.
تشنج موضعی Spasm.
تشنج فك اسفل Lockjaw. tetanus.
تشنج اطفال Epileptic fit of children.
تشنج زنان حامله Eclampsy.
تشنج عضله A tic, a crick.
تشنج رحم Uterine spasm.
تشنج ارتجاجی Clonic spasm.
تشنج امتدادی Tonic spasm.

year of the Hebrews corresponding to October. [Written in Hebrew תשרי and pronounced *tishri* ].
تشرین اول [Same as تشرین defined above. The expression is never used by the Jews, who simply call this month תשרי Tishri].
تشرین ثانی (یا دوم) The month next to تشرین اول called by the Jews חשון *heshvan* or מרחשון *marheshvan*. It corresponds to November.
**تشعشع** *A*ا (*tasha'sho'*) Irradiation. Brilliancy. *Phys.* Radiation.
**تشفع** *A.*ا (*tashaffo'*) Intercession.
**تشفی** *A.*ا (*tashaffee*) Cooling after anger. Restoration to health, reëstablishment of health.
**تشفیه** *A.*ا (*tashfieh*) Curing.
**تشقق** *A.*ا (*tashaghghogh*) Being split. Branching out.
**تشك** *T*ا (*toshak*) = دوشك A mattress.
**تشکر** *A.*ا (*tashakkor*) [ج. = تشکرات] Thanks; thanksgiving. Gratefulness. Ex. تشکرات صمیمانه خودرا تقدیم میدارم I offer my sincere thanks.
تشکر کردن ف. م. ل. To thank, give thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از او تشکر کردم I thanked him sincerely.
**تشکك** *A.*ا (*tashakkok*) Doubting.
**تشکل** *A.*ا (*tashakkol*) Formation (*passive sense*). [ج. = تشکلات]
**تشکی** *A.*ا (*tashakkee*) Complaining;

Disquietude, uneasi- تشویش خاطر . ness. Alarm, apprehension.

Encouragement; exciting the desire of. A.ا (tashveegh) تشویق

To encourage. تشویق کردن ف. م.
Ex. آقاي ب. مرا بتأليف اين فرهنك تشويق كرد

Profession of the unity of God (and the apostleship of the Prophet.) A.ا (tashahhod) تشهد

Making known or famous; proclaiming, divulging. A.ا(tash-heer) تشهیر

A porcupine. ا. (teshee) تشی

Feigning old age; assuming the character of an old (*or* learned) man. A.ا (tashayyokh) تشیخ

Sectarianism. Professing to be a shiite, adherence to the sect of Ali. *See* شیعه A.ا (tashayyo') تشیع

Raising. Erection. Consolidation, strengthening, reinforcing. A.ا (tash-yeed) تشیید

Escorting (a funeral). Seeing any one depart. A.ا (tash-yee') تشییع

Escorting a funeral; obsequies. تشییع جنازه

To escort. To accompany. تشییع کردن ف. م.

Taking possession (of something). Keeping company [*O.S.*]. A.ا (tasahob) تصاحب

1. To take possession of. Ex. خانه را تصاحب کرد || تصاحب کردن ف. م-ل.
2, To keep company.

Encounter. Coincidence; interference. Occur- A.ا (tasadof) تصادف

Spasmodic. A.ص(tashannojee) تشنجی [Fem. & pl. تشنجیه tashannojiyyeh].

Fontanel. ا. (tashnak) تشنك

Thirst. ا. (teshnegee) تشنگی

To excite thirst, make thirsty. تشنگی آوردن

1. Thirsty. ص. (teshneh) تشنه
Ex. (من تشنه هستم(یا من تشنه ام هست I am thirsty.2. Droughty. 3. *Fig*. Greedy, eager.

(One) who is parched with thirst. تشنهٔ سوخته

To make thirsty. *Fig* To make eager or greedy. تشنه کردن ف. م.

ص.(teshneh-bekhoon) تشنه بخون
Bloodthirsty.

Thirsty, parched with thirst. *Fig*. Eager. ص.(—jegar) تشنه جگر

Thirsty, with parched lips. ص.(—lab) تشنه‌لب

Disgracing. Considering as detestable. Reproaching. *See* شنیع A.ا (tashnee') تشنیع

Disturbance, agitation, confusion. A.ا (tashavvosh) تشوش

Putting to shame. Confusion. Beckoning with the finger. A.ا (tashveer) تشویر

Uneasiness, anxiety, disturbance, agitation, disquietude, confusion. Apprehension; also, fear. [*O.S.*] Disturbing; troubling. A.ا (tashveesh) تشویش

To be disturbed. To be alarmed. تشویش کردن ف.ل.

rence. A mere chance, a casuality. Impingement. *See also* تصادم
[ج. = تصادفات]

تصادف کردن ف. ل. 1. To occur, to arrive by chance. 2. To encounter. Ex. (a) دو مرتبه با او تصادف کردم I encountered (*or* happened to see) him twice. (b) تصادف غریبی کرد It was a strange occurrence. 3. To impinge. To fall in (with), to fall in or upon.

**تصادفاً** A.ق (*tasadofan*) By mere chance: casually.

**تصادفی** A P.ص (*tasadofee*) Casual, arriving by mere chance.

**تصادم** A.ا (*tasadom*) Collision, dashing against each other. Percussion. *Med.* Concussion.

تصادم کردن ف. ل. 1. To collide, to smash. Ex. آن دو اتومبیل با هم تصادم کردند The two automobiles collided with each other (*or* smashed together). 2. To strike *v.i.* 3. To fall foul (of).

**تصاریف** *See under* تصریف

**تصاعد** A.ا (*tasa-od*) *Math.* Progression. [*O. Ss.*] Ascending, ascension; being difficult.

تصاعد هندسی Geometrical progression.

تصاعد حسابی (یا عددی) Arithmetical progression.

**تصانیف** *See under* تصنیف

**تصاویر** *See under* تصویر

**تصحیح** A.ا (*tas-heeh*) [ج. = تصحیحات] Correction, rectification. Ex. تصحیح اغلاط correction of errors.

تصحیح کردن ف. م. To correct. rectify, amend. Ex. کاغذهای امتحان هنوز تصحیح نشده است The examination papers have not been corrected yet.

**تصحیف** A.ا (*tas-heef*) (Making) an error in reading or writing; misreading; (making) an orthographical mistake.

تصحیف کردن ف. ل-م. 1. To make an error in reading or writing. 2. To read or write incorrectly.

**تصحیف خوانی** A.ا (*—khanee*) Misreading.

**تصدق** A.ا (*tasaddogh*) Almsgiving. Alms. A sacrifice. Ex. تصدق رفع بلا است Almsgiving averts disasters.

تصدق کردن ف. ل-م. 1. To give alms. 2. To give away, as alms. Ex. صد تومان تصدق کرد

تصدق شدن To be sacrificed.

تصدقت شوم May I be sacrificed to thee [an obsolescent expression used as heading for some letters].

تصدق دادن To give alms.

**تصدی** A.ا (*tasaddee*) 1. Incumbency. Ex. در دورهٔ تصدی او during his incumbency. 2. Undertaking. [*O.S.*] Applying oneself (to an affair). *See* متصدی

**تصدیع** A.ا (*tasdee'*) Worrying, noying. Obtrusion; obsession. orry, trouble, inconvenience.

3. To deflorate. 4. To make changes. 5. To apply, to use.

Possessory right. حق تصرف

*Law*. Forcible detainer. تصرف عدوانی

Defloration. تصرف دختر

*Med*. Extreme lassitude. تصرف هوا

**تصریح** *(tasreeh)* A.۱ [ج.=تصریحات]
1. Making clear; explaining clearly. Ex. تصریح مواد قانون || 2. Stipulation. Ex. قانون دو جا تصریح دارد که The law stipulates in two places that . . .

To stipulate. تصریح کردن ف. م.
To make clear, to explain clearly; to be explicit about. Ex. مادهٔ دوم تصریح میکند که .... The 2nd. Article stipulates that . . .

**تصریف** *(tasreef)* A.۱ *Gram*. Conjugation, declension, inflection. Ex. تصریف فعل «رفتن» درزمان گذشته conjugation of the verb «to go» in the past tense. *Med*. Revulsion. [*O. Ss.*] Changing; shifting.
[ج.=تصریفات - تصاریف *(tasareef)*]

To conjugate, تصریف نمودن ف. م. inflect, decline [=صرف کردن].

**تصعد** *(tasa-od)* A.۱ Ascension. Being Difficult. Miasma *R*.

**تصعید** *(tas-eed)* A.۱ *Chem*. Sublimation. Distillation. Ascending.

To sublimate. تصعید کردن ف. م.

**تصغیر** *(tasgheer)* A.۱ Diminuation, diminishing, lessening. *Gram*. Putting in the diminutive form. The diminutive. *See* مصغر

[*O S.*] Giving a headache (to). *See* صداع || Ex. تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننمایید Do not worry him.

To give pain or تصدیع دادن ف. م. trouble (to); to worry, to annoy. To obtrude. To obsess. [*O. S.*]. To give a headache to.

**تصدیق** *(tasdeegh)* A.۱ 1. Confirmation, certification. Justification; acknowledging as true; attestation. Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او in order to confirm his statements. 2. A certificate. Ex. تصدیق دورهٔ ابتدائی certificate of the elementary course. *See* تصدیقنامه || 3. Arbitration [=حکمیت]. [ج.=تصدیقات].

To confirm. تصدیق کردن ف. م.
To certify, acknowledge as true, justify; also, to verify. Ex. اظهارات مرا تصدیق کرد

A medical certificate. تصدیق طبابت

Justifiable. قابل تصدیق

Prejudgment. تصدیق بلا تصور

**تصدیقنامه** *( - nameh)* A.P.۱
A certificate, a testimonial.

**تصرّف** *(tasarrof)* A.۱ [ج.=تصرفات]
1. Possession. 2. Occupation, occupancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه || 3. Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر 5. Seizure. || 6. *Mus*. Figuration. 7. *Poet*. A poetic licence. 8. Modification.

1. To possess, تصرف کردن ف. م. to take possession of. 2. To occupy. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد

اسم تصغیر A diminutive noun.
تصغیر کردن ف. م. To put in the diminutive form.
[*Note.* The signs of the diminutive in Persian are mainly (1) ك as in مرغك *morghak*, a little bird, a birdie; (2) چه as in باغچه *bagh-cheh*, a little garden].

**تصفح** *(tasaffoh)* A.ا Minute examination, as of the pages of a book; careful consideration.

**تصفیح** *(tasfeeh)* A.ا Flattening, making thin, as metal sheets. Clapping (the hands).

**تصفیه** *(tasfieh)* A.ا Filtration, clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات || Purification; refinement, defecation || Settlement; also, clearing. Ex. (a) تصفیهٔ قرض settlement (*or* payment) of a due; (b) تصفیهٔ حساب clearing (*or* settling) accounts. *Med.* Purging, purgation.
تصفیه کردن ف. م. 1. To filter, to strain. Ex. آب را باید تصفیه کرد || 2. To refine; also, to purify. 3. To settle (up), to square; also, to liquidate. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید 4. *R.* To purge. *Compare* صاف کردن

**تصلب** *(tasallob)* A.ا Becoming hard, hardening; induration [*passive sense.*]
تصلب انساج *Med.* Scleroma, scleriasis, sclerosis.
تصلب جلد *Med.* Scleroderma.

**تصلیب** *(tasleeb)* A.ا Crucifixion.
تصلیب کردن ف. م. = صلیب کردن To crucify.

**تصمیم** *(tasmeem)* A.ا [ج. = تصمیمات] Decision, resolution, determination. Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید) What decision did you take? What did you decide?
اخذ تصمیم Taking decision.
تصمیم گرفتن To take a decision.

**تصنع** *(tasanno')* A.ا Affectation, affectedness, artificiality, artifice.

**تصنیف** *(tasneef)* A.ا A musical composition. A ditty, a song. A literary work or composition. Classification *R.* [*O. Ss.*] Composing; inventing. *Compare* تألیف [ج. = تصنیفات - تصانیف *(tasaneef)*]
تصنیف کردن ف. م. 1. To compose. 2. To write. Ex. (1) غزل قشنگی تصنیف کردم (2) کتاب مفیدی تصنیف کرد
تصنیف ساختن To make a musical composition. To compose a ditty or song.

**تصوّر** *(tasavvor)* A.ا [ج. = تصورات] 1. Imagination, supposition; conception; notion; fancy. Formation of ideas. [*O. S.*] Being portrayed or painted. Ex. (a) بتصور درنمی آید It is beyond conception or imagination. (b) بتصور اینکه او را نمی بینند سرخودرا زیر برف میکند• Thinking (*or* supposing) that it will not be seen by any one, it (*i.e.* the partridge) hides its head under the snow. (c) تصورات بیهوده idle ima-

To have (it) approved. بتصویب رساندن

To be approved. بتصویب رسیدن
to meet approval, to pass *v.i.*

**تصویب نامه** *A.P.*ا *( tasveeb-nameh )*
A decree, a decision.

A picture. *A.*ا *( tasveer )* **تصویر**
A portrait. An image, a figure. An effigy. A drawing. A description. [*O. Ss.*] Shaping, fashioning, forming; also, painting.
[ج = تصاویر *( tasaveer )* - تصویرات ]

To draw a picture, تصویر کشیدن
paint; take a portrait.

To portray, to تصویر کردن ف. م.
represent. To draw or paint. To describe.

A painting. A colored تصویر رنگی
picture.

Moving pictures; cinematograph. تصویر متحرك / تصاویر متحرك

A profile. تصویر نیمرخ

*A.P.*ا *(—parastee)* **تصویر پرستی**
Iconolatry.

*A.P.*ا *( —khaneh )* **تصویر خانه**
A picture-gallery.

*A.P.*ا { *(—kash)* **تصویر کش** / *(—gar)* **تصویر گر** }
A painter, a portraitist [= مصور].

Oppositeness, *A.*ا *( tazad )* **تضاد**
contrariety. Opposition. *Rhet.* (a) Contrast; (b) antilogy.

Being doubled, *A.*ا *( tazaof )* **تضاعف**
reduplication [ *passive sense* ].

ginations.

1. To suppose, تصور کردن ف. م-ل.
imagine; conceive, fancy, form a picture of. *Colloq.* To think. Ex. (a) حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است Imagine then how poor he was ( *or* has been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He thought (*or* supposed) I was not aware of it.
2. To form a picture in the mind, to form an idea or notion.

To make a picture تصور بستن
(to oneself). To form an idea or conception.

To allow of بتصور در آمدن
imagination or conception; to be imagined or conceived. *See also under* تصور

Imaginable, conceivable. قابل تصور

*Log.* Prejudgment. تصدیق بلا تصور

Imagina- *A.P.*ص*(tasavvoree)* **تصوری**
tive; also, imaginary. *Philos.* Subjective.

Sufism; *A.*ا *( tasavvof )* **تصوف**
mysticism. Contemplation.

Approval, *A.*ا *( tasveeb )* **تصویب**
approbation, sanction, ratification. Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد The project was taken to the Parliament for sanction.

To approve, to تصویب کردن ف. م.
sanction, ratify, pass. To put O.K. (*i.e.* «all correct») on. Ex. پیشنهاد او تصویب نشد His proposal was not approved.

one's own poem, as another's verses.
To give a security. تضمین دادن
Spoiling, A.l (taz-yee') **تضییع** wasting. Ex. تضییع وقت
To waste, to تضییع کردن ف. م. spoil. Ex. وقتم را تضییع نمود
Restraining. A.l (taz-yeegh) **تضییق** Pressing closely. [O S.] Narrowing. *Med.* A stricture.
A.l (taz-yeeghat) **تضییقات** Restraints, restrictions. Pressures. Straits, difficulties. [Pl. of ج تضییق]. Ex. تضییقاتی برای ما فراهم کردند They put us in straits; they created difficulties for us.
Conformity: A.l (tatabogh) **تطابق** agreement. Similarity, analogy. Correspondence. *See* مطابقه
To conform, تطابق کردن ف. ل. to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. *See* مطابقه کردن
Arrogance. A.l (tatavol) **تطاول** haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O. S.] Being lengthened; elongation [*passive sense*].
1. Comparing. A.l (tatbeegh) **تطبیق** checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات (a) Verification or checking of drafts. (b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.). 2. Conformation; also, adaptation. Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing A.l (taz-heek) **تضحیك** to laugh. Derision.
Incurring A.l (tazarror) **تضرر** a loss. *See* متضرر
Beseeching. A.l (tazarro') **تضرّع** making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.
To beseech or تضرع کردن ف. ل. entreat humbly, to supplicate. To lament.
Setting the A.l (tazrees) **تضریس** teeth on edge. Notching.
1. Doubling, A.l (taz-eef) **تضعیف** (re)duplication; also, multiplying *R.* 2. Weakening, enfeebling. *See* ضعیف & مضاعف
To double. تضعیف کردن ف. م. To weaken, to enfeeble.
Guarantee- A.l (tazammon) **تضمن** (ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, *See* ضمانت & تضمین
1. To guarantee, تضمن کردن ف. ل.-م become a surety for. 2. To include, to contain.
[ج. = تضمینات] A.l (tazmin) **تضمین** Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.
1. To guarantee. تضمین کردن ف. م. Ex. بدهی مرا او تضمین کرد He guaranteed my debts. 2. To insert in

Drawing A.ا (tatayyor) **تطیر**
a bad omen. Ornithomancy.

Appearing; A.ا (tazahor) **تظاهر**
appearance. Affectation, affectedness.
A flash. [ج. = تظاهرات]

**تظلم** (tazallom) A.ا [ج. = تظلمات]
Complaining of an injustice.

To complain of another's injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice. ف. ل. { تظلم کردن / تظلم بر آوردن }

Casting A.ا (tazleel) **تظلیل**
a shadow, shading. *See* ظل

Equilibrium. A.ا (ta-adol) **تعادل**
Par. Equivalence. *Compare* معادله

Contradiction, A.ا (ta-aroz) **تعارض**
opposition. *See* معارضه

Compliment(s), A.ا (ta arof) **تعارف**
courtesies. An offer. [*O. S.*] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

1. To offer تعارف کردن ف. م-ل. (by way of compliment). Ex. قدری شیرینی بمن تعارف کرد || 2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex. خیلی بما تعارف کرد || To stand upon ceremony. Ex. بفرمایید چرا تعارف می‌کنید Help yourself; do not stand upon ceremony.

[*Note*. The word تعارف is widely used, and consists of several forms of compliments, practised habitually by all Persians. The main forms

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. *See* مطابقه

1. To compare, تطبیق کردن ف. م. to check. Ex. کاغذ ها را با هم تطبیق کن Compare (or check) the papers. 2. To adapt, conform *v.t.*, cause to conform. Ex. این مجازات را باید با قانون تطبیق کرد This punishment must be made to conform with the law.

To conform. — ف. ل. [غ. م.] Ex این اقدام با قانون تطبیق نمیکند This procedure does not conform to the law.

**تطبیقی** (tatbeeghee) A.P.ص
Comparative.

Dismissing; A.ا (tatleegh) **تطلیق**
divorcing. *See* مطلقه the p.p.

Allurement. A.ا (tatmee) **تطمیع**
Corruption.

Obeying A.ا (tatavvo') **تطوّع**
willingly, doing a thing willingly; supererogation. [ج. = تطوعات]

Prolongation, A.ا (tatveel) **تطویل**
lengthening. Prolixity.

Prolixity. تطویل کلام = اطناب

To lengthen, تطویل نمودن ف. م. to prolong. To elongate.

Becoming A.ا (tatahhor) **تطهر**
clean or pure. Purity.

**تطهیر** (tat-heer) A.ا [ج. = تطهیرات]
Purification, sanctification.

To purify. تطهیر کردن ف. م.

*See* متعاهد & *compare* تعهد

**تعب** *A.*ا *( ta-ab )* Fatigue. Toil, trouble, pain.

**تعبد** *A.*ا *( ta-abbod )* Devotion, devoutness, piety, piousness. Obligatory obedience.

**تعبداً** = ازروی تعبد

**تعبداً** *A.*ق *(ta-abbodan)* Obligatorily; for mere obedience. [*O. S.*] Piously, devoutly.

**تعبیر** *A.*ا *( ta'beer )* [ ج. = تعبیرات ]
1. Explanation, interpretation. Ex. تعبیر خواب || 2. Expression. Ex. تعبیر مثلی ( یا تعبیر ضرب‌المثلي ) proverbial expression
3. *Gram.* A phrase. Ex. (a) تعبیرقیدی adverbial phrase; (b) تعبیر وصفی adjective phrase.

تعبیر کردن ف. م. 1. To explain, to interpret. Ex. یوسف خوابهای او را تعبیر کرد
2. To take. Ex. این‌جمله راچه قسم تعبیرمي کنید How do you take this clause?

**تعبیر نامه** *A.P.*ا *(— nameh )* A book on dreams and interpretations.

**تعبیر گو** *A.P.*ا*(—goo)* An interpreter of dreams. *Syn.* = معبر *moabber.*

**تعبیه** *A.*ا *( ta'bieh )* | تعبیة *( ta'biat )* Arrangement. Preparation. Arraying.

تعبیه کردن ف. م. 1. To prepare.
2. To arrange, to put in order. *See* آراستن || 3. To array.

**تعجب** *A.*ا *( ta-ajjob )* 1. Wonder, surprise, amazement. astonishment. Ex. . . . . خیلي جاي تعجب است که It is very surprising that ...

are ceremonial greeting; courtesy based upon mere formality; asking someone to help himself with food, etc., often half-heartedly and for mere formality; flummery; standing upon ceremony; etc., etc.].

**تعارف آمیز** *A.P.*ص *( – ameez )* Complimentary; smooth.

**تعاطی** *A.*ا *( ta-atee )* Giving and taking. Exchange. Ex. تعاطی افکار exchange of ideas (*or* of views).

**تعاقب** *A.*ا *( ta-aghob )* Pursuing, following. Pursuit. Immediate succession. *See* تعقیب

تعاقب کردن ف. م. To follow, to pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They pursued the enemy.

**تعالی** *A.*ا *( ta-alee )* Elevation, rise. [*Used as a syn. of* ترقی ]

**تعالی** *A.( ta-ala )* 1. May he be exalted. [Ar. verb derived from the above infinitive]. 2. [*Used as an adj.*] Exalted, most high. Ex. 1 & 2. خدای تعالي || *See* تبارك

خداوند تبارك و تعالی The blessed and exalted Lord

**تعاون** *A.*ا *( ta-avon )* Mutual assistance, cooperation.

**تعاونی** *A P.*ص *( ta-avonee )* 1. Based upon mutual assistance; cooperative. Ex. شرکت تعاوني a cooperative association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی تعاوني symbiosis. 3. Contributory.

**تعاهد** *A.*ا *( ta-ahod )* (Making) a mutual agreement. *Syn.* معاهده ||

To wonder, to تعجب کردن ف. ل. be surprised or astonished. Ex. تعجب میکنم که چگونه فرار کرد I wonder how he escaped.

تعجب ماندن == متعجب ماندن == تعجب کردن

**تعجب آور** A.P.ص (*ta-ajjobavar*) Surprising, amazing.

**تعجیب** A.ا (*ta'jeeb*) Exciting (some-one's) wonder, causing wonder.

**تعجیل** A.ا (*ta'jeel*) Haste, hurry. Hastening, hurrying. Precipitation. Ex. تعجیل درهر کاری روا نیست Haste is not allowable in everything. *Syn.* == عجله & شتاب

To make haste, تعجیل کردن ف. ل. hurry, hasten *v.i.* Ex. در خوردن تعجیل نکن Do not hurry in eating.

Hastily; quickly. بتعجیل

**تعجیلانه** A P.ق (*ta'jeelaneh*) Hurriedly, hastily [== بتعجیل].

**تعجیم** A.ا (*ta'jeem*) Dotting, putting the diacritical marks over.

**تعداد** A.ا (*ta'dad*) 1. Number. Ex. تعداد اعضای اداره || 2. Numbering. 3. Calculation, computation.

Number of population. تعداد نفوس

To count. تعداد کردن ف. م. == شمردن

**تعدّد** A.ا (*ta-addod*) Plurality, being numerous. Ex. تعدد زوجات polygamy, plurality of wives.

**تعدی** A.ا(*ta-addee*) [ ج. == تعدیات ] 1. Transgression, encroachment. 2. Oppression, injustice, wrong. Ex. 1 & 2. دست تعدی برعایا دراز کرد He encroached ( *or* set encroaching ) upon the rights of the subjects. 3. *Gram.* Being transitive.

To oppress, تعدی کردن ف. ل-م. wrong, injure. Ex. رعیت را (یا برعیت)تعدی میکرد

**تعدید** A.ا (*ta'deed*) Calculating, counting accurately. Preparation *R.*

**تعدیل** A.ا (*ta'deel*) 1. Adjustment. Ex. تعدیل مالیات || 2. Rectification; straightening. *Mus.* Modulation (of the voice.)

To adjust. تعدیل کردن ف. م. Ex. درجهٔ آنرا باید تعدیل کرد

**تعذر** A.ا (*ta-azzor*) Impossibility. Excusing oneself, apologizing. *See* متعذر

**تعذیب** A.ا (*ta'zeeb*) Tormenting. Punishment. A torture. *See* معذب the p.p. *See also* عذاب

To torment, تعذیب نمودن ف. م. to torture.

**تعذیر** A.ا (*ta'zeer*) Alleging bad excuses.

**تعرّض** A.ا (*ta-arroz*) [ ج. == تعرضات ] Objection; opposition. Molestation. Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.

1. To object, to تعرض کردن ف. ل. show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نسبت) باظهارات من تعرض کرد He objected to (*or* opposed) my statements 2. To make attacks. 3. To molest.

**تعرفه** ا (*ta'refah*) A tariff.

سه روز برای او تعزیت گرفتند They mourned for (*or* over) him three days.

**تعزیت نامه** *A.P.*۱(*—nameh*) Letter of codolence. *Syn.*= تسلیت نامه

**تعزیه** *A.*۱ (*ta'zieh*) 1. A passion-play; a (religious) tragedy; a tragical, religious representation; a miracle-play. a mystery. 2.[= تعزیت] Condolence or mourning.

[*Note.* The words تعزیت and تعزیه are originally identical; usage has brought about the difference.

**تعزیه‌خوان** *A P.*۱ (*—khan*) An actor of (religious) tragedies; a tragedian.

**تعزیر** *A.*۱ (*ta'zeer*) Punishment below the limit prescribed by law. Correction; reproof.

**تعزیل** *A.*۱ (*ta'zeel*) Removal. Discharching. Cleansing. *See* عزل

**تعسر** *A.*۱ (*ta-assor*) Being difficult; difficulty: obscurity; abstruseness.

**تعسیر** *A.*۱ (*ta'seer*) Making difficult.

**تعشق** *A.*۱ (*ta-ashshogh*) Showing love; amorousness.

تعشق ورزیدن ف.ل. To show love, to engage in love-affair. To adore.

**تعشی** *A.*۱ (*ta-ashshee*) Supping.

**تعصب** *A.*۱ (*ta-assob*) Fanaticism, bigotry; intolerance; party spirit. Zeal *R.*

تعصب مذهبی (Religious) fanaticism, unreasoning religious zeal.

**تعصباً** *A.*ق (*ta-assoban*) Fanatically, from fanaticism. Zealously.

Ex. تعرفهٔ گمرکی the Customs' tariff.

**تعرّق** *A.*۱ (*ta-arrogh*) Sudation; act of perspiring, perspiration.

تعرق غیر طبیعی Hidrosis.

**تعریب** *A.*۱ (*ta'reeb*) Arabicizing, changing to Arabic form; translating into Arabic. Pronouncing (Arabic) correctly. *See* معرّب the p.p.

**تعریض** *A*۱ (*ta'reez*) Exposing. Explanation. A suggestion, an insinuation. [*O. S.*] Widening.

**تعریف** *A.*۱ (*ta'reef*) Definition. Description. Commendation, speaking highly of a person, etc. *Colloq.* Relating, narrating. [*O. S.*] Making known.

[ج.= تعریفات - تعاریف (*ta-areef*)]

تعریف کردن ف.م-ل. 1. To define. Ex. گیاه شناسی را تعریف کنید Define 'botany". 2. To commend, speak highly. Ex. ازشما تعریف میکرد He was speaking highly of you. 3. To describe. 4. To relate, narrate, give an account of. Ex. تعریف کرد که چطور اورا حبس کرده بودند He related how they had imprisoned him.

تعریف امراض Nosography.

حرف تعریف *Gram.* The. (definite) article. *See also under* حرف

**تعریفی** *A.P.*ص (*ta'reefee*) Commendable. Remarkable.

**تعزیت** *A.*۱ (*ta'ziat*) Condolence. Mourning. *Compare* تعزیه

تعزیت کردن (یا دادن) To condole.

تعزیت گرفتن To mourn. Ex.

تعصب کار ـ تعصبکار (taassob-kar) == متعصب

تعصبکارانه (—karaneh) == متعصبانه

تعصبی (ta-assobee) ص. A.P.
1. Fanatic; also, zealous [== متعصب]. Ex. آدم تعصبی || 2. Based, or characterized by, fanaticism.

تعطف (ta-attof) A.1 (Feeling) sympathy, being propitious. Kindness, benevolence.

تعطير (ta'teer) A.1 Perfuming. Aromatization See معطر the p.p.

تعطيل (ta'teel) A.1 1. Holiday, vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Cessation from work, suspension of work (*or* business). 3. Standstill. Ex. 2 & 3. کارها درحال تعطیل است Business is in suspense or at a standstill. 4. [*Used as an adj.*]. (a) Closed. Ex. مدرسه تعطیل است || (b) Stopped. Ex. کار تعطیل است

تعطیل کردن ف. م. 1. To cease, stop, suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They ceased to work, they stopped the business. 2. To close. Ex. مدرسه را تعطیل کردند || 3. To shut down. Ex. کارخانه را تعطیل کردند

—ف. ل. To cease to work, to suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل کرده اند

تعطیل شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be closed, to stop *v.i.*, to be suspended. To shut down.

تعطیل حس و نفس *Med.* Suspended animation.

تعطیل موقتی Interruption.

در حال تعطیل At a standstill, in suspense, suspended.

تعظم (ta-azzom) A.1 Ossification [*passive sense*]. See عظم

تعظيم (ta'zeem) A.1 [ج. == تعظیمات] Homage, reverence: obeisance; bowing down, ceremonious salutation. [*O. S.*] Magnifying, making large.

تعظیم کردن ف. م. ل. 1. To do (*or* pay) homage to, to bow down (before). Ex. همه نزداو (یا باو) تعظیم می کردند They all paid homage to him (*or* bowed down before him). 2. To honor, to revere.

تعفف (ta-affof) A.1 Being chaste, chastity. See عفت

تعفن (ta-affon) A.1 Fetidness, putrefaction. Infection.

بوی تعفن Stench, fetid smell, fetidness.

تعفين (ta'feen) A.1 Tincture.

تعفین افیون *Med.* Laudanum (tincture of opium).

تعقب (ta-aghghob) A.1 Pursuing, tracking. Faultfinding.

تعقل (ta-aghghol) A.1 Reasoning. Intellection. Showing intelligence, comprehension.

تعقل کردن ف. ل-م. 1. To reason. 2. *R.* To conceive; be intelligent about.

تعقيب (ta'gheeb) A.1 Following,

Wordly concerns. تعلقات دنیوی
Evasion. A.۱ (ta-allol) **تعلل**
Making excuses.
To make excuses. تعلل کردن ف. ل.
To procrastinate by excuses.
Learning; A.۱ (ta-allom) **تعلم**
being taught. [Opposite of تعلیم]
Suspension. A.۱ (ta'leegh) **تعلیق**
Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.
A marginal A.۱ (ta'leegheh) **تعلیقه**
note. *By ext.* A letter.
Making, or A.۱ (ta'leel) **تعلیل**
causing one to make, an excuse.
**تعلیم** A.۱ (ta'leem) [ج. = تعلیمات]
1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم زبان انگلیسی teaching English. (b) تعلیمات اخلاقی Moral teachings. 2. Managing (a horse).
To teach, instruct; manage. { تعلیم کردن ف. م-ل. / تعلیم دادن ف.م.
Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم
**تعلیم بردار** (— bardar) / **تعلیم پذیر** (—pazeer) } A.P. ص
Teachable, disciplinable, educable.
**تعلیمی (۱)** A.P.۱ (ta'leemee)
1. A martingale. 2. A (walking) stick.
Didactic. A.P. ص **تعلیمی (۲)**
1. Intention, A.۱ (ta-ammod) **تعمد**
premeditation, intentional act, design. 2. *Law.* Malice prepense.
*See* سوء قصد & قصد
To act intentionally, تعمد کردن ف. ل.
do a thing purposely, premeditate.

pursuing; pursuit || 2. *Law.* Prosecution. Ex. تعقیب سارق || 3. Continuation. [ج. = تعقیبات]
To follow, تعقیب کردن ف. م.
pursue; continue. Ex. مذاکرات دیروز را تعقیب کنیم || *Law.* To prosecute; to sue; also, to indict. Ex. مختلس را تعقیب نمودند The embezzler was prosecuted (in the courts).
در تعقیب مراسلهٔ نمرهٔ ..
Following letter No...; in continuation of letter No....
Suable. Indictable. قابل تعقیب
*Rhet.* Abstruse- A.۱ (ta'gheed) **تعقید**
ness; obscurity; complication, knottiness. [*O. S.*] Tying.
Want of precision in words or terms. تعقید لفظی
Abstruseness or obscurity of meaning. تعقید معنوی
Sterilization A.۱ (ta'gheem) **تعقیم**
[*active sense*]. *See* عقیم
To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.
[ج. = تعلقات] A.۱ (ta-allogh) **تعلق**
Dependence. Belonging. Attachment. Connection. Possession. Appurtenance. Concern.
1. To belong. تعلق داشتن
Ex. این کتاب بکی تعلق دارد To whom does this book belong? 2. To be attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت He was greatly attached to her. 3. To depend, to be connected.
Attachment to the world, love of the world. تعلق بدنیا

**تعمداً** A.ق (ta-ammodan) Purposely, designedly, intentionally, deliberately. *Syn.* = قصداً & عمداً

**تعمدی** A P.ص (ta-ammodee) Intentional, designed, studied. *Law.* Prepense. [Fem. & pl. تعمدیه *ta-ammo-diyyeh*].

**تعمق** A.ا (ta-ammogh) Deep thinking, profoundness, penetration, fathoming a matter. [*O. S.*] Going deep (into).

تعمق کردن ف. ل. To go deep, think deeply, penetrate. Ex. در مسائل سیاسی تعمق میکرد

**تعمید** A.ا (ta'meed) Baptism; baptizing.

تعمید دادن ف. م. To baptize.

**تعمید دهنده** A.P.ا (–dehandeh) A baptist. Ex. یحیی تعمید دهنده John the Baptist.

**تعمیدی** A.P.ص (ta'meedee) Baptismal.

اسم تعمیدی Christian name.

**تعمیر** A.ا (ta'meer) Reparation, repair(ing); mending. Building. [ج. = تعمیرات]

تعمیر کردن ف. م. To repair, to mend. Ex. عمارت را تعمیر کردیم

کارخانهٔ تعمیر A repair workshop.

**تعمیری** A.P.ص (ta'meeree) Requiring repairs.

**تعمیق** A.ا (ta'meegh) 1. Sounding; fathoming. Ex. تعمیق خلیج the sounding of a gulf. 2. [*O. S.*] Deepening.

تعمیق کردن ف. م. To sound.

**تعمیل** A.ا (ta'meel) Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.)

**تعمیم** A.ا (ta'meem) Generalization. Propagation.

تعمیم کردن ف م. To generalize; give publicity to; make universal. To propagate.

**تعنت** A.ا (ta-annot) Faultfinding; pointing out the defects of another. Confusing someone by questions.

**تعنیف** A.ا (ta'neef) Blaming rudely or severely; harsh treatment.

**تعود** A.ا (ta-avvod) Being accustomed; addiction.

**تعوید** A.ا (ta'veed) Accustoming, habituation, training.

**تعویذ** A.ا (ta'veez) An amulet, a talisman, a charm.

**تعویض** A.ا (ta'veez) Compensation, rewarding, returning. Replacement. Substitution.

**تعویق** A.ا (ta'veegh) Delay, delaying, putting off; adjournment; procrastination.

تعویق کردن ف. ل.م. To delay.

بتعویق انداختن / بعهدهٔ تعویق انداختن To put off, delay, postpone. Ex. ثبت را بتعویق انداخت He put off (*or* delayed) the registration.

بتعویق افتادن / بعهدهٔ تعویق افتادن To be delayed, put off, postponed. To be retarded.

**تعهد** A.ا (ta-ahhod) [ج. = تعهدات] An undertaking, an engagement;

trough. An earthen flowerpot *R.*

**تغافل** *A.*ا *(taghafol)* Negligence. Feigning negligence.

تغافل کردن ف. ل. To be negligent. To feign negligence.

**تغافل پیشه** *A.P.*ص *(—peesheh)* Negligent, careless. *Syn.*=غفلت کار

**تغایر** *A.*ا *(taghayor)* Difference, discrepancy. Otherness. *See* مغایرت

**تغذی** *A.*ا *(taghazzee)* Being nourished, nourishment [*passive sense*].

**تغذیه** *A.*ا *(taghzieh)* Nourishment. nutrition.

تغذیه کردن ف. ل-م. 1. To feed, to take nourishment. Ex. اهالی با برنج تغذیه می کنند The inhabitants feed (*or* live) on rice. 2. To nourish.

تغذیهٔ غیر طبیعی *Med.* Heterotrophy.

سوء تغذیه Malnutrition.

**تغریب** *A.*ا *(taghreeb)* Removing to a distance. Banishment. *See* تبعید

**تغزل** *A.*ا *(taghazzol)* Singing (amorous poems).

تغزل کردن ف. م To sing (amorous poems)

**تغلق** *A.*ا *(taghallogh)* Invagination.

**تغلیط** *A.*ا *(taghleet)* Leading into error. Attributing a mistake to.

**تغنی** *A.*ا *(taghannee)* Singing.

تغنی کردن ف. ل. To sing.

**تغوط** *A.*ا *(taghavvot)* Relieving the bowels, stooling.

تغوط کردن ف. ل. To relieve the bowels, to stool.

**تغیر** *A.*ا *(taghayyor)* Getting

also, an agreement or contract. An obligation. A liability. A guaranty.

تعهد کردن ف. م. 1. To undertake, to agree. Ex. تعهد میکند که کلیه قوانین را رعایت نماید He undertakes to observe all the laws.‖ 2. To guarantee, to warrant. Ex. کارخانه خوبی ساعت را تعهد کرده است

**تعهدنامه** *A.*ا *(-nameh)* An obligation *(evidently a written one)*. A mandate.

**تعیش** *A.*ا *(ta-ayyosh)* 1. [*O. S.*] Seeking means of livelihood. 2. *Colloq.* Leading a pleasant life.

تعیش کردن ف. ل. To live. *Colloq.* To lead a pleasant life.

**تعین** *A.*ا *(ta-ayyon)* Appointment [*passive sense*]; being assigned or appointed.

**تعیین** [ج. = تعیینات] *A.*ا *(ta'yin)* Appointing, appointment [*active sense*]. Ex. تعیین یکنفر بجای او ‖ 2. Designation. 3. Fixing. Ex. تعیین ساعات کار 4. Specifying.

تعیین کردن ف. م. 1. To appoint. Ex. کی را بجای او تعیین کردند Who was appointed in his place? 2. To assign. دارایی خود را برای زنش تعیین کرد He assigned his property to his wife. 3. To fix. Ex. 1 & 3. ساعت سه را برای پذیرایی تعیین کردند

**تغابن** *A.*ا *(taghabon)* Being cheated. Mutual cheating. *See* غبن

**تغار** ا. *(toghar; to—)* A kneading trough. An earthen trough. A bin.

**تغارك** ا. *(togharak)* A small

angry, being offended; offense. Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [ج.=تغیرات] [O.S.] Being changed, changeableness.

**تغیر کردن** ف. ل. 1. To speak angrily or harshly. 2. To be offended. 3. [*With the prep.* به] To reprove, reprimand, rebuke. Ex. در اینخصوص بامن تغیر کرد He was (*or* got) angry with me on that matter. 4. [O. S.] To change *v.i.*

**تغییر** (*tagh-yeer*) A.ا [ج.=تغییرات] 1. A change, a modification. Ex. تغییراتی در آن دادند They made certain changes in it; they modified it somewhat. 2. (Act of) changing. Ex. تغییر ساعات کار || 3. Dismissal [*active sense*]. Ex. تغییر رئیس اداره || *Compare* تبدیل

**تغییر دادن** ف. م. To change, alter, modify. Ex. چراجمله را تغییر دادید؟ Why did you change the sentence?

**تغییر کردن** ف. ل. 1. To change *v.i.*, to be changed, to undergo a change. Ex. رنگش تغییرمیکند Its color changes. 2. To vary.

تغییر یافتن=تغییر کردن

تغییر جسمانی *Med.* Lesion.

تغییر مطلب Transition.

تغییر بحر شعر Metabolism.

تغییر مذهب Conversion.

تغییر پرده *Mus.* Transition; also, variation.

**تغییرات** (*tagh-yeerat*) A.ا Changes, alterations, modifications. [Pl. of ج. تغییر]

تغییرات روزگار Flux and reflux [*figurative sense*], revolutions, ups and downs.

تغییرات نفسانیه Passion(s).

**تغییر پذیر** (*taghyeer pazeer*) A.P.ص Changeable, alterable.

**تغییرناپذیر** (*-napazeer*) A.P.ص Unchangeable

**تف** (*tof*) (۱) ا. Spittle.

تف انداختن To spit. Ex. همیشه باو (یا بر او) تف می انداخت He used to spit upon him always.

**تف کردن** ف. م-ل. 1. To spit out. Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. R.=تف انداختن

تف خونی *Med* Hemoptysis.

تف سکه‌ای } تف کرد } *Med* Nummulary sputa.

**تف** (*tof*) (۲) ح. ن.=اف Fie! [O. S.] Spittle. Ex. تف بر این دنیا Fie upon (*or* on) this world! [*Note.* This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تفاً *toffan*, meaning *fie*!].

**تف** (*taf*) ا. Heat. Exhalation, vapor. Stench. Brightness *R.*

**تفاح** (*toffah*) A.ا R.=**سیب**

**تفاخر** (*tafakhor*) A.ا Vying with each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

To be different. تفاوت داشتن
Ex. حاکم با والي تفاوت دارد A governor is different from a governor-general.
To differ, to تفاوت کردن ف. ل. be different. Ex. (a) حساب دفعهٔ اول با حساب دفعهٔ دوم تفاوت کرد The first calculation was (*or* proved to be) different from the second one. (b) برای من تفاوتی نمیکند It is all the same to me; it does not make any difference for me.

**تفت (۱)** *(taft)* ا. Heat. Anger.

**تفت (۲)** ا. A gardener's basket consisting simply of some wickers and a bundle of leaves wrapped together for temporary use.

**تفت (۳)** [ماضی ف. تفتن] [Past of

**تفتن** *(taftan)* = **تافتن**

**تفته** *(tafteh)* = **تافته (۲)**

**تفتیح** *(tafteeh)* A.ا Opening.

**تفتیش** *(tafteesh)* A.ا Inspection, search, examination, investigation. Ex. مأمور تفتیش مالیهٔ یزد شد He was appointed as inspector of the Finances of Yezd. [ج = تفتیشات]
To inspect, تفتیش کردن ف. م. search, investigate. Ex. مفتش خانهٔ او را تفتیش کرد.

**تفتیشی** *(tafteeshee)* A.P ص 1. Charged with inspection, inspecting. [Fem. & pl. تفتیشیه *tafteeshiyyeh*]. Ex. هیئت تفتیشیه commission of inspection, body of inspectors. 2. Pertaining to inspection affairs.

To glory, to تفاخر نمودن ف. ل. boast, to vie in boasting with another.

**تفاریق** *See under* تفریق

**تفاسیر** *See under* تفسیر

**تفاصیل** *See under* تفصیل

**تفاضل** *(tafazol)* A.ا 1. *Math.* Difference; also, a differential or fluxion. *Syn.* = تفاوت || 2. Contending for superiority.
Ellipticity. تفاضل قطرین

**تفاضلی** *(tafazolee)* A.P. ص Differential. *See* فاضله

**تفأل** *(tafa-ol)* A.ا Augury, auguring. Bibliomancy. A presage, an omen. Taking a good omen.
To augur. To تفأل زدن ف. ل. take a good omen.

**تفال** *(tofal)* = **تفاله**

**تفألا** *(tafa-ollan)* A.ق By way of augury. As a good omen.

**تفاله** *(tofaleh)* A P.ا 1. Refuse. 2. Dross, scum.
Dross. تفالهٔ آهن
An apple core. تفاله (یا سلف) سیب
Coffee-grounds. تفالهٔ قهوه
Scoria. تفالهٔ معدن
Greaves, graves. تفالهٔ پیه
Megass. تفالهٔ نیشکر

**تفاوت** *(tafavot)* A.ا 1 Difference, discrepancy. Ex تفاوت بین دو عدد difference between two numbers. 2. Distinction. 3. *R.* Distance, remoteness. *Syn.* = اختلاف - توفیر - فرق

3. (That is to be) inspected.
Fine and silky .۱ (tafteek) تفتیك
hair of the (Angora) goat; mohair.
Causing sedition, A.۱ (taftin) تفتین
sowing discord; seditiousness.
*See* مفتن
To excite sedition, تفتین کردن ف. ل.
cause or sow discord.
Flowing freely, A.۱ (tafajjor) تفجر
eruption. *Med.* Exanthema.
Causing to flow A.۱ (tafjeer) تفجیر
freely. bursting *v.t.*
Inquiry. A.۱ (tafahhos) تفحص
minute search, investigation.
[ج. = تفحصات]
1 To make تفحص کردن ف. ل-م.
inquiries or investigations. 2. To investigate, search or inquire minutely.
Boasting. A.۱ (tafakhkhor) تفخر
Pride. *See* تفاخر & فخر
To boast. تفخر کردن ف. ل.
Honor(ing), A.۱ (tafkheem) تفخیم
making great. magnifying.
A spittoon. A.۱ (tofdan) تف دان
Fainting of A.۱ (tafarros) تفرث
pregnant women. [*O. S.*] Feeling the heaving of the womb.
Recreation, A ۱ (tafarroj) تفرج
promenade, a walk for pleasure, walking.
To take a walk, تفرج کردن ف. ل.
to promenade, to take recreation.
Ex. برویم درباغ تفرج کنیم
A public A P.۱ (—gah) تفرجگاه
walk, a pleasure-ground, a promenade, a place for recreation.
Ease. A.۱ (tafarroh) تفرح
Isolation, A.۱ (tafarrod) تفرد
separation; singularity; solitude.
Perceiving A.۱ (tafarros) تفرس
from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.
Ramnification, A.۱ (tafarro') تفرع
branching out.
Being through A.۱ (tafarrogh) تفرغ
with a work. A leisure [= فراغت].
Separation, A.۱ (tafarrogh) تفرق
dispersion. dissipation [*passive sense*]. *See* متفرق
*Med.* Solution of تفرق اتصال
continuity.
Disunion. A.۱ (tafreghah) تفرقه
separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. تفرقه بین آنها افتاد They disunited (*or* dispersed); there was a discord among them.
Aprosexia. تفرقهٔ حواس
تفره = طفره
Recreation. A.۱ (tafreeh) تفریح
amusement, diversion. A fun, a sport. a jest. Exhilaration. Ex. تفریح خوبی داشتیم We had good fun.
1. To take تفریح کردن ف. ل.
recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex. روزی یکساعت بعداز مدرسه تفریح میکنیم || 2. To act in fun, to jest. Ex. جدی نیست تفریح میکنیم It is not serious; it is simply for fun.
To amuse; تفریح دادن ف. م.

Heat. **تفس** (tafs) ا. ۱ == گرما

**تفسیدن** (tafseedan) ف. ل-م.
1. To grow hot. To feel hot. To be scorched. To crack. 2. To heat. To scorch or parch.

**تفسیده‌لب** (tafseedeh-lab) ص.
With parched (or cracked) lips.

A commentary; A.ا (tafseer) **تفسیر** an explanation or exposition; an exegesis. Commenting (on). *L.* An interpretation [ج. == تفاسیر (tafaseer)] *Compare* تاویل

1. To comment تفسیر کردن ف. م. on, to explain. 2. *L.* To interpret. Ex. 1 & 2. قرآن را خوب تفسیر میکرد

A commentary on تفسیر شریف the Koran.

Leading into A.ا (tafseegh) **تفسیق** profligacy or corruption, perverting. *See* فسق

1. Detail(s), A.ا (tafseel) **تفصیل** particular(s). Ex. تفصیل آنرا بعدعرض خواهم کرد || [O. S.] Separation. [ج. تفصیلات-تفاصیل (tafaseel)]

To give the تفصیل دادن ف. م. details of. To tell in detail.

In detail. A.ق (tafseelan) **تفصیلاً**

Favor, kind- A.ا (tafazzol) **تفضل** ness; favoring; honoring. Assuming a superiority. [ج. == تفضلات]

To grant a favor تفضل کردن ف.ل.م. (to): show kindness (to).

As a favor. A.ق (tafazzolan) **تفضلاً**

Disgracing. A.ا (tafzeeh) **تفضیح**

Preferring. A.ا (tafzeel) **تفضیل**

to entertain.

By way A.ق (tafrechan) **تفریحاً** of fun, for the sake of amusement.

**تفریحگاه** == (tafreeh-gah) **تفرجگاه**

Intended A.P. ص (tafreehee) **تفریحی** for fun. Recreative. Not serious.

Hatching A.ا (tafreekh) **تفریخ** (eggs); causing to brood.

A brooder. اسباب تفریخ

Isolation. A.ا (tafreed) **تفرید** Seclusion from the world.

1. Dissipation; A.ا (tafreet) **تفریط** wasting. Ex. تفریط پول || 2. [O. S.] Coming short of the full performance of a duty. [In the last sense it is opposed to افراط].

To dissipate; تفریط کردن ف. م. to waste. Ex. مال پدر را تفریط کرد

To go to افراط و تفریط کردن .tremes.

1. Clearing A.ا (tafreegh) **تفریغ** up *or* off, liquidation; also, settlement. Ex. تفریغ‌حساب || 2. [O. S.] Emptying. *See* تسویه

To clear up تفریغ کردن ف. م. *or* off, to liquidate; also, to settle. Ex. حساب خودرا تفریغ کردیم.

1. Subtraction. A.ا (tafreegh) **تفریق** Ex. تفریق عددی از عدد دیگر || 2. Separation; division. 3. Distinction. [ج. == تفاریق (tafareegh)]

1. To subtract. تفریق کردن ف. م. Ex. چهاررا از نه تفریق کنید || 2. To separate; to divide.

(on *or* upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لاینقطع در مسائل مذهبي تفکرمیکرد He pondered incessantly in matters of religion.

**تفکیک** A.ا (*tafkeek*) Separation, segregation; severance; parting. Isolation; insulation. Distinction [*active sense*].

تفکیك نمودن ف. م To separate, to segregate. To distinguish between. Ex. (a) آن شعبه را از مالیه تفکیك کردند That section was separated from the Finances. (b) امورمذهبی بایدازامورملی و سیاسی تفکیك شود Religious matters should be separated (*or* distinguished) from national and political affairs.

**تفکیکا** A.ق (*tafkeekan*) Separately; distinctly.

**تفلیس** ا. (*teflis*) *Geog*. Tiflis.

**تفلیس** A.ا (*taflees*) Declaring the insolvency or bankruptcy (of someone).

**تفنك** ا. (*tofang*) A rifle, a musket; a gun. *See* تفك

تفنك بادی A blowgun. An air-gun.

تفنك ته پر A breech-loader.

تفنك سر پر A muzzle-loader.

تفنك چقمقی A flint-lock, a fire-arm with a flint-lock.

تفنك دو لول A double-barrelled gun.

تفنك ته پر دو لول / تفنك ساچمه‌ای A shotgun.

تفنك شکاری A fowling piece.

Excellence, superiority. *Gram*. The superlative degree.

**تفضیلی** A.P.ص (*tafzeelee*) *Gram*. Superlative. Ex.(a) درجهٔ تفضیلی the superlative degree. (b) صفت تفضیلی an adjective in the superlative degree.

[*Note*. The regular sign of the superlative degree in Persian is ترین *tarin*; the irregular sign ین *in*. For usage see ترین on page 433, and تر on page 421. *See also* به (۲) *beh*, بهین *behin*, and کم or کمین *kam* or *kamin*].

**تفطیر** A.ا (*tafteer*) Causing (someone) to break (his) fast. Giving breakfast (to). *See* فطر

**تفطین** A.ا (*taftin*) Making one to understand (*or* use his intelligence). *See* فطنه & فطانت

**تفقد** A.ا (*tafaghghod*) Searching for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy.

تفقد کردن ف. م-ل 1. To search for what is lost or missing. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex. گاه‌گاهي هم مارا (یا ازما) تفقدی کن

**تفك** ا. (*tofak*) A blowtube; a pea-shooter. [Origin of the word تفنگ *tofang*. a rifle *or* musket].

**تفکر** A.ا (*tafakkor*) Meditation, reflection; ponderation, cogitation. *L*., thinking. [ج. = تفکرات]

تفکر کردن ف. ل-م. To ponder

**تفوه** (tafavvoh) A.ا Pronouncing; utterance.

**تفویض** (tafveez) A.ا [ج. = تفویضات] Intrusting, committing (to); consignment. Cession. turning over, giving over. A mandate. Submission; resignment. Delegation.

تفویض کردن ف. م. To entrust, give over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. سلطنت را باو تفویض کرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.

**تفهم** (tafahhom) A.ا Understanding.

**تفهیم** (tafheem) A.ا Explaining. Ex. معلم باید قوهٔ تفهیم داشته باشد || Giving to understand.

تفهیم کردن ف. م. To give to understand, make understand; explain.

**تفیدن** (tafeedan) ف. ل. م. 1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف].

**تق** (tagh) ا. Noise of breaking, banging a door, etc.; a crack; a slam. etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. تق تق در میزنند I hear a repeated tap(ping) at the door].

**تقابل** (taghabol) A.ا Oppositeness. opposition; *Astr.* Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. *See* متقابل

تقابل کردن . ف ل. To stand opposite each other. Ex. ||ماه و خورشید تقابل می کنند To face each other (in opposition).

تفنك خاندار (خانه دار) A rifle, a rifle-gun.

تفنك بی خان A smoothbore

تفنك سوزنی A needle-gun.

تفنك پر کردن To load a gun.

تفنك خالی کردن } To fire off, or
تفنك در کردن } discharge, a gun.

تفنك انداختن To shoot a rifle; to fire a shot.

ته تفنك 1. The breech of a rifle. 2. [= قنداق] The gunstock.

**تفنگچی** (tofang-chee) P.T. = **تفنگدار**

**تفنگدار** (—dar) ا. 1. A musketeer. a rifleman. Ex. «سه تفنگدار» «The Three Musketeers». 2. *R.* A gun-bearer.

**تفنك ساز** (saz) ا. A gunsmith, a gunmaker.

**تفنك سازی** (—sazee) ا. Gunmaking, manufacture of small fire-arms.

**تفنن** (tafannon) A.ا Diversion, amusement, fun, pastime.

تفنن کردن ف. ل. To recreate oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.

**تفنناً** (tafannonan) A.ق By way of amusement, for recreation. Not seriously. for fun.

**تفو** (tofoo; ta-) ح. ن. Fie!

— ا. = تف Spittle.

**تفوق** (tafavvogh) A.ا Supremacy, superiority, ascendency.

تفوق جستن To tower (above), obtain supremacy, or superiority. Ex. اسپارتها بر آنها تفوق جستند The Spartans gained supremacy over them.

of age. 4. Application
1. To request, تقاضا کردن ف. ل-م. demand, solicit. Ex. ازاو تقاضا کردم صلح نماید ||2.To require, to necessitate; also, to exact.
To apply for a تقاضای شغل کردن position or job.
According to بتقاضای وقت circumstances. *See* باقتضای وقت

**تقاضانامه** *A.P.*۱ *(taghaza nameh)* Letter of application.

**تقاطع** Intersection. *A.*۱ *(taghato)*
To intersect. تقاطع کردن ف. م. Ex. آن دوخط یکدیگر را تقاطع مي کنند

**تقاعد** Retiredness. *A.*۱ *(tagha-od)* Pension.
Pension; old-age حقوق تقاعد pension.
Pension Service. مؤسسهٔ تقاعد
Pensionable age سن تقاعد
To attain بحد تقاعد رسیدن pension(able age).
To pension. حقوق تقاعد دادن

**تقامر** Gambling *A.*۱ *(taghamor)* with each other.

**تقاول** Conversation. *A.*۱ *(taghavol)*

**تقاویم** *See under* (۲) تقویم

**تقبض** *Med.* Con- *A.*۱ *(taghabboz)* traction; also, constipation. *See* قبض & انقباض || [*O. S.*] Gathering.

**تقبل** Accepting, *A.*۱ *(taghabbol)* undertaking. Assumption, assuming (an obligation); admitting. Reception. [ج. =تقبلات]
To accept; to تقبل کردن ف. م.

To be reciprocal.
Opposable. Ex. قابل تقابل شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است The thumb is opposable to the other fingers.

**تقاتل** Fighting *A.*۱ *(taghatol)* (with one another)

**تقادیر** *See under* تقدیر

**تقارب** Approaching *A.*۱ *(tagharob)* (one another). Name of a meter in poetry, same with which the *Shahnameh* of Ferdowsi and *Boostan* of Saadi are composed. Thus: o— —o— —o—-—o—[ More fully styled بحر تقارب or بحر متقارب]

**تقارن** Simultaneity *A.*۱ *(tagharon)* Conjunction.

**تقاص** Retaliation; *A.*۱ *(taghas)* vengeance.
To take ven- تقاص کردن ف. م. geance on. Ex. عاقبت او را تقاص کردند At last they took vengeance on him.
تقاص کشیدن (از) } = تقاص کردن
تقاص گرفتن (از) }
*Colloq.* To suffer تقاص دادن vengeance, to reap one's own seed.

**تقاصیر** *See under* تقصیر

**تقاضا** 1. A demand; *A.*۱ *(taghaza)* a request; a requisition. Ex. تقاضای ارسال وجه request (*or* requisition) for remittance of funds. 2. Instance. Ex. برحسب تقاضای او اینکار را کردم I did that at his instance. 3. Exigency, exigence; necessity, requirement; urgency. Ex. اینکارها تقاضاي سن است Such acts are the (natural) requirements

See مقدر the p.p.
To predestinate تقدیر کردن ف. م. or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.
Appreciable. قابل تقدیر
Virtually. A.ق (taghdeeran) **تقدیراً** By supposition.
A.P.ص (taghdeeree) **تقدیری** Virtual. Supposed. *Gram.* Understood [= مقدر].
Sanctification, A.ا (taghdees) **تقدیس** consecration. Calling holy.
To sanctify, to تقدیس نمودن ف. م. consecrate. To call holy.
Act of offer- A.ا (taghdeem) **تقدیم** ing, presentation. Ex. باتقدیم احترامات فائقه Yours respectfully; [O. S.] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [O. S.] Putting ahead or foremost. *See* مقدم *moghaddam* the p.p.
1. To offer, pre- تقدیم کردن ف. م. sent, make a present of. Ex. کتاب را باو تقدیم کردم. || 2. To dedicate.
Transposition. تقدیم و تأخیر
A.P.ا-ص (taghdeemee) **تقدیمی** 1. A present, an offering, a gift. 2. Presented, offered. Dedicatory.
Access; A.ا (tagharrob) **تقرّب** approach; admittance. Ex. آنهایی که بخدا تقرب دارند || Seeking to approach; trying to find favor.
To gain admittance تقرب جستن or access, to approach. Ex. بپادشاه تقرب جست He was admitted before the assume, take upon oneself; also, to support. Ex. مخارج اوراتقبل کردم.
Showing the A.ا (taghbeeh) **تقبیح** foulness of; rendering ugly or foul. Decrial. Berating or lashing (with words, etc.)
Kissing. A.ا (taghbeel) **تقبیل**
*See under* تق **تق‌تق**
Holiness, A.ا (taghaddos) **تقدس** sanctity, purity.
To pretend holiness. تقدس بخرج دادن
1. May A.ف (taghaddas) **تقدس** he be sanctified. 2. [*Used as an adj.*] Holy. Ex. حق تعالی و تقدس The Exalted and Holy Lord. *See* تعالی
Priority, A.ا (taghaddom) **تقدم** preference; precedence; lead; Ex. اوبرمن تقدم داشت He was prior to me; (he had priority over me). [O S.] Advancing.
Priority. Ex. در صورت حق تقدم تساوی پیشنهادها حق تقدم باو خواهد بود In case the bids are found to be equal, he shall be given priority.
Transposition. تقدم و تأخر
Introduction. A.ا (taghdemah) **تقدمه** An advance. A proposition.
Shewbread [in Old نان تقدمه Testament].
A.ا (—tolma'refah) **تقدمة المعرفه** *Med.* Prognosis.
Destiny; predes- .ا (taghdeer) **تقدیر** tination, fate. Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation; assignment. [(taghadeer) تقادیر = ج.]

Commendatory.

**تقسم** *(taghassom)* A.l Being divided. division [*passive sense*].

**تقسیم** *(taghseem)* A.l [ج == تقسیمات] 1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division of 10 by 5.|| 2. Distribution. Ex. تقسیم اوراق بین شاگردان distribution of papers among the pupils. 3. Sharing. 4. *Colloq.* A share. *Compare* بخش & توزیع

تقسیم کردن ف. م. 1. To divide. Ex.(a) بیست تومانرا بچهارنفر تقسیم کنید Divide 20 tomans among four persons. (b) بچهار قسمت تقسیم شد It was divided into four parts. 2. To distribute. 3. To share. Ex. پول رابا سایرین تقسیم کنید

قابل تقسیم == قابل‌قسمت Divisible.

قابلیت تقسیم Divisibility.

**تقسیمات** *(taghseemat)* A.l 1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره || 2. Shares, portions. [Pl. of ج. تقسیم]

**تقسیمی** *(taghseemee)* A.P.l-ص 1. Divisional. 2. *Colloq.* A share.

**تقشیر** *(taghsheer)* A.l Peeling, excoriation. *See* مقشر the p.p.

**تقصیر** *(taghseer)* A.l A guilt, an offense; a fault. Culpability. A shortcoming, an omission, a failure. Ex. تقصیر (از) من نیست It is not my fault; I am not to blame. [ ج.==تقصیرات - تقاصیر *(taghaseer)* ]

تقصیر کردن ف. ل. To commit an offense, to offend *v.i.* To be guilty (of a shortcoming *or* offense).

king; he gained the favor of the king.

**تقرح** *(tagharroh)* A.l [ج.==تقرحات] *Med.* Ulceration; an ulcer.

تقرح عظمی
تقرح استخوان } Caries, cariosity.

**تقرر** *(tagharror)* A.l Being established, establishment [*passive sense*]; settlement.

**تقریب** *(taghreeb)* A.l Approximation, proximity. [*O. Ss.*] Bringing near, causing to approach; offering.

بطور تقریب
بروجه تقریب } Approximately.

**تقریبا** *(taghreeban)* A.ق Nearly, almost, approximately. Ex. بدهی او تقریباً بالغ بر هزار تومان میشود. His debt amounts approximately to 1000 tomans.

**تقریبی** *(taghreebee)* A.P.ص Approximate. Ex. برآورد تقریبی.

**تقریر** *(taghreer)* A.l Speaking, recital, relating, utterance. Confession. [ج == تقریرات - تقاریر *(taghareer)*]

تقریر کردن ف. م. To speak out, express, utter. || To recite. Ex. درس خودرا تقریر کرد || To acknowledge, to confess.

**تقریراً** *(taghreeran)* A.ق Verbally. orally.

**تقریظ** *(taghreez)* A.l 1. Commendation. Ex. در پشت کتاب تقریظی نوشت || 2. Eulogy. [ ج = تقریظات ]

تقریظ کردن ف. م. To commend. To eulogize.

قابل تقریظ Commendable.

**تقریظ آمیز** *(—ameez)* A.P.ص

**تقصیر کار** (—kar) ص.A.P.=مقصر
1. Guilty. 2. A culprit.

**تقطع** A.۱ (taghatto') Being cut or divided.

**تقطیر** A.۱ (taghteer) Distillation.
تقطیر کردن ف. م. To distill.
تقطیر بول | تقطیر البول | *Med.* Strangury.

**تقطیع** A.۱(taghtee') Scanning (verse). scansion.[*O.S.*] Cutting.
تقطیع کردن ف. م. To scan (poetry).

**تقعیر** A.۱(tagh-eer) Making convex. A convexity. *Med.* A fossa. *See* مقعر the p.p.

**تقفیل** A.۱ (taghfeel) Locking.

**تقلا** A.۱ (taghalla) Struggle, strain; effort. Ex. تقلای معاش
تقلا کردن ف. ل. To struggle, to strain (after anything). To scramble.

**تقلب** A.۱ (taghallob) [ج.=تقلبات] Trickery; dishonesty, defraudation. Falsification. Knavishness. [*O. Ss.*] Being turned; inversion; vicissitude.
تقلب کردن ف. ل. To cheat, to use trickery (in dealings).

**تقلص** A.۱ (taghallos) Shrinking, contraction.

**تقلی** ۱. (toghlee) A lamb six months old.

**تقلیب** A.۱ (taghleeb) Inverting, inversion [*active sense*], turning upside down. Transposition.

**تقلید** A.۱ (taghleed) Imitation. Mimicry, mime; also, buffoonery. droll(ery) Following (a religious leader).
تقلید کردن ف. م. 1. To imitate. Ex. هرچه من میکردم او هم تقلید میکرد || 2. To mock.
—ف. ل.=تقلید در آوردن
تقلید در آوردن. To mime, to use mimicry. To play the buffoon; to mock. To burlesque.

**تقلیدی** ص.A.P. (taghleedee) Imitated, imitation [*used as an adj.*], counterfeit. Mimic (al), mimetic. Onomatopoeical. Ex. تسمیه تقلیدی onomatopoeia. *See* بدل *badal.*

**تقلیل** A.۱ (taghleel) Diminution, reduction [*active sense*]. Ex. (a) تقلیل بودجه budget reduction. || (b) تقلیل مخارج
تقلیل دادن ف. م. To diminish, to reduce. Ex. عدهٔ اعضارا تقلیل دادند

**تقماق** T. (toghmagh) = **تخماق**

**تقنیع** A.۱ (taghnee') Making contended. *See* قناعت & قانع

**تقوا | تقوی** A.۱ (taghva) Piety; virtue.

**تقویت** A.۱ (taghviat) Strengthening; support. Abetment. Reinforcement. Fortification *R.*
تقویت کردن ف. م. 1. To strengthen; to support, to uphold. Ex. همواره اعضای خودرا تقویت میکرد || 2. To abet. 3. To reinforce. 4. To fortify.

**تقویم** (۱) A.۱ (taghveem) Appraisal, valuation, evaluation. [*O S.*] Straightening.
تقویم کردن ف. م. To appraise, to

inquiries, run here and there.
**تکاثر** *(takasor)* A.ا Being numerous.
**تکاثف** *(takasof)* A.ا Density, thickness.
**تکادو** *(takadow)* ا.==تك و دو Running (here and there); search.
**تکاسل** *(takasol)* A.ا Indolence; negligence. Non-chalance.
**تکافو** *(takafoo)* A.ا Equality.
تکافو کردن ف.م. To be equal to.
To meet or cover. Ex. این حقوق خرجم‌را تکافو نمیکند
**تکالیف** See under تکلیف
**تکامل** *(takamol)* A.ا 1. [O. S.] Being or becoming perfect. 3. Development, gradual perfection.
تکامل تدریجی Evolution.
**تکان (۱)** *(takan)* ا. A shock. a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss. A push. Ex. تکان سر a shake of the head. *Syn.* == حرکت
تکان دادن ف.م. 1. To shake, to give a shake (to). Ex. سرش را تکان داد 2. To wag. Ex. سك‌دمش‌را تکانداد || 3. To move. Ex. 1 & 3. میز را تکان نده 4. To cause a shock to. 5. To push. 6. To wave.
تکان خوردن ف.ل. To shake *v.i.*, to move *v.i.* Ex. میز تکان میخورد The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.
**تکان (۲)** [ا-امر از ف. تکاندن] Shake thou; move thou. [Imper. of تکاندن *takandan*; short for بتکان *betakan*].

(e)valuate. Ex. مقوم مال‌التجاره را تقویم کرد
**تقویم (۲)** A.ا A calendar, an almanach. [*(taghaveem)* ج.==تقاویم] *Syn.*== سالنامه & گاهنامه
**تقی** *(taghee)* A.ا A masculine, proper name. [O. S.] Pious. virtuous. *See* تقوی & متقی
کلاه تقی‌را سرنقی گذاشتن *Prov.* To rob Peter to pay Paul.
**تقیح** *(taghayyoh)* A.ا Suppuration.
**تقید** *(taghayyod)* A.ا Being bound. Assiduity, application. [ج.==تقیدات].
**تقیه** *(taghieh)* A.ا Dissimulation (based upon caution).
تقیه کردن ف. ل. To dissimulate; to be cautious in matters of religion.
**تقیید** *(taghyeed)* A.ا Binding.
**تك (۱)** *(tak)* ص. Single [Occurring often in compounds]. Ex. تك خال ace, a single dot.
تك و توك *Colloq.* Very few.
**تك(۲)** [امر از «تکیدن» Imper. root of]
**تك (۳)** ا. A run, a race. A blow or stroke.
تك و پو == تکاپو
تك و دو == تکادو
**تك** *(tok)* ا. == نوك 1. Point. Ex. تك شمشیر || 2. Beak. Ex. تك مرغ
**تك** *(tek)* ا. A tick, a short sound, as of cracking, etc.
**تکاپو** *(takapoo)* ا.==تك و پو Hunt(ing) for something. Search. Scour. [O. S.] Running.
تکاپو کردن ف.ل. To search, make

2. To say الله اکبر || *See above.*

**تکتاز** (*taktaz*) ا-ص. 1. Haste.
2. Running. Hastening.

**تك تك** (*tak-tak*) ق-ص. 1. One by one, separately. Ex. بیمار از اتك تك معاینه کرد || 2. Few. Sparse. Occurring in small numbers. *Med.* (a) Insular. (b) Sporadic.

**تکثر** (*takassor*) A.ا Abounding, abundance. Becoming plentiful.

**تکثیر** (*takseer*) A.ا Multiplying. Augmentiation, increasing. Ex. برای تکثیر نفوس in order to increase the population.

تکثیر نمودن ف. م. To multiply (in number), to increase.

**تکثیف** (*takseef*) A.ا Condensing, condensation. Thickening.

تکثیف نمودن ف. م. To condense.

**تك خال** (*tak-khal*) ا. Ace.

**تك خوان** (*—khan*) ا. A soloist.

**تکدر** (*takaddor*) A.ا Annoyance, being wearied. *See* مکدر the p.p.|| Disturbance. [*O.S.*] Turbidity.

**تکدی** (*takaddee*) A.ا Mendicity, begging. Poverty.

تکدی کردن ف. ل. To beg. To live as as mendicant.

**تکدیر** (*takdeer*) A.ا Disturbing, troubling. Making turbid Causing affliction or pain. Annoying. *See* مکدر the p.p.

مجازات تکدیری Punishment of minor offenses.

— [ ۲- ا. فا. از ف. تکاندن ] Shaking, moving. [Short for تکاننده *takanan deh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun].

**تکاندن** (*takandan*) = **تکانیدن**

**تکان دهنده** (*takan-dehandeh*) ص. Shocking.

**تکانیدن** (*takaneedan*) ف. م To shake (down *or* off) *v.t.*, to cause to shake. Ex. قالي را بتكان Shake the carpet || To move *v.t.*, to cause to move. || To shake off. Ex. گرد آنرا بتکان Shake off the dust.

**تکاور** (*takavar*) ص. Running (swiftly).

**تکاهل** (*takahol*) A.ا Indolence; remissness.

تکاهل کردن ف. ل. To be indolent. To delay one's affairs from remissness. to be neglectful. Ex. خیلی در اینکار تکاهل میکرد

**تکبد** (*takabbod*) A.ا Culmination.

**تکبد نما** (*—noma*) A.P.ا Transit instrument.

**تکبر** (*takabbor*) A.ا Pride, haughtiness, arrogance.

تکبر نمودن ف. ل. To be proud or haughty. To boast.

**تکبر آمیز** (*—ameez.*) A.P. ص. Proud, haughty [*not used for persons*]. Ex. جوابهای تکبر آمیز

**تکبیر** (*takbeer*) A.ا Magnifying. calling God great by saying الله اکبر *allah akbar, i.e.* God is great.

تکبیر نمودن / تکبیر گفتن } ف.م.ل. 1. To call great, to magnify.

**تكذيب** (takzeeb) A.ا Denial, refutation. Contradiction. *Law.* Traverse. [O. S.] Accusing of falsehood.
تكذيب كردن ف. م. To deny, to refute. To contradict; to traverse. Ex. اظهارات طرف را تكذيب كرد He traversed (*or* denied) the statements of his opponent.
**تكرار** (takrar) A.ا 1. Repetition, reiteration. Ex. تكرار مطلب || 2. Review and drill. Ex. الدرس حرف والتكرار الف *Ar. Prov.* Every letter learned must be reviewed or drilled a thousand times. *Repetitio est mater studiorum.*
تكرار كردن ف. م. To repeat, reiterate. Ex. خواهش كردم شعر راتكرار كند I asked him to repeat the poem.
تكرار جرم Recidivism.
تكرار كنندهٔ جرم A recidivist.
**تكرر** (takarror) A.ا Being repeated, repetition [*passive sense*].
**تكرير** (takreer) R. = **تكرار**
**تكريم** (takreem) A.ا [ج. = تكريمات] Honor(ing), respect. Calling generous.
تكريم نمودن ف. م. To honor, respect. To call generous.
**تك زا** (takza) A.ض Uniparous.
**تكسر** (takassor) A.ا Being broken. Humility. Debility [= شكستگى].
**تكسل** (takassol) A.ا Indolence. Indisposition *R. See* كسالت & تكاسل
**تكسيب** (taksseb) A.ا Acquiring.
**تكسير** (takseer) A.ا Breaking in pieces. *See* مكسر the p.p.
**تكسيف** (takseef) A.ا Obscuration.
**تكفل** (takaffol) A.ا 1. Undertaking, accepting; supporting. Ex. تكفل مخارج || اورا اى من مشكل است 2. Giving security; becoming a surety; also, a security. *See* متكفل
تكفل نمودن ف. م. 1. To undertake, assume, (accept) to bear or support. Ex. مخارج اورا تكفل نمودم || 2. To become a surety for; give security for.
**تكفير** (takfeer) A.ا Excommunication; accusing of infidelity, calling an unbeliever. *See* كافر
تكفير كردن ف. م. To excommunicate, to call an unbeliever.
**تكفين** (takfin) A.ا Shrouding, covering with a winding-sheet. *Compare* تدفين & *see* كفن
تكفين كردن ف. م. To shroud, to wrap in a winding-sheet.
**تكلان** (toklan) A.ا = توكل Trust.
**تكلتو** (takaltoo) ا. The pad (*or* stuffing) of a saddle; the panel.
**تكلف** (takallof) A.ا Taking pains; pains, trouble. Dissimulation; formality. ceremony; also, etiquette. Exerting oneself [esp. in literary compositions]. [ج. = تكلفات]
**تكلم** (takallom) A.ا Speaking, speech. Conversation. [ج. = تكلمات]
تكلم كردن ف. ل. To speak, to talk, to converse. Ex. يكساعت تمام با من تكلم كرد He talked to (*or* with) me for one hour.

Crowning, A.۱ (takleel) **تکلیل** cresting. *See* مکلل the p.p.

Being completed, completion [*passive sense*]. A.۱ (takammol) **تکمل** *See* تکامل

A button. Nodosity. *Bot.* The stigma. A tuber. ا. { (tokmeh) **تکمه** / (dogmeh) دکمه

To button. Ex. تکمه انداختن
تکمه های لباستان را بیندازید Button your clothes.

To unbutton. باز کردن (تکمه)
Ex. تکمه نیمتنه راباز کنید Unbutton your coat.

A button-maker. ا. (—saz) **تکمه ساز**

Fomentation. A.۱ (takmeed) **تکمید**

1. Completing, completion, finishing, accomplishment. A.۱ (takmeel) **تکمیل** Ex. برای تکمیل دروس خود رفت بفرنك He went to Europe to complete his studies. 2. [*Used colloquially as an adj.*] Complete, perfect. Ex. در زبان بازی تکمیل است

To complete, to finish, to perfect. تکمیل کردن ف. م. Ex. تحصیلات خود را تکمیل نکرد

A soloist. ا. (tak-navaz) **تك نواز**

**تك و پو الخ** (takopoo) = **تکاپو الخ**

Running, a run. Search. ا. (takotaz) **تك و تاز** *Syn.* = تکاپو

Sporadic. Very few. ص. (takotook) **تك و توك**

Coming into existence, formation [*passive sense*]. A.۱ (takavvon) **تکوّن**

Pectoriloqui. تکلم صدري

1. A duty, A.۱ (takleef) **تکلیف** Ex. تکلیف من نیست که با او حرف بزنم It is not my duty to talk to him. 2. A task, a burden. 3. A school exercise. Ex. شاگردان برای امشب تکلیف ندارند || 4. A proposition, a suggestion. Ex. تکلیف عروسی || 5. The course to pursue, the proper thing to do. Ex. تکلیف چیست || 6. Imposing, imposition. 7. *Colloq.* Puberty. 8. [*O.S.*] Proposing to do, or charging with a difficult task.
[ج. = تکالیف (takaleef) ]

1. To propose, to suggest. تکلیف کردن ف.م-ل. Ex. تکلیف صلح نمود He suggested peace. 2. To impose. Ex. انجام اینکار را بمن تکلیف نکنید Do not impose upon me (or do not charge me with) the performance of this duty.

*See in the vocab.* بی تکلیف

To be at a loss what to do, not know what course to pursue. بی تکلیف شدن

1. To be left undecided, to fall in abeyance. بی تکلیف ماندن Ex. اینکار بی تکلیف مانده است 2. = بی تکلیف شدن

To perform one's duty. تکلیف خودرا بجا آوردن

To attain puberty, to come of age. بحد تکلیف رسیدن

Offer or suggestion of marriage. تکلیف عروسی

*Syn.*=پیدایش

**تکوین** A.ا (*takvin*) [ج.=تکوینات]
Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم: creation of the world.
Book of سفر تکوین = سفر پیدایش Genesis (in the Old Testament).

**تکه** ا. (*takeh*) A he-goat, a buck.

**تکه** (*tekkeh*) / تِکّه (*tikkeh*) ا. 1. A piece, a fragment. A lump. Ex. یك تکه پنیر || 2. A mouthful, a morsel [=لقمه]. *Syn.*=پاره.

تکه کردن ف. م To tear (to pieces). To shred.

**تکه تکه** (—) ص-ق. 1. Torn to pieces, ragged. Ex. لباسش تکه تکه بود || Broken to pieces; fragmentary. *Syn.*= پاره پاره || 2. A piece at a time.

تکه تکه کردن ف. م. 1. To tear, or break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه کرد || 2. To devour. *Syn.*=دریدن & پاره پاره کردن

**تکی** ص. (*takkee*) Single; odd. Ex جلد تکی an odd volume.

**تکیدگی** ا. (*takeedegee*) Labefaction. [*O. S.*] State of being shaken (down)

**تکیدن** (۱) ف. ل. (*takeedan*) 1. To run [Imper root = تك]. 2. To be weakened.

**تکیدن** (۲) *R.* ف. م. = تکاندادن

**تکیه** (۱) A.ا (*tak-yeh*) Leaning, lean. Reliance. Inclination. A support, a prop, anything upon which one leans, a place of repose. Ex. تکیه اش بوزیر است The minister is his support. [*O S.*] He leans (up)on the minister.

تکیهٔ صدا Accent. Tone.

تکیه کردن / تکیه زدن ف. ل. To lean, to rest. To rely. Ex. (a) بعصاي خود تکیه میکند He leans on his staff. (b) من بدیوار تکیه کردم I leaned against the wall.
[*Note.* The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].

تکیه دادن ف. م 1. To cause to lean, to lean *v.t.* Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بده Lean the ladder against the wall. 2. To support.

— ف. ل. = تکیه کردن - تکیه زدن

**تکیه** (۲) A.ا [ج. = تکایا (*takaya*)]
A place where passion-plays are represented, a religious theater. *L.*, a monastery.

**تکیه کلام** A.P.ا (—*kalam*)
A word or phrase used for resting upon in conversation; an expletive; a burden.

**تکیه گاه** A.P.ا (—*gah*) A resting-place, something to lean upon. *Fig.* Support, refuge.

**تك** ا. (*tag*; *tak*) Bottom.

**تگرگ** ا. (*tagarg*) Hail. Hailstone.

تگرك باریدن To hail. Ex. تگرك میبارد It hails.

**تل** A.&P.ا (*tall*) [ج.=اتلال (*atlal*)]
A hill. A heap. *See* تپه
[*Note*. Another Ar. pl. of تل is تلال *telal*].

one out.
To make up تلافی مافات کردن (for) past losses.
**تلاقی** *(talaghee)* A.I Confluence; meeting (each other). Junction; (re)union. *Anat.* Anastomosis; inosculation.
To join (together), تلاقی کردن ف.م-ل. unite (with each other). Ex. آن دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلاقی می کنند The two rivers meet at this place.
**تلال** See Note under تل *tal.*
**تلألؤ = تلألؤ**
**تلامذه ـ تلامیذ** See under تلمیذ
**تلاوت ـ تلاوة** *(talavat)* A.I Reading (esp., the Koran).
To read (esp. the تلاوت کردن ف. م. Koran).
**تلایه = طلایه**
**تلبس** *(talabbos)* A.I Clothing oneself.
تلبس کردن ف. ل. = لباس پوشیدن
To clothe oneself, to dress up.
**تلبن** *(talabbon)* A.I Being changed to milk.
**تلبیس** *(talbees)* A.I [ج. = تلبیسات ] 1. Fraud, imposture, hypocrisy. guile also, disguise. Ex. بتلبیس بپادشاه تقرب یافت || 2. Concealing the faults of goods offered for sale; misrepresentation. See تدلیس
To play the تلبیس کردن ف. ل. hypocrite; to cheat, to use frauds.
**تلحین** *(talhin)* A.I *Mus.* Modulation (of the voice); inflection.

**تل** *(tel)* I. An aigret(te) or egret, a tuft or plume for the head. [Probably from Turkish where it means 'hair'.]
**تلا** *(tela)* R. = **طلا**
**تلابیدن** *(talabeedan)* R. ف. ل. To cackle or cluck.
**تلاحق** *(talahogh)* A.I Junction.
**تلاش** *(talash)* I. Search. Effort, struggle. Embarrassment.
To search here تلاش کردن ف. ل. and there, to struggle, to take effort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش میکند
**تلاشی** *(talashee)* A.I Dispersion; disappearance. See متلاشی
**تلاطم** *(talatom)* A.I 1. Dashing. Ex. تلاطم امواج; dashing of waves. 2. Collision. 3. Agitation. 4. *Phys.* Undulation.
To dash against تلاطم کردن ف. ل. each other, to collide together. To wave or undulate.
**تلافی** *(talafee)* A.I Retaliation, recompense. Revenge, vengeance. Amends. Exchange.
1. To recompense, تلافی کردن ف. م. to retaliate. Ex. (a) زحمات اورا تلافی کردم I recompensed (him for) his efforts. (b) این توهین را تلافی خواهد کرد He will retaliate that insult.
2. To amend, to make up for [= جبران کردن].
To take تلافی بر سر کسی در آوردن vengeance on a person. To serve

To modulate تلحین کردن ف. م. (the voice), to inflect.

**تلخ** (talkh) ص. 1. Bitter. Ex. ||ادام تلخ 2. *Fig.* Acrimonious. Ex. ||جواب تلخ 3. [*Used as an adj. for* اوقات]. Ex. اوقاتش تلخ است He is in bad humor. *See* اوقات تلخ

To embitter, to تلخ کردن ف. م. make bitter.

To disappoint اوقات کسیرا تلخ کردن some one. To annoy some one.

**تلخك** (talkhak) ا. 1. Darnel [= تلخه]. 2. Colocynth [= حنظل]. 3. Chicory. [= کاسنی]

**تلخ کام** (talkh-kam) ص. Disappointed. Afflicted, sad, sorrowful.

**تلخ کامی** (—kamee) ا. Disappointment. Sorrow, sadness, affliction.

**تلخ گفتار** (—goftar) } ص.
**تلخ گو** (—goo) } Acrimonious or sarcastic in language.

**تلخ مزاج** (—mezaj) P.A.ص. Morose, peevish.

**تلخ مزاجی** (—mezajee) P.A.ا. Peevishness, moroseness.

**تلخناك** (—nak) ص. Somewhat bitter.

**تلخه** (talkheh) ا. Darnel, tare. *See* گرگاس || Bile. *See also* تلخك

**تلخی** (talkhee) ا. Bitterness. Something bitter; endive or chickory. *Fig.* Hardship; affliction, sorrow.

**تلخیص** (talkhees) A.ا. Summarizing; making a resumé of, abstracting. A (summarized) report of state affairs. *R.*

To summarize, تلخیص کردن ف. م. abstract, make a resumé of.

**تلذذ** (talazzoz) A.ا. Taking pleasure. Pleasure, enjoyment. Gust.

**تلطف** (talattof) A.ا. Kindness, favor. Showing kindness or favor.||

To show kindness تلطف کردن ف. ل. or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تلطف مینمود He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

**تلطفا** (talattofan) A.ق Kindly, by way of favor.

**تلطیف** (talteef) A.ا Kindness. Making fine or elegant.

**تلغراف** الخ = **تلگراف** الخ

**تلف** (talaf) A.ا [ج = تلفات] Perishing; destruction. || Wasting, dissipation. || Loss; death. Ex تلفات جنك losses or casualties of the war.

1. To waste, تلف کردن ف م. to dissipate. Ex. (a) ثروت پدرخودرا تلف کرد || (b) وقت خودرا تلف کرد He wasted his time; he fooled away his time. 2. To perish *v.t.* 3. To ruin.

1. To perish, to تلف شدن ف. ل. die. Ex. از قحطی تلف شدند They starved or perished from famine. 2. To be wasted. Ex. وقتم تلف شد

**تلفظ** (talaffoz) A.ا 1. Pronunciation. Ex. تلفظ حرف ص || 2. Utterance.

To pronounce. تلفظ کردن ف. م. To articulate. To utter. To read *R.*

**تلف کار** (talaf-kar) A.P.ص. Prodigal. *See* تلف

**تلف کاری** (talaf-karee) A.P.۱ Prodigality.

**تلفون | تلفن** (telefon; -foon) E. & F.۱ A telephone.

تلفن کردن | تلفن زدن ف.ل-م. To telephone.

**تلفن چی** (-chee) E. & F.T.۱ A telephone-man, a telephone-boy.

**تلفنی | تلفونی** (telefonee) (telefoonee) E. & F.P. ص Telephonic. Ex. مخابرات تلفونی telephonic messages.

**تلفیف** (talfeef) A.۱ Wrapping, folding, covering.

**تلفیق** (talfeegh) A.۱ Putting together, composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [O.Ss.] Patching; forging (a story, etc.).

**تلق تلق** (telegh-telegh) ۱. Jolt; jolting (of a carriage, etc.)

**تلقی** (talaghghee) A.۱ Receiving, meeting; reception, entertainment.

1. To receive, to meet. تلقی کردن ف.م. Ex. این خبر راچه قسم تلقي کرد 2. To stand up to.

To embrace. To take in good part. حسن تلقی کردن

**تلقیب** (talgheeb) A.۱ Giving a title (to). *See* ملقب the p.p.

**تلقیح** (talgheeh) A.۱ Fecundation; fertilization. *Med.* Inoculation; vaccination. [O. S.] Fertilizing a female palm by sprinkling on it the pollen of the male.

1. To fecundate, تلقیح کردن ف. م. to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. آبلهٔ گاو باو تلقیح کردند

**تلقین** (talghin) A.۱ [ج. = تلقینات] Instruction. Inspiration; suggestion. Inculcation.

To instruct. To تلقین کردن ق. م-ل. inspire (with). Ex. کلماتي چند بمن تلقین کرد He instructed me (*or* inspired me with) some words; he suggested to me some words.

Inculcation of the dead تلقین میت with certain religious formulas.

To receive instruction. *R.* تلقین گرفتن

**تلگراف** (telegraf; telgraf) E. & F.۱ Telegragh. A telegram.

To wire, to تلگراف کردن ف. م-ل. telegraph. Ex. باو تلگراف کرده‌ایم توقف کند We have telegraphed to him to stay.

Telegraphy. علم تلگراف

Wireless telegraphy. تلگراف بی سیم

**تلگرافاً** (telegrafan) F. & E.A.ق Telegraphically, by wire.

[*Note.* The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase بوسیلهٔ تلگراف or با تلگراف ]

**تلگرافچی** (telgraf-chee) E. & F.T.۱ A telegrapher or telegraphist.

**تلگرافی** (telgrafee; teleg-) E. & F.P.ص Telegraphic. Ex. برات تلگرافی a telegraphic transfer (*or* draft).

**تلو** ( *telv* ) A.ا A consequent. Trace, footstep *R*.

در تلو مراسلهٔ . . . In junction with letter . . .

**تلو** ( *telow* ) *See* تلوتلو

**تلواً** ( *telvan* ) A.ق Herewith (enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلواً برای شما ارسال میشود Copy of the report is herewith enclosed.

**تلواره** ( *talvareh* ) ا. A stage or staging; a small scaffold.

**تلواسه** (*talvaseh*) ا. Struggle; restlessness, agitation.

**تلوتلو** ( *telow-telow* ) ا. Staggering, tottering.

تلوتلو خوردن ف.ل. To stagger, to totter.

در حال تلوتلو Staggeringly.

**تلوّث** ( *talavvos* ) A.ا Being soiled or stained.

**تلوّن** ( *talavvon* ) A.ا Versatility; inconstance. [*O. S.*] Changing color.

تلون مزاج | تلون طبع Capriciousness, whimsicalness, fickleness; inconstance; versatility.

**تلویث** ( *talvees* ) A.ا Soiling; staining. *See* ملوث the p.p.

**تلویح** ( *talveeh* ) A.ا [ج = تلویحات ] A hint, making a hint. A note. Clearing, bringing to light.

**تلوین** ( *talvin* ) A.ا Coloring.

**تله** ( *taleh* ) ا. A trap, a snare [used also in *figurative senses*].

(در)تله انداختن | تله گذاشتن To trap, to snare

مخابرهٔ تلگرافی A telegram.

گل تلگرافی The periwinkle.

**تلمبار** ( *telembar* ) | تلیبار ( *teleebar* ) ا. A silk-worm nursery.

**تلمبه** ( *tolombeh* ) P.-T.ا A pump. [From Turkish طلومبه ].

تلمبهٔ ضغطه‌ای A force-pump.

تلمبهٔ تنفسی A suction pump.

تلمبهٔ اطفائی A fire-pump.

تلمبه زدن ف. م. 1. To pump. Ex. تلمبه زدن آب || 2. To pump up. Ex. توپ را تلمبه بزن || *See* بادکردن

با تلمبه خالی کردن To pump out.

با تلمبه خشك انداختن To pump dry.

**تلمود** (*talmood*) Heb.ا The Talmud.

**تلمیح** ( *talmeeh* ) A.ا Allusion. Indication. Indirect mention of a thing. A glance or glimpse.

**تلمیذ** ( *telmeez; tal—* ) A.ا A pupil, a student. A disciple. [ج = تلامیذ(*talameez*)-تلامذه(*talamezeh*)]

**تلمیع** ( *talmee'* ) A.ا Versifying in two languages. *See* ملمع the p.p.

**تلنبه** الخ = **تلمبه** الخ

**تلنك** (*teleng*) ا. *Colloq*. The beating or noise of a drum. *Slang*. Wind of the bowels. A bunch of grapes.

تلنگش در رفت *Slang & facet.* 1. He farted (suddenly). 2. He died.

**تلنگر** ( *talangor* ) ا. A fillip.

تلنگر زدن ف. ل. To fillip. Ex. يك تلنگر زد بكاسهٔ چيني

**تلنگی** ( *tolangee* ) ص-ا. 1. Indigent, poor. Covetous. 2. A beggar. A covetous person.

**تلهب** A.ا (*talahhob*) Flaming.

**تلهف** A.ا (*talahhof*) Regretting; lamenting.

**تله موش** ا (*taleh-moosh*) A mouse-trap.

**تلهیب** A.ا (*talheeb*) Causing to flame, inflaming.

**تلیبار** (*taleebar*) } ا. A silkworm nursery.
**تلبار** (*telembar*) }

**تلئلؤ** A.ا (*tala'lo'*) Sparkle. Brightness. Shining.

**تلیله** ا. (*taleeleh*) Curlew.

**تلیس** ا. (*talees*) A starched cloth used as packing material.

**تلیوار** (*taleevar*) = **تلیبار**

**تلیین** A.ا(*tal-yin*) Softening, mollification. Loosening, as by a laxative.

**تم** A.ف (*tam'ma*) Finis [formula at the end of a book]. [*O. S.*] It has been finished. [Fem. = تمت *tam'mat* ].

**تماثل** A.ا (*tamasol*) Being similar or equal; similarity. Imitating each other.

**تماثیل** *See under* تمثال

**تمادی** A.ا (*tamadee*) Prolongation [*passive sense*], protraction, being continued a long time. *See* متمادی

**تمارض** A.ا (*tamaroz*) Feigning illness. Mock illness.

تمارض کردن ف. ل. To feign illness, to sham illness.

**تماس** A.ا (*tamas*) Contact; touch; contiguity. Impact. Osculation. Encounter. *Geom.* Tangency. *See* مماس

تماس داشتن To be in touch (or contact). Ex. با ایشان تماس ندارم

تماس کردن ف.ل.م. To be in contact (with), to touch. To be tangent (to). Ex. (a) هرگز بااو تماس نکرده ام I have never been in touch with him. (b) خط با دایره تماس میکند The line is tangent to the circle.

**تماسخ** A.ا (*tamasokh*) Transformation; metamorphosis.

**تماسیح** *See under* تمساح

**تماشا** A.ا (*tamasha*) Sightseeing. A spectacle, a show; something worth seeing. *By ext.*, interest. Ex. (a) نمایش دیشب تماشا داشت The representation of last evening was worth seeing; it was interesting. (b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت There was much to see in the Lalezar Avenue. [*Note*. The original spelling of this word is تماشی and the original sense of it is 'walking together'].

تماشا کردن ف. م. 1. To watch, see, behold, visit (for the sake of pleasure or recreation). Ex. موزه را تماشا کردیم || 2. *Colloq.* To look. Ex. تماشا کنید چه قسم بازی، درمیآورد. Look how he is playing tricks!

— ف. ل. To enjoy, to take pleasure. Ex. واقعاً خیلی تماشا کردیم

**تماشاچی** A.T.ا (*—chee*) A spectator. A looker-on. A by-stander.

تماشاچی مفت A dead-head.

**تماشاخانه** A.P.ا (*—khaneh*)

A theatre. *Syn.* = نمایشگاه

**تماشاگاه** *A.P.*\ (– gah) 1. A theatre [ = تماشا خانه ]. 2. A place for recreation [ = تفرجگاه ].

**تماشایی** *A.P.* ص. *(tamashayee)* 1. Worth seeing, interesting to see. Ex. این کارخانه تماشایی است || 2 Spectacular.

**تمالك** *A.*\ *(tamalok)* Self-restraint; self possession.

**تمام(۱)** *A.* ص. *(tamam; te-)* 1. Whole Ex. یکهفته تمام a whole week. 2. Complete, finished, accomplished Ex. (a) خانه تقریباً تمام است The house is almost finished. (b) وقت تمام است Time is over (*or* up). (c) کارم تمام شد I am through with my work. 3. Full. Ex. ماه تمام || *See* پر *por. See also* کامل || 4. Integral; also, round. Ex عدد تمام

**تمام وکمال** 1. In full amount. Ex. دین خودرا تمام وکمال پرداخت || 2. Entire, whole.

**بزودی هرچه تمامتر** All the sooner, as quickly as possible.

**بقوت هر چه تمامتر** With all one's strength.

**ساعت چهار تمام** Exactly four o'clock.

**یکساعت تمام** A full hour.

**تمام کردن (۱)** ف. م. 1. To finish. Ex. کارم را تمام کردم || 2. To complete; to bring to an end. Ex تحصیلات خودرا در فرنگ تمام کرد || 3. To waste, to dissipate. Ex مال پدر را تمام کرد He dissipated his father's wealth 4. To exhaust. 5. *Colloq*. To consume, as by worrying. Ex. این پسر مرا تمام کرد || 6. To spend for. Ex. خانه را دو هزار تومان تمام کردم I spent for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math*. To integrate, make an integer of.

***Prov***. The end crowns all. کاررا که کرد آنکه تمام کرد

**تمام کردن (۲)** ف. ل. To expire, die. Ex. مریض ساعت سه تمام کرد

**تمام‌شدن** ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To be finished, to come to an end, to end ***v.i.***; to be completed. Ex. ساختمان راه آهن تمام شد The railway construction is (or was) finished. 2. To be up or over. Ex. وقت تمام شد || 3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6. To cost. Ex. (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full ***v.i.***, to become full. Ex. ماه فرداشب تمام خواهد شد.

**تمام (۲)** *A.*\ The whole, the entire (part), all. Ex. (a) تمام اهالی All (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج بالغ بریک پهلوی میشود The whole of that expense amounts to one «Pahlavi». (c) در تمام مدت انقلاب throughout the revolution. *Compare* همه

**بالتمام** *See in the vocab.*

**تمام(۳)** *A.*ق Absolutely; fully.

Truly; properly. Ex تمام قمار باز است He is truly a gambler, he is a true gambler. See تماما

تمام رسمی See in the vocab.

**تماما** (tamaman) A.ق 1. Entirely, completely, wholly, thoroughly; absolutely; fully, in full. Ex. 1 تماماً خراب شد || 2. تماماً مهمل بود It was absolutely (or all) nonsense.

**تمام اجزا** (tamam-ajza) A.P.ص Complete, full.

**تمام اندام** (—andam) A.P.ص Of full size. Full in flesh or bodily symmetry.

**تمام آهنگی** (—ahangee) A.P.ص Wholly sung, wholly musical. Ex. نمایش تمام آهنگی (grand) opera.

**تمام رسمی** (—rasmee) A.P.ص Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی full dress. [O.S.] Entirely formal (or official).

**تمام عیار** (—ayar) A.P.ص Of full value, of standard purity, sterling, genuine. Ex. یکهزار لیرهٔ تمام عیار One-thousand pounds sterling. See عیار

**تمام قد** (—ghad) A.P.ص Whole-length.

**تمامی** (tamamee) A.ا Entirety; perfection. The whole, all. Ex. تمامی آن ملك the whole of that property. See تمام No. 2. & همگی

**تمامیت** (tamamiyyat) A.ا Entirety, integrity; wholeness.

**تمایل** (tamayol) A.ا Inclination, propensity, bent; bias; disposition. Ex. (a) جرز بطرف راست تمایل دارد The pier is inclined (or has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر بمسافرت است I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

**تمائم** See under تمیمه

**تمبر** (tambr) F.ا A stamp.

تمبر پست A postage-stamp.

تمبر یك ریالی A 1-rial stamp.

تمبر زدن، تمبر چسباندن To stamp. Ex. آیا کاغذ را تمبر زدید؟ Did you stamp the letter?

جمع آوری تمبر Philately, collection of stamps.

تمبر خوردن To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex آن پاکت چقدر تمبر خورد

**تمبردار** (—dar) F.P.ص Stamped.

**تمبر جمع کن** (—jam'kon) F.A.P.
**تمبر شناس** (—shenas) F.P. ا
A philatelist.

**تمتع** (tamatto') A.ا [ج. = تمتعات] Enjoyment. Advantage R

تمتع یافتن (از) To enjoy. Ex. از تمول خود تمتع نیافت He did not enjoy his wealth.

**تمثال** (temsal) A.ا 1. An image, a portrait, an effigy. Ex. تمثالی از طلا ساخت || 2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بیمثال اعلیحضرت همایونی The incomparable picture of His Imperial Majesty. [ج. = تماثیل (tamaseel)]

**تمثالگر** (temsal-gar) A.P.ا

Being extended or expanded.
Tensile force. قوهٔ تمدد
*Med.* Muscular tonicity. تمددعضلانی
**تمدن** Civilization. A.I *(tamaddon)* being civilized. [*O. S.*] Settling in towns. *See* متمدن
**تمدیح** Praising. A.I *(tamdeeh)*
**تمدید** Stretching, A.I *(tamdeed)* extending; spreading, extension, prolongation, continuation. Ex. (a) تمدید قرار داد extension of the period of a contract. (b) تمدید مرخصی prolongation of a leave of absence.
تمدید دادن ف. م. 1. To extend, prolong, continue. Ex. مدت قرارداد را تمدید دادند They extended the period of the contract. 2. To stretch, to expand.
تمدید یافتن ف. ل. To be extended or prolonged.
Extensible. قابل تمدید
Extensibility. قابلیت تمدید
**تمر** **(۱)** Dates. A.I *(tamr)*
Tamarind. تمر هندی
[Often simply تمر]
Red tamarind. تمر کجرات
**تمر** **(۲)** *(tamr; temr)* A.I = آب مروارید *Med* Cataract in the eye.
**تمرّد** Rebellion; A.I *(tamarrod)* insolence, obstinacy, unruliness; disobedience.
تمرد کردن ف. ل.م. To disobey, to rebel (against). Ex. امر سلطان را (یا از امر سلطان) تمرد کرد He disobeyed the king's order.

A portraitist.
**تمثل** 1. Citing a A.I *(tamassol)* parable, quoting a proverb. 2. Imitating; resembling. Ex. تمثل بکسی کردن to imitate (or try to resemble) some one.
**تمثیل** A.I *(tamseel)* [ج = تمثیلات] An allegory, a parable; also, a proverb. Comparison [*active sense*] likening. An example.
بر سبیل تمثیل ⎫ Allegorically.
بر وجه تمثیل ⎭ For example.
تمثیل نمودن ف. ل-م. *R.* 1. To cite an allegory or parable. To give an example. 2. To liken, to compare. *Compare* تشبیه کردن
**تمجس** Accepting A.I *(tamajjos)* the religion of the Magi. *See* مجوس
**تمجمج** Merriness. A.I *(tamajmoj)* jocosity, fluttering with joy.
**تمجید** Praise; praising. A.I *(tamjeed)* glorifying. Ex. تمجید خدا praise or glorification of God; doxology.
تمجید کردن ف. م. To praise, exalt, glorify. Ex. خدارا تمجید کردند
قابل تمجید ⎫ Praiseworthy.
شایان تمجید ⎭
**تمحل** Intriguing, A.I *(tamahhol)* using intrigues, laying snares.
**تمدح** A.I *(tamaddoh)* Being commended or praised. Self-commendation, self-praise, self-glorification.
**تمدّد** Stretching A.I *(tamaddod)* oneself. *Phys.* Tension. [*O. S.*]

**تمرکز** (tamarkoz) A.ا Centralization, being centralized. Concentration. Ex. تمرکز قوا centralization of forces.
Centralism. تمرکز سیاسی
To centralize. تمرکز دادن ف. م.
To be centralized. تمرکز یافتن
To concentrate v.i.

**تمرگیدن** (tamargeedan) ف.ل. *Slang & colloq.* To sit down. [Derogatory word].

**تمره** (tamrah) A.ا A date. [*Compare with the collective* تمر ]

**تمریخ** (tamreekh) A.ا Anointment.

**تمرین** (tamrin) A.ا [ج. = تمرینات] Exercise, training. Ex. معلم تمرینات کتبی داده است The teacher has given us written exercises.

**تمساح** (temsah) A.ا A crocodile. [ج. = تماسیح (tamaseeh)]

**تمسخ** (tamassokh) A.ا Metamorphosis, being metamorphosed.

**تمسخر** (tamaskhor) ا. Ridicule; scoff. Mockery. Buffoonery.
To ridicule, to mock. تمسخر کردن ف. م.

**تمسك** (tamassok) A.ا [ج = تمسکات] An obligation, a bond, an acknowledgment, a (promissory) note. A recognizance *R.* [*O. S.*] Taking hold (of). *See* سند
To take hold (of), to seize. *Fig.* To resort. تمسك کردن ف. ل.

**تمسکن** (tamaskon) A ا Being poor; poverty.

**تمشك** (temeshk; ta-) ا. Raspberry.
Wild raspberry; bramble berry. تمشك جنگلی

**تمشی** (tamashshee) A.ا Walking. *See and compare* تماشا

**تمشیت** (tamshiat) A.ا Promoting or furthering (an affair). [*O. S.*] Making any one walk.
To further or promote; to administer. تمشیت کردن ف. م.

**تمطی** (tamattee) = دهن دره

**تمغا** (tamgha) T.ا A stamp, a mark. A seal. An impression. A brand. A tax (on imports, etc.). A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation *R.*
To stamp, to seal. To brand. تمغا زدن ف. م.

**تمکن** (tamakkon) A.ا Being well established, having a firm footing (in a place). Localization [*passive sense*]. Residence. *Fig.* Authority, power.

**تمکین** (tamkin) A.ا 1. *Colloq.* Condescension, stooping. 2. Sedateness; also, gravity or dignity 3. [*O. Ss.*] Establishing, giving a firm footing; empowering, enabling.
1. To condescend, to stoop. Ex. بحرف من تمکین نکرد || 2. *R.* To empower, to enable. تمکین کردن ف.ل.م.

**تملق** (tamallogh) A ا Flattery; blandishment, obsequiousness, subservience.

August [written in Hebrew תמוז and pronounced 'tammooz'].

**تمول** A.ا *(tamavvol)* Wealth, opulence, riches. [*O. S.*] Hoarding up money.

با تمول == متمول Wealthy: opulent.

**تمهد** A.ا *(tamahhod)* Being arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

**تمهید** A.ا *(tamheed)* [ج == تمهیدات] 1. [*O. Ss.*] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. *Colloq.* A shift or expedient; also, a trick.

تمهید مقدمه Preparing an introduction, laying out a preamble.

تمهید کردن ف م-ل. 1. To arrange, smooth, facilitate (an affair). [*O.S.*] To spread. 2. To play a trick; to dodge. *Colloq.*

**تمیز** (۱) A.ا *(tameez)* 1. Discernment. Ex. حیوان تمیز ندارد || 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق از باطل distinction between right and wrong. 3. *Law.* Cassation; also, Court of Cassation.

*Compare.* تشخیص

[*Note.* The orig. spelling of this word is تمییز *tam-yeez*].

قوهٔ تمیز Discernment; sound judgment.

با تمیز / بی تمیز *See in the vocab.*

دیوان تمیز Court of Cassation.

تمیز دادن (۱) ف. م To distinguish;

تملق گفتن / تملق کردن ف.ل.م. *R* To flatter. Ex. برای صد دینار از او (یا اورا) تملق میگفت [*Note.* The preposition از in this example may be replaced by به.

**تملك** A.ا *(tamallok)* Taking possession

تملك كردن ف. م-ل. To take possession (of).

**تملیح** A.ا *(tamleeh)* Salting. Composition of elegant or excellent poetry. Embellishment.

**تملیك** A.ا *(tamleek)* Giving possession; making an owner.

**تمن** *(toman)* == **تومان**

**تمنا** *(tamanna)* / **تمنی** *(tamannee)* A.ا A wish, a desire; a request. A demand. Supplication. *See* آرزو & در خواست [ج. == تمنیات *(tamanniyat)*]

تمنی کردن ف. م-ل. To ask, request, wish, desire. To supplicate. To demand, to sollicit. Ex. (a) از او چه تمني داريد What do you request him? What do you wish him to do? (b) بوسه ای از او تمنا کرد He asked her a kiss.

**تموّج** A.ا *(tamavvoj)* Waving, fluctuation, undulation; oscillation.

تموج کردن ف. ل. To wave. To fluctuate, to undulate.

**تموجی** A P. ص *(tamavvojee)* Fluctuating. Undulatory.

**تموز** Heb-S.ا *(tamooz)* The Syriac month of July; the fourth month of the Hebrew calendar: July &

to discriminate. Ex. خوب را از بد نمیتواند تمیز بدهد

تمیز دادن (۲) ف. ل. To go to the Court of Cassation.

**تمیز** (۲) ص. A. 1. Neat, clean. Ex. لباسش تمیز نبود || 2. Proper, good, properly done. Ex. کار این خیاط تمیز است || See صحیح & درست ، پاك

— ق. Properly, well, neatly, nicely. Ex. این خیاط خیلی تمیز لباس میدوزد

تمیز کردن ف. م. To clean, to sweep, to dust. Ex. نوکر اطاق و اثاثیه را تمیز کرد

**تمیزی** (۱) ا. A.P. *(tameezee)* Neatness, cleanliness.

**تمیزی** (۲) ص A.P Pertaining to the Court of Cassation.

**تمیم** ص. A. *(tameem)* Strong, solid.

**تمیمه** ا. A. *(tameemeh)* An amulet. [ج. = تمیمات - تمائم *(tama-em)*]

**تمییز** *(tam-yeez)* = **تمیز** (۱) See Note under تمیز No. 1.

**تن** ا. *(tan)* 1. Body [= بدن]. Ex. تن بچه قرمز شده بود. || 2. A person [= کس]. Ex. چند تن از آنها اسیر شدند. Some of them were taken captives. 3. The trunk, the body apart from the limbs and the head. 4. *R.* A substance.

تن در دادن / تن دادن ف. ل. 1. To submit, to yield. Ex. هرگز بدشمن تن در نداد || 2. To consent.

بمجازات تن در دادن To kiss the rod.

تن آسودن To live in indulgence or bodily ease.

بپنج تن *See in the vocab.*

تن کردن ف. م. = بر تن کردن To put on, to wear. Ex. لباس پشمی تن کرد He put on woollen garments. *Syn.* = پوشیدن

تن زدن ف. *R.* ل. To be silent.

**تن** ا. *E.* *(ton)* A ton.

**تن** ا. *A.G.* *(tonn)* The tunny.

**تنادی** ا. *A.* *(tanadee)* Calling out one another.

یوم التنادی *(yowmot—)* The Day of judgment.

**تنازل** ا. *A.* *(tanazol)* Dismounting, descent. Condescending. Desisting.

**تنازع** ا. *A.* *(tanazo')* Dispute, contest; contention; litigation. A. struggle.

تنازع بقا Struggle for existence.

تنازع کردن ف. ل. To dispute. To struggle.

**تن آسا** *(tanasa)* / تن آسای *(tanasay)* ص. Self-indulgent. Seeking bodily ease.

**تن آسانی** *(tanasanee)* / **تن آسایی** *(tanasayee)* ا. Self-indulgence, (seeking) bodily ease.

**تناسب** ا. *A.* *(tanasob)* 1. Proportion; also, relation. Ex. تناسب چهار بهشت || 2. Symmetry. 3. Corresponding. agreeing together. [ج. = تناسبات]

تناسب اندام Bodily symmetry, gracefulness.

بتناسب Proportionally, proportionately.

بی تناسب Proportionless, out of

Antilogy. {تناقض مطالب / تناقض قولين}

A.P.۱(tanaghoz.gooyee) **تناقض گويي** Contradictory speaking.

To cause ف.م.(tananeedan **تانيدن** to weave. [Caus. of تنيدن]

See under تنور **تانير**

See under تنين **تانين**

Alternation; A.۱ (tanavob) **تناوب** intermittence. Doing by turns.

Alternately, in turns بتناوب

Corpulent. ص.(tanavar) **تناور** *Syn.* == تنومند

Corpulence. ۱(tanavaree) **تناوري**

Eating. A.۱ (tanavol) **تناول** Taking, receiving.

1. To eat; also, تناول كردن ف.م. to drink. Ex. لقمه اي چند تناول كرد || 2. To take, to receive.

Reaching (to) A.۱(tanahee) **تناهي** the end. Being finished or performed.

Tobacco. ۱ (tambakoo) **تنباكو** *Prop.*, Persian tobacco for the narghileh (*Nicotiana Persica*). [Orig. an American Indian word].

1. Loose breeches; ۱(tomban) **تنبان** drawers. 2. A loose skirt for the legs and lowar body, worn formerly by women, still in use among female peasants.

*Prov. exp.* To كيك در تنبان داشتن have a flea in one's ear.

Vegetation A.۱ (tanabbot) **تنبت**

1. Carried ص-ق.(tan-betan) **تن بتن**

proportion. Incongruous. Grotesque.

Metemp- A.۱ (tanasokh) **تناسخ** sychosis, transmigration (of souls). Succession of ages.

A.ص.۱ (tanasokhee) **تناسخي**

1. A metempsychosist, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [*Fem. & pl.* تناسخيه (tanasokhiyyeh)].

Reproduction; A.۱ (tanasol) **تناسل** generation [Often used together with its synonym توالد Thus: توالد و تناسل]. *See* توالد

The genital organ. آلت تناسل

Genital, A.ص.(tanasolee) **تناسلي** pertaining to reproduction [*Fem. & pl.* تناسليه (tanasoliyyeh)] Ex. آلات تناسليه the genital or sexual organs, the genitals.

Assemblage of A.۱ (tanafor) **تنافر** unharmonious words in a sentence. Cacophony. Dissonance, discord. A dispute. [*O. S.*]. Mutual aversion or repugnance.

Cacophony. تنافر اصوات

*See also the other senses above.*

Contradic- A.۱(tanaghoz) **تناقض** tion, disagreement; repugnance; antilogy. Ex. حرف اول باحرف دوم تناقض داشت The first statement was contradictory (or repugnant) to the second. *See* متناقض

tion. Ex.برای تنبه او اینکار را کردم I did that to notify or admonish him (*or* to rouse his notice).

**تنبیه** *(tambeeh)* A.ا [ج. == تنبیهات] Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [*O. Ss.*] Rousing; notifying, reminding.

تنبیه کردن ف. م. To punish. Ex.معلم شاگردانرا تنبیه کرد || [*O. Ss.*] To notify; to rouse.

[*Note.* For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات]

**تن پرست** *(tan-parast)*ص. Self-indulgent. Lazy. *See also* تن پرور

**تن پرستی** *(—parastee)*ا. Self indulgence. Laziness. *See also* تن پروری

**تن پرور** *(- parvar)*ص. Self-indulgent: voluptuous. Lazy. Pampering the body [*O. S.*]. *See also* تن پرست

**تن پروری** *(-parvaree)* ا. Self-indulgence; pampering of the body. Laziness. *See also* تن پرستی

**تنته** *(tantaneh)* ا. A shout, an uproar.

**تنته** *(tanteh)* *R* == تارعنکبوت

**تنج** *(tanj)* *R* [امر از ف. تنجیدن] Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنجیدن *tanjeedan*; short for بتنج *betanj*].

**تنجامه** *(tanjameh)*ا. A garment, a clothing. *See* جامه *and* تن

**تنجس** *(tanajjos)* A.ا Defilement, pollution [*passive sense*].

**تنجیه** *(tanjieh)* A.ا Rescuing, saving.

**تنجیدن** *(tanjeedan)*ف. م. *R.*

on between two persons. Ex. جنك تن بتن a duel. 2. Man for man. Ex. تن بتن جنگیدند

**تنبك (۱)** *(tombak)*ا. A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum.

تنبك زدن ف. ل. To play on the orchestral drum.

**تنبك (۲)** *R.*ا Eating with the first three fingers.

**تنبك‌زن** *(-zan)*ا. A drum-player. *Syn.* == ضرب گیر

**تنبل** *(tambal)* ص-ا. 1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. Ex. شاگرد تنبل a lazy pupil. *Zool.* Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. *Zool.* (a) The sloth; (b) a tardigrade.

**تنبلانه** *(tambalaneh)* ق. Lazily.

**تنبلی** *(tambalee)*ا. Laziness, sluggishness; indolence.

تنبلی کردن ف.ل. To be lazy, to laze. To remain idle.

بتنبلی == تنبلانه Lazily.

**تنبور** *(tamboor)*ا. A lute. A guitar A drum. [Spelled also طنبور]

**تنبورزن** *(—zan)*ا. A lute-player. A guitar-player. A drummer.

**تنبوشه** *(tamboosheh)*. A water-pipe.

**تنبول** *(tambool)*ا. *Bot.* Betel. *See* فوفل

برک تنبول Betel-leaf.

**تنبه** *(tanabboh)* A.ا Taking notice. Notice. [*O.S.*] Being roused. Correction [ *passive sense* ] Admoni-

To squeeze. To twist or roll.

**تنجیز** *A.*ا *(tanjeez)* Achievement, performance.

**تنجیس** *A.*ا*(tanjees)* Polluting, defiling. *See* نجس

تنجیس نمودن ف. م. To pollute or defile.

**تنجیم** *A.*ا*(tanjeem)* Astrologizing; astrology. Paying by installments *R.*

**تنخنخ** *A.*ا *(tanakhnokh)* Hemming, hawking, clearing the throat *R.*

**تنخواه** ا*(tankhah)* Funds. Capital. Assignment *R.*

**تند (۱)** ص*(tond)* 1. Swift; rapid. Ex. دو تند a swift running. 2. Quick. smart. Ex. قدم تند || 3. Steep. Ex. سرازیری یا شیب تند || 4. Fast. Ex ساعت من تند است || 5. Pungent, piquant, acrid, sharp, biting, hot. Ex. فلفل (مزهٔ) تند است || 6. Caustic; corrosive. Ex. تیزاب تند است || 7 Strong, as an alcoholic drink; also, as tea or coffee. 8. Hot-tempered, hot-spirited, quick in temper, spicy. Ex. رئیس شما خیلی تند است || 9 Harsh; violent, vehement; brusk or brusque, abrupt. Ex. جواب تند || 10 Severe. 11. Deep, strong, intense, not mild; also, dark. Ex. قرمز تند || 12. Comparatively or too high, said of prices.

تند کردن ف. م. To make rapid or fast. || To quicken. Ex قدم را تند کن Quicken your pace. || To make pungent. || To tone up. [The syn. of the latter is ملایم کردن to tone down].

تند رفتن - تند بردن To whisk (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

**تند (۲)** ق. 1. Fast. Ex. تندتر برو Walk faster. 2. *Colloq.* Quickly. Ex. تند بیا || *See* زود || 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد

**تنداب** *(tondab)* = **تیزاب**

**تند باد** ا*(tond-bad)* A hurricane. A gust.

**تند بار** ا-ص. *(—bar)* 1. A harmful insect. A destructive animal. 2. Harmful, noxious, destructive.

**تند پرواز** ص*(—parvaz)*. Flying swiftly, swift.

**تند تیز** *(—teez)* = **تند و تیز**

**تندخو-تندخوی** ص. *(-khoo;-khooy)* Hot-tempered, fiery; hasty.

**تندخویی** ا*(—khooyee)*. Hot temper. Hastiness.

**تندر** ا. *(tondar)* = رعد Thunder.

— ص. Roaring.

**تندرای** ص *(tond-ray)* *P.A.* Inconsiderate, rash.

**تندرست** ص*(tan-dorost)*. Healthy, sound, vigorous. *Syn.* = سالم

**تندرستی** ا*(—dorostee)*. Health, good health. healthiness, soundness, bodily vigor. *Syn.* سلامت & صحت

**تند رفتار** ص*(tond-raftar)*. 1. Swift [= تند رو]. 2. *Fig.* Quick, inconsiderate.

**تند رو** ص*(—row)*. Swift. fleet.

Ex. اسب تند رو || Fig. (1) Progressive to excess, going the pace. (2) Inconsiderate, quick.

**تند رو** (tond-roo) = ترشرو

**تند روی** (— rowee) .ا Inconsiderateness, rashness. Excessive progressiveness, going the pace. Swiftness; going fast [O. S.].

**تندرویی** (— rooyee) = ترشرویی

**تند زبان** (— zaban) .ص 1. Eloquent, fluent. 2. Harsh in language; abusive.

**تندس** (tandas) .ص-ا 1. Like the body 2 An image or effigy.

**تندعنان** (tond-anan) ص P.A 1. Hard-mouthed [= بد دهنه]. 2. Swift, fast-going R.

**تند غضب** (—ghazab) .ص P.A. Prone to anger; huffy. Ant = دیر غضب

**تندلجام** (- lejam) = تندعنان

**تندم** (tanaddom) .ا A Regret, repentance. Syn. = پشیمانی & ندامت

**تند مزاج** (tond-mezaj) .ص P.A. Hot-tempered, quick-tempered.

**تندمزاجی** (— mezajee) .ا P.A Hot temper, quick temper.

**تندمزه** (— mazeh) .ص Pungent, sharp, hot, biting; also, astringent.

**تند فهم** (— fahm) .ص P A. Quickwitted

**تندو تیز** (tondo-teez) .ص Pungent, biting. Ex غذای تند و تیز || Fig. 1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex. جواب‌های تند و تیز || 2 Hot-tempered.

**تندور(۱)** (tandoor; ton-) .ا Thunder [= تندر]. Syn. = رعد

**تندور (۲)** (tandoor) = تنور

**تند و کند** (tondo-kond) .ص Fast and slow.

تند و کند کردن ف. م. To adjust, to regulate (the speed of a machine, etc), to speed. Ex. این دستگاه را چطور باید تند و کند کرد

اسباب تند و کند کردن ماشین The speeder (of a machine).

**تنده** (tondeh) .ص-ا 1. Sloping Ex. راه آب را تنده کردند || 2. A swift stream; a rapid.

**تندی** (tondee) .ا Rapidity, quickness; swiftness. Pungency, acridity. Causticity. corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity A lapt examples under تند || See تندد & — عت

تندی کردن ف.ل. To speak harshly. To use violence.

**تندیس** (tandees) = تندس

**تنزل** (tanazzol) .ا A Descent, decline, fall. Ex. تنزل قیمت گندم || Retrogradation, set-back, declension Degradation. Diminution.

تنزل کردن ف. ل. To decline, to fall, to be reduced. Ex. قیمت قند تنزل کرد || To retrograde., decline, go backward. get worse Ex. در عوض ترقی تنزل کرده است He has declined instead of improving.

تنزل دادن ف. م. To degrade. To diminish or reduce (in price,

inhaling (a breeze, perfume, etc.).

**تسیخ** A.\(tanseekh) Abrogation.

**تسیق** A.\(tanseegh) [ج = تنسیقات] Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.

تنسیق کردن ف. م. To arrange, to set in order. To organize or reform. To regulate.

**تنسیقات** A.\(tanseeghat) Regulations; arrangements. Ex. تنسیقات جنگلی [Pl. of ج. تنسیق]

**تنشوی** A.\(tanshooy) A bathing place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.

**تنشیط** A.\(tansheet) Cheering, making cheerful. Incitement, encouragement. See نشاط

**تنصر** A.\(tanassor) Becoming a Christian. See نصاری

**تنصیر** A.\(tanseer) Converting to Christianity.

**تنصیف** A.\(tanseef) Dividing in halves. Bisection.

تنصیف کردن ف. م. To divide in halves. To bisect.

**تنطق** A.\(tanattogh) 1. Speaking. 2. Girding oneself.

**تنظف** A.\(tanazzof) Cleanliness, keeping oneself clean.

**تنظیف** A.\(tanzeef) [ج. = تنظیفات] Cleansing, cleaning, purifying. Sweeping. Ex. تنظیف خیابانها

تنظیف کردن ف. م. To clean. To deterge. To sweep, to scavenger. Ex. هر روز خیابانها را تنظیف میکنند

etc.) To cause to descend.

تنزل رتبه Demotion, degradation. Ant. = ترفیع رتبه

تنزل فاحش / تنزل ناگهانی (در قیمت) A slump.

**تنزه** A.\(tanazzoh) Diversion, amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.

**تنزیب - تن زیب** A.\(tan-zeeb) Gauze used for bandage. Tanjibs, a sort of muslin. *By ext.* Bandage. *Lit.*, ornament of the body.

**تنزیل** A.\(tanzeel) Interest; also, usury. [*O. S.*] Sending down, bringing down. *Spec.*, Revelation to a prophet; the Koran. Lodging or entertaining a guest.

تنزیل کردن To borrow on interest.

تنزیل دادن To loan on interest.

تنزیل قرآن Sending down the Koran from Heaven.

**تنزیل خور** A.P.\(—khor) A usurer.

**تنزیل خوری** A.P.\(—khoree) Usury.

**تنزیه** A.\(tanzeeh) Purifying. Keeping (oneself, etc.) from the unclean. Attributing inviolability to (God, etc.) See منزه the p.p.

**تنسته** R.\(tanasteh) A spider's web. Syn. = تار عنکبوت & تنبده

**تنسک** A.\(tanassok) Piety, piousness, devoutness. See ناسک

**تنسل** A.\(tanassol) Genealogy, pedigree.

**تنسم** A.\(tanassom) Breathing,

**تنظیم** *(tanzeem)* A.\ [ج. = تنظیمات]
1. Arrangement, arranging; putting in order; organizing; conducting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری
2. Threading (pearls) *R.* 3. Composition (of a verse.)

تنظیم کردن ف. م. 1. To arrange, set in order, regulate; conduct. Ex. انجمن سازي را خيلي خوب تنظيم نمود He regulated or conducted the orchestra very well. 2. To compose. Ex. قصیدهٔ مطولی تنظیم کرده بود || 3. To thread (pearls) *R.*

**تنظیمات** *(tanzeemat)* A.\ Organization(s): arrangements. Regulations. [Pl. of تنظیم .ج]

**تنعم** *(tana-om)* A.\ [ج. = تنعمات]
A luxurious life. Enjoying a pleasant life. Ease, happiness; affluence.

**تنفخ** *(tanaffokh)* A.\ Inflation.
تنفخ ریه *Med.* Emphysema.

**تنفر** *(tanafjor)* A.\ Aversion, hating; repugnance, loathing. Dislike, disrelish. Ex. تنفر از آدم بد repugnance to a wicked person.

تنفر کردن ف. م-ل.
تنفر داشتن ف. ل.
To hate; to abhor.
Ex. از اشخاص تریاکی تنفر میکرد ( یا تنفر داشت ) He hated (shunned, or abhorred) opium-smokers.

**تنفر آمیز** *(— ameez)*
**تنفر آور** *(— avar)*
A.P. ص Repugnant, repulsive, hateful.

**تنفس** *(tanaffos)* A.\ Respiration, breathing. A recreation a recess.

تنفس کردن ف. ل. م. To breathe, to respire. To take a recess.

تنفس مصنوعی Insufflation; artificial respiration.

**تنفسی** *(tanaffosee)* ص A Respiratory. [*Fem. & pl.* تنفسیه *(tanaffosiyyeh)*].
جهاز تنفسیه Respiratory organs.
تلمبهٔ تنفسی Suction pump.

**تنفیذ** *(tanfeez)* A.\ *Law.* 1. Carrying out. 2 Affirmation, confirmation. Ex. 1 &2. تنفیذ حکم || [O.S.] Causing to penetrate.

تنفیذ کردن ف. م. *Law* 1. To affirm or confirm. 2 To carry out. Ex. 1&2. محکمهٔ استیناف حکم را تنفیذ کرد

**تنفیر** *(tanfeer)* A.\ Scaring, causing to fly.

**تنقل** *(tanaghghol)* A.\ [ج. = تنقلات]
Amusement. Junketing. (Eating) a dessert. Being transported *R.*

**تنقیح** *(tangheeh)* A.\ Expurgation. Polishing or trimming (verses); cutting out (useless materials). Reading through, examination, search. [ج = تنقیحات]

تنقیح کردن ف. م. To expurgate, purge, clean, deterge. To polish or trim (a verse). To read through, to search.

**تنقید** *(tangheed)* **الخ = انتقاد الخ**

**تنقیص** *(tanghees)* A.\ Diminishing, diminution, lessening.

**تنقیل** *(tangheel)* A.\ Removing, transporting. *Syn.* = نقل

**تنقیه** *(tanghieh)* A.\ Cleansing,

Panel (of a door). تنکهٔ در

An iron plate; sheet iron. تنکهٔ آهن

A latten. تنکهٔ برنج

To make into sheets, to slab. تنکه کردن ف. م.

**تنکه کار** (tonokeh-kar) ا. A flaker, a maker of metal sheets.

**تنکی** (tonokee) ا. Thinness, sparseness, Shallowness.

**تنکیر** (tankeer) A.ا. Disguising, changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate. *See* نکره

**تنگ** (۱) (tang) ص. 1. Narrow; strait, close. Ex. کوچهٔ تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight. Ex. لباس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ *See* تنگه‌نفس || *Fig.* 4. Insatiable. Ex. دیدهٔ تنگ || 5. Sick, as the heart. *See* تنگدل *or* دلتنگ || 6. [ Used as adj. of خلق ]. Ex. امروز خلقش تنگ است He is in bad humor (or he is despondent) to-day. 7. Straitened, difficult, or restrained. 8. Barren, unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ *Ant.* = وسیع - فراخ - گشاد

— ق Closely. Ex. اورا تنگ در آغوش گرفت

To make narrow. تنگ کردن ف. م. To make tight, to tighten. To confine. To reduce to difficulties. To make sick, as the heart. To make dejected or depressed.

purging. Detersion. Scouring. dredging. *Med.* Enema [ = اماله ]

To give, or apply, an enema. To cleanse, purge; deterge. To scour, to dredge (a canal, etc.). تنقیه کردن ف. م-ل.

**تنك** (tonok) ص. Thin, thinly scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنك || Weak. Ex. چشمانش تنك است || Brittle. Little, scanty.

[*Note.* This adj. is mostly used in comp., as in the following examples and many others not given in the vocab.]

**تنك آب - تنكاب** (tonokab) ص. Shallow [*in fig. senses also*]. Raw. inexperienced.

**تنكار** (tankar; tanekar) ا. Borax.

**تنكر** (tanakkor) A.ا. Keeping oneself incognito; assuming an unknown appearance.

**تنك روزی** (tonok-roozee) ص. Having scanty means of subsistence

**تنك ریش** (—reesh) ص. Thin-bearded.

**تنك فهم** (—fahm) ص P.A Of little understanding.

**تنكه** (۱) (tonokeh) ا Ladies' undergarment for the lower body and thighs Knee-breeches: small-clothes. Shorts (for athletes).

**تنكه** (۲) ا-ص 1. A sheet or leaf of metal. A flake. The panel (of a door). 2. Made into a sheet or leaf; flaked; laminated; sheet (used as adj.). Ex. آهن تنكه sheet iron.

**تنک آمدن** / **بتنک آمدن** To be reduced to difficulties. To be annoyed to excess To get tired, be(come) wearied Ex. ازاین زندگی بتنک آمده ام I am wearied of this life.
[*Note.* The alternative تنگ آمدن has also its literal sense 'to come near or close' Ex. آمد تنك من].

**تنك آوردن** / **بتنك آوردن** To reduce to difficulties. To annoy excessively. To make weary or tired.

**تنگ هم** Compactly; closely.

**تنك** (۲) *(tang)* ا. A girth; also loosely, a strap. A mountain-pass. A strait. An ass-load: also, half a load *R* An oil-press. *See* تنگه [*Note.* This تنگ is allied in meaning to تنگ No. 1].

**تنك** *(tong)* ا. A water-bottle, a decanter.

**تنگ کوچك** A cruet.

**تنك آب - تنگاب** *(tangab)* ص. 1. Strong and concentrated, as soup. Ex. آبگوشت تنگاب comsommé, gravy soup. || 2. Shallow [= تنک آب *tonokab*].

**تنگاتنك** *(tangatang)* = **تنگ تنگ**

**تنگار** *(tangar)* = **تنکار** *(tankar)*

**تنگبار** *(tang-bar)* ص-ا. 1 The Inaccessible Being; God. An inaccessible person. 2. Inaccessible Scarce.

**تنك بخت** *(— bakht)* ص Unlucky, unfortunate. *Syn.* = بد بخت

**تنك بست** *(—bast)* ق-ص. Global(ly).

**تنگبیز** *(— beez)* ا. A hair-sieve.

**تنك تنك** *(— tang)* ص-ق 1. Close; close-set, thick set. *Bot.* Stipate. 2. Closely. compactly. Ex. تنك تنك چیدن حروف to set the types close(ly).

**تنك چشم** *(— chashm)* ص-ا. 1. Insatiate, insatiable; avaricious. [*O.S.*] With narrow eyes. 2. An avaricious person. A Turk *R.* *Compare* تنك نظر

**تنك چشمی** *(— chashmee)* ا. Insatiability; insatiety; avarice.

**تنك حوصلگی** *(— howselegee)* ا. P.A. Impatience, testiness: fretfulness.

**تنك حوصله** *(— howseleh,* ص. P.A. Impatient, testy; fretful peevish.

**تنگدست** *(— dast,* ص. 1. Indigent, poor. 2. *R.* Parsimonious.

**تنگدستی** *(— daste)* ا. 1. Indigence, poverty. 2. *R.* Parsimony.

**تنگدل** *(— del)* ص. Heart-sick, despondent. *Compare* دلتنك

**تنگدلی** *(— delee)* ا. Heart-ache; despondency.

**تنك دهن** *(— dahan)* ص. Small-mouthed; bud-lipped [= غنچه‌دهن]

**تنك روزی** *(— roozee)* ص. Of scanty means of subsistence *Syn.* = تنگروزي

**تنگسار** *(- sar)* ا. Weakness of mind. Double transmigration of souls from the better to the worse.

**تنگسال** *(—sal)* ا. A barren year. *Syn.* = خشك سال

**تنگسالی** *(salee)* ا. Scarceness,

drought, dearth.

**تنگ گیر** (tang-geer) ص-ا. (One) who presses hard. Frugal. A frugal person.

**تنگ معاش** (-- ma-ash) .P.A. ص = تنگ روزی

**تنگنا - تنگنای** (-- na; -nay) ا. A narrow place, a tight place. A defile, a narrow pass. A strait. *Fig.* Difficulty, straitened circumstances, a bad fix. *By ext.* (1) The grave. (2) The body. (3) The world.

**تنگ نفس** (-- nafas) ص. P.A. Short-winded; asthmatic.

**تنگ نظر** (--nazar) ص. P.A. Illiberal, insular. *Syn.* = نظر تنگ || *Ant.* = نظر بلند

**تنگ نظری** (-- nazaree) ا. P.A. Insularity, illiberality.

**تنگه (۱)** (tangeh) ا. 1. A strait [= بغاز]. Ex. تنگهٔ داردانل || 2. An isthmus [= برزخ]. 3. A defile, a mountain-pass; a narrow pass. *See also* تنگنا

تنگهٔ خاکی = برزخ An isthmus.

**تنگه (۲)** ا. R. A gold or copper coin.

**تنگه نفس** (---nafas) ا. P.A. Asthma, shortness of breath. [*Used colloq. an an adj.*] Asthmatic.

**تنگی** (tangee) ا. Narrowness, closeness. Tightness. Shortness (of breath, etc.). Scarcity; drought. *Fig.* Difficulty, distress; a pinch; a constraint. Indigence, straitened circumstances. *See* تنگ *No. 1.*

تنگی دادن ف. م. To reduce to difficulties. to pinch, to straiten [esp. with reference to means of subsistence].

تنگی کشیدن ف. ل. To suffer indigence; to be straitened; to be pinched.

**تنگیاب** (tang-yab) ص. Rare, difficult to obtain. *Syn.* = دیر یاب

**تنمل** (tanammol) ا. A. = حس نملی *Med.* Formication.

**تنمیق** (tanmeegh) ا. A. Writing elegantly.

**تنمیه** (tanmieh) ا. A. Gr wth.

**تنند** (tanand) = تنندو

**تنندو** (tanandoo) ا. R. 1. A spider [= کارتن & عنکبوت]. 2. A shuttle [= ماکو].

**تننده** (tanandeh) ا. A weaver. [*The agent from the verb* تنیدن]. A spider.

**تنودن** (tanoodan) ف. م. To spin; to weave. To draw. *See* تنیدن

**تنور** (tanoor; tannoor) ا. P.&A. An oven; a furnace. [*Ar. pl.* تنانیر *(tananeer)*].

*Prov.* تا تنور گرم است باید نان بخت Make hay while the sun shines. Also; strike while the iron is hot.

**تنوّر** (tanavvor) ا. A. Being lighted; lighting. *Fig.* Enlightenment.

**تنور خانه** (tanoor-khaneh) ا. A bakehouse.

**تنوره** (tanooreh) ا. The heat-tube or the chimney (of a samovar).

**تنور** Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. *Fig.* Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube]. *See* تنور

تنوره‌زدن ف. ل. To form a circle. Ex. لشگریان دور او تنوره زدند

تنوره کشیدن ف. ل. To rise (in the shape of a column). Ex. دیو تنوره کشید

**تنوری** (tanooree) ص. 1. Cooked in a furnace or oven. Ex. سیب‌زمینی تنوری || 2. Like, or pertaining to a furnace.

**تنوز ـ تنوزه** (tanooz-eh) ا. A fissure, a cleft.

**تنوّع** (tanavvo') A.ا Variety. Miscellaneousness.

**تنومند** (tanoomand) ص. Corpulent, big. *Syn.* = تناور

**تنومندی** (tanoomandee) ا. Corpulence.

**تنویر (۱)** (tanveer) A.ا Illumination [*active sense*], lightening, giving light (to). *Fig.* Enlightenment.

تنویر افکار Enlightenment, (giving) intellectual light.

تنویر الکتریکی (یا برقی) Electric light(ing).

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن To lighten, illumine, enlighten.

**تنویر (۲)** A.ا Applying the depilatory paste on. *See* نوره

**تنویم** (tanveem) A.ا Causing to sleep, lulling to sleep.

تنویم مصنوعی Hypnotism.

**تنوین** (tanvin) A.ا Nunnation. *Ar. Gram.* 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for *-an*, *-en*, or *-on*. Thus بً is pronounced *ban*, بٍ *ben*, and بٌ *bon*, while with the ordinary short vowels (بُ بِ بَ) the syllable is read *ba*, *beh*, *boh*, respectively. 2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[*Note.* In the first of the above two senses, the fuller expression نون تنوین i. e. the n of 'tanvin' in generally substituted for the simple word تنوین ]

**تنویه** (tanveeh) A.ا Praising; mentioning honorably. Honorable mention.

**تنه (۱)** (taneh) ا. 1. Trunk. Ex. تنهٔ درخت || 2. *L.* Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

تنه زدن ف. م-ل. To jostle, shove, push; hustle, elbow. Ex. در جمعیت بمن (یا مرا) تنه زد

تنه خوردن ف ل. To be jostled; to strike against.

نیم تنه *See in the vocab.*

بالاتنه The upper (part of the) body.

پایین تنه The lower (part of the) body.

**تنه (۲)** ا. = تنیده A spider's web.

**تنها (۱)** (tanha) ق-ص. 1. Alone; only. Ex. (a) تنها آنجا رفتم I went there alone. (b) تنها دانش انسان را بزرگ نمیسازد It is not knowledge alone (*or* it is not only knowledge) that makes a man great.
2. Alone; solitary. Ex. او در خانه تنها است || Sole, only. Ex. . . . تنها دلیلش این بود که His sole argument was that . . .

تك و تنها All alone.

دست تنها Alone, with no help.

**تنها (۲)** Bodies; persons. [Pl. of ج. تن]

**تنهایی** (tanhayee) ا. Loneliness. solitariness, solitude.

بتنهایی = تنها Alone.

**تنه دار** (taneh-dar) ص. Bulky, big; corpulent. Trunked.

**تنه گنده** (—gondeh) ص. *Colloq.* Big, bulky; corpulent.

**تنه لش** (—lash) ص. ا. *Colloq.* 1. Lumpish. 2. A lumpish person, a lump.

**تنی** (tanee) ص. 1. Own, german. Ex. برادر تنی brother-german, own brother. 2. *R.* Bodily [= بدنی].

**تنیدن** (taneedan) ف. م. [Imper. = تن]. To spin; to twist; to weave; to spread, as a cobweb. Ex. عنکبوت تار می تند

**تنیده** (taneedeh) ص. Spun; woven; twisted. [P.P. of ا. م. از ف. تنیدن]

**تنین** (tennin) A. ا An enormous snake; a dragon. A seamonster. *Astr.* The Draco, the Dragon. [ج. = تنانین (tananin)]

**تو** (to) ض. ص ۲ مف. Thou.
[*Note.* 1. The pronoun تو is used for all cases. Ex. (a) تو میروی Thou goest. (b) بتو گفتم یا تورا گفتم I told thee. (c) کتاب تو thy book. *See also* ات
[*Note* 2. The pronoun تو has a wide usage in Persian, especialy with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that شما *shoma* is always the polite substitute for تو].

**تو** (too) ق-ا. 1. In; within. Ex. بفرمایید تو Come in, please. 2. Inside, interior. Ex. توی آنرا هم تعمیر کردند The inside (or the interior) of it was also repaired. || Within. Ex. از تو مرا صدا زدند They called me from within. || *Fig.* (a) Inside nature. (b) Reserve, reservedness. *See* تو دار

**توی** (too'yeh) ح. ا. = در In, inside, into. Ex. رفت توی خانه He went in(to) the house.
[*Note.* 1. توی is orig. a prepositional phrase, being a contraction of در توی 'in the inside of'. *See and compare* در *dar*].
[*Note.* 2. In colloquial language, the word تو itself stands for the prep. Ex. آمد توی اطاق for آمد تو اطاق

at short intervals. Ex. این خبر بتواتر رسیده است We have obtained this report (or tradition) by succession *or* by hearsay. [ج. = تواترات]
Gasping; panting. تواتر نفس
By hearsay; through public rumor. Successively. A.ق (tavatoran) **تواتراً**
Inheriting, inheritance [*active sense*]. Being transferred by inheritance. A.ا(tavaros) **توارث**
To inherit. توارث نمودن ف. م-ل. *Syn.* = وارث شدن - ارث بردن
Unintentional coincidence of two verses composed by two different poets. [O. S.] Arriving together. A.ا(tavarod) **توارد**
To chance to compose coincident verses. توارد کردن ف. ل.
A straw cottage or shelter. ا.(tavareh) **تواره**
Thorns on the top of a hedge, etc. ا.(tovareh) **تواره**
Lying hid. A.ا(tavaree) **تواری**
*See under* تاریخ **تواریخ**
Equilibrium; balance; poise. [O. S.] Being equal in weight. A.ا(tavazon) **توازن**
Being parallel, parallelism. Being equal or opposite. *See* متوازی A.ا(tavazee) **توازی**
Humility; modesty, obeisance. Courtesy, curtsy. *Syn.* = فرو تنی A.ا(tavazo') **تواضع**
To act humbly. تواضع کردن ف. ل.

اطاق He came into the room]
To come in, enter. تو آمدن
To go in, enter. تو رفتن
To put in. To thrust in; to push in. تو کردن ف. م.
He began to think, he seemed gloomy. توی هم رفت
To get into trouble. توی زحمت (یا درزحمت) افتادن
He is not familiar with this (work, etc.). توي كار نيست
1. To be initiated into a business. 2. To turn out a prostitute. Ex. این زن تازه توی کار افتاده است توي كار افتادن
To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبهٔ آنرا توگذاشت [O.S.] To put in. تو گذاشتن ف. م.
To stuff a thing, fill it with stuffing. توی چیزیرا گرفتن
*See* تو گرفته *in the vocab.*
**تو**(tow) = **تاب (۱)**
1. Repenting, penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [*an attribute of God*]. A.ص(tavvab) **توّاب**
[Pl. of ج. تابع ] A.ا(tavabe') **توابع**
1. Dependencies; appurtenances. Ex. دماوند و توابع آن Demavend and (its) dependencies. *See* تابع || 2 *Ar. Gram.* Appositives.
[Pl. of ج. تابوت] **توابیت**
Hearsay. A tradition related by successive witnesses. *By ext.* A rumor or report; fame. [O. S.] Succession A.ا(tavator) **تواتر**

to show courtesy, to courtesy or curtsy *v.i.*, to rise before someone.

**تواطوء** *A.*ا*(tavato')* Agreeing, agreement. consenting.

**توافق** *A.*ا*(tavafogh)* 1. Agreeing together, concord, concurrence, accord. Ex. با هم توافق ندارند They do not agree with each other. 2. Harmony, congruity. 3. *Arith.* Commensurability. *See.* متوافق

توافق آراء Unanimity.

بتوافق آراء Unanimously. [ = باتفاق آراء ].

توافق کردن ف. ل. To agree or concur (with each other).

**تواقیع** *See under* توقیع

**توالد** *A.*ا *(tavalod)* Reproduction; generation by succession.

توالد کردن ف. ل. To multiply by generation.

توالد و تناسل Reproduction.

قوهٔ توالد و تناسل Reproductiveness.

**توالی** *A.*ا*(tavalee)* Succession, successiveness. *See* متوالی

بتوالی = متوالیاً Successively, in succession.

علی التوالی *A.*ق*(allattavalee)* Successively; continuously.

**توأم** *A.*ص-ا*(tow-am)* 1. A twin. 2. Twin. Ex. برادران توام twin brothers. || Geminate; adnate. *Fig.* Correlative; joint ; also, linked. Ex. این دو قانون با هم توأم اند || *See* دو قولو

توأم کردن ف. م. To twin; to geminate. To join or link together.

توأم گشتن ( یا شدن ) ف. ل To be(come) twins; to geminate *v.i.* To be correlated.
[*Note.* In elevated style the adj. توأم often occurs in a compound adj. describing a word which rhymes with itself Ex. علم ظفر توأم the victorious banner; *lit.*, the banner which is twin with victory].

**توان (۱)** ا*(tavan)* Power. strength; ability. [Often تاب‌وتوان ]

صاحب توان = توانا

ناتوان *See in the vocab.*

**توان (۲)** ف. It is possible, one can. one may. Ex. (a) توان گفت ( یا میتوان گفت ) که It is possible to say, one may say, it might be said. (b) نمیتوان از این رودخانه عبورکرد It is not possible to cross this river; one cannot cross this river.

[*Note.* 1. With the aid of this impersonal. auxiliary verb, we can easily translate such English sentences as *'It is possible to see it'* in nearly the same order the words are arranged in English and say میتوان آنرا دید which approaches somewhat the French «*on peut le voir*». We could use the verb ممکن است provided the sentence were inverted. Thus : دیدن آن ممکن است ]

[*Note.* 2. There is only one syn. for میتوان and that is میشود from

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say میشود آنرا دید It is possible to see it. But the latter is only colloquial].

**توان(۳)** [ا. فا. وامر ازف. توانستن ] *R.* 1. Be able thou. [Imper. root of توانستن *(tavanestan)*; short for بتوان *(betavan)*]. 2. Being able. [Short for توانند ]. *See* توانا

**توانا** *(tavana)* ص. Powerful; able. Ex. (a) خدا بهر کاری توانا است God is able to do everything. (b) «توانا بود هر که دانا بود» Knowledge is power. *Syn.*=قادر || *Ant*=ناتوان

**توانایی** *(tavanayee)*. Power; ability. Ex. توانایی فرع دانایی است Knowledge is power. *Lit.*, power results from knowledge.

**توانست (۱)** *(tavanest)* ف. He, she, it, could (or was able). [P. of ماضی ف. توانستن]

**توانست (۲)** ا. Power, ability. strength. Ex. «چون توانستم ندانستم چه سود ، چونکه دانستم توانستم نبود» *Prov.* It youth only knew, if old age only could! *Lit.* When I could, I knew not (what to do) when I began to know, I had lost my power.

**توانستن** *(tavanestan; to-)* ف. ل. To be able; can. [Imper. root = توان]. Ex. (a) من میتوانم شنا کنم I can swim; I am able to swim. (b) نتوانست ایشانرا دستگیر کند He could not capture them.

[*Note*. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'].

تا میتوانی «آنقدر که بتوانی» As much as you can; as much as possible.

**توانش** *(tavanesh)* R ا = **توانایی**

**توانگر** *(tavan-gar)* ص-ا. 1 Rich. wealthy. 2. A rich man. *Syn.*=غنی & دولتمند

توانگران The rich.

**توانگری** *( garee)* ا. Riches, wealth.

**توانی** *(tavanee)* A.ا Languor; remissness. *Syn.* = سستی

**توب** *(toob)* الخ = **توپ الخ**

**توب** *(towb)* A ا Returning; repenting. *See* توبه

**توبال** *(toobal)* ا. Iron (filing). Copper (filing).

**توبت** *(towbat)* الخ = **توبه الخ**

**توبره** *(toobreh)* ا. A nose-bag. A sack or bag.

**توبك** *(toobak)* ا. A beetle.

**توبه** *(towbeh)* / توبت *(towbat)* A.ا Repentance, contrition, penitence. [O.S.] Returning.

توبه کردن ف. ل To repent. Ex. از گناهان خود توبه کرد He repented of his sins.

توبه دادن ف. م. To cause to repent, to administer repentance

to. Ex. کشیش آنهارا توبه میدهد

To break the vow of repentance. توبه شکستن

Prov. Can the leopard change his spots? *Lit.*, the repentance of a wolf is death. توبهٔ گرگ مرگ است

**توبه‌شکن** *(-shekan)* ص-ا. 1. (One) who breaks the vows of repentance. 2. Of a nature that causes one to break his vow of repentance. Ex. «بهار توبه شکن»

**توبه کار** *(—kar)* ص. *A.P.* Penitent.

**توبه کاری** *(—karee)* ا. *A.P.* Penitence.

**توبیخ** *(towbeekh)* ا. *A.* A reprimand, a reproach or reproof. Ex. توبیخ کتبی برای او صادر کردند He was reprimanded in writing.

To reproach, reprimand, rebuke, blame. توبیخ کردن ف. م.

**توبیخ آمیز** *(-ameez)* ص. *A.P.* Expressing rebuke or reprimand; objurgatory.

**توبیخی** *(towbeekhee)* = **توبیخ آمیز**

**توپ** *(toop)* ا. *T.* 1. A cannon, a piece of ordnance, a gun. 2. A ball. Ex. بچه با توپ بازی میکرد || 3. A piece, as of cloth; a roll. Ex. یك توپ ململ a piece of muslin. 4. Bid [in games]; also, bluff(ing) [The Turkish spelling is طوپ]

A rifled cannon, a rifled gun. توپ خاندار

A breech-loading cannon. *See* تفنگ ته پر. توپ ته پر

A muzzle-loader. توپ دهن پر

A machine-gun. توپ مسلسل

A field-gun, a field-piece. توپ صحرایی

A blank shot. توپ هوایی (۱) / توپ پنبه ای

A ten pounder. توپ ده پوند(ی)

A salute. توپ سلام

Report of gun. Gun-fire; gunshot. شلیك توپ

A gun-carriage. عرادهٔ توپ

The gun-barrel. لولهٔ توپ

A cannon ball. a cannon-shot. گلوله توپ

Canonry. Artillery. توپ و توپخانه

To fire a cannon. To fire guns, to cannonade *v.i.* توپ انداختن (۱)

To cannonade *v.t.*, to attack with cannons. بتوپ بستن

To fire salute. توپ سلام انداختن

To throw a ball. توپ انداختن (۲)

A high ball توپ هوایی (۲)

A low ball. توپ زمینی

To kick a ball. Also, to throw a ball. توپ زدن (۱)

A paper of pins. یك توپ سنجاق

Bluff(ing) and intimidation. *See* تشر. توپ و تشر

To bid; to bluff. توپ زدن (۲) ف.ل.

To bluff. توپ زدن (دست خالی)

**توپ انداز** *(toop-andaz)* ا. *T.P.* A gunner, a cannoneer. One who is skilled in ballistics. *See* توپچی

**توپ اندازی** *(-andazee)* ا. *T.P.* Firing guns. Cannonade *n.* Ballistics.

Ballistics. علم توپ اندازی

**توپ بازی** T.P.ا(toop-bazee) A game of ball.

To play ball. توپ بازی کردن ف. ل.

**توپچی** T.ا(–chee) An artillery-man, a gunner.

**توپخانه** T.P.ا(- khaneh) Artillery [= آتشبار]. A park of artillery *See* قور خانه

(Science of) artillery. علم توپخانه

Field-artillery, توپخانهٔ صحرایی
heavy artillery. توپخانهٔ سنگین

Light artillery. توپخانهٔ سبك یا کوهستانی

**توپر** ص.(toopor) Solid, not hollow.

Ex. کرهٔ توپر a solid sphere.

**توپرس** ا.(toopras) Gunreach. gunshot.

**توپك (۱)** R.ا(toopak) A store-house. [*Written also* توبك ]

**توپك (۲) = تفك - تفنك**

**توپك (۳)** ا. A small ball.

**توپوز** P.-T.ا(topoz) A mace. The spade [*in card-playing*]. [The Turkish spelling is طوبوز].

**توپوزی** T.P.ص(topozee) Club-like.

The spade [in card-playing]. خال توپوزی

**توپی (۱)** ا.(toopee) A plug; a spigot; a tap. A hub or nave.

Hub or nave. توپی چرخ

**توپی (۲)** ص. Sold in pieces.

Ex. اجناس توپی piece goods.

**توت** ا.(toot) Mulberry.

[Also, other kinds of berries allied to the mulberry].

The mulberry-tree درخت توت

Blackberry. توت سیاه - سیاه توت

Black mulberry. شاه توت

Strawberry. توت فرنگی

Blackberry. توت جنگلی

**توت‌انجیر** ا.( - anjeer) The sycamore.

**توتك** ا.(tootak) A small loaf (of bread). A sort of pastry. A shepherd's pipe.

**توتون** T.ا(tootoon) Tobacco.

[*Note.* The word توتون should be distinguished from تنباکو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].

Viriginian tobacco. توتون کردستانی

Turkish tobacco. توتون اسلامبولی

Pipe tobacco. توتون چپق

Snuff. توتون دماغ ( انفیه )

**توتونچی** T.ا( - chee) A tobacco-seller, a merchant of tobacco.

**توته (۱)** ا.(tooteh) Sty. = سنده‌سلام

**توته (۲) = توتك**

**توتی** (tootee) = **طوطی**

**توتیاء** A.ا(tootia') 1. Tutty. 2. Sulphate of zinc. 3 Sulphate; vitriol [= زاج]. 4. Collyrium [= سرمه]. 5. Calamin.

Green vitriol. توتیای سبز

Oxide of copper. توتیای قرمز / توتیای حمراء

Sulphate of copper. توتیای کبود / کات کبود

Antimony. توتیای معدنی

Collyrium توتیای دیده ( یا چشم ) = سرمه

Calamin. سنك توتیا

روح توتیا Oil or spirit of vitriol.

**توتیاءالبحر** A.\(tootia-ol-bahr) Sea-urchin.

**توثق** A.\(tavassogh) Considering as trustworthy. Strengthening.

**توج(۱)** T.\(tooj) Bronze. [*Written also* طوج *and* تونج *(toonaj)*].

**توج (۲)** R. = به (۱)

**توجع** A.\(tavajjo') Showing pain or sorrow. Condolence.

**توجه** A.\(tavajjoh) [ج. = توجهات] 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The child needs to be cared (or taken care of). 2. Attention; also, regard, heed. Ex. توجه بحرف من ندارید You pay no attention to (*or* have no regard for) what I say. 3. Consideration. Ex. این موضوع را تحت توجه قرار دهید Take this matter into consideration. 4. Ward, protection. *See sense 1.* || 5. Favor. Ex. در دربار طرف توجه واقع شد He found favor in the Court. 6. Concentration. 7. [*O.S.*] Turning the face toward, facing. *See* توجهات

توجه کردن ف. م-ل. 1. To care, take care of; ward or protect. Ex. طفل را توجه میکند || 2. To attend, pay attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد He did not consider (*or* attend to) my advices. 3. To turn the face (toward). Ex. بعد بمن توجه کرد و گفت, Then he turned to me and said. 4. To give consideration.

توجه داشتن To be attentive, to pay attention. To be regardful.

بی توجه Regardless; careless; inattentive.

با توجه Careful. attentive; regardful.

**توجهات** A.\(tavajjohat) 1. Attentions; cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices, (good) offices. Ex. در تحت توجهات حضرت اشرف آقای ... under the auspices (*or* by the good offices) of His Highness . . . [Pl. of ج. توجه]

**توجیه** A.\(towjeeh) [ج. = توجیهات] Accounting for, explanation. Ambilogy in speech. Promotion. Investiture. [*O.S.*] Turning toward. A statement or roll *R*.

توجیه کردن ف. م. To account for, to explain.

**توحد** A.\(tavahhod) Remaining alone, or unique.

**توحش** A.\(tavahhosh) Wildness; savagery. Unsociableness. Horror. Becoming desolate or wild.

توحش کردن ف. ل. To feel lonely; hence, to fear. To act wildly *R*.

**توحید** A.\(towheed) 1. Monotheism; also, unitarianism. 2. Unification. *See* موحد

توحید صرف Unitarianism.

توحید مساعی Cooperation, collaboration.

توحید مساعی کردن To cooperate with one another, to join hands.

توحید کردن ف. م-ل. 1. To unify, make one, call one. 2. *R.* = توحید گفتن

the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

To heap (up), pile (up *or* on); to stack. Ex. آجرهارا روی هم توده کردند توده کردن ف. م.

Bidding farewell, taking leave. Farewell. Depositing, deposition. *See* وداع & خدا حافظی | *See also* ودیعه **تودیع** *A.* ا *(towdee')*

1. To bid farewell or adieu (to). To take leave (of). *See* وداع کردن || . 2. *R.* To deposit. تودیع کردن ف. ل-م.

To bid a ceremonial (*or* ceremonious) farewell. To take ceremonious leave. مراسم تودیع بعمل آوردن

**تودیع آمیز** *(towdee-ameez)*
**تودیعی** *(towdee-ee)* ص *A.P.*

Valedictory.

A net. A lace. A gauze. Tulle. A veil. *See also* توری **تور (۱)** ا *(toor)*

A fishing-net. تور ماهی گیری

A veil. تور صورت

A wire gauze. تور سیمی

*His.* Toor, son of Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. *See* توران *in the vocab.* **تور (۲)** ا

**توراة - تورات** **توریة** *A.-Heb.* ا *(towrat)*

The Mosaic Law; the Pentateuch. The Old Testament [= عهد عتیق]. [Taken from Heb. תורה *torah*, *i.e.* law].

The Jews. اهل توراة ( یا توریة )

To profess or declare God's unity. توحید گفتن

**توحید گو** *A.P.* ا-ص *(towheed-goo)* (One) who declares God's unity; a monotheist. *See* موحد

Making desolate or wild; imparting savage nature (to). Striking with horror. **توحیش** *A.* ا *(towheesh)*

The nettle-tree. **توخ** ا *(tookh)*

To wish. To amass. To acquire. To give back, repay. To draw. To search. To sew. To dip. [Imper. root = توز] **توختن** ف *(tookhtan)* $R_2$

Self-contained; reserved. **تودار** ص *(toodar)*

Showing love, friendship. **تودد** *A.* ا *(tavaddod)*

1. One within the other, allowing free passage to one another, (inter)-communicating. Ex. اطاقهای تودر تو || 2. Intricate. **تودر تو** ص *(toodartoo)*

**تودری** *(toodaree)* = **قدومهٔ شیرازی**

Help. **تو دستی** *R.* ا *(toodastee)*

**تودماغی** ص-ق *(toodamaghee)* 1. Uttered through the nose, nasal. 2. Nasally, with a twang.

To twang, nasalize, speak through the nose. تو دماغی حرف زدن

A twang, a nasal tone. صدای تو دماغی

A heap, a pile. **توده** ا *(toodeh)* Ex. تودهٔ شن || A stack. Ex. تودهٔ علف || A mound. Ex. تودهٔ خاک خشک || A mass. Ex. تودهٔ آجر || The mass,

**توران** (tooran) ا. 1. (Ancient name of) Torkestan; Transoxania. *See* تور *No.* 2. || A feminine, proper name.

**توران دخت** (— dokht) ا. *His.* Tooran-dokht, daughter of Khosrow Parveez, who reigned for a short period in Persia.

**تورانی** (toorance) ص-ا. 1. Of, or pertaining to Tooran; of Torkestan; Transoxanian. 2. A native of (ancient) Torkestan. The Tooranian or Turkoman language.

**تورّب** (tavarrob) A.ا. Obliquity, obliqueness; slant. *See* the *p.p.* مورب

**تورفتگی** (too-raftegee) ا. An inden(ta)tion, a dent. A notch.

**تورفته** (— rafteh) ص. Indented.

**تورّق** (tavarrogh) A.ا. Malleability. Lamination [*passive sense*]. Scaliness. *Bot* Foliation.

قابل تورق Malleable. Laminable. Scaly.

**تورّم** (tavarrom) A.ا. Swelling. inflammation; tumeseenec, tumefaction. *See* ورم & متورم

تورم کردن ف. ل. To swell.

**توروزاوتی** (tooroz-ootee) T.ا. *Bot.* Wistaria; glycin(e).

**توری** (۱) (tooree) ا. Lace. Tulle. Trimmings; tatting. Illusion; veil. Mantle incandescent mantle. *See also* تور *No.* 1.

چراغ توری Incandescent gas-lamp. *Lit*. lamp with a mantle.

**توری** (۲) ا. A descendant of Toor. *See also* تورانی

**توریت** (۱) (towriat) A.ا. Dissimulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

**توریت** (۲) = **توریة**

**توریث** (towrees) A.ا. Appointing as one's heir; bequeathing.

**توریز** (towreez) = **تبریز**

**توریه** (towrieh) = **توریت** (۱)

**توریة** (towrat) الخ = **توراة** الخ

**توز** (tooz) See under توختن

**توزیدن** (toozeedan) = **توختن**

**توزیع** (towzee') A.ا. 1. Distribution. Ex. توزیع مراسلات و اوراق || 2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. *R.* An account statement; a roll.

توزیع کردن ف. م. To distribute. Ex. جراید را در این محل توزیع میکنند || To deal out. To divide. *Syn.* = بخش کردن

**توزیعی** (towzee-ee) A.P.ص. Distributive. [ *Fem. & pl.* = توزیعیه (towzi-iyyeh)].

**توس** (toos) A.ا. Nature.

**توسخ** (tavassokh) A.ا. Dirtiness.

**توسد** (tavassod) A.ا. Leaning upon a cushion. *See* وساده

**تو سرخ** (too-sorkh) ا. Shaddock.

**توسری** (— saree) ا. A thump or bump on the head.

**توسط** (tavassot) A.ا. 1. Intermediation; intercession, mediation, acting as a middle-man. *Syn.* = میانجی گری & وساطت || 2. Agency. Ex. بتوسط آن تجارتخانه by the agency

business has not much extent; it is limited or undevelopped.

1. To develop, extend, توسعه دادن ف. م expand. Ex. تجارتخانهٔ ما کارش را توسعه داده است
2. To increase the amplitude of, to amplify.

To be developped توسعه یافتن ف. ل. or extended; to be amplified.

**توسکا** (tooska) = **توسه**

**توسل** (tavassol) A. 1. Resorting, resort. 2. Making entreaties. Ex. 1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion. *See* متوسل

To resort. To make entreaties. } توسل کردن / توسل جستن ف. ل.
To betake oneself (to). *Syn.* = متوسل شدن

**توسن** (towsan) ص. ا. 1. Unmanageable, restive [= سرکش]. Unbroken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. *L.*, a horse.

**توسنك** (towsang) ا. Contentment *Syn.* = قناعت

**توسنی** (towsanee) ا. Restiveness. wildness.

**توسه** (tooseh) ا. *Bot.* The alder-tree. *Prop.* The Russian alder.

**توسیخ** (towseekh) A. ا. Soiling, dirtying.

**توسید** (towseed) A. ا. Causing to lean upon a cushion. *See* وساده & توسد

**توسیط** (towseet) A. ا. Putting in the middle. Cutting in the middle.

**توسیع** (towsee') A. ا. Enlargement of that Commercial Firm || 3. *L.* A middle-man; an intermediary. *Syn.* = میانجی & واسطه || 3. Acting as bail or surety. *See* ضمانت 4. Means. 5. Care. *For senses* 4 & 5, *see* بتوسط *below.*

توسط کردن ف. ل. 1. To intermediate, come between; speak in behalf of, intercede. Ex. پیش رئیس برای او توسط کردم || 2. To act as bail or surety.

**بتوسط** (betavassot'eh) ح. ا. 1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من داخل آن مدرسه شد He entered that school through me (*or* by my intermediation). 2. By. Ex. آن پول بتوسط کی وصول شد By whom was that money collected? || 3. By means of. Ex. بتوسط طناب آنرا بالا کشیدند || *See* با No. 1 & بوسیلهٔ || 4. Care of, C/O [in addresses].

[*Note.* In almost all cases the prep. at the beginning of بتوسط is omitted in colloq. usage, esp. in the fourth sense above, *i. e.* in addresses. Ex. توسط آقای ب. خدمت آقای س. مشرف شود Mr. S., C O *or* (Care of) Mr. B.].

**توسع** (tavasso') A. ا. Enlargement, extension [*passive sense*]. Increase. Roominess. *Syn.* = اتساع

**توسعه** (towse-ah) A. ا. Extent; expansion. Development. Amplitude. Range. Ex. کارش توسعه ندارد His

2. Definition and description.
Indescribable; غیر قابل توصیف beyond description.
**توصیفی** (towseefee) A.ص Descriptive. Ex. صفت توصیفی a descriptive adjective. || Attributive. [Fem. & pl. توصیفیه (towseefiyyeh)].
**توصیه** (towsieh) A.ا Recommendation. Appointment, appointing as heir, trustee, etc.
توصیه‌کردن ف.م. 1. To recommend. Ex. مرا بایشان توصیه کنید Recommend me to him. 2. To appoint as heir, trustee, etc.
**توصیه‌نامه** (towsieh-nameh) A.P.ا Letter of recommendation.
**توضؤ** (tavazzo) A.ا Ablution before prayer. See وضو
**توضیح** (towzeeh) A.ا [ج. = توضیحات] 1. Explaining, explanation. Ex. توضیح یك مطلب || 2. A note or remark; a foot-note: also, a postscript.
توضیح دادن ف.م-ل. 1. To explain. Ex. مقصود خودرا توضیح دهید Explain yourself. || 2. To furnish an explanation, give an explanatory note.
توضیح خواستن To ask for explanations.
توضیح کردن ف.م. To explain, to elucidate [= توضیح دادن]
توضیح واضحات کردن To give an explanation for what is too clear.
**توضیحات** (towzeehat) A.ا Explanations. [Pl. of ج. توضیح]
**توضیحی** (towzeehee) A.P.ص

[*active sense*] extension, amplification. Development. Dilation.
توسیع کردن .R = توسعه دادن
**توشدان** (tooshdan) = **توشه دان**
**توشتر** (tooshtar) ا. A he-goat.
**توشك** (toskak; too-) = **تشك** A mattress. A carpet R.
**توشکان** (tooshkan) = **تون حمام**
**توشمال** (tooshmal) ا. A head-cook. An usher.
**توشه** (toosheh) ا. Provisions (for a journey). Outfit.
توشه برداشتن To set out upon a journey. *Lit.*, to take along provisions.
**توشه دان** (toosheh-dan) ا. A wallet; a knapsack.
**توشیح** (towsheeh) A.ا Acrostic. Also, double rhyming. [O. S.] Adorning. *See* موشح *the p.p.*
توشیح کردن ف.م. To adorn. *By ext.*, to sign. [Orig: to adorn by one's signature].
**توصل** (tavassol) A.ا Being joined. (Seeking) connection.
**توصیف** (towseef) A.ا 1. Description, qualification [act of qualifying]. Ex. قشنگی آن باغ خارج از حد توصیف است. The beauty of that garden is beyond description. 2. Commendation. *Compare* تعریف *and* تشریح
توصیف نمودن ف.م. To describe, to qualify. To characterize. Ex. اخلاق اینشخص را توصیف کنید
تعریف و توصیف 1. Commendation.

favored (by God).

**توفی** (tavaffee) A.\ Receiving the whole amount of what is due. Causing to die; also, dying

**توفیر** (towfeer) A.\ 1. *Colloq.* Difference. Ex. یك ریال با صد دینار توفیر ندارد A «rial» is the same as 100 «dinars». *See* تفاوت & فرق || 2. *R.* Excess, surplus; also, saving. 3. [*O. Ss.*] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

**توفیق** (towfeegh) A.\ [ج. = توفیقات] 1. Grace, favor. Ex. بتوفیق خدا by divine favor. 2. Success, good luck. Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد || 3. *R.* Good order. 4. [*O. S.*] Adaptation; rendering fit or suitable.

توفیق اجباری Involuntary obtainment of grace.

توفیق الهی | توفیق ربانی | Divine grace, divine favor.

**توق** (toogh) = **توغ (۲)**

**توقد** (tavaghghod) A.\ Burning. Being kindled; blazing.

**توقر** (tavaghghor) A.\ Gravity, dignity; sedateness. *See* وقار

**توقع** (tavaghgho') A.\ [ج. = توقعات] Expectation; sanguineness; also, hopefulness. A request or wish. *Compare* انتظار & *see* متوقع

توقع داشتن To expect; to count (on or upon) Ex. (1) از او توقع نداشته باشید دیوانه است. Do not expect

Explanatory. [*Fem. & pl.* توضیحیه (towzihiyyeh)].

**توضیع** (towzee') A.\ Humbling, lowering. *Compare* تواضع

**توطن** (tavatton) A.\ 1. Choosing a home or residence, settling. 2 Naturalization [*passive sense*].

توطن (اختیار) کردن ف. ل. To choose one's home or residence. Ex. این قبایل در ایران توطن کردند These tribes settled in Persia (*or* chose Persia as their home).

**توطین** (towtin) A.\ Choosing as one's home or residence. Causing to settle, establishing.

**توطئه** (towte-ah) A.\ 1. A plot, a complot, a scheme; a machination. 2. *R.* An agreement. 3. *R.* An introduction or preliminary explanation. [*O. Ss.*] Treading, levelling.

توطئه کردن | توطئه چیدن | ف. ل. To complot, to conspire; also, to machinate. To agree *R*

**توظیف** (towzeef) A.\ Assigning to a duty. Assigning an allowance to. *See* موظف & وظفه *the p.p.*

**توغ (۱)** (toogh) = **تاغ**

**توغ (۲)** T-P.\ A horse-tail standard. A tuft made from horse-tail. *L.* a standard.

**توفان الخ** = **طوفان الخ**

**توفر** (tavaffor) A.\ Abundance.

**توفق** (tavaffogh) A.\ Succeeding in an affair. Being helped or

him to do otherwise; he is mad. (2) مردم از شما توقع دارند People count on you (to . . .); they expect you to . . . (3) چه توقعي از من داريد What do you expect (or wish) me to do for you?

To ask, to request; also, to beg. To expect R. توقع كردن ف. م-ل.

Those who have requests; applicants. Beggars. اهل توقع

**توقف** A.ا(tavaghghof) Stay(ing): stopping, stoppage, halt(ing), rest(ing). A pause; pausing. Hesitation. Dependence, connection R.

1. To stay. توقف كردن ف. ل. Ex. دو روز در رشت توقف كرد || 2. To stop, halt, rest, pause, make pause. Ex. اتوموبيلها در اين محل توقف ميكنند Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.

محل توقف = توقفگاه

**توقفگاه** A.P.ا(tavaghghof-gah) A halting place; a station. A quarter.

**توقير** A.ا(towgheer) [ج. = توقيرات] Honor(ing), respect(ing); reverence. [O. S.] Making grave or sedate. *See* وقار

To honor, to respect. توقير كردن ف. م.

**توقيراً** A.ق(towgheeran) Respectfully.

**توقيري** A P ص(towgheeree) Honorific. Ex. كلمات توقيري

**توقيع** A.ا(towghee') [ج. = توقيعات] Signature or seal (of a king, etc.) a signet. A brevet; a patent. A decree. Signing. (Forming) an opinion. Imposition (of a tax) R. [*Note.* Another Ar. pl of توقيع is توافيع *(tavaghee')*, which is rare].

**توقيف** A.ا(towgheef) 1. Custody. confinement, arrest, detention. Ex. (a) سه روز در توقيف بود For three days he was in custody. (b) تحت توقيف under arrest.

2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].

1. To attach, to sequester or sequestrate. توقيف كردن ف. م. Ex. املاك اورا توقيف كردند 2. To keep in custody, arrest, confine, detain. Ex. دزد را توقيف كردند || 3. To confiscate [= ضبط كردن].

Writ of attachment. حكم توقيف ( دارايي )

Warrant (of arrest). حكم توقيف ( شخص )

**توقيفي** A.P.ص(towgheefee) Attached, seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

**توكا** ا(tooka) Ortolan.

**توكل** A.ا(tavakkol) 1. Trust, reliance. Ex. توكل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Resignation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God) [O.S.] Being appointed as a trustee or agent.

To rely, to trust. To resign oneself. توكل كردن / توكل داشتن ف. ل. Ex. هميشه بخدا توكل كن

To moult. تولك رفتن ف. ل.

**توله** A.(tooleh) A hound. A pup or puppy, a cub, a whelp.

A pup. توله سك

A cub: also, a whelp. توله خرس

A whelp. تولهٔ شیر

To whelp, to bring forth pups, cubs, whelps, etc. توله گذاشتن / توله زاییدن

**تولی** A.(tavalla; tavallee) 1. Taking as a friend; attachment, friendship [ = تولا ]. 2. Being intrusted with (an affair). 3. *R.* Turning the back.

تولی کردن = تولا کردن

**تولیت ـ تولیة** A.(towliat) Appointment to an office. Trusteeship. *Spec.* Superintendence of a pious foundation; also, custodianship of it. Ex. تولیت این موقوفات با کیست. Who has charge of these pious foundations?

**تولید** A.(towleed) Begetting, procreation. Assisting at childbirth *R.* *Fig.* Producing, production, generation; also, origination. Ex. تولید برق generation of electricity.

1. To beget, تولید کردن ف. م. to bring forth [ = زاییدن ]. 2. To produce, generate, originate; give rise to, cause. Ex. (a) اصطکاك تولید حرارت میکند Friction generates or produces heat. (b) این کلمات تولید خصومت میکند These words give

**توکلا** A.ق(tavakkolan) By way of trust and resignation; by enterprise *By ext.* At random. [ Occurring often in the Ar. phrase توکلاً علی الله (tavakkolan allalah) *i.e.* trusting in God, relying on God.

**توکلی** A.P.ص(tavakkolee) Based upon trust and resignation.

**توکید** (towkeed) = **تأکید**

**توکیل** A.(towkeel) Appointing as one's agent, delegate, deputy, etc.: delegation. Mandate. *See* وکیل

**توگرفته** ص-ا.(too-gerefteh) 1. Stuffed. Farced; 2. Farce; stuffing, stuffed intestines, etc. *See* کیپا

**تول** Fr. ا(tool) Tulle. *See* تور

**تولا** A.(tavalla) = تولی Taking as a friend; friendship, attachment. *See* ولایت

To show attachment or friendship; to befriend. تولا کردن ف. ل. Ex. بتو تولا میکنم و بس

**تولبند** T.-P.(tool-band) 1. [= عمامه] A turban [ the Persian spelling being دولبند (doolband)]. 2. Tulle [ = تول ]. 3. *R.* Fine muslin, nansuk.

**تولد** A.(tavallod) [ ج. = تولدات ] Birth. Genesis. *See* متولد

To give birth to, تولدکردن ف. م. bring forth; procreate. *Syn.* = زاییدن

تولدشدن ف. ل. یا مج. ف.م. = متولدشدن To be born.

**تولك** ا.(toolak) Moulting, casting off feathers, hair, etc.

rise to enmity.
3. *R.* To assist (a woman) at childbirth.

**تومار** = طومار

**تومان** *M.*ا *(tooman)* 1. Ten-housand; a myriad. 2. Toman. a Persian money of account, equal to ten «krans» [recently replaced by a ten-*rial* coin, as is the *kran* by the *rial*]. *See* ریال & قران || 3. A gold coin of varying value. 4. A military division, consisting of 10,000 men [*not existing now in Persia*]. [*Note.* The colloq. pr. of this word is تمن *toman*].

امیر تومان (Old title of) a commander of a division consisting of 10,000 men.

**تومانی** ا *(toomanee)* A gold coin of varying value. *See the 3d sense above. Compare* اشرفی
— ص. Worth one *toman.* Pertaining to the *toman.*

**تون (۱)** ا *(toon)* The stove of a bath. [Often تون حمام]. A furnace.

**تون (۲)** ا. Toon, a town in Khorasan.

**تونتاب** ا *(toon-tab)* The stoker of a bath. *See* تاب *No.* 2.

**تونتابی** ا *(- tabee)* Business of the stoker of a bath.

**تونس** ا *(toones)* *Geog.* Tunis.

**تونگو** *R. (towangoo: ta-)* = دلاك

**تونل** *E.*ا *(toonel)* A tunnel.

**تونی (۱)** ص *(toonee)* 1. Cooked in the stove of a bath. Ex. لبوی تونی || 2. Pertaining to the stove of a bath *R.*

**تونی (۲)** ص-ا. 1. Of, or pertaining to Toon, the town in Khorasan. 2. A native of Toon. The dialect of Toon.

**توهم** *A.*ا *(tavahhom)* Imagination, fancy Suspicion. Groundless fear. [ج. = توهمات]

توهم کردن ف. م-ل. To imagine, fancy; suppose. To suspect.

**توهمی** *A.P.*ص *(tavahhomee)* Imaginative; fancy [*used as an adj.*].

**توهین** *A.*ا *(towhin)* Aspersion, detraction, insult, libel(ling) Scoff(ing). [*O.S.*] Weakening.

توهین کردن ف. م-ل. 1. To disgrace: to asperse; also, to scoff. Ex. برئیس خود (یا رئیس خود را) توهین نمود || 2. [*O. S.*] To weaken or disable.

توهین بمقدسات Sacrilege.

**توهین آمیز** *A.P.*ص *(towheen-ameez)* Aspersive, disgracing.

**توی** *See under* تو *too.*

**تویه** ا *(tooyeh)* = قوس وقزح. Rainbow.

**تویی** ص *(tooyee)* Inner, inside, inward. Ex. چرخ تویی the inside wheel. *Ant.* = بیرونی

**تویی** *(to'yee)* = توهستی Thou art.

**تویی** ا *(toyee')* Thouism. *Ant.* = منی

**ته** ا *(tah)* 1. Bottom. Ex. ته چاه 2. Base, 3. Stub; also, root. 4. Depth

ته تفنگ Breech of a rifle.
ته قنداق (تفنگ) Butt.
ته صندلی Seat (of a chair).
ته کشتی Bilge; also, keel.
ته سوزن Eye of a needle.
ته بر *See in the vocab.*
از ته دل (Most) heartily. *Lit.*, from the depth of the heart.
تا ته 1. To the very end (or last). 2. Supernaculum. = Ex. گیلاس شراب را تا ته نوشید
تا ته سر کشیدن To drink off, to drink supernaculum.
ته رفتن To sink, go to the bottom, founder.
ته کشیدن To draw to the end; to be almost finished.
ته چیزیرا بالا آوردن To finish something. To eat up, or drink off, something; to keel.
ته آن بالا آمد It is (or was) finished or exhausted.
ته و توی چیزیرا در آوردن To investigate something deeply or minutely, inquire it fully.
سر و ته Upside down.
سر و ته کردن To turn upside down.
سرنا را از ته (باز سر گشاد) زدن *Prov.* To put the cart before the horse. *Lit.*, to play the hautboy from the wrong end.
**ته** (teh) ص. = تهی Empty.
**تهاجم** A.ا (tahajom) Rushing upon one another. Invasion, inroad. Assault. Offense.

تهاجم کردن ف. ل. To rush, make an attack or invasion. Ex. بربریها بر سر آنها تهاجم کردند The barbarians rushed upon them.
**تهاجمی** A.P.ص (tahajomee) Offensive. Ex. اتفاق تهاجمی offensive alliance.
**تهادی** A.ا (tahadee) Making presents to one another.
**تهاون** A.ا (tahavon) Despising, taking no account of; slighting. Negligence. Contempt.
تهاون کردن ف. م. To despise, take no account of; neglect.
**تهبج** A.ا (tahabboj) Swelling. *Med.* Scirrhus. تهبج سرطانی
**ته بساط** P.A.ا (tah-besat) Goods remaining unsold. *By ext.* Worthless goods. *See* ته & بساط
**ته بندی** ا (—bandee) 1. What is eaten before drinking alcoholic liquor or a regular meal. 2. = ته دوزی
**ته پر** ص (—por) Breech-loading. *Ant.* = سر پر
تفنگ ته پر A breech-loader.
**ته پیاله** ا (—pialeh) Remainder of wine in a cup, heel-tap.
**ته تغاری** ا (—togharee) The last child of an old parent. [O. S.] Remnant at the bottom of the trough.
**تهتك** A.ا (tahattok) Being disgraced. Disgrace. *See* هتك
**تهجد** A.ا (tahajjod) Remaining awake. Prayer during the night.
**تهجی** A.ا (tahajjee) Spelling,

fication. See مهذب the p.p.
تهذیب کردن ف. م. 1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش را باید تهذیب کند || 2. To educate, to bring up (well).
تهذیب یافته (—yafteh) = مهذب
تهران (tehran) ا. Teheran, the capital of Persia. [ Spelled also طهران ].
تهرانی (tehranee) ص-ا. 1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran.
تهزل (tahazzol) A.ا Jesting; jocosity.
تهزیل (tahzeel) A.ا Emaciating; causing to sink.
تهزیل عین Med. Sunken eyes.
ته سفره (tah-sofreh) ا. Leavings (at the table).
ته شاخه (-shakheh) ا. Snag, stump of a branch.
ته غربالی (—gherbalee) ا. Siftings.
ته گیری (-geeree) = ته بندی
تهلکه (tahlekah;-lokah) A.ا Perdition; loss. Danger. cause of death. Perishing. See هلاك
تهلل (tahallol) A.ا Exultation; having a smiling, open face.
تهلیك (tahleek) A.ا Ruining.
تهلیل (tahleel) A.ا 1. Praising God (by repeating the formula لااله‌الاالله *laelaha-elallah.* *i.e.*, there is no god but God). 2. Exultation. 3. Antiphony; also, chorus See بر گردان
تهلیل خواندن To praise God.
تهم (taham) ا-ص. Brave (man). (One) who is unique in valor orthography. See املا & هجی
حروف تهجی The alphabet.
بترتیب حروف تهجی In alphabetical order.
تهجی کردن ف. م. To spell.
ته چك (tah-chak) ا. The stub of a cheque. the counterfoil.
ته خانه (—khaneh) ا. 1. A cellar [ = زیر زمین ]. 2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations.
تهدد (tahaddod) A.ا Threatening.
ته‌دوزی (tah-doozee) ا. Sewing the sections of a book at their bottoms; taping.
تهدید (tahdeed) A.ا [ ج. = تهدیدات ] A threat, a menace.
تهدید کردن ف. م. To threat, to menace. Ex. (a) اورا تهدید بمجازات کردند They threatened to punish him. (b) تهدید کرد که استعفا خواهم داد He threatened to resign.
تهدید بکشتن کردن To terrorize.
تهدید آمیز (—ameez) ص.A.P. Threatening, menacing. Ex. کلمات تهدیدآمیز
ته‌دیگ (tah-deeg) ا. Burned part (of rice food scraped from the bottom of the pot.)
ته دیگ تراشیدن 1. To scrape the bottom of a pot. 2. *Mus.* To strum.
تهذیب (tahzeeb) A.ا Refinement [*active sense*], polishing (manners, etc.) Ex. تهذیب اخلاق refining one's manners. || Bringing up a child well; education; edi-

Sedimen- ا.(tah-nesheence) ته نشینی
tation, deposition. subsistence.

Congratula- tion, felicitation: compliment. See تبریك A.ا (tahniat) تهنیت (tahne-at) تهنئة

To congratulate, to felicitate. Ex. مقدم آقایان را تهنیت میگویم ف.م-ل. R. تهنیت گفتن تهنیت کردن

A.P.ص (tahniat-ameez) تهنیت آمیز
Congratulatory; complimentary.

A.P.ا (— nameh) تهنیت نامه
Letter of congratulation.

Conversion to Judaism. A.ا (tahavvod) تهود

To Judaize v.i. R. ف. ل. تهود کردن

Temerity; rashness, impetuosity. See متهور A.ا (tahavvor) تهور

To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهور بخرج دادن

Fool-hardiness. تهور از روی بیشعوری

Impetuous A.P.ص (— ameez) تهور آمیز

Nausea; sickness. [Often حال تهوع]. Ex. از دیدن آن غذا حال تهوع باو دست داد He nauseated at seeing that food. A.ا (tahavvo') تهوع

To nauseate. تهوع پیدا کردن

Nauseous, nauseating, sickening. A.P.ص (— avar) تهوع آور

Ventillation; aerification. A.ا (tahvieh) تهویه

To ventillate; to aerify. Ex. اطاق را باید تهویه کرد The room should be ventillated. تهویه کردن ف. م.

1. Empty; void ص.(tohee) تهی

or stature. See تهمتن

Leavings. ا.(tah-mandeh) ته مانده

Accusation, charge. Calumny. Suspicion. A.ا (tohmat) تهمت

To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. Ex. تهمت دزدی باو زدند (یابستند) They accused him of stealth. See اتهام & متهم ف.ل.م. تهمت زدن تهمت بستن

A calumny. تهمت دروغ

A.P.ص (tohmat-ameez) تهمت آمیز
Accusatory; inculpatory.

A.P.ص ( zadeh) تهمت زده ( - aloodeh) تهمت آلوده
Caluminated. Accused [= متهم].

A.P.ص-ا (— zan) تهمت زن
1. An accuser. 2. Accusant.

1. Stout, formidable; brave. Incomparable. 2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal, the famous hero of ancient Persian history. ص-ا.(tahamtan) تهمتن

ا.(tahmooras) تهمورث - تهمورس
(Name of) the third king of the Pishdadian Dynasty.

Inlaid. ص.(tah-neshan) ته نشان

To inlay. ته نشان کردن ف. م.
Ex. آن ظرف را باطلا ته نشان کردند

1. A sediment; a deposit. Syn. = رسوب || 2. Settled or settling; deposited. ا-ص.(— neshin) ته نشین

To settle (to the bottom), deposit, subside. ته نشین شدن

provision; furnishing. A supply. Ex. تهیه سوخت برای زمستان
[(tahiyyat) [ج. = تهیات
1. To prepare, make تهیه کردن ف. م. ready. Ex. برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود
2. To furnish, to supply. Ex. برای اطاق باید فرش تهیه کرد The room should be furnished with carpets.
To make تهیه دیدن ف. ل. preparations. [= تدارك دیدن]
The preparation (day), روز تهیه Friday (for the Jews). [because they prepare for the Sabbath].
Stimulation, A.\(tah-yeej) تهییج excitement [*active sense*], provocation. *Syn.* = تحریك
To stimulate, تهییج کردن ف. م. to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند
The nettle-tree. تی (۱) (tee)\. = توخ
[*Contraction of* تهی] تی (۲)
A theatre F.\(tiatr) تیاتر
[Erroneously used by many Persians in the sense of the show rather than of the place for it].
*Syn.* = تماشاخانه & نمایشگاه
*Colloq.* 1. To give تیاتر در آوردن representations. 2. *Fig.* To play tricks; to be shifty.
Ready, P.-A.ص(tiar) تیار prepared; equipped [*alleged to be the Persian variant of the Ar.* طیار *(tayyar), i.e. flying or ready to fly*].
*Syn.* = آماده
1. To prepare, تیار کردن ف. م. to make ready. 2. To furnish with

[= خالی]. Ex. (a) دستش تهی است He is empty-handed; *i.e.* indigent. (b) «تهی از حکمتی» Thou art void of wisdom.
2. Bare [= برهنه] Ex. پای تهی
3. Simple; alone [*said only of bread*], *i.e.* without any other food to help eating it.
تهی کردن ف. م. = خالی کردن
To empty; void; vacate.
Situated at the ص.(tahee) تهی bottom, lowermost; basal. Ex. سبد تهی the basket at the bottom.
*See under* تهیه تهیات
تهی پا - تهی پای (tohee-pa;-pay)ص.
Barefoot(ed).. *Syn.* = برهنه پا
تهیة (tahiyyat) الخ = تهیه الخ
Excitement. A.\(tahayyoj) تهیج
Being raised *R.*
تهی چشم (tohee-chashm)ص.
Blind. *Fig.* Greedy.
1. Empty- ص.(— dast) تهیدست handed, indigent. 2 Unsuccessful, disappointed *R.*
Indigence, \.(— dastee) تهیدستی empty-handedness. Disappointment.
تهی دماغ (— demagh) = تهی مغز
*Anat.* Hypo- \.(— gah) تهیگاه chondrium, hip. *Syn.* = آبگاه
The flank (of a horse). تهیگاه اسب
Brainless, (— maghz) تهی مغز empty-headed.
Hollow; ص.(— mian) تهی میان empty. *See* میان تهی
Preparation; A.\(tahiyyeh) تهیه

equipments. 3. [ تیاری کردن = ] To manipulate, as opium.

**تیاری** ا. *(tiaree: tayyaree)* Readiness; preparation. *See below.*

تیاری تریاک Manipulation of opium.

تیاری کردن ف. م. To manipulate, as opium.

**تیان** ا. *(tian)* A large cauldron, as of a bath. *See* تون *No. 1.*

**تیپ** (۱) ا. *Mil.* A brigade. *See* سرتیپ

تیپ سواره Mounted brigade.

**تیپ** (۲) ص. Closely set; rank, luxuriant, exuberant in growth.

**تیپچه** ا. *(teepcheh)* A bird-call.

تیپچهٔ بلدرچین A quail-pipe

**تیتال** *(teetal)* = **تیتالی**

**تیتالی** ا. *(teetalee)* Flattery.

**تیر** (۱) ا. *(teer)* 1. An arrow, a dart, a bolt. Ex تیری از ترکش درآورد He took out an arrow from the quiver. 2. A shot; a bullet. Ex. سه تیر خالی شد Three shots were fired. 3. A beam, a post, a pole; a shaft: a pile; also. a mast or spar 4. A rolling-pin [ = تیرک ]. 5. A shooting pain, a twinge. 6. A thunderbolt *(See the first sense)*. 7. *Fig.* Strength, power; also, fortitude. 8. *Fig.* Greatness. 9. *Fig.* Anger. 10. *R.* A desert. 11. *R.* Portion, lot. *See also* تیر *No. 2.*

تیر و کمان Bow and arrow.

تیر زدن ف. ل.-م. 1. To shoot *v.i.* Ex. بکسی تیر زدن to shoot at a person. 2. To shoot *v.t.* Ex. خرگوش را تیر زد He shot the rabbit. [Often simply خرگوش را زد ]

تیر انداختن ف. ل. To shoot. To shoot an arrow.

تیر خوردن ف. ل. To be shot. Ex. چشمش تیر خورد He was shot in the eye.

تیر کردن (۱) ف. م. To instigate or charge (to commit an act).

تیر دو کمانه A rebounding arrow.

تیر باران = باران تیر

تیر شهاب / تیر آسمانی A shooting star.

تیر فلك / تیر چرخ The planet Mercury.

تیرش بسنك خورد *Prov. exp.* He missed the aim, he failed; *lit.*, his arrow hit a stone.

با یك تیر دو نشان زدن *Prov.* To kill two birds with one shot.

تیر تلگراف A telegraph post.

تیر سقف A beam in the roof.

تیر جمال A girder.

تیر سر در A template or templet (beam spanning a doorway).

تیر عرضی A crossbeam; a traverse.

تیر کشتی The mast of a ship.

*See* دگل & دیرك - تیرك

تیر کشیدن ف. ل. To twinge with pain. Ex. استخوانهایم تیرمیکشد My bones twinge with pain; the pain shoots through my bones.

**تیر** (۲) ا. 1. The fourth month of the Persian solar year, having

**تیر ساز** ا.(teer-saz) A fletcher. an arrow-maker.

**تیرك** ا.(teerak) [Dim. of تیر] A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain *R.* Bubbles or steam (in a boiling pot) *R.*

تیرك زدن ف.م-ل. To roll out. as dough. 2. *R.* To cast up bubbles.

**تیرك زن** ا.(- zan) One who rolls out dough (with a rolling-pin).

**تیر کش (۱)** ا.(teer-kash) A quiver [*contracted to* ترکش *(tarkesh)*].

**تیر کش (۲)** *R.* | **تیر کشنده** (- keshandeh) ص. Shooting, as pain, lancinating.

**تیر کوب** ا.(—koob) A pile-driver.

**تیر کوبی** ا.(koobee) 1. Pile-driving. 2. Staking [= میخ کوبی].

**تیرگان** ا.(teergan) (Name of) the 13th. day of the month Tir. *See* تیر *No. 2 See also below.*

جشن تیرگان An ancient celebration on تیرگان *(See above)* in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

**تیر گر** (teergar) = **تیر ساز**

**تیرگی** ا.(teeregee) Darkness; dullness. Turbidity. Gloom.

تیرگی ذهن Obfuscation (of the mind).

**تیرم** ا.(teeram) *R.* = ملکه A queen

**تیر مار** ا.(teer-mar) A viper.

**تیر ماه** (—mah) *See* تیر *No. 2.*

**تیرنشانه** ا.(—neshaneh) A target,

31 days. [Often تیر ماه]. 2. The 13th. day of the month.

**تیر (۳)** ص. Best of its kind, choice. Ex. هندوانهٔ تیر

تیر کردن (۲) ف. م. 1. To choose, as the best of something.

**تیر (۴)** ص. 1. Dark; turbid [*contraction of* تیره]. 2. Narrow.

**تیرازه** ا.(teerazheh) The rainbow.

**تیر انداز** ا.(teerandaz) An archer, a darter, a bowman. A shooter; also, a rifle-man.

تیر انداز ماهر = حکم انداز A marks-man, a sharp-shooter, a shot. Ex. آقای ش. تیر انداز ماهری بود Mr. Sh. was a good shot.

**تیر اندازی** ا.(teerandazee) Shooting. Archery.

**تیر باران** ا.(teer-baran) A shower of arrows. *Mil.* Execution by shooting.

تیر باران کردن ف.م. To execute (by shooting); to shoot down.

**تیر پرتاب** ا.(— partab) A b shot. A -shot; also, gunreach or gunshot.

**تیر خوردن** *See under* تیر *No. 1.*

**تیر خورده** ص.(teer-khordeh) Shot. hit. Ex. خرگوش تیر خورده || *See* تیر خوردن

**تیردان** ا.(—dan) = ترکش A quiver.

**تیر رس** ا.(—ras) = تیر پرتاب A rifle-shot; a gunreach. A bowshot.

**تیر زدن** *See under* تیر *No. 1.*

**تیرزن** ا.(teer-zan) = تیر انداز A shooter. A rifle-man. An archer.

a butt. *Syn.* = نشانه & نشان - هدف

**تیره (۱)** (*teereh*) ص. 1. Dark, obscure: dim, dull. Ex. هوا تیره است. 2. Turbid, troubled: tarnished. Ex. آب تیره شد || 3. *Fig.* Gloomy, sad, despondent. Ex. قیافهٔ تیره || *Compare* تاریك

تیره کردن ف. م. To disturb, make turbid, tarnish. To darken, to make dull.

تیره کردن ذهن To obfuscate the mind.

تیره شدن ف. ل. To get dark or obscure. To become turbid or muddy. To look sad or gloomy

**تیره (۲)** ا. A sect; a division. Ex. امت نصارا (بر) سه تیره اند The Christians are (divided into) three sects.

**تیره بخت** (*teereh-bakht*) ص. Unlucky. ill-fated, unfortunate. *Syn.* = بدبخت

**تیره بختی** (*-bakhtee*) = بد بختی

**تیره حال** P.A. (*--hal*) = پریشان

**تیره دل** (*- del*) ص. Ignorant; obscure-minded.

**تیره‌رنك** (*—rang*) ص. Dark-colored.

**تیره‌روز** (*—rooz*) ص. Unfortunate: distressed

**تیره‌روزگار** (*roozgar*) = تیره روز

**تیره ضمیر** (*— zameer*) ص. P.A. Obscure-minded dark-hearted.

**تیره مغز** (*maghz*) ص. Stupid.

**تیز (۱)** (*teez*) ص. 1. Sharp, acute; also, pointed. Ex. چاقوی تیز a sharp knife. 2. [= تند] Pungent, biting, acrid. Ex. فلفل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سگ شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Caustic, corrosive. *Compare* تند

تیز کردن ف. م. 1. To sharpen. whet. grind. Ex. دلاك تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. *R.* To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. *Poet.* To kindle [= روشن کردن]. 7. *Poet* To make brisk. Ex 6 & 7.
« بازار خویش و آتش ما تیز میکنی »

**تیز (۲)** ق. Quickly, swiftly; also, promptly. Ex. تیز رفت خانه || *Compare Turkish* تز (*tez*)

**تیز (۳)** ا. = ضرطه = گوز A fart.

تیز دادن ف. ل. = تیزیدن To break wind, to fart.

[*Note.* The two words تیز and ضرطه of which the second is Arabic, are not so indescent in usage as the third of the series given above].

**تیزاب** (*teezab*) ا. Nitric acid, aquafortis.

تیزاب سلطانی Aqua regia.

تیزاب تیز کرده / تیزاب خالص Pure nitric acid.

تیزاب نقره Impure nitric acid.

تیزاب شوره و نمك / تیزاب طلائی Nitro-muriatic acid.

تیزاب صابون پزی Lye.

تیزاب فاروق / تیزاب طلاخور } = تیزاب طلایی

ملح تیزاب Nitrate.

تیزاب زدن ف . م. To nitrate: to nitrify.

( تبدیل به ) تیزاب کردن To nitrify.

تیزابی (teezabee) ص. 1. Nitrated or nitrified. 2. Resembling nitric acid.

تیزانك (teezanak) ا. A bladder-like toy, which when inflated and allowed to relax, gives out a buzzing sound; a balloon.

تیزبال (teez-bal) ص. Swift-winged.

تیزبصر (—basar) P.A. = تیز بین

تیز بین (—bin) ص. Sharp-sighted, keen-sighted, keen-eyed.

تیز پا (—pa) ص. Swift-footed.

تیز پر (—par) / تیزپرواز (-parvaz) } ص. Swift-winged.

تیزپروازی (-parvazee) ا. Swiftness of flight, swift flight.

تیزتاز (—taz) ص. Running swiftly, fleet.

تیزتك (—tak) = تیزدو = تیز تاز

تیزچشم (—chashm) ص. Keen-eyed.

تیزچنك (—chang) ص. Having sharp claws. *Fig.* Rapacious. Warlike.

تیز دان (—dan) ص. R. The podex.

تیز دست (—dast) ص. Clever; diligent. *See* زیر دست

تیزدندان (—dandan) ص. Sharp-toothed. *Met.* Rapacious, fierce.

تیز دو (—dow) ص. Fleet, running swiftly.

تیزرفتار (teez-raftar) / تیز رو (teez-row) } ص. Quick-paced, going or walking swiftly.

تیزدهان (—dahan) R. = چرب‌زبان

تیزشهوت (—shahvat) ص. P.A. Lustful.

تیزطبع (—tab') = تیزمزاج-تندمزاج

تیز فهم (—fahm) ص. P.A. Of quick understanding.

تیزقلم (—ghalam) ص-ا. P.A. (One) who is skilled in writing.

تیزك (teezak) R. = نره تیزك

تیزگام (teez-gam) = تیزرفتار

تیز گر (—gar) ا. A knife-grinder.

تیزگوش (—goosh) ص. Sharp of hearing.

تیزمزاج (—mezaj) P.A. = تندمزاج

تیزهوش (—hoosh) ص. Sharp-witted, keen-witted; intelligent; clever.

تیزی (teezee) ا. Sharpness, acuteness. Pungency. Shrillness. Point (being pointed). Keenness. Swiftness. *See* تیز *No. 1.*

تیزیدن (teezeedan) ف. ل. To break wind, to fart [= تیز دادن].

تیسر (tayassor) ا. A. Becoming easy; being easy, ease, facility.

تیشه (teesheh) ا. An adze, a chip-axe.

تیشه بریشهٔ خود زدن To be self-destructive.

تیشه بسوی خود زدن / تیشه رو بخود بودن / تیشه بر خود بودن } To be selfish or one-sided.

تیشه برخود (teesheh barekhod) } ص.
تیشه روبخود (-roobekhod) }
Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) ا. 1. = شمشیر A sword. 2. = استره A razor. 3. A lancet 4. A thorn or thistle [= خار] 5. A ray or beam. 6. R. A ridge or peak.

تیغ دلاکی A razor

تیغ آفتاب The sun's rays.

تیغ بخاک (یا در خاک) کردن Prov. exp. To bury the hatchet.

تیغ افشاندن } To brandish
تیغ بر آوردن } a sword.

تیغ زدن To strike with a sword.

تیغ کشیدن To draw the sword.

تیغ سحر The day-break.

تیغ افشانی (teeghafshanee) ا. (Act of) brandishing a sword.

تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن To brandish a sword.

تیغال (teeghal) ا. 1. A lair or nest. 2. A variety of manna. See شکرتیغال

تیغ تیزکن (teegh-teezkon) ا. A whetstone; a razor-sharpener, a hone. [Often سنگ تیغ تیز کن]

تیغ تیغی (—teeghee) ص. Thistly, thorny, prickly.

تیغ دار (—dar) ص-ا. 1. Thorny, prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

تیغ زن (—zan) ا. A swordsman.

تیغ کش (—kash) م. = تیغ زن

تیغه (teegheh) ا. 1. A blade. Ex. تیغه این چاقو تیز است || 2. A partition-wall. 3. A lamella; bot., a lamina. 4. Ridge of a mountain.

تیغه کشیدن ف. م-ل. 1. To separate by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

تیغه دار (teegheh-dar) ص. Bladed.

تیغی (teeghee) ص. Acanthoid; spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

تیفوس (teefoos) F.ا. Typhus.

تیفوئید (tifoyeed) F.ا. Typhoid (fever). See حصبه

تیقظ (tayaghghoz) A.ا. Vigilance, wake; being awake.

تیقن (tayaghghon) A.ا. Certainty; conviction. See یقین

تیك (tik) ا. A tick or click.

تیك تیك (tik-tik) ا. The click or tick of a clock.

تیك تیك کردن ف. ل. To click or tick.

تیکه (tikkeh) = تکه (tekkeh)

تیل (teel) R.ا. A point or tip.

تیلم بار (teelombar) = تلمبار

تیله (teeleh) ا. 1. A marble [= مهره]. 2. A potsherd.

مایه وتیله } A small capital;
مایه تیله } also, savings.

تیله بازی (—bazee) ا. Taw, a game at marbles [= مهره بازی].

تیم (teem) ا. A large caravanserai. Compare تیمچه

تیماج (teemaj) ا. Goat leather.

تیماج فرنگی Morocco leather.

تیمار (teemar) ا. Care, attendance. Sorrow, grief. Grooming

تیمار کردن ف. م. 1. To groom;

common partridge. *See* کبك
|| to curry. Ex. مهتر اسب را تیمار کرد
2. To attend, to care for.
تیمار خوردن = غصه خوردن

**تیمارخانه** =بیمار R.( khaneh) *Syn.* = مریضخانه & بیمارستان.

**تیماس** (teemas) A forest; جنگل = A.\ also, a grove.

**تیمچه** (teemcheh) A small caravanserai. A covered enclosure containing several shops. [ *Dim. of* تیم ].

**تیمم** (tayammom) A.\ Ablution with earth or sand in default of water. *See* وضو

**تیمن** (tayammon) A.\ Auguring well. Blessing [ =تبرك ]. Relating to Yemen. *See* یمن

**تیمور** (teemoor; teymoor) T.\ A masculine, proper name. *Spec.* Tamerlane. *See below.* [*O.S.*] Iron.
تیمور لنك Tamerlane (Teymoor the Lame).

**تین** (teen) A.R = **انجیر**

**تیول** (toyool) .\ A fief; a feud.

**تیولی** (toyoolee) ص. Feudal. feudary. feudatory. Ex. ملك تیولی

**تیه** (teeh) A.\ A desert.
بادیهٔ تیه / تیه بنی اسرائیل } The wilderness where the Israelites wandered.

**تیهو** (teehoo) .\ Gray partridge,

# ث

**ث** (seh; sa')ا. The fifth letter of the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.

The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || *See article on* ت *on page 391.*

As a numeral, the *letter* ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. *See* ابجد *abjad.*

[*Note.* The *letter* ث is often distinguished by the adj. مثلثه *mosallaseh.* which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثلثه ].

**ثابت** *(sabet)*ص. *A.* 1. Fixed. Ex. نرخ ثابت || 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیدهٔ ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color. Ex. رنگ این قالی ثابت است || 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. حقانیت او ثابت است || 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem. & pl.* ثابته *(sabeteh)*].

ثابت کردن ف. م. 1. To prove. Ex. جرم اورا ثابت کردند His guilt was proved (or established); he proved to be guilty. 2. *Math.* To demonstrate. Ex. قضیه‌هندسی‌راثابت‌کرد || 3. To make fast, as a color.

ثابت شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be proved, to prove to be true. To become fast, as a color.

ثابت ماندن To stand firm, to remain constant. To persevere. To be fast, as a color.

عزم ثابت Resoluteness.

قشون ثابت Standing army.

مخارج ثابت عمومی Overhead expenses.

**ثابت قدم** *(sabet-ghadam)*ص. *A.P.*

Eighthly. A.ق(samenan) ثامناً
Second. A.ص(sanee) ثانی = دوم
Ex. ناپلیون ثانی Napoleon the II.
Secondly, in the A.ق(sanian) ثانیاً
second place. For a second time.
An equal. A.ا(sani-asneyn) ثانی اثنین
[O.S.] The second of the two.
1. A second. A.ا(sanieh) ثانیه
Ex. یك دقیقه شصت ثانیه است || 2. A
moment. [ Orig.. the fem. of ثانی ]
The A.P.ا(—shomar) ثانیه شمار
hand ( of a watch ) indicating
the second, the second hand.
Vindictive. A.ص(sa-er) ثائر
revengeful. See ثار
Firmness, A.ا(sabat) ثبات
stability, constancy. steadfastness,
perseverance.

ثبات قدم = ثابت قدمی
Resoluteness; cons- ثبات رأی
tancy, firmness.
See in the vocab. بی ثبات
A registrar; A.ا(sabbat) ثبات
a recorder. A copyist.
Business or A.P.ا(sabbatee) ثباتی
grade of a registrar.
1. Registration. A.ا(sabt) ثبت
Ex. ثبت اسناد registration of documents. 2. A register; also, a
record. Ex. ثبت آن در اینجا نیست || 3.
Inscription. Ex. ثبت شعر بر دیوار || 4.
Entry (in a book). 5. [Used as an
adj.] Registered; inscribed; on record. Ex. این چند قلم در دفتر ثبت نیست
|| 6. R. A proof or argument.

Resolute. steadfast, firm, steady.
To stand firm. ثابت قدم ماندن
Reso- A.P.ا(-ghadamee) ثابت قدمی
luteness, firmness, steadfastness.
A fixed star. A.ا(sabeteh) ثابته
[(savabet)[ج. = ثوابت] || Ant. = سیاره
Orig, fem. of ثابت].
ثار A.ا(sar; sa'r) = تلافی
Retaliation, revenge.
To take revenge. اخذ ثار کردن
Penetrating. A.ص(sagheb) ثاقب
Astr. Shooting, as a star. Med.
Shooting, as a pain, twinging.
[Fem. & pl. = ثاقبه saghebeh].
A shooting star; شهاب ثاقب
a meteor.
ثاقل A. (saghel) = ثقیل
Third [= سوم]. A.ص(sales) ثالث
Ex. شخص ثالث
An arbitrator. — ا. = شخص ثالث
(Christian) ثالث ثلاثه
believing in the Trinity.
Thirdly, A.ق(salesan) ثالثاً
in the third place. [= سوم آنکه].
1. An arbi- A.ا(saleseh) ثالثه
tress [Orig., fem. of ثالث reserved
for pl. or fem. nouns].
Trinity. A.ا(saloos) ثالوث
[ Often ثالوث اقدس i.e. the Holy
Trinity]. Syn. = تثلیث
ثالول A.(salool) = ثؤلول
[Pl. of ج. ثؤلول ] A.ا(sa-aleel) ثالیل
Warts. Papillæ.
Lingual papillæ. ثالیل لسان
Eighth. A.ص(samen) ثامن = هشتم

pap, mamma.

**ثرا - ثری** *A.*| *(sara)* = خاك

Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase طاب ثراه *taba sarah*, May his earth, *i.e.* grave, be fragrant].

**ثرب** *A.*| *(sarb)* *Anat.* The omentum.

**ثروت** *A.*| *(sarvat)* Wealth, riches; affluence.

علم ثروت Economy, as the science of wealth.

منابع ثروت Sources of wealth.

اهل ثروت The rich.

با ثروت Rich, wealthy.

**ثروتمند** *(sarvat-mand)* .ص Rich, wealthy. *Syn.* = دولتمند & غنی

**ثری** *See under* ثرا

**ثریا** *A.*| *(sorayya)* = پروین

*Astr.* The Pleiades.

**ثرید** *A.* *(sareed)* = ترید

ثرید کردن = ترید کردن

**ثعابین** *See under* ثعبان

**ثعالب** *See under* ثعلب

**ثعبان** *A.*| *(so'ban)* A long and thick snake. A dragon

[ *(sa-abin)* ثعابین ج ]

**ثعلب** *A.*| *(sa'lab)* 1. A fox [= روباه ]. 2. *Bot.* Salep, male orchis. *See below.*

خایهٔ ثعلب Salep, male orchis. *Lit.*, fox's testicle [from the resemblance of the root].

ثعلب مصری = خایهٔ ثعلب - ثعلب

**ثغر** *A.*| *(saghr; saghar)* A frontier, a border. A mountain-pass or

7. *R.* A trusty friend.

ثبت کردن ف. م. 1. To register, enter (in a book), record, keep record of, write down, take down. Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند 2. To inscribe.

دفتر ثبت A register, a book of records.

دفتر ثبت اسناد Register Office.

ثبت دفتر On record, registered.

*See the 5 th. sense of* ثبت

مأمور ( یامتصدی ) ثبت A registrar, a recorder; an officer of the Register Office.

ثبت برداشتن از چیزی 1. To make a list or inventory of something, to inventory a thing. Ex. از کلیهٔ اثاثیه ثبت برداشتیم || 2. To keep record, or take down, something.

**ثبت برداری** *A.P.*| *(sabt-bardaree)* Making an inventory or list, stocktaking. Keeping records, registration.

**ثبوت** *A.*| *(soboot)* Demonstration [*passive sense*]; ascertainment; conviction. Proof, testimony. Firmness, constancy *R.*

بثبوت رساندن To prove, demonstrate; ascertain.

بثبوت رسیدن To be proved.

**ثخانت** *(sakhanat)* = ثخن

**ثخن** *A.*| *(sekhan)* 1. Thickness. *Syn.* = کلفتی & ضخامت || 2. Density.

**ثخین** *A.* ص *(sakhin)* Thick. Dense.

**ثدی** *A.*| *(sad'y)* = پستان Breast.

Weight. A.ا(seghlat) ثقلت
Gravity R.
[Pl. of ج. ثقب] (soghoob) ثقوب
1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [(seghat) ج = ثقات] A.ا(seghat) ثقة
Intelligent; acute. A.ص (sagheef) ثقیف
1. Heavy. weighty. 2. Indigestible. Ex. غذای ثقیل 3. Sounding harsh. Ex. این کلمه بگوش ثقیل میاید || 4. Burdensome: tedious. Compare سنگین A.ص(sagheel) ثقیل
Loss of a child. A.ا R.(sokl; sakal) ثکل
A bereaved mother. A.ا R.(sakla) ثکلی
Three. = سه A.ص(salas) ثلاث
Three. A.ص { (salaseh) ثلاثه (salasat) ثلاثة }
The (salase'yeh ghassaleh) ثلاثه غساله three purging cups (taken early in the morning. and supposed to purge the noxious humors).
1. Ar. gr. Triliteral. Ex. فعل ثلاثی || 2. Triangular. 3. Ternary. ternal. A.ص(solasee) ثلاثی
A triliteral verb. — ا.
A third [= یك سوم]. Ex. ثلث حقوقش کسر شد || 2. Mus. Tierce 3. A kind of writing. A.ا(sols) ثلث
Then; after. [Rarely used]. A.ح(som'ma) ثم
[A pl., of ثمر] (semar) ثمار
Eighth. A.ص(samanee) ثمانی

defile. A chisel-tooth R.
[(soghoor) ج. = ثغور]
Borders frontiers. Ex. حدود و ثغور مملکت [Pl. of ج. ثغر] A.ا(soghoor) ثغور
Sediment dregs. Worthless remains. A.ا(sofl) ثفل
ثفل دان (— dan) A.P = تف دان
Stercorary, stercoraceous. [Fem. & pl. ثفلیه sofliyyeh]. Ex. حشرات ثفلیه stercorary insects. A.ص(sofiee) ثفلی
Callosity. = پینه A.ا(safn) ثفن
Confidants, trusty friends; companions. Ex. ثقات پیغمبر the companions of the Prophet. [Pl. of ج. ثقة] A.ا(seghat) ثقات
ثقالت (seghalat) = ثقل.
Piercing, boring, perforating. A hole. A.ا(soghb) ثقب
See under ثقبه (soghab) ثقب
A hole. Med. A foramen; orifice [(soghab) ج. = ثقب] A.ا { (soghbat) ثقبة (soghbeh) ثقبه }
Foramen of the ear. ثقبهٔ گوش
ثقت = ثقة
Weight. Gravity. Med. Surfeited stomach; also, indigestion [= رو دل]. A sin R. [(asghal) ج. = اثقال] A.ا(seghl) ثقل
Center of gravity. مرکز ثقل
Med. Sporadic cholera [= وبای پاییزی]. ثقل سرد
Dullness of hearing. ثقل سامعه
ثقل کردن ف. ل. = رودل کردن
To be troubled with indigestion

**ثمر** *(samar)* A.I میوه = 1. Fruit. Ex. این درخت ثمر نمیدهد || 2. *Fig.* Result; also, use. Ex. گریه ثمر ندارد There is no use (in) weeping. [ج. = اثمار *(asmar)*]

ثمر دادن ف. ل. To yield fruit, to fructify.

**ثمربخش** *(samar-bakhsh)* A.P.ص Fruitful. Useful.

**ثمر دار** *(—dar)* A.P.ص Fruitful, fructifying.

**ثمره** *(samareh)* / **ثمرة** *(samarat)* A.I A fruit. *Fig.* Product; use, result. Offspring. [ج. = ثمرات *(samarat)*]

**ثمن** *(somn)* A.I Eighth. *Syn.* = هشتم ( یك )

**ثمن** *(saman)* A.I Value, price. [ج. = اثمان *(asman)*]. *Syn.* = قیمت

**ثمود** *(samood)* A.I (Name of) an ancient Arabian tribe, said to have been perished for their obstinacy.

**ثمین** *(samin)* A.ص Precious, valuable.

**ثناء** *(sana)* A.I Enconium, eulogy, praise; panegyric. Prayer. Salutation. [ج. = اثنیه *(asnieh)*]

ثنا کردن / ثنا گفتن ( یا خواندن ) ف. م. ل. To eulogize, praise, commend. To pray (for).

دعا و ثنا Prayer and praise.

**ثناخوان** *(—khan)* A.I A panegyrist; an enconiast. One who prays for another. Ex. من ثنا خوان توام I pray for thee; also, I praise thee.

**ثناخوانی** *(sana-khanee)* A.P.I Eulogizing, praising.

**ثناکار** *(—kar)* = ثنا خوان

**ثناکاری** *(—karee)* = ثنا خوانی

**ثناگر** *(—gar)* = ثناخوان = ثناکار

**ثناگری** *(—garee)* R. = ثناخوانی

**ثناگو** *(—goo)* / **ثناور** *(—var)* الخ = ثناخوان الخ

**ثنایا** *(sanaya)* A.I The incisors, the chisel-teeth. [Pl. of ج. ثنیه]

**ثنائی** *(sona-ee)* A.ص Biliteral.

**ثنوی** *(sanavee)* A.ص-I 1. A dualist. A ditheist. 2. Dualistic, believing in dualism or ditheism.

**ثنویه** *(sanaviyyeh)* A.I The (sect of) dualists. [*Orig. fem. of* ثنوی]

**ثنیه** *(saniyyeh)* / **ثنیة** *(saniyyat)* A.I A front tooth, an incisor, a chisel-tooth. [ج. = ثنایا *(sanaya)*]

**ثواب** *(savab)* A.I 1. Reward, recompense; spec., a spiritual reward. Ex. این کار ثواب دارد || 2. *Colloq.* A good deed, an act of charity. Ex. دستگیری بفقرا ثواب است || [*Often confounded with* صواب]

ثواب کردن ف. ل. To do good, to do charitable acts.

**ثوابت** *(savabet)* A.I Fixed stars. [Pl. of ج. ثابته]. *Ant.* = سیارات

**ثوانی** *(savanee)* A.I [Pl. of ج. ثانیه]

**ثوب** *(sowb)* A.I 1. A garment, an article of clothing. 2. A suit. *Syn.* جامه & لباس

[*Note.* 1. This word is used with numerals to designate articles of

clothing considered in units. Ex. یك ثوب عبا one cloak. But یك ثوب لباس means a suit of clothing. *Syn.* = یکدست لباس ].

[ *Note*. 2. The pl. of ثوب is ثیاب *siab* or اثواب *asvab*].

**ثور** *A.*۱*(sowr)* 1. A bull [ = گاو نر ] || 2. *Astr.* Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور]; *See* ثیار

[*Note*. As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت ].

**ثوءلول** *A.*۱*(so'lool)* A wart. [ج. = ثالیل *(sa-aleel)*]

**ثیاب** *See Note under* ثوب

**ثیار** *R.(siar)* [Pl. of ج. ثور]

**ثیل** *A.*۱*(seel)* = چمن Couch-grass.

# ج

**ج** *(jeem)* ا. The sixth letter of the Persian alphabet. and the fifth of the Arabic, corresponding to *j* or soft *g* in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both «cheh» and ج فارسی

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet ابجد *abjad*.

2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.

3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفسج *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.

4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix ات-*at*, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sabzeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.

5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ژ zh, ز z, and گ hard g.

**جا** *(ja)* / **جای** *(jay)* ا. 1. Place. Ex. مدرسه جای تحصیل است || 2. Room, space. Ex. برای او جا بازکنید Make room for him. 3. Seat. Ex. جای من ناراحت است || 4. Occasion, (proper) time, season. Ex. این سؤال بیجا بود This question was out of time. 5. A mark; a scar. Ex. جای زخم || 6. Ground, cause, reason. Ex. (a) هیچ جای شکایت نیست || (b) جای باور کردن است که... There is

To substitute deceitfully; جازدن ف.م. to fake; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس‌رابمن جازد

1. To get a جا کردن (۱) ف. ل-م firm footing (for). Ex. عاقبت (خودش را) درآن اداره جا کرد || 2. To curry favor [ = خودشیرینی کردن ].

To drive to جا کردن (۲) ف. م. one's nest. Ex. مرغها را جا کن

1. To hold. جا گرفتن ف. م- ل. Ex. این ظرف چقدر جا میگیرد How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. جاي خودرا گرفت.

To be instated or in- جا گرم کردن stalled; to get a firm footing.

Where. جایی که

*See in the vocab.* آنجا - اینجا

Since, consider- ing that. از انجا که / از انجایی که

To be frenzied. از جا دررفتن

*See in the vocab.* بجا

1. To do, to com- بجا آوردن ف. م. ply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم || 2. To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم

To be restored, to بجا آمدن come back (to itself). Ex. حواسش‌بجاآمد He resumed his spirits, he cheered up; he was no longer distracted.

To be in (the right) بجا بودن (۱) place. [*Used also figuratively*]. Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that . . .

7. Behalf [ = حق ]. Ex. توبجای پدر، چه‌کردی خیر، What didst thou do. in behalf of thy father, that was good?

*Syn.* = موقع - محل - مکان - گاه

We جای شما دیشب در نمایش خالی بود missed you last evening in the representation.

[*Note.* In the above sentence, the word خالي is replaced often by سبز or پیدا ].

*Com.* That دیگر جا ندارد (که زیاد کنم) is the limit.

1. To be set, to جا افتادن ف. ل. be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش جا افتاد || 2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده‌است. 3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این قالی‌هم جاافتاد

1. To set, to جا انداختن ف. م. reduce (from a dislocated state). Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت. The bonesetter set his bone. 2. [ = جا زدن ] To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن یك دختر بی هنر خود و این یك جواهر بدل خود را جا انداخت

*See in the vocab.* جا بجا الخ

To give way. To جا خالي کردن make room.

To place. To make جا دادن ف. م. room for. To lodge; to house. Ex. سر باز ها را کجا جا دادند Where were the soldiers lodged?

**جابجا** (۱) *(jabeja')* ص. Displaced. Shifted. Dislocated, as a bone.
— ق. Here and there. From one place to another.
جابجا کردن ف.م. To remove from one place to another, change the place of; displace; dislocate.
*Fig.* 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. Ex. پولهارا همانروز جابجا کرد
جابجا شدن ف. ل. To be displaced or dislocated. To shift from one house to another. [= اسباب کشی کردن].
*Fig.* 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.
**جابجا** (۲) *(ja'beja)* ق. As the case may be. In some respects. On the spot.
**جابر** (۱) *(jaber)* ص. *A.* Oppressing, oppressive: despotic. Constraining, urging forcibly.
— ا. An extortioner. A despot; an oppressor.
**جابر** (۲) ا. *A.* = شکسته بند A bone-setter.
**جابرانه** *(jaberaneh)* ق-ص. *A.P.*
1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [ *not used for persons* ]. Ex. اقدامات جابرانه
**جابرسا** *(jaborsa)* } ا. An imaginary city
**جابلسا** *(jabolsa)* }
said to be located in the farthest limit of the west.
**جابلقا** *(jabolgha)* ا. An imaginary

بجا بودن (۲) To be timely or seasonable. *See* بجا
بجا رساندن ف. م. To do or perform. Also; to achieve.
بجا رسیدن ف.ل. 1. *R.* To be performed or achieved. 2. *R.* To grow and get a firm footing in life. Ex. تمام اولادش بجا رسیدند
بجایِ (۱) Instead of.
*Syn.* = درعوضِ
بجایِ (۲) *Poet.* In behalf of, for.
*See the 7 th. sense of* جا
بجایی رسیدن 1. To have an effect or result. Ex. فریادش بجایی نرسید ||
2. To attain a position or place. 3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. Ex. کارش بجایی رسید که اورا وزیر کردند
ببجا *See in the vocab.*
چه جا = کجا Where?
در جا *Mil.* Mark time!
درجا زدن *Mil.* To mark time.
هر جا 1. Everywhere. 2. Wherever.
همه جا Everywhere.
یکجا (۱) *(yakja')* ق. In a lump.
یکجا (۲) *(yak'ja)* (In) one place.
*Prov.* یکجاهمه جا همه جا هیچ جا
He that hunts two hares at once will catch neither.
**جاافتاده** *(ja-oftadeh)* ص. Mellow.
Ex. || هندوانهٔ این موسم جا افتاده است Well-matured.
**جاانگشتی** *(ja-angoshtee)* ا.
*Mus.* Keyboard, clavier; also, finger-board.

deceiving by magic.

**جادو کار** (jadoo-kar) = **جادوگر**

**جادوگر** (— gar) ا. A magician, a sorcerer, a conjurer. *Syn.* = ساحر

**جادوگری** (— garee) ا. Sorcery, conjury; bewitchment [*active sense*].

**جادویی** (jadooyee) ص-ا. 1. Magical, magic *adj.*, pertaining to sorcery. 2. Sorcery, magic.

**جاده** (jaddeh) | **جادة** *R.* (jaddat) *A.* ا. A road. See راه

**جاده صاف کن** (— safkon) *A.P.* ا. A steam roller.

**جاذب** (jazeb) *A.* ص. Attractive, enticing. Absorbent. [*Fem. & pl.* جاذبه *jazebeh*]. Ex. قوهٔ جاذبه gravitation, attractive force.

**جاذبانه** (jazebaneh) *A.P.* ق-ص. 1. Attractively, enticingly. 2. Attractive [*not used for persons*].

**جاذبه** (jazebeh) *A.* ا. Attraction, attractive force. [*Orig., fem. of* جاذب]. Ex. جاذبهٔ او خیلی قوي است

جاذبهٔ زمین Gravity, terrestrial attraction.

قوهٔ جاذبه *See under* جاذبه

جاذبهٔ شیمیایی Chemical affinity, chemism. *Syn.* = میل ترکیبی

جاذبهٔ بین ذکور و اناث Amativeness.

**جاذبیت** (jazebiyyat) *A.* ا. Attractiveness.

**جار** (۱) (jar) ا. Public crying; proclamation.

جار زدن | جار کشیدن ف. ل. To proclaim (to the public);

city said to be located in the farthest limit of the east.

**جاپا** (japa) ا. Footprint.

**جات** (۱) (jat) A plural suffix. *See article under* ج

**جات** (۲) ا. (Name of) a Hindu tribe.

**جات** (۳) = جای تو Thy place.

**جاثلیق** (jasaleegh) *A.-G.* ا. A patriarch or prelate among eastern Christians.

**جاجم** (jajem) | **جاجیم** (jajeem) *T.* ا. A coarse, woollen cloth, used for bedding, or as a carpet.

**جاحد** (jahed) *A* ص-ا. 1. A denier. An opponent. 2. Denying.

**جاخالی** (jakhalee) *P.A.* ا. A deficit.

**جاد** (jad) *A-Heb.* ا. Gad, a son of Jacob.

**جادار** (jadar) ص. Roomy; spacious, holding much, capacious.

**جاداری** (jadaree) ا. Capaciousness; roominess.

**جادل** (jadel) *A.* ا. A disputer, a wrangler. *See* جدل *or* جدال

**جادو** (jadoo) ا. 1. Magic, sorcery; conjury, black art. 2. *R.* A magician [= جادوگر].

جادو کردن | جادو زدن *R.* ف. ل. م. 1. To exercise magic, to conjure *v.i.* ‖ 2. To bewitch *v.t.*

**جادوزبان** (jadoo-zaban) ص. Glib-tongued. Also, eloquent.

**جادوزن** (— zan) *R.* = **جادوگر**

**جادوسخن** (— sokhan) = **جادوزبان**

**جادوفریب** (— fareeb) ص. Bewitching;

to cry; to blare.

**جار (۲)** ا A candelabrum.

**جاز (۳)** A.ا A neighbor. همسایه == [ج. == جیران (jeeran)]

**جارّ (۴)** A.ا :ص(jarr) 1. [O.S.] Who or which draws; drawing; attracting. 2. Ar. gr. A preposition [== حرف اضافه & حرف جرّ].

A prepositional phrase, جارّ ومجرور a preposition and the word it governs.

**جارچی** P.T.ا(jarchee) A public crier. A herald; a messenger; also, a forerunner.

**جارچی باشی** P.T.ا(—bashee) The chief herald at a court.

**جارح** A.ا-ص(jareh) Who or that which wounds.

**جارحه** A.ا(jareheh) A limb; a member. A bird of prey. [Orig. fem. of جارح] [ج ==جوارح (javareh)]

**جارزن** (jarzan) == جارچی

**جارگون** (jargoon) == بسباسه - بزبازه.

**جاروب** ا(jaroob) A broom. [O. Ss.] Sweeping a place; a sweeper. [Colloq. pr.==جارو (jaroo)].

**جاروب کردن / جاروب زدن** } ف. م. To sweep.

**جاروب کنیدن** ف. ل.م. 1. To live as a sweeper. 2. To sweep.

**تخم جاروب** See under تخم

**جارو کش** (jarookash) / **جاروب کش** (jaroobkash) } ا. A sweeper.

**جاروب کشی** ا(—kashee) Sweeping.

**جاروب کشی کردن** ف. ل. To sweep v.i.; to live as a sweeper.

**جاری (۱)** ص. A(jaree) 1. Flowing, running. Ex. آب جاری running water. 2. Current. Ex. حساب جاری current account. 3. Instant; abbrev. inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4. Prevalent, prevailing, adopted (or obeyed) everywhere. Ex. حکمش در همه جا جاری است His order is prevalent or obeyed every where. 5. R. Continuous. See جاریه the fem.

**جاری شدن** ف. ل. 1. To flow, to run. Ex. اشك بر گونه هایش جاری شد Tears ran down his cheeks. 2. To become current. 3 To become prevalent. 4. To be executed or performed. Ex. صیغهٔ عقد جاری شد The formula of marriage was executed.

**جاری کردن / جاری ساختن** } ف. م. 1. To cause to flow; to pour. Ex. آبرا بر زمین جاری ساخت || 2. To issue, to make current. 3. To execute, perform; bring to pass. 4. To administer, cause to be uttered or executed. Ex. مجتهد صیغهٔ عقد را جاري کرد The clergyman executed (or administered) the formula of marriage.

**جاری (۲)** A.ا A sister-in-law, the wife of the brother of one's husband. [O S.] My neighbor.

**جاریه (۱)** ص. A(jarieh) Current; flowing. Prevalent. [Fem. of جاری

land, a grant of land. A fee. A pension.

**جالب** (jaleb) ص. A. Attractive; interesting.

**جالب توجه** Interesting; drawing one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

**جالب نظر دقت** Drawing one's attention; rousing one's curiosity; interesting.

**جالس** (jales) ص-ا. A. 1. Sitting. 2. One who sits. A companion.

**جالش** (jalesh) R. = **جماع**

**جاله** (jaleh) ا. A raft.

**جالوت** (jaloot) ا. A.-Heb. Goljath.

**جالی** (jalee) A. = **جلی** (jalee)

**جالیز** (jaleez) ا. = پالیز A melon ground. A kitchen-garden.

**جالیز بان** (-ban) ا. = پالیزبان The keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener.

**جالیز کار** (—kar) ا. A market-gardener.

**جالینوس** (jaleenoos) ا. A.-G. Galen, the physician.

**جالینوسی** (jaleenoosee) ص. A-G. Galenic.

**طب جالینوسی** Galenism.

**جام** (۱) (jam) ا. 1. A cup, a drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. **جام شراب** a cup of wine. || 2. A pane. Ex. **يك جام شيشه** a pane of glass. 3. A glass; *spec.*, colored glass.

*No. 1* ]. Ex. ( a ) سنهٔ جاریه the current year. (b) اخبار جاریه current news.

**جاریه** (۲) ا. A. A young woman. A female slave. [*Rarely used*].

**جازده** (ja-zadeh) ص. Debased, base, adulterated. *See* جازدن

**جازغالی** (—zoghalee) ا. A coal hod, a coal scuttle. A bunker.

**جازم** (jazem) ص. A. Resolving; deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. *See* جزم

**جازم شدن** R. To decide; to resolve. *Compare* جزم کردن

**جاسوس** (jasoos) ا. A. A spy. [(*javasees*) ج. = جواسیس ]

**جاسوسی** (jasoosee) ا. A.P. Spying, espionage.

**جاسوسی کردن** ف. ل-م To spy; to act as a spy. To pry (into).

**جاسوسی کسیرا کردن** To spy upon a person. To pry into a person's affairs.

**جاش** (jash) ا. R. A heap of wheat, etc.

**جاکت** (jaket') ا. F. & E. A coat or jacket. *See* نیم تنه

**جاکش** (ja-kesh) ا. A pimp, a pander, a procurer.

**جاکشی** (—keshee) ا. Panderism, panderage, acting as a pimp.

**جاکشی کردن** ف. ل To pimp, pander, procure.

**جاکوج** (jakooj) R. = **چکش**

**جاگیر** (۱) (jageer) الخ = **جایگیر الخ**

**جاگیر** (۲) ا. R. An assignment of

A window-pane. جام پنجره

To glaze (a window). جام انداختن (به پنجره)

To fill *v.i.* جام ریختن

**جام (۲)** ا. A city in Khorassan.

**جاماس ـ جاماسب** *(jamas-b)* ا. Name of a physician.

**جامد** *(jamed)* ص. *A.* 1. Solid. Ex. جسم جامد || 2. Congealed; also. concrete. 3. *Gram.* Primitive. Ex. اسم جامد || *Ant.* = مشتق || 4. Inorganic.

—ا. A solid. Ex. آب مایع است جامد نیست

[ج. = جوامد *(javamed)*]

**جامدار** *(jamdar)* ا. A cup-bearer.

**جامدالکف** *(jamedolkaf)* ص. *A.* Close-fisted. *See* کف

**جامع (۱)** *(jame')* ص. *A.* 1. Comprehensive, full, exhaustive, comprising all details. Ex. شرح جامعی نوشته بود || 2. Universal. general; catholic. 3. [*O. S.*] Collecting. *See* جامعه *No.* 2. *the fem. form.*

**جامع (۲)** ا. *A.* A mosque [= مسجد]. Also, a synagogue or a cathedral. [*O.Ss.*] A collector; a compiler *R.*

[ج. = جوامع *(javame')*]

**جامع العلوم** *(-ol-oloom)* ا. *A.* 1. An encyclopedia. 2. [= بحر العلوم] An encyclopedist.

**جامع المعقول و المنقول**

ص. *A.* *(-olma'ghooleh val manghool)* Knowing both the intelligible and the related things; erudite. *See* منقول & معقول

**جامعه (۱)** *(jame-ah)* ا. *A.* A community. A club; an association, a society.

[ج. = جوامع *(javame')*]

**جامعه (۲)** ص. *A.* [Fem. of جامع] 1. *Math.* Integral. Ex. حساب جامعه integral calculus. *Compare* فاضله || 2. Comprehensive; universal.

**جامعیت** *(jameiyyat)* ا. *A.* Comprehensiveness. Universality, generality.

**جامگی** *(jamegee)* ا. Allowance (esp. of provisions and victuals). Stipend, salary.

**جامگی خوار** *(—khar)* ا. A stipendiary. One who receives an allowance.

**جاموس** *(jamoos)* ا. *A.-P.* A buffalo. [From P. گاومیش]

[ج. = جوامیس *(javamees)*]

**جامه** *(jameh)* ا. 1. A garment, an article of clothing. *Syn.* = لباس || 2. A shirt [= پیراهن]. 3. A cotton cloth. 4. *R.* [= جامگی].

[*Note.* The word occurs also in comp. *See* زیرجامه & پاجامه].

To run away. جامه بدندان گرفتن

جامهٔ خواب = رخت خواب

To put on mourning. جامه‌نیلی کردن

To rend one's shirt. *Fig.* To divulge a secret. *R.* جامه قبا کردن

**جامه‌باف** *(jameh-baf)* ا. A weaver.

**جامه بر** *(—bor)* ا. Scissors. *Syn.* = مقراض & قیچی

**جامه پوش** *(—poosh)* ص. Clad; dressed.

**جامه‌خانه** *(—khaneh)* ا. A wardrobe.

**جامه‌دان** *(jame-dan)* ا. A trunk; a portmanteau. Also, a wardrobe. [Colloq. pr. چمدان *chamedan*].

**جامه‌شوی** *(— shooy)* ا. A washerman; a washerwoman.

**جامه کن** *(— kan)* = بینه

**جامه‌وار** *(— var)* ا. Flowered shawl; chintz.

**جامی** *(jamee)* ا. Jamee, a celebrated Persian poet, native of *Jam. See* جام *No. 2.*

**جان (۱)** *(jan)* ا. Life; soul. Ex. جانش را گرفتند || *Fig.* (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex. پاهایم دیگر جان ندارد || (c) Courage. (d) Main point, gist. Ex. جان کلام [*Note 1.* As a term of endearment, the word جان is used in the following senses: 1. پدر جان *pe'-darjan*, dear father. 2. جانم *ja'-nam*, my love; also, my dear fellow. 3. ای جان پدر O soul of thy father, *i.e.* my dear child! ].
[*Note* 2. The word جان is also used for making a friendly request, or taking an oath. Ex. (a) جان من امشب اینجا بمان For my (life's) sake, stay here this evening. (b) جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزدم Upon my life (i.e. I swear by my life that) I said nothing.]

**جان دادن (۱)** / **جان سپردن** / **جان تسلیم کردن** To give up the ghost, expire. die.

**جان دادن (۲)** To be crazy (for something).

**جان دادن (۳)** To give life (to), restore to life; animate.

**جان‌دادن (٤)** To be most suitable. Ex. این‌پارچه برای زمستان جان میدهد

**جان بدر بردن** / **جان بیرون بردن** To save one's life.

**جان مفت بدر بردن** To have a narrow escape.

**جان باختن** To lose one's life.

**جان در کف نهادن** To risk one's life.

**جان کندن** To be in the agony of death, to be dying. *Colloq.* To drudge, fag, grub. Ex. صبح تاشب جان‌میکند برای دو قران

**جان کردی کندن** To die with a struggle of long duration. [*O. S.*] To die as a Kurd. [Used also figuratively in speaking of persons who are made to pay money with much difficulty].

**جان گرفتن (۱)** To take fresh vigor; to be animated.

**جان گرفتن (۲)** To deprive of life.

**جانش بلب رسید** *Fig.* He nearly died.

**از جان و دل** / **از دل و جان** Most heartily or cordially, most willingly.

**بجان رسیدن** / **بجان آمدن** To be driven to extremities.

**بجان کسی افتادن** To importune or

hang on to someone (as if by threatening his life).

To die. جان از کون در رفتن
*Spec.*, (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.

**جان(۲)***(jann)* A.ا 1. Name of the first genus or jinnee. 2. The genii.

Man and genii. انس و جان

(Name of) the first genus or jinnee. جان بن جان Ex. از دور جان‌بن جان from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].

**جان آزار** *(janazar)* ص. Harrowing. vexing, tormenting, oppressive.

**جان آزاری** *(janazaree)*. Cruelty, tyranny. Torment(ing).

**جان آفرین** *(janaferin)* ا. Creator of the soul; God.

**جانان** *(janan)* ا. A sweetheart, a mistress. [*O. Ss.*] Souls, lives; dear ones. [Pl. of ج. جان]

— ص. *R.* Lovely.

**جانانه** *(jananch)* ص-ا. 1. Lovely. 2. A beloved object. A lovely person. A sweetheart [= جانان].

**جانب** *(janeb)* A.ا 1. Side; direction. Ex. بجانب ما می‌آید He is coming toward us (*or* in our direction). 2. Part; also, party. Ex. (a) از جانب من on my part, from me. (b) جانب مرا نگاه داشت He took my part, he sided with me. 3. Region; quarter. *Syn.* = طرف & سمت || [ج = جوانب *(javaneb)*]

بجانب ـ Toward, in the direction of.

جانب کسیرا گرفتن (یانگاهداشتن) To take some one's part, to side with a person.

اینجانب ـ این جانب The present writer; I.

اینجانب امضا کنندهٔ ذیل The undersigned.

**جان‌باز ـ جانباز** *(jan-baz)* ص-ا. 1. Risking one's life, venturesome. [*O. S.*] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey A horse-dealer.

**جانبازی** *(—bazee)* ا. Venturesomeness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.

جانبازی کردن ف. ل. To venture one's life. Ex. در راه وطن‌پرستی جانبازی میکرد.

**جان‌بخش** *(—bakhsh)* ص-ا. 1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.

**جانب دار** *(janeb-dar)* ص-ا *A.P.* 1. Partial. 2. A partisan. *Syn.* = طرفدار

**جانب داری** *(- daree)* *A.P.*ا Partiality, partisanship. *Syn.* = طرفداري

**جان‌بر** *(janbar)* ص. Saving one's life.

**جانب گیر** *(janeb-geer)* = جانب دار

**جانبین** *(janebeyn)* A.ا Both sides, both parties. [D. of جانب]

**جان پرور** *(jan-parvar)* ص. Life-cherishing; animating.

**جان پناه** (jan-panah) ا. *Mil.* A trench. *Mar.* A lifeline.

**جانخراش** (— kharash) ص. Vexing, tormenting, harrowing.

**جاندار** (— dar) ا-ص. 1. A living creature, an animal [ = حیوان ]. 2. Animate, living. Ex. موجودات جاندار *Compare* جانور

**جان دارو** ( darco) ا. An antidote. Also, theriac. *See* تریاق

**جان دریك قالب** (— dar-yakghaleb) ص. *P.A.* Having perfect love or intimacy.

**جان سپار** (— separ) ص. Devoted; ready to die (for another)

**جان سپاری** (— separee) ا. Devotion, readiness to risk one's life.

**جان ستان** (— setan) ص. Ravishing the soul. Killing.

**جان سوز** (— sooz) ص. Heart-rending. [O. S.] Burning the soul.

**جان شکر** ( shckar) ا. A hunter. The angel of death. *See* شکردن

**جانشین** (janeshin) ا-ص. 1. A successor, a locum tenens; a substitute. An heir. 2. Succeeding. Replacing. || جانشین شدن ف. ل. 1. To succeed. Ex. کی جانشین اسکندر شد Who succeeded Alexander? 2. To replace. Ex. آب جانشین هوا شد The air was replaced by water.

جانشین کردن ف. م. To declare one's heir.

**جانشینی** (janesheenee) ا. Succession. Replacement *R.*

**جان فرسا** (jan-farsa) ص. Wearing out the life. Worrying, vexing.

**جان فزا** (— feza) ص. Animating, enlivening. *Syn.* = روح افزا

**جان فشان** (— feshan) ص. Ready for self-sacrifice; devoted. Zealous.

**جان فشانی** (— feshanee) ا. Self-sacrifice; devotion. Zealousness.

**جان کاه** (— kah) = **جان فرسا**

**جان کن** (— kan) ا-ص. A drudge, a fagger, a plodder. 2. Drudging. [O. S.] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

**جان کندن** *See under* جان

**جان کنی** (jan-kanee) ا. Drudgery, fag, plod(ding). [ O.S. ] Agony, death struggle.

بجان کنی Ploddingly, drudgingly.

**جان گداز** (— godaz) ص. Consuming the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. Ex. نالهٔ جان گداز

**جان گذار** ( gozar) ص. Penetrating the soul or heart. Heart-rending.

**جان گزا** (— geza) ص. Injuring the life. *Syn.* = جان فرسا

**جانگیر** (— geer) ا. The angel of death.

**جانماز** (ja-namaz) ا. A carpet used to pray upon, a prayer-carpet. *Prov. exp.* جا نماز آب کشیدن To be hypocritically prudish.

**جان نثار** (jan-nesar) ص. *P.A.* Devoted, ready to sacrifice oneself; liege *adj.* [Mostly used for compliment or flattery]. Ex. این بندهٔ جان نثار

**جان نثاری** *(jan-nesaree)* P.A.ا Devotion; self-sacrifice.

**جان نوازی** *(—navazee)* ا. Caress, blandishment.

**جانوار** *(—var)* R. = **جانور**

**جانور** *(janevar; janvar)* ا-ص. 1. An animal, a living creature. *Collcq.* A harmful animal; a monster. 2. Living, animate. *Compare* جاندار

**جانه (۱)** *(janeh)* ا. The vital spirit [= جان]. The young of an animal [*Often used in comp.*]. Ex. گاو جانه = گوساله a calf.

**جانه (۲)** R.ا = سلاح Armour.

**جانی (۱)** *(janee)* ص. 1. Devoted. sincerely intimate; real, true. Ex. دوست جانی || 2. Dear.
**دشمن جانی** A bitter enemy, a real or true enemy.

**جانی (۲)** A.ا-ص 1. A criminal, a felon. A murderer. *See* جنایت

**جاو** *(jav)* = **چاو**

**جاودار** *(javdar)* الخ = **چاودار** الخ

**جاودان** *(javedan)* ص-ق-ا. 1. Eternal, everlasting. 2. Eternally. 3. The next world.

**جاودان سرای** *(—saray)* ا. The next world. Also, the Paradise.

**جاودانه** *(javedaneh)* ق. Eternally.

**جاودانی** *(javedanee)* ص. Eternal, everlasting. Ex. حیات جاودانی

**جاورس** *(jawars)* A.-P.ا *Bot.* Panic grass, Italian millet. [From P. گاورس]. *Compare* ارزن

**جاورسیه** *(javarsiyyeh)* A.P.ا *Med.* Miliary fever; miliaria. *Syn.* = تب عرق گز

**جاوشیر** *(jawsheer)* A.P.ا *Bot.* The opoponax tree. [From P. گاوشیر] [Spelled also جاشیر]

**جاووش = چاووش - چاوش**

**جاوه** *(javeh)* ا. *Geog.* Java.

**جاوید** *(javeed)* ص-ا. 1. Eternal, everlasting [= جاودانی]. Ex. حیات جاوید || Immortal. || 2. Eternity.

**جاویدان** *(javeedan)* = **جاوید**

**جاویدن** *(javeedan)* ف. م. To chew.
جویدن *(javeedan)* To gnaw. Also, to corrode. [Imper. root = جو *jow* or *jav*]. Ex. موش کاغذ میجود The mouse gnaws paper.

**جاه** *(jah)* ا. Place, rank, dignity. Honor. [Occurring in comp. Ex. جاه طلب & علیجاه].
جاه و جلال Dignity and glory.

**جاهد** *(jahed)* A.ص. Diligent, industrious.

**جاهدانه** *(jahedaneh)* ق-ص. A P. 1. Diligently, with effort. Ex. جاهدانه کار میکرد || 2. Diligent, industrious [*not used for persons*].

**جاه طلب** *(jah-talab)* ص. P.A. Ambitious. Ex. سرباز جاه طلب

**جاه طلبانه** *(—talabaneh)* ق-ص P.A 1. Ambitiously. Ex. جاه طلبانه کوشش میکرد || 2. Ambitious [*not used for persons*]. Ex. خیالات جاه طلبانه

**جاه طلبی** *(—talabee)* P.A.ا Ambition [*Often in bad sense*].

**جاهل** *(jahel)* A.ص. Ignorant.

A poet laureate. شاعر جایزه‌دار

**جایگاه** (jaygah) | ا. A place, a station. A dwelling, a habitation. A quarter.
**جایگه** (jaygah) |

**جایگیر (۱)** (jaygeer) ص. 1. Fixed. Ex. آن کلمات در ذهنش جایگیر شد || 2. Staying, residing. 3. Replacing; also, succeeding. [O. S.] Occupying a place.

— ا = جانشین A successor; a substitute.

جایگیر کردن ف.م. To fix. to establish. To indwell *vt*. To inculcate. to impress. To cause to occupy.

**جایگیر (۲) = جاگیر (۲)**

**جای نشین** (jay-neshin) = **جانشین**

**جایی (۱)** (jayee) ا. A water closet, a privy. *Syn.* = مبال - مستراح

**جایی (۲)** ا. A kind of flower?

**جاییدن** (jayeedan) = **جویدن**

**جبابره** *See under* جبار

**جباخانه** (jabba-khaneh) = **جبه‌خانه**

**جبار (۱)** (jabbar) ص A.ا 1. Powerful. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant or oppressor. A giant. An attribute of God; the Almighty.
[ج. = جبابره (jababerah)

**جبار (۲)** A.ا A bone-setter. *Syn.* = شکسته‌بند

**جبار (۳)** A.ا *Astr.* The Orion.

**جبارانه** (jabbaraneh) ق-ص A·P. 1. Tyrannically, oppressively. Powerfully. 2. Tyrannical. Powerful [*not used for persons*].

**جباری** (jabbaree) A P.ا Tyranny.

Foolish. Uncivilized. [ Used also erroneously in the sense of جوان *young*]. [ج. = جهال (johhal)]

**جاهلانه** (jahelaneh) ق-ص A P. 1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه رفتار کرد || 2. Foolish [*not used for persons*]. Ex. حرکات جاهلانه foolish acts.

**جاهلی** (jahelee) A.P.ا = جهل Ignorance. Foolishness.

**جاهلیت** (jaheliyyat) A.ا Pagan state of the Arabs before Islam. Ignorance. *See* جاهلی

دورهٔ جاهلیت The period of paganism prior to Islam.

**جای** (jay) الخ = **جا** الخ

**جائر** (ja-er) ص.A Cruel, unjust.

**جائز** (jaez) | ص A. Allowable, permissible.
**جایز** (jayez) |
permitted, admissible; lawful; also, advisable. Ex این اقدام قانوناً جایز نیست This action is not permitted by the law.

جایز دانستن | ف. م. To allow, to permit, to hold or consider lawful.
جایز داشتن |

**جایز الخطا** (jayez-ol-khata) ص.A Peccable, capable of sinning. Liable to err or make a mistake. Ex. انسان جایز الخطاست Man is peccable, to err is human; *humanum est errare*.

**جایزه** (jayezeh) A.ا 1. A prize. 2. || Ex. کی در اسب دوانی جایزه گرفت A compensation, a reward. 3. A gift (to poets, etc.). [*Orig.*, fem. of جایز]. [ج. = جوائز (javaez)]

**جبال** *A.*ا*(jebal)* Mountains. [Pl. of جبل .ج]
سلسلهٔ جبال A range of mountains, a chain of mountains.

**جبان** *A.*ا-ص*(jaban)* 1. Cowardly, timid. 2. A coward.

**جبانت** *A.*ا*(jabanat)* Cowardice.

**جباه** *See under* جبهه

**جبائر** *See under* جبیره

**جبر(۱)** *A.*ا*(jabr)* Constraint, compulsion, coercion. Oppression. Predestination; fatalism.
جبر کردن ف. ل-م. To use coercion. To constrain, force, oblige. To oppress. Ex. بر من جبر میکند
جبر و تفویض Fatalism.

**جبر (۲)** *A.*ا Reduction of a bone, fracture, etc. *Math.* Reduction of a fraction[= تحویل ]. Algebra. Reparation or compensation, making up for [=جبران ]. Ex. جبر نقصان
جبر و مقابله / علم جبر - علم الجبر } Algebra.
خاصیت جبر *Phys.* Inertia.

**جبراً** *A.*ق*(jabran)* Forcibly, compulsorily, by force or violence. Ex. جبراً از او پول گرفتند

**جبران** *A.*ا*(jobran)* Compensation, amends, recompense. Making good. Ex. برای جبران زحمات او in order to compensate his efforts.
جبران کردن ف. م. To make good. To compensate, make amends, recompense. Ex. خسارات اورا جبران کردند They recompensed his losses.
جبران خسارت Indemnification; indemnity.
جبران خسارت کسیرا کردن To indemnify someone for his losses.

**جبران پذیر** *A.P.*ص*(—pazeer)* That can be compensated, capable of being recompensed or indemnified.

**جبران ناپذیر** *A.P.*ص*(—napazeer)* That can not be compensated or indemnified. Irreparable, irretrievable, irredeemable.

**جبرائیل** *A-Heb.*ا*(jebra-eel)* Gabriel.

**جبروت** *A.*ا*(jabaroot)* Almightiness, omnipotence. Greatness. Pride. Dominion.
عالم جبروت The celestial kingdom. The highest heaven.

**جبر و مقابله** *A.*ا*(jabro-moghabelah)* Algebra. *See* جبر & مقابله

**جبری (۱)** ص*.(jabree)* Forced, compulsory. *Syn.* = اجباری

**جبری (۲)** *A.*ص Algebraic.

**جبری (۳)** *A.*ا A fatalist.
مذهب جبری Fatalism.

**جبریات** *A.*ا*(jabriyyat)* Algebraic problems. [Orig., pl. of جبری *No.* 2. taken as an adj.].

**جبریون** *(jabriyyoon)* / **جبریه** *(jabriyyeh)* } *A.*ا The sect of fatalists.

**جبریل** *(jebreel)* / **جبرئیل** *(jebre-eel)* } = **جبرائیل**

**جبل** *A.*ا*(jabal)* =کوه A mountain. [ج. = جبال *(jebal)*]

**جبل الطارق** *A.*ا*( -et-taregh)*

A splint. A.ا(jabeereh) جبیره
A bandage. [ج. = جبائر (jabaer)]
The forehead. A.ا(jabin) جبین
The side of the forehead.
*Syn.* = جبهه & پیشانی
To knit the brow, جبین در هم کشیدن to frown.
To smooth the brow; جبین گشادن to cheer up.
Prostrate. A.P.ص(jabin-sa) جبین سا
[*O. S.*] Rubbing the head (on the ground).
Prostration; A.P.ا(–sayee) جبین سایی
humble entreaty.
A.P.ص(—gerefteh) جبین گرفته
Frowning, with a clouded brow.
Bulkiness; corpulence. A.ا(josseh) جثه [O.S.] Body. Ex. فیل جثه بزرگی دارد
The elephant has a huge body.
[*See below*]. باجثه = جثه دار
Bulky; A P.ص(josseh-dar) جثه دار
corpulent. Huge. *See* تنومند
Bulkiness; A.P.ا(—daree) جثه داری
corpulence.
A torrent A.ا(johaf) جحاف
[= سیل]. *Med.* Flux [= اسهال].
Denial; contradiction; A.ا(jahd) جحد negation. Abjuration.
To deny, to contradict. جحد کردن ف. م-ل. To abjure one's faith, etc.
Sunken state A.ا(jahr) جحر
(of the eyes).
Denial, انکار = A ا(johood) جحود
disowning; negation.
Hell-fire, Hell. A.ا(jaheem) جحیم

*Geog.* Gibraltar.
Natural disposition, nature A.ا(jebellat) جبلت [ج. = جبلات (jebellat)]
A.ا(jabalghoom) جبلقوم
An amethyst.
1. Mountainous. A.ا.ص(jabalee) جبلی 2. A mountaineer, a highlander.
Inborn, innate, A.ص(jebellee) جبلی
natural; essential. Ex. این خوی جبلی اوست That is his inborn character.
Timidity, A.ا(jobn) (۱) جبن
pusilanimity, cowardice.
Cheese [*Rare*]. پنیر = A.ا (۲) جبن
Whey. ماءالجبن
جبون (jaboon)ص. [غ. م.] = جبان
Timid, cowardly.
A tall gown; A.ا (jobbat) جبة
a cloak; a cope. (jobbeh) جبه
جبه (jabeh) P.-A.ا = زره
Broadness and A.ا(jabah) جبه
beauty of the forehead.
Forehead A.ا (jabhat) جبهة
[= پیشانی] (jabheh) جبهه
[ج. = جبهات - جباه (jebah)]
The front of the army; جبهۀ جنگ
the front of the battle.
An T.P.ا (jabeh-khaneh) جبه خانه
arsenal, (jab —) جبخانه
an armoury. [Colloq. pr. *jabba khaneh* (جباخانه)]. *See* = قورخانه
جبهه سا (jabheh-sa) الخ = جبین سا الخ
Frontal. A ص (jabhavee) جبهوی
Ex. عظم جبهوی (jabahee) جبهی
the frontal bone [= استخوان پیشانی].

Syn. = ( آتش ) جهنم - دوزخ

**جخیدن = جخیدن**

**جد** (jadd) A.l A grandfather. An ancestor. [ج. = اجداد (ajdad)]

جدپدری Paternal grandfather.

جدمادری Maternal grandfather.

ابا عنجد See in the vocab.

جد بجد R. = ابا عنجد

**جد** (jedd) A.l 1. Effort, endeavor; painstaking, exertion. 2. Seriousness.

جدوجهد Effort, exertion. Industry.

جدکردن ف.ل. = کوشش کردن To try (hard), take (or use) effort, endeavor.

بجد = جداً Seriously, in earnest. Ant. = شوخی

**جدا** (joda) ص-ق. 1. Separate. Ex. رختخواب جدا || Detached, disconnected, cut off. Isolated; secluded. Aside. Distinct. Compare مجزا & سوا || 2. Separately, in a separate place. Ex. آن دو نفرجدا نشستند

جدا کردن ف. م. 1. To separate. Ex. اورا از رفیقش جدا کردند || 2. To detach. 3. To disconnect. 4. To seclude. 5. To pick out, select.

جداشدن ف. ل. یا بج. ف. م. 1. To be detached, be(come) separate. Ex. یك ورق از دفتر جدا شد || 2. To depart, to part. Ex. بعد از هم جداشدند Afterwards they parted with each other.

**جداً** (jeddan) A.ق Seriously, in earnest. Ex. (a) جداً میگویم شوخی نمیکنم I say it in earnest; I am not jesting. (b) اورا جداً تعقیب کردند He was seriously prosecuted.

**جدا جدا** (joda-joda) ق. Separately, one by one, one at a time.

**جدار** (jedar) A.l 1. A wall [= دیوار]. 2. A partition [= تیغه]. 3. Anat., Zool., & Bot. Paries.

**جداری** (jedaree) A.P ص Anat., Zool., Bot. Parietal. Ex. عظم جداری the parietal bone.

**جدا شدنی** (joda-shodanee) ص. Separable.

**جداگانه** (jodaganeh) ص-ق. 1. Separate. Ex. منزل جداگانه باو دادند || 2. Separately. Ex. آنهاهمیشه جداگانه درس میخواندند

**جدال** (jedal) A.l A debate; a contest, a dispute. Syn = جدل

جدال کردن ف. ل. To hold a debate; contend; dispute, wrangle. Ex. سر یك لغت دو ساعت با هم جدال میکردند They disputed for two hours on a single word.

**جدالی** (jedalee) A.ص Controversial, polemic(al). Compare جدلی

**جدانشدنی** (joda-nashodanee) ص. Inseparable.

**جداول** See under جدول

**جدایی** (jodayee) l. Separation. Departure; parting (from a friend, etc.). Detachment.

جدایی (بین دو نفر) انداختن To separate or dissociate (two persons) from each other.

**جدر** (jadar) A.l Med. A wen; a tumor. Also, a pimple.

in recent years by the old Persian name دی *dey*].
*Geog.* The Tropic مدار رأس الجدی of Capricorn.
*Astr.* Capricornus. برج جدی
**جدی** *(jodey)* A.l A small kid [Dim. of جدی *jad'y*]. *Astr.* The pole-star.
**جدّی** *(jeddee)* A.ص 1. Serious, earnest. Ex. موضوع جدی a serious question. 2. Energetic. Ex. 1&2. شخص جدی
بطور جدی = جداً Seriously. Energetically.
قیافهٔ جدي A serious air (*or* physiognomy).
جدی گرفتن To take for serious.
**جدی** *(jaddee)* A.P.ص Ancestral.
**جدیت** *(jeddiyyat)* A.l Effort, endeavor. Activity. Seriousness.
جدیت کردن ف. ل. To take effort, try hard, strive, endeavor. Ex. (1) جدیت کن که جایزه را ببری Try hard (*or* endeavor) to win the prize. (b) منتهای جدیت را بعمل آورد He bent his utmost effort; he did his best.
**جدید** *(jadeed)* A.ص 1. New. Ex. دنیای جدید - بر جدید The New World. 2. Modern. Ex. دستگاه های جدید modern machines. 3. Recent; late(st). [*Fem.* جدیده reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدیده recent books. *Syn.* = نو & تازه
تاریخ عصر جدید Modern history.
بطرز جدید در آوردن To modernize.
*Note.* The word جدید is used for

**جدر** *(jadr)* A.l = جدار A wall.
**جدر** *(jodr; jodor)* [ج. جدار Pl. of]
**جدری** (۱) *(jodaree; ja-)* A. = آبله
**جدری** (۲) *(jodaree)* A.ص Covered with wens or tumors. **Pitied**. Of the nature of wens or tumors. *See* مجدر
**جدل** *(jadal)* A.l A contest, a dispute; A debate. A polemic controversy. Polemics [Often علم جدل]
جدل کردن ف. ل. To dispute; to polemize.
**جدلی** *(jadalee)* A.ص Given to controversy. Polemic; controversial. *Compare* جدالي
**جدوار** *(jadvar)* A.-P.l Zedoary. [From P. زدوار]
جدوار خطائی Zedoary of China.
**جدوگاه** *(jedowgah)* l. Withers.
**جدول** *(jadval)* A.l 1. A table. Ex. جدول ضرب multiplication table. 2. A ruled line. 3. Rubric of a register, etc. 4. A list. [*O. S.*] A rivulet or brook; also, a canal.
[ج. = جداول *(jadavel)*]
**جدول کش** *(jadval-kash)* A.P.l A pasteboard with threads serving as a rule.
**جدولی** *(jadvalee)* A.P.ص Ruled, lined. In the shape of a table.
**جدّه** *(jaddeh)* A.l A grandmother. An ancestress. [Fem. of جد *jadd*]
**جدی** *(jad'y)* A.l = بزغاله 1. A kid. 2. *Astr.* (a) The Capricorn. (b) The pole-star. 3. Name of the first month of winter [replaced

making many a compound adj. which in English would begin with 'new' or 'newly'. Some of the important ones are given hereunder:

Newly- (jadeed-ol bena') جدیدالبناء constructed. Ex. خانهٔ جدیدالبنا

Newly (—ol-eslam) جدیدالاسلام converted to Mohammedanism. A new convert to Islam.

New, newly-(—ol-ehdas) جدیدالاحداث established, newly constructed.

A new (—ol-maz-hab) جدیدالمذهب convert, a proselyte, a neophyte.

Newly- (—ol-veladah) جدیدالولاده born. Ex. طفل جدیدالولاده

**جدیداً** Recently. A.ق (jadeedan) Syn. بتازگی || Compare اخیراً

**جدیدان** Day and A.۱ (jadeedan) night [O. S.] The two new things. [D. of جدید].

**جذاب** Attractive. A.ص (jazzab)

**جذاب** Contending; A.۱ (jezab) pulling on both sides. [Rarely used].

**جذابیت** A.۱ (jazzabiyyat) Attractiveness. Syn. = جاذبیت

**جذام** Med. Elephantiasis, A.۱ (jozam) tubercular leprosy, black leprosy. Syn. = داءالفیل

**جذامی** 1. Affec- A P.۱-ص (jozamee) ted with elephantiasis; also, leprous. 2. A leper.

**جذب** Attraction. Ab- A.۱ (jazb) sorption. Allurement. Ravishment R. [O. S.] Drawing; attracting.

جذب کردن ف. م. 1. To attract. Ex. آهن ربا آهن را جذب میکند || 2. To absorb. Ex. فتیله نفت را جذب میکند || 3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب قلوب کردن To ravish hearts.

**جذبه** Ravishment; A.۱ (jazbeh) ecstasy, rapture. Strong desire. Rage R. [ج. = جذبات (jazabat)]

**جذر** A square root. A.۱ (jazr) [O. S.] A root. Compare کعب || [ج. = جذور (jozoor)]

جذر منطق (یاناطق) A rational root.

جذر اصم A surd, an irrational root.

استخراج جذر Extraction of a root, evolution.

جذرعددی را گرفتن (یااستخراج کردن) To extract the square root of a number.

جذر مربع R. = جذر Square root.

جذر مکعب R. = کعب Cube root.

**جذری** Radical. A.ص (jazree)

**جذم** Cutting off, A.۱ (jazm) amputation. Med. Suffering from elephantiasis. See جذام

**جذور** See under جذر

**جذیر** A little root. A.۱ (jozeyr)

**جذیره** A radicle. A.۱ (jozeyreh) [Dim. of جذر]

**جر** Pulling, dragging A.۱ (jarr) [= کشش]. Attracting [= جذب]. Ar. gr. The case of a noun governed by a preposition.

جرّ اثقال 1. A crane. 2. Mechanics.

علم جرّ اثقال Mechanics.

جر ثقیل = جر اثقال

جر ثقیل و جر خفیف = اهرم Lever.
جر اثقال نظري Theoretical mechanics.
جر اثقال عملی | جر اثقال تطبیقی } Applied mechanics.
متخصص جر اثقال A mechanist, a mechanician [= مکانیك دان].
عوامل جر اثقال Mechanical powers. Syn. = عوامل مکانیکی
جرّ میاه Hydraulics.
حرف جرّ Ar. gr. A preposition. See حرف اضافه
**جر** ا( jer) Gam. Backing out; shirking. Also, cheating.
جر زدن ف. ل. Gam. To back out, to shirk, to cheat.
(به) جر آوردن (یا انداختن) To make angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (*fig.*).
جرم گرفته بود I was beyond myself; so angry was I
**جرأت** A.ا( jor-at) Courage, daring; boldness.
جرأت کردن ف. ل-م. To dare.
Ex. جرأت نمیکرد جلو برود He did not dare go forward.
جرأت دادن ف. م To embolden, hearten, give courage to; to encourage.
جرأت گرفتن (یا یافتن) To pick up courage, muster up one's courage, take courage.
با جرأت Courageous, daring.
بی جرأت | کم جرأت } Courageless, faint-hearted, timid.

جرأت بخرج دادن To dare, to use courage.
بچه جرأت؟ How dared you?
**جرّاح** A.ا( jarrah) A surgeon.
**جراحت** A.ا( jerahat) 1. Pus, matter. Syn. = فساد & چرك || 2 A wound, a sore. [ج. = جراحات (jerahat)]
جراحت بهم رساندن To suppurate.
تولید جراحت Suppuration.
**جراحت بند** A.P.ا(—band) Bandage.
**جراحی** A.ا( jarrahee) Surgery.
جراحی پیوندی Plastic surgery.
عمل جراحی A surgical operation.
**جراد** A.ا( jarad) Locust(s). [*Rarely used*]. Syn. = ملخ
**جرادالبحر** A.ا(—ol-bahr) A shrimp. [O. S.] A sea-locust.
**جراده** A.ا( jaradeh) A locust. See جراد the collective form.
**جرّار** A.ص( jarrar) 1. Numerous. 2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. لشکر جرار || [O. S.]. Dragging.
R.ا— A numerous and well-equipped army. A beggar; esp. an importunate one.
**جراره** A.ص-ا( jarrareh) 1. A kind of deadly scorpion. 2. = جرّار
**جرانه** ا( jaraneh) *Bot.* 1. Chiretta, *Gentiana chirayita*. Syn. = ||بی نهاوندی 2. Chiretta-root.
**جرائد** A ا( jaraed) [Pl. of ج. جریده] Newspapers. [O. S.] Books, registers. See جریده
**جرائم** See under جریمه

جرخست (jarkhast) | جرخشت (jarkhosht) R = چرخشت

جرد (jard) (۱) R.۱ 1. Zool. A king-fisher [ = ماهی خورك ]. 2. A royal throne.

جرد (jard) (۲) A.۱ Paring, shaving: scaling. Skinning. Denuding.

جرد (jarad) R.ص Wounded.

جرده (jardeh) ۱. = بوتیمار A bittern.

جرز (jerz) ۱. A pier, a supporting pillar.

جرزن (jerzan) ۱. Gam. A bad sport, one who backs out: also, a cheat. See جرزدن

جرس (jaras) A.۱ = زنك A bell. [ج. = اجراس (ajras)]

مارجرس‌دار A rattlesnake.

جرسام (jersam) A. = ذات‌الجنب

جرس خانه (jaras-khaneh) A.P.۱ A belfry [= برج ناقوس].

جرشفت (jarshaft) ۱. A pasquinade.

جرعه (jor-eh; jar-) A.۱ A draft or draught, a sip, a gulp; a drink; a mess; a dram. Ex. (a) جرعه‌ای آب بمن بده Give me a drink of water. (b) يك جرعه ویسکی a dram of whisky. (e) جرعه‌ای آش a mess of pottage. (d) يك جرعه at a gulp, at one draught.

جرعه جرعه نوشیدن (یا خوردن) To drink by draughts; to sip.

جرعه‌ریز (- reez) | جرعه‌دان (- dan) A.P.۱ A drinking-vessel. A small vessel with a spout for pouring a liquid down a child's throat.

جرب (jarab) A.۱ Med. Scab; dry scab; mange, psora.

جرب رطب Moist tetter, ringworm tetter. See زرد زخم

جربز (jorboz) A.-P.۱.ص 1. A deceiver. A sly person. 2. Sly, arch. Deceitful. [From P. گربز]

جربزه (jorbozeh) A.P.۱ Ability; efficiency. [O. S.] Slyness.

باجربزه Efficient; capable.

Sly R. See باعرضه & عرضه

جربناك (jarabnak) | جربی (jarabee) A.P.ص Scabby; mangy.

جرثقیل See under جر

جرثومه (jorsoomeh) A.۱ Root. Origin. A germ.

جرجری (jarjaree) ۱. = عرعر Bot. The juniper(-tree).

جرجیر (jerjeer) A.۱ Water-cress.

جرجیس (jerjees) A.-E.۱ St. George, the patron saint of England [died as a martyr in 303 A. D. in the reign of Diocletian].

میان پیغمبران جرجیس را انتخاب کردید! Prov. exp. What a poor example you have given! Of all the possibilities, you have chosen the least likely. Lit., you have chosen St. George among the prophets.

جرح (jarh) A.۱ A wound. Wounding. Laceration. Fig. An offence.

جرح و تعدیل (jarho-ta'deel) A.۱ Adaptation; rectification.

جرح و تعدیل کردن ف. م. To rectify; to modify and adapt.

**جرعه‌نوش** *A.P.*۱(*jor-eh-noosh*) A winedrinker; a tippler.

**جرغاتو** (*jorghatoo;jar-*) [*Perhaps a corruption of* جرعه دان]

**جرگه** ۱(*jargeh*) A circle, a ring, as of men. Ex. او هم درجرگهٔ ما آمد

To form a circle. جرگه زدن ف. ل.

Ex. شاگردان همه جرگه‌زدند

[*Note.* The word has been construed also with the verbs کشیدن & انداختن].

**جرم** *A.*۱(*jorm*) A crime; a guilt, an offense [a misdemeanor, felony, etc.]. A penalty; a fine, a forfeit. [(*joroom*) ج. = جروم] *See* جریمه

1. To commit an offense, crime, etc.; to sin. 2. [= جریمه کردن] To fine. جرم کردن ف. ل.

To pay a fine. جرم دادن

For what guilt was he prosecuted? بچه جرمی تعقیب شد

**جرم** *A.*۱(*jerm*) [(*ajram*) اجرام = ج.] A body. Mass of matter. A globe. [*Used mostly in the pl.*]. Ex اجرام سماویه celestial bodies, orbs. || Incrustation, scale.

*Anat.* Cerebrum. جرم دماغ

*Anat.* Encephalon. جرم دماغ کبیر

Encephalitis. ورم جرم دماغ کبیر

To be covered with incrustations or scales. جرم گرفتن

جرم ضربدر سرعت = عزم

*Phys.* Momentum.

**جرم** (*jaram*) *See under* لاجرم

**جرمانه** *A.P.*۱(*jormaneh*) A fine; a penalty. *Syn.* = جریمه

**جرمناک** *A P* ص (*jormnak*) Guilty.

**جرمی** *A.P* ص (*jermee*) Molar.

**جرنغار** *R* ۱(*jaranghar*) The left wing of the army.

**جرنك** ۱(*jereng*) A jingling or tinkling sound; a jingle. A clashing noise. [Often repeated].

To jingle. جرنك جرنك کردن ف. ل.

To clash.

**جرنگی** ص (*jerengee*) *Slang.* Jingling, tinkling; said only of money. Ex. پول جرنگی Money that makes a jingling sound; i.e., cash.

**جرواسك** (*jarvasak*) = **سوسك حمام**

**جروم** (*joroom*) [A pl. of جرم *jorm*]

**جره** ص (*jorreh*) 1. Of medium size, neither too large nor too small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2. قوش جره a small, male falcon 3. *R* Active; nimble.

**جره باز** (—*baz*) = قوش جره

**جری** *A.*ص (*jaree*) Bold, goahead; courageous.

**جریان** *A.*۱ (*jarayan*) 1. Course. Ex. (a) جریان حوادث (b) جریان رودخانه course (*or* march) of events.

2. Circulation. Ex. (a) کاغذ شما در جریان اسکناس (b) جریان است

3. Flowing, running. Ex. «که آب را از جریان باز دارد» such that will keep water from flowing. 4. A stream; a current. Ex جریان برق electric current. 5. Coming to pass. 6. *Med.* Flux [usually جریان شکم].

of cavalry. *See also* جرید *No. 1.*
[(*jara-ed*) جرائد == ج.]
[*Note.* The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

**جریده‌نگار** A.P.ا(*jareedeh-negar*)
A journalist.

**جریده‌نگاری** A.P.ا(*— negaree*)
Journalism.

**جریمانه** A.P.ا(*jareemaneh*)== جرمانه

**جریمه** A.ا(*jareemeh*) 1. A fine, a penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [== مجازات نقدی]. 2. *R.* A crime; a fault [(*jaraem*) جرائم == ج.]
جریمه کردن ف. م. To fine, to amerce.

**جریمه‌بردار** A.P.ص(*— bardar*)
Finable, amereeable.

**جریه** A.ا(*jarriyyeh*) Traction (service)

**جز** (*joz*) ح. ا. 1. Except, save, besides, apart from. Ex. همه رفتند جز حسن All went except Hassan. 2. Other than [== غیر از].

بجز (*bejoz*) == جز

جزاینکه - بجزاینکه / جزآنکه - بجز آنکه 1. Except that, save that. *See example under* الا اینکه *the syn.* 2. Unless [== مگراینکه].

جز از - بجز از == جز Except, save. [*Mostly poetic*].

[*Note.* There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. *Law.* Proceeding, process. Ex. جریانات حقوقی || 9. Progress. Ex. مذاکره هنوز درجریان است

جریان هوا A current of air, a draft.

جریان داشتن To happen; come to pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت We held (*or* had) a conversation.

جریان دادن ف. م. To circulate.

جریان پیدا کردن To fall into circulation. To become current.

جریان کردن ف. ل. *R.* To flow. To circulate.

**جریب** A.ا(*jareeb*) A measure of land [varying in different localities]. *L.*, an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land *R.*

جریب زدن ف. م. == *R* To survey.

**جریبا** ا.(*jareeba*) The north-west wind.

**جریبانه** A.P.ا(*jareebaneh*) Taxes levied on the number of *jareebs*.

**جریب کش** A.P.ا(*jareebkash*)== مساح
A land-surveyor [*Rarely used*].

**جریح** A.ص(*jareeh*) Wounded.

**جرید** ا-(*jareed*) A lance; a javelin; a foil (used in fencing). Mock fight. *See* جرید بازی || A palm-bough stripped of its leaves *R.*

**جرید بازی** A.P.ا(*-bazee*) Fencing. Mock combat with lances.

جرید بازی سواره Jousting.

**جریده** A.ا(*jareedeh*) A newspaper [== روزنامه]; a journal. A catalogue. A register. A detachment